

دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی

پایان نامهٔ تحصیلی

کارشناسی ارشد

عنوان:

تصحیح خاوران نامهٔ

ابن حسام خوسفی

استاد راهنما:

دکتر محمد مهدی ناصح

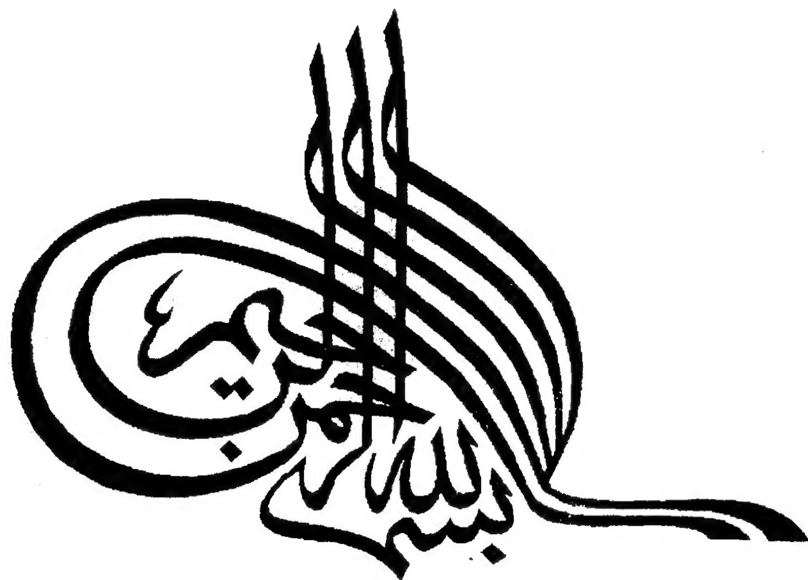
استاد مشاور:

دکتر رضا انزابی نژاد

به تصحیح و کوشش:

حمیداله مرادی

سال تحصیلی ۷۸-۱۳۷۷



موسسه حروفچیلی کامپیوتری سهند آذربایجان

آدرس: تبریز، شریعتی شمالی، ساختمان ۱۱۸، طبقه دوم، تلفن ۵۶۶۶۹



دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی

پایان نامهٔ تحصیلی

کارشناسی ارشد

عنوان:

تصحیح خاوران نامهٔ

ابن حسام خوسفی

استاد راهنما:

دکتر محمد مهدی ناصح

استاد مشاور:

دکتر رضا انزابی نژاد

به تصحیح و کوشش:

حمیداله مرادی

سال تحصیلی ۷۸-۱۳۷۷

تقدیم به مادرم

آن بزرگ آموزگار عاطفه و عشق

و به پدرم

به پاس مهربانیها و یاریگریهایش در ایام سخت و طاقت فرسا

فهرست مطالب

عنوان | صفحه

عنوان صفحه

عنوان	صفحه

عنوان صفحه

مقدّمه

نخستین بدین نامهٔ دلگشای	سخن نقش بستم به نام خدای
خداوند هوش و خداوند جان	خداوند بخشندهٔ مهربان
یگانه خداوند بالا و پست	گوا بوده بر هستیش هر چه هست
سپهر و زمین و زمان آفرین	دل و دانش و عقل و جان آفرین

حماسه:

تقریباً در تمامی فرهنگهای فارسی و نیز قاموسهای تازی در معنی این واژه، همهٔ تعبیرات عین هم یا دست کم نزدیک به هم است یعنی: ۱ـ شجاعت نمودن، دلیری کردن (در معنی مصدر لازم) ۲ـ دلیری و شجاعت (در معنی اسم مصدر) ۳ـ رجز، ارجوزه (در معنی اسم) و مآلاً حماسه‌سرایی یعنی: رجز خوانی و ارجوزه خوانی.[۱]

ولی حماسه در ادب به نوعی از شعر گفته می‌شود که در آن از جنگها و دلاوریها سخن می‌رود؛ و به تبع آن حماسه سرایی در ادب یعنی سرودن اشعار رزمی و حماسی.[۲]

اما صاحبنظران و ناقدان ادب در تقسیم‌بندی انواع شعر، «حماسه» را یکی از انواع سه گانهٔ آن منقسم می‌دارند و معتقدند که شعر بر سه قسم است: ۱ـ شعر تمثیلی ۲ـ شعر غنائی ۳ـ شعر حماسی یا حماسه.[۳]

دکتر صفا در اثر ارجمند خود « حماسه‌سرایی در ایران»، «حماسه» را بدینگونه تعریف می‌کند: «حماسه نوعی از اشعار وصفی است که مبتنی بر توصیف اعمال پهلوانی و مردانگیها وافتخارات و بزرگیهای قومی یا فردی باشد به نحوی که شامل مظاهر مختلف زندگی آنان گردد.»[۴]

نکتهٔ نظرگیر مطلب این است که «حماسه» در اصل چیست وتاریخ پیدایش آن شامل چه مقطعی از زمان می‌شود ویا واقعاً می‌توان برای این نوع از شعر در طول تاریخ زندگی انسانها اصالتی قائل شد یا نه؟

در این که روح حماسی و رزمی و به تبع آن سروده‌ها و نوشته‌های حماسی از همان آغاز حیات بشری بر روی این کرهٔ خاکی وجود وظهور داشته شکی نیست چرا که هر ملتی در طول سالیان متمادی زندگی، در

۱. ر.ک: لغت نامهٔ دهخدا، فرهنگ فارسی دکتر محمد معین و المنجد ذیل کلمهٔ «حماسه».
۲. ر.ک: فرهنگ فارسی دکتر محمد معین؛ ذیل کلمهٔ «حماسه‌سرایی».
۳. ر.ک: حماسه‌سرایی در ایران، ذبیح‌الله صفا، ص ۲۳
۴. ر.ک: همان پیشین ص ۳۰.

نقطه‌ای مشخص از جهان، حوادث تلخ و شیرین زندگی را تجربه کرده و شاهد پیروزیها و شکستهایی بوده است و از رهگذر همین تجربیات و سر گذشتها ـ که سبب پدید آمدن واستوار شدن مبانی ملیت یک قوم است ـ خاطراتی در ذهن آنها نقش بسته و در طول ایام وبا گذشت روزگار سینه به سینه گشته و توسعه یافته و آنگاه به دست سخن‌پردازانی دانا و متعصب ـ به دین واعتقاد اجدادی یا وطن خود ـ منظومه‌ای شکل می‌گیرد که در آن از حقایق تاریخی گرفته تا نمادهای افسانه‌ای و اسطوره‌ای ـ که همگی نمایندهٔ عزت و جلال یک قوم و مفاخرات ملی وقومی آنان است ـ در قالب شعر حماسی به منصهٔ ظهور می‌رسد با عنایت به این مقدمهٔ کوتاه می‌توان گفت که: «داستان‌های ملی، روایات مذهبی، آراء و عقاید، خاطراتی که ازتکون تمدن یک قوم باقی می‌ماند، یادگار مجاهدات ملت برای تحصیل استقلال و عظمت، نبرد با مهاجمان و معاندان، و برانداختن رسمهایی که خلاف منافع ملی تشخیص داده شود، بر روی هم مواد اصلی حماسه را پدید می‌آورد و حماسه تجلیگاه تمدن و یا قسمتی از تمدن یک ملت در لحظه‌ای است که به وجود می‌آید و یا در حال وجود یافتن‌است.»[1]

ژول مول در مقدمهٔ نفیس خود بر شاهنامهٔ‌حکیم توس چنین می‌گوید:

«...ملتها همه ازاین گونه داستانها و روایتها داشته‌اند، زیرا که هیچ ملتی نمی‌تواند بی‌گذر از دورانهای بلاخیز و پهلوان منشی و بی‌آوردن بزرگمردانی که به وهم و گمان جولان و هیجان بخشند، شکل پیدا کند. ملت خاطرهٔ اینان رانگاه می‌دارد و بطور غریزی به شکل شاعرانه در می‌آورد و بدین شیوه تاریخ شگفت‌انگیزی فراهم می‌آورد که با تار و پود حقیقت و افسانه بافته شده است.»[2]

باز دکتر صفا در باب نشأت وتکوین حماسهٔ ملی معتقد است که:

«تاریخ حماسه‌های ایرانی از روزگاری شروع می‌شود که قوم ایرانی به نجدهای ایران روی آورد.»[3]

ایشان در این باب با عنوان کردن مواردی همچون: مهاجرت و جنگ با بومیان، جنگ با مهاجمان، روایات و اساطیر کهن، روایات و اساطیر دینی، ظهور داستانها و روایات حماسی و توسعه و تکامل اساطیر سرانجام به عنوان نتیجه‌گیری از این بحث‌ها در مورد تکوین حماسهٔ ملی چنین می‌گوید:«حماسهٔ ملی ایران از روزگار پیش ازمهاجرت قوم آریا به ایران آغاز شد وپس از آمدن آن قوم به ایران با افزایش عناصری جدید تکامل و توسعه یافت و این تکامل و توسعه با حوادث اجتماعی و دینی و ملی روزافزون بود وروایات و داستانهای حماسی (کتبی و شفاهی) که ازاین طریق تدریجاً پدید آمده بود در اواخر عهد ساسانیان به حد اعلای کمال و وسعت رسید.»[4]

---

۱. همان پیشین، ص ۳۰

۲. شاهنامهٔ فردوسی به تصحیح ژول مول، مقدمه، ص ۶.

۳. حماسه‌سرایی در ایران، ص ۴۳.

۴. همان مأخذ، ص ۴۹.

بنابراین در مورد منشأ تکوین حماسهٔ ملی ایران، از روایات پیش از اوستا و روایات مشترک هند وایرانی گرفته تا زمان خود اوستا و نسکها (بابها، کتابها)ی پنجگانه بویژه نسک «یشتها» را ــ که اصل بسیاری از روایات ملی و حماسی ما در آن دیده می‌شود ــ بستری برای وجود و ظهور و رشد داستانهای ملی و حماسی توان شمرد و به قول دکتر صفا «اوستا نخستین و کهن‌ترین کتابی است که داستانهای ملی و حماسی ما در آن تدوین شده است.»[1]

در سیر رشد و تکامل حماسهٔ ملی ایران باید بعد از اوستا ادبیات پهلوی را علاوه نمود توضیح مطلب این که «پس از تدوین قطعات مختلف یشتها که بنابر عقیدهٔ استاد «آرتور کریستن سن»پیش از عهد هخامنشی آغاز و در اواسط عهد اشکانی تمام شده است دنبالهٔ روایات حماسی ایران یکباره قطع نشده بلکه رواج آنهاهمچنان ادامه داشته و ازولایات شمال شرق و مشرق ایران به سایر نقاط نیز سرایت می‌کرده وگاه به صورتهای تازه در می‌آمده و اشکال جدید می‌گرفته و به هر حال طریق تکامل می‌پیموده و عناصر جدیدی در آن راه می‌یافته است.»[2]

از آثار بجامانده در زمینهٔ روایات ملی و داستانهای حماسی در ادبیات پهلوی می‌توان از یادگار زریر، داستان بهرام چوبین، کارنامهٔ اردشیر بابکان، داستان رستم واسفندیار و از کتب مذهبی این دوره بند هشن، روایت پهلوی، اردا ویراف نامه، مینوی خرد و ... را نام برد و آنچه که از دورهٔ ساسانی از میان آثار تاریخی بیشتر در تواریخ دورهٔ اسلامی نفوذ کرده خداینامه (خوتای نامگ) می‌باشد.

تا این که بعد از این دوره می‌رسیم به آثار حماسی عهد اسلامی و دورهٔ اوج و رواج شاهنامه سرایی از قبیل: شاهنامهٔ مسعودی مروزی، گشتاسپنامهٔ دقیقی و شاهنامهٔ فردوسی که دکتر صفا اثر سترگ فردوسی را به سه دورهٔ متمایز تقسیم می‌کند: ۱ـ دورهٔ اساطیری ۲ـ عهد پهلوی ۳ـ دورهٔ تاریخی.[3]

گفتنی است که در مورد این تقسیم‌بندی و جدا کردن مطالب واحد یک اثر حماسی ــ که اسطوره و تاریخ آمیزهٔ جان آن است ــ میان صاحب نظران واندیشمندان ادب فارسی تفاوت افکار و تباین آراء هست و شاید بنا به دلایلی که ابراز می‌دارند محقّ باشند. البته منطق اشعار حماسی چنین تقسیماتی را بر نتافته واصولاً چنین افتراقی در اشعار حماسی شایسته به نظر نمی‌رسد. که در این باب دامنهٔ بحث مفصل است ولی ما به جهت رعایت اختصار و ایجاز به همین قدر اکتفا می‌کنیم.

---

۱. همان مأخذ ص ۵۸.

۲. همان پیشین، ص ۶۱.

۳. ر.ک: همان پیشین، ص ۲۱۶.

علاوه بر آنچه که گذشت ــ یعنی وجود حماسه وافکار حماسی در تاریخ ملل ــ منظومه‌های حماسی را به دو قسم: الف ــ منظومه‌های حماسی طبیعی، ب ــ منظومه‌های حماسی مصنوعی، و این دو را نیز زیر عنوان: ۱ـ حماسه‌های اساطیری و پهلوانی ۲ـ منظومه‌های حماسی تاریخی، منقسم می‌دارند.

اما زیر مجموعهٔ حماسه‌های اساطیری و پهلوانی همان است که به ایام پیش ازتاریخ و یا موضوعهای مهم فلسفی و مذهبی مربوط است مانند منظومهٔ حماسی «رامایانا» و «مهابهاراتا» متعلق به هندوان و منظونهٔ «ایاتکار زریران» و قسمت بزرگی از «شاهنامه» و حماسه‌های کهنی همچون «گرشاسپنامه» و «برزونامه» و «بهمن‌نامه» متعلق به ایرانیان، و منظومه‌های «ایلیاد» و «ادیسه» متعلق به یونیان و ...

ولی آنچه که منظومه‌های حماسی تاریخی را شامل است می‌توان از «گاهنامه‌ها» اثر انیوس و «کمدی الهی» اثر دانته و بعضی ازقسمتهای «انه‌اید» اثر ویرژیل، و در زبان فارسی از «ظفرنامهٔ» حمدالله مستوفی و «شهنشاه نامهٔ» ملک الشعراء فتحعلی خان صبا و ... را نام برد.[1]

ولی آنچه که در ادب فارسی از آن به عنوان حماسه‌های دینی تعبیر می‌کند در واقع می‌توان زیر مجموعه‌ای برای حماسهٔ نوع دوم یعنی منظومه‌های حماسی تاریخی دانست که در آن حقایق تاریخی با آمیزه‌ای از نمادهای افسانه‌ای کل منظومه را شکل می‌دهد.

در باب اینگونه از منظومه‌های حماسی و چگونگی و کیفیت شکل‌گیری آنها دکتر صفا چنین می‌نگارند:

«ممکن است موضوع حماسهٔ‌تاریخ، زندگی یک یا چند تن از قهرمانان دینی باشد که با توجه به حقایق تاریخی یا با آمیزش وقایع تاریخی و مطالب داستانی به وجود آمده باشد. این منظومه‌ها که بر اثر استادی و همچنین اعتقاد شدید دینی گویندگان آنها ممکن است گاه بسیار دل‌انگیز و زیبا باشد، نیز اغلب دارای بسیاری ازخصائص منظومه‌های حماسی است. و ازاین جهت باید در شمار آثار حماسی ملل نام برده شود. من اینگونه منظومه‌های حماسی را که اتفاقاً در زبان فارسی نمونه‌های بسیاری مانند خاوران نامهٔ ابن حسام و حملهٔ حیدری با ذل و کتاب حملهٔ راجی و خداوند نامهٔ صبا و اردیبهشت نامهٔ سروش و جز اینها دارد منظومهٔ حماسی دینی می‌نامم.»[2]

البته اگر قرار باشد که در باب حماسه و انواع آن همچنین کیفیت تکوین این نوع از شعر در میان ملل مختلف یا دست کم در ایران و در ادب فارسی به دقت و باموازین علمی تاریخ ادبی بحث و فحص شده و مورد

---

۱. همان پیشین، صص ۲۸ـ۲۶.

۲. همان پیشین، ص ۲۸.

مداقّه قرار گیرد ضد البته که جای دیگری می‌خواهد و مقال مفصلی که نه این دیباچه چنین کاری را بر می‌تابد ونه باید ازاین بندهٔ کمترین چنان انتظاری را داشت .

آنچه که پس از این مقدمهٔکوتاه خواهد آمد نگرشی هر چند گذرا خواهد بود بـه حـماسهٔ تـاریخی از فردوسی به بعد و بحثی موجز و مفید در مورد وضع شعر فارسی در قرن نهم هجری ونیز ویژگیهای شعری و در بارهای مرّوج شعر این دوره و آنگاه نگرشی به زندگی ابن حسام ویژگیهای شعری او و نـیز صـنایع شعری این دوره و اشاره‌ای به اشعار مذهبی دورهٔ تیموری (قرن نهم هجری) خواهد شد و در دنبالهٔ مطلب از ابن حسام و خاوران نامه‌اش از حیث مضامین و درون مایه‌های آن و از اسـتحکام ابـیات یـا احـیاناً مـوارد نااستوار، صور خیال قابل توجه، تلمیحات، اشارات به احـادیث و آیـات و قـصص، تـرکیبات نـاب و بـرخـی ازویژگیهای سبکی و دستوری نمونه‌هایی به دست داده و آنگاه معرفی نسخ چهارگانه و مجملی در باب شیوهٔ تصحیح و روش کار آخرین بخش مقدمهٔ ما را تشکیل خواهد داد.

البته برخی ازنکات همچون تلمیحات، اشارات به احادیث و آیات و قصص و یا ترکیبات ناب و لغات قابل توجه و نیز معانی برخی ابیات مشکل و جالب توجه و همچنین بخش اعلام و فهرست مآخذ و منابع پس از متن کتاب در بخش تعلیقات و در صفحات آخر کتاب درج خواهد شد.

حماسهٔ تاریخی از فردوسی به بعد

برخی از شعرای معاصر فردوسی، و اندکی پس از او انبوهی از شعرای مقلد او که از شعر و شاعری بویی برده بودند خواستند که با استاد یگانهٔ توس به نوعی به مسابقه برخیزند ویا دست کم خواستند که ذوق نه چندان پختهٔ خود را به بازار صیرفیان شعر فارسی و بویژه نوع حماسی آن عرضه بدارند و در این رهگذر ــچون رستم جهان پهلوان شاهنامه مورد عنایت همگان و داستانهای مربوط به او و خانواده‌اش باب پسند عموم مردم بوده است ــ به سراغ خانوادهٔ رستم زال رفتند. و شاید در نظر برخی از این شعرای مقلد، حکیم فردوسی از بعضی روایات اطلاع کافی نداشته یا دست کم بدانها التفاتی نکرده، بدین جهت مورد توجه آنها قرار گرفته است.

هرمان اته در این باب چنین می‌گوید:

«عجب نیست اگر ببینیم که بعضی از معاصران وپیروان جوان فردوسی که قریحهٔ شاعرانه داشتند و

در تأثیر افسون افسانه‌های ملی بودند سراغ داستانهایی مشابه شاهنامه رفتند تا مگر با استاد مسابقه ورزند و باز عجب نیست اگر ببینیم که آنان برای قهرمانان این داستانها هم رو به خانوادهٔ رستم سیستان آوردند و از میان اخلاف و اسلاف او قهرمانانی انتخاب کردند که برای داستان جالب باشد و روایاتی را که فردوسی از آنها آگاه نبود، یا بدانها توجه نداشته فراهم آورند.»[1]

ژول مول در تأیید این نکته چنین می‌نویسد:

«...چنان پیداست که مؤلفان (شاعران مقلد فردوسی) هم قصد نداشته‌اند جز آنچه خودمی‌پسندیده‌اند و باب پسند دیگران نیزبوده است چیزی حکایت کنند. گفتنی خود را تنها مسؤول پر کردن کاستهایی می‌دانسته‌اند که در شاهنامه یافته‌اند. ایشان معمولاً داستان خود را به چند شعر فردوسی پیوسته‌اند بی‌آن که خود مقدمه‌ای بیاورند، تقریباً این شاعران منحصراً سرگذشت خاندان رستم را که از دوران جمشید فرمانروایی سیستان یا نیمروز به ارث می‌برد رجحان داده‌اند و ....»[2]

از قدیمیترین این منظومه‌ها می‌توان از «گرشاسپنامه» که کارهای گرشاسپ، یکی از اسلاف رستم را در حدود ده هزار بیت شرح می‌دهد، نام برد و باید آن را قدیمترین تقلیدو پیروی از شاهنامه عنوان کرد. و یا منظومه‌های دیگری همچون شهریارنامه اثر مختاری غزنوی، سامنامه از مؤلف مجهول الهویت، و یا منظومه‌هایی همچون فرامرز نامه، جهانگیری نامه، بانو گشسپنامه، برزونامه و بهمن نامه را نام برد.[3]

گفتنی است که این منظومه‌های تقلید شده را باید پیروی از قسمت اسطوره‌ای ونمادین شاهنامه و به عبارت ساده‌تر پیروی از نیمهٔ اول شاهنامه دانست اما پیروی از نیمهٔ دوم شاهنامه و به تعبیری دیگر قسمتهای تاریخی شاهنامه موضوع بحث دیگری است که باید بطور جداگانه مورد بحث و بررسی قرار گیرد. و در وقایع مربوط به همین نیمه است که اسکندر نامه‌ها پدید آمده و یا در دوره‌های متأخر ــ از قرن نهم هجری به بعد ــ حماسه‌های دینی و مذهبی فرصت ظهور و بروز پیدا کرده‌اند.

هرمان اته در بخش «حماسهٔ تاریخی» کتاب خود در این باب می‌گوید:

«بعد از آن که اساطیر وسنن باستان ایران طوری بسط یافت که فقط قسمتهای نادری از آن دور ازنظر ماند، بالطبع موضوعهای نیمهٔ دوم یعنی نیمهٔ تاریخی آن به حق خود رسید و در اولین نظر داستان اسکندر مورد توجه واقع شد واسکندرنامه‌ها به عرصهٔ وجود آمد که مهمترین آنها اسکندر نامهٔ نظامی و امیر خسرو

---

۱. تاریخ ادبیات فارسی، هرمان اته، ص ۵۵.
۲. شاهنامهٔ فردوسی به تصحیح ژول مول، مقدمه، ص ۳۷.
۳. ر.ک: تاریخ ادبیات فارسی صص، ۵۸-۵۶ و نیز مقدمهٔ شاهنامهٔ فردوسی، ص ۳۸.

و جامی بود. وقتی که این موضوع استقصا شد، بازعده‌ای دیگر از اخلاف فردوسی در صدد مسابقه با آن استاد بر آمدند و از یک منبع واحد به دو طریق پیروی نمودند نخست آن که حس روزافزون تشیع ایرانی که شخص فردوسی هم در اواخر عمر آن را ظاهر می‌کرد سبب شد که رو به حماسه‌های مذهبی نهند و دراین منظور بالطبع مدح حضرت علی (ع) و خاندان او در ردیف اول قرار گرفت و مقدمهٔ در ۸۳۰ هـ ابن حسام که در ۸۷۵ هـ وفات یافته «خاوران‌نامه» را به نظم کشید و ...»[1]

از دیگر منظومه‌هایی که از نسخ دینی و مذهبی بوده و به تقلید مستقیم یا غیر مستقیم از شاهنامه، چه در دورهٔ تیموریان و چه بعد از آن به سلک نظم کشیده‌شده‌اند می‌توان از «کتاب فارغ» تألیف حسین بن حسن فارغ و نیز کتاب «حملهٔ حیدری» از محمد رفیع خان با ذل و منظومه‌هایی همچون «صولت صفدری»، «دلگشانامه» یا «مختارنامه» تألیف میرزا ارجمند آزاد و منظومه‌های «شمس‌الضّحی» و «مولد امام مهدی» هر دو از میر شمس‌الدین فقیر و نیز «حملهٔ حیدری» ملا بمونعلی کرمانی راجی ــ که در همان وزن منظومهٔ باذل سروده شده را نام برد.[2]

البته در تاریخ ادبیاتها و تذکره‌ها، منابع دیگری غیر از این نوع ــ حماسهٔ دینی ــ که به تقلید از شاهنامه به رشتهٔ‌نظم کشیده شده، ذکر شده است که صاحبان تذکره آنها را به عنوان داستان تاریخی معاصر ــ که موضوع آنها شرح وقایع مهم وقت بود ــ نامگذاری می‌کنند که معمولاً به استثنای برخی قسمتها، عاری از هنر بوده ولی ازنظر روشن ساختن حوادث و سرگذشتهای تاریخی مفید بوده‌اند. از این نوع منظومه‌ها می‌توان از «ظفرنامه» تألیف حمدالله مستوفی که داستانی از زمان حضرت محمد (ص) تا سال ۷۳۴هـ است و «شاهنشاهنامه» اثر «فتوح السلاطین» تألیف خواجه عبدالملک عیصامی و منظومه‌هایی همچون «تیمورنامه»، شاهرخنامه»، «طهماسپنامه»، «شهنامهٔ قاسمی»، «تمرنامهٔ هاتفی»، «شهنشاه نامهٔ‌صبا» و ...را می‌توان نام برد.[3]

ژول مول در دیباچهٔ شاهنامهٔ مصحّح خود پس از شرح و بسط کیفیت اشعار وافکار حماسی و ضمن اشاره به رگه‌های اصلی این نوع ازشعر در طول روزگاران قبل و بعد از اسلام و نیز نقد و تحلیل شاهکار حماسی ــ اسطوره‌ای ایران یعنی شاهنامهٔ حکیم فردوسی و نقد وسنجش این قرآن عجم با اذیال و منظومه‌های مقلّد شاهنامه، معتقد است که از قرن ششم هجری به بعد، ادبیات حماسی ایران به انحطاط کشیده

---

۱. تاریخ ادبیات فارسید ص ۵۹.

۲. ر.ک: همان پیشین، صص ۶۱ـ۵۹، نیز ژول مول، مقدمهٔ شاهنامهٔ فردوسی.

۳. ر.ک: تاریخ ادبیات فارسی صص ۶۳ و ۶۲، نیز حماسه سرایی در ایران، صص ۳۶۶ـ۳۵۰؛ و دیگر تذکره‌ها.

شد و اقرار می‌کند که هیچ یک از پیروان سبک فردوسی نتونسته‌اند همانند استاد سخن از عهدهٔکار بر آیند زیرا که کارمایه‌های خود رامانند او بر نگزیده‌اند، هم او در این باب می‌گوید: «[شعرای مقلد فردوسی]... افسانه‌های بیشتری را اقتباس کرده‌اند آن هم افسانه‌هایی تازه‌تر، و آنگهی نه در قوت معنی و نه در کمال صورت هیچ یک نتوانسته‌اند شانه بر شانهٔ فردوسی بزنند ولی با همهٔ این نقصها که دارند، باید آنان را در زمرهٔ شاعران حماسه سرا آورد، زیرا که تاریخ کشور خود را از روی روایتهای زبانی و با روح کاملاً ملی حکایت کرده‌اند.»[1]

دکتر ذبیح‌الله صفا نیز، چنین اعتقادی دارد: «با آن که همهٔ ناظمان حماسهٔ ملی ایران از فردوسی و سبک سخن او تقلید کرده‌اند هیچ یک حتی استادترین آنان نتوانسته‌اند مانند فردوسی در سرودن داستانها مهارت و قدرت خویش را آشکار کنند و کار شاعری را به ساحری رسانند.»[2]

ولی آنچه که در آراء ونظریات ژول مول حائز اهمیت بوده و نکتهٔ مهم و کلیدی به شمار می‌رود این است که او ضمن اعتراف به انحطاط ادبیات حماسی ایران پس از قرن ششم هجری معتقد است که بر روی همین «خرابه‌های شعر حماسی» دو نوع تازهٔ ادبیات به دنیا آمده است که یکی از آنها «داستان تاریخی» و دیگری «حکایت حماسی» است از شواهد و نمونه‌هایی که برای نوع اول می‌آورد از «خسرو و شیرین» و «هفت پیکر» و «اسکندرنامهٔ» نظامی یاد می‌کند ولی باز هم معتقد است که چنین سخن پرداز سترگی را با این آ ثار برجسته و شاهکارهای بی‌نظیر باز هم نمی‌توان در زمرهٔشاعران حماسی به شمار آورد زیرا که «نه احساس ملی شاعران حماسه سرا را دارد و نه مانند ایشان ازیک روایت کهن اقتباس می‌کند» و به تبع آ ن معتقد است که این داستانها را بنا به دلایلی که ارائه شد، نباید به شعر واقعی رزمی و حماسی منتسب کرد.

از شواهد و امثله‌ای که برای نوع دوم ازتازهٔ ادبی یعنی «حکایت حماسی» ذکر می‌کند از آثار حماسی دینی نام می‌برد همچون «صاحبقران نامه» «جامع الولایت» «مصباح الارواح» «حملهٔ حیدری» باذل و «خاوران نامهٔ» ابن حسام و ...[3]

ولی همچنان که گفته شد معتقد است که هیچ یک از این منظومه‌ها وتقلیدها را هم به جهت «موضوع واندیشه‌ای که در آنها نهفته است» وهم به جهت این که «هیچگونه موضوع ملی ندارند» «اجازه نمی‌دهد» و

---

۱. ژول‌مول، مقدمهٔ شاهنامهٔ فردوسی، ص ۵۷.
۲. حماسه‌سرایی در ایران، ص ۳۳۹
۳. البته ژول مول در مقدمه شاهنامه نام ابن حسام را با تسامح بصورت «ابن هشام» ذکر کرده است. ر.ک: مقدمه شاهنامهٔ فردوسی، پاورقی ص ۶۷.

«نباید» که آنها را از منظومه‌های حقیقی حماسی بشماریم.[1]

ولی با همهٔ اینها چنین ادله‌ای از شکوه و جلال حماسه‌های ادبی تقلید شده نمی‌کاهد تنها آنچه را که به اثبات می‌رساند فخامت در حد اعلای اشعار حکیم فردوسی و بی‌همال بودن آن است، «که سخن را به اعلی علیین برده و در عذوبت به ماء مثین رسانیده است» و اعتراف به این که کار همه مقلدین به کارستان فردوسی نرسیده و به عبارت دیگر طبع و ذوق و مایهٔ مقلّدان دست کم یک سرو گردن از شم ادبی فطری مقلّد پایین‌تر است.

البته در طول تاریخ ادب فارسی ما شاهد اوج‌گیری ونام و ننگ برخی ازشاعران خوش قریحه هستیم که ازکار مایه‌های دیگر هما لان خود بهره برده ولی در سایهٔ سحربیان و ذوق نیرومند و طبع نکته سنج و ذهن وقّاد خود به مراتب رفیعی از اوج عزت رسیده‌اند که گواه صادق آن «حافظ» می‌باشد، که به حقیقت شاعری را ـ همانند حکیم فردوسی ـ به ساحری رسانده است.

وضع شعر فارسی در قرن نهم هجری (دورهٔ تیموری).

آنچه که مسلم است این است که در قرن نهم هجری که یکی از دوره‌های بلامنازع ادب پارسی است، آنچه که همهٔ اصحاب رأی و قلم و قاطبهٔ صاحبان تذکره و تراجم احوال و مورخین و محققین بدان اعتراف کرده و این دوره ازادب ایرانی را ـ هر چند که مؤخرترین دورهٔ مهم ادبیات است ـ چه از حیث شمار شعر او نویسندگان و چه از حیث شمار مؤلفات و مصنفات ادبی و هنری از مهمترین دوره‌های رشد و بالندگی فرهنگ و ادب فارسی می‌انگارند.

اهمیتی که برای این دوره می‌توان قائل شد دست کم از دونظر قابل تأمل است: نخست تعداد بیش از حد شعرا ونویسندگان وهنرمندان ونیز شمار قابل توجه در بارهای مشوق ادب و هنر؛ دو دیگر این که این دوره را به جهت رشد وبالندگی افکار و سبک و شیوهٔ تفکر و بیان شعرا و ادبا، می‌توان مقدمه و زمینه‌ای برای نوآوریهای فکری و سبک نوین ادبی یعنی «سبک هندی» در دوره‌های بعد دانست.

سعید نفیسی دراثر ارجمند خود در این باب اعتقاد خود را چنین بازگو می‌کند:

«خصایص عمدهٔ شعر فارسی در قرن نهم این است که سادگی و روانی را که در قرن هفتم و هشتم داشته از دست نداده ولی به تدریج صنایع معنوی و تشبیهات تازه وکنایات واستعارات نوین روز به روز

---

۱. همان پیشین پاورقی ص ۶۶.

بیشتر در آن راه یافته است ومقدمات سبک خاصی که در قرن دهم و یازدهم به اوج ترقی خود رسید به نام سبک هندی معروف شد در این قرن فراهم آمده است.»[1]

علی رغم این که دورهٔ مورد بحث ما که نام «تیمور» و «تیموری» را به همراه دارد و در بادی امر چنین می‌نماید که به جهت خونریزیهای تیمور و یورشهای بی‌امان او ــ که مسلماً ناپایداری اوضاع را بـه همراه داشته و این امر سبب رکود آثار علمی و فرهنگی و ادبی گردید ــ اساساً باید ازحیث آثـار علـمی وادبـی از دوره‌های تهیدست و بی مایه باشد ولی بر عکس واقعیت غیر ازاین است. یعنی با این که یورشهای خانمانسوز مغول آثار منفی ویرانی و کشتارهای بی‌رحمانه و سوزاندن و ازبین رفتن برخی از آثار علمی و فرهنگی را به همراه داشته ــ و این امر بر ایران و ایرانیان گران و ناهموار بوده است ــ ولی می‌توان گـفت کـه کـفارهٔ ایـن بیدادگریهای تیمور رااولاد و احفاد او پرداختند توضیح مطلب این که تیمور با این که یک عنصر بیگانه و یک مهاجم اجنبی محسوب می‌شود ولی پس از حمله به ایران و تصرف آن همانند ایلخانان مغول راه و رسم و آیین ایرانی را پذیرفته و حتی در بارش به آیین ایرانی فراهم شده و مباشرت امور دولتی را کارگزاران ایرانـی بـه دست داشته‌اند. مسلماً باید فرزندان او هم از این فرهنگ غنی ایرانی متأثر شده و توسط ایرانیان فرهیخته، علم و ادب و اخلاق و هنر فرا گرفته باشند، بدین جهت است که انتظار علاقمندی واشتیاق آنها به فرهنگ وادبیات ایران و به تبع آن زبان فارسی، دور ازتصور نخواهد بود و طبیعتاً کثرت شعر اونویسندگان و ادبا مـعلول همین علت تواند بود.

با توجه به آنچه که صاحبان تراجم احوال و اصحاب تذکره ــ همچون «دولتشاه سمرقندی» در تذکرهٔ خود و «خواندمیر» تاریخ حبیب السیرو «امین احمد رازی» در هفت اقلیم و «معصومعلیشاه» در طرایق الحقایق و «امیر علیشیرنوایی» در مجالس النفایس و دیگران از تعداد شعرا و نویسندگان نام می‌برند به جرأت می‌توان گفت که این دوره از پرشمارترین دوره‌های ادبی و علمی ایران در شمار است و اگر از حیث شمارهٔ نویسندگان و شعرا در مقایسه با دوره‌های دیگر نسبت تقریبی بـتوان ذکـر کـرد شـاید یک چـهارم کـل نـویسندگان و سرایندگان را در برگیرد. گواهی که ازاستاد سعید نفیسی به دست می‌دهم در گزاف نبودن این ادعا، شاهد عدل خواهد بود:

«در هر حال تردید بردار نیست که قرن نهم از حیث بسیاری شعرا و نویسندگانی که، چه در ایران و چه

---

۱. تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی، سعید نفیسی، ص ۲۳۵.

در خارج ازایران، می‌زیسته‌اند یکی از پرترین و غنی‌ترین ادوار تاریخی ایران به شمار می‌رود و حتیٰ با دو قرن دیگر که ازاین حیث امتیاز دارند یعنی با قرن ششم و قرن هفتم نیز برابری می‌کند. اگر شمارهٔ نویسندگان و سرایندگان زبان فارسی رابه دقت احصاءِ کنیم قطعاًیک نیمهٔ آن سهم قرن ششم و هفتم و نهم و نیمهٔ دیگر و بلکه کمتر سهم قرون دیگر خواهد بود.»[1]

با توجه به آنچه گذشت قدر مسلم این است که در دورهٔ مورد بحث ما شعر و شاعری رونق و رواج داشته و به عبارتی روز بازار شعر بوده است از دلایل مهمّی که می‌توان برای رواج شعر این دوره اقامه کرد شاید مهمترینش همان شعرگرایی وشعر دوستی شاهزادگان تیموری و تشویق بیش از حد آنها از شاعران عصرشان بوده باشد. البته شایان ذکر است که غیر از عامل فوق‌الذکر در ترویج شعر و شاعری، یکی از عواملی که در این امر دخیل و بی‌تأثیر نبوده است این است که شاهزادگان تیموری خود شاعر نیز بوده‌اند و برخی از آنها ازذوق شعری و ادبی وافری نیز بهره‌ها داشته‌اند گذشته ازا ینها وجود انجمنهای ادبی و محفلهای شعر و شاعری ــ و به زبان امروز شب شعرها ــ در دربار بعضی ازشعرای این دوره همانند شاهرخ و بایسنقر و دیگران، مزید بر علت تواند بود. البته این ادعا راتذکره‌هایی همچون مجالس النفاس، و تذکرهٔ دولتشاه به تأیید وگواهی می‌رسانند.

احسان یار شاطر دراثر تحقیقی ارزشمند خود دراین باب چنین می‌گوید:

«اگر تردیدی در علاقهٔ بعضی ازسلاطین که به تشویق شعرا اشتهار دارند بجا باشد، در مورد شاهزادگان تیموری این تردید جایز نیست. در میان این شاهزادگان چند تن دیوان ترتیب داده‌اند و آنها هم که طبع شعر نداشتند غالباًباآثار شعرا واصحاب ذوق مأنوس بودند به نحوی که دربار شاهرخ و خاصه دربار بعضی ازاولاد او چون بایسنقر و الغبیگ مجمع شعرا و محفل بحث اشعار به شمارمی‌رفت.»[2]

گذشته از اینها ادوارد براون نیز در تاریخ ادبیات خود به وجود دربارهای متعدد تیموریان در این دوره اشاره می‌کند؛[3] که به جهت رعایت ایجاز، از آوردن شواهد متعدد پرهیز می‌کنم.

بنابراین، ادعای رواج شعر و شاعری در این دوره در گونه‌های مختلف آن مدعایی است انکار ناپذیر، هر چند که به دلایل مختلف از جمله کشمکشهای بین شیعه و سنی و تبلیغ صاحبان مذاهب به زبان شعر در این امر تأثیر عمده‌ای داشته است. بااین زیربنای فکری پیدایش اشعار مذهبی و ظهور و وجود منظومه‌های دینی و

---

۱. تاریخ نظم و نثر در ایران، ص ۲۲۷.

۲. شعر در عهد شاهرخ، احسان یار شاطر، ص ۶۱.

۳. ر.ک: تاریخ ادبیات ایران، ادوارد براون، ج ۳، ص ۱۶۰.

مذهبی با اشعار فاخر دور از تصور و امکان نخواهد بود که ابن حسام و خاوران نامه یکی از این گونه‌های مورد بحث می‌باشد.

استاد احمدی بیرجندی دراین باب می‌نویسد:«در این دوره، کشمکش‌هایی که گاه بین شیعه و سنی پیش می‌آمد و منجر به کشتار عده‌ای می‌شد در مجموع به سود پیروان تشیع انجامید وآنان را در اظهار عقاید خود تشجیع کرد تا بدانجاکه تبلیغ مذهب شیعه به تمام نقاط ایران کشیده شد ونظم قصاید غرّا د رمناقب حضرت علی (ع) و مناقب اهل بیت (علیهم‌السلام) و امامان شیعه، در این زمان رایج گردید وشاعرانی همچون ابن حسام خوسفی و کاتبی و فغانی و لسانی در منقبت حضرت علی (ع) و اولاد بزرگوارش قصاید بلندی سرودند....»[1]

از نکات قابل توجهی که باید در شعر و سبک شعر این دوره مد نظر قرار گیرد یکی هم شعرای مقلَّد یا تقلید شدهٔ این دوره است زیرا با توجه به انواع ادبی و شعر این دوره و باتوجه به سبک و شیوهٔ شاعران این عصر، پرداختن به این موضوع ناگزیر می‌نماید:

در دورهٔ مورد بحث ما تقلید و تتبع آثار قدما ـ که زمینهٔ آن ازقرن هشتم هجری ایجاد شده بود ـ رونق و رواجی گرفت و از حیث مضمون و مفاهیم و اسلوب بیان و طرزایراد معانی مورد توجه قرار گرفت از مهمترین شاعران دوره‌های گذشته که در این قرن (قرن نهم هجری) طرف توجه وتقلید بوده‌اند عبارتند ا ز: فردوسی، نظامی، سعدی، مولوی، کمال‌الدین اسمعیل، ظهیرفاریابی و خاقانی و حافظ و ... که شاعر حماسه پرداز قرن نهم ما ابن حسام از میان این شاعران در درجهٔ اوّل درپرداختن مثنوی به فردوسی و در سرودن دیگر قالبهای شعری به شاعرانی همچون: کمال‌الدین اسمعیل و خاقانی و ظهیر فاریابی عنایت بیشتری ازخود نشان داده است.

ویژگیهای شعری این دوره

گفتیم که این دوره به جهات مختلفی از جمله کثرت شعر و شاعری و وفور در بارهای مشوق شعرا از دوره‌های مورد توجه ادب فارسی است مسلماً شعر این دوره برجستگیها و به عبارتی ویژگیهایی برای خود خواهد داشت که پرداختن به آ ن در شناختن هر چه بیشتر ماهیت شعر این دوره خالی ازلطف نخواهد بود. باتوجه به تذکره‌ها وتراجم احوال ازجمله ویژگیهایی که برای شعر این دوره می‌توان ذکر کرد عبارتست از:

۱. دیوان محمد بن حسام خوسفی، به تصحیح احمد احمدی بیرجندی و محمد تقی سالک، مقدمه ص ۱۰.

۱ـ برقرار بودن روح تصوّف در شعر این دوره که رگه‌های اصلی آن در قرن هشتم هجری تشکیل شده بود.

۲ـ در این دوره از تعداد سرایندگان قصیده کاسته شده و بر عکس بر شمار غزلسرایان افزوده می‌شود به عبارت دیگر افت و کم رواجی شیوهٔ ناتورالیسم[1] و سمبولیسم[2] و رواج امپرسیونیسم[3] از خصایص مهم ا دبی این دوره محسوب می‌شود.

۳ـ ویژگی دیگرسبک شعری و به تعبیر دیگر یکی از امتیازات ادبی این دوره رواج و رونق مدایح ائمهٔ اثنی عشری د رضمن قصاید و مخصوصاً پرداختن به مثنویهای بلند بالا و فاخر همچون حملهٔ حیدری و خاوران نامه از این مقوله می‌باشد.

۴ـ عمومیت یافتن روحیهٔعجزو ناتوانی و سرافکندگی برخلاف روحیهٔ مناعت و عزّت نفس و غنای مزاج که در قرون گذشته همچون قرنهای چهارم و پنجم و ششم هجری وجود داشته است. توضیح مطلب این که از قرن هفتم به علت غلبهٔ بیگانگان و یورش تحقیرآمیز آنان این روحیهٔ زبونی و خواری نشأت گرفته و به تدریج در قرن هشتم هجری رشد و نضج پیدا کرده و در این قرن به اوج خود رسید.

۵ـ از دیگر خصایص شعر این دوره یکی هم اشاعهٔ روح تقلید و تتبع از شیوهٔ شعرای قدیم است که نتیجهٔ ناتوانی سرایندگان از پدید آوردن سبکهای مستقل و خاص به خود می‌باشد که قبل ازاین به تقلید و مقلّدین و شاعران مورد تقلید این عصر، پرداخته شد.

۶ـ از خصایص ممتاز و عمدهٔ شعر فارسی در قرن نهم این است که با این که سادگی و فصاحت قرنهای هفتم و هشتم به نوعی حفظ و رعایت شده است ولی در عوض صنایع معنوی و تشبیهات تازه و کنایات واستعارات نوین روز به روز بیشتر شده و مقدمات سبک مهم دورهٔ بعد یعنی سبک هندی فراهم آمده ودر واقع در این قرن پایه‌های سبک امپرسیونیسم بنا شده است. از شعرای مهم و مؤثر این قرن و در واقع از بنیانگذاران حقیقی سبک هندی باید فغانی و کاتبی و اهلی شیرازی را نام برد.

۷ـ از ویژگیهای شعر این دوره، یکی هم جلب توجه نمودن افکار رقیق و ظریف عاشقانه و بیان سوزناک تأثیر بخش چه در میان غزلسرایان و چه در میان مثنوی پردازان همچون هلالی جغتایی و شاهی سبزواری و

---

۱. ناتورالیسم: مکتبی در ادبیات و هنر که تقلید دقیق از طبیعت را توصیه می‌کند و معتقد است که باید طبیعت را حتی الامکان مطابق با واقع و چنانکه هست توصیف و مجسم کرد.

۲. سمبولیسم: مکتبی ادبی که معتقد است شعر باید ازراه آ هنگ کلمات حالات روحی و احساسات را که امکان بیان مستقیم آنها نیست به خواننده یا شنونده القا کند.

۳. امپرسیونیسم: مکتبی ادبی که بنای آن بر توصیف وتشریح احساسات و عواطف و سجایاست باسادگی بسیار، و در ذکر تفاصیل و جزئیات کوششی به عمل نمی‌آید.

عصمت بخاری و مکتبی شیرازی و ... بیشتر جلوه می‌کند. علاوه بر این به غزل عارفانه هم بیشتر اعتنا شده و شاعران قدرتمندی همچون شاه قاسم انوار و شاه داعی و شمس‌مغربی و ... به منصهٔ ظهور رسیده‌اند.

۸ـ گذشته ازاین ویژگیها در زمینهٔ شعر باید از رونق و رواج فنون شعری همچون سرودن معما[۱] و ماده‌تاریخ[۲] سخن به میان آورد. گفتنی است که این دو فن از قرن پیش در آثار شعر اندک اندک راه باز کرده ولی در این قرن به منتهای رواج خود رسیده و در قرنهای بعدی نیزمورد توجه خاص شعرا قرار گرفته است.

۹ـ دیگر ازخصایص شعر یاادبیات دورهٔ تیموریان رواج ادبیات ترکی جغتایی است. با بیان این نکته که در دربار تیموریان زبان ترکی جغتایی رواج داشته و ظاهراً زبان خانوادگی آنها نیز ترکی جغتایی بوده است و رواج و رونق این زبان ویژهٔ این دوره بوده و قبلاً در ایران هیچ سابقه و پیشینه‌ای نداشته است. شاهزادگان تیموری علاوه بر این که شعر فارسی می‌گفتند، به زبان ترکی هم شعر می‌گفته اندواگر بخواهیم مثال بارزی برای شعر یا شاعر این زبان تازه بنیاد ادبی ذکر کنیم، گواه عادل آن امیر علیشیر نوایی ازامرای بنام در بار سلطان حسین بایقرا خواهد بود که باید او را بعنوان معروفترین وبهترین شاعر زبان ترکی جغتایی در شمار آورد.[۳]

خصایصی که برای شعر فارسی دورهٔ تیموریان یا قرن نهم ذکر شد ویژگیهای عمدهٔ شعر فارسی این دوره را شامل می‌شود البته برای این دورهٔ پرفراز و نشیب و دوره‌ای که به لحاظ ادبی از دوره‌ای مهم و مؤثر ادبیات فارسی در شمار است می‌توان ویژگیهای بیشتری را یادآور شد، ولی آنچه که آمد شاید در شناختن شعر این دوره و خصیصه‌های مهم آن بی‌تأثیر و خالی از لطف نباشد. اینک پس از معرفی برجستگیهای ادبی و شعری این دوره باید ازپادشاهان وشاهزادگانی یاد کرد که در طول این دوره به شعر و ادبیات توجه خاص مبذول داشته‌اند: از سلاطین یا شاهزادگانی که در این دوره در ترویج شعر و ادبیات مؤثر واقع شده و دربار آنها محل انس شاعران و سخنوران بوده و مجمع و محفل ادبی آن قرن محسوب می‌شده است، می‌توان «شاهرخ» رانام برد که ازمیان پسران تیمور بیش از همه به ادبیات دلبستگی داشته است و مخصوصاًبه تاریخ نویسی و نویساندن تاریخ علاقهٔ وافری داشته و مورخان را به این کار وادار می‌کرده است، «بایسنقر بن

---

۱. معمّا: در علم بدیع آن است که اسمی یا معنی‌یی را به نوعی از مشکلات حساب یا به چیزی از قلب و تصحیف و غیر آن از انواع تعمیه پوشیده گردانند که جز به اندیشهٔ تمام و فکر بسیار آن را نتوان کشف کرد.

۲. ماده تاریخ: فنی ادبی که در آن از مجموع حروف بیت یامصراع یا عبارتی به حساب ابجد باتاریخ واقعه‌ای تطبیق کند.

۳. ر.ک: تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی، صص ۲۳۵ـ۲۲۸

شاهرخ» که خود از معروفترین خطاطان و خوشنویسان خط نسخ بوده و شعر را نیکو می‌سروده است. «ابوالقاسم بابر بن بایسنقر» که در شعر دوستی و شعرشناسی بر همهٔ شاهزادگان تیموری برتری داشته و خود نیز شعر را خوب می‌سروده است.

«ابوالغازی سلطان حسین بن بایقرا» که از بزرگترین مرّوجین و محرکین ادبیات فارسی در این قرن به شمار می‌رود گذشته ازعلاقهٔ وافری که به پیشرفت صنایعی همچون نقاشی و تذهیب و خط داشته است، دربار این شاهزادهٔ تیموری درهرات یکی از مهمترین دربارهای ایران بوده و بسیار ی از شعرای نامور در قرن مورد بحث در دربار او گرد آمده بودند گذشته ازاینها خود او نیز شعر می‌گفته و حاصل ذوق و هنر او دیوانی ازاشعار فارسی و ترکی بوده که د رآن «حسینی» تخلص می‌کرده و علاوه بر این کتابی به زبان فارسی گوارا به نام «مجالس العشاق» نیز به این شاهزاده نسبت می‌دهند که البته از حیث مطالب تاریخی ــ به سبب معاشقاتی که برای هر یک از بزرگان ذکر کرده ــ چندان معتبر نیست. شایان توجه است که این چند شاهزاده از شاهزادگان درجهٔ اول و مهم خاندان تیموری هستند که در نقاط مختلف ایران حکمرانی داشته‌اند و الا اگر بخواهیم تمامی شاهزادگان تیموری را نام ببریم مسلماً که تعداد خیلی بیشتری را در بر خواهد گرفت.[1]

گذری بر ترجمهٔ احوال و زندگی ابن حسام:

در دومین پاره ازنیمهٔدوم سدهٔهشتم هجری در گوشه‌ای از «قهستان»[2] در قصبهٔ «خوسف»[3] کودکی به نام محمد که منتسب به خاندان عصمت و طهارت بود و به قول خود او از خانواده‌ای که «همه را فضل و علم وارشادی» بوده به سال ۷۸۳ هجری دیده به دنیا گشود.

البته هیچ یک از صاحبان تذکره وتراجم احوال ازقدما در تاریخ ولادت ابن حسام متفق القول نیستند آنچه تاریخ فوق‌الذکر را به عنوان تاریخ تولد او مستدل و منجّز می‌دارد گفته‌های خود شاعر است مثلاً در میان قصیده‌ای چنین می‌گوید:

چو از هجرت در این تاریخ معدود — چل و نه سال بر هشتصد بیفزود
زعمر من گذشته شصت و شش سال — جوانی برگذر، پیری به دنبال

۱. ر.ک: تاریخ نظم و نثر درایران، صص ۲۳۲ و ۲۳۱.
۲. [معرب کوهستان] نام قدیم ولایتی در خراسان جنوبی بین یزد و خراسان.
۳. خور و خسب: دو شهر است بر کرانهٔ بیابان و آب ایشان ازکاریزاست و خواستهٔ مردمان این شهر بیشترین چارپای است [ر.ک: حدود العالم انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۰، ص ۹۱].

البته برخی از محققین معاصر سال ۷۸۲ هجری راهم به عنوان تاریخ تولد شاعر محتمل می‌دارند.[۱] ولی با توجه به این که اصحاب معتبر تذکره مانند دولتشاه سمرقندی ــ که نزدیکترین مؤلف به عهد زندگی ابن حسام است ــ و قاضی نورالله شوستری، سال ۸۷۵ هجری را سال وفات شاعر دانسته و از آن به ۹۲ سالگی و واپسین سال حیات ابن حسام تعبیر می‌کنند[۲] و با توجه به این که دکتر ذبیح‌الله صفا نیز تاریخ فوق‌الذکر را به تأیید می‌رسانند با توجه به این مستندات و بویژهٔ گفتهٔ خود شاعر باید تاریخ یاد شده را بعنوان تاریخ وفات شاعر بپذیریم با این که میرخواند و به تبع او معصومعلیشاه وفات شاعر را به سال ۸۹۳ هجری می‌دانند ولی این تناقض دارد با آنچه که دولتشاه سمرقندی که به سال ۸۹۲ هجری تذکرةالشعرای خود را نوشته و در آن از ابن حسام چون رفتگان سخن گفته وتاریخ وفاتش را نیز در دست داشته است.[۳]

به نقل ابن حسام از قول پدرش دست کم «تا به نه پشت» و «قریب سیصد سال» اجداد او از میراث فضیلت وارشاد بهره‌ها داشته‌اند.

خود گوید:

پدرم گفت قریب سیصد سال	رفت و از رفتگان مرا یاد است
تا به نه پشت ما که اجدادند	همه را فضل و علم و ارشاد است

نام شجره‌ای او محمّد فرزند حسام الدین حسن و جدش شمس‌الدین محمد که به «محمد بن حسام» و یا به «ابن حسام» شهرت یافته و این کنیهٔ او معروف عوام و خواص بوده است چنانکه در «تاریخ حبیب السیر» آمده که:«در میان فرق انام به ابن حسام اشتهار دارد»[۴] عین همین عبارت در «مجالس المؤمنین» نیز تکرار شده است.[۵] در «طرایق الحقایق» نیز نظیر همین عبارت بدین صورت آمده است: «ابن حسام نامش محمد مشهور به کنیه است.»[۶]

خود اونیز نام و نسب خود را در پایان یکی از قصاید مدحیهٔ خود ــ که در مدح پیامبر(ص) سروده است ــ چنین می‌گوید:

نامی که جز به نام تو نامی نمی‌شود	نام محمد بن حسام محمد است

۱. ر.ک: مقدمهٔ دیوان ابن حسام، ص ۱۲.
۲. ر.ک: تذکرةالشعرا، دولتشاه سمرقندی، صص ۴۹۶-۴۹۴ و نیز مجالس المومنین، قاضی نوالله شوستری صص ۶۷۶ و ۶۷۵.
۳. ر.ک: تاریخ ادبیات در ایران، دبیح‌الله صفا، ج ۴، صص ۳۱۷ و ۳۱۶.
۴. تاریخ حبیب السیر فی اخبار اولاد بشر، خواند میر، ج چهارم، ص ۳۳۶.
۵. ر.ک: مجالس المومنین، ص ۶۷۵.
۶. طرایق الحقایق، محمد معصوم شیرازی (معصومعلیشاه) ص ۱۱۲.

آنچه که ازدوران صبابت او می‌دانیم این است که وی تحصیلات مقدماتی و تربیت اولیه خود رامدیون و مرهون پدر فاضل خود بوده است؛ و این معنی در هیچ تذکره یا ترجمهٔاحوالی نیامده است بلکه فقط از اشعار خود او مستفاد می‌شود:

تربیت‌های پدر خاک مرا خوشبوی کرد   خاک خوش بر خوابگاه تربت بابای من

این که ابن حسام علم و دانش را به عنوان میراثی گرانبها از آبا و اجداد خود به ارث برده است شکی نیست. حسامی واعظ در تاریخ خود که معروف به «مزار نامه» است از عالم و حدیث دانی به نام امیر سید محمد شیرازی یاد می‌کند و می‌گوید که «مولانا شمس‌الدین الموسوی و مولانا محمد بن حسام بر جنابش تلمّذ کرده و رخصت حدیث یافته‌اند.»[1]

شادروان استاد سعید نفیسی هم اعتقاد دارد که ابن حسام از اصحاب صدرالدین محمد رواسی بوده است ولی وی هیچ گونه اشاره‌ای به زندگی مراد و مرشد شاعر نمی‌کند.[2]

از مطالعه در دیوان و نیز مثنوی خاوران نامهٔابن حسام چنین استنباط می‌شود که وی در دانشهای مختلفی همچون نجوم وتاریخ و علم رجال و تفسیر و حدیث ونیز در علومی همچون صرف ونحو و معانی و بیان ید طولائی داشته است و این معنی از جای جای کتاب و لابلای اشعار او هویداست.

دکتر صفا در باب اطلاعات و اشراف ابن حسام بردانشهای مختلف زمانش می‌گوید:«وی از عالمان شیعی مذهب و در فنون ادب و علوم شرعیّه واطلاع از اخبار و آثار و سیرتهای بزرگان دین ماهر بود و از همهٔ این اطلاعات در اشعارخود استفاده کرد و به همین جهت قصاید او در منقبت بزرگان دین پر است از اشارات به آیات و اخبار و استفاده از مضامین مستند بر قرآن کریم و ...»[3]

همین نویسنده در جای می‌گوید که: [ابن حسام] بر علوم زمان و مبانی ادبی و اسلامی عصر خود تسلط کافی داشته و از سنت‌های ادبی شعر و زیر و بمهای سخن و فنون سخنروی آگاه بوده و از اساتید پیش از خود بهرهٔ وافی برده است.»[4]

البته بهتر است بحث در باب میزان آگاهیها و فضایل ابن حسام را در این جا به همین قدر بسنده کرده و ادامهٔ آن را در بخش ویژگیهای شعری یا شعر ابن حسام پی بگیریم.

در مورد شخصیت فکری ــ عقیدتی و اخلاقی و اجتماعی ابن حسام باید گفت که او از جمله بزرگترین

---

۱. ر.ک: همان پیشین، ص ۲۲۰.
۲. ر.ک: تاریخ نظم و نثر فارسی، ص ۳۰۲.
۳. تاریخ ادبیات در ایران، ج ۴، ص ۳۱۶.
۴. ر.ک: همان مأخذ از صفحهٔ ۱۶۹ به بعد.

شاعران شیعی مذهب عصر خود می‌باشدو در اعتقادش به دین و مذهب خود متعصب و سختگیر بوده و اشعارش پر است از معانی و مفاهیم اعتقادی شیعی و دلبستگی او به رسول گرامی اسلام و خاندان عصمت وطهارت بویژه حضرت علی و امام حسین علیهم السلام، این ادعا را قصاید مدحیهٔ او در دیوانش در مورد رسول اکرم (ص) و مثنوی خاوران نامه‌اش در باب حضرت امیرالمؤمنین (ع) به اثبات می‌رساند.

از جمله قصیدهٔ منقبتی که غالب تذکره نویسان ــ در منقبت رسول اکرم (ص) از ابن حسام ذکر می‌کنند ابیات آغازینش این است:

ای رفته آستان تو رضوان به آستین		جاروب فرش مسند توزلف حورعین

باد صبا زنکهت زلف تو مشکبیز		خاک عرب ز نفحهٔ قبر تو عنبرین

یا مثنوی خاوران نامهٔ او که قدیمترین منظومه‌های حماسی دینی در ادب فارسی است که در آن ضمن ذکر غزوات و جنگاوریهای علی بن ابیطالب بطور ضمنی از آن امام همام به عنوان مظهر شجاعت و دلاوری و اسوهٔ اخلاق و مردانگی یاد کرده و سراسر این مثنوی را از آغاز تا پایان در توصیف جوانمردیهای آن شاه مردان ایراد نموده است.

«دیوان ابن حسام که شامل قصائد و ترجیعات و مخمّسات و مثمّنات و مربّعات اوست که در قصایدش مضامینی همچون حمد وستایش باری تعالی و نعت پیامبر ومنقبت علی بن ابیطالب و اولاد او و نیز قصایدی در بیان مصیبت کربلا و رثاء حسین بن علی علیهماالسلام وستایش حضرت مهدی صاحب‌الزمان(عج) و چند قصیدهٔ طولانی در بیان معجزات علی(ع) وقصیده‌یی دیگر در بیان عقوبت ابن ملجم مرادی که ازهنگام کشته شدن تا روز قیامت تحمل می‌کند و امثال این مطالب که همگی حکایت از کمال اعتقاد شاعر نسبت به پیشروان و ائمه شیعهٔ اثنی‌عشری و حسن عقیدت و صفای باطن و صمیمیت قاطع او در این اعتقاد می‌نماید.»[1]

آنچه که غالب اصحاب تذکره و نویسندگان تراجم احوال بر آن متفق هستند این است که همگی ابن حسام را به صفت وارستگی و قناعت و صاحب زهد و تقوا و برکنار بودن از دربارها و اهل زر و زور توصیف کرده‌اند.[2]

صاحب تذکرةالشعرا نیز ضمن وصف احوال ابن‌حسام می‌گوید که: «...با وجود شاعری صاحب فضل بوده و قناعتی و انقطاعی از خلق داشته... و از دهقنت نان حلال حاصل کردی و گاو بستی و صباح که به صحرا

۱. تاریخ ادبیات در ایران، ج ۴، ص ۳۱۷.
۲. ر.ک: مقدمهٔ دیوان ابن حسام، ص ۱۴.

رفتی تا شام اشعار خود را بر دستهٔ بیل نوشتی و بعضی او را ولیّ حق شمرده‌اند و در منقبت گویی در عهد خود نظیر نداشت» صاحب مجالس المؤمنین هم همین نکات را تأیید کرده و آن را عیناً در تذکرهٔ خود نقل می‌کند.[1]

ولی آنچه که این گفته‌ها و نظریه پردازیها را مستدل می‌دارد سخنان خود شاعر و اشارات مکرر او در اثنای اشعارش است که با روحیهٔ قناعت پیشگی و غنای مزاج و عزت نفس به «کم توشه‌ای» قناعت کرده و خود را «به یک قرص جو» قانع نموده و بدین جهت «منت سفرهٔ اردشیر» را هم نمی‌کشیده است:

همه سال و مه روی در گوشه‌ای — قناعت نمودم به کم توشه‌ای
به یک قرص جو تا شب از بامگاه — قناعت کنم همچو خورشید و ماه
شکم چون به یک نان توان کرد سیر — مکش منّت سفرهٔ اردشیر[2]

و در ادامهٔ مطلب باز به همنوعان خود و بخصوص به کسانی که طبیعت مستقل و مستغنی را طالبند توصیه می‌کند که: «با آب جوی» خود بسازید و «از جلاب طائی» دست بشویید و در ضمن سخنان خود همانند نظامی به «سخن» بها داده و آن را همچون متاعی گرانبها انگاشته و توصیه می‌کند که این متاع گرانبها نصیب و بهرهٔ توست بنابراین آنچه که برای تو «ننهاده‌اند» جستجو نکن.

بساز ای جوانمرد با آب جوی — ز جلّاب طایی برودست شوی
تو را چون متاع سخن داده‌اند — مجوی آنچه بهر تو ننهاده‌اند

ابیّت طبع و غنای مزاج و نیز اعتقادات راسخ ابن‌حسام ما را بر آن می‌دارد که او را یک انسان معتقد و یک مؤمن طاق و شخصی با همت بشماریم؛ کسی که در طول حیات خود از دنیاوی چیزی در بساط ندارد ولی با این همه خود را آلودهٔ منت کسان ننموده و از «فرط استغنا» از ستایش «خواجگان بی وجود»[3] چشم پوشیده است.

بدین جهت از آستان جبروتی خداوند با تضرع و زاری می‌خواهد که حاجات او را برآورده و او را منت‌دار کسان نکند و آرزو می‌کند که به هنگام مرگ بشارت رستگاران یافته و از اصحاب «لا تخافوا» در شمار آید.

---

۱. نگ: تذکرةالشعرا، صص ۴۹۶ ـ ۴۹۴ نیز: مجالس المومنین، صص ۶۷۶ و ۶۷۰.
۲. نسخهٔ موزهٔ هنرهای تزئینی تهران، ص ۶۳۵.
۳. ابن‌حسام در ضمن قصیده‌ای در دیوان خود ـ که در آن روح تقلید از قصاید خاقانی واضح است ـ چنین می‌گوید:
سر فرو نارم به جود خواجگان بی وجود — با وجود فقر بنگر فرط استغنای من

...کـــه در دیـــن و دنـــیا مـــرا پـــنج کـــار | بـــرآری بـــه لطـــف خـــود ای کـــردگار
یکـــی حـــاجتم را نـــمانی بـــه کس | بـــرآرنـــدهٔ آن تـــو بـــاشی و بس
دوم روزی مـــــن ز جـــایی رســـان | کـــه مـــنت نـــباید کشـــید از کســان
ســـیم چـــون بـــه مـــرگم اشـــارت بـــود | بـــــه الاّ تـــخافوا بشـــارت بـــود[1]

و آرمان نهائیش این است که وقتی کالبدش را به خاک سپردند در عالم برزخ از پاکان بوده و در نهایت شفاعت پنج تن آل عبا را بیابد.

چـــهارم چـــنانم ســـپاری بـــه خـــاک | کـــه بـــاشم ز آلودگـــی گشـــته پـــاک
بـــه پـــنجم چـــو تـــن بگســـلاند کـــفن | رســـانی تـــنم را بـــدین پـــنج تـــن

در باب شخصیت دینی ـ اعتقادی ابن حسام اقوال مختلفی بیان کرده‌اند بعضی او را از اولیاء حق شمرده و برخی همانند حسامی واعظ ـ شاگرد ابن حسام ـ معتقد است که ابن حسام در مزرعهٔ خود «صحبت خضر پیغمبر» را درک کرده است:

«و مخدوم ما ابن حسام در آن جا [مزرعهٔ ریچ] صحبت خضر پیغمبر علی نبینّا و آله و علیه السلام را درک کرده و دریافت نموده و مکرر زمستان را نیز در همان مزرعه به عبادت گذرانیده.»[2]

باز آیتی در «بهارستان» خود به نقل از «تاریخ حسامی» اثر حسامی واعظ چنین می‌گوید:

«بالجمله مخدوم ما محمد بن حسام در مدت نود و دو سال عمر، اوقات شریفش را بعد ازوظایف طاعات و عبادات به فلاحت و زراعت و کسب حلال گذرانیده چنانکه خود فرماید:

به شب زبان من و مدح اهل بیت رسول | به روز شغل من و کسب قوت و مایحتاج

و غالب وقت خویش به خلوت و اختفاء و عزلت و انزوا بسر برد و هیچ گاه به خانه‌های مریدان و معتقدان تردد نمی‌کرد و مایل به ضیافات بزرگان و اعیان نبود و اکثر اوقات در مزرعهٔ خود که در ریچ واقع است به سر می‌برد.»[3]

مدت زندگانی و وفات ابن حسام

قدر مسلم این که ابن حسام به دوران پیری و سالخوردگی رسیده و این دوره از حیات خود را درک کرده است. خود در خاوران نامه‌اش در بخش فرجامین کتاب با عنوان «گفتار در ختم کتاب» چنین می‌گوید:

۱. نسخهٔ موزهٔ هنرهای تزیینی تهران، ص ۶۳۳.
۲. بهارستان، شیخ محمد حسین آیتی، ص ۲۵۲.
۳. بهارستان، شیخ محمد حسین آیتی، ص ۲۵۲.

بـــــدین روز پـــــیری و افکـــندگی — چـــو روز جـــوانـــی بـه فـرخــندگی

بـــه پـــایان رســـانیدم ایـن داســتان — بـــه ســـر بـــردم ایـن نـامهٔ بـاستان

معلوم می‌دارد که ابن حسام در سال ۸۳۰ هجری ــ که سال ختم خاوران نامه است به پیری رسیده یا دست کم دوران میانسالی را سپری کرده است اگر سال ۷۸۳ را سال تولد او بینگاریم مسلماً به هنگام ختم خاوران نامه ۴۷ سال داشته است و این سال اوایل دوران پیری او محسوب می‌شود، هر چند که با تاریخ وفات او ــ ۸۷۵ هجری ــ فاصلهٔ زیادی دارد.

ابن حسام در ضمن قصیده‌ای به ۷۷ سالگی خود اشاره دارد:

روز پیری از پس هفتاد و هفت ابن حسام — نطق خود را در ثنای او ثنا خوان یافته

شاید مؤخّرترین سالی که ابن حسام در میان اشعارش به آن اشاره دارد هشتاد و پنج سالگیِ او باشد که در ضمن قصیده‌ای در منقبت امام علی (ع) چنین می‌گوید:

دارم طمع کـه از پس هشـتاد سـال و پـنج — بـــنماید از عـــنایت خـویشم لقـا عـلی

دولتشاه سمرقندی و قاضی نورالله شوشتری سال وفات او را ۸۷۵ هجری می‌دانند.[1]

هرچند که خواند میر و معصومعلیشاه نظر مخالفی دارند که با گفتهٔ دولتشاه متناقض است که شرح آن در صفحات قبل گذشت.

استاد سعید نفیسی و دکتر ذبیح‌الله صفا تاریخ وفات ابن حسام را سال ۸۷۵ هجری می‌دانند که البته با توجه به مستندات و شواهد مربوط و با عنایت به اشعار خود ابن حسام و نیز بنا به تاریخی که حسامی واعظ شاگرد ابن حسام ــ سال ۸۷۳ هجری ــ از وفات شاعر به دست می‌دهد.[2] باید سال ۸۷۵ هجری را بعنوان تاریخ وفات شاعر قبول کرد.

آرامگاه ابن حسام

ابن حسام پس از عمری تلاش در راه کسب فضیلت و کمال و پیمودن فراز و نشیب این زندگی سخت و طاقت فرسا و با وجود این که از استعداد والا و ذوق وهنری شکوهمند برخوردار بود سرانجام پس از سپری شدن نود و دو بهار از عمر گرانمایه‌اش در مولد خود «خوسف» چشم از جهان فرو پوشید و بر بالای پشته‌ای

۱. ر.ک. تذکرةالشعرا، ص ۴۹۶، ونیز مجالس المؤمنین، ص ۶۷۶.
۲. ر.ک: بهارستان، ص ۲۵۴.

سنگی معروف به «پای تخت»واقع در وسط اراضی کشتزار قصبهٔ خوسف روی در نقاب خاک کشید که اهل ذوق و حال هر صباح و شامگاه از دور و نزدیک به زیارت تربتش شتافته و از روح والای این شاعر پاکباز همت می‌طلبند.

فرزندان ابن حسام

بنا به گفتهٔ حسامی واعظ، ابن حسام «سه پسر ستوده سیر» داشته است «که هر کدام به فضایل نفسانی امتیاز داشتند» یکی مولانا «عبّاد» است که حسامی او را در زهد و عبادت سرآمد دانسته و می‌گوید که:«در حال عبادت رعشه بر اعضایش می‌افتاد» دیگری مولانا «یحیی» مشهور به شمس‌الدین الواعظ که علومی همچون تفسیر و حدیث و ریاضی و معقول را پیش اساتید اهل کمال فرا گرفته و در این دانشها دستی داشته است. و سدیگر مولانا «ابوالحسن» که به خواجه حافظ اشتهار داشته است و حسامی از او بعنوان «بزرگ طایفه و شمع جمع قبیله» یاد کرده است.[1]

آثار ابن حسام

۱ـ دیوان شعر: که شامل نعت خداوند و قصاید و مناقب رسول گرامی اسلام (ص) و ائمهٔ اطهار بویژه حضرت علی، امام حسین، امام رضا علیهم السلام و حضرت مهدی (عج) و نیز غزلیات و ترجیعات، ترکیب بندها، مقطعات، لغزها، مثنویها، اشعار عربی، ملمّعات و رباعیات، می‌باشد.

۲ـ «خاورنامه یا خاوران نامه»: که شامل ۲۲۵۰۰ بیت در بحر متقارب و به تقلید از شاهنامه که موضوع اصلی آن سفرها و حملات علی (ع) به سرزمین خاوران به همراهی مالک اشتر، ابوالمحجن، عمر و بن معدی کرب و عمر و بن امیه با قباد پادشاه خاور زمین و با امرای بت‌پرست دیگری همچون تهماس شاه و صلصال شاه و جنگ با دیوان و اژدها وامثال این وقایع است.

۳ـ «نثر اللآلی»: این مثنوی مشتمل است بر ترجمهٔ کلمات قصار مولی علی (ع) به شیوهٔ منظومهٔ «مطلوب کل طالب من کلام علی بن ابیطالب» معروف به «صد کلمه» از رشید الدین وطواط، که منحصراً در نسخهٔ بیات دیوان اشعار ابن حسام بطور ناقص دیده می‌شود که فقط چهل و هشت کلمه از کلام امیرالمؤمنین در نسخهٔ فوق آمده است و باکمال تأسف بقیهٔ ابیات در دسترس نیست.

---

۱. ر.ک: بهارستان، صص ۲۵۶ و ۲۵۵.

ویژگیهای شعری یا شعر ابن حسام

اساساً کسانی که خواسته‌اند دربارهٔ ابن حسام و میزان توان شاعری او در مقایسه با دیگر شاعران بویژه شاعران معاصرش ونیز در کیفیت تقلید و تأثیر پذیری او از شعرای متقدم و صاحب سبک، همچون حکیم توس، خاقانی، انوری، سنایی، خواجو و حافظ و سعدی، به داوری نشسته واشعار او را به محک نقد بیازمایند، اوراازشاعران استاد دورهٔ خود معرفی کرده و همگی بر آنند که «وی بر علوم زمان و مبانی ادبی و اسلامی عصر خود تسلط کافی داشته و ازسنتهای ادبی شعر وزیر و بمهای سخن و فنون سخنوری آگاه بوده و ازاساتید پیش از خود بهرهٔ وافی برده است.»[1]

آنچه که گواه مدعای ماست قدرت و مهارت سخنوری او در تقلید از شعرای استاد متقدّم بویژه در قصاید است هر چند که ابن حسام در سرودن شعر سبک مستقلی ندارد و به عبارت دیگر در شعر صاحب سبک نیست و لیکن در تقلید و اقتفا و تضمین اشعار شعرای صاحب سبک استادی و مهارتهای خاص خودش را در سخن پردازی کما هُوَ حقّه به نمایش گذاشته است.

آن جا که در قصیده‌ای که به «فخریّه» مشهور است و با مطلع زیر آغاز می‌شود:

دوش در بستانسرای طبع نظم آرای من　　　خضر معنی آب خورد از چشمهٔ خضرای من

بدون شک به قصیدهٔ حبسیهٔ مشهور خاقانی اشاره دارد که مطلع آن این است:

صبحدم چون کلّه بندد آه دودآسای من　　　چون شفق در خون نشیند چشم شب پیمای من[2]

در قصیدهٔ مورد بحث در دنبالهٔ آن ابن حسام مقام خود را از مقام خاقانی هم در شعر مافوق دانسته و در مقام مفاخره چنین می‌گوید:

گرچه «خاقانی» به معنی آمد استاد سخن　　　خط به شاگردی دهد در معرض انشای من

و بالاخره به استدلال خود صبغهٔ دینی ـ مذهبی داده و علت رجحان خود رانسبت به خاقانی چنین بازگو می‌نماید:

من که مولای امیرالمؤمنینم می‌سزد　　　صد چو خاقانی و خاقان چاکرو مولای من

یا در قصیده‌ای دیگر که در نعت حضرت سیّد المرسلین و با مطلع زیر شروع می‌شود:

دوش که شد سرنگون خیمهٔ زرّین طناب　　　گنبد پیروزه خشت خرگه نیلی نقاب[3]

---

۱. تاریخ ادبیات در ایران، ج ۴، ص ۱۷۲.

۲. خاقانی، دیوان، چاپ عبدالرسولی، ص ۴۲.

۳. خاقانی، دیوان، ص ۴۵.

که در آغاز این قصیده ابتدا شب را توصیف می‌کند و در تجدید مطلع خود که دوباره از بامداد و برآمدن سپیدهٔ روز سخن می‌گوید با مطلع زیر:

صبح که سر بر کشید آتش رخشان زآب — سوخت پراهرمن لمعهٔ برق شهاب

مسلّماً به قصیدهٔ‌مشهور خاقانی که با این مطلع آغاز می‌شود توجه دارد:

زد نفس سر به مهر صبح ملمّع نقاب — خیمهٔ روحانیان گشت معنبر طناب

یا به قصیدهٔ دیگر خاقانی بدین مطلع نظر داشته است:

جبهٔ زرین نمود چهرهٔ صبح از نقاب — عطسهٔ شب گشت صبح خندهٔ صبح آفتاب[1]

و یا التزام تقلید گونهٔ دو واژهٔ «شتر و حجره» در قصیده‌اش که با مطلع زیر شروع می‌شود:

شتر سوار قضا می‌رسد به حجرهٔ من — که بر شتر بنهد رخت جان زحجرهٔ من

که در این قصیده دو کلمهٔ «شتر و حجره» را در همهٔ مصراعهای قصیده التزام کرده است. قصیدهٔ مزبور ابن حسام به تقلید از قصیدهٔ کاتبی که با مطلع زیر آغاز می‌شود سروده شده است:

مرا غمی است شتر وارها به حجرهٔ تن — شتر دلی نکنم غم کجا و حجرهٔ من[2]

می‌توان گفت که ابن حسام در سرودن اشعار خود در همهٔ انواع آن از نظر قالب و نیز مضمون و محتوا به اشعار همهٔ شاعران طراز اول و صاحب سبک نظر داشته است. در قصیدهٔ معروف خود که با مطلع زیر شروع می‌شود:

ای رفتهٔ آستان تو رضوان به آستین — جاروب فرش مسند تو زلف حورعین

و در دنبالهٔ همان قصیده که می‌گوید:

از طیلسان گربهٔ عابد مروز راه — ای کبک خوش خرام کجا می‌روی چنین

مسلماً به این بیت حافظ که خالی از اشاره‌ای نیست نظر داشته است:

ای کبک خوش خرام کجا می‌روی بایست — غرّه مشو که گربهٔ عابد نماز کرد

هرچند که شعرای دورهٔ‌مورد بحث ما به تقلید در تکرار قوافی و آوردن الفاظ ادبی و تضمین اشعار شاعران متقدم وصنایعی از این قبیل که نشان تکلف است دست یا زیده و تا حدی استادی و مهارت خود رابه ظهور رسانده‌اند ولی آنچه که به هیچ وجه قابل انکار و اغماض نیست این است که اینگونه مسائل نشان دهندهٔ

---

۱. مقدمهٔ دیوان ابن حسام، ص ۲۴.
۲. همان مأخذ، ص ۲۴.

رکود و ایستائی شعر بوده و مسلماً که چنین امری مانع ابتکار در شعر و مضامین شعری و دور شدن ازاصالت آن است با این توضیح که چون شاعران چنین اعصاری، «به سنن ادبی و راه و رسم شاعران گذشته مقید بوده‌اند بدین جهت میدان سخن را از جهت الفاظ محدود دیده و به ناچار به تکرار قوافی والفاظ ادبی دست درازمی‌کرده و ازابتکارواصالت باز می‌مانده‌اند. به همین جهت جز در اشعار ساده و عاری از تصنع صدای راستین شاعر انعکاسی ندارد و آن جا که در پی هنرنمایی و سخن سازی بوده‌اند، بوی تصنع و تکلف به مشام می‌رسد.»[1]

دکتر احسان یار شاطر در مورد ویژگیهای شعری این دوره (قرن نهم) و نیز علت و زمان انحطاط در شعر فارسی چنین می‌گوید:

«باری، از همان قرن ششم هجری توجه شعرا بیش از پیش به صنایع لفظی معطوف گشت و به تدریج که مضامین شعری رکود یافت و ابداع شعرا و تازگی سخن ایشان نقصان پذیرفت اینگونه تفنّنات لفظی جایگزین صفای معنی ولطف تخیل شاعر گردید و کم کم بعضی ازاینگونه صنایع تکلف آمیز از قصیده به غزل نیز که بنای آن بیشتر بر صدق و سادگی است راه یافت... در دوره‌ای که مورد گفتگوی ماست بکار بردن صنایع بدیعی و ساختن اشعار مصنوع بیش از پیش معمول گردید.»[2]

اما در قالب مثنوی که عمدهٔ بحث ماست و خاوران نامه و دیگر مثنویهای این دوره نیز شامل آن است به خاطر این که اوّلاً بنای این نوع ازشعر بر سادگی استوار است و ثانیاً «امکان تطویل و سهولت قافیه شاعر را در اطناب معانی و تفنّن در مضامین آزاد می‌گذارد ازاین رو تکلف در مثنوی غالباً معنوی است.»[3]

اما قبل از این که به بحث در باب ارزش مثنوی خاوران نامه و ویژگیهای ادبی آن بپردازیم، بهتر است اجمالاً به صنایع شعری که در این دوره رونق و رواج بیشتری داشته است نظر افکنده و آنگاه مروری کوتاه به شعر مذهبی دورهٔ مورد بحث کرده و در اثنای آن از ابن حسام و پاره‌ای از شعر او بحث به میان آورده و در پایان خاوران نامه راازاین حیث مورد نقد و تحلیل قرار دهیم با این تذکر که در کلیات این بحث نیز هر جا که لازم باشد به شعر ابن حسام و خاوران نامهٔ او نیم نگاهی خواهد شد.

صنایع شعری قابل توجه این دوره

از صنایع شعری البته آنچه که بیشتر مورد توجه شاعران این دوره است می‌توان به موارد زیر اشاره کرد:

---

۱. ر.ک: همان پیشین، ص ۲۸.
۲. شعر در عهد شاهرخ، ص ۱۲۷.
۳. همان مأخذ، ص ۱۲۶.

۱. اغراق:

هر چند که این فن در تمامی ادوار ادبی ما مورد توجه شاعران بوده است در این دوره نیز به جهت زاویهٔ فکری شعرا که به اعجاب خواننده بیشتر از بیان حال خویش توجه داشته‌اند، مورد عنایت آنها بوده است. مثلاً بیت زیر از امیر همایون اسفراینی ازاغراق تندی برخوردار است:

از بس که سر فتاده بر آن خاک آستان　　　در کوی او کشیده زمین سر بر آسمان

یا ابن حسام در جایی از خاوران نامه‌اش می‌گوید:

...به پیش پدر شد سری پرشتاب　　　که ای سایهٔ چتر تو آفتاب

مه نوبلندی زتاج تو یافت　　　فلک تاج و تخت از خراج تو یافت

و یا مواردی از این قبیل که در اشعار کسانی مانند شرف‌الدین علی یزدی و نیز غزلیات کاتبی ترشیزی به چشم می‌خورد.

۲. تقابل و مطابقه و مراعات نظیر:

این نوع از صنایع نیز که در ظاهر یکی می‌نمایند ولی تفاوتهای ظریفی ازنظر معنی با یکدیگر دارند در اشعار این دوره رواج کامل داشته است.

از شعرایی که در این مورد کوشیده‌اند می‌توان از لطف الله نشابوری، کاتبی، مولانا کوثری، بساطی سمرقندی و ... را نام برد.

کاتبی در بیتی که در منقبت امام حسین (ع) می‌باشد نام پنج نوع حیوان را آورده است:

چرخ پلنگ رنگ چرا کرد روبهی　　　با شیرزاده‌ای که سگش آهوی ختاست

و یا کاتبی در بیت زیر و نیز ابن حسام در بیت بعد از آن، عناصر چهارگانه یا چهار آخشیجان را آورده‌اند.

کاتبی: چو خاکم می‌دهد بر باد زلف عنبر افشانش　　　در آب رویم آتش می‌زند چاه زنخدانش

ابن حسام: زخاکی تو ای آب آتش نهاد　　　غباری است خاکت به چنگال باد

۳. اعنات یا لزوم مالا یلزم

این صنعت هم نظر به طبع تکلف پسند شعرا در این دوره، از صنایع شایع آن عصر بوده است. از

پردازندگان به این فن تکلّف آمیز باید لطف‌الله نیشابوری و کاتبی و مولانا محمد بن حسام خوسفی را نام برد. شاید بهترین نمونهٔ آن همان قصیدهٔ کاتبی باشد که در هر مصرع آن دولفظ شتر و حجره را التزام کرده است که مطلع آن این است:

مرا غمی است شتروارها به حجرهٔ تن   شتر دلی نکنم غم کجا و حجرهٔ من

ابن حسام هم در قصیده‌ای در جواب کاتبی همین الفاظ راالتزام کرده است که مطلعش این است:

شترسوار قضا می‌رسد به حجرهٔ تن   که بر شتر بنهد بارجان به حجرهٔ من

۴. *جناس:*

جناس نیز در انواع مختلف آن از صنایع بسیار شایع این دوره است، از شعرای این فن می‌توان از آذری، فتاحی نیشابوری، قاسم الانوار تبریزی و نیزابن حسام، نام برد.

۵. *دیگر صنایع شعری:*

البته پرداختن به همهٔ صنایع که در این دوره به آنها اهتمام شده و مورد توجه شاعران قرار گرفته با ذکر همهٔموارد آن و با آوردن شواهد و دلایل به طول می‌انجامد که ما جهت رعایت ایجاز در سخن و پرهیز از اطناب ملال‌آور به همین قدر اکتفا کرده و به دو صنعت دیگر هم اشاره‌ای کرده و این بحث را به پایان می‌بریم.

یکی از صنایع که طرف اعتنای شعرا قرار گرفته «ایهام» است که در اشعار شاعرانی همچون کمال خجندی، قاسم الانوار و بساطی و دیگران نمود بیشتری پیدا کرده است و دیگری صنعت «توشیح» است که در اشعار ابن حسام شاعر منقبت سرای این دوره ملاحظه می‌شود.[۱]

اشعار مذهبی دورهٔ تیموری (قرن نهم)

یکی از مهمترین انواع شعر در دورهٔ مورد بحث اشعار مذهبی است. بویژه اشعار مذهبی مناسب با عقیدهٔ شیعیان که از ویژگیهای ادبی این دوره محسوب می‌شود.

از مهمترین مضامین شعری این دوره: حمد خداوند و ذکر وحدت وعظمت وی، نعت پیمبر(ص)، ثنای

---

۱. در این باب ر.ک: شعر فارسی در عهد شاهرخ، صص ۲۲۳ و ۲۲۲.

ائمه خاصه علی بن ابیطالب (ع)، مناجات، توبه و استغفار، رثاء ائمه خاصه حسین بن علی (ع) و ذکر واقعهٔ کربلاست.[1]

اگر از حمد خداوند بگذریم که یکی از معانی متداول در آغاز مثنویها در ادوار مختلف و بویژه دوره‌های قدیم است در دورهٔمورد بحث مقدمهٔ بسیاری از قصاید نیز بانعت و شکر و سپاس خداوند آغاز می‌شود.

حمد و ثنای رسول اکرم (ص)

اگر بگوییم که مهمترین بخش اشعار دینی ومضامین عمدهٔ شعر مذهبی این دوره را مدح ومنقبت رسول (ص) و ائمه (ع) در بر می‌گیرد سخنی به گزاف نگفته‌ایم در اینگونه اشعار بویژه اشعار مربوط به مناقب حضرت رسول (ص)شعرا با تعصب دینی ـ مذهبی خود به وصف شکوه و جلال و قدر و منزلت او در پیش خدا و مردم و توصیف معجزات و کرامات و شجاعتها و وصف معراج آن حضرت پرداخته که توأم با احادیث واخبار و اقوال مختلف و بااشاره به آیات قرآنی توأم است. از نمونه‌های نظرگیر این اشعار می‌توان به قصاید شاه نعمت الله ولی و نیز قصاید ابن حسام خوسفی اشاره کرد یکی از قصاید مشهور ابن حسام که در منقبت و ثنای رسول گرامی اسلامی (ص) است، با این مطلع شروع می‌شود:

ای رفته آستان تو رضوان به آستین		جاروب فرش مسند تو زلف حورعین

و یا همین شاعر قصیدهٔ بلند دیگری در نعت حضرت سید المرسلین (ص) دارد با این مطلع:

دوش که شد سرنگون خیمهٔ زرّین طناب		گنبد پیروزه گشت خرگه نیلی نقاب

که معمولاً اینگونه اشعار پر است از اشارات قرآنی و آیات و احادیث و روایات و نکات و ظرایف ادبی؛ که ما به جهت رعایت اختصار کلام از آوردن شواهد کافی آن چشم می‌پوشیم.

ثنا و ستایش علی بن ابیطالب و ائمهٔ دیگر

مهمترین و به عبارت دیگر بزرگترین بخش مدایح و مناقب این دوره از میان ائمه به حضرت امیرالمومنی علی (ع) اختصاص دارد. شعرای شیعه با احساسات خاص مذهبی و با شور و شوق ویژهٔ شیعی خود قصاید غرّا و مثنویهای بلند بالایی از خود به جا گذاشته‌اند. بویژه این که اختلاف مذهبی اهل تشیع و دیگر مذاهب و فرقه‌های اسلامی و نیز نظر به این که شیعیان تعصب و غیرت خاصی در دلبستگی به مذهب خود داشته‌اند در قصاید و اشعار این دوره ظهور و وجود پیدا کرده است.

---

۱. ر.ک: همان مأخذ، صص ۲۲۳ و ۲۲۲.

آنچه که مضمون و محتوای اینگونه اشعار را تشکیل می‌دهد تعظیم و تکریم امام اول شیعیان و وصف شجاعتها و بزرگواریها ونیز توصیف مقام عصمت وخلافت و پیشوای بحق آن حضرت و بیان مظلومیت او و خاندان اوست.

از شاعران این دوره که بیشتر به مدح علی بن ابیطالب پرداخته‌اند می‌توان از لطف الله نیشابوری، کاتبی ترشیزی، شاه نعمت الله ولی و ابن حسام خوسفی نام برد.

علاوه بر نعت خداو مدح رسول گرامی اسلام (ص)، ثنای امامان دیگر نیز در این دوره قابل توجه است ازمیان ائمه از جمله مدح و منقبت حسین بن علی (ع) وعلی بن موسی الرضا (ع) در میان اشعار و بویژه قصائد این دوره ملاحظه می‌شود. در باب امام حسین (ع) قصائد عموماً ذکر واقعهٔ کربلا و بیان تأسف و تأثر شعر است از این گونه قصائد می‌توان قصائد ابن حسام و لطف الله نیشابوری و قاسم الانوار تبریزی و مولانا حسن کاشی و کاتبی را یادآور شد و بویژه و باید از شاعر منقبت سرا و قصیده پردازاین دوره ابن حسام با تأکید یاد نمود که دیوانش مملو ازمدائح ومناقب پیامبر اکرم و خاندان پاک او و بویژه حضرت علی (ع) است علاوه بر اینها این شاعر توانا و خوش ذوق، قصایدی در مدح و منقبت حضرت ولی عصر (عج) و نیزقصایدی در منقبت حضرت فاطمهٔ‌زهرا وامام حسن مجتبی(ع) و نیز مخمسی در مناقب پنج تن آل عبا و قصیده‌ای در سب و لعن ابن ملجم دارد.[1]

مناجات و رثاء

از مضامین متداول دیگراین دوره می‌توان به مناجات و رثاء اشاره کرد مناجات در این دوره در قالبها و جایگاههای متفاوت اشعار نظرگیری می‌کند. گاه در آغاز یا انجام مثنویات و گاه در اثنای قصایدونیز در جای جای انواع دیگر شعر کاربرد دارد. از دور نمایه‌های شایع مناجات می‌توان: اعتراف به خطا و تقصیر و قصور خود، وتوسل به دامن کرم و بخشایش حضرت باری و یا درخواست شفاعت از رسول اکرم (ص) و یاائمه ونیز ذکر جبروت و عفو و احسان حضرت حق را نام برد.

از پردازندگان به این مضامین در این دوره می‌توان ازابن حسام، شاه قاسم انوار و شاه نعمة الله ولی یاد کرد.

رثاء هم از مضامین شایان ذکر این دوره است. گفتنی است اصحاب نظر و صاحبان برخی تذکره‌ها و تراجم احوال مراثی این دوره را به دوقسم منقسم می‌دارند یکی مراثی دینی که درونمایه‌های آنها معمولاً ذکر

---

۱. ر.ک: شعر در عهد شاهرخ، صص ۲۲۵-۲۲۲.

مصیبت کربلا و شهادت امام حسین (ع) و نیز ذکر مصائب اهل بیت (ع) و شهادت علی بن موسی الرضاست. بهترین نوع این اشعار را در دیوان ابن حسام و در میان قصاید او می‌توان یافت و دیگر مراثی عادی است که در مرگ و ذکر مناقب امرا و بزرگان واصحاب و یاران سروده شده است.

ازگویندگان این نوع رثاء می‌توان ازمولانا عصمت بخاری مداح تیمور واز مولانا سیف‌الدین نقاش متخلص به واحدی یاد کرد.[1]

صنایع ادبی قابل توجّه در شعر ابن حسام

همانطور که گذشت گفتیم که ابن حسام در انواع مختلف شعر در قالبهای متفاوت و متنوع آن هنرنمایی و ذوق آزمایی کرده است اگر بحث مثنوی و خاوران نامهٔ او را به صفحات بعدی موکول کنیم در باب دیگر قالبهای شعری مورد اهتمام ابن حسام همچون: قصیده، غزل، قطعه، ترجیع‌بند و ترکیب‌بند و رباعی، می‌توان گفت که ابن حسام در تمامی قالبها هنرمندی و ذوق و استعداد والای خود را در حد عالی آن نشان داده است. در قصاید وترکیب بندهای خود از قوافی مردّف گرفته تا ردیفهای اسمی یا فعلی و صنایعی ازاین قبیل در اشعار او مشهود است بهتر است برای پرهیز ازاطالهٔ کلام و به جهت یاد آوری مواردی ازاین قبیل در صفحات پیشین تنها به عناوین صنایع بدیعی که در شعر ابن حسام نمود بیشتری داشته‌اند اشاره کرده و بحث نسبتاً مستوفی در این باب را به بخش مثنوی و خاوران نامهٔ او اختصاص بدهیم.

از صنایع بدیعی مورد توجه ابن حسام در اشعارش ــ به غیر از مثنوی خاوران نامه ــ می‌توان به موارد زیر اشاره کرد:

۱ـ مراعات نظیر ۲ـ انواع جناس ۳ـ اعنات یا لزوم مالایلزم ۴ـ تضاد و طباق ۵ـ ارسال مثل
۶ـ لف و نشر ۷ـ ترصیع ۸ـ توشیح[2]

علاوه بر اینها نسیب و تشبیبهای ابن حسام بویژه در وصف بهار در آغاز برخی قصایدش قابل توجه می‌باشد.

ابن حسام و خاوران نامهٔ او

علاوه بر مزایای ادبی و هنرنمایی‌های ابن حسام در خاوران نامه ــ که در جای خود از آن بحث خواهد شد ــ آنچه که برای ابن حسام فضلی جداگانه محسوب می‌شود آن است که او نخستین شاعری است که در

۱. همان مأخذ، صص ۲۲۹ و ۲۲۵.
۲. دیوان ابن حسام، مقدمه، صص ۳۹ـ۳۷

باب شرح وتوصیف جنگهای حضرت علی (ع) و سردارانش به سخن سرایی پرداخته است و «نیز بنا به نوشتهٔ محققان خاوران نامهٔ او آخرین تقلید مهم و قابل ذکری است که از شاهنامهٔ فردوسی به عمل آمده است»[1]

با این وصف اگر ازابن حسام بعنوان نخستین و مهمترین شاعر منقبت سرای این دوره که زیر بنای اشعار دینی ــ مذهبی را پی‌ریزی کرده، یاد کنیم سخنی به گزاف نگفته‌ایم اگر چه ازداستانهای عنوان شده در خاوران نامه‌اش بعضی حقیقی ومبتنی بر حوادث تاریخی است و برخی دیگر به دور از واقعیات تاریخی است و جنبهٔ افسانه‌ای دارد. دکتر صفا در این باب می‌گوید:

«در باب امام اول شیعیان میان شیعه تدریجاً داستانهایی پدید آمده که بعضی از آنهامبنی بر حوادث تاریخی یعنی جنگهای او در حیات محمد بن عبدالله صلعم و هنگام خلافت و شجاعتهای وی است؛ منتهی به تدریج عناصر داستانی بر آنها افزوده شده است. برخی دیگرازداستانها بکلی دور از حقیقت تاریخی وافسانهٔ محض است که اندک اندک میان ملت ایران و براثر اخلاص شدید این قوم نسبت به حضرت علی علیه‌السلام و در آمدن او در صف پهلوانان ملی وجود یافت، مانند داستان پهلوانیهای وی در سرزمین خاور که در خاوران نامه می‌بینیم.»[2]

یحیی ذکاء نیزدر این ورد معتقد است که:«گویا این افسانه‌ها ریشه و اساس کهن ایرانی داشته، سپس تغیراتی در آنها داده و به حضرت علی (ع) منسوب داشته‌اند.»

ولی گذشته ازاینها آنچه که قابل انکار نیست تعصّب شیعی ابن حسام و دوستیش نسبت به پیامبر وعلی (ع) و خاندان پیامبر و عترت طاهرینش می‌باشد.

ابن حسام مدعی است که موضوع و متن منظومه‌اش را از یک منبع تازی گرفته است که همانند استاد خود فردوسی از آن به «نامهٔ باستان» تعبیر می‌کند:

به شادی به پای آمد این داستان　　　که برخواندم از نامهٔ باستان

و یا:

به پایان رسانیدم این داستان　　　به سر بردم این نامهٔ باستان ...

همچنین ابن حسام در جای جای مثنویش به تازی بودن منبع مورد استفادهٔ خود اشاره می‌کند. برای نمونه در جایی از خاوران نامه در آغاز یکی از داستانها گوید:

---

۱. مجله هنر و مردم، مقالهٔ خاوران نامه، نوشتهٔ یحیی ذکاء، ش خرداد سال ۱۳۴۳، ص ۱۷.
۲. حماسه‌سرای در ایران، ص ۳۷۳.

چنین گفت دانای تازی سرای		که چون حیدر آن شاه کشورگشای...

و یا در جای دیگر که در آن به سال به پایان رسیدن منظومهٔ خود ــ ۸۳۰ هـ‌ق ــ اشاره دارد می‌گوید:

چو بر سال هشتصد بیفزودسی		شد این نامهٔ تازیان پارسی

همهٔ این شواهد نشانگر این است که ابن حسام برای منظومه‌اش منبع ومأخذی نسبتاً قدیمی در اختیار داشته که مطالب آن را عیناً و بلکه با شاخ و برگهایی در مثنویش آورده است.

در وجه تسمیهٔ کتاب واین که اسم اصلی آن «خاور نامه» است و یا «خاوران نامه» اقوال مختلفی است.

از منابع قدیم در «مجالس المومنین»[1] و «طرائق الحقایق» با نام «خاورنامه» معرفی شده است.

ولی در منابعی مقدم چون حبیب السیر و هفت اقلیم[2] از این کتاب به عنوان «خاوران نامه» یاد شده است.

در میان متأخرین معمولاً به هر دو نام شهرت دارد؛ دکتر صفا نیز از آن بعنوان «خاوران نامه» یاد می‌کنند. در حالی که استاد سعید نفیسی هر دو نام را «معروف» به شمار می‌آورند.[3]

هرچند که دکتر محمد جعفر محجوب ــ محقق معاصری که در زمینهٔ داستانها و افسانه‌های شرقی ایرانی مطالعات و تبحر کافی دارند ــ در این مورد معتقدند که «خاور نامه» نام متن منثور و «خاوران نامه» نام متن منظوم آن است.[4]

استاد محترم احمد احمدی بیرجندی دراین باب معتقد است که:«گمان می‌رود کتاب (خاورنامه) پس از (خاوران نامهٔ) ابن حسام و به تقلید آن به نثر همراه اشعاری مناسب از شعرای مختلف نگاشته شده باشد.»[5]

ولی ابن حسام خود در پایان منظومه‌اش آن را «خاوران نامه» نامیده است:

مر این نامه را خاوران نامه نام		نهادم که در خاوران شد تمام

آنچه که «خاوران نامه»را از حیث ادبی بی‌بدیل واعجاب‌انگیز و در میان آثار شعری ماندگار می‌نماید هنر شاعری ابن حسام درتوصیف صحنه‌های رزمی و بویژه بزمی آن است آن جاکه شاعر در بیان مطالب حماسی خود از فنون ادبی همچون مبالغه واغراق و دیگر صنایع ادبی ــ که لازمهٔ یک اثر حماسی است ــ بهره می‌برد براستی شکوه و جلال شاهنامهٔ حکیم توس رافرایاد می‌آورد. و یا آن جا که در اثنای مطالب به نکات

---

۱. ر.ک: مجالس المومنین، ص ۶۷۶؛ و طرایق الحقایق، ج ۳، ص ۱۱۲.
۲. ر.ک: حبیب السیر، خواند میر، ج ۴، ص ۳۳۶؛ و هفت اقلیم، امین احمد رازی، ج ۲، ص
۳. نگ: حماسه سرایی در ایران، ص ۳۷۳؛ ونیز گنج سخن، ص ۲۷۷. ونیز: تاریخ نظم و نثر درایران، ص ۳۰۲.
۴. به نقل از مجلهٔ هنر و مردم، مقالهٔ خاوران نامه، از یحیی ذکاء، ص ۱۹.
۵. مجلهٔ دانشکده ادبیات و علوم انسانی مشهد، چ ۱۳۷۴، مقاله ابن حسام خوسفی وبرخی ازاحوالش ازاحمد احمدی بیرجندی، ش دوم، سال نهم، ص ۲۶۱.

مختلف نجومی، صرف و نحوی، خطاطی، موسیقی و یا بعضاً پزشکی، به مناسبتهای ویژه اشاره می‌کند، اشعار شاعران ممتاز و صاحب سبکی همچون خاقانی، انوری، عنصری و فرخی و ... را به ذهن خواننده متبادر می‌کند. استاد احمدی بیرجندی در این باب می‌گویند:«ابن حسام به علت آن که قاری و کاتب و شاید هم حافظ قرآن مجید و به یقین حلیف کتاب الله بوده است، به مناسبتهای مختلف در قصاید، تمام یابخشی و یاکلمه‌ای از آیات مبارکات را می‌آورد و یا به صورت تلمیح دراشعار خود بدانها اشارت می‌کند.»[1]

ابن حسام به یک تعبیر شاعر آفاقی است. اگر به اشعاراو بویژه به صحنه آرایی‌هایی که در «خاوران‌نامه»اش به عمل آورده و نیز اگر به توصیف او از آسمان وصورتهای فلکی و بویژه به وصف اعجاب انگیز و قابل تحسین او ازسپری شدن روز و فرا رسیدن شب و طلوع و غروب آفتاب و ماه و دیگر مناظر طبیعی دقت شود باید بدون تردید به استادی و مهارت او در سخن پروری و صحنه سازی اعتراف کرد.

نمونه را اگر به چند بیت زیر دقت کنیم بی گمان مدعا را با حجتی روشن خواهیم پذیرفت:

آن جا که از غروب خورشید و فرا رسیدن شب سخن می‌راند چنین می‌سراید:

چو یاقوت رخشان فرو شد به سنگ — سیه گشت خرگاه پیروز رنگ...

چو مه زلف مشکین پراکنده کرد — به عنبر عذار شب آکنده کرد

سوادشب از خال مشکین شام — هوا کرد چو زلف شب مشک فام

بیاراست شب روی تابنده ماه — به گیسوی مشکین و خال سیاه

خم طرّه بگذشت مه را زدوش — سر زلف شب گشت عنبر فروش

نگارندهٔ شب قلم بر کشید — بر این دایره خط عنبر کشید...[2]

مضامین و درونمایه‌های خاوران نامه

برای این که نکات ادبی مورد نظر و به عبارت دیگر محسنات ادبی خاوران نامه زیاد مورد غفلت قرار نگیرد نگارنده بر این است که عناوینی جهت وضوح این نوع ازویژگیهای ادبی کتاب همراه با شواهد متعدد از متن منظومه بیاورد تا در آشنایی بهتر از مضامین و درونمایه‌های کتاب و خصیصه‌های مختلف ادبی آن و نیز در شناخت هر چه بیشتر هنر شعری و ذوق سرشار و طبع روان ابن حسام یاریگر باشد. البته در این باب درآوردن نکات ترتیب خاصی رعایت نمی‌شود بلکه هر آنچه که به نظر این نگارندهٔ کمترین بیشتر نظرگیری و

۱. مقدمهٔ دیوان ابن حسام، ص ۳۰.

۲. نسخهٔ هنرهای تزیینی تهران، ص ۵۰۴.

جلب توجه می‌کند، آورده می‌شود.

۱. وصف طلوع و غروب آفتاب:

این مورد یکی ازمضامین قابل توجه در اشعار ابن حسام و بویژه خاوران نامهٔ اوست که شاعر بااستادی و ظرافت تمام به خوبی ازوصف آن بر آمده است. بعنوان گواه به ابیات زیر دقیق می‌شویم.

در وصف غروب آفتاب و فرا رسیدن شب چنین می‌گوید:

چو کشتی به ساحل کشید آفتاب — شب تیره افکند زورق در آب
چو شب آهن روز را تاب داد — به الماس شب تیغ را آب داد...
چو شب شعبده بازی آغاز کرد — سر حقهٔ شعبده باز کرد
بلور درفشندهٔ آفتاب — نهان کرد در حقهٔلعل ناب...
نهان کرد یاقوت شب لعل هور — فروشد به یاقوت رخشان بلور...
شبانگه‌که غواص دریای چین — فرو رفت در چشمهٔ آستین

و یا در وصف طلوع آفتاب و فرا رسیدن روز گوید:

چو خورشید بر خاور آورد زور — سر ازکان بیجاده برزد بلور
چو خورشید برگنبد آورد زور — عقیق یمن گشت کان بلور
چو از شرفهٔ بام نیلی حصار — پدید آمد این خشت زرین نگار،
فلک را بر این بام نیلی سرشت — در ایوان فکندند زرینه خشت
چو زافعی شب مهره بستاند هور — زکان زمرّد بر آمد بلور...

۲. اعتقاد به قضا و قدر:

ابن حسام به جهت این که از مبانی اعتقادی نیرومندی برخوردار است و همهٔ امور رااززشت و زیبای صوری آن به منشأ و مصدر آن ــ که خداوند حکیم باشد ــ مربوط می‌داند به تبعیت از مولای خود امیرالمومنین علی (ع) همه چیز رااز او می‌داند و پیروزی و شکست را به دست تقدیر وا می‌گذارد و همنوعان خود به «رضا» و خشنودی در برابر مشیت حق فرا می‌خواند. ازاین نوع ابیات در سراسر خاوران نامه شواهد متعددی می‌توان ذکر کرد از جمله:

قضا چون فرو آید از چرخ پیر / نباشد کست جز رضا دستگیر...
بدو گفت حیدر قضا رفته بود / همان بخت باوی برآشفته بود
قضا چون بر آمد مجالی نماند / زماه پسر جز هلالی نماند...

۳. اعتقاد به بخت و قضای محتوم و تأثیر افلاک در سرنوشت انسان:

البته این نوع مضمون که ازمضامین قدیم شعر پارسی است در لابلای شعرای متقدّم همچون فردوسی و خاقانی وانوری سعدی و مولوی و حافظ و دیگران به چشم می‌خورد در واقع می‌توان گفت که اعتقاد به بخت و تأثیر افلاک و انجم در سرنوشت انسانها یک اعتقاد قدیمی است که در فرهنگ کهن ایرانی جای دارد. در شاهنامهٔ فردوسی که منبع عظیم اسطورهٔ ایرانی به شمار است از این نوع مایه‌ها بیشتر دیده می‌شود در جای‌جای شاهنامه نمادهایی ازاین نوع را می‌توان یافت آن جا که از «فرّه»های ایزدی سخن به میان آورده و پادشاهی سلاطین را به دست عنایات فلکی وا می‌گذارد چنین اندیشه‌ای را مطرح می‌کند. در خاوران نامه هم که انعکاس اندیشهٔ ابن حسام است ازاین موارد می‌توان یافت. البته مجال بحث در این باب طولانی است ولی ما به جهت پرهیز از اطناب مملّ اختصار کلام رارعایت کرده و به آوردن شاهدی چند اکتفا می‌کنیم:

ولیکن چو یاری نبودش زبخت / چه سودش زتاج کیانی و تخت
نیابد فزونی به کاهندگی / نه بخشش زدوران به خواهندگی
مرا گر به زردی رسید آفتاب / درنگ از چه باید به جای شتاب
جهان را چنین است آیین و سان / که هر روز گردد دگرگون بسان
نماند به کس جاودان تاج و تخت / زتخت افکنندت سوی تخته رخت
نژادش زپشت منوچهر بود / فلک را زشاهی بر او مهر بود

و یا در وصف جنگهای حضرت علی (ع) و فتوحات او که سرنوشت محتوم و قضای حتمی است از زبان شمامه چنین گوید:

کند مرز خاور چو دریای چین / وز آن جا در آید به ساحل زمین
بگیرد جهان را به شمشیر تیز / برآرد زساحل زمین رستخیز
وزآن کشور آید به اقصای قام / به مردی برآرد به خورشید نام
بگیرد سر تخت صلصال شاه / بخارد سر نیزه‌اش روی ماه

گـمانم کـه ایـن مـرد پـیروز جـنگ | کـه بـا او بـه دریـا نـتابد نـهنگ
همـان است کـزوی خـبر داد دال | کـزاو یـافت خـورشید شـاهان زوال

۴. گرایش به خرد و خردورزی:

می‌دانیم که مقولهٔ خرد و خرد ورزی در بسیار از آثار ادبی که پیام حکمی و اخلاقی داشته و یا حاوی عبرت واعتبار از دنیا هستند، جلب توجه می‌کند از جملهٔ این آثار یکی شاهکار حکیم توس «شاهنامه» می‌باشد شاهکاری که به عنوان شناسنامهٔملی و فرهنگ قوم ایرانی و پیام آور ا فتخارات دیرین ایران و کوبندهٔ هر آنچه انیران است بیت آغازینش با واژهٔ شکوهمند خرد آراسته شده است:

بـه نـام خـداونـد جـان و خـرد | کـز ایـن بـرتر انـدیشه بـر نگـذرد...

و یا در لابلای شاهنامهٔ حکیم توس شواهد متعدّدی می‌توان برای خرد ورزی و حکمت پسندیش پیدا کرد. بدین جهت بی‌دلیل نیست که فردوسی را شاعر خود و حکمت می‌دانند و او را «حکیم فردوسی» می‌نامند.

ابن حسام نیز که شاگرد خلف فردوسی است به این مقوله اهتمام کرده و در جای جای منظومه‌اش همنوعان خود را به خرد ورزی و اندیشه‌وری دعوت کرده است. نمونه را شاهدی چند در این باب از متن خاوران نامه می‌آوریم:

زبـان را چـو دل بـاشد آمـوزگار | خـردمند گـردد بـه کـم روزگـار
سـخندان بـه انـدیشه گـوید سـخن | تـو نـیز ار سـخندانـی انـدیشه کـن
بـه گـفتار هـر کس تـوانـا بـود | سـخنگوی بـاید کـه دانـا بـود
اگـر یـار بـاشد روان را خـرد | زپـند خـرد پـروران بـرخـورد
خـرد را خـرمندی از رأی تـوست | چـو فـرمان دهـی کـارفرمای تـوست
خـرد شـد بـه دانش تـو را رهـنمای | بـدین چـرخ پـولاد در زیـر پـای
خـرد بـاید ایـن جـا و فـرهنگ ورای | نـه نـیرو و بـازوی زورآزمـای
خـرد مـر خـردمند را پـیشه‌ای است | دگـر گـونه در هـر سـرانـدیشه‌ای است
بـه جـایی کـه بـاشد خـرد رهـنمای | مـراد تـو آیـد بـه خـوبی بـه جـای

۵ اشارات قرآنی و تلمیحات و نقل احادیث و روایات:

ابن حسام به جهت این که قاری و کاتب قرآن وشاید هم حافظ آن بوده و به هر حال با این کتاب آ سمانی شریف انس داشته است د رجای جای منظومهٔ خود آیات قرآنی و یا جزئی از آنها را آورده و یا بصورت تلمیح در اشعار خود به آنها پرداخته و نیز به جهت تسلّط کافی بر احادیث و اخبار و قصص قرآنی در اثنای اشعار خود بدانها اشارت می‌کند.

برای دوری از اطناب ملال‌آور و نیز به جهت رعایت گنجایش این مقال به ذکر چند مورد اکتفا کرده بقیه را در بخش تعلیقات بیان خواهیم کرد:

گـــرت ســوی قــرآن بســی راه نــیست　　　تـــو را بـــهتر از قــل هــو اللــه نــیست

که در این بیت بخشی از سورهٔ اخلاص آمده ولی مراد شاعر کل سورهٔ اخلاص و یا سور تین حمد و اخلاص و توسّعاً پناه بردن به خدا و کتاب خداست.

و یا در بیت زیر:

درونـــی کـــه قـــرآن بـــود جـای او　　　نســـــوزد بـــه آتش ســـراپـــای او

مصرع دوم تلمیح دارد به داستان قرآنی حضرت ابراهیم که به امر خداوند آتش بر او سرد و سلامت شد اشاره دارد به آیهٔ: قُلنا یانارُکونی برداً وسلاماً علیٰ ابراهیمَ.

و یا در بیت:

بـــدو گـــفت مـــن خــضر پـیغمبرم　　　کـــه ســـرگشتگان را هـــمه رهـــبرم

تلمیحی دارد به داستان قرآنی موسی و خضر که در سورهٔ مبارکهٔ کهف بطور مشروح آمده است.

و یا در بیت زیر که داستان جنگ حضرت علی با اژدهاست چنین می‌گوید:

چـــو شـــیر خـــدا اژدهـــا را بـــدید　　　بـخوانـد آیـهٔ سـترو بـر خـود دمـید

که آیت ستر در مصرع دوم از اشاره‌ای خالی نیست. و یا در اشاره به معنی «الدنیا مزرعة الاخرة» چنین می‌گوید:

حکـــیم ایـــن جـهان کشـتزاری نـهاد　　　ز بـــهر تـــو آن را شـــماری نـــهاد

گـــرت خـــرمنی هست فـردا بـه کـار　　　بکش رنـــج و امـــروز تـــخمی بکـــار

زمـــین مـــزرع ســبز فـردای تـوست　　　درخـــتی بـــر آور کـه زیـبای تـوست

و یا بیت زیر که در وقایع ترجمهٔ بخشی از سورهٔ اخلاص می‌باشد:

بگـــو آفـــرینندهٔ مـــن یکـــی است　　　کـــه او را زن و یـــا رو فـرزند نـیست

و یا اشاراتی همچون ابیات زیر همه از این مقوله‌اند:

هـــــوایـــــی بکـــردار بـــاغ بـــهار		نســـیمش چـــو بســـتان دارالقـــرار...

چـــو لطـفش نسـیمی بـه نـیران دهـد		ز ســـــوزنده آتش گـــلستان دهـــد...

چـــو قــهرش شــود بــاز قــدرت نــمای		بـــه یک پشـــه پـــیلی در آرد ز پـــای

۶. اشاره به موهومات و افکار قدما:

از دور نمایه‌های خاوران نامه یکی هم اشاره به افکار موهومی قدماست. البته این نوع از افکار از دیر باز در آثار ادب فارسی چه درنثر و چه در نظم آن انعکاس یافته است. زمانی که هنوز دانش بشری در حد نسبیت ابتدایی خود محصور بوده و هنوز افکار روشن و بی‌پرده در انسان به منصهٔ ظهور نرسیده و گذشت زمان حجابهای جهالت و تاریکیهای بغرنج و سر پوشیدهٔ انسان را ندریده است؛ بستر چنین افکار موهومی برای اقناع طبع سؤال برانگیز و پرسشگر انسان باز خواهد بود با این وصف نباید صاحبان چنین افکاری را با توجه به مقطع زمانی آنها مورد مؤاخذه قرار داد.

اگر بخواهیم رگه‌های اصلی این اندیشه‌ها را بجوییم شاید به هزاران بلکه صد هزاران سالهای قبل مربوط باشد ولی آنچه که مورد نظر ماست انعکاس اینگونه افکار در ادب فارسی بویژه از دورهٔ سبک خراسانی و به عبارت دیگر از زمان به وجود آمدن آثار بزرگ نظم و نثر پارسی است. در اشعار شاعران بزرگی همچون فردوسی، خاقانی، انوری، مولوی و سعدی و حافظ و... رد پای این اندیشه و اعتقادات را می‌توان یافت.

خاوران نامه هم که به تبعیت از شاهکار بی‌نظیر حکیم توس به رشتهٔ نظم درآمده است از این قاعده مستثنی نیست که برای نمونه چند مورد از این نوع را به عنوان گواه مدعا می‌آوریم:

نبرد حضرت علی (ع) با پریان و سپاه دیو به هنگام رفتن به کوه بلور آن جا حضرت امیر(ع) از سختی کار به خدا پناه می‌برد و هاتف غیبی آواز می‌دهد که خدا تو را از این غم آزاد می‌کند و توصیه می‌کند که علی (ع) آیهٔ ستر بخواند بلافاصله پس از آن سیاهی سر کوه به روشنی تبدیل شده و «سپاهی پری» پیدا می‌شود که همگی پرهایشان را گسترده‌اند...

ابن حسام در اثنای بخشی از داستان کوه بلور چنین می‌گوید:

برآمد یکی ابر از آن کوهسار / سیه شد سر کوه برسان قار
هوا گشت برسان دریای زنگ / از آن ابر تیره ببارید سنگ
بنالید کای داور کارساز / به سختی مکن کار بر من دراز
ز بالا یکی هاتف آواز داد / به امید نیکی دلش باز داد
که اکنون خدایت رهاند ز غم / بخوان آیت سترو بر خود بدم
چو حیدر بر این گونه پاسخ شنید / بخواند آیت سترو بر خود دمید
سیاهی برفت از سر کوهسار / شد از تیرگی روشنی آشکار...[1]

و یا آن جا که مالک اشتر به همراه ابوالمحجن و میرزنهار خوار در داستان رفتن به کوه بلور راهی دریا شده ولی با حوادث هولناکی مواجه می‌شوند. از جمله این که «دیوستمبه» غریوی برآورده و به کشتی آنها آتش می‌افکند و در جمله‌ای «میر زنهار خوار» را ربوده و ترس و وحشتی بیش از حد بر آنها مستولی می‌شود تا این که مالک اشتر با تیغ دیو را به دو نیم می‌کند[2]

همهٔ این نکات نشانگر جنبهٔ افسانه آمیزی این منظومه می‌باشد. که صرفاً از حیث ادبی و حماسی آن طرف اعتناست نه جنبهٔ تاریخی و واقعی آن. و یا از افکار و اعتقاد قدما می‌توان به این اندیشه که زمین بر روی گاو و ماه استوار است اشاره کرد که این عقیده هم در بیشتر آثار نظم و نثر پارسی انعکاس یافته و در خاوران نامه هم در اثنای داستانها به این مورد اشاره شده است در ضمن داستان رفتن حضرت امیر به ساحل زمین و در وصف حرکت حضرت علی (ع) در حالی که سوار دلدل بود، ابن حسام در مبالغه‌ای چنین می‌گوید:

ز آسیب نعلش بنالید گاو / زمین را نبد زیر او توش و تاو

که اشاره به همین اعتقاد موهومی قدماست.

و نیز ابیات زیادی در خاوران نامه وجود دارد که در آنها دو واژهٔ «ماه و ماهی» آمده است که به اشاره‌ای از این نوع خالی نمی‌باشد با این توضیح که قدما اعتقاد داشتند که «گاو» زیر زمین و «ماهی» زیر «گاو» قرار دارد بدین جهت «ماهی» را پایین‌ترین اشیاء و موجودات و «ماه» را بالاترین آنها تصور می‌کردند که در خاوران نامه شواهد زیادی برای این مورد می‌توان آورد که در این جا ما به جهت رعایت ایجاز به آوردن چند مورد اکتفا می‌کنیم:

---

۱. همین اثر، ص ۲۹.
۲. ر.ک. همان مأخذ، داستان کوه کوه بلور.

بدان ژرف دریا فروشد سپاه
به ماهی خبر گشتی ز ماه...

ز سم ستوران و گرد سپاه
بنالید ماهی و بگریخت ماه...

برافراشته قبهٔ بارگاه
سر از پشت ماهی کشیده به ماه...

همه دشت ساحل برآمد به هم
ز خون تا به ماهی فرو رفت نم...

یکی گرد برسان ابر سیاه
ز ماهی بپیوست تا اوج ماه...

۷. توصیه به عدالت ورزی و ظلم ستیزی و پرهیز از ظلم و ستمگری:

از مضامین مهم غالب آثار ادبی بویژه آثار ادبی سترگ در نظم یا نثر فارسی از متقدّمترین تا متأخّرترین آنها همگی از ظلم بر حذر داشته و بر دادگستری و عدالتگری توصیه نموده‌اند چرا که در منابع دینی ایرانیان چه قبل از اسلام در آثار زردشتی و اوستایی و چه بعد از اسلام در قرآن کریم توصیهٔ موکّد بر رعایت عدالت و پرهیز از ظلم شده است. علاوه بر آن گذشت زمان و گردونهٔ تاریخ نیز چهرهٔ ستمگران را کریه جلوه داده و عاقبت آنها را توأم با شقاوت و نگون‌بختی یادآور شده و برعکس طرفداران و حامیان عدالت را همیشه و در همه حال رو سپید و سرافراز نشان داده است بدین جهت شعرا و نویسندگان ناخودآگاه به مرعی داشتن این اصول تأکید ورزیده‌اند.

در خاوران نامه نیز به تبعیت از شاهنامه در آغاز یا پایان برخی داستانها بویژه آن جا که از مرگ و فرجام زشت گنهکاران گریزی نیست از رعایت این اصول ثابت انسانی گزیری نیست برای ذکر نمونه به آوردن موردی اکتفا می‌شود:

آن جا که در داستان کوه بلور از جنگ حضرت علی (ع) با دیوان و ربوده شدن میرز نهار خوار توسط دیو به بالای کوه بلور سخن رانده و از گشودن طلسمات آن کوه توسط علی(ع) بحث می‌کند در پایان داستان از سلیمان و پادشاهی او بر جن و انس یاد کرده و از تصرّف او برزمین و آسمان سخن به میان آورده و عاقبت در پرهیز کردن از ظلم و ملازمت عدل و داد چنین می‌گوید:

چو خواهی که نامت بماند به جای
ز بیداد کردن بپرداز رای

چو شد دادگر شاه خورشیدفر
توان گفتنش سایهٔ دادگر...

چو باران دهد ابر انصاف شاه
زمرّد بروید به جای گیاه...

بـــه داد و دهش گـــیتی آبـــاد کـــن | جـــهان را ســـراســـر پـــر از داد کـــن
مگـــــردان بـــدانـــدیش را کـــامکار | کـــه دشـــمن نـــه نـیکو بـود پـاسدار...
کـــــلاه کـــیانی بـــه امـــید و بـــیم | مـــــرصّع شـــد از دانـــه‌های یـــتیم[1]

۸. عبرت و اعتبار:

از درونمایه‌های خاوران نامه یکی هم گرفتن عبرت و اعتبار از دنیاست وقتی که سرنوشت محترم مرگ و به پایان رسیدن دوران شکوهمندی و جلال برای هر کس وصاحب هر موقعیتی ــ از یک حاکم و سلطان ظالم گرفته تا یک پیامبر عادل که جن و انس و عناصر دنیوی در اختیار اوست ــ یک امر طبیعی و ناگزیر باشد، برای هر انسانی با وجدان آگاه بایسته است که از این گذشت زمان و فراز و نشیب آن عبرت گرفته و آنچه که ارزش انسانی ــ اخلاقی محسوب شده و مایه و پایهٔ سعادت او باشد سرلوحهٔ زندگی خویش قرا دهد. بویژه گرفتن عبرت از سرنوشت نافرجام یک قوم یا ملت توصیهٔ تمامی منابع دینی و تاریخی و حتی اخلاقی و حکمی است درغالب متون نظم و نثر بویژه متونی که صبغهٔ تاریخی دارند این نکته به چشم می‌خورد.

در خاوران نامه هم در جای جای مطالب آن بویژه در پایان داستانها رد پای گرفتن عبرت و اعتبار از سرگذشت انسانها و اقوام گذشته را می‌توان یافت. از جمله: در پایان داستانی که شرح آن گذشت یعنی داستان رفتن حضرت علی (ع) به کوه بلور و رهانیدن میرزنهار خوار توسط حضرت علی (ع) و گشودن طلسمات آن کوه توسط حضرتش که مستقر دیوان بود ابیاتی چند از این نوع را می‌توان یافت:

... کـــه ایـن تـخفه ایـدر سـلیان نـهاد | نـــدانـــم کـــه او را کـــجا بـــرد بـــاد
کـــجا شـد سـلیمان کـه دیـو و پـری | نـــهادیش گـــردن بـــه فـــرمانبری
ســـلیمان گـــرش تـخت بـر بـاد رفت | بـــه آخـــر نـدیدی کـه بـر بـاد رفت
کـــجا تـــاج شـــاهی و پـــیغمبری | کـــجا خـــاتم مـــلک و انگشـــتری...
زمـــین بـــود یکســـر بـــه فـــرمان او | بـــدین چـــار گـــوهر بـه فـرمان او...
چـو خـواهـی کـه نـامت بماند بـه جـای | زبـــیداد کـــــردن بـپرداز رای[2]

و یا در جای دیگر در بیان عبرت از دنیا چنین می‌گوید:

بـــیا تـــا بـــبینی کـه اکـنون کـیان | بـــه ســـر بـــرنهادند تـــاج کـــیان

---

۱. همین اثر، ص ۴۴. ۲. همان مأخذ، ص ۴۲.

دلا سر به تاراج دادن که چه | کلاه کیان کج نهادن که چه
بر اندیش لختی ز تاج پدر | نگهدار سر زاین کلاه ای پسر
چه باید به تاجی چنین سرفراشت | که روزی به دشمن بباید گذاشت
کلاهی که ترک است فرجام او | اگر نام خواهی مبر نام او
سرت تاج باید ز خورشید و ماه | اگر ترک جوید سرت زاین کلاه...
دلا چشم عبرت یکی برگشای | سر تاجداران ببین زیر پای...[1]

۹. مناجات و راز و نیاز:

این مضمون نیز همانند دیگر مضامین از نکات قابل توجه خاوران نامه است که البته به نوعی بیانگر اعتقاد راستین و راسخ ابن حسام به مبانی دینی و مذهبی او می‌باشد.

گفتنی است که دعا و مناجات از مضامین لطیف شعر فارسی است که در متون نظم در آغاز یا پایان مثنوی‌ها و برخی اوقات در اثنای قصاید مذهبی و عرفانی و یا در انواع دیگر شعر ملاحظه می‌شود.

همچنانکه قبلاً ذکرش گذشت گفتیم که اقرار به خطا و تقصیر و عجز و ناتوانی خود، و توسّل به کرم و عنایت خداوند و شفاعت خواهی از رسول و ائمه و...از مضامین شایع دعا و مناجات می‌باشد.

البته شایان ذکر است که مناجاتهای شعر فارسی بخصوص در مثنویات کما بیش شبیه به هم هستند برای موردی که از خاوران نامه در پی آورده می‌شود نیز همین مدعا صدق می‌کند.

ابن حسام در بیان گرفتاری گل‌اندام در حصن برنج و دعا و راز و نیاز او به درگاه خداوند و شفاعت از مقام نبوت و اولیاء و ائمه (ع) از زبان او چنین می‌گوید:

... به محراب پاکان شب زنده‌دار | به پرهیز مردان پرهیزکار
به سوز درون جگر خستگان | به سرّ ضمیر زبان بستگان
به رازی که از اهل رازی بود | به دردی که در وی نیازی بود
به نوری که چون روشنایی دهد | به بیگانگان آشنایی دهد
به زهد جوانان پرهیزکار | به امید پیران امیدوار...
کز این ظلمت غم جدایم ده | وزاین تیره شب روشنایی‌ام ده

---

۱. همان پیشین، ص ۳۷۸ و ۳۷۷.

به رویش که نیکو کن این کار من — برون بر به اقبالش ادبار من...[1]

که البته بی‌مشابهت به دیگر مناجاتهای ادب فارسی در مآخذ دیگر همچون لیلی و مجنون نظامی یا بوستان سعدی و ... نیست.

۱۰. فردوسی و ابن حسام:

این که ابن حسام در پرداختن به منظومهٔ خود «خاوران نامه» چه از لحاظ قالب و نوع ادبی آن و چه از نظر مضمون و محتوا و گزینش کلمات و ترکیبات و وصف صحنه‌های رزمی از حکیم توس متأثر شده و تقلید و پیروی کرده است بحثی نیست ولی آنچه که کار ابن حسام را بویژه از نظر گاه نقد ادبی قابل تأمل و شایستهٔ تحسین می‌نماید، همان توصیف مناظر طبیعی و بخصوص مجالس بزمی است که در این باب ابن حسام استادی و مهارت خاصی از خود نشان داده است و در واقع می‌توان گفت که ابن حسام با اینکه اشعار رزمی سروده است ولی از این لحاظ ذوق و هنر بزمی سرایی او را بر شعر رزمیش می‌چربد.

برای نمونه توصیف زیر در وصف بارگاه شاهی در خاوران نامه قابل توجه است:

سرایی بدیدند پرخواسته — در او هفت صفّه بیاراسته

برابر نهاد گرانمایه تخت — فروزان بکردار زرین درخت

بر آن تخت بر، دختری همچو ماه — به پیش اندرون ایستاده سپاه

بهشتی نگاری به سیمای حور — رخش دیده را نور و دل را سرور

نشسته پری رخ بسان پری — سپاهی چو دیوش به فرمانبری

سیاهان زنگی سر افکنده پست — به پای ایستاده به کش کرده دست

به پیش اندرون ویژگان سرای — فکنده همه چشم بر پشت پای...[2]

که از نظر سبک و شیوه مانده است به سخنان فردوسی در آغاز هفتخوان که در بزم کیکاووس سروده است:

چنان بد که در گلشن زرنگار — همی خورد روزی می خوشگوار

همی خورد باده همی گفت شاه — از او خیره مانده سران سپاه...

بفرمود تا پیش او تاختند — بر رود سازانش بنشاختند

به بربط چو بایست برساخت رود — بر آورد مازندرانی سرود

۱. همان مأخذ، ص ۴۸۲

۲. همین اثر، از ورق ۱۷۵ نسخه عکس بریتیش میوزیوم.

که مازندران شهر ما یاد باد　　همیشه بر و بومش آباد باد...[1]

از مشابهتهای دیگر شعر ابن حسام به اشعار حکیم توس، آوردن ابزار آلات جنگی و کاربرد آنها در مبارزهٔ تن به تن به ترتیب خاص می‌باشد با این توضیح که در شاهنامه وقتی که دو پهلوان دلاور در برابر هم قرار می‌گیرند ابتدا رجز خوانی کرده و رشادتهای خود را به رخ یکدیگر می‌کشند آنگاه از پیروزیها و دلاوریهای خود در جنگ با دیگر پهلوانان یاد کرده و سعی می‌کنند که حریف را با سخنان کوبندهٔ خود تحت الشعاع توان و شجاعت خود قرار دهند و به عبارت دیگر به نوعی حریف را مغلوب روانی کنند خاوران نامه هم از این قاعده مستثنی نیست برای نمونه به آوردن دو مورد از این نوع اکتفا می‌کنم:

آنجا که قرطاس داماد تهماس شاه به دست عمرو امیّه و به مکر او کشته می‌شود و دختر تهماس در سوگ همسرش از چشم خون می‌بارد و تهماس شاه «افسر سیه» بر سر و همه داغدار و عزادارند تهماس شاه جهت انتقام و کینه کشی از علی و به بهانهٔ خونخواهی وارد میدان کارزار شده و یکی از پهلوانان او در رجز خوانی خود چنین می‌گوید:

... که با شیر جنگی مقابل منم　　هماورد شیران ساحل منم

من آنم که چون برکشم تیغ تیز　　فلک را نماند مجال گریز

من آنم که با من نتابد پلنگ　　بیندازد از هیبتم شیر چنگ...

کنون روز جنگ است و میدان مراست　　ز جنگاوران رای میدان که راست

کجا آن دلاور که دی روز جنگ　　نمودی هماورد را زور چنگ[2]

و آنگاه آلات جنگ را یک به یک و به ترتیب بکار می‌برند:

دو جنگی به نیزه برآویختند　　عنان و سنان در هم آمیختند

برآیینسان به نوک سنان و پسر　　بکردند ده حمله بر یکدگر

چو از طعن نیزه بماندند پست　　سوی دستهٔ تیغ بردند دست[3]

یا در جایی که در جنگ علی (ع) با سپاه تهماس علی(ع) با یکی از پهلوانان او در جنگ تن به تن قرار می‌گیرند حضرت علی (ع) به رجز خوانی می‌پردازد و در جواب آن پهلوان ساحلی که نامت چیست می‌گوید:

... علی گفت مرگ تو نام من است　　بدین تیغ کاندر نیام من است

---

۱. شاهنامهٔ ژول مول، ص ۲۴۵.　　۲. نسخه هنرهای تزیینی تهران ص ۳۷۰-۳۷۱

۳. همان ماخذ، ص ۳۷۲.

من آنم که چون اسب را زین کنم — بداندیش را خشت بالین کنم
من آنم که اندر صف کارزار — بریدم بر و سینهٔ ذوالخمار
من آنم که با تاب ابروی من — ندیده است چشم کسی روی من
چو خورشید تیغم درآید به تاب — سپر بفکند بر سپهر آفتاب
تو ای بدگمان کامدی پیش من — کجا آزمودی کمابیش من[1]

و نیز در نبرد تن به تن حضرت علی (ع) با تهماس شاه دو همنبرد به یکدیگر حمله‌ور شده و ازبار آلات جنگی را به ترتیب به کار می‌گیرند:

... یکی تیرباران بکردند سخت — که خورشید را تیره شد روی بخت
ز بس تیر کافکنده بر سپر — تو گفتی سپرها برآورده پر
چو ترکش تهی شد ز تیر خدنگ — به نیزه گشادند بازو و چنگ
نمودند با نیزه چندان ستیز — که شد نیزه در دستشان ریزه ریز
از آن پس گشادند کوپال و گرز — نمودند نیروی بازو و برز
ز کوبندگی نرم شد بالها — گرانی درآمد به کوپالها
سوی تیغ یازید تهماس چنگ — بکوشید، با شیر همچون پلنگ[2]

از تقلیدها و مشابهتهای خاوران نامه با شاهنامه یکی هم آوردن اسم برخی پهلوانان است که مسلماً این نوع از اسم‌گذاریها تقلید محض از شاهنامه می‌باشد هر چند که برخی اسمها همانند برخی جنگهای حضرت علی (ع) واقعی است. مانند مالک اشتر، ابوالمحجن، عمرو امیّه و عمروبن معدی‌کرب و ... ولی برخی دیگر همانند: رعد عمار، سهامةبن ربیع و عملاق و قرطاس و ... در عالم واقع وجود نداشته‌اند و برخی نامها که همنام اسمهای شاهنامه است. بر اساس داستان صلصال شاه بیش از صد پسر داشته است از جمله برخی از آنها عبارتند از: پشنگ و فریبرز و سربال و شهبال، نوراین، گیو، سام و... که اسامی ده پسر فرمانده او در دو بیت زیر آمده است:

چو سربال وشهبال خنجرگذار — چو نوراین و گیو و سام سوار
چو گودرز و نوزاد و چون قهرمان — تهمتن که بود اژدهای دمان[3]

---

۱. همان مأخذ، ص ۳۸۵.
۲. همان پیشین، ص ۳۸۹.
۳. همان مأخذ، ص ۴۹۲.

از موارد مشابه شاهنامه و خاوران نامه یکی هم علائم پرچمهای پهلوانان است می‌دانیم که در شاهنامه هر فرمانده و پهلوان صاحب لشکری برای خود پرچمی دارد بارنگ و علائم ویژهٔ خود مثلاً رستم یا گیو یا طوس و یا نوذر هر کدام پرچمهای متفاوت از یکدیگر از لحاظ رنگ یا تصویر روی آنها دارند در خاوران نامه هم همین قاعده جاری است هر پهلوانی برای خودش پرچمی ویژه دارد که از این لحاظ قابل توجه است. مثلاً پرچم حضرت علی (ع) ماه پیکر، پرچم ابوالمحجن شیر پیکر، پرچم مالک اشتر اژدها پیکر و پرچم شاه سمک سرخ بوم و پلنگ پیکر بوده است.

از نکات و مضامین بسیار مشابه و ویژه و به عبارت دیگر از تقلیدهای محض خاوران نامه و شاهنامه یکی هم پرسیدن صلصال از علائم پرچمهای پهلوانان حضرت علی (ع) و جستجوی ابوالمحجن و نشان پرچم اوست که در این جا خود ابوالمحجن که در دست صلصال دربند و اسیر است علائم پرچم پهلوانان را یکایک نام می‌برد ولی از نشان پرچم خودش چیزی نمی‌گوید که کاملاً شبیه صحنه‌های جنگ رستم و سهراب است با این تفاوت جزئی که سهراب علامت پرچم پدرش را می‌جست و صلصال پرچم ابوالمحجن راه سهراب به هنگام حمله‌ور شدن به ایران در مرز کشور با به اسارت گرفتن هجیر در خفا و به دور از لشکریان نشان پرچمهای پهلوانان را از او می‌پرسد و هجیر یک به یک باز می‌گوید بجز پرچم رستم که وقتی نوبت به پرچم رستم می‌رسد می‌گوید که پرچم یکی از پهلوانان چین است و بدین ترتیب رستم برای پسرش سهراب ناشناخته می‌ماند. وقتی که صلصال هم از ابوالمحجن در مورد علائم پرچمها سؤال می‌کند او چنین پاسخ می‌دهد:

سراپرده‌ای در میان سپاه		به در بر درفشی درفشان چو ماه
یکی اسب در پیش پرده به پای		که دارد در آن پرده آرام و جای
بدو گفت کان پردهٔ حیدر است		که مه را ز منجوق او افسر است
بپرسید کان پردهٔ لعل فام		به در بر یکی تازی خوش خرام
یکی اژدها فش درفش بنفش		بگو تا نشان که دارد درفش
بدو گفت کان مالک اشتر است		که منجوق او اژدها پیکر است...
بدو گفت صلصال کز انجمن		سران را همه یاد کردی به من
نبردی ز بوالمحجن گردنام		سخنهای رفته نکردی تمام
به پاسخ ابوالمحجن گرد گفت		که نام و هنر کی بماند نهفت

هـــــنوز آن دلاور نــــیامد ز راه ‌‌‌‌‌‌‌ بــــیاید زمـــان تـــا زمـــان بـــا ســپاه[1]

البته استاد ارجمند دکتر اجلالی در ضمن مقاله‌ای در مجلهٔ نشریهٔ دانشکده ادبیات تبریز، هـجیر را بعنوان قهرمان اصلی رمان رستم و سهراب معرفی می‌کند[2] اگر قرار باشد ما هم قهرمانی برای این قسمت یاد شده انتخاب کنیم باید از خود ابوالمحجن یاد کنیم که با این کار هم دشمن را فریب داده و هم جان خود را نجات داده است. و مواردی از این قبیل که پرداختن به همهٔ آنها از حوصلهٔ بحث ما خارج است.

یکی از نکات مهم و نظرگیر در طول مثنوی خاوران نامه شخصیت علی (ع) است با این که این منظومه جنبهٔ افسانه‌ای دارد و همه داستانهای خیالی است که تمامی آنها به یک امر حقیقی که وجود حضرت علی (ع) باشد بر می‌گردد و هیچگاه برای قهرمان اصلی داستان چنین صحنه‌هایی پیش نیامده است ولی آنچه که مسلم است وجود حضرت علی (ع) به عنوان مشبّه به شجاعت و مردانگی و دریای بخشایش و سخا و کسی که از عنایات خاص ایزدی برخوردار است، مطرح می‌باشد. در واقع پیش برنده و قهرمان اصلی تـمامی داسـتانها وجود علی (ع) است، هم اوست که به چم و خم کارها آشناست هرجا که دیگر فرماندهان به مشکلی برخورد می‌کنندآخرین نجات دهنده و رهاننده علی (ع) است. «قلعه‌های طلسم شده، دشتهای جادو گردیده و چاههایی که تگ آنها ناپیداست»[3] تنها بوسیلهٔ علی (ع) گشوده می‌شود و او تنها دلاور چنین میدانهایی است.

آن جا که علی (ع)بنا به خوابی که می‌بیند و به دستور رسول گرامی اسلام (ص) راهی کوه بلور می‌شود و مجبور می‌شود از دریا عبور کند ولی در راه دریا با حوادث طاقت‌فرسایی مواجه می‌شود، بـاد مـخالف کشتی آنها را به کوه سختی زده و «تخته‌ها لخت لخت»می‌شود و لشکریان به دریا فرو رفته و از هر ده مرد یکی بر ساحل نجات نمی‌رسد و آنگاه علی (ع) و ابوالمحجن سپر خود را «کشتی خویشتن» می‌سازند و دل از جان بر می‌کنند و «حیدر نامور» از شدّت ناراحتی «خروشی با داغ و درد» بر می‌آورد و «آب زرد بر سرخ گل» روان می‌کند آنگاه «خضرنبی» بر روی دریا پدید می‌آید و دلیل راه آنها شده و به ساحل نـجاتشان مـی‌آورد و از چشمها ناپدید می‌شود همهٔ این داستانها بر مدار علی (ع) استوار است و اوست که در سختیها و شداید این چنین رشادتها به خرج داده و امدادهای غیبی به یاریش می‌شتابند.[4]

و یا وقتی به هنگام گرفتار شدن در دامن کوه بلور بنا به توصیهٔ هاتف غیبی «آیت ستر» می‌خواند و

---

۱. همان پیشین، ص ۵۴۰.
۲. ر.ک: مجلهٔ نشریهٔ دانشکده ادبیات تبریز، مقالهٔ پهلوان غالب و مغلوب خو، از دکتر امین پاشا اجلالی، زمستان ۱۳۶۹.
۳. مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی مشهد مقالهٔ «ابن حسام خوسفی و برخی از احوالش» از احمد احمدی بیرجندی.
۴. ر.ک: همین اثر، داستان کوه بلور.

تیرگیها به روشنیها بدل می‌شود باز هم تنها علی (ع) از چنین عنایتی برخوردار است. هر چند که مقایسه کردن مقام عصمت و ولایت با شخص یا اشخاص عادی و حتی با بزرگان و نام‌آوران نه درخور شأن ائمه (ع) است و نه با اصول شرعی و عرفی سازگار می‌باشد ولی در یک اثر ادبی به ناچار و بنا به نوعی مسؤولیت علمی از پرداختن به آن ــ هر چند، خیلی ناچیز و ضروری هم باشد ــ گزیری نیست.

در شاهنامهٔ حکیم توس رستم دستان بعنوان پهلوان طراز اوّل و بلکه سرآمد آنها مطرح است هر جا که دچار مشکلی توانفرسا شده و یا از عهدهٔ او خارج باشد سیمرغ به دادش رسیده و او را از مضایق و تنگناها می‌رهاند نظیر همین نکته در خاوران نامه در مورد امیر مؤمنان (ع) هم مصداق پیدا می‌کند و لی با یک تفاوت مهم و اساسی، با این توضیح که در شاهنامه مرغ افسانه‌ای «سیمرغ» که مستقر آن ناکجاآباد «قاف» است به داد رستم یا زال می‌رسد که قطعاً ماهیت خارجی نداشته و هیچ هستی‌یی برای آن متصوّر نیست و این امر در ماهیت یک اثر حماسی اسطوره‌ای نهفته است ولی در خاوران نامه «هاتف غیبی» و یا «خضرنبی» امدادگر و گشایندهٔ تنگناهاییست که بر اساس اعتقادات دین و مذهبی و طبق باورهای ملی و اسلامی وجود و هستی دارند و تاکنون نه تنها برای انبیا و ائمه حتی برای اولیاء الهی هم قابل درک بوده‌اند.

در خاوران نامه حضرت علی (ع) هر چند که همانند جهان پهلوان شاهنامه می‌گوید: هم افسر و تاج پادشاهی در دست من است و هم افسار و بند اسارت و خواری ولی تفاوت اساسی که با پهلوانان شاهنامه دارد این است که در شاهنامه پهلوانان صرفاً به شرط تفاوت نکردن و قبول جزیه کردن حریف خود دست از جنگ می‌کشند ولی برعکس در خاوران نامه حتی علی (ع) به دنبال سلطنت و پادشاهی هم نیست فقط حریف را به یک شرط می‌بخشاید و حتی سلطنتش را به خودش واگذار می‌کند و آن یک شرط آوردن اسلام است همین که یک سلطان یا پهلوان کافر مسلمان شد و ره ایزدی را جست حتی در مقام خود ابقا می‌شود.

نمونه را سخنان حضرت علی (ع) با تهماس شاه است که پس از کشتن پهلوانان نام‌آور و بزرگ از سپاه تهماس و آمادهٔ جنگ شدن با او می‌گوید:

چه گویی چه بینی سزاوار خویش	سخن گوی با من به هنجار خویش
چو خواهی کز این خون شوم بی‌نیاز	نیارم بدیها به روی تو باز
مسلمان شو و بازگرد از بدی	ره ایزدی جوی اگر بخردی...
به دست من افسار و هم افسر است	نگر تا کدامین تو را درخوراست[1]

۱. همان پیشین، ص ۳۸۸.

گفتنی است که در خاوران نامه علاوه بر وصف رشادتها و دلاوریهای علی (ع) از فرماندهان لشکر او همچون مالک اشتر، ابوالمحجن و عمرو امیه و سعد و ... جا به جا سخن به میان آمده و هر کدام هنرهای مردانگی و گندآوری خود را به نمایش گذاشته‌اند برای نمونه «عمرو امیه عیار معروف تازی یاریگر بسیاری از صحنه‌هاست. از جایی که وی وارد صحنه می‌شود بیشتر سخن از شبرویها، عیاریها و طراریهای شگفت‌انگیز وی می‌رود. عمروامیه هر دم به شکلی در می‌آید و به زبانهای گوناگون سخن می‌گوید و هر کسی را که بخواهد ــ از پهلوانان خصم ــ بیهوش می‌کند و شبانگاه سر و ریشش را می‌تراشد و از هرجا که بخواهد داخل یا خارج می‌شود، هیچ بارویی هر قدر بلند باشد در برابر چابکی و گریز پایی وی مانعی نمی‌تواند بود، هر چه را می‌خواهد با بی‌پروایی می‌رباید، از سر جمشید شاه پادشاه خاور تاج می‌رباید کسی را یارای برابری و پایداری در مقابل او نیست...»[1]

و دیگر فرماندهان لشکر علی (ع) که هر کدام برای خود حماسه‌ها آفریده و داستانهای متعددی را در طول منظومه در بر می‌گیرند که بهتر است مطالعه و مداقهٔ احوال همه آنها را به متن واگذاریم.

البته سراسر خاوران نامه پر است از رشادتها و جوانمردیها و کارهای بی‌نظیر علی (ع) و نیز شگفتیها و کارهای محیّرالعقول پهلوانان که از ذهن خیال پرداز نویسندهٔ آن تراوش کرده و ابن حسام نیز با ذوق و هنر ویژهٔ خود شاخ و برگی مضاعف به آنها افزوده و منظومه را این چنین پرداخته است. که بهتر است قضاوت نهایی و مطالعهٔ کافی متن را به عهدهٔ خوانندگان واگذاریم که حتماً نظرات صائب‌تر و برداشتهای دقیق‌تری از این منظومهٔ بزرگ خواهند یافت. با این همه ابن‌حسام در چند موضع از خاوران نامه از پیشوای خود استاد توس یاد کرده و در ضمن بیان خواب خود به تقدم فضیلت و فضل تقدم او اعتراف کرده است:

خجسته شبی از شبان بهار	معنبرتر از زلف مشکین یار...
همان شب یکی خواب دیدم شگفت	چه گلها کز آن خواب بر من شکفت
خرامان به پای گل و نارون	همی گشت فردوسی اندر چمن...
بدو گفتم ای اوستاد سخن	بدادی به شهنامه داد سخن
زبان تو آب زلال است و بس	بیان تو سحر حلال است و بس
دلت مخزن گنج دانشوری است	تو را در سخن مایهٔ برتری است...

۱. مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی مشهد، مقالهٔ ابن حسام خوسفی و برخی از احوالش، صص ۳۶۲ و ۳۶۱.

لبت در سخن گفتن مثنوی		پدید آورد معجز عیسوی[1]

و در پایان بیان خواب می‌گوید که با این گفتارهای میان من و فردوسی:

دلم مخزن گنج اسرار گشت		خرد سر خفته بیدار گشت

ز پستی بلندی گرفت اخترم		جوان شد به پیرانه سر خاطرم[1]

با توجه به همین نکات می‌توان گفت که ابن حسام شعر و شاعری و سخن پردازی و بیان گویای خود را مرهون حکیم فردوسی بوده و خود را وامدار و منت‌دار استاد توس می‌شمرد.

در پایان کتاب هم ابن حسام مثنوی خودش را «گلستان و بوستان» می‌شمارد و مدعی است که مثنوی او «رنگ و بوی فردوس فردوسی» را دارد و باز می‌گوید که اندیشه‌ام مرا بدین کار راهنمایی کرده است و اعتقاد دارد که با نظم این مثنوی همواره نامش زنده خواهد بود.

نمیرد دل پاک ابن حسام		که زنده است او را بدین نامه نام

و در بخش پایانی کتاب در مقام مفاخره می‌گوید: اگر حکیم توس در شاهنامه‌اش رستم را وصف کرده و سخن را در وصف دلاوریهای او به «اعلی علّیین» برده طوری «که اندیشه از درک آن باز ماند» ولی آنچه که مایهٔ مباهات من است این است که «نامهٔ من به نام علی (ع) است» و بدینسان ابن حسام نامهٔ خود را به پیشگاه علی (ع) پیشکش می‌کند ولی مقام و مرتبهٔ آن حضرت را بالاتر از شعر خود دانسته و با شکسته نفسی تمام می‌ترسد که مقبول درگاه علی (ع) نباشد و چنین می‌گوید:

...ولی شرم دارم که این پیشکش		کنم پیش آن شاه خورشید فش

کسی قطره هرگز به عمان نبرد		ملخ پیش تخت سلیمان نبرد[2]

ولی مخلصانه می‌گوید که مراد من از این همه نقشهای خیال انگیز در این منظومه بیان اوصاف و مناقب و خدمت به «علی و آل» او بوده است.

ز هر نقش کآوردم اندر خیال		غرض زان خیالم علی بود و آل

و آنگاه همانند استادش فردوسی از رنجهایی که در پرداختن مثنویش کشیده است یاد می‌کند:

بسی رنج بردم بر این داستان		که آوردم آن را بدین آستان

و باز در همین بخش به تصویرگریها و خیال‌پردازیها و در یک کلام به هنرنمائیهای خود اشاره دارد و می‌گوید که در پرداختن این مثنوی از همهٔ نمادهای خیالی و حماسی و اسطوره‌ای بهره برده‌ام و مدعی است که در این

---

۱. همین اثر، ص ۴۸ و ۴۹.
۲. نسخهٔ دیوان هند (ایندیا آفیس)، ص ۵۳۲.

کار سترگ «خضر» راهنمایش بوده است.

...گهی چنگ ناهید بنواختم — به صد نغمه خنیاگری ساختم
گهی دم ز ناقوس ترسا زدم — چو پروانه بر شمع عیسی زدم
گهی برکشیدم چو بهرام تیغ — چو برق فروزنده از تیره میغ
گهی در شرفخانهٔ مشتری — در انگشت مه کردم انگشتری...
گهی خضر بد محرم را زمن — در این پرده دمساز با ساز من[1]

و در آخر می‌گوید که من سخن را از نو پیرایش دادم و «عروس سخن» را از نو آراستم و به صراحت می‌گوید که از «طبع جادو خیال» خود بهره برده و بر رخسار سخن «خط و خال»هایی کشیدم و ماحصل کلام این که سخن را از نو و به شیوه‌ای زیبا و دل‌انگیز پرداختم:

من این حجله از نو بپیراستم — عروس سخن را بیاراستم
ز آرایش طبع جادو خیال — کشیدم بسی بر رخش خط و خال

ولی ابن حسام با این که مدعی است صاحب سخن است ولی از دست حریفان دور خود می‌نالد و می‌گوید که چون سخندان نیستند به سخنانش وقعی نمی‌نهند و با این که شاعر ما کوله باری از رنج و اندوه به دوش دارد و از کدّیمین و عرق جبین امرار معاش می‌کند اینک که بعد از عمری تلاش صادقانه و خدمت به علی و آل او (ع) به دوران پیری و کهولت رسیده است همانند یوسف از «عزیزان دور» «جز رنج و خواری و جور» چیزی نمی‌بیند و از ابنای روزگار گله دارد که هیچ اعتنایی به حال او نکرده و در این دوران ناتوانیش تفقّدی از او نمی‌کنند گویا کرم و فتوت از جهان رخت بربسته است او حتی از زخم زبانها هم در امان نیست شاعر درد آشنای ما آخرین علاج را در قطع کردن ریشهٔ طمع دانسته و گرایش به پاکی و پاکورزی را تنها راه نجات برشمرده است. بهتر است شمه‌ای از «بث الشکوای» او را از دست روزگار و ابنای آن از زبان خودش بشنویم:

...من آن یوسفم کز عزیزان دور — ندیدم بجز رنج و خواری و جور
همه سال و مه روی در گوشه‌ای — قناعت نمایم به کم توشه‌ای...
شکم چون به یک نان توان کرد سیر — مکش منت از سفرهٔ اردشیر
بساز ای جوانمرد با آب جوی — ز جلّاب طایی برو دست شوی...
مگر در زمانه فتوّت‌نماند — بجز نام هیچ از مروت نماند

---

۱. نسخهٔ دیوان هند (ایندیا آفیس)، ص ۵۳۲.

همانا کرم زیر افلاک نیست / و گر هست باری در این خاک نیست...
اگر دست بخشندگان بسته‌اند / زبانها هم از مردمی شسته‌اند...
کرم گویی اندر قهستان نبود / که در وی بده بود و بستان نبود...
چو خواهی که مرهم نهی داغ دل / نهال طمع بر کن از باغ دل
طمع تا نسازد تو را پایبند / به دست قناعت کنش پای بند...
چو خاک اندر این ره ز افتادگی / به پاکی گراییم و افتادگی...
چو بر دامن خاک پاکی بود / خوش آن پاک دامن که خاکی بود[1]

برخی از صنایع شعری در خاوران نامه:

در جای جای خاوران نامه از صنایع بدیعی چه لفظی و چه معنوی آن اشاره‌ها و نشانه‌هایی می‌توان یافت اینک چند مورد از این صنایع را با ذکر یکی دو نمونه از متن منظومه یاد آور می‌شوم.

۱ـ *مراعات نظیر:*

نگهبان فروهشت لنگر به آب / فزون بود نیروی باد از طناب

یا مانند:

چنین شکلها نقش تدبیر اوست / در این آیت آواز تفسیر اوست

و نیز این بیت:

همه دامن آب لشکرگه است / سراپرده و خیمه و خرگه است

یا مانند:

نبد اسب را جایگاه گذر / بجز چشم و ابر و رخسار و سر

۲ـ *انواع جناس:*

جناس زاید:

زمانی همی بود بر وی نوان / نوان گشته بر ساز او بانوان

---

۱. نسخهٔ هنرهای تزیینی تهران، ص ۶۳۵.

جناس تام:

همه برگرفت و ره آورد پیش ‌‌ ‌‌ ‌‌ همی برد با خود ره آورد خویش

جناس مرکب:

سیه گشت رخشان رخ ماهتاب ‌‌ ‌‌ ‌‌ تو گفتی برفت از رخ ماه تاب

یا مانند:

که چون آب تیره درآید به جوی ‌‌ ‌‌ ‌‌ به روشن روان چارهٔ آن بجوی

۳ـ تضاد و طباق:

منه بر جهان دل که جای تو نیست ‌‌ ‌‌ ‌‌ تو بیگانه او آشنای تو نیست

یا مانند:

تو سر رشتهٔ کار فرجام‌گیر ‌‌ ‌‌ ‌‌ ره کفر بگذار و اسلام گیر

یا مانند:

چو فتنه به بیداری آرد شتاب ‌‌ ‌‌ ‌‌ نماند که دیگر شوی سیر خواب

۴ـ اغراق، مبالغه و غلو:

تو گفتی که آن تیغ آیینه تاب ‌‌ ‌‌ ‌‌ همی سایه گسترد بر آفتاب

یا مانند:

پدید آمد اندر سپاهت کمی ‌‌ ‌‌ ‌‌ بترسم که بی مرد گردد زمی

یا مانند:

ز سم ستوران هامون شتاب ‌‌ ‌‌ ‌‌ سیه شد سراپردهٔ آفتاب

یا مانند:

ز سر سبزی تیغ او روز جنگ ‌‌ ‌‌ ‌‌ گل و ارغوان رستی از خاک و سنگ

۵ـ لف و نشر:

اگر بی‌نیاز است اگر با نیاز ‌‌ ‌‌ ‌‌ به داد و ستد هر دو را کارساز

یا مانند:

دل و دیـــده کـــردند کـــارم خـــراب — زمـــانی بـــه آتش زمـــانی بـــه آب

۶ـ ارسال مثل یا تمثیل:

بـه مـردی از ایـن بـیش مگشای دست — کـه بـاشد بسـی دست بـالای دست

یا مانند:

خـــداونـــد هـــوشی وفـرمان وگـنج — چـو خـر [illegible] آمـد ز پـالان مـرنج

یا مانند:

ســخن گـر ز کشـتن بـود در نـبرد — نـخسبد شب گـور در خـانه مـرد

یا مانند:

خـــروشید کـــای بـدرگ نــابکار — چه مـردی است بـر سـفره کـردن شکـار

۷ـ تسنیق الصفات:

دونـــده یکـــی مـــرد تـــنها خـــرام — خـجسته پـی و چـابک و تـیز گـام

یا مانند:

از آن دیگـــری را طـــرب بـــود نـــام — سـبک پـای و چـالاک و چـابک خـرام

۸ـ رد العجز علی الصدر و برعکس:

زمـــام فـــریبنده گـــفت ای رخـــام — زمـــانی ز رفـــتن بـــپیچان زمـــام

یا مانند:

بـــه جـایی کـه بـاشد خـدا رهـنمای — مـــراد تـو آیـد بـه خـوبی بـه جـای

۹ـ تجاهل العارف:

هـــمه روی دریـا بـه صـد رونـق است — ســتاره است بـــر آب یـــا زورق است

یا مانند:

چـــرا خـــفته‌ای گـــرنه بـــخت مـنی — چـــرا رفـــته‌ای گـــرنه رخت مـــنی

۱۰ـ حسن تعلیل:

سنانم ز خون جگر خورده آب | سوی سینه زان روی دارد شتاب

یا مانند:

شفق دامن آن روز در خون کشید | که دستم به خون تیغ بیرون کشید

۱۱ـ تشخیص:

ز روغن تهی گشت زرّین چراغ | سیاهی درآمد به هامون و راغ

بیامد به نزدیک آن پیی مست | نهنگی به بر اژدهایی به دست

۱۲ـ ایهام و ایهام تناسب:

ز دستان این چرخ جادو خیال | فرو ماند رستم به دستان زال

دهان تو برمن جهان تنگ کرد | رخ من عذار تو بی‌رنگ کرد

ز دستان آن زال رستم فریب | بود جان رستم دلان پر نهیب

۱۳ـ اعنات یا لزوم مالا یلزم:

پس پشت کوه است و دریا ز پیش | بمانیم کوه از پس پشت خویش

پس پشت خود را نیابند راه | به آب اندرون غرقه گردد سپاه

پس پشت آن لشکر از پیش کوه | نهادند سر سوی ساحل گروه

پس پشت کوپال و شمشیر تیز | جهان گشت بر ساحلی رستخیز

۱۴ـ تکرار:

یکی شهر بر تیغ کوهی سیاه | زده تیغ او تیغ بر تیغ ماه

۱۵-واج آرایی:

بـــدان کـــافران عـمرو چـون بـنگرید سـران را سـراسـر سـراسیمه دیـد

یا مانند:

اگـــر یـــار بـــاشد روان را خـــرد ز پـند خـرد پـروران بـرخـورد

یا مانند:

ز مـوم انـدر آن دیـن بسـی نـرمتر ز آتش بـر آتش دلش گـرمتر

برخی از لغات و اصطلاحات و ترکیبات جالب:

در پایان این بحث از برخی لغات و اصطلاحات و ترکیبات جالب توجهی که در خاوران بکار رفته است یاد می‌کنیم:

«باختر» به معنی مشرق:

چـو خـورشید بـر زد سـر از بـاختر بـه سـر بـر نـهاد آسـمان تـاج زر

«پابند» به معنی داروی بیهوشی:

نـهادند پـابندها در دهـان کـجا داروی بـیهشی بـود آن

«پایمزد» به معنی انعام و اجرت و پاداش:

بـدو گـفت کـاین تـاج زیـبای تـوست کـه ایـن پـایمزد تـماشای تـوست

«پیشان» به معنی ته و پایان:

یکـی غـار بـر دامـن کـوه بـود کـه پـیشان او دور از انـبوه بـود

«دل دادن» به معنی راضی شدن:

نـه دل داد کـاو را بـماند بـه جـای نـه دسـتی کـه دارد در آن جـنگ پـای

«زمین جامه» به معنی فرش:

زمـین جـامه‌ها چـون بـینداخـتند ز فـرش بـریشم بـپرداخـتند

«سر برزن» به معنی سردار و پیشوا:

چـنین داد پـاسخ کـه آری مـنم سـر افـراز و سـالار و سـر بـرزنم

«شناسیده» به معنی شناخته (از مصدر شناسیدن):

از آن خـــواب نـــیکو هـــراســـیده‌ام		کـــه فـــرجـــام خـــود را شـــناسیده‌ام

«لخشیدن» به معنی لغزیدن:

شـــمامه بـــدو گـــفت: کـــای تـــاج بـــخش		بـــه یـــخ پـــای بـــرنا نـــهاده مـــلخش

«گشائید» به معنی گشاد و گشود:

ســـیه بـــخت صـــلصال بـــی‌داد و دیـــن		کـــه بـــر مـــن بـــر ایـــنسان گشـــائید کـــین

«خوابیدن» به معنی خواباندن و خوابا[illegible] (استعمال فعل لازم بصورت متعدی):

فـــــرود آمـــــد از بـــــارهٔ راهـــــوار		شـــتر را بـــــخوابـــید و بگشـــاد بـــار

[illegible]

بـــر او از چـــه گشـــتی چـــنین بدگمان		کـــه او را بـــه دست تـــو آمـــد زمـــان

«کمابیش» به معنی قدرت و توان:

تـــو ای بـــدگمان کـــامدی پـــیش مـــن		کـــجا آزمـــودی کـــما بـــیش مـــن

«خام» به معنی کمند:

چـــو بـــر شـــیر درنـــده خـــم گشت خـــام		بـــه زیـــر انـــدرون اسب را کـــرد رام

و اینک چند ترکیب نادر:

ترکیب «آفت آباد مردم فریب» در وصف روزگار غدّار:

چـــه بـــاید نشســـتن بـــه چـــندین نـــهیب		در ایـــن آفت آبـــاد مـــردم فـــریب

ترکیب «کوه تا کوه» توسعاً به معنی سراسر زمین در بیت زیر:

اگـــر کـــوه تـــا کـــوه گـــیرد ســـپاه		و گـــر تـــیغ بـــارد ز ابـــر ســـیاه...

یا مانند

زمـــین کـــوه تـــا کـــوه لشکـــر گـــرفت		تـــو گـــفتی بـــه ســـنگ آتش انـــدر گـــرفت

«باز کردن مو» به معنی بریدن و ستردن مو:

پـــرستندگان مـــوی کـــردند بـــاز		بـــریدند مشکـــین کـــمند دراز

«باز کردن سر» به معنی بریدن سر:

کـــه نگشـــایم آســـودگی را کـــمر		مگـــر بـــاز کـــرده ز بـــد خـــواه ســـر

«باد دریا شتاب» به معنی موج و طوفان شدید دریا:

پس از هفته‌ای باد دریا شتاب		بدین کشور افکند ما را زآب

«به یک ره» به معنی یکباره:

دو لشکر به یک ره درآمد زجای		همی سرندانست جنگی ز پای

«نماز بردن» به معنی تعظیم کردن:

خم آورد بالا و بردش نماز		زبان ثناگستری کرد باز

«کم یافتن» به معنی چیزی نیافتن:

سواران به هر گوشه بشتافتند		بجستند بسیار و کم یافتند

خاوران نامه در ترازوی نقد:

هر چند که برخی از محققین معاصر نقد یا نقد متون را مترادف با تصحیح متون می‌دانند[1] ولی منظور این نگارندهٔ کمتری در این جا این معنی نیست بلکه همان «نقد» مشهور است که به معنی شناساندن نکات قوت یا ضعف و به عبارت دیگر شناساندن غث و سمین یک اثر است.

آنچه که تا حالا مورد بحث و بررسی قرار گرفت و بویژه آنچه که از محسّنات و ویژگیهای ادبی خاوران نامه یاد شد تمامی آن نکات مربوط به نقد این اثر می‌باشد منتها مطابق تعریفی که برای نقد کردیم ما تا حالا فقط از نکات نظرگیر مثبت و به عبارت دیگر از «سمین» آن صحبت کردیم. و این که حافظ گفته:

عیب می‌جمله بگفتی هنرش نیز بگوی		نفی حکمت مکن از بهر دل خامی چند

ما برعکس از هنر و حکمت این اثر گفتیم ولی از عیب یا از نکات مورد تأمل مسامحه‌انگیز آن بحثی به میان نکشیدیم.

قدر مسلم در همهٔ آثار علمی و ادبی حتی پرمایه‌ترین و شاهکارترین آنها همانند شاهنامهٔ فردوسی مواردی هر چند اندک می‌توان یافت که خالی از مسامحهٔ لفظی یا معنوی نیست چرا که در یک اثر سترگ و مملّو از نکات متعدد هر نویسنده‌ای ناخودآگاه تحت شرایط روحی ــ ذوقی خود مسلّماً که دچار تسامحات و سهل‌انگاریهایی ــ هر چند به سهو ــ خواهد شد و این یک امر طبیعی است همچنانکه یاد آور شدیم اگر در میان ابیات شصت‌هزارگانهٔ فردوسی بگردیم می‌توانیم روی چند صد بیت آن انگشت نهاده و از این حیث مورد بحث

---

۱. ر.ک: مجلهٔ یغما، مقاله روش علمی در نقد و تصحیح متون ادبی از دکتر عبدالحسین زرین کوب، شهریور ۱۳۳۶، ص ۲۵۹.

و نقد قرار دهیم. حتی خود استاد توس هم به این امر وقوف داشته و خود در نقد شاهنامه‌اش می‌گوید:

اگـــر بـــاز جـــویند [illegible] او بـــیت بـــد　　هـــمانا کـــه بـــاشد کـــم از پـــانصد

ولی آنچه که انصاف علمی حکم می‌کند باید معترف شد که برای چنین آثاری که پر از مایه‌های نیرومند علمی و ادبی است در آوردن چند بیت سخیف از میان ابیات بی‌شمار و نکات ارزندهٔ اعجاب‌انگیز آنها مشکلی را حل نخواهد نمود و بلکه از ارج و اعتبار آن سر مویی نخواهد کاست بنا به دلایلی که عنوان شد.

«خاوران نامه» هم از این امر مستثنی [illegible] جدای از داستانهای خیال‌انگیز بـا ابـیات نـیرومند و اوصـاف دل‌انگیز و با خلق مضامین و کلمات خوش آهنگ و صحنه آرایی‌های استادانه که همگی نشانگر ذوق سلیم و [illegible] الفاظ و معانی کلام است با این همه ابیاتی میتوان یافت که از حیث وزن و قافیه یا احیاناً تعقید لفظی و معنوی خالی از تسامح نیست که البته به جهت نبودن نسـخهٔ اصـل[1] از منظومه و بنا به وسواس علمی باید احتمال دست بردن کاتبان ونسخه‌نویسان بی‌دقت و مسامحه کار و یـا غرض‌ورز در برخی از ابیات را، دخیل دانست.

برای نمونه ابیاتی چند از این نوع که به لحاظ لفظی یا معنوی قابل تأمل هستند در پی آورده می‌شود:

... مـــرا لات گـــفت از تـــو آگـــاه کـــرد　　کـــه مـــهیار چـــون ســـر ســـوی راه کـــرد

که مطابق معنی ابیات پیشین در مصراع اول باید کلمهٔ «لات» بعد از «گفت» بیاید که از این لحاظ بیت تعقید دارد.

و یا ابیات زیر که هر کدام به نوعی محل اشکال و ایراد هستند.

ســـر نـــیزه رابـــر هـــوا جـــای نـــیست　　پـــی مـــور را بـــر زمـــین پـــای نـــیست

دمـــنده ســـپاهی چـــو دریـــای نـــیل　　بـــه بـــالای پـــیل و بـــه بـــالای نـــیل

دمـــنده یکـــی کـــوه هـــامون نـــورد　　ز نـــعلش دل ســـنگ خـــارا بـــه گـــرد

یک امـــروز کشـــتی هـــمین جـــا بـــدار　　کـــه مـــن رفت خـــواهـــم بـــر ایـــن کـــوهسار

ز نـــو صـــد مســـلمان کـــه هـــمراه داشت　　دل از کـــفر ایشـــان نـــه آگـــاه داشت

چـــنان چـــون بـــباید بـــپرداخـــتشان　　ز کشـــتی بـــه دریـــا درانـــداخـــتشان

کشـــیشان بـــدو گـــفت کـــای شـــیرمرد　　مـــیازار مـــا را بـــه گـــفتار ســـرد

هـــمه شـــهر و بـــرزن چـــو انـــبارها　　ز کشـــته شـــد آکـــنده بـــازارهـــا

---

۱. مراد از نسخهٔ اصل، نسخه‌ای است که خود صاحب اثر آن را به قلم خودش نوشته باشد.

چــــنین داد پـــاسخ کـــه فـــرسنگ صـــد	یکـــــی راه دشــــوار پـــیش است بـــد

اشاره‌ای به مشخصات نسخه‌ها:

از کل نسخه‌های موجود خاوران نامهٔ ابن‌حسام آنچه که مورد استفادهٔ ما قرار گرفته چهار نسخه است که بنا به اعتبار و نامگذاری آنها در ذیل معرفی می‌شود:

۱ـ *نسخهٔ خطی و مصوّر هنرهای تزیینی تهران:*[۱]

این نسخه که ما آن را به جهت صحت و دقت مطالب و نیز به لحاظ این که از میان نسخه‌های شناخته شده اقدم نسخ می‌باشد نسخهٔ اساس قرار داده‌ایم مشخصات نسخهٔ مـ ـه شرح زیر است:

این نسخه به شمارهٔ «۷۵۷۰» در موزهٔ هنرهای تزیینی محفوظ است. ـاغذ ختایی (به قطع ۲۷/۵ × ۳۸/۵ سانتی‌متر) است که این نسخه گویا در اصل ۶۸۵ ورق بوده که ورق اول آن تعمیر شده و صفحه اول دارای شمسه‌ای مدوّر و مذهبی است که در وسط آن در متن طلایی به قلم ثلث با سفیداب عبارت «کتاب خاورنامه» نوشته شده و صفحات دوم و سوم دارای سرلوحه‌های مذّهب و جدولهای زرین است که در این صفحات متوسط ۱۸ بیت به خط نستعلیق نوشته شده و مابین سطرها طلااندوزی شده و مطلب چنین آغاز شده است.

نـــــخستین بـــدین نـــامهٔ دلگشـــای	ســـخن نـــقش بســتم بـــه نـــام خـــدای

صفحات دیگر کتاب نیز کاملاً جدول کشی شده (به قطع ۲۰/۵ × ۲۸/۵ سانتی‌متر) و هر صفحه به چهار ستون تقسیم گردیده و عنوانها با آب زر نوشته شده است. شاعر دو صفحهٔ آخر کتاب را با عنوان «گفتار درختم کتاب» با این بیت می‌آغازد:

بـــه پـــایان رســـانیدم ایـن داســتان	بـــه ســـر بـــردم ایـن نـامهٔ بـاستان

و آخرین صفحهٔ نسخه با این ابیات به پایان می‌رسد:

مـــــرا دایــــه‌ای داد دوران پـــیر	ز پســـتان بســـتان نـــداده است شـیر
کـــرم گـــویی انـــدر قـــهستان نـبود	کـــه در وی بـــده بـود و بسـتان نـبود

---

۱. در مورد این نسخه ر.ک: مجلهٔ هنر و مردم، مقالهٔ خاوران نامه، از یحیی ذکاء، صص ۱۹ ـ ۱۷.

دلا بــا کــه داری تــو ایــن گــفت و گــوی　　　زبــان را نگــهدار از ایــن جست و جــوی[1]

در همین صفحهٔ آخر پس از این ابیات در پایان صفحه وسط ترنج اسلیمی داخل یک قطعه تذهیب مرّبع مستطیل با سفیداب چنین نوشته شده است:

«کتبة خدمة الشریفه المولّویه فی سنة اربع و خمسین و ثمانمائة»

و کتاب با طرح ساده از تیماج مشکی مایل به قهوه‌ای مجلد شده است.

گفتنی است که نسخهٔ مورد بحث پیش از متلاشی شدن دارای ۱۵۵ قطعهٔ نقاشی بوده ولی اکنون تعداد نقاشیهای باقیماندهٔ آن فقط به ۱۱۵ قطعه میرسد.

البته در مورد شیوهٔ نقاشیهای این نسخه در میان اصحاب نظر و متخصصان نقاشی‌های ایرانی اختلاف نظر وجود دارد که غالب این نظریه‌پردازان سبک این نقاشیها را «سبک ترکمان» می‌نامند ولی یحیی ذکاء معتقد است که بنا به مطالعه و مداقه‌هایی که کرده و با آوردن دلایلی چند این نقاشیها را «اثر هنرمندان هرات و به شیوهٔ نقاشیهای اواخر سلطنت شاهرخ گورکانی می‌داند»[2]

۲ـ *نسخهٔ موزهٔ بریتانیا (بریتیش میوزیوم):*[3]

این نسخه که از میان نسخ چهارگانهٔ مورد استفادهٔ ما، از لحاظ اعتبار در رتبهٔ دوم قرار دارد، دارای مشخصات زیر است:

تاریخ کتابت این نسخه رمضان سال ۱۰۹۷ هـ.ق می‌باشد. به قطع ($14 \times 10\frac{3}{4}$) هر صفحه در چهار ستون و در هر ستون نوزده سطر نوشته شده است. این نسخه ۱۵۶ قطعهٔ مینیاتور به شیوهٔ هندی است و در موزهٔ بریتانیا تحت شمارهٔ Add.۱۹/۷۶۶ محفوظ بوده و به خط نستعلیق درشت نوشته شده است که حواشی آن طلاکاری شده و عنوانهای آن نیز با رنگ طلایی نقاشی و تذهیب شده است. ولی عناوین نسخهٔ عکسی موجود در کتابخانه دانشکدهٔ ادبیات مشهد ناخوانا می‌باشد.

کاتب نام خود را «مولچند ملتانی» نوشته و نام کمال‌الدین خان نیز در آن دیده می‌شود که گویا نام مالک اصلی نسخه بوده است و از مطابقت تعداد مجالس نقاشی شده می‌توان احتمال داد که از روی نسخهٔ موزهٔ هنرهای تزیینی نوشته و مصوّر گشته است.

---

۱. نسخهٔ موزهٔ هنرهای تزیینی تهران، ص ۶۳۵.　　۲. ر.ک: مجلهٔ هنر و مردم، مقالهٔ خاوران نامه، صص ۲۹ و ۲۸.

۳. شرح مشخصات این نسخه در صفحهٔ ۶۴۲ «فهرست ریو» آمده است.

نسخهٔ مزبور به جهت اندک بودن افتادگی ورقهای آن و نیز به جهت دقت کاتب در صحت مندرجات مورد اعتماد بوده و از لحاظ اعتبار در مرتبهٔ دوم قرار داده شده و افتادگیهایی نسخهٔ اساس از روی نسخهٔ مزبور نوشته شده و در تصحیح متن با عنوان نسخهٔ «ب» نامگذاری شده است.

۳ـ نسخهٔ دیوان هند (ایندیاآفیس):

این نسخه به شماره و نشانهٔ (Ethe 897.IO.3443) ثبت شده است دارای ۱۵۶ قطعه مینیاتور بسیار زیبا و جالب توجه است.

قطع اوراق نسخهٔ مزبور، اندازه و حتی مینیاتورهای آن به نسخهٔ موزهٔ بریتانیا شباهت دارد. دارای خطی نیکو و خوانا و به صورت نستعلیق نوشته شده و افتادگی آن همانند نسخهٔ موزهٔ بریتانیا بسیار کم می‌باشد.

تاریخ کتابت و قدمت نسخهٔ مزبور دقیقاً معلوم نیست ولی با توجه به این که بسیار به نسخهٔ بریتانیا شباهت دارد، می‌توان گفت که از روی نسخهٔ مزبور نوشته شده و تاریخ کتابت آن بین ۲۰۰ الی ۳۰۰ سال پیش بوده باشد.

این نسخه از نظر اعتبار پس از نسخهٔ اساس و بریتانیا قرار داشته و در متن با حرف «ج» مشخص شده است.

۴ـ نسخه دیوان هند:

این نسخه به شماره ۸۹۶ و به نشانهٔ (Ethe 896.i.o.2554) ثبت شده است و تاریخ کتابت آن ۹۶۵ هـ‌ق می‌باشد. شرح این نسخه در فهرست دیوان هند، ج ۱، ص ۵۶ موجود است.

نسخهٔ مورد بحث از سایر نسخ دیوان هند قدیمی‌تر بوده و از این لحاظ حائز اهمیت بسیار می‌باشد. نسخهٔ مزبور دارای ۱۸۴ برگ بوده و صفحات آن جدول‌کشی شده و در هر صفحه چهار ستون و در هر ستون آن ۲۰ مصراع نوشته شده بدین ترتیب در هر صفحه، ۴۰ بیت نگاشته شده است و از خصوصیات ممیز این نسخه محشیٰ بودن آن است یعنی هر چهار طرف آن حاشیه‌نویسی شده است. اندازهٔ این نسخه $۶\frac{۷}{۸} \times ۱۰\frac{۳}{۴}$ می‌باشد.

نسخهٔ مورد بحث عناوین کاملاً مشخصی داشته بدین جهت در افتادگیهای عنوانهای نسخهٔ اساس از این نسخه استفاده شده است.

نسخه فوق‌الذکر احتمالاً با خط سه نفر نوشته شده و یا به احتمال قوی یک کاتب، سه بار قلم خود را

عوض نموده است. نسخهٔ یاد شده فاقد مینیاتور می‌باشد.

نسخه مزبور علیرغم اهمیّتش از لحاظ قدمت، به علت کم سواد بودن و بی‌مبالاتی کاتب در صحّت نگارش و عدم توجّه به کتابت صحیح کلمات و تصرّفاتی که مغرضانه در متن به عمل آورده، سبب پایین آمدن اعتبار نسخه شده است آخرین صفحه این نسخه با این بیت به اتمام می‌رسد:

چو خوابم به نام تو باشد مگر — به نام تو بردارم از خاک سر

کاتب در پایان نسخه خودش را چنین معرفی کرده است:

«کتبة العبدالضعیف المحتاج الی رحمة الله الملک المنان محمودبن‌عبدالرحمن غفرالله له ولو الدیه و بجمیع المومنین و المؤمنات برحمتک یا ارحم‌الراحمین»

چند کلمهٔ ناخوانا هم که ظاهراً باید نشانگر رمزی بوده باشد در پایانی‌ترین قسمت نسخه ملاحظه می‌شود که هرچند دقت به عمل آمد چیزی محصّل نشد.

نسخهٔ مورد بحث با حرف «د» در متن نامگذاری شده است.

علاوه بر نسخ چهارگانهٔ فوق‌الذکر که در تصحیح متن مورد استفاده قرار گرفته‌اند نسخه‌های دیگر نیز از خاوران نامه موجود می‌باشد که فهرست وار عبارتند از:

۱ـ نسخهٔ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه کمبریج:

با عنوان «حملهٔ حیدری» و به شمارهٔ (426) در فهرست نسخ خطی این کتابخانه، ثبت شده است. منظومه در حدود ۱۲۷۰۰ بیت دارد.

۲ـ نسخهٔ کتابخانهٔ رایلند دانشگاه منچستر.

در ردیف فهرست دستنویسهای فارسی این کتابخانه مجموعه‌ای خطی با شمارهٔ (۸۴۱) ثبت شده که این مجموعه شامل سه بخش است که بخش اول آن خاورنامه می‌باشد که در ۳۵۶ صفحه و حدود ۱۹۰۰۰ بیت دارد.

۳ـ نسخهٔ کتابخانهٔ بانکی پور شهر پتنه:

این نسخه در کتابخانه بانکی پور در شهر پتنه Patna در هندوستان به شماره ۷۸ و تاریخ کتابت آن ۹۷۱ هـق می‌باشد. شرح این نسخه در فهرست کتابخانهٔ مزبور (ج ۲، صص ۳۲ ـ ۳۰) آمده است.

۴ـ نسخهٔ کتابخانهٔ انجمن آسیایی:

این نسخه در حدود قرن دوازدهم هجری نوشته شده است. برای آشنایی با مشخصات این نسخه

می‌توان به فهرست این کتابخانه (ج ۱، ص ۲۶۴، شمارهٔ ۶۰۷) که به همت ایوانف در کلکته به زبان انگلیسی چاپ شده است مراجعه کرد.

۵ـ دو نسخهٔ دیگر در فهرست دیوان هند به شماره‌های ۸۹۱ و ۸۹۸ و نیز نسخهٔ کتابخانهٔ چستر بیتی به شمارهٔ ۲۹۳ در کتابخانهٔ مزبور واقع در شهر دابلین موجود می‌باشد که همگی به نوعی ناقص و معیوب می‌باشد.

۶ـ در فهرست نسخ خطی احمد منزوی هم، نسخه‌های متعددی از خاوران نامه ــ که نسخهٔ موزهٔ بریتانیا (بریتیش میوزیوم) هم در میان آنها به چشم می‌خورد ــ معرفی شده است برای آشنایی با مشخصات این نسخه‌ها رجوع کنید به فهرست یاد شده صحفه ۲۷۷۷.

گذشته از موارد یاد شده از خاوران نامهٔ ابن‌حسام علاوه بر نسخهٔ چاپ سنگی که در چند سال قبل در بمبئی هند صورت گرفته چاپ سنگی دیگری نیز در تهران به سال ۱۳۵۰ شمسی منتشر شده که دارای (۱۱۲) صفحه و بسیار مغلوط می‌باشد.

رسم‌الخط و برخی ویژگیهای نگارشی نسخهٔ اساس:

گذشته از آن که نسخه اساس ما قدیمیترین نسخه‌ها از میان همهٔ آنهاست، امتیازات ویژه‌ای نیز همچون کم غلط بودن و خصوصیات خط و سبک تحریر و نیز املای کلمات و سایر پختگیها از لحاظ رسم‌الخط و شیوهٔ نگارش، خصوصیات ویژه و منحصر به فردی دارد از قبیل آنچه که در ذیل می‌آید:

ــ آنکه و آنچه بیشتر بصورت آنک و آنچ و «چ» فارسی در همه جا به شکل «ج» ضبط شده است مانند آنج (آنچه)، جون (چون)، جرخ (چرخ) و ...

ــ حروف ویژهٔ پارسی یعنی سه حرف: پ، چ، ژ، معمولاً با یک نقطه و / گ / در همه جا با یک سرکش مشخص شده است مانند / سپهبد / بصورت / سبهبد / ، / چون / بصورت / جون / ، / دژ / به صورت / دز / و / گردان / بصورت / کردان / ؛ و ... ضبط گردیده است.

ــ کلمهٔ / هیچ / غالباً به صورت معمول قدیمی آن / ایچ / و نیز واژهٔ / سفارش / بصورت قدیمی آن / سپارش / ضبط شده است.

ــ در بیشتر موارد زیر حرف «سین» نشانهٔ سه نقطه (..) دیده می‌شود که باید جنبهٔ تزیینی داشته باشد تا ارزش نگارشی.

ــ در مورد اتصال کلمات یادآوری این نکته لازم است که در نسخهٔ مورد بحث مانند بسیاری از نسخه‌های

متعلق به قرنهای متقدم پنجم و ششم هـ. به بعد دو حرف / که / و / چه / در بسیاری از موارد به کلمهٔ بعد متصل نوشته شده است مانند /کاسب/ به جای / که اسب / و /کیدر / به جای /که ایدر/ یا مانند/ جکرد/ به جای / چه کرد/ و ... البته در مورد اتصال حرف / به / به دیگر کلمات نیز همین امر مصداق پیدا می‌کند مانند / بگردان / به جای/ به گردان / و/ یک بیک/ به جای/ یک به یک / و ... نوشته شده است.

ـ کلماتی همچون /کو/، /کین/، /درو/، /زین/ و/ جنو/ که در اصل به ترتیب /کاو/، /کاین/، /دراو/، /ازاین/ و/ چون او/ بوده‌اند، در همه جا بدون / الف / نوشته شده‌اند که گاهی اوقات در اثنای متن معنی را بر خواننده مشتبه می‌سازند.

ـ پیشوند فعلی «بـ»، بنا به رسم‌الخط قدیم برخی اوقات بصورت جدای از فعل نوشته شده است مانند به پیمود و ...

ـ کاربرد قدیمی برخی افعال در متن رعایت شده است: مانند/ نبشته/ به جای/ نوشته/ و ...

ـ برخی پیشوندها همانند / بی/ بصورت / پی / ضبط شده است مانند/ پی سپاه/ به جای / بی‌سپاه/ و ...

ـ در اتصال و انفصال اسمها و صفتهای مرکب نیز معیار خاصی در نگارش آنها رعایت نشده است مانند: آنکس، ره نورد، یک دل، گردن کشان و ...

رسم‌الخط سایر نسخ:

در باب سایر نسخ مورد استفاده ـ یعنی نسخه‌های «ب» ، «ج» و «د» نیز نکات فوق‌الذکر رسم‌الخطی و نگارشی در مورد نسخهٔ اساس، کمابیش مراعات شده است بجز چند نکته که در پی به آنها اشاره می‌شود:

ـ در نسخهٔ «ب» طبق سلیقهٔ نگارشی کاتب همه جا «نـامبردار» بـصورت «نـامپرداز» و «وارونـه» بـصورت «واژونه» و «زوبین» بصورت «ژوبین» نگاشته شده که باید بیشتر جنبهٔ سلیقه و تزیین واژه مدنظر مؤلف باشد تا جنبهٔ نگارشی آن، بنابراین از آوردن چنین مواردی در پاورقی به جهت نداشتن ارزش نقدی و نگارشی آنها پرهیز شده است.

ـ در نسخهٔ «ج» در گذاشتن نقطه‌ها سخت اهمال شده، توضیح این که بیشتر کلمه‌های منقوط بدون نقطه و گاهی به همراه برخی از نقطه‌های لازم ضبط گردیده و بدین جهت قراءت برخی از واژگان را دشوار نموده است.

ـ در نسخهٔ «د» مطلقاً به جای پیشوند «بـ» و «بر» ، «در» آمده است مانند: «بدین» بصورت «دریـن» ، «بـدان» بصورت «در آن» ، «بر او» بصورت «در او» و ... که از آوردن اینگونه موارد بعنوان نسخه بدل به لحاظ کثرت استعمال و حجم بیش از حد آنها که از لحاظ نگارشی هم ارزش چندانی ندارد، پرهیز شده است.

ـ در غیر این موارد تقریباً در رسم‌الخط تمامی نسخه‌ها اختلاف فاحشی جز در متصل یا منفصل نوشتن برخی کلمات ملاحظه نمی‌شود.

شیوهٔ کار و تصحیح:

با عنایت به این که شیوهٔ تصحیح علمی و انتقادی کمال مطلوب و هدف نهایی هر مصحّح است خوشبختانه به جهت فراهم بودن زمینهٔ این کار یعنی در دسترس بودن نسخ خطی معتبر اثر، شیوهٔ تصحیح بنده نیز بر همین منوال بوده است.

بدین توضیح که میکروفیلم سه نسخه از خاوران نامه (نسخهٔ موزهٔ هنرهای تزیینی تهران، نسخهٔ بریتانیا و یک نسخه از ایندیا آفیس) به همت استاد فرزانهٔ فقید دکتر غلامحسین یوسفی در خارج از ایران تهیه و بعد به همراه یک نسخهٔ دیگر از ایندیاآفیس به وساطت استاد احمدی بیرجندی در اختیار دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه فردوسی مشهد قرار می‌گیرد.

بدین ترتیب بنده به هنگام تصحیح، چهار نسخه که معتبرترین آنها نسخهٔ موزهٔ هنرهای تزیینی تهران است در اختیار داشتم.

چون در روش تصحیح انتقادی کهنترین نسخه معتبرترین آنهاست بدین جهت اقدم نسخ ـ نسخهٔ موزهٔ هنرهای تزیینی تهران ـ را به عنوان نسخهٔ اساس قرار داده و ابتدا آن را بدون هیچگونه تصرّفی برون نویسی نمودم؛ آنگاه یکایک ابیات خاوران نامه را با دقت و وسواس هرچه تمام بر سه نسخهٔ دیگر عرض داده و موارد اختلاف را در پاورقی ذکر نمودم.

شایان ذکر است که افتادگیهای نسخهٔ اساس در تمامی موارد اعم از بیت، مصراع و یا کلمه به ترتیب اعتبار نسخه‌های دیگر بر متن افزوده شده است.

باز گفتنی است که در کار تصحیح تکیه بر نسخهٔ اساس بوده و سعی شده که از متن اساس به هیچ وجه عدول نشود مگر در موارد بسیار ضروری مثلاً جایی که کلمه‌ای غلط فاحش محسوب می‌شده و یا واژه‌ای از جانب کاتب به سهو جابه جا شده باشد.

لازم به یادآوری است که هر جا که متن یک کلمه یا چند کلمه افتادگی داشته با استفاده از نسخه بدلها و به ترتیب اعتبار آنها در متن با کروشه و در پاورقی با واژهٔ «ندارد» ذکر شده و هر جا که مصراع یا بیت یا ابیاتی

در نسخهٔ اساس افتادگی داشته به همین شیوهٔ فوق‌الذکر ولی با واژهٔ «نداشت» در پاورقی مشخص گردیده است.

قابل ذکر است که در بخش تعلیقات فقط ابیاتی که اشاره، تلمیح یا نکتهٔ ادبی قابل توجهی داشته‌اند با توجه به شمارهٔ آنها در متن شرح و توضیح داده شده‌اند.

در پایان ذکر این نکته ضروری است که از مجموع ۲۲۵۰۰ بیت متن خاوران‌نامه، مسؤولیت بیش از سیزده‌هزار بیت را بنده به عهده داشته‌ام که حاصل آن اثر حاضر می‌باشد که خوانندگان گرامی پیش‌روی خود دارند. بدین توضیح که از صفحهٔ شماره ۳۱۲ تا ۶۳۵ نسخهٔ اساس که از نظر پشت و رو از صفحهٔ (۱۱۷ـر) تا صفحهٔ (۲۴۹ـر) را شامل می‌شود این بنده تصحیح کرده‌ام.

به هنگام استنساخ سعی کرده‌ام تمام مواردی را که از نظر رسم‌الخطی برای نسخهٔ اساس امتیازی به حساب می‌آمده یا در متن بیاورم و یا در پاورقی بدان اشاره کنم در غیر اینصورت جهت مطابقت دادن متن با موازین جدید نگارشی تغییرات زیر در ضبط کلمات داده شده است:

ـ حروف ویژهٔ پارسی «پ، چ، ژ» که در متن نسخه با یک نقطه و نیز «گ» که در متن بدون سرکش نوشته شده بود به صورت صحیح ضبط گردید مانند: سبهبد (سپهبد)، جون (چون)، دز (دژ) ، کردان (گردان) و ...

ـ کلمهٔ «که» ، که با برخی از ضمایر متصل و منفصل در متن بصورت مخفف و پیوسته و بدون «الف» نوشته شده بود بصورت صحیح نوشته شد مانند: کو (کاو) ، کین (کاین) و ...

ـ پیشوند برخی افعال که در متن به صورت جدا نوشته شده بود اصلاح گردید مانند: به پیمود (بپیمود)

ـ کلمهٔ «چه» و «چون» همانند کلمهٔ «که» جدا از کلمهٔ قبل و بعد از خود نوشته شده است مانند: چکرد (چه کرد). چنو (چون او) و ...

مگر این که دو کلمه در حکم یک کلمهٔ مرکب مستقل باشد مانند: آنچه، چگونه و ...

ـ حرف اضافهٔ «به» از اسم و ضمیر جدا نوشته شده است مانند:

باو (به او) ، بما (به ما) ، بنام (به نام) و ...

ـ کلمه‌های «این» و «آن» کلاً از کلمه‌های قبلی و بعدی جدا نوشته شده است:

مانند برین (بر این)، درین (در این)، بران (بر آن) و ...

ـ حرف نشانهٔ «را» از کلمهٔ پیش از خود جدا نوشته شده است؛ بجز کلمات «مرا» و «چرا» ؛ مانند: آنرا (آن را)، ترا (تو را) جوانرا (جوان را) و ...

ــ همزهٔ فعل ربطی «است» به غیر از کلمه‌های مختوم به مصوت بلند «آ» و «وُ»، جدا نوشته شده است مانند: منست (من است) نپرداختست (نپرداخته است) تافتست (تافته است) و ...

ــ در اتصال و انفصال برخی کلمات نیز تغییراتی داده شده است مانند: رهنورد (رهنورد) گردن‌کشان (گردنکشان)، یک دل (یکدل)، چنو (چون او) و ...

در غیر موارد فوق‌الذکر سعی شده متنی فراهم آید که با معیارهای جدید نگارشی مطابقت داشته و با ضبط نسخهٔ اساس و رسم‌الخط آن سازگاری و همگونی داشته باشد.

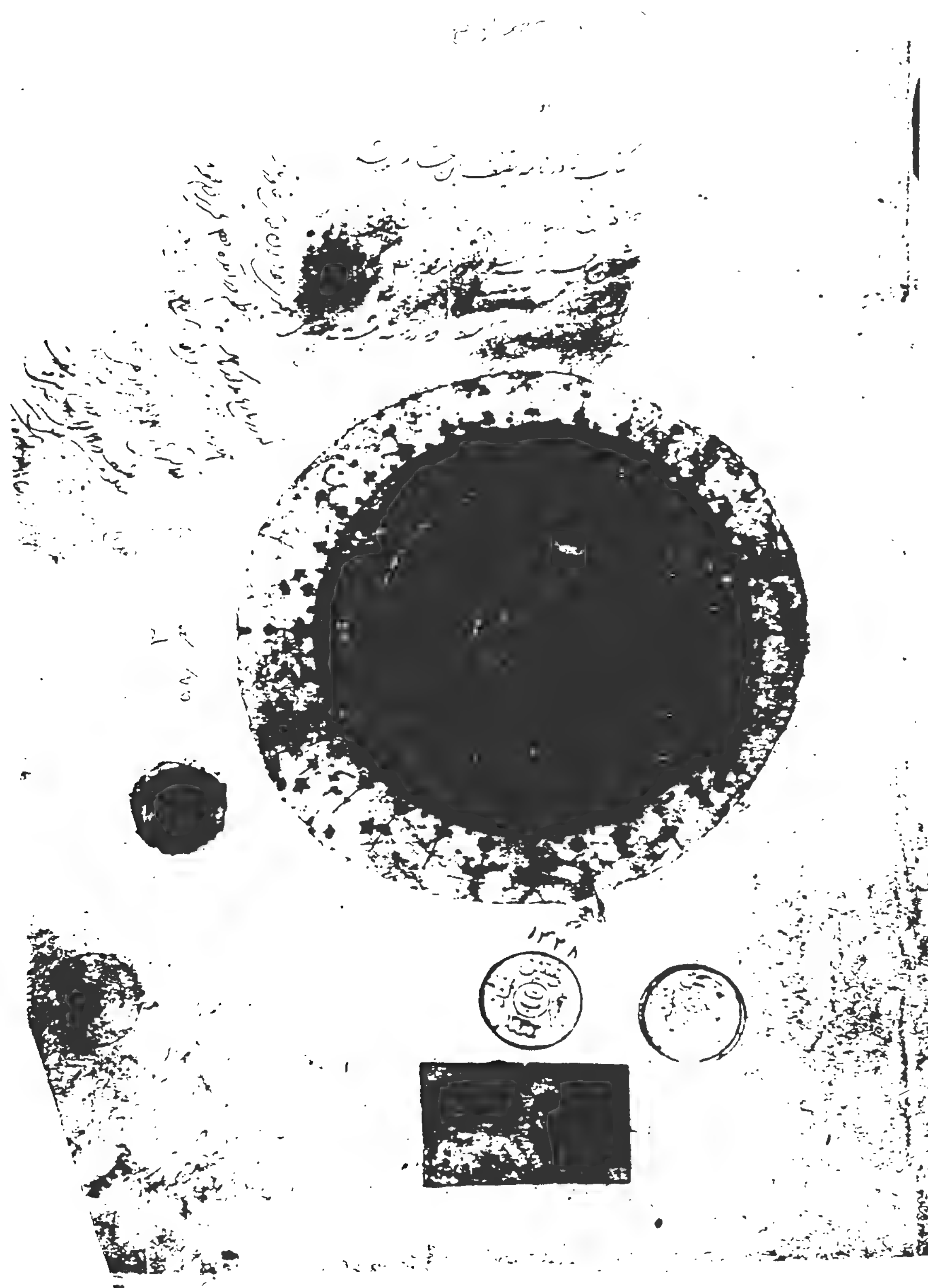
گفتنی است که در نگارش متن، کتاب پرمایهٔ «راهنمای نگارش و ویرایش»[1] طرف توجه بنده بوده است.

در پایان فرض ذمّهٔ خود می‌دانم که از استاد محترم جناب آقای دکتر محمد مهدی ناصح که با شکیبایی هرچه تمام و با کمال دلسوزی و عزت نفس و سعهٔ صدر این بندهٔ مبتدی را از ابتدا تا انتهای مقصد رسانیدند، کمال تشکر و امتنان را داشته باشم و همچنین از استاد بزرگوار جناب آقای دکتر رضا انزابی نژاد که به عنوان استاد مشاور از توصیه‌های ارجمندشان در سامان یافتن این کار بهره‌ها برده‌ام کمال تقدیر و تشکر را می‌نمایم.

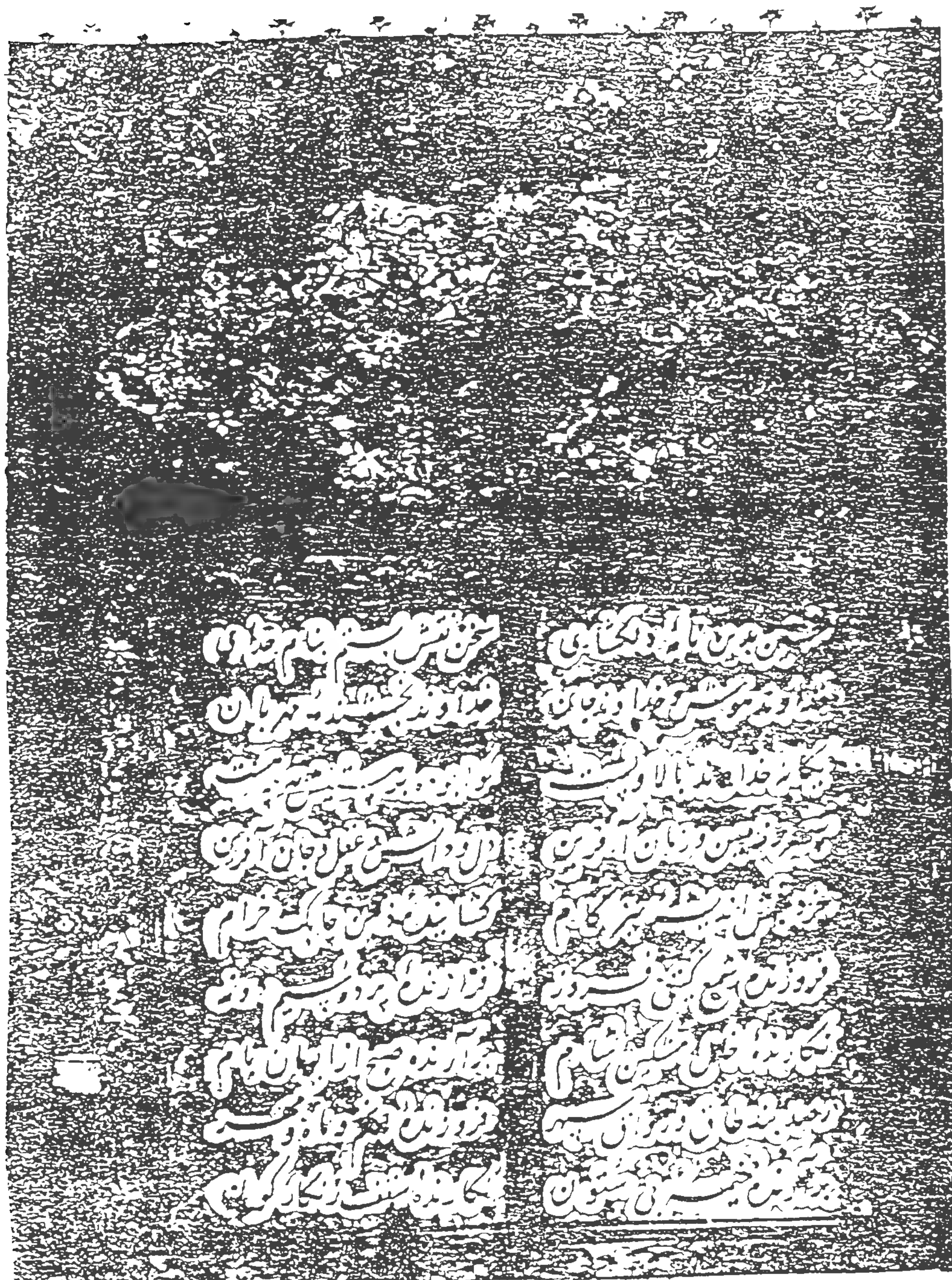
نیز باید از جناب آقای دکتر محمد جعفر یا حقی که بنده را در انتخاب موضوع به جهت راهنماییهای استادانهٔ خود منت دار فضیلتشان نموده‌اند تقدیر نموده و از مدیر محترم گروه جناب آقای دکتر محمد جاوید صباغ به سبب عنایتهای بزرگوارانه و بی‌شائبهٔ حضرتشان نهایت امتنان را داشته باشم.

وَ ما توفیقِي اِلاّ باللّه

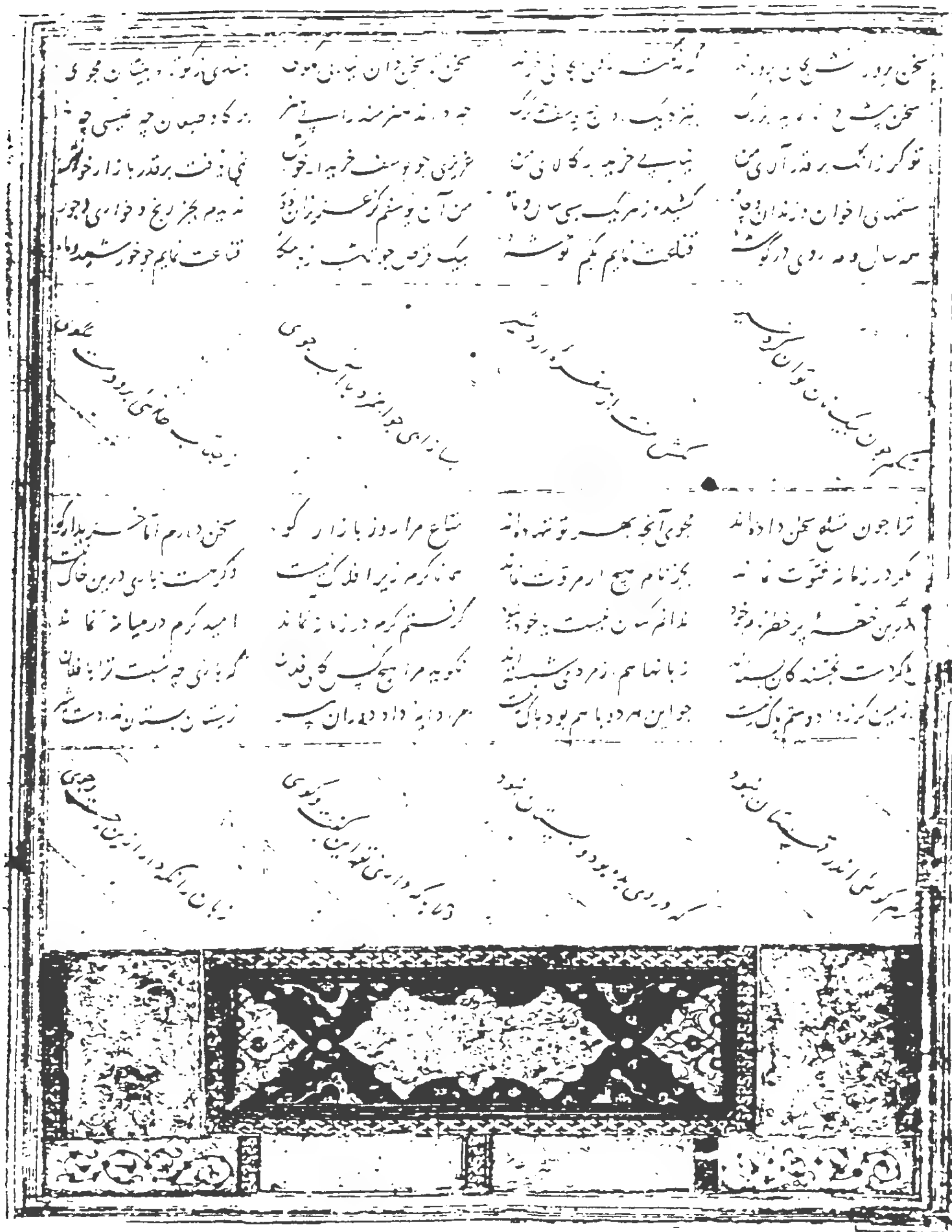
۱. راهنمای نگارش و ویرایش، تألیف دکتر محمد مهدی ناصح و دکتر محمد جعفر یاحقی



اولین صفحهٔ نسخهٔ موزهٔ هنرهای تزیینی تهران

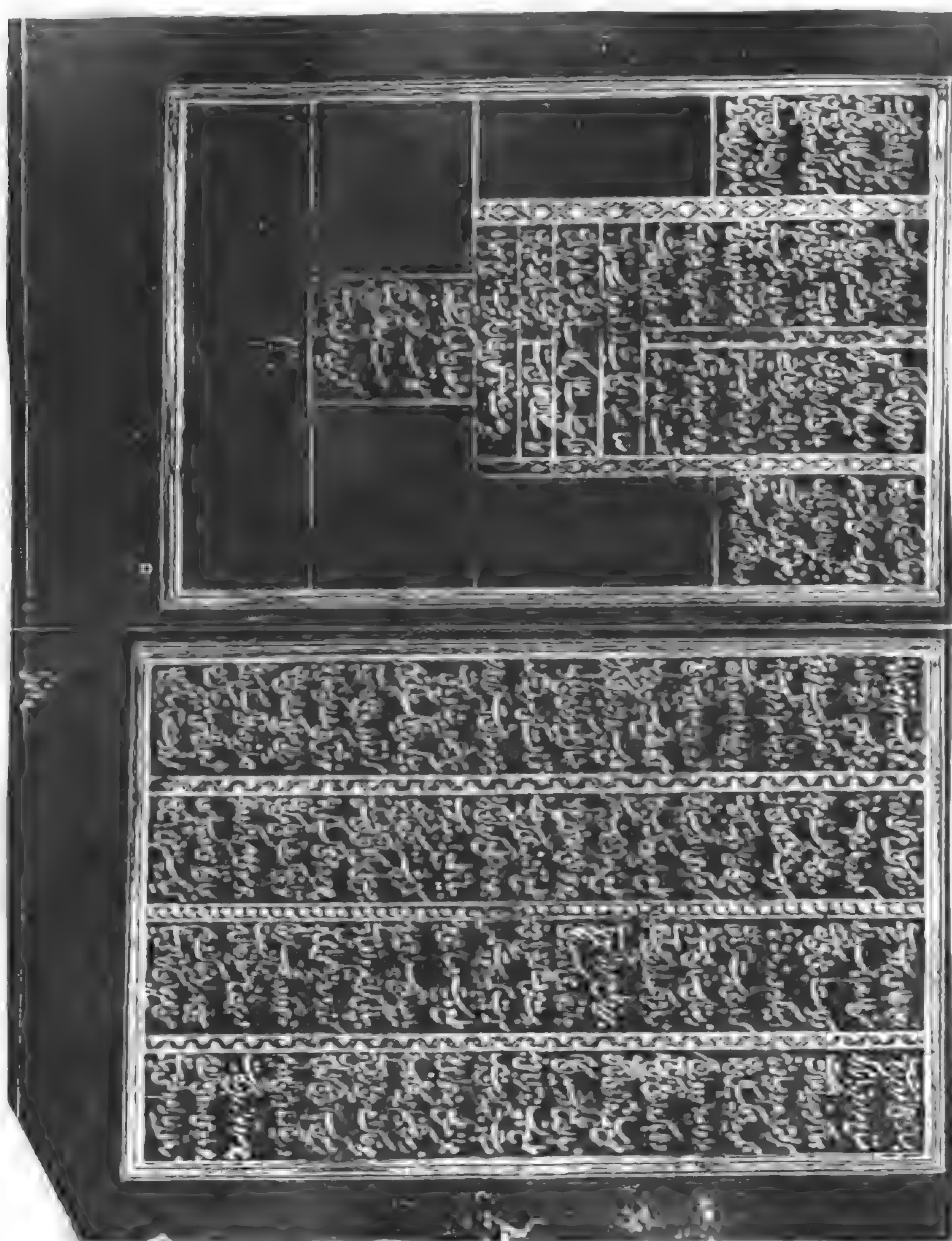


صفحهٔ دوم نسخهٔ موزهٔ هنرهای تزیینی تهران



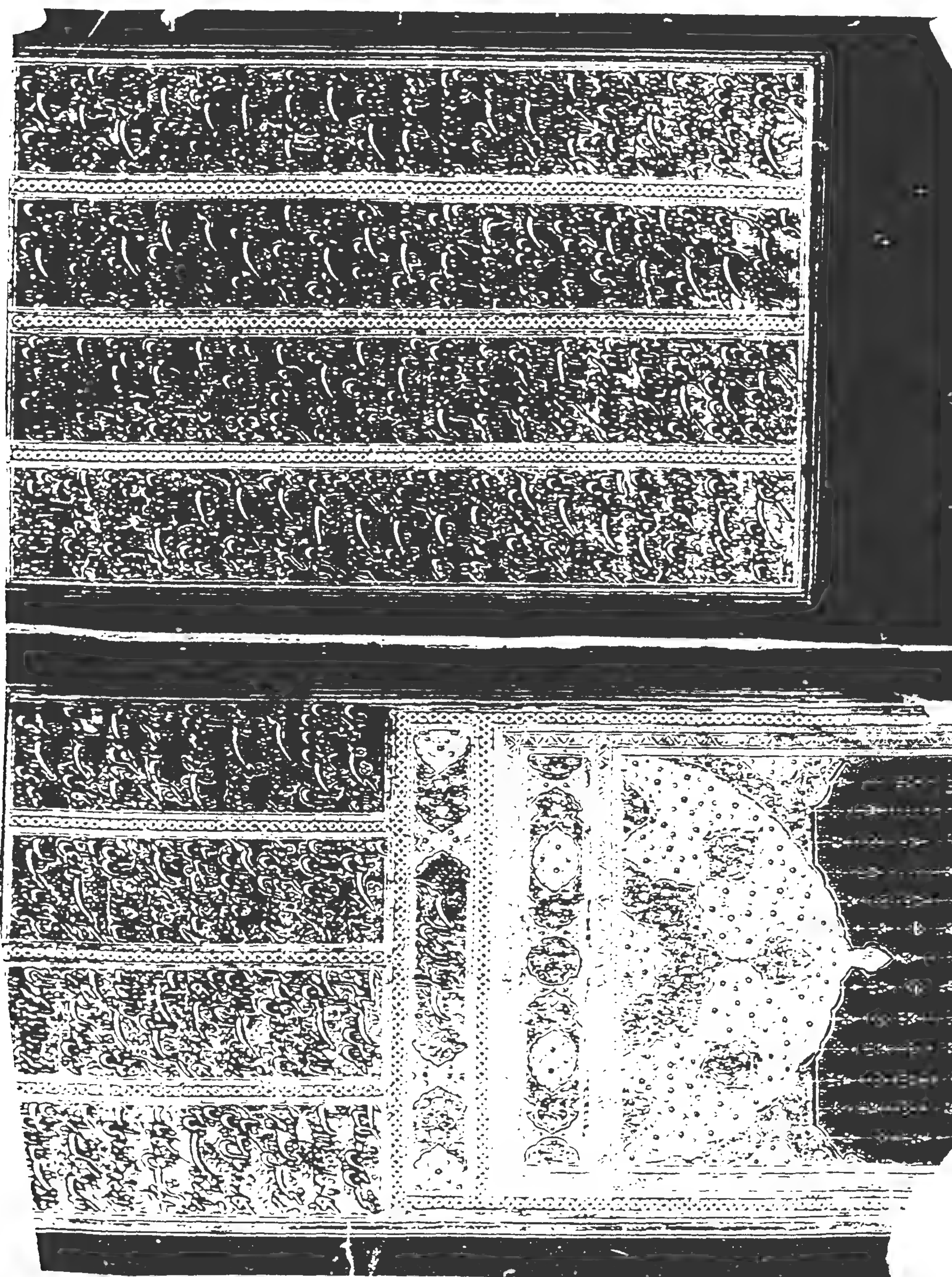
صفحهٔ ماقبل آخر نسخهٔ موزهٔ هنرهای تزیینی تهران

آخرین صفحهٔ نسخهٔ موزهٔ هنرهای تزیینی تهران

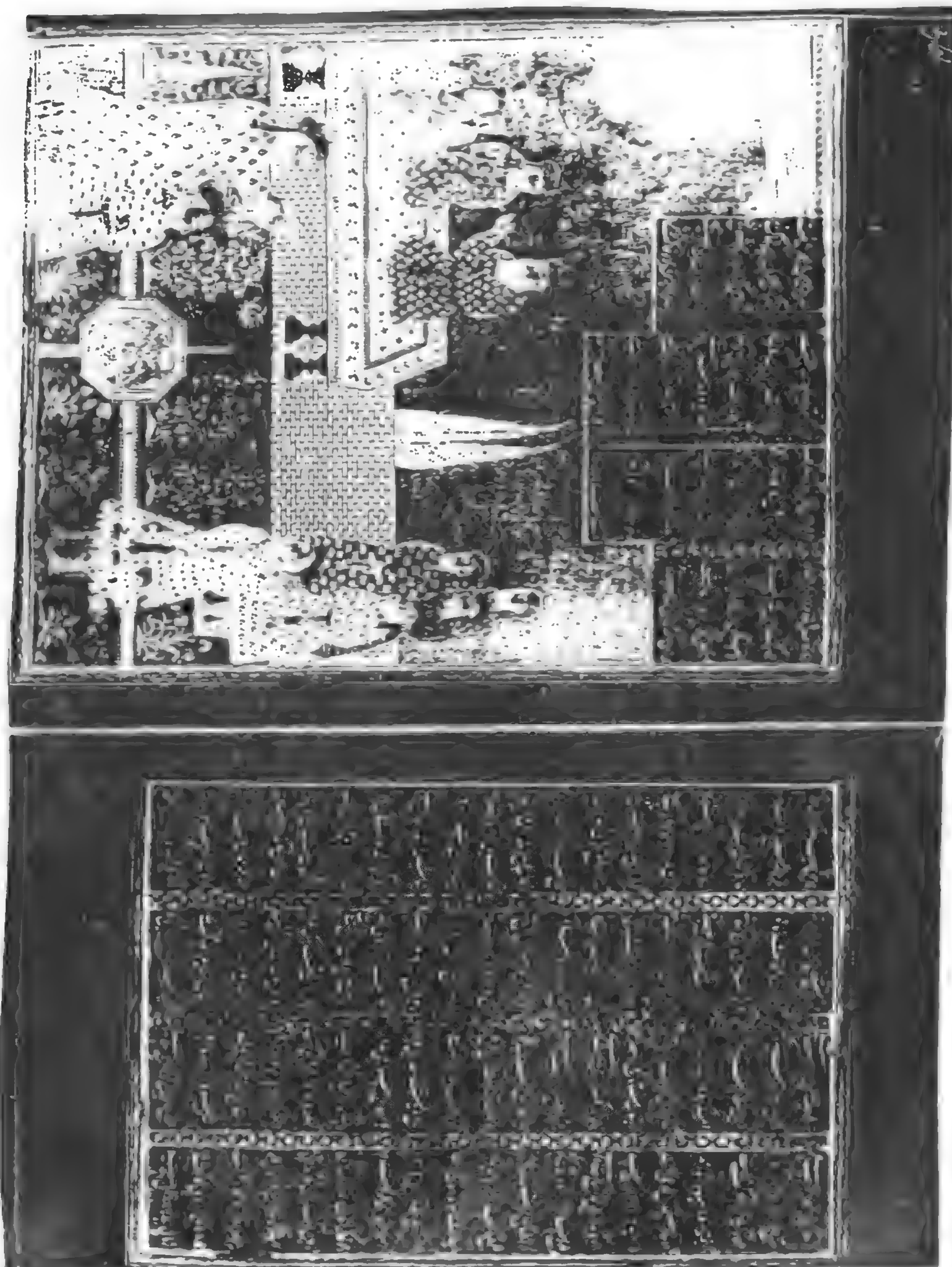


صفحهٔ ماقبل آخر نسخهٔ موزهٔ بریتانیا

(ب)



اولین صفحهٔ نسخهٔ دیوان هند (ایندیا آفیس)

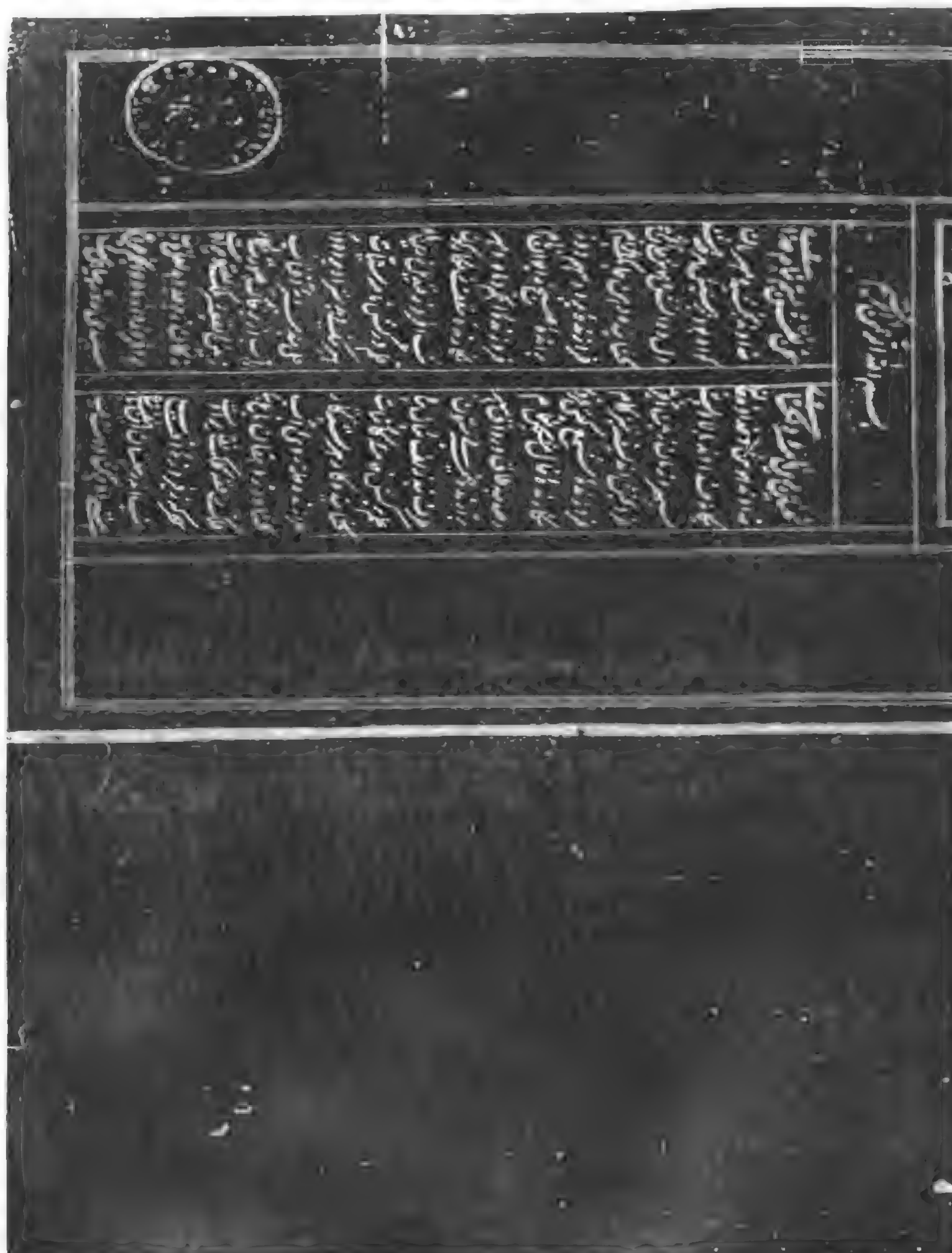


صفحهٔ ماقبل آخر نسخهٔ دیوان هند (ایندیا آفیس)

(ج)



آخرین صفحهٔ نسخهٔ دیوان هند (ایندیا آفیس)



اولین صفحهٔ نسخهٔ دیوان هند

(د)



آخرین صفحهٔ نسخهٔ دیوان هند

(د)

[آغاز داستان][۱]

چو خاور زمین بر علی راست شد / چنان چون دلش آرزو خواست شد
همی بود یک ماه تا لشکرش / همه گرد گشتند پیش[۲] درش
شبی دید روشن روانش به خواب / که روشن شدی مشعل[۳] آفتاب [۱۱۷-ر]
پیمبر بر او[۴] آشکارا شدی / تبسّم کنان پیش او آمدی
بدو گفتی ای چشم را روشنی / چراغ دل و نور چشم منی ۵
چو مر قهرمان را به چنگ آوری / نباید که چندان [درنگ][۵] آوری
چو بیرون رود لشکر از آب شور / گذر کن یکی سوی کوه بلور
سلیمان به نزدیک من یادگار / نهاده است چیزی بر آن[۶] کوهسار
بیاور تو آن تحفه از بهر[۷] من / کز او شاد گردد دل انجمن
چو بیدار شد حیدر از خواب خوش / بیارید آب از مژه بر رخش ۱۰
دگر روز چون چهره بنمود شید / هوا شد ز نور سپیده سپید
برآمد ز بیجاده[۸] یاقوت زرد / بگسترد زر آب بر لاجورد
بیاراست حیدر همانگه سپاه / بپوشید از آهن قبا و کلاه
به گردان چنین گفت کامروز کار / بسازیم تا چون شود روزگار
سوی قهرمان برد خواهم سپاه / برانیم از این[۹] جا به دنبال شاه ۱۵
همه قهرمان را به چنگ آوریم[۱۰] / جهان بر بداندیش تنگ آوریم[۱۰]
همانگاه مر سعدیل را بخواند / که ایدر ز دشمن[۱۱] فراوان نماند
تو آسوده باش اندر این بوم[۱۲] و بر / که تا خود زمانه چه آرد[۱۳] به سر
اگر دشمنی رای جنگ آورد / که خاور زمین را به تنگ آورد،
نگهدار شهر از بد[۱۴] بدگمان / که تا باز گردم من از قهرمان ۲۰

---

۱. اساس، ب و ج: عنوان ندارد، با توجه به نسخهٔ د افزوده شد.
۲. د: گرد.
۳. د: شعله.
۴. د: بدو.
۵. اساس: ندارد، با توجه به ب افزوده شد.
۶. د: بدان.
۷. د: را پیش.
۸. ب: سجاده.
۹. د: آن.
۱۰. د: آورم.
۱۱. د: لشکر.
۱۲. ب: واو ندارد.
۱۳. د: چه آرد زمانه.
۱۴. د: شه را تو از.

سپه را که آورده بود از عرب / بدو داد سالار نیکونسب

ولایت به سعد سپهبد بماند / وز آن جا به رفتن سپه بر نشاند

بیاراست کشتی چو چشم خروس / بر ایوان کشتی ببستند کوس

سپهبد جهان آفرین [را][1] بخواند / به آب اندرون رفت و کشتی براند

۲۵ چو زورق بر این طارم[2] آبگون / روان گشت کشتی به آب اندرون

نگهبان کشتی ز بیم گزند / یکی بادبان برکشیده بلند

شب از نالهٔ کوس و آوای زنگ / به آب اندرون ناله کردی نهنگ

همی رفت و کشتی شب و روز تیز / گذر کرد ده روز بی رستخیز

دهم روز باد مخالف بخاست / گهی برد کشتی به چپ گه به راست

۳۰ چنان موج برخاست از[3] روی آب / که آورد بر غرق کشتی شتاب

ره و بی‌رهه باد کشتی ببرد / دل نامداران به سختی سپرد

همه روی[4] دریا پر از موج بود / تو گفتی سر موج بر اوج بود

ز شوریدن آب و آواز باد / تزلزل در آن ژرف دریا فتاد

نگهبان فرو هشت لنگر به[5] آب / فزون بود نیروی باد از طناب

۳۵ طناب گرانسنگ را پاره کرد / به آب اندرون کشتی آواره کرد

ز کشتی برآمد همانگه خروش / نه دل ماند با نامداران نه هوش

نگهبان کشتی بنالید زار / همی خورد بر خویشتن زینهار

قضا چون فرود آید از چرخ پیر / نباشد کست جز رضا[6] دستگیر

ز بس باد کشتی نمی‌آرمید / چنین تا به نزدیک کوهی رسید [۱۱۷-پ]

۴۰ بزد باد کشتی بر آن کوه سخت / بدانسان که شد تخته‌ها لخت لخت

بدان ژرف دریا فروشد سپاه / به ماهی خبر داد کشتی ز ماه

فرو رفت لشکر بر[7] آن رودبار / نیامد ز هر ده یکی برکنار

دلا روی[8] از این ژرف [دریا][9] بتاب / که کشتی عمرت فرو شد به آب

چنین بادبان برکشیدی[10] به اوج / نمی‌ترسی از جنبش باد و موج

---

۱. اساس، ب و ج: ندارد، با توجه به د افزوده شد. ۲. د: طارق.
۳. د: بر. ۴. د: روز. ۵. د: در.
۶. د: قضا. ۷. د: کشتی در. ۸. د: دلاور.
۹. اساس: ندارد، با توجه به ب افزوده شد. ۱۰. د: برکشیده.

در این ژرف دریاچه سازی درنگ — که کشتی درآمد به غرقاب[1] تنگ ۴۵

به امیّد یک دانه کاری به دست — در این تنگ زورق چه باید نشست

فرو رفت کشتی به گرداب خون — تو زاین ژرف دریا نرفتی برون

چو بشکست کشتی برآنگونه پست — شکستی که نتوان به هم باز بست

ابوالمحجن و حیدر نامور — فکندند بر روی دریا سپر

سپر کشتی خویشتن ساختند — دل از جان شیرین بپرداختند ۵۰

چو حیدر سپه را چنان دید کار[2] — ببارید آب از مژه بر کنار

خروشی برآورد با داغ و درد — روان کرد بر سرخ گل آب زرد

همی خورد بر جان یاران دریغ — ز دیده چکان خون چو باران ز میغ

سپرها ز هر سو همی برد باد — سپهبد ز لشکر همی کرد یاد

همانگاه خضر نبی شد پدید — بر آن[3] روی دریا بدیشان رسید ۵۵

گرفت آن سپرها به آب[4] اندرون — همی برد تا شد ز دریا برون

ز دریا چو آوردشان برکنار — بپرسید از او حیدر نامدار

کدام است گفت این[5] برو بوم و رست — سخن گوی و بنمای با من[6] درست

که باشد در این بوم و بر شهریار — چه مایه سپاه آید[7]ش در شمار [۱۱۸-ر]

بگفت ای علی قهرمان است این — کنون روز رزم است و هنگام کین ۶۰

تو را این زمان پنج فرسنگ دشت — ز نزدیک [دریا][8] بباید گذشت

یکی شهر بینی چو خرّم بهار — همه چشمه و سبزه و مرغزار

مر آن شهر را سمنه خوانند نام — بسی مرز دارد پر آب و کنام

هوایی[9] خوش و خرّم و دلپذیر — جوان باز گردد در آن شهر پیر

در او مرزبانی است با آب و جاه — لقب شهریار بن ناهید شاه ۶۵

سپاهش فزون از دو ره صدهزار — به پیلان جنگی کند کارزار

جزیره است سیصد در[10] آن بوم و بر — همه زیر فرمان آن تاجور

جهان آفرین مر تو را یار باد — ز چشم بدانت نگهدار باد

بگفت این و از دیده شد ناپدید — سپهبد ز دریا به خشکی رسید

---

۱. د: گرداب. ۲. د: خوار. ۳. د: بدان.
۴. ب و د: دست. ۵. د: آن. ۶. د: ما.
۷. د: آمدش. ۸. اساس: ندارد، با توجه به ب افزوده شد.
۹. ب و د: هوای. ۱۰. د: بر.

۷۰ چو حیدر برآمد[۱] ز دریای آب — سوی سمنه بودش به رفتن شتاب

همی شد به آیین گردنکشان — بدان سو کجا خضر دادش نشان

سوی سمنه آمد ز دریا کنار — کمر بر میان بستهٔ کارزار[۲]

بیرون آمدن امیرالمؤمنین علی ـ علیه‌السلام ـ از دریا[۳]

ابوالمحجن گرد با او به هم — که با او نیا رست زد شیر دم

پیاده بیامد به درگاه شاه — ز انبوه لشکر نمی‌یافت راه

۷۵ فراوان سپه دید آراسته — ز آشوبشان فتنه برخاسته

سپاهی[۴] زنگی و ترکان چین — دلاور ز هر کشوری همچنین

نگه کرد حیدر بدان انجمن — که ای شیر مردان شمشیر زن

رسولم ز خاور به درگاه شاه — به نزدیک خسرو بریدم ز راه

که تا من سخن را سپارش[۵] کنم — پیامی که دارم گزارش[۶] کنم

۸۰ درآمد یکی نامور[۷] در سرای — فغان کرد کای بر جهان کدخدای

بیامد رسولی ز خاور دیار[۸] — هم اکنون چه فرمان دهد شهریار[۹]

نشست از بر تخت پیروزه[۱۰] شاه — از آن پس فرستاده را داد راه

میان سرای اندر آمد علی — به فرخنده رایی و روشندلی

یکی تاجور دید با آب و جاه — به سر برنهاده کیانی[۱۱] کلاه

۸۵ یکی تخت پیروزه از لاجورد — کشیده در[۱۲] آن تخت دیبای زرد

نشسته بر آن تخت بر شهریار — به آیین شاهان[۱۳] آن روزگار

ولیکن چو یاری نبودش ز بخت — چه سودش ز تاج کیانی و تخت

غلامی هزارش کمر بسته پیش — وزیران دانسته بر جای خویش

---

۱. د: درآمد.
۲. د: کمر بسته بود از پی کارزار.
۳. این عنوان در نسخهٔ د بعد از چهار بیت بعدی و چنین آمده است: بیرون آمدن حضرت شاه ولایت از دریا و رسیدن به شهر سمنه و جنگ کردن.
۴. د: سپاهان.
۵. د: گزارش.
۶. د: سپارش.
. د: نامه‌ور.
۸. د: سپاه.
۹. د: در آریدش از بارگاه.
. د: پیروز.
۱۱. د: ز آهن.
۱۲. د: بر.
. د: شاهان به.

نـــهاده یکـــی[1] کـــرسی زرنگـــار — نشسـته بـر آن[2] شـاه خـاور دیـار
چــو حـیدر چـنان دیـد بگـذارد گـام — نکــرد و نگــفت[3] آفــرین و ســلام ۹۰
کشـــید از مـــیان دشـــنهٔ آبگـــون — چو شیری که او تشنه باشد به خون
زمـــــانی رخ تـــیغ در روی شـــاه — هـــمی داشت در پـای[4] صـفّه نگـاه
بکـــرد آنگـــهی تـیغ را در نـــیام — تـــو گـــفتی کـه از تـیغ دارد پـیام
وز آن جـا بـیامد بـه درگـاه[5] شـاه — نکـــرد ایـــچ در روی مـــردم نگـاه
بـرآمـد بـرآن تـخت چـون تـند شـیر — نشست از بــر دست[6] شـــاه دلیـر ۹۵
نگـه کـرد خسـرو بـه سـوی[4] وزیـز — رخ ســرخ را کــرده هـمچو زریـر
بـدو گـفت بـنگر کـه ایـن مـرد کـیست — بپرسش کـه ایـن تـندی از بـهر چـیست
مگـــر شـــاه خـاور زمـین بـنگرید — عـــلی را بـــدانست کـــاو را بـــدید
بـــــر افـــتاد لرزه بـــر انـــدام او — نـــیارست گـــفتن هـــمی[7] نـــام او
هـمی گـفت ایـن[8] و هـمی گفت ایـن — زبـــانش نـبد کـارگر بـیش از ایـن ۱۰۰
نـیارست گـفتن کـه ایـن مـرد کـیست — هـمی هـر زمـان سـوی او بـنگریست
شـــه قـــهرمان مـاند انـدر[9] شگـفت — دگـر گـونه انـدیشه کـرد از نـهفت[10]
هـمی گـفت شـاه جـهان را چـه بـود — کـــه تب لرزه او را چـــنین در ربـود
چـنین لرزهٔ شـاه بـر هـر زه نـیست — کـه یک بـند بـر شـاه بـی‌لرزه نـیست
هـــمی کـــرد شـــاه از ره بـــد دلی — بـه انگشت اشـارت بـه سـوی عـلی ۱۰۵
نگـــه کـــرد سـوی عـلی شـهریار — ســـراســـیمه از گـــردش روزگـار
بگـــفت ای رســـول از کـجا آمـدی — به تندی به نـزدیک مـا آمـدی [۱۱۸-پ]
کشـــیدی چـــنین تـیغ در روی مـن — از آن پس نشســـتی بـه پـهلوی مـن
نـــمی‌ترسی از لشکـــر بـــی‌شمار — کـه مـی‌خواهـد از تـن سـرت زیـنهار
نـــدیدم فـــرستاده زیـــنسان دلیـر — کـدامـی چـه نـامی تـو ای نـرّه شـیر ۱۱۰
بـــر ایـــنگونه گســـتاخ وار آمـدی — رسـول کـه ای بـر چـه کـار آمـدی
چـــنین داد پـاسخ کـــه از خـاورم — فـــــرستادهٔ نــــامور حـــیدرم
پـــیامی است کآوردهام پـــیش تـــو — هـــمی آزمـــایم کـــم و بـیش تـو

---

۱. د: برش. ۲. د: او. ۳. د: نگفت و نکرد.
۴. د: روی. ۵. د: نزدیک. ۶. د: تخت.
۷. د: کنون. ۸. د: آن. ۹. د: از او در.
۱۰. د: اندیشه‌ای درگرفت.

چـو بشـنید نـام عـلی شـهریار / بـترسید سـخت از بـد روزگـار
۱۱۵ تـنش گشت لرزان و رخسـار زرد / فـرستاده را گـفت کـای شـیر مـرد
بگـو مـرعلی را کـه آن بس نـبود / کـه از مـرز خـاور بـرآورد دود
چه می‌خواهد از ما بدین[1] جست و جوی / چـه فـرمود حـیدر پـیامش بگـوی
بـه پـاسخ عـلی گـفت کـای شـهریار / هـمی گـویدت حـیدر نـامدار
کـه گـر آشـتی جست خـواهـی هـمی / بـمانی بـدین پـادشاهی هـمی[2]
۱۲۰ بـبایدت کـردن سـه کـار اخـتیار / نـخستین[3] مسـلمان شـود شـهریار
دوم شـاه خـاور زمـین را بـه بـند / بـر مـا فـرست ار نـخواهی گـزند
سـدیگر بـدان است مـا را نـیاز / کـه اسب نـبی را فـرستید بـاز
گـر ایـن کـردنیها بـه جـای آوری[4] / سـرجـنگ جسـتن بـه پـای آوری[4]
و گـر نـه بـیارم سـپاه گـران / کـنیم آنـچه کـردیم در خـاوران
۱۲۵ بگـردانـم ایـن تـاج و تـخت از تـو مـن / هـمه بـاز دارم خـراج از تـو مـن
بگـریند بـر تـو هـمه لشکـرت / نـدانـم چـه آیـد ز بـد بـر سـرت
چـنین داد حـیدر بـه پـیشت پـیام / بگـفتم تـو را آنـچه گـفت او تـمام
تـو ایـن کـار بـر خـود مگـردان دراز / بـدین شـهر و ایـن مـایه لشکـر مـناز
چـو بشـنید شـاه ایـن پـیام درشت / تـو گـفتی کـه دولت بـر او کـرد پشت
۱۳۰ خـروشید کـای نـامدار[5] انـجمن / دهـید ایـن فـرستاده را پـیش مـن
ز سـر تـا بـه پـایش بـه شـمشیر تـیز / کـنید انـدر ایـن بـارگه ریـزه ریـز
کـه تـا مـن بـرم[6] پـیش حـیدر سـپاه / بـدو[7] بـرکنم روز روشـن سـیاه
بـجنبید[8] گـردان لشکـر ز جـای / تو گفتی به جنبش در آمد سرای [۱۱۹-ر]
شـهنشاه خـاور ز بـیم گـزند / یکـی بـانگ بـرزد بـه لشکـر بـلند
۱۳۵ کـه خـیره مکـوشید[9] بـا رای خـویش / زمـانی بـباشید بـر جـای خـویش
کـه ایـن شـیر شـمشیر زن حـیدر است / بـه رزم انـدرون مـرد صـد لشکـر است
بـه مـیدان او کـوه را پـای نـیست / شکـوه و را بـر زمـین جـای نـیست
بـه زانـو در آمـد هـمانگاه شـاد / کـه بـر بـام و روزن بگـیرید راه

---

۱. د: او از چنین.
۲. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.
۳. د: که اوّل.
۴. د: آورم.
۵. د: نامور.
۶. د: که من می‌برم.
۷. د: بر او.
۸. د: بجستند.
۹. اساس: بکوشید؛ که مغلوط می‌نمود، با توجه به د تصحیح شد.

که تنها به دام بلا آمده است	چنین در دم اژدها آمده است
به کوپال از او مغز بیرون کنید	زمین را از او غرقهٔ خون کنید	۱۴۰
بجنبید لشکر در آن بارگاه	گرفت [آن][1] دلاور کمر بند شاه
به جای سپر شاه را پیش داشت	که آهنگ جنگ بداندیش داشت
کشید آتش آبگون از نیام	تو گفتی برون جست برق از غمام
به شمشیر سرپنجه بگشاد شیر	به خون دشنهٔ تشنه[2] را کرد سیر
ابوالمحجن شیر دل[3] چون بدید	که شمشیر شیر از میان برکشید	۱۴۵
بزد دست بر دستهٔ تیغ تیز	برآمد[4] در آن بارگه رستخیز
شهنشاه خاور همی جست راه	نیارست رفتن ز پیش سپاه
دوان روی بنهاد سوی حرم	همی گفت کآمد[5] بلا بر سرم
به راه اندرش سست شد دست و پای	بیفتاد کاو را بشد دل ز جای
همی جست حیلت[6] که بگریزد او	نیارست کز جای بر خیزد او	۱۵۰
وز این روی حیدر در آن بارگاه	ز هر سو بدو روی کرده سپاه [۱۱۹-پ]
به یک دست دشمن سپر ساخته	به دست دگر خنجر افراخته
شه قهرمان را دوال کمر	بدزدید[7] و بگسیخت از یکدگر
بیفتاد از دست شیر خدای	سپه در ربودند او را ز جای
یکی از وزیران درآمد ز راست	به پیش علی رفت و زنهار خواست	۱۵۵
براو[8] داد سوگندهای گران	که پیمان شکستن نشاید[9] در آن
که این جنگ امروز باز افکنی	چو فردا شود رزم ساز افکنی
از آن پس که آرام گیرد سپاه	بگویم سخن آنچه دانم[10] به شاه
مگر کاین[11] سپهبد مسلمان شود	از این کینه جستن پشیمان شود
به سوگند او حیدر از بارگاه	برون رفت و بنشست جوش سپاه	۱۶۰
شه قهرمان بود رفته ز هوش	نه عقل و نه رای و نه تا و نه توش
به رخ بر زدندش یکی آب سرد	بجنبید و هوش اندر آمد به مرد

---

۱. اساس، ب و ج: ندارد، با توجه به د افزوده شد.	۲. د: دستهٔ دشنه.
۳. د: آن شیر دل.	۴. د: در آمد.	۵. د: آمد.
۶. د: همی کرد حیله.	۷. د: بدرّید.	۸. د: بدو.
۹. د: نیاید.	۱۰. د: باشد.	۱۱. د: این.

کجا رفت گفت آن سوار[۱] دلیر — که این بارگه را زبر کرد و زیر
که از دست او کرد بیرون مرا — که می‌خواست کشتن هم اکنون مرا
۱۶۵ مرا نیست با او به سر پنجه تاو — که او چون عقاب است و من چون چکاو
بدو[۲] آفرین خواند دستور و گفت — که شاه جهان را خرد باد[۳] جفت
من از چنگ[۴] حیدر رهانیدمت — به مردان جنگی رسانیدمت
بر او چند سوگندها داده‌ام — درِ صلح در جنگ بگشاده‌ام
از آن داوریها که با شاه کرد — به سوگند دست از تو کوتاه کرد
۱۷۰ تو این کار کوتاه را چاره ساز — از آن پیش کاین کار[۵] گردد دراز
برانگیز لشکر ز بازار و شهر — توان کردن[۶] او را به انبوه قهر
چو از شهر و برزن بجنبد سپاه — جهان گردد از مرد[۷] لشکر سیاه
تو را لشکر قهرمان یکدلند — چو دلشان دهی کوه را بگسلند[۸]
بکوشند مردان به کوپال و تیغ — به جان تو کس را نباشد دریغ
۱۷۵ چو یاد آورد مرد فرزند و چیز — بر او جان شیرین نباشد عزیز[۹]
چو گفتار دستور بشنید شاه — برانگیخت بر کینه جستن سپاه
بنالید نای و بغرید کوس — ترانه لب کوس را داد بوس
برون آمد از[۱۰] بارگه شهریار — سپاه انجمن شد بر او[۱۱] سی هزار
سپاهی که بودیش[۱۲] از این بیشتر — پراکنده بود اندر آن بوم و بر
۱۸۰ چو کشتی به ساحل کشید آفتاب — شب تیره افکند زورق در آب
همه شب مر او را سپه می‌فزود — چو دولت همی کاست درمان نبود

مصاف قهرمان با امیرالمؤمنین علی ـ علیه السّلام ـ

چو شب آهن روز را تاب داد — به الماس شب تیغ را آب داد

---

۱. د: رسول. ۲. د: بر او. ۳. د: نیست.
۴. د: دست. ۵. د: درد. ۶. د: کرد.
۷. د: کرد از گرد. ۸. د: برکنند.
۹. اساس: دریغ؛ که مغلوط می‌نمود، با توجه به د تصحیح شد. ۱۰. د: برآمد از آن.
۱۱. د: سپه شد بر او انجمن. ۱۲. د: بودش.

بجنبید در شهر سمنه سپاه   به درگاه خسرو گرفتند راه
جهانجوی لشکر همه برنشاند   شهنشاه خاور زمین را بخواند
بدو گفت گرد آوردیم سپاه   بدان تا ز حیدر شوم کینه خواه[1]   ۱۸۵
ز جنگاوران نامور سی هزار   میان بستهٔ جنگ و[2] مردان کار
بدو گفت جمشید کای شهریار   یکی گوش را سوی من برگمار
تو را رزم حیدر نشاید[3] همی   از او آشتی جست باید همی
بیا تا به دستان برآریم دست   که با او به میدان نداریم دست
یک امروز و فردا در این بوم و بر   ز فرمان او بر نتابیم سر   ۱۹۰
یکی چارهٔ کار خویش آوریم   خراجی که خواهد به پیش آوریم
دلش تازه گردد به اندک خراج   بماند به ما کشور و تخت[4] و تاج
چو آن دشمن آباد گردد به گنج   تن لشکر آزاد[5] گردد ز رنج
چو بیرون رود دشمن چیره دست   بماند به ما بوم و جای[6] نشست
از آن پس همان[7] شهریار خودیم   به شاهی به شهر و[8] دیار خودیم   ۱۹۵
تو با آن دلاور مکن رای جنگ   مرو در دم اژدها و نهنگ
بگردان خزان را سر از راه[9] باغ   مده باد را ره به سوی چراغ
همان است حیدر که من دیده‌ام   بسی از کمندش بپیچیده‌ام
به خنجر ز کوه اندر آرد پلنگ   به نیزه ز دریا برآرد نهنگ [۱۲۰-ر]
چو با سرکشان چنگ برزد[10] همی   زمین از نهیبش بلرزد همی   ۲۰۰
اگر بر فرازد به شمشیر دست   نبینم سپاه تو را جز شکست
تو با او سخن جز به نرمی مکن   چو تندی نماید تو گرمی[11] مکن
کنون گر همی باید [ت][12] تخت و تاج   زمین وار گردن مپیچ از خراج
بلا جوی بد گوهر کینه ساز   به جمشید پاسخ چنین داد باز
کز اندیشهٔ بد بپرداز رای   به هنگام مردی نگهدار جای[13]   ۲۰۵

---

۱. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.
۲. د: کمربستهٔ جنگ.
۳. د: بر آزرم حیدر نیاید.
۴. د: تخت شاهی.
۵. د: دل دوستان شاد.
۶. د: جای بوم و.
۷. د: همه.
۸. د: به شادی و شهر.
۹. د: ره از سوی.
۱۰. کذا در اساس؛ د: جنگ جوید.
۱۱. د: نرمی.
۱۲. اساس: ندارد، با توجه به د تصحیح شد.
۱۳. د: این بیت را فاقد است.

میندیش از این مرد لشکر شکن رها کن علی را به میدان[1] من
تو ترسیده‌ای ز این دلاور سوار نیاید ز بازوی ترسنده[2] کار
مرا این چنین بد دلی پیشه نیست ز یک مرد چندینم اندیشه نیست
گرفتم که او را تن از آهن است ز پولاد رخشان بر او[3] جوشن است
۲۱۰ تو او را فزون دان ز دریا و کوه ز یک مرد چندین چه باید[4] شکوه
بر این دشت یک مرد و یک دشت مرد همانا که آسان گزارم[5] نبرد
اگر خود شکست آورد بر سپاه به پیلان جنگی شوم کینه خواه
ببینی چو از دشت برخاست گرد که با او چه سازم من اندر نبرد
منم شهریار بن ناهید شاه به اورنگ زرّین و زرّین کلاه
۲۱۵ بگفت این و بر[6] لشکر آورد زور به گردش درآمد چو بر چرخ هور
برون آمد از شهر و برخاست گرد بیاراست لشکر به دشت نبرد
ابوالمحجن و حیدر[7] نامدار گرفتند اندر برابر قرار
ز سم ستوران و گرد سپاه بنالید ماهی و بگریخت ماه
چو صف برکشید آن سپاه گران برآراست هر سو نبرد آوران[8]
۲۲۰ هوا از دم گاو دم دَم گرفت تو گفتی که پشت هوا[9] خم گرفت
نخستین ابوالمحجن آمد به دشت پیاده همه[10] گِرد میدان بگشت
بگشت از چپ لشکر و دست راست ز مردان جنگی هم‌آورد خواست
سواری برون خواست زد[11] زان سپاه که با او بگردد بر[12] آن رزمگاه
جهاندار جمشید نگذاشتش به پیش آمد و باز پس داشتش
۲۲۵ که گر یک به یک رفت خواهد سپاه یکی باز پس ناید از رزمگاه
گر ایشان ستوری[13] به جنگ آورند جهان بر شما زود تنگ آورند
که یارد به نزدیک ایشان شدن به انبوه باید برایشان زدن[14]
شه قهرمان ماند از او در شگفت ز گفتارش اندیشه اندر گرفت
سپه را بر آن نامور برگماشت درفش درفشان به مه برفراشت

---

۱. د: امید. ۲. د: ترسیده. ۳. د: همی.
۴. د: چندان چه آید. ۵. د: نمایم. ۶. د: با.
۷. د: مالک. ۸. د: بیاراست هر دو به زورآوران. ۹. د: فلک.
۱۰. د: همی. ۱۱. د: شد. ۱۲. د: در.
۱۳. د: سواری. ۱۴. د: شدن.

پیاده به جنگ اندر آمد سوار ‏ بپیوست با کافران کار زار ۲۳۰

به روی اندر آورد رومی سپر ‏ روان شد بر او تیغ و تیر و تبر

چو حیدر بدانست کآمد سپاه ‏ پیاده روان شد بدان[1] رزمگاه

بزد نعره‌ای حیدر نامدار ‏ تو گفتی بغرید ابر بهار

بر آمد به هم لشکر قهرمان ‏ هزاران سران را سرآمد زمان[2]

برآهیخت شمشیر شیر نبرد ‏ ز نعلش برآمد به خورشید گرد ۲۳۵

چو آن[3] دشنهٔ آبگون برکشید ‏ زبانه به تابنده اختر کشید[4]

برآمد ز میدان یکی تیره میغ ‏ که باران او بود زوبین و تیغ

به خون جامهٔ ریگ سیراب گشت ‏ زمین را تو گفتی که غرقاب گشت

به خون اندرون زورق آفتاب ‏ چو کشتی که افکنده باشی بر[5] آب

ز یک روی[6] حیدر به شمشیر تیز ‏ برآورده بود از جهان رستخیز ۲۴۰

ز یک روی دیگر جهان پهلوان ‏ ابوالمحجن آن زاد سر و[7] جوان

پیاده بر آن دشت تیغی به دست ‏ تو گفتی یکی زنده پیل است مست

ز بس مرد جنگی که افکنده بود ‏ زمین را ز افکنده آکنده بود[8]

به کشته بر آمد مگر پای او ‏ دگر گونه شد چرخ با رای او

نگون اندر آمد ز بالا به سر ‏ تهی ماند دستش ز تیغ و سپر ۲۴۵

ز اسب اندر آمد سواری هزار ‏ ببستند بازوی خنجر گذار

براندام او سخت کردند بند ‏ بر اینگونه گردد سپهر بلند

ببردند بسته به نزدیک شاه ‏ خروش سواران برآمد به ماه

شه قهرمان شادمان گشت سخت ‏ ندانست کاو را چه آمد ز بخت [۱۲۰-پ]

[به لشکر چنین گفت کامروز جنگ ‏ برآورد نام و فرو برد ننگ ۲۵۰

چو آن شیر جنگی در آید به دام ‏ شود کار حیدر همین دم تمام

هم امروز مردانه پای آورید ‏ هنرهای مردان به جای آورید

وز آن جا سوی شهر شد شهریار ‏ شهنشاه با او و چندین سوار

شهنشه چو بنشست بر جای خویش ‏ ابوالمحجن گُرد را خواند پیش

---

۱. د: در آن. ۲. د: روان. ۳. د: او.
۴. د: رسید. ۵. د: باشد در.
۶. اساس: «ز یک حیدر» که مغلوط می‌نمود، با توجه د تصحیح شد. ۷. د: مرد.
۸. اساس: است؛ که مغلوط می‌نماید.

۲۵۵ ببردند او را به پایان تخت / دو دستش به آهن فرو بسته سخت
چو شاه آن جوان را فرو بسته دید / به آهن سرا پای او خسته دید
خروشید کای نامور پهلوان / کجا آن تن و تا و توش و توان
تو آنی که با تو به میدان جنگ / ز آهو کم آید دلاور پلنگ
کنون دست بسته به زنجیر و بند / تن خویشتن بین و خم کمند
۲۶۰ از این پس نیابی ز حیدر نشان / سپارم تنت را به مردم کشان
چنین داد پاسخ که درنده شیر / به مردی نیارد مرا چنگ[1] زیر
سخن را نگهدار بر جای خویش / ز اندازه بیرون منه پای خویش
سخن آنچه دانی سزاوار گوی / زبان را مکن خیره بسیار گوی
اگر من بدانسان نیفتادمی / همی داد مردانگی دادمی
۲۶۵ ولیکن سپهبد مرا زین چه غم / بسی یاد دارم چنین بیش و کم
در آن رزم چون حیدر نامدار / که بیند مرا در صف کارزار
هم اکنون سپاه تو را بشکند / [ ][2] بارگاه تو را بسپرد
بگیرد سر تخت ناهید شاه / نه اورنگ ماند نه زرین کلاه
بشورید بر وی شه قهرمان / طلب کرد خونریز را در زمان
۲۷۰ یکی تیغ بگرفت خونی به کف / که تا سازد آن شیر دل را تلف
شهنشاه خاور چو آن گونه دید / به سوی شه قهرمان بنگرید
که این مرد را نیست کشتن صواب / به خون ریختن بر نیامد شتاب
سپاهت که آن جا به جنگ اندرند / به دندان و چنگ پلنگ اندرند
و گر زان که پیروز گردد سپاه / شود کشته حیدر در آن رزمگاه
۲۷۵ خود این مرد را کشتن آسان بود / [- - - - - - - - - - - - -][3]
و گر دست یابد بدیشان علی / به بازوی گردی و جنگ[4] یلی
چو این مرد را کشته بیند به تیغ / جهان را بسوزد به درد و دریغ
بر این آب دامن به باران قهر / نه آباد ماند نه ویرانه شهر
کند قهر او قهرمان را خراب / سر فتنه بیدار گردد ز خواب

---

۱. اساس، ب و ج: ندارد؛ د: جنگ (با یک نقطه)، که مغلوط می‌نمود، تصحیح شد.
۲. جای واژه خالی است، ظاهراً کلمه‌ای مثل و هموزن «همه»، «یکی» و «همی» و... افتاده است.
۳. اساس، ب و ج: ندارد؛ در نسخهٔ «د» همین یک مصراع آمده است.
۴. اساس، ب و ج: ندارد؛ چنین است نسخهٔ د، ظاهراً کلمه باید «چنگ» باشد.

همان کرد خسرو که او دید رای — [ ][1] بـه زندان درون کرد جـای ۲۸۰

همانگه خروشیدن آمد ز دشت — بـه هر گوشه لشکر پراکنده گشت

به شهر اندرون بانگ و فریاد خاست — همی هر یک از گوشه‌ای داد خواست

بپرسید از آن شور و آشوب شاه — بگفتند بشکست حیدر سپاه

شه قهرمان را رخان گشت زرد — بپیچید بر خود زمانی به درد

به شهر اندر آمد رمیده سپاه — فکندند خود را به نزدیک شاه ۲۸۵

از ایوان به کیوان برآمد خروش — نه دل ماند با شاه خاور نه هوش

بیامد علی بر در بارگاه — بپرداخت جنگاوران جایگاه

ابوالمحجن شیر دل را ندید — شد آن شهر در چشم او ناپدید

بزد دست و برداشت آن در ز جای — فکند از پس پشت و شد در سرای

بزرگان لشکر امان خواستند — به خواهش زبان را بیاراستند ۲۹۰

که ما یک به یک نیکخواه توایم — سراسر بر آیین و راه توایم

همه بندگانیم همچون رهی — کمر بسته بر هر چه فرمان دهی

به پاسخ علی گفت مؤمن شوید — چو مؤمن شدید از من ایمن شوید

بماند سر و مال و فرزندتان — زن و ویژه و خویش و پیوندتان

بزرگان لشکر به پیش آمدند — همه چاره پرداز خویش آمدند ۲۹۵

همه شهر و بر زن مسلمان شدند — سراسر پذیرای ایمان شدند

به لشکر چنین گفت از این بارگاه — پس آنگه به سوی حرم برد راه

به ایوان شاه اندرون بنگرید — شه خاور و قهرمان را بدید

میان بسته هر یک به عزم گریز — شده روز بر هر دو شان رستخیز

چو حیدر شه قهرمان را بدید — بزد دست و تیغ از میان برکشید ۳۰۰

بر او بانگ برزد که بنشین ز پای — همان جا که هستی نگهدار پای[2]

خرامید و آمد بر شهریار — از او خواست خسرو به جان زینهار

علی گفت بگشای خم کمند — دو دست شهنشاه [ ][3]

شه قهرمان اندر آن بارگاه — ببست از پس پشت بازوی شاه

---

۱. د: جای واژه خالی است، ظاهراً کلمه‌ای مثل و هموزن: «همانا»، «هم او را» و... افتاده است.

۲. اساس؛ ب و ج: ندارد، چنین است نسخهٔ د، ظاهراً کلمه باید «جای» باشد.

۳. د: جای چند واژه خالی است، با توجه به سیاق کلام و قرینهٔ معنوی بیت ظاهراً کلماتی همچون: «خاور ببند» افتاده است.

۳۰۵ بپرسید از او حیدر نامدار — که بوالمحجن گُرد را چیست کار

نمی‌بینمش در میان سپاه — ز لشکر که او را کجا برد شاه

بدو گفت خسرو بکشتم منش — چو او را گرفتم زدم گردنش

چو بشنید حیدر سرش خیره گشت — همه شهر در چشم او تیره گشت

فغان کرد کای شوم بد روزگار — که بودت بر این کشتن آموزگار

۳۱۰ چه بود این شتابت به خون ریختن — نترسیدی از فتنه انگیختن

برآورد تیغ و بزد گردنش — سر افکند در زیر پا از گردنش[1]

سر آمد بر او روز فرماندهی — تهی ماند از او تخت شاهنشهی

چنین گفت دانندهٔ خوب و زشت — ز گفتار تازی دانا سرشت

که چون بر زبان راند خواهی سخن — اگر عاقلی با خود اندیشه کن

۳۱۵ زبان را چو دل باشد آموزگار — خردمند گردد به کم روزگار

زبان خردمند آزاده خوی — بگوید چو دل باشد آیینه روی

اگر دل زبان را بود رهنمای — زبان هر چه گوید بود پا به جای

زبان را اگر دل کند پیروی — بگویی و آنگه پشیمان شوی

سخندان به اندیشه گوید سخن — تو نیز ار سخندانی اندیشه کن

۳۲۰ به گفتار هر کس توانا بود — سخنگوی باید که دانا بود

چه مایه سخنها که ناگفتنی است — چه مایه گهرها که ناسفته نیست[2]

شه قهرمان کان سخن کرد یاد — به گفتار خود داد خود را به باد

چو حیدر شه قهرمان را بکشت — جهان گشت بر شاه خاور درشت

خروشید و گفت ای علی زینهار — بیندیش و خود را زمانی بدار

۳۲۵ ابوالمحجن است زنده و تندرست — نشاید تو را از من این کینه جست

نشان داد او را بدان خانه زود — که بوالمحجن گُرد در خانه بود

دل حیدر از گفت او شاد گشت — شه خاور از کشتن آزاد گشت

بیامد بدان خانه برسان باد — ابوالمحجن گُرد را برگشاد

بزد دست و بندش به هم برشکست — ز خانه برون برد دستش ببست[3]

---

۱. اساس، ب و ج: ندارد؛ چنین است نسخهٔ د؛ ظاهراً مصراع باید چنین باشد: سرافکند در زیر پا از تنش.

۲. د: ناسفته نیست / نا سفتنی است. ۳. د: ببست / به بست.

نشست از بر تخت ناهید شاه / به درگاه بزهن[1] شد سپاه ۳۳۰

نشستند پیشش بزرگان دین / بکردند هر یک بر او آفرین

که هر روز جاهت فزاینده باد / زمین و زمان مر تو را بنده باد

سپهدار حیدر ز گردنکشان / بجست از عقاب پیمبر نشان

[ ][2] تازی تیز گام / که از توسنی با کسی نیست رام

بر آخور به دستور اسبان شاه / ببسته‌است و کس را بدو نیست راه ۳۳۵

ز ایوان شاهی برون شد ولی / به آخر گه تازی آمد علی

عقاب نبی چون ولی را بدید / بر آورد سر شیهه‌ای بر کشید

در آغوش بگرفت حیدر سرش / بخارید سر تا به دم پیکرش

همی‌گفت کای یادگار نبی / مرا در جهان غمگسار نبی

وز آن جا بیامد به آرامگاه / وز آن مومنان[3] را بیفزود جاه ۳۴۰

به شادی بر او راست گشت آن دیار / شد اسلام در قهرمان آشکار

بیاسود حیدر در آن بوم و بر / که تا کی زمالک بیاید خبر

رزم حیدر و مالک با لشکر کفار

شنیدی که حیدر ز دریاچه دید / کنون رزم مالک بباید شنید

گزین مالک و میر زنهار خوار / بماندند بر تختهٔ چوب خوار

چو دریا بشورید از آن تند باد / جهان را دگر گشت رسم و نهاد ۳۴۵

سه روز و سه شب تخته بر روی آب / همی کرد هر سو به رفتن شتاب

سیم روز بر دامن کوهسار / بدیدند کوهی به دریا کنار

بر آن کوه بر قلعه‌ای سخت بود / درازا و پهناش یک تخت بود

چو مالک بدان کوه سر بنگرید / سراپای آن کوه یکسر بدید

یکی قلعه بر قلهٔ کوه بود / در او اندرون مردم انبوه بود ۳۵۰

---

۱. اساس، ب و ج: ندارد، چنین است نسخه د؛ کلمه مخدوش می‌نماید، ظاهرا باید کلمه‌ای از نوع: او ناگهان و ... در متن افتاده باشد.
۲. اساس، ب و ج: ندارد؛ نسخه د مخدوش می‌نماید، ظاهرا کلماتی به شکل «نمودند کان» به نظر می‌رسد.
۳. کلمه به صورت «مردمان» هم خوانده می‌شود

چو مالک بدان کوه دامن رسید / مر آن تخته‌اش بر کناری کشید
به شادی برون آمد از رودبار / بیامد بیابان آن کوهسار
چو بر دامن کوه خارا رسید / ز بالا یکی دیدبانش بدید
شگفتی فرو ماند از او شیر مرد / به دانش یکی با خود اندیشه کرد
۳۵۵ که آیا از این تخته بر روی آب / کدام است کار و بدین سو شتاب
نمی‌ترسی از گردش روزگار / ز بهر چه آید بدین کوهسار
سپاه اندر آن کوه بسیار بود / همه مردمش آدمی خوار بود
نبود اندر او مرد فرمان گزار / زنی بود فرمانده و شهریار
چو مالک ز دریا به خشکی رسید / شگفتی بدان کوه سر بنگرید
۳۶۰ نگهبان فرود آمد از دیدگاه / شتابان بیامد به نزدیک شاه
که از روی دریا بیامد دو مرد / که دیدارشان چشم من خیره کرد
ندانم که ایدر چه افتاده‌اند / گمانم که بازارگان زاده‌اند
چو از دیده بشنید شاه این سخن / یکی رای شایسته افکند بن
بفرمود تا نامور ده‌هزار / به پرسیدن آمد به پای حصار
۳۶۵ برفتند ده تن به فرمان شاه / در آن کوه سر برگرفتند راه
ز باره در دژ گشادند باز / رسیدند نزدیک مالک فراز
زبان برگشادند هر دو به هم / بگفتند هر گونه‌ای بیش و کم
که ای پهلوان از کجا آمدی / که تنها به دام بلا آمدی
نگردد بدین گونه‌پایه[1] پلنگ / نیاید بدین آب دامن نهنگ
۳۷۰ نیاید کس این جا که جان نسپرد / کسی زنده از پیش ما نگذرد
تو را هم بباید سپردن روان / بگو تا چه نامی تو ای پهلوان
چو مالک بدان مردمان بنگرید / مر آن آدمی‌خوارگان را بدید
چنین گفت با آدمی خوارگان / که هستم یکی مرد بازارگان
از آن روز کآگه ز خود بوده‌ام / بسی راه و دریا بپیموده‌ام
۳۷۵ زخشکی به دریا مرا جای بود / به مغرب زمین رفتنم رای بود
به آب اندرون کشتی من شکست / ز دستم برفت آنچه بودم به دست

---

۱. اساس، ب و ج: ندارد؛ چنین است نسخهٔ د، ظاهراً کلمه باید بصورت «کوه پایه» (= کوهپایه) باشد.

بدین چوب پاره من و یارمن — به صد رنج و سختی و تیمار من
بر این آب دامن برون آمدیم — بجز ما که داند که چون آمدیم
بیایید گفتند نزدیک شاه — مباشید دور از میان سپاه
جهانگیر مالک ز دریا کنار — کمر بست با میر زنهارخوار ۳۸۰
برفتند با آدمی خوارگان — چنان چون بود رسم بازارگان
رسیدند نزدیک بار و فراز — دلیران در دژ گشادند باز
چو مالک ز بالای دژ بنگرید — تو گفتی جهان را سراسر بدید
بر آن کوه سر چشم او خیره گشت — زمین در نظر گاه او تیره گشت
یکی دژ کشیده سر اندر سحاب — کجا بیشتر زان نپرّد عقاب ۳۸۵
به گرد اندرش هفت پاره ز سنگ — نبد هیچ کس را بدو دست جنگ
چو مالک بیامد به درگاه شاه — بر آمد خروش از در بارگاه
شگفتی بدان مردمان بنگرید — که هرگز بدانگونه مردم ندید
به رخسار هر یک چو دیوی نژند — به بالا بکردار کوه بلند
سیه چرده و جامه‌هاشان پلاس — کجا دیو را بود از ایشان هراس ۳۹۰
از آن هر یکی استخوانی به دست — کز آن پیل را استخوان می‌شکست
چو از باره مالک به درگه رسید — در او چهرهٔ دیو ساران بدید
سیاهان همه نعره برداشتند — همه استخوانها بر افراشتند
گمان برد مالک که آن مردمان — همی جنگ جویند از او بی گمان
بدان گرزهٔ گاو سر دست برد — بدیدند گردان از او دستبرد ۳۹۵
چنین گفت با میر زنهار خوار — که زنهار خواری مکن زینهار
از این دیوساران مشو بدگمان — نگر تا نترسی از این مردمان
که تا من بدین گاو پیکر ستون — برانم بر این کوه دریای خون
اگر چه سپاه آدمی خواره‌اند — به نزدیک من خوار و بیچاره‌اند
بر[1] گرز زور آورد بال من — تو باید که باشی به دنبال من ۴۰۰
نگهدار پشت مرا روز جنگ — من و کوه خارا و رزم پلنگ
رها کرد آیین بازارگان — بر آمیخت با آدمی خوارگان
گرفتند بر گرد مالک سپاه — بر آمد خروشی زدرگاه شاه

---

۱. اساس، ب و ج: ندارد؛ چنین است نسخه د؛ احتمالاً کلمه بصورت «ابر» بوده باشد.

دلاور بـه گـرز گـران بـرد دست / بسی را سـر و پـای در هـم شکست
۴۰۵ بـه مـغز سـر آلوده شـد خـاک و سـنگ / کـه ایـدر شـما را کـه فـرمود جـنگ
همانگه خبر شـد بـه نـزدیک شـاه / کـه بگـرفت ره بـر غـریبان سـپاه
غـمی شـد دل شـاه از آن انـجمن / بشـورید بـر لشکـر خـویشتن
بـفرمود تـا ده تـن از بـارگاه / بـه نـزدیک لشکـر گـرفتند راه
زبـان بـر گشـادند هـمچون پـلنگ / کـه ایـدر شـما را کـه فـرمود جـنگ
۴۱۰ از ایـن تـند بـالا بـیند از مش / چـنان چـون بـباید بـیندازمش
چـو لشکـر شـنیدند پـیغام شـاه / پـراکـنده گشـتند از آن بـارگاه
چـنین داد فـرمان سـر افـراز شـاه / کـه راه غـریبان نگـیرد سـپاه
هـر آن کـاو بـرآرد بـه شـمشیر دست / کـنم گـردنش را بـه شـمشیر پست
جـهانگیر مـالک بـه کـردار شـیر / مـیان سـرا انـدر آمـد دلیـر
۴۱۵ هـمی رفت زنـهار خـوارش ز پس / کـه دشـمن نـیابد بـدو دسـترس
سـرایـی بـدیدند آراسـته / در او چـار صـفّه بـیاراسـته
بـرابـر نـهاده گـرانـمایه تـخت / فـروزان بکـردار زریـن درخت
بـر آن تـخت بـر دختری هـمچو مـاه / بـه پـیش انـدرون ایسـتاده سـپاه
بـهشتی نگـاری بـه سـیمای حـور / رخش دیـده را نـور و دل را سـرور
۴۲۰ لبش نـرخ تـنگ شکـر مـی‌شکست / رخش دور حسـن قـمر مـی‌شکست
گـلش رونـق نـوبهار بـهشت / قـدش سـروی از جـویبار بـهشت
نشسـته پـری رخ بـه سـان پـری / سـپاهی چـو دیـوش بـه فـرمانبری
سـیاهان جـنگی سـرافکـنده پست / بـه پـای ایسـتاده بـه کـف کـرده دست
بـه پـیش انـدرون ویـژگان سـرای / فکـنده هـمه چشـم بـر پشت پـای
۴۲۵ کسـی کـاو غـم سر بـریدن نـداشت / دل و زهـرهٔ سـر کشـیدن نـداشت
جـهانگیر مـالک چـو آمـد بـه پـیش / بـر او آفـرین خـواند از انـدازه بـیش
نـهادند کـرسی زریـنش زیـر[1] / زمـانی چـو بـنشست مـرد دلیـر
بـپرسید دخـتر کـه‌ای پـهلوان / کـدامـی بـدین فـرّ و تـوش و تـوان
بگـو ای جـوانـمرد نـام تـو چـیست / بـدین آمـدن رای و کـام تـو چـیست

---

۱. اساس، ب و ج: ندارد، د: «به زیر»؛ که «به» زاید می‌نمود، تصحیح شد.

سخن گوی از انجام و آغاز خویش نباید که پنهان کنی راز خویش ۴۳۰

چه افتاده‌ای اندر این کوهسار چه آمد به روی تو از روزگار

بدین دامن آب چون آمدی کجا زاب در[1] برون آمدی

بدو گفت من مالک اژدرم نگر تا چه آمد ز بد بر سرم

زمین عرب بوم و زاد من است به یثرب نشست و نهاد من است

به دنبال حیدر به بیراه و راه به خاور زمین آمدم با سپاه ۴۳۵

چو حیدر سرتخت خاور زمین گرفت و در آورد زیر نگین

شهنشاه خاور بپرداخت جای به رفتن سوی قهرمان کرد رای

ز دنبال او حیدر نامدار برانگیخت لشکر ز دریا کنار

چو کوه اندر آمد به دریا سپاه سوی قهرمان بر گرفتیم راه

بشورید کشتی به آب اندرون ندانم که آمد ز دریا برون ۴۴۰

من و یار من میر زنهار خوار بماندیم بر پارهٔ چوب خار

سه روز است تا من به آب اندرم بدینگونه سر بود آبشخو رم

چو این داستان با تو گفتم ز بن تو نیزم یکی داستان یاد کن

خبر گوی کاین مردمان کیستند براینسان چه جنبند و بر چیستند

کدامی تو ای نو شکفته بهار تو را با چنین دیو ساران چه کار ۴۴۵

ندانم که با این سیاهان زشت به سر چون برد حور باغ بهشت

بلی این سپاهان نه برخیره‌اند تو ماهی و ایشان شب تیره‌اند

شب تیره بگشاید از ماه تاب سیاهی دهد رونق ماهتاب

چو مالک ز انجام و آغاز خویش بپرداخت با نازنین راز خویش

سمنبر ز نرگس ببارید آب ز نرگس همی ریخت بر گل گلاب ۴۵۰

فغان کرد کای نامور پهلوان شنو تا چه گویم به روشن روان

که من نیز بودم ز خاک عرب تو را می‌شناسم به نام و طرب

نشستم به دریا درون با پدر به مغرب زمین بود ما را گذر

پدر بار سالار تجّار بود به دریا و خشکی وِ را بار بود

بشورید دریا همانگه ز باد ز بیداد کشتی به ما دست داد ۴۵۵

---

۱. اساس، ب و ج: ندارد؛ چنین است نسخهٔ د، ظاهراً باید کلمه‌ای مثل «درّ» (با تشدید) یا «ابدر» و... باشد.

چــو از بـــاد کشـتی فـرو آرمـید | بـر ایـن آب دامـن بـه خشکی رسید
پــدید آمـد ایـن آدمـی خـوارگـان | رســـیدند نـــزدیک آوارگـــان
گـــرفتند آن کـــاروان را هـــمه | بـــخوردند آن مـــردمان را هـــمه
مـــرا مـــهتر آدمـــی خـــوارگـان | بـــیاورد از آن جـــمله آوارگـــان
۴۶۰ چو بیداد او دامن [ ][1] گـرفت | پس از چـند روزی مـرا زن گـرفت
سیه کـرد چـون روی خـود بـخت مـن | ز سســـتی ایـن طـالع سـخت مـن
دلم بـــود غـــمگین ز دیـــدار او | کـــه شـــادی نـــدیدم ز رخســـار او
ســیاهی و غـم کـم نـباشد بـه هـم | مـــرا ز آن ســـیه رو بـــیفزود غـم
نشـــاید بـه یک جـای طـوطی و زاغ | چـــو بـاد انـدر آیـد بـمیرد چـراغ
۴۶۵ ســزد گـر فـرشته بـرآرد غـریو | چـو حـور انـدر افـتد بـه چـنگال دیـو
پـری روی را گـور بـر[2] بـالین و خشت | بـــه از بســـتر بـــالش دیـــو زشت
ســرانــجام شـــمع دلم نـــور داد | مـــرا مـــرگ او مـــژدهٔ شـــور داد
حـــریفی کــز او عـمر کـاهد تـو را | بـــجز مـرگ او دل نـخواهـد تـو را
کنون چند گه شد کـه مـرده است شـاه | چـنین است ایـن قـوم را رسـم و راه
۴۷۰ کـه چـون زخت بـر بست شـاه جـهان | بـــیایند کـــار آزمـــوده مـــهان
زنش را نشـــانند بـــر جـــای او | نـــپیچند یک تـــن ســـر از رای او
مـرا دادهانـد ایـن زمـان تـخت و تـاج | ز دریـا بـه سـوی مـن آیـد خـراج
هـــمه لشکـــرم آدمـــی مـیخورند | بـــه بـیداد و بـــیدانشـیانـدرند
هـر آن کس کـه آیـد بـدین کـوهسار | بگـــیرند و آورنـدش[3] انـدر حـصار
۴۷۵ بـه خـورد خـود او را بـه دست آورنـد | مـــرا بـــرّهٔ شـــیر مست آورنـــد
مســـلمانم ای نـــامور پـــهلوان | شـنیدی چـه گـفتم بـه روشـن روان
کنون هفت سال است اگـر نـیست بـیش | کـه دورم مـن از بـوم و آبـاد خـویش
پـــدر تـــا بـــبرد از[4] مـــادرم | نـیامد مـرا جـز بـلا بـر سـرم
کســـی را چـو مـن زنـدگانی مـباد | بـــدین شـور بـختی جـوانـی مـباد

---

۱. اساس، ب و ج: ندارد؛ چنین است نسخهٔ د، ظاهراً کلمه‌ای مثل «من» افتاده است.
۲. اساس، ب و ج: ندارد؛ چنین است نسخهٔ د، ظاهراً کلمهٔ «بر» زاید می‌نماید.
۳. اساس، ب و ج: ندارد؛ چنین است نسخهٔ د، ظاهراً کلمهٔ باید به صورت «آرندش» باشد.
۴. اساس، ب و ج: ندارد؛ چنین است نسخهٔ د، ظاهراً کلمه‌ای از نوع «بر» در متن افتاده است.

تـــو را تـــا بـــدیدم دلم شـــاد گشت روانـــــــم ز بـــند غـــم آزاد گشت ۴۸۰

بـــیاسای یک هـــفته نـــزدیک مـــن که روشـن شـد ایـن چشـم تـاریک مـن

هـــمی گـفت از ایـنسان و از دیـده آب هـــمی ریـــخت چـون بـر شـقایق گـلاب

رخ مـــــــا دراز داغ او بـــــــرفروخت چـو لاله بـر آن دلبـرش دل بسـوخت][1]

[چـنین داد پـاسخ کـه یـا خـوب چـهر چـــنین بـاشد آیـین گـرادن سـپهر

روان را بـــه تـیمار و سـختی مـدار[2] ســـر آیـــد مگـر سـختی روزگـار ۴۸۵

مـــن ایـدر بـباشم در ایـن بـوم[3] بـر چـــنین تـــا ز حـــیدر بـیابم[4] خـبر

زبـــان چـــون ز گـفتن بـپرداخـتند بـــفرمود تـــا خـــوان بـینداخـتند

یکـــی خـــانه انـــدر خـور پـهلوان بـــیاراست آن مـــاه روشـــن روان

ز درگـــه چـــو هـــنگام آن آمـــدی بـدان خـانه هـر روز خـوان[5] آمـدی

هـمی بـود مـالک بـر آن کـوه سـر کـــه تـا کـی ز حـیدر بـیابد[6] خـبر ۴۹۰

بـــه درگـاه شـاه[7] آمـدی وقت بـار دلش دادی از گـــــردش روزگـــار][8]

[به خواب دیدن امیرالمؤمنین رسول الله را و آگاه شدن از حال سپاه][9]

[چو کشـتی بـه آب انـدرون شـد خـراب فـــرو رفت لشکـــر بـــه دریـــای آب

ز کشـــتی اگـــر پـارهٔ تـخته مـاند ز آب و زنـان پـاک و[10] پـردخته مـاند

بـــر آن تـــختهها نـــامور ده هـزار کشـــیدند جـــان رابـــه دریـا کـنار

ســـتوران تـــازی بـــه آب انـدرون شـناور هـــمی شـد ز دریـا بـرون[11] ۴۹۵

چـنین گـفت قـنبر کـه مـن چـند بـار هـــمی غـرقه گشـتم در آن روزگـار[12]

بـــه دنـــدان مـرا دلدل انـدر شـتاب گـــرفتی و بـــیرون کشـــیدی ز آب

هـــمی گـــفتم ای مـــعجز مـصطفی زهـــــی دلدل حـــیدر مـــرتضی

---

۱. اساس، ب و ج: تا این جا نداشت، با توجه به د افزوده شد. ۲. ج: بدار.
۳. د: بوم و. ۴. د: بیابم ز حیدر. ۵. اساس و ب: ندارد؛ د: جان.
۶. د: بیابد ز حیدر. ۷. ج: درگاهشان.
۸. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد.
۹. اساس، ب و ج: ندارد؛ عنوان با توجه به د افزوده شد. ۱۰. د: واو ندارد.
۱۱. ج: به آب اندرون. ۱۲. د: همی غرق گشتم به دریا کنار.

روایت کنند قنبر[1] نامدار — کز آن مومنان نامور[2] ده‌هزار

۵۰۰ — ز دریا به خشکی برون آمدند — توگفتی ز گرداب خون آمدند

چو دریا سراسیمه و خشک لب — نه آسای روز و نه آرام شب

چو لشکر بر آمد ز دریای ژرف — یکی کوه دیدند بر سان برف

درفشنده کوهی بکردار هور — سراپای آن کوه سنگ بلور

چو آمد ز دریا سپه بر کنار — رسیدند بر دامن کوهسار

۵۰۵ — همه بر لب آب رود آمدند — بر آن آب دامن فرود آمدند

همه دیده پرخون و رخسار زرد — نه آب و نه نان و نه خواب و نه خورد[3]

گرفتند لشکر همه دشت و در — همه خرگه و خیمه از آب تر

سراپرده و خیمه بر پیش آب — کشیدند تا نم[4] کشید آفتاب

بسان مشام تر از بوی مشک — قباها به خورشید کردند[5] خشک

۵۱۰ — چو این طاس رخشنده[6] شد سرنگون — بلور خور[7] افتاد در طاس خون

بر آمد خروشی از آن کوهسار — تو گفتی سر آمد همی[8] روزگار

همه روی کشور بشد نیلگون — دل مؤمنان گشت از آن بیم خون

زبان برگشادندکای دادگر — تو دانی که ما را چه آمد به سر

بگردان ز ما[9] آفت روزگار — از این بیش ما را به سختی مدار

۵۱۵ — چنین تا بر آمد بلند آفتاب — کسی را نبد یاد آرام و[10] خواب

همه شب خروش آمد از کوهسار — نیارست کردن بدانجا قرار

چنین گفت دهقان تازی سرشت — چو در باغ نظم از سخن دانه کشت

که چون قهرمان بر علی گشت راست — بیفزود شادی و شیون بکاست[11]

شبی با دل اندیشه کرد از زمن[12] — همی تا رسیدم بدین انجمن

۵۲۰ — ندانم که لشکر از آن رودبار — کجا سر برون کرد و چون بود[13] کار

ندانم که آن مؤمنان را چه بود — زمانه بدیشان چه بازی نمود

کجا رفت مالک ز دریا برون — چو بشکست کشتی به آب اندرون[14]

همان قنبر و میر زنهار خوار — برایشان چه آمد بد روزگار

---

۱. د: حیدر.
۲. د: نامور مردمان.
۳. د: این بیت را فاقد است.
۴. د: هم.
۵. د: قباهای خود را بکردند.
۶. د: طاق خورشید.
۷. د: خود.
۸. د: همه.
۹. ج: زمان.
۱۰. د: یاد از آزرم.
۱۱. د: فزون گشت شادی و محنت بکاست.
۱۲. ج: کردار من، د: کرد او که من.
۱۳. د: گشت.
۱۴. د: به دریا درون.

همی گفت از اینگونه تا نیم شب ... گشاده زبان[1] و فروبسته لب

همه شب ز اندیشه خوابش نبود ... سر انجام از اندیشه خوابش ربود ۵۲۵

چنان دید در خواب خوش پهلوان ... که گفتی پیمبر به روشن روان

که تا چند باشی گرفتار غم ... روان پر ز تیمار و رخ پر ز نم

جهانگیر مالک به دریا کنار ... برون رفت با میر زنهارخوار

حصاری است بر تیغ کوهی بلند ... بدو اندرون آدمی خوار چند

بدان کوه با میر زنهارخوار ... برون رفت مالک به دریا کنار[2] ۵۳۰

تو بوالمحجن گرد را این زمان ... روان کن به پیکار آن مردمان

همان نامور شاه پیروز بخت ... ز کشتی به ساحل کشیده‌است[3] رخت

تو را رفت[4] باید به کوه بلور ... که قنبر برون رفت از این[5] آب شور

رسیده است[6] نزدیک آن کوهسار ... همیدون ز اسلامیان ده هزار

ببین تا نهاده بر آن کوه چیست ... بباید ز بهر منت بنگریست ۵۳۵

بگفت این و خواب از روان شد روان ... ز خواب اندر آمد سر پهلوان

بر آمد ز درگاهش آواز کوس ... نفیر چکاو و صفیر خروس

سپیده پدید آمد از کوهسار ... بشست از سیاهی همه دشت و غار

فلک را فریب دلاویز هور ... به کف بر نهاد این درفشان[7] بلور

سپهدار حیدر سران را بخواند ... همه لشکر قهرمان را بخواند ۵۴۰

در این مرز گفت آدمی خوار هست ... کجاشان بود جایگاه و[8] نشست

بگفتند از آن سوی دریاکنار ... حصاری است تند[9] از بر کوهسار

کسی را نباشد بر او دست جنگ ... همه بیشه و کوه[10] شیر و پلنگ

سپاه اندر او آدمی خواردان[11] ... هر آن کاو بدانجا شد آواره دان[12]

علی گفت مردی بباید چو شیر ... که دریا تواند گذشتن[13] دلیر ۵۴۵

ابوالمحجن گرد را این زمان ... رساند بدان کشور از قهرمان

دو مرد جهاندیده برخاستند ... زبانها به پاسخ بیاراستند

---

۱. د: دهان.
۲. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.
۳. د: کشیدند.
۴. د: رفته.
۵. د: آن.
۶. د: رسیدند.
۷. د: زر افشان.
۸. د: واو ندارد.
۹. د: دور.
۱۰. د: دشت.
۱۱. د: خواره‌اند.
۱۲. د: آواره‌اند.
۱۳. د: بریدن.

که او را بدانجا رسانیم ما / که آن کوه را نیک دانیم ما
بیاراست حیدر به روشن روان / یکی کشتی اندر خور پهلوان
۵۵۰ ابوالمحجن گرد بان دو مرد / بپوشید هر یک سلیح نبرد
به رفتن علی را به بر در گرفت / به آب مژه چهره در زر گرفت
سپهبد مر او را به یزدان سپرد / وز آن جایگه شاد کشتی ببرد
چو بنشست حیدر به آرامگاه / نشستند گردنکشان سپاه
بپرسید حیدر زگردنکشان / بدان تا بیابد[1] یکایک نشان
۵۵۵ کز این آب دامن به دریای شور / کجا می رود راه کوه بلور
کسی را کز آن کوه باشد خبر / مرا بازگوید همه خیر و شر
بگفتند از این جا به کوه بلور / برون رفت باید بر[2] این آب شور
بر آن کوه سرجای دیوان بود / شب از کوه دیوان[3] غریوان بود
علی گفت از ایدر یکی راهبر / بباید که با من ببندد کمر
۵۶۰ بدانجا مرا رهنمایی کند / به آب اندرون آشنایی کند
مرا بگذراند بر این رودبار / رساند به نزدیک آن کوهسار
دو رهبر به یکبار برخاستند / یکی خوب کشتی بیاراستند
سپهبد جهان آفرین را بخواند / به آب اندرون رفت و کشتی براند
چو یک نیمه از چرخ بگذشت[4] هور / رسید آن سپهبد به کوه بلور
۵۶۵ سپه دید بر دامن کوهسار / فرو[5] آرمیده به دریا کنار
همه دیده پر آب و دل پر زخون / نه در جان قرار و نه در تن[6] سکون
یکی شیر با دلدل آویخته / غباری زمیدان بر انگیخته
بزد نعره‌ای حیدر نامدار / بجنبید از آواز او کوهسار
چنین گفت کای دلدل باوفا / تویی یادرگار من از مصطفی
۵۷۰ گر[7] این گر به را روز[8] مردانگی است / چرا با تو جنگ آورد شیر کیست
چو دلدل علی را بر خویش دید / دل و زهره و زور خود بیش دید
در آمد بدان[9] شیر جنگ آزمای / بر آورد دست و بیفشرد پای
چنان کاسهٔ سم بزد بر سرش / که مغزش فرو ریخت بر پیکرش

---

۱. ج: بباید. ۲. د: از. ۳. د: شیران.
۴. ج: بگذاشت. ۵. د: فرود. ۶. د: سر.
۷. ج: ده. ۸. ج: زور. ۹. د: بر آن.

تن شیر بر خاک میدان فکند / همه پشت او را به دندان بکند

همی کوفت شیر ژیان را به نعل / چنین باشداز خون او سنگ لعل ۵۷۵

بر حیدرآمد بدان پردلی / بمالید رخسارگان در علی

چو دیدند جنگاوران سپاه / که حیدر بیامد بدان رزمگاه

بر آمد ز لشکر سراسر خروش / به فریاد[1] گفتند بازآر هوش

سه روز است کان جا رسیدیم ما / بجز آفت و غم ندیدیم ما

شب تیره تا جلوهٔ آفتاب / ندارد کسی رای آرام و خواب[2] ۵۸۰

از این کوه برخیزد آواز دیو / بر آرند دیوان و غولان غریو

فرود آید از کوه شیر و پلنگ / بدینسان که دیدی به آیین جنگ[3]

چو خور برکشد تیغ صبح از نیام / به مغرب گریزد سپهدار شام

همه شب خروش آید[4] از کوهسار / که یارد گرفتن بدینجا قرار

اگر نیستی دلدل این جا به پای / ز لشکر نبودی کس این‌جابه‌جای ۵۸۵

علی گفت از این پس مدارید غم / سرآید مگر[5] روزگار ستم

سراپردهٔ پهلوی[6] برکشید / همه دامن کوه لشکر کشید

چو شب شعبده بازی آغاز کرد / سر حقهٔ شعبده باز کرد

بلور درفشندهٔ آفتاب / نهان کرد در حقهٔ لعل ناب][7]

[رفتن حضرت شاه ولایت ـ علیه السلام ـ به کوه بلور]

[بیاسود حیدر در آن پهن دشت / چنین تا شب تیره اندر گذشت ۵۹۰

چو خورشید بر خاور آورد زور / سر از کان بیجاده بر زد بلور

بجنبید سالار گردن[8] فراز / سلیح از بر خویشتن کرد ساز

کمر بست و آهنگ آن کوه کرد / سپه را همه دل پر اندوه کرد

۱. د: گفتار.
۲. د: ندارد کس آرام و نی رای خواب.
۳. ج و د: این بیت بعد از دو بیت بعدی آمده است.
۴. د: آمد.
۵. د: دگر.
۶. د: پهلوان.
۷. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شده است.
۸. ج: گردان.

بدوگفت قنبر کجا می‌روی ... بر این کوه آفت چرا می‌روی

۵۹۵ سپارش سپه را بدینجا[1] به کیست ... بر این کوه رفتن تو را بهر چیست

علی گفت فرمان پیغمبر است ... بر این کوه رفتن مرا در خور است

نپیچم سر از پند آموزگار ... شوم تا چه پیش آورد[2] روزگار

شما را نگهدار باشد خدای ... مجنبید تا من نیایم ز جای

بیامد به کوه اندرون بنگرید ... در او صورت خویشتن را بدید

۶۰۰ همه کوه و[3] سنگ درفشنده بود ... تو گفتی که خورشید رخشنده بود

به کوه اندرون ماند حیدر شگفت ... بر آورد دست و دعا کرد و گفت[4]

که یارب کسی پیش از این روزگار ... گذر کرده باشد بدین کوهسار

چنین گفت کای دادگر کردگار ... بجز من کس آمد[5] بدین کوهسار

یکی پیشتر زاین پس[6] روزگار ... رسیده است رستم بدین کوهسار

۶۰۵ یکی هاتف آواز داد آن زمان ... که در دامن دور آخر زمان

چو رستم بر این کوه دامن بگشت ... به کوه اندرون چشم او خیره گشت

چنین گفت با او خجسته سروش ... که ای مایهٔ فرّ و فرهنگ و هوش

پدید آید اندر عرب مهتری ... که دوران نبیند از او بهتری

علی باشد اندر عرب نام او ... همه تو سنان جهان رام او

۶۱۰ همه روی کشور بگیرد به تیغ ... کجا تیغش آتش فروزد چو[7] میغ

نبیند کسی پشت او روز[8] جنگ ... اگر شیر پیش آیدش گر پلنگ[9]

پس از پهلوان زادهٔ زابلی ... بدین کوه خواهد رسیدن علی

بسا دیو کاو سربخواهدبرید ... جزاو کس بدینجا[10] نخواهدرسید

ز شمشیر او دشمن آید ستوه ... پراکنده گردند دیوان زکوه

۶۱۵ چو بشنید رستم به آواز گفت ... که از مرد مردی نباشد شگفت[11]

اگر من در آخر زمان بودمی ... به خدمت کمر بر میان بودمی

همیشه سر افکندگی کردمی ... چنان[12] شاه را بندگی کردمی

چنین گفت پس حیدر نامدار ... که من نیز پذرفتم از کردگار

---

۱. د: سفارش در این جا سپه را.
۲. د: آید از.
۳. د: واو ندارد.
۴. د: دعا در گرفت.
۵. د: آید.
۶. د: بسی.
۷. د: ز.
۸. د: او رابه.
۹. د: ار نهنگ.
۱۰. د: بدانجا.
۱۱. د: نهفت.
۱۲. د: جهان.

که فردا چو پیدا شود خوب و زشت همی پای ننهم من اندر بهشت
مگر رستم زال همراه من که بود او بدین سان نکوخواه من ۶۲۰
بگفت این و بر کوه بنهاد پای همی گفت یارب تویی رهنمای
سه فرسنگ بالای آن کوه بود نگر تا زمانه چه خواهد نمود
ز گرما چنان بودیک نیم کوه که پرنده گشت از پریدن ستوه
توگفتی که آتش همی بر فروخت عقاب دلاور بر او پر بسوخت
چو خورشید تابان شدی آشکار بکردار دوزخ شدی کوه و غار[1] ۶۲۵
همان نیم دیگر که بود از فراز ز سرما نبودی یخ اندر گداز
نبودی در او گرمی آفتاب و گردیدهٔ میغ گشتی پر آب
به روی[2] هوا اندرون یخ شدی همی سنگ از افسردگی شخ شدی
شگفتی از این کوه اندازه گیر به زیر آتش و به ز برز زمهریر
چو حیدر روان شد بر آن کوهسار همی شد گرفته به کف ذوالفقار ۶۳۰
زناگه یکی خانه ویرانه دید به ویرانه اندر یکی خانه دید
یکی چشمه روشن‌تر از آفتاب همی رفت تا دامن کوه آب
سرچشمه در زیر ویرانه بود تو گفتی که کوثر در آن خانه بود
همه دامن چشمه سنگ بلور تو گفتی فرود آمد از چرخ هور[3]
بدان چشمه‌اندر یکی ماه روی نشسته برهنه همی شست موی ۶۳۵
رخ اندر خم پرچم[4] مشک ناب نهان کرده چون زیر شب آفتاب
گشاده کمندی ز مشک سیاه چو ماهی به شست اندر آورده ماه
گرفته به دود سیه شمع نور[5] ز عنبر بر آتش فکنده بخور
ز مشکین[6] رقم بر بلور سپید چو بر برگ گل طرّهٔ مشک بید
طرازان ز رخ طرّهٔ عنبری چو بر ارغوان نیل نیلوفری ۶۴۰
فروهشته سنبل ز سر تا به پای ز عنبر بر اندام گل مشک سای
پری‌زاده بر دامن چشمه سار نبود آگه از حیدر نامدار
پری بر لب چشمه ساران بود چمن منزل گلعذاران بود
ترا چو رسد بر لب چشمه پای نگهدار خود را به نام خدای

---

۱. د: کوهسار. ۲. د: برون. ۳. د: این بیت و دو بیت بعدی را ندارد.
۴. ج: پر خم. ۵. د: گرفته بدو دسته شمع بلور. ۶. د: ز مشکش.

۶۴۵ چو حیدر بیامد بدان جایگاه — بگفت ای پری‌زاده بگشای راه

چو راه گذر نیست جز ایدرم[1] — تو ز ایدر[2] بپرداز تا بگذرم

بدو گفت دختر برو باز جای — اگر پای داری بدینجا مپای[3]

بر این کوه‌رفتن نشاید تو را — کنون بازگشتن به آید تو را

دلاور یکی بانگ بر زد بدوی — که از راه برخیز و خیره[4] مگوی

۶۵۰ دگر بار دختر زبان برگشاد — همان قول پیشین همی کردیاد

علی گفت جز رفتنم چاره نیست — مرا بیم آشوب[5] پتیاره نیست

منم حیدر وشیر پروردگار — نمی‌ترسم از کوه و دریا و غار

نمی‌رفت آن دختر از راه دور — ز کردار او گشت حیدر نفور

بزد دست بر دستهٔ تیغ تیز — خروشی برآورد چون رستخیز

۶۵۵ زن از بیم پیش علی داشت دست — بزد تیغ و دست نگارین بخست

بینداخت یک دست[6] و بازوی او — سیه شد بر او روز چون موی‌او

دوان[7] گشت لعل از بلور سپید — پری زاده[8] گشت از روان ناامید

شد آن دختر از چشم او ناپدید — یکی دود از آن کوه سر بردمید

طراقی برآمد زبام سرای — به صد پاره‌آن خان[9] در آمد زپای

۶۶۰ هوا گشت تاریک و برخاست گرد — خروشی بر آمد به زاری و درد[10]

که ای خورده بر جان خود زینهار — تو را بر چنین کوه رفتن چه کار

نگه کرد حیدر بدان تیره دود — بدان تازمانه چه خواهد نمود

ز بنیاد آن دود آتش بخاست — پراکنده شد بر چپ و دست راست

بیامد یکی اژدها ناگهان[11] — چو غاری پر آتش گشاده دهان

۶۶۵ بغرید حیدر به کردار شیر — بدان اژدها اندر آمد دلیر

یکی تیغ زد بر سر اژدها — به دو نیمه شد پیکر اژدها

بیفکند او را بر آن کوهسار — به زاری خروشی بر آورد مار

که اکنون به چندین درشتی مرا — بر این کوه پایه بکشتی‌مرا

---

۱. ج: اندرم.
۲. د: ز این در.
۳. ج: میای.
۴. د: چیزی.
۵. د: از آشوب.
۶. ب و ج: واو ندارد.
۷. د: روان.
۸. د: پری زاد.
۹. د: دژ.
۱۰. د: ز دریا به درد.
۱۱. د: در زمان.

چو آگاه گردد زمن لشکرم ‌‌‌‌ ‌ بر آید خروش سپاه از درم

بیاید به جنگ تو چندان سپاه ‌ ‌ که بر باز گشتن نیابی تو راه ۶۷۰

بگفت این و آن مار شد ناپدید ‌ ‌ تن خسته و کشته در خون کشید

بر آمد یکی ابر از آن کوهسار ‌ ‌ سیه شد سر کوه برسان قار

بغرید رعد و بخندید برق ‌ ‌ تو گفتی در آتش شد آن کوه غرق

هوا گشت برسان دریای زنگ ‌ ‌ از آن ابر تیره بـبارید سنگ

چو حیدر چنان سنگباران بدید ‌ ‌ به زیر سپر شد سبک ناپدید ۶۷۵

بنالید کای داور کارساز ‌ ‌ به سختی مکن کار بر من دراز

ز بالا یکی هاتف آواز داد ‌ ‌ به امید نیکی دلش باز داد

که اکنون خدایت رهاند زغم ‌ ‌ بخوان آیت ستر و بر خود بدم

چو حیدر بر آنگونه[1] پاسخ شنید ‌ ‌ بخواند آیت ستر و بر خود دمید

سیاهی برفت از سر کوهسار ‌ ‌ شد از تیرگی روشنی آشکار ۶۸۰

چو حیدر به کوه اندر بنگرید ‌ ‌ همه کوه دامن پر آشوب دید

سپاهی[2] پری دید گسترده پر ‌ ‌ گرفته همه تیغ و کوه[3] و کمر

دلاور سپاهی دوره ده هزار ‌ ‌ گروهی پیاده گروهی سوار

نشسته سوار از بر شیر و پیل[4] ‌ ‌ هوا کرده بر سان دریای نیل[5]

همه مارشان تازیانه به کف ‌ ‌ چو دود از دهانشان همی رفت تف ۶۸۵

علی را چو دیدند بر کوهسار ‌ ‌ گرفته به کف دستهٔ ذوالفقار

همه جنگ را بر گشادند چنگ ‌ ‌ بر او[6] کوه دامن ببستند تنگ

بر آورد دیوان بدانسان خروش ‌ ‌ که از دامن کوه برخاست جوش

شد آن کوه پر شیر و پیل و پلنگ ‌ ‌ زمین گشت بر مور و بر پشه تنگ

همی گشت حیدر بدان کوهسار ‌ ‌ پر از کشته از تیغ او کوه و غار[7] ۶۹۰

ز دیوان بیفکند چندان سپاه ‌ ‌ که بر کوه رفتن نمی‌داد[8] راه

ز خون دامن کوه گلگون بشست[9] ‌ ‌ تو گفتی که بر برگ گل لاله رست

چو خورشید برگنبدآورد زور ‌ ‌ عقیق یمن گشت کان[10] بلور

---

۱. ج: بر اینگونه، د: بدانگونه.
۲. د: سپاه.
۳. د: کوه و تیغ.
۴. د: پیل و شیر.
۵. د: قیر.
۶. ج: «او» ندارد؛ د: بر آن.
۷. د: کوهسار.
۸. د: نمی‌یافت.
۹. د: نشست.
۱۰. د: کوه بلور.

	بـه لشکـر گـه حـیدر نـامدار	هـمی‌خون فـرو آمـد[۱] از کـوهسار
۶۹۵	بـزرگان نـهادند رخ[۲] بـر زمـین	گـرفتند بـر کـردگار آفـرین
	کـه یـارب عـلی را نگـهدار بـاش	بـر ایـن کـوه آفت ورا یـار بـاش
	چـو از روز بگـذشت نـیمی درست	سـپاهی[۳] پـری شـد ز پـیکار سست
	گـریزان بـرفتند از آن کـوهسار	پـراکـنده گشـتند بـر دشت و غـار
	چـو دیـد آن چـنان حـیدر رزمساز	روان شـد بـر آن کـوه تـند[۴] و دراز
۷۰۰	چـو از تـابش خـور بـتوفید کـوه	شـد آن شـیر جـنگی زرفـتن سـتوه
	تـنش پـر زخـوی گشت رخ پـر ز آب	ز نـیروی[۵] تـابیدن آفـتاب
	سـپر بـر سـر خـویش بـر پـای کـرد	در آن سـایه خـورشید را جـای کـرد
	بـه دل گـفت چـندان نـباید شـتاب	کـجا گـم شـود گـرمی آفـتاب
	جـهان را بـر ایـنگونه آرایش است	در او گـاه سـختی گـه آسـایش است][۶]

[رسیدن ابوالمحجن به ساحل به حصار آدمی خوار و جنگ کردن با ایشان][۷]

۷۰۵	[چو بـوالمـحجن افکـند کشـتی بـر[۸] آب	بـه دریـا درون رفت دل پـر شـتاب[۹]
	چـو آمـد بـه نـزدیک آن کـوهسار	یکـی دیـدبانش بـدید از حـصار
	بـیامد بـر شـاه بـرسان گـرد	خـروشید کـای نـامداران مـرد
	بـر آمـد سـه جـنگاور از رودبـار	رسـیدند ایـنک بـه پـای حـصار
	بـه آب انـدرون سـوی مـا آمـدند	نـدانـم چـنین از کـجا آمـدند
۷۱۰	هـمانگه بـه لشکـر نگـه کـرد شـاه	چـنین گـفت کـز[۱۰] مـهتران سـپاه
	بـباید شـدن چـند مـرد دلیـر	شـتابان از ایـن تـند بـالا بـه زیـر
	بـبینید تـا آن[۱۱] سـه تـن کـیستند	بـدین آمـدن در[۱۲] پـی چـیستند

۱. د: فرود آمد. ۲. د: سر. ۳. د: سپاه.
۴. د: تنگ. ۵. د: ز نزدیک.
۶. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد.
۷. اساس، ب و ج: عنوان ندارد، با توجه به د افزوده شد. ۸. د: در.
۹. د: به دریا برون گشت و بگذاشت آب. ۱۰. د: با.
۱۱. د: این. ۱۲. د: از.

از آن کوه سر با سلیح نبرد / در آن‌جا[1] برفتند پنجاه مرد

از آن کوه پایه[2] به پای حصار / رسیدند بر دامن رودبار[3]

ابوالمحجن از آب بیرون کشید / به خشکی بر آمد سپه را بدید ۷۱۵

سیاهان چو سگ نعره برداشتند / بر آن ناموَرد دیده بگماشتند[4]

چو بوالمحجن شیر دل بنگرید / مر آن آدمی خوارگان را بدید

گمان برد کز بهر جنگ آمدند / که همچون دمنده نهنگ آمدند

کشید از میان آبگون خنجرش / پس پشت او هر دوان[5] رهبرش

به شمشیر بازو بر افراشت مرد / بر آن آدمی خوارگان حمله کرد ۷۲۰

همیدون برآویخت با او سپاه / ببستند بر دامن کوه راه

روان شد بر آن نامور چوب[6] و سنگ / همی هرزمان تیزتر[7] گشت جنگ

یکی نعره زد مرد جنگ آزمای / سر کوه گفتی در آمد زپای

به دژ اندرون مالک تیزهوش / به گوش وی آمد یکایک خروش

به زنهار خوار اندرون بنگرید / که ما را از این رنج راحت رسید ۷۲۵

به گوش آمد آواز بوالمحجنم / گمان برد لختی دل روشنم

چو بشنید زنهار خوار این سخن / همی گفت نوشد نشاط کهن

جهانگیر مالک بپوشید ساز / نگه کرد هر سو نشیب و فراز

برآمد به بالای دژ بنگرید / ابوالمحجن شیردل را بدید

خروشی بر آورد از آن کوهسار / که بشنید ابوالمحجن نامدار ۷۳۰

بغرید چون اژدهای دلیر / یکی حمله آورد بر سان شیر

فرستادگان را به هم برشکست / همی کوه از آواز او گشت پست

گریزان شد از[8] آدمی خوارگان / سوی دژ نهادند رخسارگان

برفتند چون سوگواران به درد / سراسیمه از روزگار نبرد

ز بالا در دژ گشادند باز / رسیدند جنگاوران بر فراز ۷۳۵

ابوالمحجن گرد چون شیر مست / زدنبالشان تیغ هندی به دست

چو تنگ اندر آمد یل رزمساز / در دژ نیارست کردن فراز

---

۱. د: ز لشکر.　۲. د: از آن کوه سر تا.　۳. د: کوهسار.
۴. د: تیره بگذاشتند.　۵. د: آن هر دو یان.　۶. ج: واو ندارد.
۷. د: تیز بر.　۸. د: شدند.

به در بر بسی نامور کشته شد / سر بخت جنگاوران گشته شد
در آمد به دژ مرد خنجر گذار / به دژ اندرون مرد بد شش هزار
۷۴۰ همه جنگ را تیز کردند چنگ / به چنگ اندرون استخوان نهنگ[1]
نهادند سر سوی مرد دلیر / خروشیدن آمد ز بالا و زیر[2]
سر کوه شد پر بلا سینه پوش / همی پیل را زان بدرید هوش[3]
یکی نعره زد شیر خنجر گذار / ببرد از دل دیوساران قرار[4]
به هر زخم مردی به جای او فکند / سر دیو ساری به پای اوفکند
۷۴۵ بر آمد خروش دلیران زکوه / شدند آن سیاهان به یک جا گروه
ز آواز گردان بر آن خاره سنگ / گریزان شد از روی دریا نهنگ
زبس کشته و خسته[5] افکنده خوار / نیارست رفتن بر آن کوهسار
ز یک روی مالک عمود گران / همی کوفت بر ترک و مغز[6] سران
ابوالمحجن از سوی دیگر به تیغ / همی کشت از آن مردمان بی‌دریغ
۷۵۰ چو از روز یک نیمه[7] اندر گذشت / ز کشته سر کوه شد پهن دشت
از آن دیوساران جنگ آزمای / نماندند جز هفتصد تن به جای
خروشان برفتند نزدیک شاه / که شد روز روشن به ما بر سیاه
سپاهت به جنگ اندرون کشته شد / سر بخت جنگاوران گشته شد
ز گردان لشکر نماند ایچ کس / تو اکنون سپه را به فریاد رس
۷۵۵ همی گفت از این گونه لشکر به شاه / بر آمد خروش از در بارگاه
ابوالمحجن گرد و مالک به هم / رسیدند چون اژدهای دژم
گرفته به دست اندرون گرز و تیغ / همه کوه از ایشان پر از گرد[8] و میغ
از آن آدمی خوارگان آن که[9] بود / به شمشیر پولاد و زخم عمود
فکندند جنگاوران را به جای[10] / پر از کشته شد کوه سرتا به پای
۷۶۰ گرفتند مر یکدگر را به بر / ز آب مژه چهره[11] کردند تر
زبان چون ز پرسش بپرداختند / ز روز گذشته سخن ساختند
جهانگیر مالک سخن درگرفت / خبر جستن لشکر از سر[12] گرفت

---

۱. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد. ۲. د: به زیر. ۳. د: گوش.
۴. د: دمار. ۵. ج: خسته و کشته. ۶. د: مغز و ترک.
۷. د: ساعت. ۸. د: گرز. ۹. د: چه.
۱۰. د: ز پای. ۱۱. د: دیده. ۱۲. د: اندر.

بپرسیدش از حیدر نامدار — ز نیک و بد گردش روزگار
چنین داد پاسخ کز این آب شور — برون رفت حیدر به کوه بلور
مرا کرد سوی تو زاین سو[1] روان — نگر تا نباشی خلیده روان ۷۶۵
یک امشب بمولیم و فردا پگاه — به آسودگی پیش گیریم راه][2]

[برگشتن مالک و ابوالمحجن از حصار آدمی خوار به خدمت حضرت شاه ولایت ـ علیه السلام ـ][3]

[چو شب روز را مژدهٔ شام[4] داد — شب آن جا ببودند[5] تا بامداد
چو از شرفهٔ بام نیلی حصار — پدید آمد این[6] خشت زرین نگار
فلک را براین بام نیلی سرشت — در ایوان فکندند زرینه خشت
سرافراز مالک بپرداخت کار — همه رخت بیرون کشید از حصار ۷۷۰
سه کشتی پر از گنج و[7] دینار کرد — ز هرگونه رخت اندر او بارکرد
ز دیبا و دینار و لعل و گهر — ز بیجاده و افسر و طوق زر
چو کشتی به رفتن بیاراستند — کمر بسته از جای بر خاستند
ابوالمحجن و مالک نامدار — همان نامور میر زنهار خوار
دو رهبر که بوالمحجن از قهرمان — بیاورد همراه و دختر همان ۷۷۵
برفتند هر پنج از آن کوهسار — کشیدند کشتی به دریا کنار
به کشتی درون جایگه ساختند — همه بادبانها بر افراختند
براندند کشتی به آب اندرون — که تا خود ز دریاچه آید برون
چو یک نیزه بالا نشست آفتاب — یکی گرد برخاست از روی آب
به دریا درون ماند مالک شگفت — به بوالمحجن اندر نگه کردو گفت ۷۸۰
که آیا زمانه چه خواهد نمود — به آب اندرون گرد هرگز نبود
بگفت ای برادر نه گرد است آن — که آب است کان[8] می‌نماید چنان
تو زان[9] گرد بر دل نداری غبار — که آب است و خورشید و عکس شرار

۱. د: بهر تو زینسان.
۲. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد.
۳. اساس، ب و ج: عنوان ندارد، با توجه به د آورده شد.
۴. د: بام.
۵. ب: نبودند.
۶. د: آن.
۷. ب: واو ندارد.
۸. د: کاو.
۹. د: زاین.

چـو آن سـایه نـزدیکتر شـد زدور / تـو گـفتی کـه بستد ز خـورشید نـور

۷۸۵ یکـی دیـو پـیدا شـد از تـیره گـرد / کـه دیـدار او دیـده را خـیره کـرد

غـمی[1] گشت مـالک چـو او را بـدید / بـه بـوالمـحجن شـیردل بـنگرید

خـروشید کـای نـامور پـهلوان / چـه تـدبیر بـینی بـه روشـن روان

نگـه کـن بـدان دیـو کـز روی آب / سـوی کشـتی آورد بـر مـا شـتاب

چـنین داد پـاسخ مـر او را جـوان / کـز انـدیشهٔ بـد مـرنجان روان

۷۹۰ نگـهدار دل را بـه نـام خـدای / بـبینیم تـا دیـو را چـیست رای

چـو آن دیـو نـزدیک ایشان[2] رسید / سـوی مـالک شـیر دل بـنگرید

کـه امـروز بـر پشت کـوه بـلور / بکشـتم عـلی را بـه بـازوی زور[3]

کـنون از بـرای شـما آمـدم / بـه دریـا بـه راه[4] شـما آمـدم

شـما را بـه دست تـباهی دهـم / در ایـن ژرف دریـا بـه مـاهی دهـم

۷۹۵ مـنم شـاه دیـوان بـه کـوه بـلور / تـو را نـیست بـا دست مـن پـای زور[5]

چـو بشـنید مـالک بـغرید سـخت / کـه ای دیـو بـد گـوهر شـور بـخت

تـو را زهـره بـاشد در ایـن داوری / کـه نـام عـلی بـر زبـان آوری

کسـی راَ کـه فـرّ سـلیمان بـود / از او دیـو را آفت جـان بـود

هـمانا کـه هـمچون تـو دیـوان هـزار / بکشـته است حـیدر بـر آن کـوهسار

۸۰۰ بـر آورد دیـو سـتمبه[6] غـریو / بـه کشـتی درون آتش افکـند دیـو

ابـوالمـحجن و مـالک نـامدار / هـمان نـامور مـیر زنـهار خـوار

بـخواندند قـرآن بـه امـید و بـیم / شـده هـر یکـی را دل از غـم[7] دو نـیم

بگسـترد قـرآن بـر آن هـر سـه نـور / بـماند آتش دیـو از آن هـر سـه دور

کسـی را کـه قـرآن بـود دسـتگیر / نـه ز آتش بـترسد نـه از زمـهریر

۸۰۵ گـرت سـوی قـرآن بسی راه نـیست / تـو را بـهتر از قُـل هُـوَ اللّـه نـیست

اگـر بشـنوی ایـن اشـارت ز مـن / تـو را بس بـود ایـن بشـارت[8] ز مـن

درونـی کـه قـرآن بـود جـای او / نسـوزد بـه آتش سـراپـای او

---

۱. د: غمین. ۲. د: دیوان.

۳. د: تو را نیست با دست من پای زور. در همین نسخه پس از این بیت، بیت زیر آمده‌است:

بکشـتم عـلی را بـر آن کـوهسار / بکـردم سـپاه او را تـار و مـار

۴. د: بلای. ۵. د: نداری تو بامن چنین دست زور. ۶. د: ستمگر.

۷. د: زغم دل. ۸. ب و ج: اشارت.

چو قرآنت بر صدر سینه نشست   بباید ره دیو از او باز بست

اگر دیو را در درون ره دهی   درونت ز قرآن بماند تهی

چو آن دیو آتش چنان بر فروخت   تن دختر و هر دو رهبر بسوخت ۸۱۰

بیامد بکردار دریای قار[۱]   گرفت آن کمربند زنهار خوار

زکشتی و را برد[۲] و شد ناپدید   نگه کرد مالک مر او را ندید

بترسید بر میر[۳] زنهار خوار   ز خون مژه کرد بر گل[۴] نگار

زمانی همی بود پر آب چشم   سری پر زکینه[۵] دلی پر زخشم

دگر بار باز[۶] آمد آن نره دیو   بر اورد بر سوی مالک غریو ۸۱۵

بیازید چنگال چون پیل مست   به سوی کمرگاه او برد دست

چو بوالمحجن از دیو تندی بدید   بر آشفت[۷] تیغ از میان بر کشید

بزد تیغ بر دست آن اهرمن   بینداخت یک دست او را زتن

ببازید دست چپ آن نره دیو   همه روی دریا از او پر غریو

یکی تیغ دیگر بزد نامدار   بیفکند دست چپش دوم بار[۸] ۸۲۰

چو افکنده شد دیو را هر دودست   تن خود به کشتی بر[۹] افکند پست

سراپای کشتی از آن دستبرد   همه تخته بر تخته بشکست خورد

ابوالمحجن و مالک نامدار   ستایش گرفتند بر کردگار

سپرها به آب اندر انداختند   سپر کشتی خویشتن ساختند

زبان بر گشادند کای دادگر   در این آب ما را تویی راهبر ۸۲۵

تویی یاور و داور[۱۰] و دستگیر   در این داوری بنده را دستگیر

مگر زاین میان بر کناری کشیم[۱۱]   سراسیمه جان بر کناری کشیم[۱۱]

چو از روی دریا بر آمد خروش   پدید آمد آنجا یکی سبزپوش

یکی پیر نورانی دین پرست   بیامد گرفت آن سپرها به دست

به آب اندرون ساعتی ره برید   که ناگه ز دریا به خشکی رسید ۸۳۰

بپرسید ابوالمحجن نامدار   که ای سایهٔ[۱۲] لطف پروردگار

---

۱. د: غار.   ۲. د: به کشتی در آورد.   ۳. د: خون.
۴. د: رخ.   ۵. د: زکین او.   ۶. ج: چون.
۷. د: بر آشفت و.   ۸. د: هم ز بار.   ۹. د: در.
۱۰. د: داور و یاور.   ۱۱. د: برکنارم کشی.   ۱۲. د: مایهٔ.

به حق خدایی که جان آفرید — خرد داد و هوش و روان[1] آفرید
که پنهان نداری ز ما نام خویش — بپرداز[2] آغاز و انجام[3] خویش
به دریا درون از کجا آمدی — که با ما چنین آشنا آمدی
۸۳۵ بدو گفت من خضر پیغمبرم — که سرگشتگان را همه رهبرم
به اندازهٔ هرچه دانیش نام — رسانی علی را درود و سلام
بگفت این و از دیده شد ناپدید — از آن آب[4] دامن ره اندر کشید
ابوالمحجن و مالک از رودبار — برفتند تا دامن کوهسار
چو نزدیک لشکر فراز آمدند — بزرگان همه پیشباز آمدند
۸۴۰ به قنبر ابوالمحجن گرد گفت — که ای فر و فرهنگ را یار و جفت
خبرهای رفته بپرداز راست — بدان تا بدانم که حیدر کجاست
بدو گفت قنبر که از بامداد — بر این کوه شد شیر فرخ نژاد
از آن پس بدو گفت کای نامدار — کجا نامور میر زنهار خوار
چو گفتند کاو را ببرده استدیو — برآمد ز لشکر به یک ره غریو
۸۴۵ برفتند از آن جا به پرده سرای — نشستند چو سوگواران به جای][5]

[رفتن حضرت شاه ولایت بر بالای کوه بلور][6]

[وز این روی حیدر بر آن کوهسار — همی بود تا شد هوا بر قرار
چو بشکست خورشید را تف و تاب — ز افراز گنبد بگشت آفتاب
روان گشت حیدر بر آن کوهسار — که تا خود چه پیش آردش روزگار[7]
چو از کوه یک نیمه اندر گذشت — ز سرما هوایش دگرگونه گشت
۸۵۰ چنان بر زدی هر زمان باد سرد — که کردی رخ لالهٔ سرخ زرد
همه آب باران بر آن کوه و[8] شخ — به روی هوا بر همی گشت یخ

۱. د: توش و توان. ۲. ج: بپردازی. ۳. د: انجام و آغاز.
۴. د: کوه. ۵. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد.
۶. اساس، ب و ج: عنوان ندارد، با توجه به د افزوده شد. ۷. د: که تا خود چه آرد بد روزگار.
۸. د: واو ندارد.

نگه کرد حیدر بر آن کوهسار — سپه دید بر گرد خود[1] صد هزار

گروهی بکردار پیل و پلنگ — گروهی از آن اژدها و نهنگ

همه اسب در زیرشان شیر بود — سر کوه از ایشان زبر زیر بود

یکی میغ از آن کوه سر بردمید — سراسر سرکوه شد ناپدید ۸۵۵

همانگه خروش آمد ا زکوهسار — که ای خورده بر جان خود زینهار

کجا می‌روی ای هزبر دلیر — نمی‌ترسی از لشکر پیل و شیر

چرا کردی ای نامور پهلوان — که شد دختر شاه ما بی‌روان

چرا دست او را بریدی ز تن — نترسیدی از لشکر اهرمن

هم‌اکنون بیآید اعور پری — تو جان را ز چنگال او چو بری ۸۶۰

به جنگ تو چندان بیارد گروه — که نه دشت بینی نه هامون نه کوه

شود کوه و دریا پر از پیل و شیر — تو را زنده‌ایدر نمانند دیر

چو زینسان سخنها بر انگیختند — به یکبار با او برآویختند[2]

بر آمد خروشیدن شیر و پیل — سر کوه شد همچو دریای نیل

دو دسته همی زد علی ذوالفقار — همی خواست یاری ز پروردگار ۸۶۵

ز دیوان بر[3] آن کوه چندان بکشت — که کوه از گرانی خم آورد پشت

ز کشته[4] بر کوه شیر و پلنگ — چنان شد که شد راه پوییده تنگ

ز بس خون که بر رفتن آورد زور — عقیق یمن گشت سنگ[5] بلور

بر آمد یکی گرد بر سان قیر — سیه گشت ناهید و بهرام و تیر

چو زان گرد تیره بر آمد غبار — بجست آتشی از سر ذوالفقار ۸۷۰

چو دریای آتش[6] جهان بر فروخت — به یک ره سپاه پری را بسوخت

ز نیروی آن آتش برق ریز — ندیدند دیوان مجال گریز

چو بر کوه بنشست گرد سیاه[7] — بجنبید حیدر به آهنگ راه

کمر بست[8] با تیغ بر سان میغ — نهاد از کمر گاه سر سوی تیغ][9]

---

۱. د: او. ۲. د: با هم درآویختند. ۳. د: در.

۴. د: زبس کشته. ۵. د: کوه. ۶. د: چو دریا به آتش.

۷. د: سپاه. ۸. ج: کمر بسته.

۹. اساس: تا این‌جا نداشت، با توجه به ب آورده شد.

[کشته شدن اژدها به دست امیرالمؤمنین][1]

۸۷۵ [کمر بسته[2] در دست تیغ و سپر / چو نزدیکتر شد به تیغ[3] از کمر
یکی نعره آمد مر او را به گوش / کز آواز او کوه شد پر خروش
بایستاد بر جای دل پر زخشم[4] / به کوه اندرون تیز بگشاد چشم[5]
یکی اژدها دید کآمد پدید / سراسر سر کوه از او ناپدید
چو کوهی بر آن کوه سر خفته بود / سه میل از سر کوه بگرفته بود[6]
۸۸۰ دهانی ز[7] دوزخ گشاده زهم / سرکوه از او پر تف و دود و دم
ز سر تا دمش حلقه و پیچ و تاب / دمش برده تاب از رخ[8] آفتاب
بیامد خروشان و دم می‌کشید[9] / تو گفتی زمین را به هم می‌کشید[9]
چو دریای آتش دهان باز کرد / وز آن آتش افکندن آغاز کرد
ز دودش سیه گشت رخشنده مهر / پر از دود شد چشم و کام سپهر
۸۸۵ چو شیر خدا اژدها را بدید / بخواند آیهٔ ستر و[10] بر خود دمید
هوا گر نشد ز آتش[11] و دود پاک / نبد کارگر آتش دودناک
بدان اژدها اندر آمد دلیر / بگردید بر گرد آن مار[12] شیر
دو دسته همی کار فرمود تیغ / همی زد بر آن اژدها بی‌دریغ
به هر بارگر[13] تیغ بفراختی / چو پانصد من از وی بینداختی
۸۹۰ چنین گفت حیدر که هفتاد بار / زدم بر سر اژدها ذوالفقار
تنش پست کردم به شمشیر تیز / بر آوردم از جان او رستخیز
چو آن مار ناچیز و نابوده[14] گشت / به خونش همه کوه آلوده[15] گشت
ز افراز کوه اندر آمد نگون / همی رفت چو آب از او زهر و خون

---

۱. اساس، ب و ج: عنوان ندارد، با توجه به د آورده شد.
۲. د: کمر بست و.
۳. د: چو نزدیک شد تیغ او.
۴. د: غم.
۵. د: دید هر سوی نم.
۶. د: این بیت را فاقد است.
۷. د: چو.
۸. د: دم.
۹. د: درکشید.
۱۰. ب و د: واو ندارد.
۱۱. د: هوا گشت از آن آتش.
۱۲. د: نره.
۱۳. د: کاو.
۱۴. د: نابود و ناچیز.
۱۵. د: گلریز.

از آن جایگه[1] حیدر نامدار   بر آمد به بالای آن کوهسار
یکی خان ویرانه بر[2] راه بود   زویرانه حیدر نه آگاه بود   ۸۹۵
از آن خان یکی ناله بشنید[3] زار   که می‌گفت کای دادگر کردگار[4]
به ویرانه اندر علی بنگرید   جوانی بدو اندرون بسته دید[5]
به دل گفت حیدر که این مرد کیست   بدینسان تنش بسته از بهر چیست
بگفت ای جوان مر تو را چیست نام   تنت را که آورد ایدر به دام
بر آورد سر نامبرده جوان   که آیا نداند مرا پهلوان   ۹۰۰
منم چاکرت میر زنهار خوار   گرفتار دیوان بر این کوهسار
دل حیدر از کار او شد نژند   فرو[6] رفت و بگشاد پایش زبند
بپرسیدش از مالک نامور   که مر پهلوان را چه آمد به سر
کجا رفت ابوالمحجن نامدار   تو چون اوفتادی بدین کوهسار
چنین پاسخ آورد مرد جوان   که ای در تنت هوش و توش و توان[7]   ۹۰۵
چو بر آدمی خوارگان روز جنگ   به بازوی مردی گشادیم چنگ
سپه را بکشتیم و گشتیم باز   ز کشتن به برگشتن آمد نیاز
چو کشتی به آب اندر انداختیم   سر بادبانها بر افراختیم
بر آمد ز دریا یکی اهرمن   ز آن جمله آمد به نزدیک من
مرا از میان برد و[8] شد ناپدید   بر این کوه سر بر فرو آرمید   ۹۱۰
به ویرانه اندر مرا کرد جای   ببستم به بند گران دست و پای
وز این جا روان شد به کردار گرد[9]   ندانم که دیگر بدیشان چه کرد[9]
چو بشنید حیدر غمی گشت سخت   از آن خان ویرانه بر بست رخت
برون رفت با میر زنهار خوار   رسیدند بر تیغ آن کوهسار
نگه کرد ناگه دو صندوق دید   فکنده بر او قفل و برده کلید   ۹۱۵
به صندوقها روی بنهاد شیر   بدان[10] تا چه بیند ز بالا و زیر

---

۱. ج: جا که در.   ۲. د: در.   ۳. د: بشنود.
۴. د: ای داور کارساز.
۵. ج و د: قبل از این بیت دو بیت زیر آمده است:
از این بند زندان رهانی مرا   گرفتار دیوان نمانی مرا
رسانی علی را بدین کوهسار   که اکنون مرا تیره شد روزگار
۶. ج: فرا.   ۷. د: که ای در تنم توش و هوش و توان.
۸. د: واو ندارد.   ۹. ب: باد.   ۱۰. د: بدو.

همی شد که صندوق را بنگرد — بدو نیک او را به جای آورد
یکی نعره بشنید از آن کوهسار — که ایدر[1] مرو بیشتر زینهار
به نزدیک صندوق نتوان گذشت — بباید کنون این زمان بازگشت
۹۲۰ از آن بیشتر مر تو را راه نیست — ز صندوق جز من کس آگاه نیست
نپذرفت از او حیدر این[2] گفتگوی — به بالا بر آمد بدین جست و جوی
یکی دو د از آن کوه سر برکشید — که سر سوی تابنده اختر کشید
زکوه اندر آمد یکی اژدها — که ابلیس را ز او نبودی رها
چو حیدر بدان اژدها بنگرید — ز سر تا به پایش سراسر بدید
۹۲۵ کشید از میان دشنهٔ آبگون — شد اندر سر اژدها آب[3] خون
بر آویخت آن مار با او بههم — همی خواست کاو را بسوزد به دم
یکی تیغ حیدر بزد بر سرش — به یک زخم دو نیمه شد پیکرش
دگر ره سر کوه شد قیرگون — بیامد به جای نم از ابر خون
ز دیوان جنگی تنی صد هزار — به رخسار هر یک به کردار قار
۹۳۰ گزیدند بر کوه جای نبرد — بلور درفشنده شد لاجورد
برآمد یکی باد و[4] طوفان سخت — تو گفتی همی بگسلاند درخت
جرنگیدن سنگ[5] بر کوهسار — شده[6] جنب جنبان همه دشت و غار
بر اینگونه چندان بیامد سپاه — که از گرد شد روی گردون سیاه
بر آن کوه سربر کشیدند صف — ببردند از روی خورشید تف
۹۳۵ چنین گفت حیدر به زنهار خوار — که زنهار بر جان مخور زینهار
چو بر تیغ زور آورد مشت[7] من — نگهدار جای از پس پشت من
تو اندر پس من همیآی زود — من آتش برآرم ز دریای دود
بگفت این و یک نعره زد رعد وار[8] — تو گفتی بغرّید ابر بهار
بجوشید[9] از آواز او کوه و سنگ — بر آمد به هم شیر و پیل و پلنگ
۹۴۰ ز هر سو به جنگ اندر آمد سپاه — جهان گشت از آشوب دیوان سیاه
بر آورد حیدر به شمشیر دست — که در جنگ هرگز ندید او شکست

---

۱. د: کز این در. ۲. د: آن. ۳. ج: آب و.
۴. د: واو ندارد. ۵. د: کوه. ۶. د: بشد.
۷. د: پشت. ۸. د: مردوار. ۹. د: بلرزید.

همان نامور میر زنهار خوار — همی شد پس پشت او مردوار[1]

بر آن کوه سر جنگ پیوسته گشت — سر کوه با آسمان بسته گشت

ز نیروی شمشیر بازوی شیر — دل جنگجویان زجان گشت سیر[2]

جهان زآتش تیغ او پر فروغ — فروغی که در وی نباشد دروغ ۹۴۵

شرار[3] سر تیغ آتش گذار[4] — ز رخشنده خورشید بستد شرار

ز تیغش که خورشید را تاب داد — به خون دامن کوه را آب داد

ز بس خون که می‌رفت[5] بر کوهسار — همه[6] دامن کوه شد لاله زار

به[7] خون شسته شد تیغ آیینه تاب — بلور درفشنده شد لعل ناب

به دست علی تیغ مرجان شده — میان شفق صبح خندان[8] شده ۹۵۰

به دست علی تیغ مرجان شده — به زیر شفق صبح پنهان شده

به دست علی تیغ مرجان شده — شفق بر رخ صبح گریان شده[9]

چکان خون از آن تیغ آیینه تاب — چو از کان پیروزه لعل مذاب

بر اینگونه تا سایه گسترد هور — پر از کشته شد پشت کوه بلور

دم گرم خورشید چون گشت سرد — بشد[10] آن گل سرخ چون لاله زرد[11] ۹۵۵

همانگه بر آمد ز دیوان خروش — بدانسان که از سنگ برخاست جوش

که ای حیدر از ما چه خواهی بگوی — نگه کن که خون اندر آمد[12] به جوی

تو را بس نبود این[13] که در رودبار — شهنشاه ما را بکشتند[14] زار

علی گفت شاه شما را که کشت — که بخت سیاهش بر او کرد پشت

بگفتند کاکنون به دریا درون — ابوالمحجن گرد از او ریخت خون ۹۶۰

گشاد آن دو بازوی شمشیر زن — بینداخت بازوی او را ز تن

چو بشنید حیدر دلش گشت شاد — بزد نعره‌ای شاه تازی نژاد

که دادم شما را به جان زینهار — همه بازگردید از این کوهسار

---

۱. د: همی‌شد پی شیر بهر شکار.
۲. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.
۳. د: شرار از.
۴. ج: عذار.
۵. د: می‌ریخت.
۶. د: ز خون.
۷. د: ز.
۸. د: پنهان.
۹. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.
۱۰. د: ببود.
۱۱. د: لاجورد.
۱۲. د: چون خون در آمد.
۱۳. د: آن.
۱۴. د: بکشتی تو.

	چو[1] دشمن بپرداخت بالا و زیر	بیامد به نزدیک صندوق شیر
۹۶۵	ز صندوق پیشین بر آمد خروش	یکی ناله آمد علی را به گوش
	از این پس مرا با شما کار نیست	شب آمد کنون جای پیکار نیست
	برفتند دیوان از آن کوهسار	همی بود حیدر به کف ذوالفقار
	که ای پهلوان دوستدار توام	بسی شد که در انتظار توام
	یکی تنگ صندوق زندان من	ز دیوان سپاهی نگهبان من
۹۷۰	چو از بند بگشایدم پهلوان	یکی بنده باشم به روشن روان
	دل پهلوان شد بر او دردمند	همی خواست کاو را گشاید ز بند
	یکی هاتف آوز داد از هوا	که او را گشادن نباشد روا
	یکی دیو جادو بدو اندر است	گشادن مر او را نه اندر خور است
	بزن تیغ و او را به دو نیم کن	به دوزخ تن کشته تسلیم کن
۹۷۵	به صندوق بر زد علی ذوالفقار	خروشید جادو و[2] برگشت کار
	در آن تنگ صندوق چون بنگرید	دو نیمه سگی کشته آمد پدید
	ز صندوق دیگر چو بگشاد در	یکی درعه بود اندر او با کمر
	همیدون عمامه سیم تحفه بود	که در چشم بینندگان[3] طرفه بود
	فروماند از آن جامه حیدر شگفت	همان دم مژه کرد پر آب و گفت
۹۸۰	که این تحفه ایدر[4] سلیمان نهاد	ندانم که او راکجا برد باد
	کجا شد سلیمان که دیو و پری	نهادیش گردن به فرمانبری
	کجا آن که بر باد با[5] تختگاه	برفتی به یک روز یک ماهه راه
	کجا تاج شاهی و پیغمبری[6]	کجا خاتم ملک و انگشتری[7]
	سلیمان گرش تخت بر باد رفت	به آخر ندیدی که بر باد رفت
۹۸۵	سلیمان بدان تاج سر چون[8] فراشت	که[9] وقت گذشتن گذشت و[10] گذاشت
	بگفت این و آن جامه را برگرفت	سر کوه از آن بوی عنبر گرفت
	بپرسید از او میر زنهار خوار	که اکنون بر آمد بسی روزگار
	چگونه است کاین جامه از هم بریخت	نپوسید و یک تار[11] از وی نریخت[12]

۱. ج: ز.
۲. د: که.
۳. د: بیگانگان.
۴. د: این در.
۵. د: آن.
۶. د: پیغمبرش.
۷. د: انگشترش.
۸. د: چون سر.
۹. د: چو.
۱۰. ب: واو ندارد.
۱۱. ج: تاره.
۱۲. ج: گریخت.

علی گفت آری در آن روزگار   که بود از سلیمان جهان بر قرار

زمین بود یکسر به فرمان او   بدین چار گوهر به فرمان او[1]   ۹۹۰

نخستین از آن[2] آتش تابناک   دوم آب روشن سیم تیره خاک

از آن گوهر چارمین باد بود   که او را همه ساله منقاد بود

از آن روز کاین جامه بنهاده است   بدین کوه[3] سرما فرستاده است

که جامه به سرما درون بی زیان   بماند چه[4] گر بگذرد سالیان

بگفت این و از کوه گشتند باز   گرفتند راه نشیب از فراز   ۹۹۵

چو حیدر به ویرانه نزدیک شد   فرو رفت خورشید و تاریک شد

نهان کرد یاقوت شب لعل هور   فرو شد به یاقوت رخشان بلور

چنین گفت حیدر به زنهار خوار   که امشب بباشیم بر کوهسار

چو از شب زمین و زمان تیره گشت   شب تیره را[5] کوه نتوان گذشت

ببودند آن شب بر آن کوهسار   به سر برد با میرزنها خوار   ۱۰۰۰

چو[6] ز افعی شب مهره بستاند هور   ز کان زمرّد بر آمد بلور[7]

زویرانه خان رخت پرداختند[8]   یکی نیمه از کوه بگذاشتند

علی گفت اکنون هوا گرم گشت   به گرما بر این کوه نتوان گذشت

چو خورشید تابان فروزان شود   چو آتش همه کوه سوزان شود

بر این کوه روشن چو[9] کردار شیر   ز گرما شود طفل ده روزه پیر   ۱۰۰۵

بپرسید پس میر زنهار خوار   که گرما چه باشد بر این کوهسار

همه کوه سر بود پر زمهریر   ببستی قلم را به دست دبیر

علی گفت سرما بدین[10] کوهسار   سلیمان فرستاد از آن روزگار

چو این جامه بر کوه بنهاده بود   بدین کوه[11] سرما فرستاده بود

ببودند تا شد هوا بر قرار   از آن پس فرود آمد از کوهسار   ۱۰۱۰

پذیره شدندش بزرگان دین   گرفتند هر یک بر او آفرین

هم اندر زمان حیدر نامدار   از آن جا به رفتن بیاراست کار

به دریا درون شد بپیموده راه   سوی سمنه آمد علی با سپاه

---

۱. د: همان چار گوهر بد ارکان او.
۲. د: او.
۳. د: بدین گونه.
۴. د: چو.
۵. ج: از.
۶. د: «چو» ندارد.
۷. د: بر آمد ز یاقوت رخشان بلور.
۸. ج: برداشتند.
۹. ج: به.
۱۰. د: بدان.
۱۱. د: بدین گونه.

سه روز اندر آن کشور آرام کرد   سپه را به فرمانبری رام کرد
۱۰۱۵ شه قهرمان را پسر بد یکی   که همتاش پیدا نبود[1] اندکی
بدو داد فرمان و جای[2] پدر   پسر زیبد اندر سرای پدر
پسر رسم و آیین دیگر نهاد   به جای پدر تاج بر سر نهاد
به داد و دهش کشور آباد کرد   بکشت آن کسی را که بیداد کرد
بزرگان کجا دادگر بوده‌اند   همه سایهٔ دادگر بوده‌اند
۱۰۲۰ چو خواهی که نامت بماند به جای   ز بیداد کردن بپرداز رای
ستمگر ز بیداد گو شرم‌دار   که نامش بود سایهٔ کردگار
چو خورشید باشد کسی نرم[3] دل   که بر زیر دستان بود گرم[4] دل
چو شد دادگر شاه خورشید[5] فر   توان گفتنش سایهٔ دادگر
چو باران دهد ابر انصاف شاه   زمرّد بروید به جای گیاه
۱۰۲۵ چو شه را لب از داد خندان شود[6]   دل میغ افسرده گریان شود[6]
زمین از نم ابر یابد نما   بخندد زمین چون بگرید سما
ز باران بود خاک را آبروی   ز ریحان چو عنبر شود خاک کوی[7]
وگر شاه بگشاد چشم[8] ستم   شود خشک در دیدهٔ ابر نم
نه سنبل بروید نه گلبن به باغ   نه قندیل تابد نه[9] زرین چراغ
۱۰۳۰ زمین چون ز سنبل نپوشد حریر   کجا گردد آهو بره سیر شهیر[10]
شود خشک پستان آهوی[11] مشک   که چون سنبل ترخورد خار خشک][12]

[در موعظه فرماید][13]

[یکی مرد باید ز کار آگهان   که از من بگوید به شاه جهان

۱. د: نبد.   ۲. د: جاه.   ۳. د: گرم.
۴. د: نرم.   ۵. د: فیروز.   ۶. د: بود.
۷. د: این را فاقد است.   ۸. د: دست.   ۹. د: تابنده.
۱۰. د: شیرگیر.   ۱۱. د: آهوز.
۱۲. اساس تا این جا نداشت، با توجه به ب آورده شد.
۱۳. اساس، ب و ج: عنوان ندارد با توجه به د افزوده شد.

جهان داورا در جهان دادکن — جهان را ز بیدادی آزاد کن[1]

ز بیداد دست ستمگر ببند — ز آباد خود پای لشکر ببند

به داد و دهش گیتی آباد کن — جهان را سراسر پر از دادکن[2] ۱۰۳۵

چنان کن که در آشکار و نهان — پدید آید انصاف شاه جهان

بدان را ز بد دست کوتاه کن — کفایت به دست نکو خواه کن

به دست ستمگر مفرمای کار — ز بیداد بیدادگر زینهار

جفا پیشگان را مگردان بزرگ — که هرگز شبانی نیاید ز گرگ

بدان را بتاب از رعیت عنان — که گرگ از گله باز دارد شبان ۱۰۴۰

مگردان بداندیش را کامکار — که دشمن نه نیکو بود پاسدار[3]

چو آید رعیت به درگه فراز — بپرسش به لطف رعیت نواز

اگر داد ورزد شه دادگر — رعیت ز فرمان نتابند سر

فرومایگان را مده دستگاه — نگهدار از آسیب آتش گیاه

چو عامل شود سفلهٔ تنگدست — به حال رعیت در آید شکست ۱۰۴۵

به هم بر زند کشور پادشاه — به صد گنج قارون نگردد گدا

چو شاه جهان بر جهان داد کرد — جهان را به داد خود آباد کرد

رعیت برآرند دست دعا — به آمین در آیند اهل سما

اگر سروروید به[4] باغ ار گیاه — نخواهند جز جان درازی شاه

زمانه بگرید بر آن تخت و تاج — که از تنگدستان ستاند خراج ۱۰۵۰

بسوزد جهان نالهٔ داد خواه — خرابی کند بانگ فریاد خواه

کلاه کیانی به امید و بیم — مرصّع شد از دانه‌های یتیم

نه آیین و[5] راه کریمان بود — که آن دانه اشک یتیمان بود

به تاجت بر از لعل اگر پاره‌ای است — جگر پاره‌ای از جگر پاره[6]ای است

از این داوریها ز[7] داور بترس — ز دارای دیوان محشر بترس ۱۰۵۵

مکن نالهٔ بیوه[8] زن پایمال — که رستم بترسد ز دستان زال

میازار دلهای غم دیدگان — بترس از دعای ستم دیدگان

---

۱. د: سراسر بر آباد کن. ۲. د: این بیت و بیت قبلی را فاقد است.
۳. د: پایدار. ۴. ج: ز. ۵. د: واو ندارد.
۶. د: جگر خواره. ۷. د: داوریهای. ۸. د: پیر.

ز فریاد فریادخواهان بترس — ز آه دل دادخواهان بترس
مبادا که آیینهٔ روی شاه — غباریش بر دل نشیند ز آه
۱۰۶۰ همانا که نفرین یک پیر زن — فزون آید از شصتصد تیر[1] زن
کمان پشت پیری به[2] یک تیر آه — کند چون کمان پشت ظالم[3] دو تاه
نباشد مگر شاه ایران و تور — به بیداد نزدیک و از داد دور
همه رسم و آیین او داد باد — رعیت به داد وی آباد باد
سخن کم کن ای مرد بسیاردان — که بر کار دانا بود کاردان
۱۰۶۵ چه حاجت به تعلیم تو شاه را — نیاموخت کس روشنی ماه را
بیا تا کنون بر در بی‌نیاز — برآریم دستی ز راه نیاز
چو صبح از سر صدق و راه صفا — دعایی کنیم از طریق وفا
دعا از تو آمین ز روح‌الامین — اجابت ز دارای جان آفرین
خدایا به آیین دین پروران — به داد تو ای داور داوران
۱۰۷۰ به تاج کیو دست[4] و تخت قباد — که بودند شاهان فرخ نژاد
به عدلی که پیغمبر اندر وجود — چو آمد بدان عدل خود را ستود
که شاه جهان چون به فرهنگ و فر — چو خورشید بر بست زرّین کمر
به دادش[5] دل و دانش آباددار — دل و دانشش مر دو پر داد[6] دار
بگستر چنان عدل او در جهان — که پنهان شود عدل نوشین روان
۱۰۷۵ دگر در سرش مایهٔ داد نیست — نهادش به جز جور و بیداد نیست
برون آرش از دست بیداد دل — به نوعی که فردا نماند خجل
چو پرسی ز دادش[7] به روز شمار — نباشد ز بیداد خود شرمسار
بیا ای که سال از چهل در گذشت — به سر برگذشتت بسی سر گذشت[8]
جوانی گذر کرد و پیری رسید — سمن جامه بر روی سنبل کشید
۱۰۸۰ خزان گرمی باغ[9] را سرد کرد — گل سرخ را لالهٔ زرد کرد
صبا غنچه را خار در دل شکست — سهی سرو را بر چمن کرده[10] پست
سموم آتش نیستی برفروخت — به داغ چمن لاله را دل بسوخت

---

۱. ج: پیر. ۲. د: ز. ۳. د: پیری.
۴. د: کیومرث. ۵. د: دانش. ۶. د: هر دو بنیاد.
۷. د: دانش. ۸. ب و د: درگذشت. ۹. د: باد.
۱۰. د: در چمن کرد.

جوانا به پیرانه سر گوشه‌گیر | که نیکو نیاید جوانی ز پیر
ز عشرت فرو شوی دست امید | چو بینی که موی سیه شد سپید
به هنگام پیری جوانی مکن | سبک روح گشتی گرانی مکن ۱۰۸۵
رها کن جوانی به نوزادگی | که از پیر ناید جز افتادگی
بر آن رو[۱] که سیماب گون گشت موی | گریزند یاران چو سیماب از اوی
چو خرم بود سایهٔ سرو بن | که آید به پای درخت کهن
جوان را چو سال اندر آمد به بیست | زمانه همی گویدش چون تو کیست[۲]
چو برسی کشد سال آزاده مرد | برانگیزد از سرو آزاده گرد ۱۰۹۰
چو از سی به حد چهل رفت سال | زمانه بفرسایدش[۳] پرّ و بال
چو سال اندر آمد به پنجاه و شصت | به کنج مصیبت[۴] بباید نشست
ز شصت ار رساند به هفتاد سال | از آن جا گذشتن نیابد مجال[۵]
همین بیتم[۶] افکند در مغز جوش | که گفت آن سرایندهٔ تیز هوش
ز دوران چرخ آزمودم بسی | ز هفتاد بر[۷] نگذرد بس کسی ۱۰۹۵
بیا ای به سر برده عمر عزیز | بسی می‌رود اینچه[۸] مانده است نیز
جوانی بکردار خوابی[۹] است خوش | تو در خواب با غنج و شادی و[۱۰] کش
سحرگه چو بگریزد از دیده خواب | نیابی نشانی از آن دیده[۱۱] خواب
چو خوابت ببرد این شب دیرباز[۱۲] | کنون روز بیداری آمد فراز
سر از خواب بردار و بیدار باش | نه هنگام مستی است هشیار باش ۱۱۰۰
همه همگنان کار خود ساختند | بپرداختند آنچه پرداختند
تو اکنون که هستت به دست اختیار | خرد همنشین داری و بخت یار
براندیش لختی ز فرجام خویش | بپرداز کار[۱۳] و سرانجام خویش
حکیم این جهان[۱۴] کشتزاری نهاد | ز بهر تو آن را شماری نهاد
گرت خرمنی هست فردا به کار | بکش رنج و امروز تخمی بکار ۱۱۰۵

---

۱. د: به روزی.
۲. د: نیست.
۳. ج: بفرمایدش.
۴. د: قناعت.
۵. د: پذیرد ز دوران دگرگونه حال.
۶. د: همی بینم.
۷. د: در.
۸. د: به سر می‌رود آنچه.
۹. د: خوبی.
۱۰. ب: واو ندارد.
۱۱. د: آینده.
۱۲. اساس: ندارد؛ ب و دیگر نسخه‌ها: دیرباز (با یک نقطه)؛ البته «دیر یاز» هم قابل تأمّل است.
۱۳. ج: واو ندارد.
۱۴. د: حکیمی که این.

	در این کشتزار آن که تخمی نکاشت[1]	به گاه درودن بری برنداشت
	از این کشتن آسان توان یافت سود	بکار آنچه آسان توانی درود
	زمین مزرع سبز فردای توست	درختی برآور که زیبای توست
	چو هر دانه‌ای روید از کشتزار	مکار آنچه آن جا نیاید به کار
۱۱۱۰	جهان سال و مه در پی کار توست	سرای[2] مکافات کردار توست
	چو هر کردهٔ توست بر جای خویش	مکن بد که نیکت نیاید به پیش[3]
	از این داستان پند گیر و خرد	که هر کس که بد کرد سختی برد
	کنون هوش پیش آر و بگشای گوش	کز او بهره یابد خداوند هوش][4]

[به خواب دیدن ابن حسام فردوسی را][5]

	[خجستهٔ شبی از شبان بهار	معنبرتر را از زلف مشکین یار
۱۱۱۵	تهی کرده این خرگه مشک رنگ	ز ترکان چینی[6] سیاهان زنگ
	سیاهی زده بر سپیدی رقم	بریده سر روز شب چون قلم
	من و طبع بیدار با ساز سوز	در اندیشه تا شب کی آید به روز
	فرو زندگی از دل سوخته	من از شمع و شمع از من آموخته
	همه شب مرا روی در روی شمع	پریشان حریفان پراکنده جمع[7]
۱۱۲۰	من و شمع با سوختن[8] ساخته	گهی شمع و گه من سر انداخته
	ز دیدن چو بیننده بی‌تاب شد	ز بیداریم سر پر از[9] خواب شد
	خیال آمد و خواب شد همبرم	چو نرگس گران گشت بر تن سرم
	همان شب یکی خواب دیدم شگفت	چه گلها کز آن خواب بر من شکفت
	اگر بشنوی امشب آن خواب دوش	سراسر تو را بگذرانم به گوش
۱۱۲۵	سرایی بدیدم چو خرم بهشت	ز[10] سوی دگر سبزه و آب[11] و کشت

---

۱. د: بکاشت. ۲. د: سزای. ۳. د: این بیت قبل از بیت قبلی آمده است.
۴. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد.
۵. اساس، ب و ج: عنوان ندارد با توجه به د افزوده شد. ۶. د: چین و.
۷. د: این بیت و دو بیت قبلی را ندارد. ۸. د: با یکدگر. ۹. د: دیده در.
۱۰. د: به. ۱۱. د: واو ندارد.

میان اندرون گلشنی چون چراغ | دری سوی کاخ و دری سوی باغ

نهادم در آن کاخ فرخنده پای | به گلشن درون رفتم اندر سرای

نگه کردم از سوی گلشن به باغ | فروزان دل از خرمی چون چراغ[1]

خرامان به پای گل و نارون | همی گشت فردوسی اندر چمن

بر او[2] جبهٔ صوف چون[3] صوفیان | ردایی فرو هشته از پرنیان ۱۱۳۰

یکی شمله بر سر عصایی به دست | میانه به بالا نه بالا نه[4] پست

بنفشه دمیده به باغ گلش | گرفته سمن دامن سنبلش

از آن کاخ خرم برون آمدم | بجز من که داند که چون آمدم

برفتم به نزدیک او بی‌درنگ | در آوردم او را به[5] آغوش تنگ

بدو گفتم ای اوستاد سخن | بدادی به شهنامه داد سخن ۱۱۳۵

زبان تو آب زلال است و بس | بیان تو سحر حلال است و بس

دلت[6] مخزن گنج دانشوری است | تو را در سخن پایهٔ[7] برتری است

دمت تازه دارد خرد را روان | سخن در زبان تو آب روان

لبت در سخن گفتن مثنوی | پدید آورد معجز عیسوی

زبانت به گفتن چو فرمان دهد | چو باد مسیحا دمت جان دهد ۱۱۴۰

به باغ سخن چون تو بلبل نخاست[8] | به هر نغمه صد گونه دستان تو راست

نسیم از تو یابد بهار سخن | تویی آب در جویبار سخن

برم بر برخویش لختی بمال | که در سینهٔ توست عقد لآل

زمانی بنه سینه بر سینه‌ام | تو دانی که مشتاق دیرینه‌ام

صفایی ده از سینهٔ صافیم | زلطف تو هست این قدر کافیم ۱۱۴۵

دمی چند بودم در آغوش او | برم بر برو دوش بر دوش او

به[9] گفتارها خاطرم شاد کرد | زیادم برفت آنچه او یاد کرد

سحرگه ز خواب اندر آمد سرم | خیال شبانه به چشم اندرم

دلم مخزن گنج اسرار گشت | خرد را سر خفته بیدار گشت

---

۱. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد. ۲. د: به بر. ۳. د: از.
۴. ب و ج: به. ۵. د: در. ۶. د: دلش.
۷. ج: مایهٔ. ۸. ج: بخاست. ۹. د: ز.

۱۱۵۰ ز پستی بلندی گرفت اخترم / جوان شد به پیرانه سر خاطرم][1]

[آگاهی یافتن حضرت شاه ولایت از خرابی لشکر][2]

[شوم هم کنون با زبر[3] داستان / بپردازم این نامهٔ باستان[4]
به خطی معنبر به مشک و عبیر / نبشته چنین یافتم بر حریر
که چون قهرمان بر علی گشت راست / از آن پس در آن مرز بودن نخواست
بیاراست بر بازگشتن سپاه / سوی مرز خاور بپیمود راه
۱۱۵۵ سپه را به نیک اختری بر شمرد / به دریا درون رفت و لشکر ببرد
همی راند کشتی به شادی و ناز / که بودش به دیدار سید نیاز
همی گفت سر[5] چند از این بوم و بر / به سوی مدینه شوم[6] زودتر
همی راند کشتی در این گفت و گوی / نه آگه که او را چه آید به روی
بر اینگونه ده روز کشتی در آب / همی کرد حیدر به رفتن شتاب
۱۱۶۰ دهم روز دریا چو آمد[7] به جوش / برآورد دلدل ز کشتی خروش
بمالید گوش و برافراشت دم / چپ و راست کشتی همی زد به سُم
همی کوفت کشتی به دست و به پای / خروشنده چون اسب جنگ آزمای
فرو ماند مالک ز دلدل شگفت / به سوی سپهبد نگه کرد و گفت
که دلدل چرا می‌نگیرد قرار / چه می‌بیند آیا در این رودبار[8]
۱۱۶۵ علی گفت کاری فتاده است سخت / ندانم که بر چیست فرجام[9] بخت
مرا این نشان نیک ناید به فال / زمانه نگردد مگر بد سگال
برآشفت از آشوب دلدل دلم / فتاده است کاری مگر مشکلم
ندانم که این اسب تندی نمای / بدین سان چرا می‌زند دست و پای
همانا که ما را دگر باره جنگ / زمانه به پیش آورد بی‌درنگ

---

۱. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد.
۲. اساس، ب و ج: عنوان ندارد، با توجه به د افزوده شد.
۳. د: بر سر.
۴. د: راستان.
۵. د: هر.
۶. د: روم.
۷. د: در آمد.
۸. د: کارزار.
۹. د: فرمان.

چنین گفت پس مرد پاسخ سرای   کز اندیشهٔ بد بپرداز رای   ۱۱۷۰
گرفتی جهان را به شمشیر تیز   برآوردی از دشمنان رستخیز
تو از بدگمانان گمان بد مکن   میندیش و دل را گمان زد[1] مکن
همه مرز خاور به فرمان توست   که خواهد ز ما این زمان[2] کینه جست
علی گفت باری دلم پر غم است   اگر چند دشمن ز هر سو کم است
شب و روز دلدل همی کوفت پای   قرارش نمی‌بود بر هیچ جای   ۱۱۷۵
چو یک هفته دیگر برآمد[3] بر این   رسیدند لشکر به خاور زمین
ز دریا به خشکی برآمد سپاه   سوی شهر خاور گرفتند راه
چو حیدر ز دریا به خشکی رسید   به خاور زمین هیچ کس را ندید
همه مرز خاور پراز کشته بود   ز کشته به شهر اندرون پشته بود
زمین شسته از خون جنگاوران   تن بی سران توده[4] بر هر کران   ۱۱۸۰
بر[5] آباد و ویران نجنبید کس   نه فریاد خواه و نه فریاد رس
ندید ایچ کس را ز گردنکشان   که از سعد وقاص پرسد نشان
ز مردم همه مرز پرداخته   بجز کشته و خسته[6] انداخته
به تاراج داده برو بوم و[7] رست   نبود ایچ پیدا کسی تندرست
علی را بر آن کشتگان دل بسوخت   ز تیمار ایشان رخش[8] بر فروخت   ۱۱۸۵
به گریه در آمد بکردار میغ   روان پر ز تیمار و دل پر دریغ[9]
دلیران همه گریه برداشتند   به آب مژه چهره بنگاشتند
ز اسب اندر افتاد مالک به خاک   همه جامه بر خویشتن کرد چاک
به زاری در آمد[3] به صد داغ و درد   روان کرد[10] بر ارغوان آب زرد
چو باران همی ریخت از دیده آب   که من خود نبی را چه گویم جواب   ۱۱۹۰
اگر باز جوید سپاه عرب   چگونه گشایم به گفتار لب
زن و کودکانشان چه گوید[11] به من   چه پاسخ سرایم بدان انجمن
علی سوی مالک نگه کرد و گفت   که این فتنه هرگز نماند[12] نهفت

---

۱. ج: رد؛ د: بد.
۲. د: زمانه زما.
۳. د: در آمد.
۴. د: بود.
۵. د: به.
۶. د: خسته و کشته.
۷. د: واو ندارد.
۸. د: دلش.
۹. د: بی دریغ.
۱۰. ج: کرده
۱۱. د: گویند.
۱۲. د: نشاید.

بیایید[1] تا همچنین سر به سر[2] — بگردیم لختی در این بوم و بر[3]

۱۱۹۵ مگر در همه خاک خاور ز می — به جان رسته باشد یکی آدمی][4]

بپرسیم از او کاین جفا از که خاست[5] — بدو گفت مالک که فرمان تو راست

ابوالمحجن و حیدر نامدار — همان مالک و میر زنهار خوار

برفتند از آن جا به شهر اندرون — زمین بود برسان دریای خون

ز بس کشته افکنده بی‌پای و سر — نبد پای را جایگاه گذر

۱۲۰۰ پدید آمد آن جا یکی پیر مرد — خروشان به زاری و گریان به درد[6]

علی سوی آن پیر بنهاد سر — بدان تا از او باز پرسد خبر

دوان[7] شد همانگه گرانمایه پیر — تن از بیم لرزان و رخ چون زریر

فغان کرد و گفت ای ستمکارگان — میان بسته بر خون بیچارگان

بر اینگونه بر ماکمین ساختید[8] — همه مرز خاور بپرداختید[9]

۱۲۰۵ هم آخر بیاید علی با سپاه — ابوالمحجن و مالک رزمخواه

ببندد میان را به کین خواستن — نپردازد[10] از لشکر آراستن

تو اکنون چه خواهی زمن مرد پیر — مرا همچو آن دیگران کشته‌گیر

نه مرد نبردم نه جنگی سوار — یکی پیر مردم سراسیمه کار

عنان باز پیچان ز پیکار من — رها کن مرا در پی کار من

۱۲۱۰ و گرنه من این سالخورده عصا — فرود آورم بر سرت چون قضا

به یک چوب مغزت پریشان کنم — ز جانت به یک زخم بی‌جان کنم

بر آورد حیدر همانگه خروش — فغان کرد[11] کای پیر بسیار هوش

چنان[12] دان که من نامور حیدرم — مپندار کز لشکر کافرم

بیا تا بپرسم که دشمن که بود — که بر لشکر من دلیری نمود

۱۲۱۵ که کرد این خرابی در این بوم و بر — چه آمد گرانمایگان را به سر

بر حیدر آمد دوان مرد پیر — خبروشی برآورد برسان زیر

---

۱. ج: بیایند؛ د: بیایید. ۲. د: تن به تن. ۳. د: انجمن.
۴. اساس: تا این جا نداشت با توجه به ب افزوده شد. ۵. د: از کجاست.
۶. د: این بیت بدین صورت آمده است:
یکی پیر دیدند در خانه‌ای — نشسته چو گنجی به ویرانه ای.
۷. د: روان. ۸. ح و د: ساختند. ۹. ج و د: بپرداختند.
۱۰. د: بپردازد. ۱۱. د: بدو گفت. ۱۲. ب و ج و د: چنین.

بگفت ای سپهبد به فریاد رس / که در مرز خاور نماند ایچ کس

بیامد ز ساحل زمین لشکری / دلیران و گردان هر کشوری

سپاهی کما بیش سیصدهزار / همه گُرد و شایستهٔ کارزار

سپه را سپهدار تهماس بود / که با گرز و شمشیر[1] الماس بود ۱۲۲۰

به ما بر یکی تاختن کردخوار / نداد ایچ کس را به جان زینهار

بسی کرد سعد دلاور نبرد / هم آخر گرفتار گشت او به درد

ببردند او را به خواری اسیر / بسی شد ز جنگاوران دستگیر

بسا نازنینان پوشیده روی / که از پرده هرگز نیامد[2] به کوی

همیدون بسی ناز پروردگان / ببردند چون داغ دل[3] بردگان ۱۲۲۵

[رسیدن حضرت شاه ولایت و احوال جمشید را معلوم کردن][4]

چو بشنید حیدر سخنهای پیر / تو گفتی مگر بر جگر خورد تیر[5]

جهاندار جمشید را پیش خواست / کز او باز داند خبرهای راست[6]

بدو گفت بر راه کژی مپوی[7] / ز تو هر چه پرسم[8] همه راست گوی[9]

بپرداز با من که تهماس کیست / که بر تاج و تختش بباید گریست

چه مایه سپاهش بود روز جنگ / که نیکو نداند[10] شتاب از[11] درنگ ۱۲۳۰

چرا کرد خاور زمین را خراب / که اکنون و را تیره گشت آفتاب

بدو گفت جمشید کای پهلوان / نگر تا بگویم به روشن روان

ز شاهان یکی نامور پهلواست / به ساحل زمین اندرون[12] خسرو است

جهاندار تهماس با آب و جاه / خداوند شمشیر و تخت و کلاه

ز جنگآوران مرد هفتصد[13] هزار / کمر بسته دارد به هنگام کار ۱۲۳۵

کجا رای جنگآورد با سپاه / که یارد شدن پیش او کینه خواه

---

۱. د: شمشیر و. ۲. د: نیایند. ۳. د: و چون.
۴. اساس، ب و ج: عنوان ندارد، با توجه به د افزوده شد. ۵. د: برآشفت مانند غرنده شیر.
۶. د: که از او بپرسید سخنهای راست. ۷. ب و ج: مجوی. ۸. د: پرسند.
۹. د: بازگوی. ۱۰. د: بداند. ۱۱. د: و.
۱۲. د: اندراو. ۱۳. د: نامور صد.

سـخن گـویم از روزگـار نـخست / بگـویم کـه بـا[1] مـن چرا کـینه جست
از ایـن پـیش در قـهرمان دخت[2] شاه / هـمی خـواست تـهماس زرّیـن کـلاه
مـن آن جـا کشـیدم سـپاه گـران / ز خـاور زمـین رزم دیـده سـران[3]
۱۲۴۰ شکسـتم جـهانجوی بـدخواه را / از او بسـتدم دخـتر شـاه را
چـو از قـهرمان راه سـاحل گـرفت / بـرفت و ز مـا کـینه در دل گـرفت
دو بـار آمـد از مـا نـبرد آزمـود / نـه مـا را زیـان بـد نـه او یـافت سـود
مـرا چـون ز شـاهی بـرانـداختی[4] / بر اینگونه بی‌دستگه ساختی [۱۲۱-ر]
پـراکـنده کـردی سـپاه مـرا / بـیفکندی از سـر کـلاه مـرا
۱۲۴۵ مـرا چـون ز لشکـر زبـون سـاختی / هـمه درد و غـمها فـزون سـاختی[5]
بـیامد سـتمکاره تـهماس شـوم / بـه تـاراج داد ایـن[6] هـمه مـرز و بـوم
بکـرد آنـچه او را بـر آمـد ز دست / از ایـن پس در ایـن مـرز نـتوان نشست
هـمه دو ده و خـویش و پـیوند مـن / زن و ویـژه و نسـل[7] و فـرزند مـن
بـبرد آن بـد انـدیش بـیدادگـر / از ایـن پس نـدانـم چـه آیـد بـه سـر
۱۲۵۰ گـرفتار بـیگانه شـد خـویش مـن / چـه آیـد کـنون ز ایـن بـتر[8] پـیش مـن
مـرا تـا بـمانم هـمین داغ بس / چـنین روز تـیره مـبیناد کس
جـفا پـیشه تـهماس بـیداد و[9] دیـن / چـه پـرداخت بـا مـن ز دیـرینه کـین
نماند انـدر ایـن کشـور آن شـور بـخت / نه جای[10] و نه گنج و نه تاج[11] و نه تخت
سـراسـیمه شـد بـخت گـمراه مـن / بـر آمـد هـمه کـام بـدخواه مـن
۱۲۵۵ دریـغا سـر تـخت شـاهنشهی / کـه بـی‌بهره مـاند[12] ز فـرماندهی
دریـغ آن دلیـران خـاور دیـار / از ایـن تـیره[13]تـر چـون بـود روزگـار
هـمی گفت از ایـنسان بـه تـیمار و درد / کـه تـهماس بـا مـن بکـرد آنـچه کـرد
ز تـیمار او شـد عـلی تـنگدل / بـه آب مـژه خـاک را کـرد گـل
خـروشید کـای نـامبردار شـاه / پـناه دلیـران خـاور سـپاه
۱۲۶۰ بـخستی دلم را بـه تـیمار خـویش[14] / روان مـرا کـردی از درد ریش[15]

---

۱. ب و ج و د: از.
۲. د: رفت.
۳. د: تخت شاه جهان.
۴. د: بینداختی.
۵. ب و ج و د: این بیت را فاقد است.
۶. د: دادی.
۷. د: خویش.
۸. د: چه آید بتر زین دگر.
۹. د: واو ندارد.
۱۰. ج: جا؛ ب و د: جاه.
۱۱. د: مال.
۱۲. ب و ج و د: ماندم.
۱۳. د: خیره.
۱۴. د: به تیمار و درد.
۱۵. د: از غصه زرد.

به تیمار از این بیش دل خون مکن / به آب مژه چهره گلگون مکن
که با تو به سوگند پیمان کنم / بدین کینه دل[1] را گروگان کنم
که تا نسپرم مرز ساحل به پای / نیارآمدم[2] دل به آرام و[3] جای
شوم برگرایم سپاه گران / ز گردان و[3] کار آزموده سران
ز خاور به ساحل گذارم[4] سپاه / بخارم به نوک سنان روی ماه ۱۲۶۵
ز دریا نهنگ وز[5] خشکی پلنگ / بدین کینه با ما بیاید[6] به جنگ
یکی رزم سازم پر از درد[7] و کین / به مرگ دلیران خاور زمین
هوا را به شمشیر گریان کنم / مگر روی بخت تو خندان کنم
چنین داد پاسخ بدو شهریار / که ای پهلوان ز این سخن زینهار
به ساحل زمین تا توانی مرو / ز من پند بپذیر و پاسخ شنو ۱۲۷۰
که تهماس گر[8] برگراید سپاه / نه خورشید روشن بماند نه ماه
نباشد تو را تاو او روز جنگ / نگهدار خود را ز کام نهنگ
تو هر چند هستی هژبر دلیر / میانداز خود را به چنگال شیر
چو بشنید حیدر ز شاه این سخن / به تندی چنین پاسخ افکند بن
که چندین چرا[9] باید اندیشه کرد / نشاید چنین بد دلی[10] پیشه کرد ۱۲۷۵
مرا آزمودی به میدان جنگ / تو دیدی مرا با شتاب و درنگ
همانم که با صد هزاران سوار / مرا دیدی اندر صف کارزار
ببردم سپاهی چنان[11] راز جای / به نیروی بازوی خاور[12] گشای
همه مرز خاور گشادم[13] به تیغ / همه داد مردی بدادم به تیغ
مرا در جهان خود ز دشمن چه باک[14] / چه تهماس پیشم چه یک مشت خاک ۱۲۸۰
اگر زنده مانی[15] ببینی که من / چه سازم بدان نامدار انجمن
تو اکنون مسلمان شو ای شهریار / که تا باشی از تیغ من رستگار
ره رستگاری در[16] اسلام جوی / که تا در دو گیتی شوی نامجوی

---

۱. د: جان.
۲. د: ایدرم.
۳. د: واو ندارد.
۴. د: گرایم.
۵. د: به.
۶. د: نیاید.
۷. د: ز بیداد.
۸. د: چون.
۹. ب و ج: مرا.
۱۰. اساس: پردلی؛ که با توجه به ب و ج و د تصحیح شد.
۱۱. د: سپاه جهان.
۱۲. د: خیبر.
۱۳. د: گشایم.
۱۴. د: مرا خود ز دشمن به عالم چه باک.
۱۵. د: مانم.
۱۶. د: ز.

بدو گفت شاه ای جهان پهلوان / که هستم ز دشمن خلیده روان
۱۲۸۵ اگر باز بینم زن خویش را / گرفتار بینم بد اندیش را
از آن پس مسلمان شوم بی‌گمان / همین در دل آمد مرا این زمان
بدو گفت حیدر که شاید رواست / اگر خود دلت با زبان هست راست
گشادند پای شهنشه ز بند / بسی در میان رفت پیمان و پند[1]
وز آن جا به شهر اندر آمد سپاه / تهی بود از اسلامیان جایگاه
۱۲۹۰ ز هر گوشه‌ای مردم آمد برون / که بودند پنهان به شهر اندرون
چنین گفت حیدر به اسلامیان / کز این پس گشاده نیامد[2] میان
در شهر و باره همه کنده‌اند / وز این مرز[3] لشکر پراکنده‌اند
بناهای افکنده را بر کشید / وز اوّل سرباره برتر کشید [۱۲۱-پ]
نخستین به جایی که باشد[4] مغاک / سپارید[5] مر کشتگان را به خاک
۱۲۹۵ برفتند مردم به فرمانبری / گرفتند هر سو عمارتگری
بجز قلعهٔ صول تهماس شوم[6] / سراسر گرفته بدان مرز و بوم[7]
نگه کرد مالک به سوی علی / که ای مایهٔ مردی و پر دلی
یکی کار دشوار پیش است و[8] سخت[9] / که داند که بر چیست فرجام بخت
جهان را به دانش تویی رهنمای / ببین تا تو را بر چه روی[10] است رای
۱۳۰۰ علی گفت هر چند دور است راه / به ساحل زمین برد باید سپاه
فراوان اسیرند از[11] اسلامیان / بباید بر این کار بستن میان
یک امشب بمولیم تا خود مگر / ز عمر و امیّه بیاید خبر
ببینیم کاو را چگونه است رای / به ساحل زمین او بود رهنمای
همه روز تا شب به تیمار و غم / سخن رفت هر گونه از[12] بیش و کم
۱۳۰۵ شبانگه بخفتند با داغ و درد / چنین تا سر آمد شب لاجورد
بکردند یاران حیدر نماز / ز او راد حیدر چو پرداخت[13] باز
سپیده ز بام افق می‌دمید[14] / که عمر و امیّه به خدمت رسید

---

۱. ب و ج: بند. ۲. ب و ج و د: نباید. ۳. د: شهر.
۴. د: بودی. ۵. د: سپردند. ۶. د: صول و آن جای بوم.
۷. د: مرز شوم. ۸. ب: واو ندارد. ۹. د: هستست سخت.
۱۰. ب: رویی. ۱۱. د: «از» ندارد. ۱۲. د: هر گونه‌ای.
۱۳. د: بپرداخت. ۱۴. د: بردمید.

به خاک اندر افتاد و بگریست زار　　سپهبد سرآوردش اندر کنار
بگفت ای جهان دیده مرد هنر　　ز سعد و ز لشکر چه داری خبر
چنین داد پاسخ که تهماس شاه　　که با تاج و تخت است و با آب و جاه　　۱۳۱۰
بیاورد لشکر بکردار باد　　همه مرز خاور به تاراج داد
به جنگ اندرون سعد شد دستگیر　　ببردند با او فراوان[1] اسیر
برفتم که او را بدزدم ز بند　　نه بر آرزو گشت چرخ بلند
بسی جستمش آشکار او راز　　بگردیدم اندر نشیب و فراز
زبان را به گفتن دگر ساختم　　به آرام گردن نپرداختم　　۱۳۱۵
همه خاک ساحل سپردم به پای　　نیاوردم از وی نشانی به جای
نمودند با من سرانجام کار　　کش اندر جزیره[2] نهفتند خوار
چو ز این داستان آگهی یافتم　　بر اینگونه سوی تو بشتافتم
کنون آمدم تا تو را چیست رای　　بباید نهادن در این کار پای
چو بر حیدر این داستان کرد یاد　　جهانگیر مالک زبان بر گشاد　　۱۳۲۰
که کار سفر گشت بر ما دراز　　سپه را به برگشتن آمد نیاز
بباید شدن هم کنون[3] باز جای　　از این جا به ساحل مرا نیست رای
بسی شد که از خانه آواره‌ایم　　پریشان و دلتنگ و بیچاره‌ایم[4]
همه لشکر آمد ز رفتن ستوه　　چنین تا کی اندر بیابان و کوه
بسی رفت تا اندر این کشوریم　　به جان آرزومند پیغمبریم　　۱۳۲۵
چو ما را نشستن شد این جا دراز　　کنون بهتر آن شد که گردیم باز
ز خاور زمین پیش‌گیریم راه　　برانیم سوی مدینه سپاه
چو بشنید حیدر برنجید سخت　　به تندی بدو گفت بربند رخت
مرا رزم ساحل زمین هست پیش　　تو دانی و اندیشهٔ کار خویش
بجز رفتن آن[5] جا مرا نیست رای　　و گرنه خود نیایی[6] تو هرگز میای　　۱۳۳۰
نگه کن که تهماس بیدادگر　　چه کرد از[7] خرابی در این بوم و بر
مراکی بود روز پرداختن　　چو[8] دشمن بیارد چنین[9] تاختن

---

۱. د: هزاران.　۲. د: جریده.　۳. د: بباید شد اکنون به هم.
۴. د: این بیت قبل از بیت قبلی آمده است.　۵. د: این.
۶. ب و ج: نیابی.　۷. د: کرده.　۸. د: که.
۹. د: به وی.

	بریزد بسی خون برنا و پیر	زن و کودکانشان بگیرد[1] اسیر
	کند بند مر سعد وقّاص را	چون[2] او چند کس مردم خاص را
۱۳۳۵	بمانم[3] من او را به بند اندرون	وز این جایگه باز گردم کنون
	مگوی[4] این سخن پیش من بیش از این[5]	که در هیچ ملّت نشاید چنین
	تو را گر بدین رفتن آهنگ نیست	جهان بر جهان پهلوان تنگ نیست
	من و عمر و ودلدل بر این[6] کار بس	خداوند گیتی مرا یار بس
	مرا روز پیروزی از داور است	نه از زور بازوی جنگاور است
۱۳۴۰	تو رو هر کجا می‌روی با سپاه	عنان را بجنبان و برکش به راه
	من اکنون شوم[7] پیش بدخواه شوم	نمانم[8] در آن کشور آباد[9] بوم
	اگر کوه تا کوه‌گیرد سپاه	و گر تیغ بارد ز ابر سیاه،
	چون من برکشم ذوالفقار از نیام	کنم زندگانی برایشان حرام [۱۲۲-ر]

[رفتن حضرت شاه ولایت به ساحل زمین با عمر و امیّه و داستان او][10]

	بگفت این و برخاست دل پر ز خشم	به خمیه در آمد پر از آب چشم
۱۳۴۵	چو از شب سیه گشت هامون و راغ	بر افروخت ز[11] انجم هزاران چراغ
	زمانه به گیتی براند ود[12] دود	به کافور بر عنبر سوده سود
	سر مرغ و ماهی فروشد به خواب	جهان گشت بر گونهٔ قیر ناب
	دلیران به خرگاه و پرده سرای	بخفتند هر یک به آرام جای
	نمی‌رفت حیدر به خواب اندرون	کمر بست و آمد ز خمیه[13] برون
۱۳۵۰	چپ و راست گرد سپه بنگرید	سپه را به آرامگه خفته دید
	نه[14] بانگ نگهبان نه[15] آوای پاس	هوا تیره همچون دل ناسپاس[16]

---

۱. د: بگیرند. ۲. د: چو. ۳. د: نمانم.
۴. ب و ج: مگو. ۵. د: مکن پیش بس این سخن پیش از این.
۶. ب و ج: بدین؛ د: در این. ۷. د: روم. ۸. د: نماند.
۹. ب و ج و د: آباد و. ۱۰. اساس، ب و ج: عنوان ندارد، با توجه به د افزوده شد.
۱۱. د: «ز» ندارد. ۱۲. د: برآورد. ۱۳. د: خانه.
۱۴. د: ز. ۱۵. د: و. ۱۶. د: ناشناس.

به دل گفت کامشب شب رفتن است نه هنگام آرامش و[1] خفتن است
شبی بود تاریک چون پر زاغ ستاره فروزان چو زرین چراغ
بیامد بر عمر و و آواز کرد[2] بفرمود تا اسپ را ساز کرد[2]
به ساحل زمین گفت چند است راه چگونه توان شد بدان جایگاه ۱۳۵۵
چنین داد پاسخ که فرسنگ صد یکی راه دشوار پیش است[3] بد
در آن راه ده میل بر ساخته یکایک به گردون برافراخته
به هر میل برده نگهبان بوند[4] در این راه پیوسته رهبان بوند[4]
نهاده دهل را شب و روز پیش به تدبیر و اندیشهٔ کار خویش
اگر خود بجنبد سپاهی ز جای که باشد[5] ز تهماس جنگ آزمای ۱۳۶۰
ز میل نخستین بکوبند کوس ببندند راه فسون و فسوس
چو آید بدان دیگران این خبر که دارد سپاهی بدان سو گذر
بکوبند کوس و برآید خروش ز هر سو نگهبان نهاده است گوش
ستمکاره تهماس یابد خبر پذیره شدن را ببندد کمر[6]
برانگیزد از مرز ساحل سپاه برآن تا بر ایشان بگیرند راه ۱۳۶۵
علی گفت کای نامبردار شیر که شد مالکاشتر[7] از جنگ سیر
برآنم که[8] تنها به ساحل زمین شوم تا چه خواهد جهان آفرین
هم اکنون پس از دادگستر خدای در این ره تو باشی مرا رهنمای
بگفت این و دلدل به زین در کشید به گردان لشکر یکی ننگرید[9]
نشست از بر دلدل رهنورد وز آن جا برفتند برسان گرد ۱۳۷۰
چنین گفت آن شب به رهبر[10] علی که امشب ز خود دور کن کاهلی
چرا تیز تر زاین نپویی به راه یک[11] امشب مکن جز به رفتن نگاه
چنین داد[12] پاسخ که ای بوالحسن بترسم که دلدل بماند ز من [۱۲۲-پ]
بدو گفت حیدر مندیش تو اگر[13] می‌توانی برو پیش تو
ز[14] گفتار او عمر و دستان نمای بکردار باد اندر آمد ز جای ۱۳۷۵

۱. ب و ج: آسایش و؛ د: آهنگ آسایش.
۲. د: داد.
۳. ج: است و.
۴. د: بود.
۵. د: که نبود.
۶. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.
۷. د: اژدر.
۸. د: به.
۹. ج و د: بنگرید.
۱۰. د: با عمر و آن شب.
۱۱. د: که.
۱۲. د: گفت.
۱۳. د: وگر.
۱۴. د: به.

	علی نیز دلدل برانگیخت تیز	فروزان شد آن آتش گرم خیز
	ز آسیب نعلش بنالید گاو	زمین را نبد زیر او[۱] توش و تاو
	روایت کند شاه دلدل سوار	به نزدیک پیغمبر کردگار
	که آن شب [سر][۲] دلدل و گوش عمر و	برابر همی رفت با دوش[۳] عمر و
۱۳۸۰	بسی جهد کردم که از یکدگر	به گامی شود زان یکی[۴] بیشتر
	نه این تیزتر[۵] شد نه آن گشت سست	رسیدند ناگه به میل نخست
	یکی میل با نشان بدید از فراز	بیامد هم اندر زمان پیشباز
	کدامید گفت اندر این تیره شب	بباید گشادن به گفتار لب
	بیامد به نزدیک او[۶] عمر و گفت	که با تو مرا هست رازی نهفت
۱۳۸۵	اگر گوش داری به آواز من	نهفته خبریابی از راز من
	سراندر زمان پیش او داشت مرد	بدان[۷] تا چه خواهد بر او یاد کرد
	بزد چنگ عمر و امیّه دلیر	دهانش گرفت و بیفکند زیر[۸]
	بیفشرد چندان دهانش به دست	که جانش چو باد از ره کون بجست
	بخندید حیدر ز کردار اوی[۹]	فرود آمد از دلدل راه جوی[۱۰]
۱۳۹۰	بر آمد بر آن میل چون تند شیر	دو تن را گرفت و بیفکند زیر
	یگان و دوگان را به نیروی دست	از آن تند بالا بیفکند پست[۱۱]
	چو افکند مر جمله را زیر پای	از آن[۱۲] ده نگهبان تهی کرد جای
	فرود آمد آنگه شتابان ز میل	به اسب اندر آمد بکردار پیل
	وز آن جاره اندر گرفتند تیز	برفتند چون باد شبگیر خیز [۱۲۳-ر]
۱۳۹۵	[رسیدند ناگه به میلی دگر	نگهبان شد از کارشان باخبر
	از آن میل بانان بیامد دو مرد	به نزدیک حیدر بکردار گرد
	به تندی بگفتند نامت بگوی	فرود آی و پیش آی و بنمای روی
	کدامی چه نامی بگو نام خویش	سخن گوی از آغاز و انجام خویش
	نداد ایچ پاسخ بدیشان علی	بیازید و بگشاد چنگ یلی

۱. د: به تندی نبد.
۲. اساس: ندارد. با توجه به ب افزوده شد.
۳. د: گوش.
۴. د: دگر.
۵. د: تندتر.
۶. د: به نزدیک آمد همی.
۷. د: بدو.
۸. د: بیفشرد پیر.
۹. ب و د: او.
۱۰. ب و د: جو.
۱۱. ج: در افکند پست؛ د: در افکند سخت.
۱۲. د: وز آن.

کمرگاه آن هر دو بگرفت زود ز روی زمین هر دو را در ربود ۱۴۰۰

به بالای سر برد و بگشاد دست چنان بر زمین زد که بر هم[1] شکست

فرود آمد از اسب و شد برفراز یکی میلبان آمدش پیشباز

بپرسید کان یار دیگر کجاست زبان را[2] بیارای و بنمای راست

چنین بود مر بد گمان را گمان که بود آن دلاور از آن مردمان

نداد ایچ پاسخ سرافراز شیر برآن تند بالا برآمد[3] دلیر ۱۴۰۵

از آن میلبانان دو مرد دگر سوی زیر پرتاب کرد از زبر

رخ میلبانان بشد سند روس بیامد دو تن تا بکوبند کوس

در آمد بدیشان علی مردوار از آن دید گه[4] شان بیفکند خوار

چو از میلبانان بپرداخت جای بیامد به اسب اندر آورد پای

از آن هشت میل دگر بگذرید خداشان[5] نگهداشت کسشان ندید ۱۴۱۰

رسیدند هر دو[6] به ساحل زمین گرفتند بر کردگار آفرین

ز شب بیشتر مانده یک پاس بود همه روی کشور پر الماس بود

ز خاور زمین تا به ساحل سپاه ز بس کرده بودند ده روز[7] راه

پدید آمد از کوه صبح نخست زمانه رخ از گرد عنبر بشست

سپاهی بدیدند در مرغزار فرو آرمیده به دریا کنار ۱۴۱۵

نه آوای پاس و نه زخم درای به خواب اندرون پیکر مرغ و نای[8]

همان بود لشکر که هنگام کین بکرد آن خرابی به خاور زمین

دلاور سپاهی همه کینه ساز ز تاراج خاور زمین گشت باز

به حیدر چنین گفت عمر و آن زمان که اینک ببین لشکر بدگمان

یک امشب زمانی بباید غنود که فردا توانی نبرد آزمود ۱۴۲۰

بیاسای[9] چشم اندر آور به خواب یک امشب نباید نمودن[10] شتاب

که تا من بگردم به گرد تو پاس وز آن پاس دارم فراوان سپاس

بر او آفرین خواند مرد دلیر فرود آمد از دلدل آنگاه[11] شیر

زمانی بخفت اندر آن[12] رزمگاه سپر کرد بالین و بستر گیاه

---

۱. د: درهم. ۲. د: زبانها. ۳. د: برآمد بر آن تند بالا.
۴. د: دیده گه. ۵. د: خدا چون. ۶. د: یاران.
۷. ج: روزه. ۸. ج: پای. ۹. د: بیاسای و.
۱۰. د: گرفتن. ۱۱. د: آنگه چو. ۱۲. ج: اندرون.

۱۴۲۵ روایت کند عمر و پیش نبی *** که می‌گشتم آن شب به گرد علی

نمی‌شد به خواب اندرون پهلوان *** بدو[1] گفتم ای گرد روشن روان

چرا در نیاید به چشم تو خواب *** چرا می‌نمایی چنین پیچ و تاب[2]

همیدون چرا اسب پولاد سای *** چنین بر زمین می‌زند[3] دست و پای

علی گفت پیش آی تا بنگری *** ببینی دگرگونه تر داوری

۱۴۳۰ برفتم بر حیدر نامدار *** مرا گفت بنگر در این ذوالفقار

نگه کردم آن خنجر نیل فام *** همی جست برسان برق از نیام[4]

علی گفت بنگر بدین انجمن *** سواران خونخوار شمشیر زن

به خاور زمین تاختن برده‌اند *** زمین را همه زیر پی کرده‌اند

خرابی[5] آباد و خون ریختن *** ز هر گونه‌ای[6] فتنه انگیختن

۱۴۳۵ بزرگان که یاران پیغمبرند *** همه کشته و بردهٔ[7] کافرند

به خون تشنه شد تیغ سیراب من *** رمیده شد از چشم من خواب من

همی جوشد[8] اسبم به آشوب جنگ *** کنون بهتر آید شتاب از درنگ

به شمشیر خواهم کنون دست برد *** نمایم بدیشان[9] یکی دستبرد

یکی تاختن برد خواهم کنون *** کنم روی کشور چو دریای خون

۱۴۴۰ نشست از بر دلدل گام زن *** بیامد به نزدیک آن انجمن

سپه دید چندان درآی مرغزار *** که آت را نیارد کس اندر شمار

همه خیمه در خیمه آراسته *** وز ایشان همه دشت پرخواسته][10]

نه آواز[11] پاس و نه بانگ جرس[12] *** نه زخم تبیره نه بیدار کس

در آن تیره شب ماند حیدر شگفت *** هم اندر زمان نام یزدان بگفت

۱۴۴۵ بر آورد سر سوی چرخ برین *** همی خواست زور از جهان آفرین

به چنگال دست چپ از سوی راست *** بیازید و بگرفت پهلوی راست

هم از راست بگرفت پهلوی چپ *** چپ از راست چون راست از سوی چپ

یکی نعره‌ای از جگر برکشید *** شب تیره صور[13] قیامت دمید

---

۱. د: همی.
۲. د: یک امشب نباید نمودن شتاب.
۳. د: می‌زند بر زمین.
۴. د: زبانه کشد هردم اندر نیام.
۵. د: خرابی و.
۶. د: به هر گوشه‌ای.
۷. د: بنده.
۸. د: همی شد چو.
۹. د: بدیشان نمایم.
۱۰. اساس: تا این جا نداشت با توجه به ب افزوده شد.
۱۱. ب و ج: آوای.
۱۲. د: نه آوای پای و نه آواز کس.
۱۳. ب و ج و د: به شب صور روز.

سیه شد نیوشنده را مغز و هوش / فلک را توگفتی که کر گشت گوش
ده اندر ده از هر طرف جانور / بمردند پاک اندر آن بوم و بر ۱۴۵۰
تبه گشت از آن کافران سی هزار / ز آواز آن گرد خنجر گذار
سراسیمه گشتند آن دیگران[1] / ز خواب اندر آمد سران را سران
دل شیر مردان بر آمد[2] ز جای / همی سر ندانست جنگی زپای
چپ و راست بر خاست آواز کوس / هوا شد زگرد سپه[3] آبنوس
به هم در فتادند چون بیهشان / همه یکدگر را زنان و کشان ۱۴۵۵
چو آن نعره برداشت مرد دلیر / بپرداخت آن بیشه از[4] ببر[5] و شیر
بیفتاد عمرو امیه سه بار / شده جنب جنبان همه دشت و غار
میان سپاه اندر آمد علی / چو رعد بهاران بدان پر دلی
به آواز گفت ای ستمکارگان / کمر بسته بر خون بیچارگان
همه رزم را گردن افراختید[6] / که خاور زمین را بر انداختید[7] ۱۴۶۰
نبد ایچ از این روزتان آگهی / که از شیر بیشه نماند تهی
به کوه اندرون چون نباشد پلنگ / شغال اندر او چنگ یازد به جنگ[8]
بگفت این و دلدل بر انگیخت تیز / بر آمد ز ساحل زمین رستخیز
دو دسته به تیغ دو سر برد چنگ / فروزنده شد آتش آب رنگ
چو بر سر زدی مرد را ذوالفقار / دونیمه زدی اسب را با سوار ۱۴۶۵
همیدون کسی را که زد بر میان / به دو نیمه کردیش چون پرنیان
چو شمشیر برگردن افراختی / چو گوی از سواران سر انداختی
کسی را که زد بر براو سفت او / شدی مرگ هم در زمان جفت او
به هر سو که او نعره بر داشتی[9] / دلیران از او روی برگاشتی
بر آمد یکی گرد از آن رزمگاه / سیه گشت از آن گرد گردون و ماه ۱۴۷۰
ستاره به چرخ اندرون تیره گشت[10] / سر دیو از آن تیرگی خیره گشت[10]
ز کشته چنان شد همه دشت کین / که ازخون زمین شد چو دریای چین

---

۱. د: کافران. ۲. د: در آمد. ۳. ب و ج: سیه.
۴. د: را. ۵. ب و ج: پیل.
۶. اساس: افراختند، که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.
۷. اساس: بر انداختند، که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد. ۸. ب: جنگ بازد به چنگ.
۹. د: تیغ افراشتی. ۱۰. د: شد.

همه روی کشور[1] ز جنگاوران — تن کشته بد توده بر هر کران[2]
همه لکشر اندر هم افتاده بود — زمانه تن اندر بلا داده بود
۱۴۷۵ چو صبح درفشنده بگشاد لب — به[3] خواب اندر آمد سر تیره شب
سپهدار حیدر ز بهر نماز — سر اسب سرکش بپیچید باز
میان یلان همچنان جنگ بود — کسی را که شمشیر در چنگ بود
نه بیگانه را باز دانست خویش — نه پیدا بد از گرگ درنده میش
نه از دوست دشمن جدا کرد کس — نه کس را در آن جنگ فریاد رس
۱۴۸۰ پسر مر پدر را همی کوفت[4] تیغ — همه دشت و دریا پر از گرد و میغ
چو طاووس خورشید بگشاد پر — بگسترد بر لاجورد آب زر
ز هم بازگشتند گردنکشان — نبود ایچ پیدا ز دشمن نشان
چو حیدر ز آوردگه بازگشت — پذیره شدش عمرو از آن پهن دشت
بر او آفرین خواند[5] بسیار و گفت — که در پهلوانی تو را نیست جفت
۱۴۸۵ دلت شادمان باد و[6] عمرت دراز — جهان را به مهر تو بادا نیاز
بسی گشته‌ام در فراز و نشیب — بسی دیده‌ام سهم و روز[7] نهیب
شنیدم ز پیران دیرینه سال — همیدون زگردان روز جدال
که چون عمّ تو حمزهٔ نامدار — به گیتی دلاور نیامد سوار
بسی نعره‌ها ز او شنیدم به گوش — نیفتاد هرگز مرا آن[8] که دوش
۱۴۹۰ چو آن نعره بر داشتی من[9] سه بار — بیفتادم ای شیر خنجر گذار
هم اکنون مرا گشت امشب[10] درست — که تا پیکر آدم ا زگل برست
ز آدم درون تا بدین روزگار — زمانه نپرورد چون تو سوار [۱۲۳-پ]
از آن پس بگفت ای جهان پهلوان — خرد را به مهر تو روشن روان
به دستور اگر ره دهی بنده را — ببینم سپاه پراکنده را
۱۴۹۵ شوم تا ببینم که در رزمگاه[11] — چه کردی شبانگه به ساحل سپاه
بدو گفت حیدر که ای[12] شیر مرد — که هرگز مبادا تو را رنج و درد

---

۱. ب و ج و د: دشت ساحل. ۲. د: توده توده سران. ۳. د: ز.
۴. د: همی زد به. ۵. ب و ج: کرد، د: کرد و. ۶. د: شاد باد او.
۷. ب و ج: سهم و زور و، د: زور و سهم و. ۸. د: این.
۹. د: بر. ۱۰. د: اکنون. ۱۱. ب: در این رزمگاه.
۱۲. ب و ج: یا.

چـــه حــاجت بـه دســتور دادن تـرا / بــه پـرسش زبـان بـرگشادن تـورا
هــم اکـنون بـرو تـابببنی کـه مـن / چـــه کـــردم بـدان نـامدار انـجمن
بشـد عـمرو و آمـد بـدان رزمگـاه / نـبود ایــچ پـیدا بـر آن دشت راه
زبس کشــته و ســر بـریده نگـون / ســران بــریده هـمی بـرد خـون ۱۵۰۰
هـمه دشت[1] پـر نـاله و گـفت و گـوی / از آن کشتگان خون همی شد به[2] جـوی
چـنین گـفت عـمرو امـیه کـه مـن / بگشـتم زمـانی در آن انـجمن[3]
هـمی کـردم آن کشـتگان را شـمار / فـزون بـود هـفتاد بـاره هـزار
هـمان شش هـزار دگـر اسب و مـرد / کـه حـیدر دو نـیمه زد آنـدر نـبرد
نـبد ایـچ مـر خسـتگان را شـمار / بـماندم شگـفت انـدر آن مـرغزار ۱۵۰۵
بـرفتم بـر شـاه یـزدان پـرست / ثـنا گـفتم او را[4] کش انـدر خـور است
و از آن روی لشکـر ز[5] دشت نـبرد / بـرفتند چـون سـوگواران بـه درد
بـه تـهماس گـفتند شـاها گـوا / جـهان پـهلوا[6] بـر جـهان خسـروا
بـه فـریاد لشکـر بـرس کـاین زمان / بـد آمـد بـدین[7] لکشـر از[8] بـد گـمان
شـبانگه بـر آمـد یکـی تـیره مـیغ / چـو بـاران بـبارید زوبـین و تـیغ ۱۵۱۰
تـبه گشت چـندان دلاور سـوار / کـه دانـا نـدانـد مـر آن را شـمار
هـمانگه بـر آشـفت تـهماس و گفت / کـه دشـمن ندانـد[9] خـود انـدر نـهفت
بـبینید تـا ایـن خـرابـی چـه بـود / که کرد این دلیری[10] و دشمن کـه بـود
بگشـتند گـردان لشکـر بسـی / نـبود ایـچ پـیدا زدشـمن کسـی

رفتن امیر المومنین ـ علیه السلام ـ به رسولی پیش تهماس شاه

وز ایـن روی چـون لشکـر از رزمگـاه / شکسـته بـرفتند نـزدیک شـاه ۱۵۱۵
بـه عـمرو امـیه عـلی گـفت مـن / گـذر کـرد خـواهـم بـدان[11] انـجمن
بـبینم کـه تـهماس بـدخواه شـوم / چـه دارد سـپاه انـدر ایـن مـرز و بـوم

---

۱. ب و ج: دشت و.
۲. د: چو.
۳. د: چه کردم بدان نامدار انجمن.
۴. د: ثنایی بگفتم.
۵. د: به.
۶. د: پهلوان.
۷. ب و ج: بر این.
۸. د: «از» ندارد.
۹. ب و ج و د: نماند.
۱۰. د: خرابی.
۱۱. د: بدین.

بدو گفت عمرو امیه که من / همیدون خرامم بدان انجمن
برفتند از آن دشت هر دو به هم / خرامان به دروازهٔ شهر یم
۱۵۲۰ دویدند دروازه بانان به[1] پیش / بگفتند کای گرد[2] بسیار کیش
کدامی تو ای نامور پهلوان / کجا رفت خواهی به روشن روان
چنین داد پاسخ که از خاورم / فرستادهٔ نامور حیدرم
کنون آمدم[3] سوی این[4] بارگاه / که پیغام حیدر گزارم به شاه
بدو گفت دروازه بان کای جوان / هشیوار و بیدار دل پهلوان
۱۵۲۵ مرو پیش تهماس بیداد گر / سر خویشتن گیر از این بوم و بر
که این شاه را هست خویی[5] درشت / نیامد فرستاده کاو را نکشت
به بیداد کردن چون[6] او شاه نیست / فرستاده را پیش[7] او راه نیست
تو هم بر جوانیت بخشایش آر / مخور خیره بر خویشتن زینهار
چنین داد پاسخ مر او را علی / که چندین نباشد مرا بد دلی[8]
۱۵۳۰ بباید رسانیدن آن جا پیام / وگر[9] باز گردم شود کار خام
بدو گفت دروازه بان یک زمان / اگر رفت[10] خواهی هم ایدر بمان
شوم تا چه فرمان دهد شهریار / ببینم که اکنون تو را هست بار
به پاسخ بدو گفت حیدر که رو / سخن گوی بسیار و پاسخ شنو
ز دروازه‌بانان یکی نامور / به درگاه تهماس بنهاد سر
۱۵۳۵ چو آمد به نزدیک خسرو فراز / زمین را ببوسید و بگشاد راز
بدو گفت از[11] آن سوی خسرو[12] سپاه / بیامد رسولی به درگاه شاه
همی گوید از آسمان بر ترم / فرستاده از لشکر[13] حیدرم
بلرزید تهماس بر جای خویش / بر آشفت و[14] خونریز را خواند پیش
ستمکاره خونی به نزدیک[15] شاه / بیامد بکردار دیوی[16] سیاه
۱۵۴۰ چو تهماس بدگوهر او را بدید / به دروازه بان اندرون بنگرید[۱۲۴-ر]
فرستاده راگفت پیش من آر / که اکنون سرآرم بر او روزگار

---

۱. ب و ج: «به» ندارد.
۲. د: مرد.
۳. ب و ج و د: می‌روم.
۴. ب: آن.
۵. ج و د: خوی.
۶. د: چو.
۷. د: سوی.
۸. ب و ج: پر دلی.
۹. د: اگر.
۱۰. د: رفته.
۱۱. د: کز.
۱۲. ب و ج و د: خاور.
۱۳. د: فرستاده نامور.
۱۴. ب و ج: واو ندارد.
۱۵. د: درگاه.
۱۶. د: به کردار دیوی بیامد.

بیامد ز درگاه دروازه‌بان — بر حیدر آمد[۱] گشاده زبان

بدو گفت نزدیک خسرو خرام — بگوی[۲] آنچه داری بدانجا[۳] پیام

به شهر اندر آمد علی بنگرید — همه[۴] شهر و بازارها را بدید

بیامد به درگاه تهماس شاه — ز هر سو بر او انجمن شد سپاه ۱۵۴۵

یکی بارگه دید آراسته — همه کاخ و ایوان بپیراسته

کشیده سر اندر سپهر بلند — نشسته در او نامبردار چند

بر افراشته قبه بارگاه — سر از پشت ماهی کشیده به ماه

پیاده نشد حیدر رزمخواه — نهاد استرش پای در بارگاه

بدو گفت دربان که ای کم خرد[۵] — بر این گونه رفتن نه اندر خورد ۱۵۵۰

ره و رسم شاهان ندانی همی — که در بارگه اسب رانی همی

فرود آی تا مر تو را پیشکار — پیاده رساند به پیشان کار

سپهبد برون کرد پای از رکیب — گمان برد دربان که آمد به شیب[۶]

یکی نوک موزه بزد بر سرش — بغلتید سر بیست گام از برش

بدان بارگاه[۷] اندرون راند اسب — فروزان به کردار آذر گشسب ۱۵۵۵

همی رفت عمرو امیه ز پس — چو مرغی که بشکسته باشد قفس

سرایی بدیدند همچون بهشت — به ایوان درون از زر افکنده خشت

همان روی در روی صفّه چهار — ز هر صفّه تا صفّه گامی هزار

نگه کرد حیدر به تهماس شاه — به آرایش تاج و تخت و کلاه

یکی تاجور دید بر[۸] تخت زر — ز خورشید تاجش فروزنده تر ۱۵۶۰

به پیش اندرون کار دیده سران — وزیران و[۹] بیدار دل مهتران

کمر بسته جنگاوران شش هزار — جدا هر یکی رستم کار زار[۱۰]

چو دیدند کآمد بدانسان علی — سوار اندر آمد بدان پر دلی

برفتند بر سان آذرگشسب — بدان تا پیاده کنندش ز اسب

چنین گفت تهماس کاو را به جای — بمانید کاکنون شود زیر پای ۱۵۶۵

گرفتند گردان لشکر قرار[۱۱] — فرود آمد از پشت دلدل سوار [۱۲۴-پ]

---

۱. د: به نزدیک حیدر. ۲. ب و د: بگو. ۳. د: مر آن جا.
۴. د: همی. ۵. د: با خرد. ۶. ب: نشیب.
۷. د: بارگه. ۸. د: با. ۹. ب و ج: واو ندارد.
۱۰. ب و ج و د: روزگار. ۱۱. ب و ج: فرار.

به صفّه بر آمد هم از پیش صف — یکی تیغ چون برق رخشان به کف

ز تندی نکرد ایچ بر کس[1] نگاه — نشست از بر تخت تهماس شاه

وز آن خشم چون خون شده روی او — سر از جامه‌ها بر زده سوی[2] او

۱۵۷۰ چو تهماس از آن شیر تندی بدید — به خونریز شوم اندرون[3] بنگرید

بگفت این جوان را به نزدیک من — فرود آر[4] از این تخت و گردن بزن

چو ابلیس خونریز برگشته بخت — بیامد شتابان به پایان تخت

سر پنجه را کرد بر وی دراز — که آرد علی را فرود از فراز

بر آشفت از او شیر پولاد چنگ — خم آورد بالا و بگشاد چنگ

۱۵۷۵ گرفتش کمربند و برداشتش — ز پستی به بالا بر افراشتش

چنین گفت کای شوم بد روزگار — بدین بد تو را کیست آموزگار

اگر داده بودیم[5] فرمان علی — پدید آمدی مردی و پردلی

من این را چنان می‌زدم بر سرت — کجا خرد گشتی همه پیکرت

بگفت این و پرتاب کردش ز دست — چو تیری که پرتاب گردد ز شست

۱۵۸۰ گذر کرد از ایوان وبام سرای[6] — در او خیره شد چشم زور آزمای

چنین تا به بازار[7] شهر اندرون — ز روی هوا اندر آمد نگون

بیفتاد بر سان کوهی[8] بلند — همه بند بندش جدا شد ز بند

بر آمد روانش ز تاریک تن — ز هر سو سپه شد بر او انجمن

بلرزید تهماس چون برگ بید — شد از جان شیرین دلش ناامید

۱۵۸۵ دلیران و گردان در آن بارگاه — همی کرد هر یک به دیگر نگاه

که در منجنیق سواران[9] جنگ — نشاید فکندن بر آنگونه[10] سنگ

به سوی علی کرد تهماس روی — بگفت ای جوان از کجایی بگوی [۱۲۵-ر]

فرستادهٔ کیستی ای دلیر — که داری دل و زهره و زور شیر

که تا من به شاهی در این کشورم — فرستاده زینسان نیامد برم

۱۵۹۰ به چندین دلیری و این زور دست — کجا با تو پای آورد پیل مست

دل شیر داری و چنگ پلنگ — بریزد هزبر از نهیب تو چنگ

---

۱. د: نمی‌کرد در کس.
۲. ب و ج و د: موی.
۳. د: اندر او.
۴. ب و ج و د: فروگیر.
۵. ج: بودم.
۶. د: گذشت او ز ایوان و بام و سرای.
۷. ب و د: بازار و.
۸. د: کوه.
۹. ب: ای سواران.
۱۰. د: بدینگونه.

چـنین داد پـاسخ کـه از خـاورم فـرستاده زیـنسان بـر[۱] حـیدرم
هـمی گـویدت حـیدر نـامدار کـه تـهماس را تـیره شـد روزگـار
چـرا کـرد خـاور زمـین را خـراب هـمانا نـدانـد[۲] درنگ از شـتاب
مـرا بـا تـو از بـن[۳] نـبد رای جـنگ شـتاب از تـو آمـد بـه جـای درنگ ۱۵۹۵
بـه خـاور زمـین آمـدم بـا سـپاه گـرفتم سـر تـخت جـمشید شـاه
چـرا آمـدی سـوی آن انـجمن بـه تـاراج دادی هـمه[۴] شـهر مـن
ز کـار مـن آگـه نـبودی هـمی کـه چـندین خـرابـی نـمودی هـمی
بـباید کـه اکـنون مسـلمان شـوی از[۵] ایـن کـردههایت[۶] پشـیمان شـوی
فـرستی زن شـاه را بـاز پس فـرفته نگـردی بـه گـفتار کس ۱۶۰۰
جـز او هـر کـه را بـرده[۷] بـاشی اسیر فـرستی بـر مـا ز بـرنا و پـیر
و گـرنه کـمر بسـته بـر جـنگ شاه ز خـاور بـدین مـرز رانـم سـپاه
نـدانـم[۸] در ایـن بـوم بـر[۹] آدمـی نـدانـم چـه آیـد بـه سـاحل ز مـی
بـدو گـفت تـهماس کـای پـهلوان شـنیدم چـه گـفتی بـه روشـن روان
و لیکـن مسـلمانی از مـا[۱۰] مـخواه دگـرگونه بـاشد مـرا رسـم و راه ۱۶۰۵
هـمیدون زن شـاه خـاور زمـین کـز او خـاست بـنیاد آشـوب و کـین
نـخواهـم فـرستاد سـوی[۱۱] تـو بـاز سـخنهای کـوته مگـردان[۱۲] دراز[۱۳]
جز این[۱۴] هر کـه را کـرده بـاشم اسـیر فـرستم یکـایک[۱۵] ز بـرنا و پـیر
ولیکن بـه شـرطی کـه بـیگفت و گـوی بـه مـا قـلعهٔ صـول بگـذارد اوی
بـدو گـفت حـیدر کـای شـهریار[۱۶] کـز ایـن پس مگـو ایـن سـخن زیـنهار ۱۶۱۰
عـلی ایـن سـخنها نـخواهـد شـنید بـه جـنگ تـو لشکـر بـخواهـد کشـید
بگفت این و بـرخـاست از جـای خـویش هـمانا بـرون خـواست رفـتن ز پـیش[۱۷]
بـدو گـفت تـهماس کـای پـهلوان چه نـامی بـدین فـرّ و هـوش[۱۸] و تـوان

---

۱. ب: به تو، د: فرستاده نامور. ۲. د: ندارد. ۳. ب: ز این در، د: ز این ره.
۴. ب و ج: تو آن. ۵. ب و ج: وز. ۶. د: کارهایت.
۷. ب و ج و د:کرده. ۸. ب و ج و د: نمانم. ۹. ب و ج و د: بوم و بر.
۱۰. د: من. ۱۱. د: پیش. ۱۲. د: مکن تو.
۱۳. ب و ج و د: بعد از این بیت، بیت زیر آمده است:
جـهان در سـر و کـار اوکـردهام چـه خـونابه کـز بـهر او خـوردهام
۱۴. د: جز او. ۱۵. د: یکایک فرستم. ۱۶. د: نامدار.
۱۷. د: این بیت را فاقد است. ۱۸. د: توش.

همانا سپهدار ابوالمحجنی[1] و یا مالک گرد شیر افکنی

۱۶۱۵ علی گفت نامم غشمشم[2] شناس شناسد مرا [مرد][3] مردم شناس

بگفت ای غشمشم علی را بگوی که بر راه آزار و کینه مپوی[4]

اگر قلعهٔ صول دادی به من بدین کار منّت نهادی به من

همانگاه[5] کوتاه گردد سخن کسی رزم و کینه نجوید ز بن[6]

و گر زاین چه گفتم دلت دیگر است همه خاک ساحل مرا لشکر است

۱۶۲۰ هر آنگه که جنگ آزماید علی کنم دشت ساحل[7] پر از ساحلی

بر انگیزم از هفت کشور سپاه[8] که بر هفت کشور منم پادشاه[9]

زبان چون ز گفتن بپرداختند بفرمود تا خوان بینداختند

علی چون بدید آن بر آمد ز جای به عزم برون آمدن ز آن سرای[10]

بگفت ای غشمشم چه داری شتاب یک امروز با ما بخور نان و آب

۱۶۲۵ چنین داد پاسخ که سالار دین نداده است فرمان مرا اندر این

[آگاهی تهماس از آمدن لشکر و فرستادن مرّه را به جنگ][11]

بگفت این و در[12] دلدل آورد پای برون راند اسب از درون[13] سرای

همانگه بر آمد خروش سپاه ز لشکر بیامد بسی دادخواه

یکی نامور نام قرطاس بود کجا[14] حاجب خاص تهماس بود

بر لشکر[15] آمد به فرمان شاه بر آمد خروشیدن دادخواه

۱۶۳۰ به قرطاس گفتند بگشای گوش که از لشکر اکنون برآمد خروش

بر آمد شب تیره ابری سیاه به چرخ اندرون ماه گم کرد راه[16]

چو ژاله ببارید از آن ابر تیغ بسی نامور کشته شد بی دریغ

---

۱. ب و ج و د: بوالمحجنی.
۲. د: قشمشم.
۳. اساس: ندارد، با توجه به ب و ج و د، افزوده شد.
۴. د: که بر راه رو آور و کینه مجوی.
۵. د: هماناکه.
۶. د: من.
۷. د: خاور.
۸. د: سوار.
۹. د: شهریار.
۱۰. ب و ج و د: این بیت را فاقد است.
۱۱. اساس، ب و ج: عنوان ندارد، با توجه به د افزوده شد.
۱۲. ب و ج و د: بر.
۱۳. ب و ج و د: میان.
۱۴. د: که او.
۱۵. د: ز لشکر گه.
۱۶. د: ابر.

همانا که هفتاد باره هزار / فزون کشته شد مرد خنجر گذار
شتابید قرطاس نزدیک شاه / به خسرو نمود آنچه گفتش سپاه
به لشکر چنین گفت تهماس گرد / که این را به بازی نباید شمرد[۱۲۵-پ] ۱۶۳۵
مگر لشکر آمد بدین مرز و بوم / نبود[۱] آگه آن پیل بانان[۲] شوم
ببینید تا اندر این بوم و بر / کجا کرده باشد سپاهی گذر
پراکنده گشتند گردنکشان / نبود ایچ کس را ز دشمن نشان
به درگاه تهماس رفتند باز / همه داستان را[۳] بگفتند باز
غمی گشت تهماس بد روزگار / به یاد آمدش پند آموزگار ۱۶۴۰
که هر کاو به بیداد بگشاد دست / به دست زمانه شود پای بست
از آن پس هواگشت بر سان نیل / بر آمد خروش نگهبان میل
عَسو دیده بان آمد از دیده‌گاه[۴] / به تهماس گفتند کآمد سپاه
یکی ساحلی بود باراي و کام / کجا مرّهٔ منذرش بود نام
بدو گفت تهماس کای نامور / نخستین تو را بست باید کمر[۵] ۱۶۴۵
به پیکار دشمن سپه بر نشان / نگر تا کدامند گردنکشان[۶]
ز جنگاوران آنچت[۷] آید به کار / گزین کن سپاه از در کارزار
برو راه دشمن نگهدار تنگ / سپه را نباید که باشد درنگ
من از پس بیایم دمان با سپاه / کنم پشت هامون ز لشکر سیاه
چو بشنید مرّه بیاراست کار / ز لشکر گزین کرد پنجه هزار ۱۶۵۰
دلیران و شیران بسیار هوش / همه پهلوانان پولاد پوش
ز تابیدن جوشن سرخ و زرد / تو گفتی که خورشید شد لاجورد
سپهدار مرّه سپه برنشاند / چو آتش به پیکار دشمن براند
چو مرّه سپه را از آن جا ببرد / برون آمد از شهر تهماس گرد
بیامد سپه را همه بنگرید / بسهمید چون آن خرابی بدید ۱۶۵۵
همه دشت ساحل به خون لاله بود / زمین سر به سر زاری و ناله بود
جهانجوی از آن دشت با درد و خشم / به شهر اندر آمد پر از آب چشم

---

۱. د: نبد.
۲. ب و ج: از میل بانان؛ د: آن میل بانان.
۳. ب و ج و د: داستانها.
۴. ب و ج: دیدبان؛ د: دیدگاه.
۵. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.
۶. د: گردان کشان.
۷. ب و ج: پخته؛ د: آنچه.

به درد از بر تخت زرین نشست / ز کینه به هم بر همی سود دست
دلیران نشستند دل پر شکن / چنین گفت تهماس با انجمن
۱۶۶۰ که امروز ما را تبه گشت کار / دگرگونه شد گردش روزگار
ندانم چه خواهد[1] همی بخت شوم / بدین تخت شاهی و این مرز و بوم
اگر حیدر آرد بدین سو سپاه / که یارد شدن پیش او کینه خواه
شنیدم که با شاه خاور زمین / چه کرد آن دلاور به هنگام کین
چنان[2] شهریاری و چندان سپاه / بینداخت تاج و بپرداخت گاه
۱۶۶۵ ز آدم درون تا به امروز کس / به خاور زمین بر نبد دسترس
هم اکنون چو باد دمان می‌رسد / بر ما زمان تا زمان می‌رسد
نه پای گریز است و نه دست جنگ / نه روی شتاب و نه رای درنگ
ندانیم[3] کز او جنگ جوییم باز / جوابش به شمشیر گوییم باز
و یا خود به بی کام گردن نهیم / سپاسی بدین کار بر تن[4] نهیم
۱۶۷۰ و یا خود به دشمن سپاریم جای / بمانیم خرگاه و پرده سرای
بزرگان به یکبار بر خاستند / زبانها به پاسخ[5] بیاراستند
به تهماس گفتند کای شهریار / به کام تو بادا همه روزگار
همیشه دلت خرّم و شاد باد / روانت ز بند غم آزاد باد
بکوشیم چندان که باشد توان / به بازوی مردی و بخت جوان
۱۶۷۵ فراوان سپاه است و بسیار گنج / بباید کشیدن بدین کار[6] رنج
ز خاور مپندیش کآواره‌اند / پریشان و دلتنگ و بیچاره‌اند
هم از نامداران تازی سپاه / کز ایشان نهیب است بر جان[7] شاه
به هر یک از ایشان ز ما لشکری[8] است / که هر یک دلاورتر از دیگری[9] است
همان نامور حیدر جنگجوی / ندارد تن از آهن و سنگ و[10] روی
۱۶۸۰ و گر[11] زان که با او نتابد سپاه / فرستیم نامه به هر جایگاه
که هر مرزبانی و هر مهتری[12] / بیارد به یاری ما لشکری

---

۱. ب و ج: خواهی. ۲. د: جهان. ۳. ب و ج: ندانم.
۴. د: بر هم. ۵. ب و ج: بیان را. ۶. د: به پیکار.
۷. د: حال. ۸. ب: لشکر. ۹. ب: دیگر.
۱۰. ج: واو ندارد. ۱۱. د: اگر. ۱۲. د: کشوری.

از ایـن مـرز تـا دامـن قـیروان / بـیایند کـار آزمـوده گـوان[1]
کس آریـم ز[2] ایـران و تـوران زمـین / ز بـر گـوش تـا پـیش دریـای چـین
هـمان نـامبرده سـواران پـیل / کـه سـازند کشـور[3] چـو دریـای نـیل
از آن[4] پس بـه مـغرب فـرستیم کس / کس[5] آید بدین جنگ فریاد رس[۱۲۶-ر] ۱۶۸۵
[کـه تـا رایـض مـغربی بـا سـپاه / بـه سـاحل شـتابد بـه فـرمان شـاه
و گـر خـود بـچربد عـلی روز جنگ / نـبـاید نـمودن فـراوان درنگ
فـرستیم از این جـا بـه صـلصال کس / بس است او بـدین جـنگ فـریاد رس
گـر ایـدون کـه صـلصال زرّین کـلاه / بـر انگـیزد از شـهر زرّیـن سـپاه
نـباشد عـلی را بـر او دست جـنگ / کـه بـا او بـه دریـا نـتابد[6] نـهنگ ۱۶۹۰
جـهاندار صـلصال جـنگ[7] آزمـای / بـیاید کـند جـمله را زیـر پـای
اگـر لشکـر حـیدر نـامدار / فـزون بـاشد[8] از هـر چـه دارد شـمار
چـو بشـنید تـهماس کـرد آفـرین / بـر آن نـامداران و مـردان کـین
وز آن روی چـون حـیدر رزمـخواه / بـرون شـد ز درگـاه تـهماس شـاه
بـیامد دمـان[9] تـا لب رودبـار / فـرود آمـد انـدر یکـی مـرغزار ۱۶۹۵
چـو شـد زرد رخسـارهٔ آفـتاب / بـه مـوج انـدر آمـد هـمه روی آب
بکـردار کشـتی هـمه شـهر یـم / بـر افـتاد بـر روی دریـا و نـم[10]
شب آن جـا نـیارست کـردن گـذر / طـلسم سـلیمان بـدان بـوم و بـر
کـه چـون روز بـودی دگـرگون بـدی / ز دریـا یکـی نـیمه بـیرون بـدی
دگر نـیمه بـودی چـو کشتی بـر[11] آب / و زآن آب هـرگز نگشـتی خـراب ۱۷۰۰
چـو خـورشید سـایه در انـداخـتی / شب تـیره رایت بـر افـراخـتی
هـمه روی دریـا شـدی انـجمن / بـه شـهر انـدرون آمـدی انـجمن[12]
گـرفتی هـمه دامـن کشـور آب / چو کشـتی کـه افکـنده بـاشی بـر[13] آب
خـوش آمـد عـلی را چـو آن شـهر دیـد / شگـفتی بـه هـر گـوشه‌ای بـنگرید][14]

۱. د: سران. ۲. ب و ج و د: از. ۳. د: لشکر.
۴. د: وزآن. ۵. د: که. ۶. د: نتابد به دریا.
۷. د: رزم. ۸. د: دارد. ۹. د: دوان.
۱۰. د: دریای یم. ۱۱. د: در. ۱۲. د: مرد و زن.
۱۳. د: باشد در. ۱۴. اساس، ب و ج: عنوان ندارد، با توجه به ب افزوده شد.

[رفتن عمرو و رقاصی نمودن با کنیزان تهماس][1]

۱۷۰۵ [بگردید لختی در آن مرغزار / فرود آمد آنگه[2] به دریا کنار

چو بنمود شب چتر سیمین ماه / نهان کرد[3] خورشید زرّین کلاه

چنین گفت عمرو امیّه که من / گذر کرد خواهم بدان انجمن

ببینم که امشب در آن بارگاه / چگونه توان شد به نزدیک شاه

چنین گفت پس حیدر رزمساز / که یک شب به خوابت نیامد نیاز

۱۷۱۰ به آرامگه بر شبی نغنوی / نیامد سرت سیر از این شبروی

دلت چون به رفتن شتاب آورد / نمانی[4] که تهماس خواب آورد

چنین داد پاسخ که چون[5] کافر است / به بیداد و بی‌دانشی[6] اندر[7] است

ز رنجیدن او خوش آید مرا / کنون خواب کردن نشاید مرا

شوم تا برنجانم او را کنون / نمانم من او را به خواب اندرون

۱۷۱۵ بیامد شتابان به درگاه شاه / فروزان شده روی کشور ز ماه

بر آن بارگه اندرون بنگرید / جهاندار تهماس را خفته دید

نهاده به بالین برش[8] تاج زر / سران را سراسر پر از خواب سر

سراپرده از شمع گیتی فروز / فروزنده چون مشعل نیم روز

یکی میخ بر کند از آن بارگاه / به آهستگی رفت نزدیک شاه

۱۷۲۰ بجنبید تهماس و بیدار گشت / از او چون پری ناپدیدار گشت

شد اندر پس تخت او ناپدید / نگه کرد تهماس کس را ندید

خروشید تهماس شوریده بخت / تن از بیم لرزان چو برگ درخت

که از ماه چهره پرستندگان / کدامند بیدار دل بندگان

بیایید کامشب مرا نیست خواب / بگیرید بر چنگ، چنگ و رباب

---

۱. اساس، ب و ج: عنوان ندارد، با توجه به د افزوده شد. ۲. د: آن جا.
۳. د: گشت. ۴. د: نماند. ۵. د: او.
۶. ج: وی دانشی. ۷. د: در خور. ۸. د: سر.

که تا[1] آن فرستاده را[2] دیده‌ام	رمیده است خواب خوش از دیده‌ام ۱۷۲۵
نهیبش ببرد از دل من شکیب	رمیده شکیب دلم زان نهیب
بیامد پرستنده پنجاه تن	به نزدیک خسرو شدند[3] انجمن
بتان شکر خندهٔ نوش لب	فروزنده چون ماه در تیره شب
به رخسار خرّمتر از نوبهار	همه تازه و خرّم و آبدار
به گفتار شیرین به رفتار خوش	به خدمت همه دست کرده به کش ۱۷۳۰
یکی شادمانی فکندند پی	به آوا در آمد دف و چنگ و نی
سرا پرده زانسان پر آواز گشت	که از سازشان زهره بی‌ساز گشت
تو گفتی ز خرگاه چرخ کبود	به خنیاگری زهره آمد فرود
پرستندگان رقص برداشتند	به سنبل ریاحین همی‌کاشتند
نگه کرد عمرو اندر آن زیر تخت	بیاراست خود را به صد گونه رخت ۱۷۳۵
به رسم عروسان بپیراست[4] تن	برون آمد از پیش آن انجمن
بیامد به رسم پرستندگان	به رقص اندر آمد چو آن بندگان
یکی رقص کرد اندر آن بارگاه	بدانسان کز او خیره شد چشم شاه
یکی بانگ بر زد بدان بندگان	به یک سو شدند آن پرستندگان
که عمرو امیه به نزدیک شاه	همی کرد رقص اندر آن بارگاه ۱۷۴۰
بر او شاه را بر بیفزود مهر	به نظاره زاو[5] بر نمی‌داشت چهر
به دیگر پرستندگان گفت شاه	که بیرون روید از در[6] بارگاه
مرا امشب این یک پرستنده بس	یک امشب من و او دگر هیچ کس
پرستندگان روی برگاشتند	گذشتند و گفتار بگذاشتند
نماند هیچ مردم بجز عمرو و شاه	برون خواست شد عمرو از آن بارگاه][7] ۱۷۴۵
بزد چنگ تهماس در دامنش	همی خواست کآرد به پیرامنش
بدو گفت شاها من آن توأم	یکی از پرستندگان توأم
بمان تا زتن جامه بیرون کنم	بگو ناب رخساره گلگون کنم
از آن پس خرامم به نزدیک[8] شاه	چنانچون تودانی[9] به آیین وراه

---

۱. د: من.	۲. د: تا.	۳. د: شد آن.
۴. د: بیاراست.	۵. د: او.	۶. د: اندر این.
۷. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد.	۸. د: درگاه.
۹. د: خواهی.

۱۷۵۰ رها کرد از او شاه تهماس دست / بخفت از بر تخت چون پیل مست

زمانی همی کرد عمرو انتظار / نمی‌شد به خواب اندرون شهریار

به آهستگی شد بر آن تخت بر / چنانچون نبد شاه را زان خبر

بزد یک لگد بر سر شهریار / ربود از سرش تاج گوهر نگار

وز آن بارگه تیز بیرون دوید / که از پاسبانان کس او را ندید

۱۷۵۵ خروشی برآورد تهماس گرد / که رقاصهٔ شوخ[1] تاجم ببرد

بگیریدش اکنون در این انجمن / بیارید بازش به نزدیک من

بگشتند گردان لشکر بسی / ندیدند پیرامنش را کسی

برفتند نزد کنیزان شاه / کشیدند[2] در چوبشان بی گناه

بگفتند هر یک بگویید راست / که تاج شهنشه که برد و کجاست

۱۷۶۰ بخندید از ایشان پرستندگان / بگفتند کای[3] کم خرد بندگان

بدین کار کس را ز ما زهره نیست / شما را ز دانش مگر بهره نیست

چگونه بدزدد کسی تاج شاه / که یارد بدان تاج کردن نگاه

نپذرفت از ایشان کسی این سخن / همان رأی پیشین فکندند بن

برفتند از آن جا به نزدیک شاه / به درگاه بر انجمن شد سپاه[4]

۱۷۶۵ نشد تاج پیدا بدان جست و جوی[5] / ز هرگونه بسیار شد گفت و گوی[6]

چنین گفت خسرو که فردا پگاه / پرستندگان را در این بارگاه

سیاست کنم بر سر[7] انجمن / مگر آشکارا شود تاج من

جز آن شوخ دیده پرستندگان / نبرده است تاجم کس[8] از بندگان

وز این روی عمرو از بر شهریار / بیامد شتابان بدان مرغزار

۱۷۷۰ علی را بر آن دشت بیدار یافت / به طاعت به پیش جهاندار یافت

شب تیره عمرو امیّه غنود / که از رقص و[9] کوبندگی مانده بود

چو از زنگ بستاند رومی خراج / به پیش علی رفت و بنهاد تاج

بگفت آنچه کرد اندر آن[10] بارگاه / از آن[11] رقص کردن به نزدیک شاه

---

۱. د: شوم. ۲. د: گرفتند. ۳. د: ای.
۴. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد. ۵. د: از آن گفت و گوی. ۶. د: جست و جوی.
۷. د: در بر. ۸. د: تاج من. ۹. ب و ج: واو ندارد.
۱۰. د: کردند از آن. ۱۱. د: وزان.

بخندید حیدر ز کردار[1] اوی / شگفت آمدش رقص بسیار اوی[2]

بدو گفت کاین[3] تاج زیبای توست / که این پایمزد تماشای توست ۱۷۷۵

بشد عمرو[4] و در توبره بنهاد تاج / که از کشوری بیش بودش خراج

وز آن جایگه تنگ بسته کمر / به درگاه تهماس بنهاد سر

آگاه کردن عمرو امیه تهماس [را][5] از آمدن امیرالمومنین

چو گنجور گنجینهٔ باختر / بر این درج پیروزه زد قفل زر

ز خواب اندر آمد سر شهریار / نشست از بر تخت گوهر نگار

بزرگان ساحل نشستند پیش / گرانمایگان نیز بر جای خویش ۱۷۸۰

چنین گفت تهماس با انجمن / که دیشب پرستندگان تاج من

ببردند[6] و کس را نبود آگهی / که خرگاه بود از دلیران تهی

مگر تیره شب پاسبان مرده بود / و یا سر به خواب اندر آورده بود

پرستندگان رابیارید و[7] چوب / نمایم به جنگاوران دار و[7] کوب

که چندان زنم بر نگهبان پاس / که در پاس داری نماید سپاس ۱۷۸۵

سر پاسبان را بر[8] آرم به دار / بیاویزم از صفهٔ صفق[9] بار

چو شه پاسبان را چنین بیم کرد / رخ پاسبانان شد از بیم زرد

در آن بارگه عمرو بر پای خاست / خم آورد پشت و بیاستاد راست

کشیده یکی ریش تا نافگاه[10] / به سر بر یکی ساحلانه[11] کلاه

یکی جبهٔ سبز در بر ورا / بسی تکمه‌ها بسته از زر ورا ۱۷۹۰

میان بسته با تیغ گوهر نگار / زده بر کمر دشنهٔ آبدار

به رسم بزرگان ساحل زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین

زمین چون به خدمت ببوسید[12] گفت / که همواره با کام دل باش جفت[۱۲۶-پ]

---

۱. ب و ج و د: گفتار. ۲. د: او. ۳. د: این.
۴. ج و د: عمرو و. ۵. اساس: ندارد، با توجه به د افزوده شد.
۶. اساس: نبردند، که مغلوط می‌نماید. ۷. ب: واو ندارد. ۸. د: پاسبانان.
۹. د: صفه. ۱۰. د: نافه‌گاه. ۱۱. د: ساحلانی.
۱۲. ب و د: ببوسید و گفت.

فلک پایهٔ پای تخت تو باد — زمانه مددکار[1] بخت تو باد
۱۷۹۵ جهان گشته‌ام شهریارا بسی — جهاندار چون تو ندیدم کسی
منم کمترین بنده‌ای شاه را — همی بوسم این خاک درگاه را
بسی شد که دلتنگ وبیچاره‌ام — ز آباد و شهر خود آواره‌ام
همان نام من صایم بربری است — بر این روز بر من بباید گریست
پسر بد مرا زاد سروی[2] جوان — به فرّ و به فرهنگ و توش و توان
۱۸۰۰ بپروردم او را به خون جگر — نبد زان پسر[3] یک زمانم به سر
به دست یکی دزد بر کشته شد — مرا روز یکباره[4] برگشته شد
ز بربر به ساحل زمین آمدم — بدین داغ با درد[5] و کین آمدم
سه سال است تا من در این کشورم — به تیمار فرزند خویش اندرم
به هر کشوری آشکار و نهان — همی جویم آن دزد را در جهان
۱۸۰۵ اگر دست یابم به شمشیر تیز — بر انگیزم از جان او رستخیز
همان دزد کاو کشت فرزند من — نباشد چون[6] او کس به مکر و به فن
از او آدمی نیست پر حیله تر — که هر دم برآید[7] به رنگ دگر[8]
گهی پیر و گاهی جوان باشد او — به هر سان که خواهد[9] چنان باشد او
نخفتد شبانگه به هنگام خواب — نگیرد کس او را چو گیرد شتاب
۱۸۱۰ بدو گفت تهماس کاین[10] دزد کیست — خبرده مرا تا ورا نام چیست
چو هستی بر اینسان[11] به فریاد از او — ز بهر تو بستانم این داد از او
بدو گفت شاها دلت شاد باد — چو سرو از غمت خاطر آزاد باد
بدین مژده کامروز دادی مرا — در شادمانی[12] گشادی مرا
و را نام عمرو امیّه شناس — به هر کار دارد علی را سپاس
۱۸۱۵ بسی گشته ام در فراز و نشیب — ندیدم چون او کس به مکر و فریب
رونده ندیدم چون او ایچ کس — نماند به تگ باد از او باز پس
به کاری که باشد ورا دستگاه — گذارد به یک روز یک ماهه[13] راه

---

۱. د: ملک پایهٔ پای.
۲. ب: سرو.
۳. د: بی پسر.
۴. ب و ج: یکبار.
۵. د: بدین درد با داغ.
۶. د: چو.
۷. ب و ج: نماید.
۸. د: که هر یک دم آید به رنگی دگر.
۹. ب و ج: باشد.
۱۰. ب و ج: کان.
۱۱. ب: بدینسان، د: ازینسان.
۱۲. د: شادکامی.
۱۳. د: نیمه.

به دستان[1] برآرد به صدگونه دست   به دستان کس او را نیارد[2] شکست

همانا که دوش اندر این بارگاه   پرستاره کآمد به نزدیک شاه

همان دزد بود او[3] که فرزند من   بکشته است کآمد بدین انجمن   ۱۸۲۰

بیامد شب تیره تاجت ببرد   نباید گرفتن چنین کار خرد

که من بی‌گمانم کز این بارگاه   جز او کس نبرده است شب[4] تاج شاه

فرو ماند تهماس از او در شگفت   به گردان لشکر نگه کرد و گفت

که ما را[5] برانگیخت باید سپاه   نشاید به شهر اندرون دستگاه[6]

همه پیش دشمن پذیره شویم   مگر بر بد اندیش چیره[7] شویم   ۱۸۲۵

بگیریم بر حیدر امروز راه   کز این سو[8] نیارد کشیدن سپاه[9]

گر او راه یابد بدین مرز و بوم   کند شهر بر ما چو یک مهره موم

چنین داد پاسخ بدو عمر و باز   که شاها بیارام و تندی مساز

از این مرز رفتن نشاید تو را   هم ایدر نشستن به آید[10] تو را

وگر[11] خود روی حیدر نامدار   بگیرد سرتخت گوهر نگار

چنان دان که آن مرد تنها خرام   که آورد از آنسان[12] به خسرو پیام   ۱۸۳۰

علی بود کایدر[13] چنین بی سپاه   بیامد که جنگ آزماید ز[14] شاه

بدو گفت تهماس کاین خود مگوی   که تنها نباشد کسی جنگجوی

گرفتم که از اژدها برتر است   به رزم اندرون مرد صد لشکر است

بدین رزم[15] تنها نبندد کمر   نیارد گذشتن بدین بوم و بر

دلیران و گردان که در ساحلند   به تن هر یکی پیل را بگسلند   ۱۸۳۵

[مرا این زمان مرد سیصد هزار   کمر بسته هست از در کارزار

همه روی کشور سپاه منند   همه خسروان در پناه منند][16]

همه باج[17] دارند و من تاجدار   همه شهر دارند و من شهریار

ز سگسار تا دامن قیروان   بیایند بیدار دل خسروان

---

۱. د: بر آنسان.
۲. د: نیارد کس او را.
۳. د: آن.
۴. ب و ج: شب نبرده است کس.
۵. د: که اکنون.
۶. ب: شستگاه.
۷. د: خیره.
۸. د: رو.
۹. ب و ج: کشیدن نیارد.
۱۰. د: بیاید.
۱۱. د: اگر.
۱۲. ب: ز انسان؛ د: از ینسان.
۱۳. ج: کاید.
۱۴. د: به.
۱۵. د مرز.
۱۶. اساس: این دو بیت را نداشت، با توجه به نسخه‌های ب، ج و د، افزوده شد.
۱۷. ب و ج و د: تاج.

۱۸۴۰ همان نامبردار صلصال شاه / که دارد چو خورشید زرّین کلاه

بیارم ز هر کشوری لشکری / که هر لشکری بشکند کشوری

بر این گونه لشکر به جنگ آورم / جهان بر بد اندیش تنگ آورم

بدو گفت عمرو ای جهاندار شاه / سزاوار تاجی و زیبای گاه[1]

من از لشکر حیدر نامدار / سخن هر چه باید نهان و[2] آشکار [۱۲۷ـ ر]

۱۸۴۵ یکایک به خسرو نمودم درست / تو اکنون همان کن که دلخواه توست

بگفت این و بیرون شد از بارگاه / سوی حیدر آمد ز ساحل سپاه

رفتن ابوالمحجن و مالک به ساحل زمین

و ز این روی چون حیدر نامدار / سپه را بر آنگونه[3] بگذاشت خوار

چو خورشید برزد سر از باختر / به سر بر نهاد آسمان تاج زر

ابوالمحجن و مالک نامور / به درگاه حیدر نهادند سر

۱۸۵۰ سرا پرده از وی تهی یافتند / بجستند بسیار و بشتافتند

ز هر کاوبد ین[4] خیمه نزدیک بود / یکایک خبر باز جستند زود

ز حیدر نبود[5] ایچ کس را نشان / سراسیمه گشتند گردنکشان

ابوالمحجن گرد و مالک به هم / بگفتند هر گونه‌ای بیش و کم

که حیدر ز خاور زمین بی‌سپاه / سوی مرز ساحل گرفته است راه

۱۸۵۵ نداده[6] است کس را ز رفتن خبر / که از خشم خون دارد اندر جگر

کنون این زمان رفت باید ز پس / نباید نمود این سخنها به کس

بگفت این و از جای برخاستند / سپه را به رفتن بیاراستند

جهانگیر مالک ز خاور سوار / گزین کرد شمشیر زن ده هزار

به ساحل زمین برگرفتند راه / به میل سیم چون رسید آن سپاه

۱۸۶۰ همه میلبانان بر آشوفتند / یکایک دهلها فرو کوفتند

چو آگاهی آمد به تهماس شاه / فرستاد با مزّه چندی سپاه

---

۱. د: زیب کلاه. ۲. ب و ج و د: واو ندارد. ۳. د: بدینگونه.
۴. ب و ج و د: بدان. ۵. د: نبد. ۶. د: نکرده.

سپهبد کمر بسته[1] با گرز و تیغ   همی راند بر سان برّنده[2] میغ
همی آمد از هر دو رویه سپاه   رسیدند در هم بدان[3] نیمه راه
جهانگیر مالک چو دشمن بدید   سپه را بفرمود تا صف کشید
همیدون بیاراست میرّه سپاه   دو رویه ببستند بر دشت راه ۱۸۶۵
برآمد خروش تبیره ز دشت   ز گرد سواران هوا تیره گشت
به اسلامیان کرد مالک نگاه   بگفت ای دلیران لشکر پناه
مجنبید یک ساعت از جای خویش   بدارید بر جایگه پای خویش
که من با ابوالمحجن امروز راه   ببندیم بر[4] پیش ساحل سپاه
ببینیم[5] کز گردش آسمان   به نیک و به بد[6] بر چه گردد زمان ۱۸۷۰
بگفت این و بر زین بیفشرد پای   همیون دلاور بر آمد[7] ز جای
ز نعلش به جنبش در آمد زمین   هوا گشت برسان دریای چین
برآورد پولاد خارا شکن   فرو رفت سرها به صندوق تن
ابوالمحجن گُرد چون[8] پیل مست   بیامد گشاده به شمشیر دست
برآویخت با لشکر آن رزمساز   ز کشته[9] یکی شد نشیب و فراز ۱۸۷۵
برآمد جرنگیدن گرز و تیغ   همه دشت و هامون پر از گرد[10] و میغ
سپهدار میرّه عنان برگرفت   یکی آبدیده[11] سنان بر گرفت
درفش از میان سپه برفراشت   سپه را بر آن نامداران گماشت
برآمد خروشیدن بوق و کوس   زمین داد بر چرخ گردنده بوس
ز گرد سواران هوا بست[12] میغ   چو ژاله ببارید از آن میغ تیغ [۱۲۷-پ] ۱۸۸۰
کجا ترک و جوشن همی کرد چاک   زمین پر ز گرد و هوا پر ز خاک
شد از تیر باران هوا ژاله بار   هم از خون گردان زمین لاله‌زار[13]
به روی هوا بر[14] ز پیکان و پر   نبد مرغ را روزگار گذر
ز رخشیدن خنجر آبگون   ستاره نهان شد به چرخ اندرون
ز لغزیدن گرزهای گران   همی خیره شد مغزهای سران ۱۸۸۵

---

۱. د: کمر بست.
۲. ب و ج و د: غرنده. که بر متن مرجّح است.
۳. ب و ج و د: به هم باز خوردند در.
۴. د: در.
۵. د: که بینیم.
۶. د: بدی.
۷. د: درآمد.
۸. د: با.
۹. د: ز کشتن.
۱۰. د: گرز.
۱۱. ب و ج و د: آب داده.
۱۲. د: گشت.
۱۳. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.
۱۴. د: در.

ز نیروی زوبین و زخم عمود / سران را به مغز اندر افتاد دود
ز بس خسته و کشته[1] بر خاک و خون / نیارست گشتن[2] به دشت اندرون
چو از روز یک نیمه اندر گذشت / ز گرما بستوفید هامون و دشت
جهانگیر مالک ز آوردگاه / در افکند خود را به قلب سپاه
۱۸۹۰ برآشفت مرّه چو او را بدید / بجنبید[3] و گرز گران بر کشید
بدو گفت کای کار دیده سوار / ندیده تکاپوی مردان کار
برانگیخت آن بارهٔ رهنورد / بیامد که جوید[4] ز مالک نبرد
برآهیخت[5] مالک عمود گران / بیفشرد بر زین[6] تازی دو ران
به گردن برآورد[7] و[8] زد بر سرش / همه استخوان خون شد اندر[9] برش
۱۸۹۵ ز اسب اندر افتاد مرّه نگون / شکسته سر[10] و یال و بند و[11] سرون
سپاهش همه روی برگاشتند / سراپرده و خیمه بگذاشتند
تنی بسته و خسته[12] ز آوردگاه / برفتند نزدیک تهماس شاه
چو تهماس لشکر برآنگونه دید / جهان را به یکبار وارونه دید
یکی بانگ برزد بر آن انجمن / که اینت سواران شمشیر زن
۱۹۰۰ چرا باز گشتید از[13] آوردگاه / کجا شد سپهبد کجا شد سپاه [۱۲۸-ر]
چه مایه سپه بود کآمد به جنگ / زمانه چه کرد از شتاب و درنگ
زبان برگشادند گردان به درد / که با ما زمانه بکرد آنچه کرد
چو زایندر ببردیم شاها سپاه / به دشمن رسیدیم در نیمه[14] راه
سپاهی بدیدیم خنجر گذار / نبودند افزونتر از ده هزار
۱۹۰۵ صفی برکشیدند چون پیل مست / به کوپال و شمشیر بردند دست
فرو داشت مرّه برابر سپاه / زمین گشت از آشوب[15] لشکر سیاه
ز گردن فرازان آن انجمن / برون آمد از نامداران[16] دو تن

---

۱. کشته و خسته.
۲. ب و ج و د: رفتن.
۳. د: بخندید.
۴. د: گوید.
۵. د: برآمیخت.
۶. د: بر زیر.
۷. د: در آورد.
۸. ب و ج: ب و ج: واو ندارد.
۹. د: خرد شد در.
۱۰. د: بر.
۱۱. د: واو ندارد.
۱۲. ب و ج: خسته و بسته؛ د: تن خسته و بسته.
۱۳. ج و د: باز گشتند ز.
۱۴. د: نیم.
۱۵. ب: ز آشوب؛ د: از آسیب.
۱۶. ب و ج و د: از خیل دشمن.

یکی را ابوالمحجن گُرد نام که بر شیر شمشیر او بود دام[1]
دگر مالک آن پهلوان گزین کز آسیب گرزش بلرزد زمین
به گرز و به شمشیر بردند دست تو گفتی دو آشفته پیلند مست ۱۹۱۰
ز یک روی مالک عمودی به چنگ خروشان چو از ژرف دریا نهنگ
هر آن کس که با او برآورد دست به یک زخم[2] گرزش همی کرد پست
ابوالمحجن آن شیر پولاد چنگ دریده به چنگال کام نهنگ
کشیده یکی دشنهٔ آبگون چو شیری که او تشنه باشد به خون
ز کشته در و دشت چون پشته شد همان مرّهٔ شیردل کشته شد ۱۹۱۵
چو آن لشکر این داستان کرد یاد بشورید تهماس و دشنام داد
به لشکر یکی بانگ برزد بلند که بیم از بد اندیش و تهدید چند
چه گویند گردان شمشیر زن که بشکست چندین سپاه آن دو تن
ز چندان سواران جنگ آزمای ز هرده نیامد یکی بازجای
کز ایشان همه تیغ بفراشتی یکی از شما زنده نگذاشتی ۱۹۲۰
گرفتم که بود آن سپه ده هزار شما نیز بودید پنجه هزار
نخستین علی را بگویم جواب از این[3] پس نه آرام گیرم نه خواب
از آن پس شما را به شمشیر تیز بدین بارگه برکنم ریزه ریز[4]
شما را ز من بهره دار است و بند خورش تیغ و آرامگه با کمند
بدان تا نگویند گردنکشان که شاه از سیاست ندارد نشان ۱۹۲۵
بگفت این سخنها و بنمود پشت زبان پر زد شنامهای درشت
بفرمود تا انجمن شد سپاه به سر بر نهادند از[5] آهن کلاه
دمادم خروشیدن کرّه نای برآمد ز ایوان[6] پرده سرای
چنین گفت تهماس بد روزگار که باید بپرداخت امروز کار
برآنم که فردا برانم سپاه بگیرم بد اندیش را پیش راه ۱۹۳۰

---

۱. د: رام. ۲. د: ضرب. ۳. د: آن.
۴. ب و ج: ریز ریز. ۵. ب و د: ز. ۶. د: ایوان و.

رسیدن مالک با سپاه در ساحل زمین

وز این روی[1] مالک سپه بر نشاند / کمر بست و چون باد لشکر براند
همی برد منزل به منزل سپاه / دو روزه برفتی به یک روز[2] راه
همی کرد مالک به رفتن شتاب / بریده دل از خورد و آرام و خواب
رسیدند ناگه بدان رزمگاه[3] / که بشکست حیدر بدانجا سپاه
۱۹۳۵ ستایش گرفتند بر دادگر / که او داد پیروزی و زور و فرّ
به ساحل زمین اندر آمد سپاه / به سوی علی برگرفتند راه
چو بگذشت لشکر ز[4] دشت نبرد / رخ مالک شیردل گشت زرد
ابوالمحجن گرد گفت آن زمان / که آیا بترسیدی از بدگمان
نه آخر همانی که هنگام جنگ / برآری به کوپال مغز نهنگ
۱۹۴۰ نه آنی که از صدهزاران سوار / نتابی عنان در[5] صف کارزار
چه اندیشه کردی به روشن روان / چرا زرد شد گونهٔ پهلوان
چنین داد پاسخ که هرگز مباد / که آرم ز دشمن به دل ایچ یاد
نیندیشم ار دهر گیرد سوار / چه یک مرد پیشم چه سیصد[6] هزار
ولیکن از آن رفت رویم زرنگ / که گر خشم[7] حیدر برافتد به سنگ[8]
۱۹۴۵ شود سنگ خارا بکردار آب / چو مومی که بگدازدش[9] آفتاب
اگر حیدر از من بود خشمگین / دلش را که[10] پردازد از خشم و کین
همی گفت و[11] می‌راند مالک سپاه / چنین تا سراسر بپیمود راه
سپاه اندر آمد بدان مرغزار / رسیدند پیش علی شرمسار [۱۲۸ـ پ]
بیامد علی پیشباز سپاه / نیاورد با[12] روی مالک گناه
۱۹۵۰ زمانی گرفتش سر اندر کنار / بکردند دیده چو ابر بهار

---

۱. د: سوی.
۲. ج و د: روزه.
۳. د: بدانجا سپاه.
۴. د: به.
۵. د: نه آنجا که اندر.
۶. د: پانصد.
۷. د: چشم.
۸. د: جنگ.
۹. د: بگداز داز.
۱۰. د: چه.
۱۱. ب: واو ندارد.
۱۲. د: بر.

وز آن جا به خیمه[1] نهادند سر / گشادند آسودگی را کمر

بزرگان سپه را بیاراستند / همی هر یکی[2] جای خود خواستند[3]

سرا پردهٔ حیدر[4] نامدار / کشیدند بر دامن مرغزار

ز بس خرگه و خیمهٔ[5] رنگ رنگ / زمین شد به کردار پشت[6] پلنگ

گزارندهٔ داستان کهن / گزارش چنین آورد در سخن[7] ۱۹۵۵

که چون لشکر حیدر نامدار / کشیدند دامن[8] به دریا کنار

سپهدار ساحل سپه را بخواند / درم داد و لشکر همه برنشاند

در گنجهای کهن باز کرد / سپه را درم دادن آغاز کرد

ز بخشیدن گنج ناکاسته / همه کار لشکر شد آراسته

در آن[9] روز و شب بر در شهریار / سپاه انجمن شد صد و سی هزار[10] ۱۹۶۰

دگر روز چون زورق آفتاب / روان گشت بر روی دریای آب

برآمد نفیر از در[11] کرّه نای / بجنبید لشکر چو دریا ز جای

همه تاجداران ساحل زمین / گرفتند آرامگه پشت زین

سراپرده و خرگه[12] شهریار / کشیدند در[13] پیش دریا کنار

از این سوی دشمن به یک میل راه / فرود آمد اندر برابر سپاه ۱۹۶۵

طرازان علمهای زر بافته / هوا زان طرازی دگر یافته

ز بس خرگه و خیمه بردشت جنگ / شده راه پوینده بر دشت تنگ

وز آن روی عمرو امیّه چو دید / که تهماس لشکر به صحرا کشید

ز لشکرگه حیدر نامور / به درگاه تهماس بنهاد سر

کمر بسته آمد به نزدیک[14] شاه / به سر بر یکی ساحلانه[15] کلاه ۱۹۷۰

به لشکر همی گفت تهماس گرد / که تاج من امشب ندانم که برد

ز ساحل زمین هفت ساله خراج / فزون بد به قدر آن گرانمایه تاج

که را بود بر تاج من دسترس / مرا در جهان خود[16] همین ننگ بس

---

۱. ب و ج و د: خرگه. ۲. د: تنی. ۳. ب و ج: جای برخاستند.
۴. د: مالک. ۵. د: خیمه و خرگه. ۶. د: شیر و.
۷. در نسخهٔ د قبل از این بیت؛ عنوان زیر آمده است: رفتن عمرو به سپاه ساحل و شبیخون انگیختن.
۸. د: خرگه. ۹. د: همه. ۱۰. ب و ج: سیصد و سی هزار.
۱۱. ب و ج و د: دم. ۱۲. د: خمیه. ۱۳. ب و ج: بر.
۱۴. د: درگاه. ۱۵. د: ساحلانی. ۱۶. ب و ج و د: مرا تا بمانم.

چه[1] گویند شاهان زرّین کمر / چو بی تاج باشد[2] سر تا جور
۱۹۷۵ هزاران تفو بر خداوند پاس / که شه را بر اینگونه دارد[3] سپاس
یکی ساحلی گفت کای شهریار / به کام جهانجوی باد این دیار
شنیدم شگفتی که نشنیده‌ام / نه اندر جهان از کسی دیده‌ام
از آن روز کز مرز ساحل سپاه / به خاور زمین تاختن برد[4] شاه
ز گردان آن نامدار انجمن / جوانی اسیر است نزدیک من
۱۹۸۰ گزارش چنین کرد مرد دلیر / که اندر عرب هست دزدی چو شیر
از او داستان گرچه در خورد نیست / به دستان او در جهان مرد نیست
به نیرنگ چون رنگ سازی کند / به صد پرده بی‌پرده بازی کند
نه جادو ولیکن به صد پر دلی / سبق برده از جادوی بابلی
به یک هفته آن مرد دستان نمای / کند هفت کشور زمین زیر پای
۱۹۸۵ به تک باد از او باز مانده چو کوه / از او در دل پادشاهان شکوه
نماید هزاران فریبندگی / فریبی به[5] صد گونه زیبندگی
فریبنده را عمر و دزد است نام / فریبش خرد را در آرد به دام
کنون با سپاه علی همره است / مپندار کز شاه بی آگه است
بدو گفت تهماس کاین داستان / همانا نبود از لب راستان
۱۹۹۰ بیار آن جوان را که در بند توست / کز او باز جویم خبرها[6] درست
اسیر خردمند را نزد شاه / ببردند بسته بدان[7] بارگاه
جوانمرد[8] بنشست و بنیاد کرد / از این داستانها بسی یاد کرد
همی گفت عمر و امیّه کسی است / که از کرده‌اش[9] داستانها بسی است
بسا تاج شاهان که[10] تاراج کرد / بسا[11] سروران را که بی تاج کرد
۱۹۹۵ شنیدم که با حمزهٔ نیک پی / چه کرد آن دلاور به شاهان کی
همیدون به گوش تو خواهد رسید / کز او تاجداران خاور چه دید
وگر زان که آید بدین بوم و بر / از او شاه را تا چه آید[12] به سر [۱۲۹-ر]

---

۱. ج: چو. ۲. ب و ج و د: آید. ۳. ب و ج: باشد.
۴. د: کرد. ۵. ب و ج و د: و. ۶. سخنها.
۷. د: در آن. ۸. ب و د: چو آن مرد. ۹. د: کردنش.
۱۰. د: به. ۱۱. د: بسی.
۱۲. اساس: آمد، که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

دل شاه ساحل برآمد[1] به جوش / به گفتار گوینده بگشاد[2] گوش
از اینگونه گوهر بسی سفته شد / هنرهای مردان بسی گفته شد
چو این گفته شد عمرو دستان نمای / به دستان نمودن برآمد به پای ۲۰۰۰
زمین پیش خسرو ببوسید و گفت / کز آن مردک[3] اینها نباشد شگفت
همانا ز کارم نداری خبر / کز آن دزد ما را چه آمد به سر
چه خونها کز او نیست در دل مرا / زبر بر فکند او به ساحل مرا
بکشت آن جفا پیشه فرزند من / دل آزرده شد خویش و پیوند من
دلی دارم از بهر فرزند ریش / بریده ز خویشان و پیوند خویش ۲۰۰۵
ز دنبال آن دزد بیدادگر / بگشتم همه خاور و باختر
کنونم به ساحل نشان می‌دهند / نشانم به گردنکشان می‌دهند
مگر کان ستمگر در این جایگاه[4] / به دست من افتد به اقبال شاه
گر این کار برخیزد از پیش من / از او شاد گردد دل ریش من
بدو گفت تهماس چندین منال / که پذرفت خورشید عمرش زوال ۲۰۱۰
مرا هست در شهر غبرا دو مرد / که از کوه خارا بر آرند گرد
دو عیّار خونخوار جنگاورند / به عیّاری او را به چنگ آورند
فرستم بدیشان هم امروز کس / که باشند از آن دزد فریاد رس
کسی را که شایسته دید از سپاه / همان دم به غبرا روان کرد[5] شاه
ببوسید عمرو امیّه زمین / بسی خواند بر جان شاه آفرین ۲۰۱۵
پس آنگه برون آمد از بارگاه / سوی حیدر آمد ز ساحل سپاه

شبیخون انگیختن عمرو امیه در سپاه تهماسب

شبانگه که غوّاص دریای چین / فرو رفت در چشمهٔ آتشین
شه زنگ بر ساحل افکند رخت / به گوهر بر آمود پیروزه تخت
گرفتند خرگاه پیروزه[6] رنگ / ز ترکان رومی سیاهان[7] زنگ

---

۱. د: درآمد. ۲. د: بنهاد. ۳. د: مرد.
۴. د: بارگاه. ۵. د: فرستاد. ۶. ب و ج: پیروز.
۷. ب و ج: سپاهان.

۲۰۲۰ بر آسود[1] لشکر به آرامگاه — طلایه برون شد ز هر دو سپاه

برآمد خروش نگهبان[2] پاس — جهان گشت بر خویشتن پرهراس

چو عمرو امیّه چنان دید باز — یکی جامهٔ شبروی کرد ساز

چو سازی که شایسته بد[3] برگرفت — ره لشکر ساحل اندر گرفت

چو نزدیک لشکرگه آمد ز دور — جهان دید[4] برسان دریای نور

۲۰۲۵ طلایه همی گشت چندان سوار — کز آن سو نشایست[5] کردن گذار

زمانی بگردید گرد سپاه — ز انبوه لشکر نمی‌یافت راه

به دل گفت ناکرده کاری به کام[6] — اگر باز گردم شود[7] کار خام

میان سپاه اندر آمد چو گرد — خروشی برآورد با[8] سوز و درد

که ای[9] پهلوانان چرا خفته‌اید — همانا به دل ترک جان گفته‌اید

۲۰۳۰ شبیخون زد امشب علی با[10] سپاه — بپرداخت ایوان شاهی ز شاه

سرش برد و تختش به تاراج کرد — جهانجوی را بی‌سرو تاج کرد

دوان[11] گرد لشکر بکردار باد — همین داستان را[12] همی کرد یاد

سراسیمه لشکر برآمد ز جای — نبد کس که سرباز داند ز پای

گشادند بر یکدگر دست و تیغ — تو گفتی همی تیغ بارد ز میغ

۲۰۳۵ همه دشت ساحل برآمد به هم — ز خون تا به ماهی فرو رفت نم

جهانی پر آشوب و عالم سیاه — زیک روی دریا ز دیگر سپاه

پدر بر پسر تیغ کین آخته — پسر مر پدر را سر انداخته

سران کرده سر رشتهٔ کار گم — عنان را ندانسته از پار دم

سم بادپایان پولاد نعل — به خون دل کشتگان گشته لعل

۲۰۴۰ سر خفته در زیر پای ستور — به خواب اندرون دیده بالین گور

چو عمرو امیّه در آن رزمگاه — بدید آن که در هم فتاد آن سپاه

ز لشکرگه ساحل آمد برون — زمین دید آغاز داده به خون

سوی خیمهٔ حیدر آمد ز راه — که امشب چه کردم به ساحل سپاه

بپرسید از او شاه مردان علی — که این مایهٔ مردی و پردلی

---

۱. ب و ج د: بیاسود. ۲. د: از نگهبان. ۳. د: شایسته‌تر.
۴. ب و ج: جهان دیده. ۵. ب و ج و د: نیارست. ۶. ب و ج: تمام
۷. ب و ج: بود. ۸. د: پر. ۹. ب و ج و د: که یا.
۱۰. ب و ج و د: بر. ۱۱. د: روان. ۱۲. د: همی داستانها.

شبیخون نبود از تو چندان عجب — چه چیز آمد این کرده‌ها را سبب [۱۲۹-پ] ۲۰۴۵

چنین داد پاسخ که چون[1] تاج شاه — بدزدیدم آن شب ز ساحل سپاه

یکی مشربه با یکی طشت زر — در آن خرگه آمد مرا در نظر

برفتم که آن را بدزدم ز شاه — نبردم ز لشکر بدان خیمه راه

چو دیدم کز آن کار تنگ[2] آمدم — زخود کار ناکرده ننگ[3] آمدم

از آن کینه این فتنه انگیختم — چو نزدیک شد روز بگریختم ۲۰۵۰

وز این[4] رو سپه همچنان بی‌دریغ — همی کوفت[5] مر یکدگر را به تیغ

[آگاه شدن تهماس و شبیخون و جنگ کردن با سپاه اسلام][6]

چو جمشید خورشید با تاج زر — زخرگاه نیلی برآورد سر

بدیدند مر یکدگر را سپاه — زهم باز گشتند از[7] آوردگاه

جهاندار تهماس چون بنگرید — جهانی سپه خسته و کشته دید

همه سوگواران و[8] ماتم زده — بسی خرگه و خیمه بر هم زده ۲۰۵۵

ز خون دلیران همی رفت جوی — سرگردنان کرده گردان چو گوی

سپاهی زهر گوشه‌ای نوحه‌گر — یکی بر پسر دیگری بر پدر

به لشکر نگه کرد تهماس و گفت — که پیکان غم سینه‌ام را بسفت

هنوز از بد اندیش نادیده جنگ — زمانه مرا بر سر افکند[9] سنگ

چو فردا سپاه اندر آید به دشت — ندانم که بر سر چه خواهد گذشت ۲۰۶۰

چو من نیک دانم که بد کرده‌ام — به خود کرده‌ام آنچه خود کرده‌ام

شبیخون و[10] خون از من آمد نخست — از این خون به خون بایدم دست شست

و لیکن چو کار افتد افتادگی — نباشد ز مردی و آزادگی

چو شه باز گفت این سخنهای راست — هم اندر زمان عمرو بر پای خاست

---

۱. د: تا.
۲. اساس: ننگ؛ با مغلوط می‌نمود، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.
۳. ج: تنگ.
۴. ب و ج و د: وز آن.
۵. همی کشت.
۶. اساس، ب و ج: عنوان ندارد، با توجه به د افزوده شد.
۷. ب و د: ز.
۸. ب و د: واو ندارد.
۹. ب و ج: افکنده
۱۰. د: واو ندارد.

۲۰۶۵ که شاه از شبیخون ندارد خبر ز کردار آن دزد بیدادگر
به لشکرگه آمد به صد پردلی که آورد بر ما شبیخون علی
همه دشت ساحل پر آواز کرد که حیدر سر تا جور باز کرد
ز آواز او لشکر از جای خواب بجنبید کان شب نبد جای خواب[1]
سراسیمه اندرهم آویختند بدانسان که دریای خون ریختند[2]
۲۰۷۰ همی دیدم آن دزد را من ز دور بر انگیخته[3] ماتم از دشت سور
دوان[4] من به[5] دنبال او از[6] نهفت که باشد که او را توانم گرفت
چو از دور بر وی گذر کردمی سراسیمه از وی حذر کردمی
گرم بودی آنجا یکی دستیار به دست من افتادی آن نابکار
چو بشنید تهماس خشم آمدش بدانسان که خون درد و چشم آمدش
۲۰۷۵ بفرمود تا کوس بنواختند درفش همایون برافراختند
ز درگاه خسرو بنالید نای سپهبد به اسب اندر آورد پای
دمنده دم افکند در[7] گاو دم شد از آسمان ز هرهٔ گاو کم
ز آواز شیران هوا گشت سیر گریزان ز آواز خر مهره شیر[8]
نفیر پلنگان پولاد پوش ز مغز دلیران[9] برآورد جوش
۲۰۸۰ سم[10] باد پایان خارانورد دل سنگ خارا همی کرد گرد[11]
ز پرّ عقابان پولاد پای سیه گشت پروازگاه همای
سواران همه تیغ و نیزه به کف به آورد گه برکشیدند صف
به قلب اندرون شاه ساحل به پای[12] به سر بر یکی چتر عالم نمای[13]
سر شاه در زیر چتر سیاه تو گفتی که در زیر ابر است ماه
۲۰۸۵ ز ساز سواران[14] آراسته همه دشت ساحل پر از خواسته
بجنبید از آن روی مردان دین[15] نهادند سر سوی میدان کین[16]
به قلب اندرون شاه مردان علی پدید اندر او مردی و پردلی

---

۱. ب و ج: رای خواب؛ د: جای خاست.
۲. ب و ج و د: که اندر هم آمیختند.
۳. د: بر انگیختم.
۴. د: روان.
۵. ب : ز.
۶. د: در
۷. د: دم اندر دم.
۸. د: تیر.
۹. ب و ج: پلنگان؛ د: نهنگان.
۱۰. د: همه.
۱۱. د: همی نرم کرد
۱۲. ب و ج: بنای؛د: سپاه.
۱۳. د: عالی سیاه
۱۴. ب و ج و د: ستواران
۱۵. ب و ج: از آواز مردان کین.
۱۶. ب و ج: مردان دین.

فراز سرش ماه پیکر علم ز نصرٌ من اللّه بر وی[1] رقم

علم بر سر شیر لشکر پناه تو گفتی که در برج شیر است ماه

ابوالمحجن گرد[2] برد ست راست تو گفتی مگر[3] شیر با اژدهاست ۲۰۹۰

به دست چپش مالک نامدار همه گرز ور بود با او سپاه[4]

چو قلب دو لشکر بیاراستند دلیران هم‌آورد می‌خواستند

از آن هر دو لشکر نخستین سوار که آمد به جولانگه کارزار [۱۳۰-ر]

ابوالمحجن گرد بود آن که شیر به پیرامن او نگشتی دلیر

نشسته بر آن دیزهٔ[5] تیز گام چو صبحی فروزنده بر بام شام ۲۰۹۵

حمایل یکی تیغ آیینه تاب یکی دیگر آورده زیر رکاب

به دست اندرون نیزهٔ جان ربای فکنده بدان سروران را ز پای

چو آمد به نزدیک ساحل سپاه یکی تازیانه بزد بر سیاه

چپ و راست برگرد میدان بتاخت سنان را به گردون[6] همی برفراخت

از آن پس به ابرو در افکند چین بگفت ای[7] دلیران ساحل زمین ۲۱۰۰

ابوالمحجن گُرد گرد نکشم که در جنگ هم آب و هم آتشم

سواری که باشد مرا هم نبرد بیا گو به میدان و[8] با من بگرد

ببینیم کز بخشش روزگار[9] که را برکشد گردش روزگار[10]

یکی ساحلی اسب را کرد تیز که جوید به آورد با او ستیز

عنان و سنان را بر او راست کرد ز اسبش به نیزه جدا خواست کرد ۲۱۰۵

سر نیزه بگرفت مرد دلیر بغرّید بر سان غرّنده شیر

ز چنگال او نیزه بیرون کشید کف دست او چادر خون کشید

همان نیزه زد بر کمر بنداوی بگردید بر خاک میدان چو گوی

تکاور بر انگیخت جنگ[11] آزمای سپردش به زیر سم باد پای[12]

---

۱. د: بربر. ۲. ب و ج و د: جهانگیر مالک ۳. د: دل.

۴. در نسخه‌های ب و ج و د، بیت چنین آمده است:

به دیگر ابوالمحجن نامدار همه نیزه ور بود با او سوار

۵. د: تازی ۶. گردن. ۷. د: که گفتی.

۸. ب: واو ندارد. ۹. ب: بخشش کردگار؛ د: گردش روزگار.

۱۰. د: بخشش کردگار. ۱۱. د: مرد. ۱۲. د: چارپای.

۲۱۱۰ به بالای او بر همی تاخت بور / که تا خرد کردش به نعل[1] ستور

سواری دگر ساز[2] میدان گرفت / ز خونش زمین رنگ مرجان گرفت

سیم چون سوار دوم کشته شد / چهارم به خون اندر آغشته شد

به کشتن[3] چو نوبت به پنجم رسید / نفیر سواران به انجم رسید

ششم رفت و شد هفتمین[4] زیر گرد / ز هفتم[5] چنین تا به هفتاد مرد

۲۱۱۵ همه دشت ساحل به خون رنگ شد / برآشفت تهماس و دلتنگ شد

زبان را به دشنام بگشاد شاه / که اینت دلیران و اینت سپاه

کسی این عرب را هم‌آورد نیست / به ساحل زمین اندرون مرد نیست

یکی مرد باید بسان نهنگ / که با این دلاور بتابد به جنگ

هر آن کو ببرّد سرش را به تیغ / از او تخت[6] شاهی ندارم دریغ

کشته شدن قرطاس ساحلی بر دست ابوالمحجن

۲۱۲۰ چو گفت این سخن شاه ساحل دیار / برون آمد از میمنه یک سوار

خرامان سواری بسان تذرو / نبرده جوانی به بالای[7] سرو

یکی ترک بر سر ز[8] پولاد ناب / نشانده در او دانه‌های خوشاب

به بر در یکی درع داوود کار / همیدون یکی جوشن کارزار[9]

یکی خنگ عادی به زیر اندرون / تو[10] گفتی یکی کوه بد بی[11] ستون

۲۱۲۵ کمندی به فتراک بر بسته تنگ / کمانی و صد چوبه تیر خدنگ

حمایل یکی تیغ با فرّو زیب / از او در دل سنگ و سندان نهیب

بر اینگونه[12] اسب و بر اینگونه ساز / به نزدیک بوالمحجن آمد فراز

خروشید کای نامور پهلوان / همانا که سیر آمدی از روان

چه بود این[13] که کردی بر این[14] انجمن / نترسیدی از تیغ و[15] بازوی من

---

۱. د: سم.
۲. د: راه.
۳. د: بکشت او.
۴. ب: هفتمی؛ د: همچنین.
۵. د: ز هشتم.
۶. د: تخت و .
۷. د: بالا چو.
۸. د: خود بر سر چو
۹. ب و ج و د: زرنگار.
۱۰. د: بدان گونه.
۱۱. د: با.
۱۲. د: بدان گونه.
۱۳. ب و ج: چه بودی.
۱۴. ب: بدان؛ ج و د: در این.
۱۵. ب: واو ندارد.

به مردی از این بیش مگشای دست   که باشد بسی دست بالای دست   ۲۱۳۰

نباشد زبر دستی و چیرگی[1]   که بر زیردستان کنی خیرگی[2]

تو امروز کاری نه کم کرده‌ای   جهانی سپه را دژم کرده‌ای

بدین خون نخست از من آمد زیان   کز اوّل به خونت نبستم میان

منم پشت شیران و داماد شاه   مرا نام قرطاس لشکر پناه

کنون چندگه شد که از دخت شاه   دو پورگرانمایه دارم چو ماه[3]   ۲۱۳۵

دلاور چنین پاسخ آورد باز   که کوتاه گردان حدیث دراز

هنر باید از مرد[4] جنگ آزمای   بیار از هنر آنچه داری به جای

سخن چندگویی زفرزند و زن   ز فرزند و زن لاف مردی مزن

اگر چند با من نه‌ای هم نبرد   بکوشم چو از دشت برخاست گرد

بخوابم بر این دشت قرطاس را   بسوزم بر اودخت[5] تهماس را   ۲۱۴۰

گرنمایگان را بمانم یتیم   سر آرم تو را روز امیّد و بیم [۱۳۰ پ]

ز گفتار آن شیر پولاد پوش   در افتاد در مغز قرطاس جوش

بر انگیخت اسب و برآمد غبار   به گرد اندرون[6] تیره شد دشت[7] و غار

دو گُرد اندر آن گَرد گردان[8] شدند   به گرد اندرون هر دو پنهان[9] شدند

به[10] نیروی بازو و شمشیر تیز   نمودند هر دو دلاور ستیز[11]   ۲۱۴۵

ز قلب سواران نگه کرد شاه   هوا دید پر گرد و میدان سیاه

نمی‌دید قرطاس را در میان   بترسید کاید بر او بر زیان

به یاری داماد از آن انجمن   برون کرد صد مرد شمشیرزن[12]

سواران از آن دشت جولان کنان   گشادند بر سوی میدان عنان

سپاه اندر آمد به دشت نبرد   ندیدند یاران حیدر ز گرد   ۲۱۵۰

چو بوالمحجن شیردل بنگرید   بدید آن سپه را که اندر رسید

بر آورد بازو و بگشاد بال[13]   به سختی برآویخت با بدسگال

---

۱. د: خیرگی.   ۲. د: چیرگی.   ۳. ب و ج: سپاه

۴. د: امروز و.   ۵. د: تخت.   ۶. د: اندرآن.

۷. د: واو ندارد.   ۸. د: پنهان.   ۹. د: گردان.

۱۰. ب و ج: ز.

۱۱. در نسخهٔ د، بیت چنین آمده است:

ز نیروی بازوی شمیرزن   برون کرد صد مرد شمشیرزن

۱۲. د: این بیت و دو بیت قبلی را فاقد است.   ۱۳. د: یال.

بزد تیغ قرطاس را بر میان — میانش تو گفتی بد از پرنیان
تن پیل وارش[1] به دو نیم کرد — ز سیمای[2] او خاک را سیم کرد
۲۱۵۵ ز بَر نیمهٔ مرد جنگ آزمای — بیفتاد و[3] بر زین بماندش دو پای
چو قرطاس را تیره شد روی بخت — سواران بر او حمله کردند سخت
بجوشید بر زین تازی سوار — بر انگیخت تازی بسان غبار
نهاد اندر آن کافران تیغ تیز — برآورد از[4] آوردگه رستخیز
همه[5] خاک میدان به خون مست کرد — به نعره همی[6] کوه را پست کرد
۲۱۶۰ به یک ساعت آن شیر خنجر گذار — بیفکند هفتاد از آن[7] صد سوار
از او[8] دیگران روی گردان شدند — چوسیماب ازآن[7] دشت پنهان شدند[۱۳۱-ر]
چو از پر دلان گشت میدان تهی — تکاور برانگیخت سرو سهی
زمانی بر آن دشت جولان نمود — به تازی زبان خویش را می‌ستود[9]
همی گفت پشت دلیران منم — به میدان هم‌آورد شیران منم
۲۱۶۵ چو من با دلیران دلیری کنم — به سر پنجه با شیر شیری کنم
هر آن کاو ببیند زمن دستبرد — نخواهد به شمشیر کین دست برد
چو با گرز آهنگ خارا کنم — از او توتیا آشکارا کنم
چو بدخواه من سرفرازی کند — سرش بر سر نیزه بازی کند
چو بنمایم این تیغ آیینه تاب — بپوشانم آیینهٔ آفتاب
۲۱۷۰ خدنگم چو سرسوی شست آورد — چو ماهی به مه بر شکست آورد
سنانم ز خون جگر[10] خورده آب — سوی سینه زان روی دارد شتاب
خمیده[11] کمانم چو گردد جوان[12] — خم آرد بداندیش را چون کمان
چو بگشایم این شست یازی[13] کمند — سر چرخ گردان درآید[14] ز بند[15]
چو گردد عمود مرا سرگران — کند طعمهٔ مور مغز سران
۲۱۷۵ چو گردد زبان سنانم دراز — سرش با ستاره[16] درآید به راز

---

۱. د: پیل زورش. ۲. د: سیماب. ۳. ب و د: واو ندارد.
۴. ب و د: ز. ۵. ب: همان. ۶. د: همه.
۷. ب: زان. ۸. د: پس آن. ۹. د: خویشتن را ستود.
۱۰. ب و ج: ز روی جگر؛ د: به روی سپر. ۱۱. ج: خمنده.
۱۲. ب و ج: چمان، د: خمان. ۱۳. د: تازی. ۱۴. ب و ج: به.
۱۵. د: سر از چرخ گردون درآرم به بند. ۱۶. ج: سنانم.

ز کوپال من وقت کوبندگی بود گردنان را سرافکندگی
به شمشیر زهر آب داده به قهر کنم نوش در کام بدخواه زهر
به جایی که اسبم بجنبد زجای اگر کوه باشد در آید ز پای[1]
چو آهنگ جنگ سواران کنم زمین را زخون روز باران کنم
به نیروی بازوی زورآزمای[2] چه سرها که افکنده‌ام زیرپای[3] ۲۱۸۰
هر آن کس[4] که باور ندارد زمن بیا گو و بنگر بر این انجمن
به بازوی مردی و فرّ علی چه باشد جهانی سپه ساحلی
میان دو لشکر کمر[5] بسته تنگ چو شیران گشاده به شمشیر چنگ
همی گشت و این بیتها می‌سرود هنرهای بازوی خود می‌نمود
چو خورشید آهنگ زردی گرفت هوا گونهٔ لاجوردی گرفت ۲۱۸۵
ابوالمحجن از رزمگه بازگشت چو با دشمنش بخت بد ساز گشت[6]
سواران پذیره به میدان شدند بر او هر یکی آفرین خوان شدند
چو از دشت بنشست گرد سپاه بکردند گردان به میدان نگاه
به دو نیمه دیدند قرطاس را خبر باز دادند تهماس را
چو تهماسب داماد را کشته دید زمین را به خون اندر[7] آغشته دید ۲۱۹۰
ز اسب اندر افتاد خسرو به خاک همه جامهٔ خسروی کرد چاک
ز ایوان شاهی بر آمد خروش نه دل ماند با نامداران نه هوش
پیاده به میدان روان گشت[8] شاه ز سر بر گرفتند گردان کلاه
همه ویژگان دل پر از داغ و درد نهادند سر سوی دشت نبرد
بدیدند قرطاس را سرنگون[9] سرو افسر و پیکرش غرق خون ۲۱۹۵
بر[10] زار وارش[11] برافراشتند[12] به صد زاری از خاک برداشتند
وز آن جا به خرگه نهادند روی پر از آب روی و پر از خاک موی
فکندند قرطاس را بر سر پر بشستند مویش به مشک و عبیر[13]
به مرگ وی افسر سیه کرد شاه پراکنده خاک از بر تاج و گاه

۱. ج: جای. ۲. د: جنگ. ۳. د: اگر کوه باشد در آرم زپای.
۴. د: کاو. ۵. د: میان. ۶. د: که با او همی بخت دمساز گشت.
۷. د: وی. ۸. ب و ج: کرد. ۹. د: غرق خون.
۱۰. ب و ج: تن. ۱۱. د: به زور از زمینش. ۱۲. ب: برافراختند.
۱۳. د: حریر.

۲۲۰۰ پرستندگان موی کردند باز / بریدند مشکین کمند دراز[1]
به داغش زنان دست بر سر زنان / بر او دخت تهماس زاری کنان
گلابی ز نرگس برانگیخته / به[2] کافور بر عنبر آمیخته
به زاری همی گفت کای[3] پهلوان / چه بودت که سیر آمدی از روان
فلک با تو بدمهری آغاز کرد / در مهر بر دشمنان باز کرد
۲۲۰۵ همه ساله[4] خم باد پشت سپهر / که از چون تو ماهی ببرّید مهر
به تخت بزرگی به تاج مهی[5] / که از چون تو شاهی بماند تهی
مرا تخت شاهی نیاید به کار / نخواهم سر تخت بی‌تاجدار
چرا چون شفق خون نگریم به درد / که گشت آفتاب تو را[6] روی زرد
چو پروانگان چون نسوزم به داغ / کز ایوان برون رفت روشن چراغ
۲۲۱۰ بر این بوستان چون نباشم نوان / که خم گشت بالای سرو جوان[7]
مبر سرو کاو نام آزادگی / چو سرو تو را بیند افتادگی[8] [۱۳۱-پ]
گل و[9] ارغوان تو شد بی‌روان / مرو یاد دیگر گل و[9] ارغوان
سمن پیکرت گشت خاک چمن / چمن خاک به چون نباشد سمن[10]
بنفشه پریشان موی[11] تو شد / خمیده چو من[12] ز آرزوی تو شد
۲۲۱۵ غمت لاله‌گون آتشی[13] برفروخت / چو لاله از آن غم مرا دل[14] بسوخت
دل ار بارداری مرا در چمن / به آزادی سرو قدّ تو من،
چو نرگس سر افکندگی کردمی / قد سرو را بندگی کردمی
بر اینسان به صدزاری از بهر[15] شوی / همی خست روی و همی کند موی
زمانی همی بود بر وی نوان / نوان گشته بر ساز او بانوان
۲۲۲۰ میان اندرون[16] عمرو دستان نمای / به صد دست برگشته دستان سرای
کنیزی ز خود خاصه بر ساخته / به ماتم ز سر معجر انداخته
ز هر چشم خود چشمه‌ای می‌گشود / ز هر شیوه‌ای شیونی می‌نمود

---

۱. ب و ج: طراز.
۲. د: ز.
۳. د: ای.
۴. د: سال.
۵. د: شهی.
۶. د: که شد آفتاب مرا.
۷. ب و ج و د: روان.
۸. د: مرا بیند آزادگی.
۹. ب و ج: واو ندارد.
۱۰. اساس: سخن؛ که غلط می‌نمود، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.
۱۱. د: ز موی.
۱۲. د: چمن.
۱۳. د: آتش لاله گون.
۱۴. ب و ج و د: دل من
۱۵. د: درد
۱۶. د: اندر او.

چو از تیره شب نیمه‌ای درگذشت ز نوحه لب نوحه‌گر بسته گشت
پرستار و[1] خوبان ز پرده سرای نهادند سَر سوی آرام جای
شه ساحل آمد به پایان تخت سیه دید قرطاس را روی بخت ۲۲۲۵
به بالینگه کشته بنشست[2] شاه ز رخ برگرفتش پرند سیاه
زمانی بر او گریه و ناله کرد ز خون مژه روی چون لاله کرد
از آن پس برون شد به آرامگاه ز ماتم شدند آرمیده سپاه
چو عمرو آن چنان دید تهماس را ز حلق اندر آویخت قرطاس را
کفل با دورانش چو این کار کرد به یک پای[3] بر سر نگونسار کرد ۲۲۳۰
از آن جامه‌هایی[4] که برگشته بود به مقدار چندان که یک[5] پشته بود
ز دیبای زربفت و[1] و گستردنی همه برگرفت آنچه بد بردنی
چو از کشته آن جامه‌ها[را][6] ببرد به بالین برش لات را کرد خرد
یکی شمع[7] زرین به چنگ آمدش که از شمع خورشید ننگ آمدش
همه برگرفت و ره آورد پیش همی برد با خود ره آورد خویش ۲۲۳۵
برون شد ز دهلیز پرده سرای جهان دید[8] پر مرد جنگ آزمای
خروشیدن پاسبانان ز دشت ز ایوان کیوان همی در[9] گذشت
جهانی پر از نیزه و تیغ تیز ز آشوبشان دشت چون رستخیز
به صد رنج بیدار می‌داشتند به دیده همی[10] خواب نگذاشتند
همی دید عمرو امیّه ز دور همه دشت پر مشعل و[11] شمع و نور ۲۲۴۰
نهفته نهفته همی شد به راه که او را نبیند کسی زان سپاه
مگر پاسبانی بدو بازخورد فغان کرد و گفت ای سرافراز مرد
چه نامی کدامی در این تیره شب سوی روشنی آی و بگشای لب
بدو گفت نرمک سخن نرم گوی[12] بجز بر ره آشنایی[13] مپوی
شهنشه فرستاد از این[14] بارگاه مرا تا بگردم به گرد سپاه ۲۲۴۵
که من عمرو را نیک دانم همی گرفتن مر او را توانم همی

---

۱. ب و ج: واو ندارد
۲. د: آمد چو.
۳. ب و ج: به یکبار.
۴. ب و ج: حله‌هایی.
۵. د: یکی.
۶. اساس: ندارد، با توجه به ب افزوده شد.
۷. د: تیغ.
۸. ج: جهاندیده.
۹. ب و ج و د: بر.
۱۰. د: همه.
۱۱. ب و ج: واو ندارد.
۱۲. د: جز یک سخن برمگوی.
۱۳. د: روشنایی.
۱۴. د: فرستادم از.

گر امشب من او را به دست آورم — به دستان بدو[1] بر شکست آورم
فریبی نمایم بدو دلفریب — نشاید فریبنده را جز فریب
شما همچنین گِرد پرده سرای — مجنبید[2] تا من بجنبم ز جای[3]
۲۲۵۰ بگفت این و از پاسبان درگذشت — سوی لشکر حیدر آمد ز دشت
سحر بود[4] نزدیک وقت نماز — به سجده فکندند سجاده باز
چو از ورد هر روزه پرداختند — ز روز گذشته سخن ساختند
بیامد هم اندر زمان عمرو پیش — بیاورد با خود ره آورد خویش
همی گفت کامشب چه‌ها کرده‌ام — چه رنگ و چه نیرنگها کرده‌ام
۲۲۵۵ چو یاران شنیدند گفتار او — بماندند خیره ز کردار او
علی گفت کاین کرده‌ها هست[5] نیک — تو این کارها نیک دانی و لیک
مکش هیچ کس را به هنگام خواب — که در خواب کشتن نیاید صواب
پذیرفت از او عمرو[6] برخاست باز — ره بازگشتن بیاراست باز
سوی شاه ساحل ز پیش علی — روان گشت با جامهٔ ساحلی [۱۳۲-ر]

[آگاه گشتن تهماس از مکرهای عمرو و محاربه نمودن با حضرت شاه اولیا][7]

۲۲۶۰ چو سنجاب روز اندر آمد زخواب — سمور شب آورد سر در[8] نقاب
نهفتند در پردهٔ لاجورد — سمور سیه را ز[9] سنجاب زرد
فلک دامن اطلس[10] آبگون — ز سیمای خور کرده[11] سنجاب گون[12]
برآمد ز درگاه تهماس جوش — رسیدند گردان سنجاب پوش
در ایوان خرگه نهادند پای — درون رفت لشکر به پرده سرای
۲۲۶۵ نگونسار دیدند قرطاس را — نمودند مر شاه تهماس را
ز پرده به خرگه درون رفت شاه — ز دنبال شاه اندر آمد سپاه

۱. ب و ج: بر او.
۲. ب و ج: بجنبید.
۳. د: این بیت و سه بیت قبلی را فاقد است.
۴. ب و ج: بود و.
۵. ب: نیست.
۶. ب و ج: عمرو و.
۷. اساس، ب و ج: عنوان ندارد، با توجه به د افزوده شد.
۸. د: در سر.
۹. د: به.
۱۰. د: اطلس دامن.
۱۱. ب و ج: کرد.
۱۲. د: چو سیمای خود کرده سیماب گون.

چو قرطاس را شاه از آنگونه[1] دید / جهان را به یکبار وارونه دید

شده تخت شوریده چون بخت او / به تاراج برده همه رخت او

بگفت از که بستانم این داد را / که لات اندر آویخت داماد را

مگر لات را از خود آزرده است / که با او[2] چنین صنعتی کرده است ۲۲۷۰

و گر نیز لات[3] این چنین کار کرد / که این کشته را سرنگونسار کرد

از این خرگه آن[4] جامه‌ها را که برد / خردمندکی دارد این کار خرد

یکی گفت کاین[4] کار کار پری است / پری را از اینسان[5] بسی داوری است

دگر گفت[6] کاین[4] دیو وارونه کرد / سخن هر یکی ز او دگرگونه کرد

چو زاین در بسی رفت گفت و شنود / درآمد ز در عمرو خدمت نمود ۲۲۷۵

نخستین زبان آوری ساز کرد / به گفتن زبان‌بندی آغاز کرد

ثنایی که در خورد شاهان بود / چنان کز لب نیک خواهان بود

چو از آفرین گشت پرداخته / به افسون و افسانه[7] شد ساخته

ز عمرو امیّه سخن درگرفت / که این کار هم زاو نباشد شگفت

چنین کرده‌ها رای[8] و هنجار اوست / که این کارها کمترین کار اوست ۲۲۸۰

بر این شکر گوید خداوند هوش / که شه را نکشت آن فرو مایه دوش

به لشکر چنین گفت تهماس زُفت / که خود صایم بربری راست گفت

کنون چارهٔ ما بجز جنگ نیست / مرا پای[9] دستان و نیرنگ نیست

نخستین به جایی که باشد مغاک / سپارید قرطاس را زیر خاک

چو شد کار قرطاس پرداخته / ببودند[10] مر جنگ را ساخته ۲۲۸۵

بجنبید گردان ساحل[11] ز جای / تبیره بر آمد ز پرده سرای

ز ایوان به کیوان برآمد خروش / به مغز سران اندر افتاد جوش

دگر باره پرچم برافراختند / نوازندگان کوس بنواختند

به جنبش درآمد سپاه از دو روی[12] / به میدان نهادند روی[13] از دو روی

---

۱. ب و ج: زانگونه؛ شه بدانگونه.
۲. اساس: او با؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.
۳. ب و ج و د: لات نیز.
۴. د: این.
۵. ب و ج: از این سو.
۶. د: یکی.
۷. د: بس افسون افسانه؛ ب و ج: ز افسانه.
۸. د: کارها رسم.
۹. د: جای.
۱۰. د: بباشید.
۱۱. ب و ج و د: لشکر.
۱۲. ب و ج: سوی.
۱۳. د: گرفتند راه.

۲۲۹۰ ز نعل[1] ستواران زمین شد ستوده — تو گفتی بجنبد همی[2] دشت و کوه
ز رخشیدن تیغ آیینه تاب — سیه گشت آیینهٔ آفتاب
ز لغزیدن گرزهای گران — به جوش آمده مغزهای سران[3]
دورویه سپه روی در روی هم — به خون ریختن روی کرده دژم
ز سمّ ستوران[4] هامون نورد — زمین پر ز خاک و هوا پر ز گرد
۲۲۹۵ نفیر سواران به آوای تیز — برآورد ز آورد گه رستخیز
چو قلب دو لشکر شد آراسته — زمین گشت چون گنج ناکاسته
برون زد[5] سواری ز ساحل سپاه — به گرد اندرون کرد میدان سپاه
زمانی به لعب آزمایش نمود — ز هرگونه خود را ستایش نمود
میان دو لشکر کشیده عنان — همی گشت و می‌گفت جولان کنان
۲۳۰۰ که با شیر جنگی مقابل منم[6] — هم‌آورد شیران ساحل منم
من آنم که چون برکشم تیغ تیز — فلک را نماند[7] مجال ستیز [۱۳۲-پ]
من آنم که با من نتابد پلنگ — بیندازد از هیبتم[8] شیر چنگ
کنون روز جنگ است و میدان مراست — ز جنگاوران رای میدان[9] که راست
کجا آن دلاور که دی[10] روز جنگ — نمودی هم‌آورد را زور چنگ[11]
۲۳۰۵ کجا آن سرافراز زور آزمای — که بسپرد قرطاس را زیر پای
مرا گر چه ز این کار عار است و ننگ — میان من و او غبار است و جنگ
دلی دارم از بهر قرطاس ریش — بخواهم ز بد خواه او کین خویش
چو بشنید ابوالمحجن[12] آواز او — به ساز اندرون رفت بر ساز[13] او
بزد اسپ کآید بر آن[14] رزمگاه — ز خواهندهٔ کین شود کینه خواه
۲۳۱۰ برون آمدش[15] مالک از دست راست — بدو گفت کامرُوز نوبت[16] مراست
تو دیروز رفتی و امروز من — خرامید[17] خواهم بدان انجمن
یک امروز در پیش مردان دین — نمایم هنرها به میدان کین

---

۱. ب و ج و د: سم.
۲. ب و ج: همه.
۳. در نسخه‌های ب و ج و د مصراع چنین آمده است: ببود آبله دستهای سران.
۴. ب و ج: نعل ستوران؛ د: نعل سواران.
۵. د: شد.
۶. ج: کنم.
۷. د: جهان را نمانم.
۸. د: هستیم.
۹. د: مردان.
۱۰. د: در.
۱۱. ج و د: روز جنگ.
۱۲. ب و ج: بوالمجن.
۱۳. د: ساز ناساز.
۱۴. ب و ج و د: بدان.
۱۵. ب و ج: آمده.
۱۶. ب و ج و د: میدان.
۱۷. د: خرامیده.

چنین داد پاسخ مراورا جوان　　که آری چنین زیبد از پهلوان
گرت رای جنگ است فرمان[1] تو راست　　برون رو به میدان که میدان[2] تو راست
و لیکن مرا خواسته است آن[3] سوار　　اگر باز مانم من از کارزار　۲۳۱۵
بداندیش را در دل آید چنین　　که اندیشه کردم از او[4] روز کین
کنون من به دستوری پهلوان　　برفتم که بستانم از وی روان
چو پیروز برگردم از دشت جنگ　　تو آنگه کمربند و بگشای چنگ[5]
بگفت این و از مالک اندر گذشت　　درآمد خرامان بدان پهن دشت [۱۳۳-ر]
چو از دور نزدیک دشمن رسید　　چو پیل دمنده یکی بر دمید　۲۳۲۰
خروشید کای مرد پیکار جوی　　به راهی که پایان[6] ندارد مپوی
مرا خواستی تا بسوزی به دم　　بر اینگونه با پیل جنگی مدم
نه شیر ژیانی نه جنگی پلنگ　　به جولانگه شیر مگشای چنگ
کنون چون مرا خواستار آمدی　　بیا تا ز بهر چه کار آمدی
هم‌آورد آهنگ پرخاش کرد　　برانگیخت از دشت پرخاش گرد　۲۳۲۵
دو جنگی به نیزه برآویختند[7]　　عنان و سنان درهم آمیختند[8]
بر این سان[9] به نوک سنان و سپر　　بکردند ده حمله بر[10] یکدگر
چو از طعن نیزه بماندند پست　　سوی دستهٔ تیغ بردند دست
دلاور به شمشیر ز هر آب خورد　　برآورد بازو به گاه نبرد
بزد بر سر و[11] سفت جنگ[12] آزمای　　درآورد مر[13] ساحلی را ز پای　۲۳۳۰
سر و تارک و ترک او با سپر　　دو نیمه جدا ماند از یکدگر
برو سینه بشکافتش تا به ناف　　سر آمد بر او روز[14] مردی و لاف
چو با ساحلی بخت بد ساز گشت　　ابوالمحجن اندر زمان[15] بازگشت
جهانگیر مالک در آمد زجای[16]　　برون شد به دستور شیر خدای
بر اسبی نشسته بکردار باد　　رونده یکی آب آتش نهاد　۲۳۳۵

---

۱. د: است و میدان.　۲. د: فرمان.　۳. د: این.
۴. د: من از.　۵. د: کمربند بگشای و چنگ.　۶. د: میدان.
۷. د: درآویختند.　۸. ج: آویختند.　۹. د: بدانسان.
۱۰. د: حمله آبر.　۱۱. ب و ج: واو ندارد.　۱۲. د: مرد.
۱۳. د: هر.　۱۴. ب و ج و د: زور.　۱۵. ب و ج و د: از رزمگه.
۱۶. د: برآمد به پای.

در آهـن نـهفته ز سـر تـا بـه دم — نـبد ایـچ پـیدا بـجز چشـم و سـم[1]
سـوار از بـر زیـن و سـاز[2] پـلنگ — گشـاده بـه شـمشیر چـون شـیر چـنگ
یکـی تـرک رومـی بـه تـارک بـرش — مـرصّع بـه زر دامـن افسـرش
تـن پـیل وارش بـه جـوشن درون — چـو پـیلی کـه بـاشد بـه آهـن درون
۲۳۴۰ ز زیـن کـوههٔ کـوه پـولاد تـن — فرو هشته پولاد خـارا شکـن [۱۳۳-پ]
بـیامد بکـردار جـنگی پـلنگ — بـه چـنگ انـدرون آتش آب رنگ
هـمی گـفت مـن مـالک اشـترم[3] — کـه گـردنکشان را بـه مـردی سـرم
مـن آنـم کـه در جـنگ پـیلان مست — بـه مـردی نـیارند بـر مـن شکست
چـو بگشـایم انـدر صـف جنگ چنگ — بکـوبم بـه گـرز گـرانسـنگ سـنگ
۲۳۴۵ چـو مـن بـرفرازم بـر البـرز بـرز — کـنم کـوه، هـامون بـه نـیروی گـرز
چـو دسـتم بـه شـمشیر گـردد بـلند — بـه گـردون گـردان رسـانم گـزند
زمـین را گشـایش ز بـند مـن است — سـر آسـمان در کـمند مـن است
به کـوه انـدرون خـون[4] خـروشد پـلنگ — چـو مـن بـرفرازم بـه کـوپال چـنگ
اگـر پـیل بـاشد مـرا هـمنبرد — ز مـغزش بـرآرم بـه کـوپال گـرد
۲۳۵۰ چـو پـا چـرخ چـاچی کنم داروگیر — بسـوزم[5] زحـل را بـه[6] پـیکان تـیر
عـقابم چـو پـرواز گـیرد ز شست — کـند بـر پـر[7] نسـر طـایر نشست
گـمانم بـه هـم پشـتی کـیش مـن — کـمان پشت سـازد بـد انـدیش مـن
سـر نـیزهٔ مـن چـو گـردان شـود — سـتاره از او[8] روی گـردان شـود
ز شـمشیر مـن آتش آیـد بـرون — چـو ابـری کـه بـاران نـماید بـه[9] خـون
۲۳۵۵ کـند پشت مـاهی و رخسـار مـاه — سـم اسب و نـوک سـنانم تـباه
کـنون از شـما هـر کـه مـرد مـن است — بـه مـردانگـی هـمنبرد مـن است
یکـی سـوی مـیدان گـرایـد بـه جـنگ — بـبیند بـر شـیر و چـنگ پـلنگ
ز سـاحل یکـی گـرد ابـرش سـوار — دلیـر و پسـندیدهٔ کـارزار
بـرانگـیخت کآیـد بـه دشت نـبرد — سـر هـمنبرد انـدر آرد بـه گـرد

---

۱. د: ز سم تا به دم.
۲. د: سواری ز آیین ساز.
۳. د: اژدرم.
۴. د: چون.
۵. د: بدوزم.
۶. د: ز.
۷. ب: سر.
۸. د: آن.
۹. د: فشاند ز.

بیامد فروزان چو آذر گشسب[1] — چو تنگ اندر آمد فرو داشت اسب ۲۳۶۰

از آن پیش کآرد سخن بر زبان — یکی کرد با او سخن مرزبان

بزد بر تهیگاه سرو سهی — به یک زخم او کرد میدان تهی

سر ساحلی اندر آمد به خاک — ز ره با[2] میانش به شمشیر چاک

چو دیدند گردان ساحل سپاه — بکردند هر یک به دیگر نگاه

زبان برگشادند کاین[3] شیرمرد — سر شیرمردان درآرد به گرد ۲۳۶۵

سواری که بود اژدها ز او به بیم — به یک زخم کرد آن دلاور[4] دو نیم

همانا که دهقان پالیزدار[5] — بدان سان نیارد[6] بریدن خیار

دلیران کز آن نامور لشکرند — همه یک ز دیگر دلاور ترند

کسی را به میدان او پای نیست — و از او روی برتافتن رای نیست

از آن لشکر دست شسته به خون — کسی پیش مالک نیامد برون ۲۳۷۰

چو دانست مالک که ساحل سپاه — ندارند با او دل رزمگاه

فرودآمد از بارهٔ تیز گام — نگه کردش اندر رکیب و لگام

بیاراست بر تن به[7] نوساز جنگ — به رهوار بر تنگتر کرد تنگ

بکردار شیر اندر آمد ز جای — به زین پلنگ اندر آورد پای

برانگیخت تازی به میدان کین — ز نعلش به جنبش درآمد زمین ۲۳۷۵

به قلب سواران ساحل سپاه — درآمد بکردار ابر[8] سیاه

ز گردان کسی را که دریافتی — بر او پیکر و سینه بشکافتی

به قلب سپاه اندر آمد دلیر — فراوان سران را سرآورد زیر[9]

دمان همچنین[10] تا به پای درفش — ز گرد سیه کرده[11] میدان بنفش

یکی تیغ زد بر میان علم — به دو نیمه[12] کرد آن علم چون قلم ۲۳۸۰

به لشکر چنین گفت تهماس گرد — که رزم بزرگان مدارید خرد

به یکبار لشکر همه هم عنان — برآرید بازو به گرز گران[13]

گشایید بروی به یکبار دست — سرش را به خاک اندر آرید پست

---

۱. اساس: شکست؛ که مغلوط می‌نمود، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.
۲. ب بر؛ د: تا.　۳. د: کان.　۴. د: اژدها سان.
۵. د: پاکیزه کار.　۶. د: نتابد.　۷. د: ز.
۸. د: ابری.　۹. د: سپاه سواران ز بر کرد و زیر.　۱۰. ج: همچنان؛ د: چنان همچنان.
۱۱. د: ز خون سپه کرد.　۱۲. د: نیم.　۱۳. ب: گرز و سنان.

نفیر سواران ساحل بخاست / درآمد سپاه از چپ و دست راست
۲۳۸۵ برآمد خروشیدن زیر و بم / ز خون دلیران زمین یافت نم
دلیران ساحل همه هم گروه / چه از روی دریاچه از پشت کوه
چو دریای آتش همه هم عنان / گشادند بروی عنان و سنان
ز بس خشت و زوبین و کوپال و تیغ / تو گفتی بر او سایه گسترد میغ
چو مالک تکاپوی شیران بدید / برو یال و زخم دلیران بدید
۲۳۹۰ بجوشید بر زین[1] چو آذر گشسب / عنان را برافکند[2] بر یال اسب [۱۳۴ـ ر]
ز زین کوههٔ کوه پیکر عمود / به گردن برآورد[3] و تندی نمود
دو دسته به گرز گران دست برد / سر و ترک گردان همی[4] کرد خرد
ز ساحل بیفکند چندان سپاه / که از کشته شد روی هامون سیاه
چپ و راست لشکر پراکنده کرد / گیاهان به مغز سرآکنده کرد
۲۳۹۵ چو حیدر بدید آن که در رزمگاه / فرو بست بر گرد مالک سپاه
به بوالمحجن اندر نگه کرد شیر / بدو گفت کای پهلوان دلیر
نگه کن یکی سوی ساحل سپاه / که از گرد شد دشت و[5] هامون سیاه
بیارای باز و به تیغ و سنان / یکی سوی میدان بجنبان عنان[6]
برو پشت مالک نگهدار باش / به هم پشت یا پهلوان یار باش
۲۴۰۰ که من با سپاه اندر آیم به جنگ / به جای شتاب از چه باید[7] درنگ
یل تازیان تازیانه به دست / برانگیخت تازی بکردار مست
چو نزدیک قلب سواران رسید / جو باران بر او تیر باران رسید
ز آواز کوپال بر خود و[8] گبر / تو گفتی همی سنگ بارد ز ابر
خم آورد پشت و سنان کرد راست / همی گفت کامروز روز بلاست
۲۴۰۵ بزد اسب را بر میان سپاه / نفیر سمندش برآمد به ماه
به نیزه نبرد آزمودن گرفت / سوار از بر زین ربودن گرفت
به هر سو که او نیزه بازی گرفت[9] / نبرد سواران به بازی گرفت[9]

---

۱. د: به خورشید زرین.
۲. د: بیفکند.
۳. د: درآورد.
۴. د: همه.
۵. د: روی.
۶. د: بیت چنین آمده است:
بسیارید بازو به تیغ سپر / یکی سوی ساحل سپه کن نظر
۷. د: باشد.
۸. د: واو ندارد.
۹. د: نمود.

به نیزه بیفکند بی[1] مر[2] سوار / نبد در عرب همچون او نامدار[3]
همانگه بجنبید حیدر ز جای / درآمد به یکبار لشکر ز جای
بزد نعره‌ای شاه دلدل سوار / به جنبش در آمد همه دشت[4] و غار ۲۴۱۰
تو گفتی که دریا درآمد به جوش / تهی ماند مغز دلیران ز هوش
از آن پس به تیغ دو سر برد دست / ز[5] بالای او آسمان گشت پست
چو رخشان شد آن[6] آتش آب رنگ / برفت از رخ آسمان[7] آب و رنگ
تو گفتی که آن تیغ آیینه‌تاب / همی سایه گسترد بر آفتاب
چو شیر دلاور برافراخت تیغ / برافروخت چون برق رخشان ز میغ[8] ۲۴۱۵
زمین را به خون دلیران بشست / شکسته که دانست باز از درست
پلنگان و [شیران][9] گشادند چنگ / دو لشکر یکی شد بر آن دشت جنگ
نهنگان ز دریا و شیران ز دشت / ز آشوب لکشر پراکنده گشت
همه دشت پر سینه ویال و برز / سنان بود و زوبین و کوپال و گرز[10]
ز بس کشته افکنده از[11] هر گروه / شده پشت هامون بکردار کوه ۲۴۲۰
ز بس سرفرازان که شد سرنگون / چو دریا زمین موج بر زد ز خون
ستون علم دامن زر فشان / کشان کرده در خون گردنکشان
علمهای سبز اندر آن دشت جنگ / چو قوس[12] و قزح گشته از خون دو رنگ
همه روی صحرا کران تا کران / سران بی‌تنان و تنان بی‌سران
برو یال شیران به خون شسته بود / به شمشاد بر ارغوان رسته بود ۲۴۲۵
سپاه دو کشور[13] چنین تا به شب / نمودند هر یک به دیگر شغب[14]
چو طاووس زرّین فرو برد سر / برآورد زاغ سیه بوم[15] پر[16]
سیه گشت دریا و هامون[17] و باغ[18] / فروزان شد از ماه زرّین چراغ
بر این سبزه نرگس شکفتن گرفت / گل[19] ارغوانی نهفتن گرفت

---

۱. اساس، ب و ج: پی (با سه نقطه). ۲. د: سیصد. ۳. ج: نیزه‌دار؛ د: مثل او نیزه‌دار.
۴. د: کوه. ۵. د: به. ۶. د: ز رخسار آن.
۷. د: آفتاب. ۸. د: برفت از رخ آسمان برق و میغ.
۹. اساس: نداشت، با توجه به «ب» افزوده شد.
۱۰. اساس: برز، که مغلوط می‌نمود، با توجه به «ب» و ج و د تصحیح شد. ۱۱. د: بر.
۱۲. کذا در اساس؛ ب و ج: واو ندارد. ۱۳. د: لشکر.
۱۴. ب و ج: مر یکدگر را شغب؛ د: مر یکدگر را تعب. ۱۵. د: بال.
۱۶. ب و ج: سر. ۱۷. د: هامون و دریا. ۱۸. ب و ج و د: راغ.
۱۹. د: گل و.

۲۴۳۰ سپاه از دو رویه جدا شد ز هم / همه ساز و جوشن ز خون گشته نم
چو بنشست حیدر به آرامگاه / نشستند گردنکشان سپاه
بفرمود تا خوان بیاراستند / چو شد خوردنی خورده برخاستند
سپه باز جستند تا از سپاه[1] / چه مایه کم آمد به آوردگاه
دوباره هزار از سپه کشته بود / سران را بسی سرنگون گشته بود
۲۴۳۵ از آن کشتگان تنگدل گشت شیر[2] / چنین گفت کای مهتران دلیر[3]
اگر لشکر ما بجنبد ز جای / نباشد سر ناموَر زیر پای
چو برخیزد از دشت پیکار گرد / سپه را نفرمود باید نبرد
من و چار سالار شمشیرزن / بکوبیم[4] فردا بر آن[5] انجمن
نخست آن سرفراز جنگ آزمای / که با گرز او کوه را نیست پای
۲۴۴۰ ابوالمحجن گرد[6] دیگر سوار / که آتش برآرد ز دریای قار [۱۳۴-پ]
سه‌یم میر زنهار خوار آن دلیر[7] / که زنهار خواهد[8] از او تند شیر
چهارم چو سیّاف جنگ آورد / که باشد که با او درنگ آورد
بر این چار، پنجم منم رهنمای / بجنبد زمین چون بجنبم ز جای
به جایی که باشد چنین پنج مرد / سپه را چه فرمود باید نبرد
۲۴۴۵ بزرگان لشکر همه هم زبان / ستایش گرفتند بر مرزبان
که تو رهنمایی و ما چون رهی / بکوشیم بر هر چه فرمان دهی
همه همگنان تا به جان رسته‌ایم / کمروار جان بر میان بسته‌ایم
سخن گرز کشتن بود در نبرد / نخسبد شب گور در خانه مرد
کسی کاو سر نامداران بخست / سر خویش افتاده بیند نخست
۲۴۵۰ چو[9] اندیشهٔ سر کند مرد جنگ / نباید گشادن به شمشیر چنگ
خرد نیز داند به هنگام نام[10] / که مردن کدام است[11] و کشتن کدام
چو گیتی نماند به کس پایدار / چه بر تخت مردن چه در پای دار

---

۱. د: خبر باز جستند از هم سپاه. ۲. د: شاه. ۳. د: سپاه.
۴. د: بکوشیم. ۵. د: در این. ۶. د: گردو.
۷. د: زنهار خوار دلیر. ۸. د: جوید. ۹. ج: چه.
۱۰. د: کام. ۱۱. د: کدامند.

شبیخون کردن کلاهون و کشته شدن به دست مالک

و از آن[1] روی دیگر چو تهماس شاه / به لشکرگه آمد ز[2] آوردگاه
بزرگان نشستند بر جای خویش / نهادند خوالگیران[3] خوان به پیش
چو گستردنیها بگسترده شد / ز هر گونه‌ای خوردنی خورده شد ۲۴۵۵
چو سالار خوان از دربارگاه / برون شد بیامد[4] بسی دادخواه
بگفتند شاها ز بیداد داد / که بر هم زد این مرز[5] آباد باد
نه چندان کم آمد ز ساحل سپاه / که بروی شمارنده راهست راه
برآمد زهر دودمان دود مرگ / نماند ایچ بر شاخ امیّد برگ
جهانجوی اگر نیست فریاد رس / نماند بر این[6] مرز آباد کس ۲۴۶۰
برفت از دو رخسار تهماس رنگ / به دل گفت روز اندر آمد به تنگ
ز لشکر سراسر سران را بخواند / گذشته سخنها همه باز راند
که تدبیر و اندیشهٔ کار چیست / چو این رنج بفزود تیمار چیست
چه گوید خداوند فرهنگ و رای / کسی کاو به دانش بود رهنمای
که چون آب تیره درآید[7] به جوی / به روشن روان چارهٔ آن بجوی ۲۴۶۵
از آن پیش کان آب دریا شود / سر موج او بر ثریا شود[8]
ز باران توان[9] جست راه گریز / چو سیل اندر آید[10] شود رستخیز
کنون این دلاور که نامش علی است / همانا که صد رستم زابلی است
هنوز اندر این مرز نابرده راه / دو نوبت جهان کرد بر من سیاه
گر این جا بن نیزه را کرد جای / سنانش فلک را درآرد ز پای ۲۴۷۰
یکی ساحلی بود با نام و کام / دلاور سواری کلاهون[11] به نام
به تهماس گفت این چه آشفتن است / که چندین تو را از علی گفتن است
ز یک مرد چندین چه باید هراس / مرا ز او به مردی فزون‌تر شناس

---

۱. د: وز این. ۲. ب و ج: به. ۳. ب: خوانی کزان؛ د: خوان گستران.
۴. د: درآمد. ۵. د: به هم برزد این بوم. ۶. د: در این.
۷. د: درآمد. ۸. اساس: رسد؛ که مغلوط می نماید. ۹. د: ز جو می‌توان.
۱۰. د: آمد. ۱۱. د: کلاهو.

تو امشب ز لشکر سه و[1] ده هزار — مراده سواران خنجر گذار

۲۴۷۵ که امشب برایشان شبیخون کنم — به[2] خون دشت را آب[3] جیحون کنم

بیارم سر حیدر نامدار — بیاویزم از درگه شهریار

به جان و سرو افسر و تخت شاه — به رخشنده خورشید و تابنده ماه

که نگشایم آسودگی را کمر — مگر باز کرده[4] ز بد خواه سر

بر او آفرین خواند تهماس و گفت — که از مرد مردی نباشد شگفت[5]

۲۴۸۰ گر این آب روشن درآری به جوی — همه آبروی خود از من بجوی

ز دیبا و دینار و گنج و سپاه — هر آنچ از من امّید داری بخواه

بیابی بدین کام من کام خویش — به ابر اندر آری سر و نام خویش

برون شد کلاهون بکردار باد — کلاه شبیخون به سر برنهاد

مگر بود عمر و اندر آن بارگاه — به خدمت کمر بسته نزدیک شاه

۲۴۸۵ ز کار کلاهون چو آگاه گشت — برون رفت و با باد همراه گشت

برِ حیدر آمد سخن درگرفت — همه گفته‌های کلاهون بگفت

که آمد بد اندیش و چندی[6] سپاه — به اندیشهٔ بد بپیمود راه

تو لشکر بیارای و هشیار[7] باش — سپاه از کلاهون نگهدار باش [۱۳۵- ر]

چو بشنید حیدر در آمد ز جای — چو آتش به ابر اندر آورد پای

۲۴۹۰ بفرمود تا انجمن شد سپاه — ببستند برپیش بدخواه راه

چنین گفت مالک چو برخاست عو — که امشب سپه را منم پیشرو

ابوالمحجن گرد با من به هم — برانیم چون اژدهای دژم

کلاهون اگر مرغ گردد به پر — نمانم که یابد بدین سو گذر

گر آن روز کردم یکی کاهلی — نبود از بد اندیشی و بد دلی

۲۴۹۵ هنوز از طریق سرافکندگی — سرم برنیاید ز شرمندگی

سر وترک مالک به خون شسته باد — گر آرد به سستی ز بد خواه یاد

به دستوری حیدر نامدار — برفتند هر دو دلاور سوار

چو مالک بیامد، به جای نبرد — سپاه کلاهون بدو باز خورد[8]

---

۱. د: سپه. ۲. د: ز. ۳. د: همچو.
۴. د: بازگردد. ۵. د: نهفت. ۶. د: چندین.
۷. د: آگاه. ۸. ج: باز کرد.

به بوالمحجن اندر نگه[1] کرد و گفت   که شب را به خورشید شاید[2] نهفت
شب است و هوای پر از باد و میغ   همه دشت زوبین و کوپال و تیغ   ۲۵۰۰
سیه شد زمین و هوا لاجورد   کسی خویشتن را نبیند[3] ز گرد
چو بر گرز نیرو کند مشت[4] من   تو باید که باشی پس پشت من
بکوش ای برادر ز روی[5] بهی   که پشت من امشب نماند تهی
چو هم پشت همچون تو باشد سوار   چه یک مرد جنگی چه سیصد هزار
هز بر آن زمان چنگ[6] یازد دلیر   که سر پنجه یا بد ز بازوی شیر   ۲۵۰۵
بگفت این و بر گرز بگشاد چنگ   به آیین شیر و نهاد پلنگ
چپ و راست آهنگ میدان گرفت   ز گرزش زمین رنگ مرجان گرفت
ابوالمحجن اندر پس[7] پشت او   گرانمایه شمشیر[8] در مشت او
کلاهون[9] سپه را برایشان گذاشت[10]   کله را به گردون همی برفراشت
دگر باره از دشت برخاست گرد   برآمد خروشیدن اسب و مرد
سیه گشت رخشان رخ ماهتاب[11]   تو گفتی برفت[12] از رخ ماه تاب   ۲۵۱۰
بلند اختر ماه پستی گرفت   ز خون یلان خاک مستی گرفت
ز گرد سیه عکس برّنده تیغ   چو برق فروزان ز غرّنده میغ
همی کوفت مالک به گرز گران   سرو تارک و ترک جنگاوران [۱۳۵-پ]
به شمشیر ابوالمحجن شیردل   تو گفتی همی بستد از شیر دل
نهیب شب تیره در[13] تیره کرد   همی[14] چشم بیننده را خیره کرد   ۲۵۱۵
ز جوش[15] سواران در آن تیره شب   هراسنده را جان همی جست لب
سپاه کلاهون برآمد[16] به هم   دل نامور شد برایشان[17] دژم
چو آشوب در قلب لشکر فتاد   کلاهون به مالک برابر فتاد
چو مالک کلاه کلاهون بدید   ز شادی کلاهش به گردون رسید
چنین گفت کاین[18] مهتر لشکر است   که از زر همی بر سرش افسر[19] است   ۲۵۲۰

---

۱. د: نظر.
۲. د: باید.
۳. د: ندیدی.
۴. د: پشت.
۵. د: روز.
۶. ب و ج: جنگ.
۷. د: گرد از.
۸. ب و ج و د: به هم پشت او تیغ.
۹. د: کلاهو.
۱۰. د: گماشت.
۱۱. د: آفتاب.
۱۲. د: که رفت.
۱۳. د: با.
۱۴. ب و ج: همه.
۱۵. ب و ج: جوشن.
۱۶. د: درآمد.
۱۷. د: بدینسان.
۱۸. ب و ج: به دل گفت کاین، د: به دل گفت این.
۱۹. د: افسرش بر سر.

گران کرد برزین تازی رکیب ‏— بر افراز[1] سر برد گرز از نشیب

بزد بر کلاه کلاهون عمود ‏— بدانسان که مغزش پریشان[2] ببود[3]

کلاه کلاهون نگونسار گشت ‏— بیفتاد و بر[4] خاک هموار گشت

ز یال[5] سوار ز یال سمند ‏— همی ناشکسته نماند[6] ایچ بند

۲۵۲۵ کلاهون یکی گشت با خاک راه ‏— سر نامور درگذشت از کلاه

سپاهش چو دیدند بگریختند ‏— همه[7] ترک و جوشن همی ریختند

دلا سر به تاراج دادن که چه ‏— کلاه کیان کج نهادن که چه

بر اندیش لختی ز تاج[8] پدر ‏— نگهدار سر ز این کلاه ای پسر

چه باید به تاجی[9] چنین سر فراشت ‏— که روزی به دشمن بباید گذاشت

۲۵۳۰ کلاهی که ترک است فرجام او ‏— اگر نام خواهی مبر نام او

سرت تاج یابد ز خورشید و ماه ‏— اگر ترک جوید سرت زاین کلاه

در این راه سر با کله داشتن ‏— به یک جای نتوان نگه داشتن

چو اندیشهٔ رفتن آید به راه ‏— بیندیش یا[10] سر بمان[11] یا[10] کلاه [۱۳۶-ر]

دلا چشم عبرت یکی برگشای ‏— سر تاجداران ببین زیر پای

۲۵۳۵ سرافرازی و سرکشی تا به کی ‏— کجا شد سرو تاج شاهان کی

فلک را همانا سرداد نیست ‏— ز بیداد او گردن آزاد نیست

بیا تا ببینی که اکنون کیان ‏— به سر برنهادند تاج کیان

ره و رسم شاهان نپیموده‌اند ‏— کیان را نگویند کی بوده‌اند

چنین است آیین گردنده دور ‏— نباشد ز دور این چنین کار جور

شبیخون کردن امیرالمومنین علی (ع) بر تهماس

۲۵۴۰ چو مالک به رزم کلاهون کلاه ‏— به سر برنهاد و بپیمود راه

چنین گفت حیدر به سیّاف گرد ‏— که کار شبیخون نه کاری است خرد

---

۱. ب و ج و د: به بالای. ۲. ب: برایشان. ۳. ب و ج: نبود.
۴. ب و ج و د: با. ۵. ب و ج و د: بال. ۶. د: نبد.
۷. د: ز خود. ۸. د: کار. ۹. د: تاج.
۱۰. اساس: با؛ که مغلوط می‌نمود با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد. ۱۱. د: بنه.

سیه بخت[1] تهماس گم بوده[2] راه — که بر من شبیخون گزارد[3] سپاه
فراموش کرد آن نبرد نخست — نگشت آن شکسته همانا درست
تو لشکر نگهدار بر جای خویش — از این جا که هستی[4] منه پای پیش
من امشب یکی دست بیرون کنم — اگر دست یابم شبیخون کنم ۲۵۴۵
بزد اسب و از لشکر اندر گذشت — سیه دید[5] یکباره هامون و دشت
چو از شب یکی نیمه بسپرد[6] ماه — رسید آن دلاور به ساحل سپاه
جهانی سپه دید با ساز و برگ — همه سر گران گشته از خواب مرگ
ز کار کلاهون خبر داشتند — بدو خویش را[7] ایمن انگاشتند[8]
که امشب کلاهون بر این دشت جنگ — کند راه بر مور و بر پشه تنگ ۲۵۵۰
بزد نعره‌ای حیدر تیز هوش — به چرخ بلند اندر افتاد جوش
برانگیخت دلدل سپهدار دین — ز نعلش بجنبید ساحل[9] زمین
ز خواب اندر آمد سر خفتگان — سراسیمه همچون ز خود رفتگان
سواران سر از پای نشناختند — عنان را همه پاردم ساختند
کله را همی موزه انگاشت مرد[10] — همان موزه را تاج پنداشت مرد ۲۵۵۵
نشستند بر پشت اسبان جنگ — گشاده کمرها و نابسته تنگ
کشیدند بر یکدگر تیغ تیز — برآمد ز ساحل زمین رستخیز
گشادند بازو به شمشیر و گرز — زمین شد سراسر پر از یال[11] و برز[12]
ز بس تن[13] که شد بی‌سر[14] جنگجوی — چو آب اندر آمد همی خون به جوی
یکی گرد برسان ابر سیاه — ز ماهی بپیوست تا اوج ماه ۲۵۶۰
از آن ابر تیره به جای تگرگ — همی تیغ بارید بر خود و ترگ
دوان بادپایان به زیر اندرون — کفل تا سرو[15] سینه در موج خون
به زیر سم اسب جنگاوران — سر و چشم و رخسار و مغز سران
ز بر نیمه‌ای کشته در زیر پای — کفل همچنان[16] مانده بر زین به جای

---

۱. د: همانا که. ۲. د: کرده. ۳. د: گر آرد.
۴. د: بینی ۵. د: سیه گشت. ۶. د: پیمود.
۷. د: ز بد خویشتن. ۸. د: انباشتند. ۹. د: خاور.
۱۰. د: کله موزه انگاشت مرد نبرد. ۱۱. ب و ج: بال. ۱۲. د: یال برز.
۱۳. د: سر. ۱۴. د: تن. ۱۵. د: واو ندارد.
۱۶. ب و ج و د: باد وران.

۲۵۶۵ سر خسته آسیمه در زیر گرد / نه پای گریز و نه دست نبرد [۱۳۶-پ]
کسی را نبد[1] ایچ پروای کس / چه فریاد خواه و چه فریاد رس
جهان از سیاهی به تنگ آمده / فلک را ز گشتن درنگ آمده
فرو آرمیده شب دیو رای[2] / فرو بسته خورشید را دست و پای
گریبان دریده سیاهان مست / شب از دامن روز کوتاه دست
۲۵۷۰ در آن تیره شب شیر[3] دلدل سوار / چو شیری که یک دشت یابد شکار
به خون تیغ و بازو برون کرده بود / زمین را چو دریای خون کرده بود
سحرگه که مرغ سحر خوان بخواند / فلک دامن زرفشان برفشاند
دلاور برون شد زساحل سپاه / خرامان به لشکرگه آمد ز راه
ابوالمحجن و مالک رزمساز / ز رزم کلاهون رسیدند باز
۲۵۷۵ گرفتند مر یکدگر را به بر / ستایش گرفتند بر دادگر
سران هر یکی آب جستن گرفت / ز خون جامهٔ رزم شستن گرفت
سلیح و میان را ز راه نیاز / گشادند و بستند عقد نماز
ز فرمان یزدان چو پرداختند / ز آرام جُستن سخن ساختند
ز رنج فراوان و فرسودگی / نهادند سر سوی آسودگی[4]
۲۵۸۰ چو بر کوه سیمرغ طاووس پر / بگسترد پر بر سر زال زر
بپرداخت زاغ سیه بوم بوم / جهان گشت بر سان دریای روم
به لشکر نگه کرد تهماس شاه / بسی نامور کشته دید از سپاه
جهانی سپه دیدی ماتم زده / سراپرده[5] و خیمه بر هم زده
چپ و راست لشکر به تاراج دید / سران را بسی بی‌سرو تاج دید[6]
۲۵۸۵ همه دشت ساحل به خون لاله‌زار / چه کوه و چه هامون و چه مرغزار[7] [۱۳۷-ر]
سپهدار ساحل بترسید سخت / بدانست کش تیره شد روی بخت
بر آن کشتگان[8] زاری آغاز کرد / ز هر شیوه‌ای شیونی ساز کرد
همانگه سپاه[9] کلاهون ز راه / شکسته رسیدند نزدیک شاه
بگفتند دادای جهاندار داد / که آتش ز دریا برانگیخت باد

---

۱. ب و ج: نبود. ۲. ج: زای. ۳. د: شاه.
۴. د: بعد از این بیت، عنوان زیر آمده است: رای زدن تهماس و نامه فرستادن بهر انجمن
۵. د: سراسیمه. ۶. د: این بیت را فاقد است. ۷. د: چه دریا و غار.
۸. د: کشته‌ها. ۹. د: سوار.

کلاهون به جنگ اندرون کشته شد — کلاهش به خون اندر آغشته شد ۲۵۹۰

کلاه کلاهون و سرشد به باد — سر و تاج تهماس پاینده باد

جهانجوی بر زد یکی باد سرد — که ما را بیفزود بر درد درد[1]

دریغا[2] کلاهون که چون او سوار — نبود و نباشد در این روزگار

زمانی[3] ز تیمار آن کشتگان — همی بود چون روز برگشتگان

زمانی همی سود بر دست دست — که از درد برخاست گاهی نشست ۲۵۹۵

برون سراپرده بنشست شاه — بفرمود تا انجمن شد سپاه

چنین گفت تهماس با مهتران — که از کار حیدر سرم شد گران

همان روز کان نامور بی‌سپاه — کمر بسته[4] آمد بدین بارگاه[5]

بدیدم من این روز برگشته را — سپاه به خون اندر آغشته را

کنون روز سختی و مردانگی است — نه هنگام سستی و بیگانگی است ۲۶۰۰

شما یک به یک نیکخواه منید — بر آیین و فرمان[6] و راه منید

ز دل بیم و اندیشه بیرون کنید — یکی چارهٔ بخت وارون کنید

ز بهر سر و مال و فرزند خویش — بکوشید با خویش و پیوند خویش

زمین سر به سر گنج و تاج[7] من است — همه مرز[8] ساحل خراج[9] من است

گشایم در گنج ناکاسته — شما را بود کشور و خواسته ۲۶۰۵

چو آواره شد دشمن شوم دست — گشایم به شاهی در این بوم دست

براندازم آیین بیداد را — بیارایم این مرز آباد را[10]

کمرگاه گردان به زرّین کمر — ببندم به سر برنهم تاج زر

و گر خود سپه باز ماند ز رنج — سران را نه سر ماند خواهد نه گنج

کنون چشم اندیشه روشن کنید — به روشندلی پاسخ من کنید ۲۶۱۰

بزرگان کمر بسته برخاستند — به پاسخ زبانها بیاراستند

که شاه جهان بر جهان شاه باد — سر[11] افسرش همسر ماه باد

همه بندگانیم فرمان پذیر — خداوند کوپال و شمشیر و[12] تیر

---

۱. د: این بیت و بیت قبلی را فاقد است.
۲. ب و ج: کلاه.
۳. د: به.
۴. د: کمر بسته.
۵. د: به نزدیک شاه.
۶. د: یکایک بر آیین.
۷. د: تختگاه.
۸. د: مرز و.
۹. د: سپاه.
۱۰. د: بیداد.
۱۱. د: سرو.
۱۲. د: واو ندارد.

سـر و گـنج و فـرزند[۱] مـا آنِ تـوست / بـدین هـر سـه پـیوسته فـرمان تـوست

۲۶۱۵ بـه رنـج از کـجا بـاز مـاند سـپاه / کـه هسـتند پـروردهٔ گـنج شـاه

مـیندیش چـندین و دل بـد مکـن / چـنینی بـد دلی مـایهٔ خـود مکـن

بـه نـیروی تـو رزم چـندان کـنیم[۲] / کـه بـخت تـو را شـاد و خـندان کـنیم[۲]

چـنین گـفت بـا شـاه سـاحل وزیـر / کـه شـه را ز دانش نـباشد گـزیر

سـپاهی کـه امـروز در سـاحلند / هـمه رزم بـدخواه را یکـدلند

۲۶۲۰ و لیکـن بسـی[۳] نـامور کشـته شـد / بسـی را سـر از جـنگ بـرگشته شـد

پـدید آمـد انـدر سـپاهت کـمی / بـترسم کـه بـی‌مرد گـردد ز مـی

نگـه کـن کـه در زیـر فـرمان شـاه / کـدامـند شـاهان لشکـر پـناه

فـرستاد بـاید فـرستاد گـان / بـه نـزدیک شـاهان و آزادگـان

ز خـاور زمـین تـا بـر ایـن[۴] بـوم و بـر / بـیایند گـردان زرّیـن کـمر

۲۶۲۵ هـمه دشت و دریـا تـو را[۵] لشکـر است / کنون لشکر این جـا تـو را درخـور است

بـیارند لشکـر سـواران پـیل / شـود روی کشـور سـیه‌تر زنـیل

ز دریـا نشـینان هـمیدون سـپاه / بـیایند بـا مـا بـدین رزمگـاه

کسی را کـه چـندین سـپاه است و گـنج / سـزد گـر تـن آزاد دارد ز رنـج

چـنین لشکـر انـدر شـمار آیـدت / کـه نـاگـاه روزی بـه کـار آیـدت

۲۶۳۰ سـپاهی کـه پـروردهٔ گـنج تـوست / هـمه رنـجشان از پـی رنـج تـوست

سـپاهی چـنین را هـمی پـروری / کـه روزی ز پـروردگان بـرخـوری

تـو تـنها و لشکـر پـراکـنده‌انـد / چـه سـود ار بـه گـنج تـو آکـنده‌انـد

پـراکـنده خـاطر بـدانست شـاه / کـه از خـود پـراکـنده بـیند سـپاه

چـو تـهماس دسـتور دسـتور دیـد[۶] / تـو گـفتی کـه مـاتم ز ده سـور دیـد

۲۶۳۵ بـفرمود ده[۷] نـامهٔ نـامدار / نبشتن به ده شهر و ده شهریار[۸] [۱۳۷-پ]

ز هـر شـهریاری مـدد خـواسـتن[۹] / ز هـر مـرز[۱۰] نـو لشکـر آراسـتن[۱۱]

نـویسنده بـنشست و بـنیاد کـرد / گـذشته سـخنها هـمه یـاد کـرد

---

۱. د: فرمان. ۲. ج: کنم. ۳. د: یکی.
۴. ب و ج و د: بدین. ۵. د: پراز. ۶. د: دانا شنید.
۷. د: تا. ۸. د: نوشتند شهروده و هر دیار. ۹. د: خواستند.
۱۰. د: روز. ۱۱. د: آراستند.

که این نامهٔ نامبردار شاه / به نزدیک شاهان زرّین کلاه
یکی لشکر آمد براین مرز و بوم / که با[1] تیغشان هست[2] پولاد موم
سپهبد یکی مرد تازی نژاد / که دوران ندارد چون او مرد یاد ۲۶۴۰
سواری دلیر است[3] نامش علی است / همه مایهٔ مردی و پردلی است
به خاور زمین اندر آمد نخست / به تاراج داد آن[4] بر و بوم و رست
سوی قهرمان کرد از آن سو[5] شتاب / به کشتی درون رفت و بگذاشت آب
همه قهرمان را زبر زیر کرد / به کین پنجه در پنجهٔ شیر کرد
شنیدم که در جنگ[6] کوه بلور / چه کرد آن دلاور به بازوی زور ۲۶۴۵
کنون عزم ساحل زمین کرده است / جهان را پر آشوب و[7] کین کرده است
اگر تاجداران زرّین کمر / نیارند لشکر بدین بوم و بر
همه مرز ساحل به تاراج گیر / جهانجوی را بی سر و تاج گیر
چو در نامه جای نبشتن نماند / دو اسبه فرستادگان برنشاند
به جایی کز او دورتر بد[8] سپاه / بدانجا جمازه روان کرد شاه ۲۶۵۰
نشسته در آن انجمن بود[9] عمرو / که[10] این رای وارونه بشنود[11] عمرو
بر حیدر آمد که تهماس شوم / برانگیخت لشکر ز آباد و[12] بوم[13]
فرستاد نامه به هر کشوری / بیارد[14] ز هر کشوری لشکری
کند خاک ساحل ز لشکر سیاه / مبادا کز او رنج[15] بیند سپاه
چنین داد پاسخ مراو را علی / که ای عمرو تا چند از این بد دلی[16] ۲۶۵۵
ستمکار[17] تهماس شوریده بخت / که نه[18] تاج مانم مر[19] او را نه تخت
گر از ماه تا پشت ماهی در است / زمین سر به سر پادشاهی ور است
نیندیشم از کشور و لشکرش / به خاک اندر آورد خواهم سرش
چو من پایمردی کنم در رکیب / نمایم به مردان عالم نهیب

---

۱. د: از. ۲. ب: تیغ شاهان. ۳. ب و ج: بر است و.
۴. ج و د: دادن. ۵. ب و ج: ز آن جا؛ از آن جا. ۶. ب و ج و د: بر پشت
۷. ج: واو ندارد. ۸. د: با. ۹. ب و ج: دید.
۱۰. ب و ج و د: چو. ۱۱. ب و ج: بشنید. ۱۲. ج: واو ندارد.
۱۳. د: به هر مرز و بوم. ۱۴. د: که آید. ۱۵. د: رنجه.
۱۶. د: پردلی. ۱۷. ب و ج و د: ستمکاره. ۱۸. ب: نی.
۱۹. د: من.

۲۶۶۰	اگر کوه باشد بداندیش من	نمانم که پای آورد پیش من
	سخن گر ز دریا بود در نبرد	برآرم ز دریا به خورشید گرد
	ز بسیاری لشکر بدگمان	نگر تا نباشی چنین بدگمان
	چو من روی کردم به دشت نبرد	چه یک مرد با من[1] چه یک دشت مرد
	نماند بر[2] انجم فروزندگی	چو[3] یابد ز خورشید سوزندگی
۲۶۶۵	بدو گفت عمر وای جهان پهلوان	روانم[4] خرد هم خرد را روان
	فرومایه تهماس بی‌داد و زین	خداوند جنگ[5] است و آشوب و[6] و کین
	چه گویی گر[7] امشب نمایم شتاب	ببرّم سرش را[8] به هنگام خواب
	سر فتنه را زیر پای[9] آورم	چو فرمان دهی من به جای[10] آورم
	چنین داد پاسخ که جنگی پلنگ	به خون زبونان نیالود چنگ
۲۶۷۰	چو با من به میدان کسی کینه جست	از او دین[11] اسلام جویم نخست
	اگر سپر درآرد برادر شود	وگر سرکشی کرد بی سر شود
	براو آفرین خواند فرزانه رای	همانگه برون شد ز پرده سرای
	بیامد به نزدیک[12] تهماس شاه	مرصّع به جوهر قبا و کلاه
	بدو گفت تهماس نام تو چیست	خبرگوی تا رای و کام تو چیست
۲۶۷۵	چنین داد پاسخ که صایم منم	به خدمت میان بسته دایم منم
	مرا گفت روزی جهاندار شاه	که دارم دو عیار لشکر پناه
	بر امّید آنم که روزی مگر	ببندند با من به یاری کمر
	به دست من آید مگر عمرو دزد	سر او مرا بس بود پایمزد
	مگر دست یابم بر او[13] روز جنگ	که با رای و مکر است و با زور چنگ
۲۶۸۰	گر اقبال خسرو بود رهنمای	مراد من آید بزودی به جای
	بدو گفت تهماس چندین مجوش	که آن دو دلاور رسیدند دوش
	بفرمود تا نزد شاه آمدند	کمر بسته دربارگاه آمدند
	دو عیّار خونخوار جادو فریب	که ابلیس را بود از ایشان نهیب

۱. د: پیشم. ۲. د: در. ۳. د: چه.
۴. ب و ج و د: روان را. ۵. د: گنج. ۶. ب و ج: واو ندارد.
۷. ب و ج و د: که. ۸. د: سرش را ببرم. ۹. د: پا.
۱۰. د: جا. ۱۱. د: دین و. ۱۲. د: درگاه.
۱۳. د: بر او دست یابم مگر.

یکـــی را از آن[1] نـــام مـــهیار بـود — کــه در شـــبروی نـیک عـیّار بـود

از آن[2] دیگـــری را طـــرب بـود نـــام — سبک پای و چالاک و چابک خرام [۱۳۸-ر] ۲۶۸۵

[چـنین گـفت عـمرو ای جـهاندیدگان — بــه مــردی پســند پســندیدگان

یکـــی دزد عـــیار هست از عـــرب — کــه عــیاری از وی نـباشد عـجب

تــوانـید بسـتن بـه خـونش مـیان — بـه شـرطی کـه جـان را نـباشد زیـان

بـــخندید مـــهیار عــیار و گــفت — کــه عـیاری از مـا نـباشد شگـفت

زآن[3] دزد عـــیار تــــرسیده‌ای — تـــو عـــیاری از مـا[4] کـجا دیـده‌ای ۲۶۹۰

بـــبینی کـــه مـــهیار عـــیار شب — چـــه بـــازی نـماید بـه دزد عـرب

چـــنین گـفت عـمرو دلاور بـه شـاه — کـــه مـــهیار تـرسم کـه گـردد تـباه

مـــبادا کـــه آن دزد جـــادو فـریب — بـــدین نـــامداران رســـاند نـــهیب

کـــنون دست خـطی بگـیرم ز شـاه — کـــه بـــاشد بـر او نـامداران گـواه

کـه مـهیار اگـر بـاز مـاند[5] بـه راه — جـــهاندار از مـــن نـــداند[6] گـناه ۲۶۹۵

بـــدو داد تـــهماس خـــط و نشـان — نـــبشته بـــر او نـام گـردنکشان][7]

[کشته شدن طرب به دست مهیار به عیاری عمرو عیار][8]

[چـــو عـیار شـبرنگ[9] بـنمود چـهر — بـــدزدید زریـــنه گـوی از سـپهر[10]

ســه عـیار[11] مـهیار و عـمرو و طـرب — روان شـــد بـــه ســوی سـپاه عـرب

بـــه مـــهیار، صـایم بگـفت ای دلیـر — تـــویی شـــبرو و نـامبردار شـیر[12]

نـــدارم مـــن از شـــبروی بـهره‌ای — نـــه نـــیروی دست و دل و زهـره‌ای ۲۷۰۰

و لیکـــن بـــه انـدیشهٔ هـوش و رای — شـــما را مـــن امشب بسـم رهـنمای

مـــباشید بـــیرون ز فـــرمان مـــن — بـــبندید پـــیمان بـــه پـیمان مـــن

مـــن آن دزد را[13] مـــی‌شناسم هـمی — ز دســـتان از مـــی‌هراســـم هـمی

---

۱. د: او.
۲. ب و ج و د: وزآن.
۳. ج و د: تو آن.
۴. د: عیاری ما.
۵. د: باز ناید.
۶. د: نبیند.
۷. اساس: تا این جا نداشت؛ با توجه به ب افزوده شد.
۸. اساس، ب و ج: عنوان ندارد، با توجه به د افزوده شد.
۹. د: شبگرد.
۱۰. د: زرین گوی سپهر.
۱۱. د: عیار و.
۱۲. د: نامدار سریر.
۱۳. د: اندرز او.

بـــــه انگشت بـــنمایم او را ز دور / بـه مـرگ وی امشب شما راست سـور
۲۷۰۵ بـر ایـنگونه جویان و گـویان[1] بـه راه / رســیدند نـــزدیک تـازی سـپاه
چـنین گـفت[2] صنـایم بـه مـهیار گـرد / کـه انـدیشهٔ مـا نـه کـاری است خـرد
تـو نـرمک هـمی گـرد[3] گِـرد سپاه / طـرب بـا مـن آیـد بـدین سـوی راه
بگـفت ایـن و هـمراه شـد بـا طـرب / درآمـــد مـــیان ســپاه عــرب
طـرب را بـر آنسـان بـه دسـتان و بند / هـــمی بـرد تـا پـیش طـاقی[4] بـلند
۲۷۱۰ بگــفت ای بــرادر مـرو زایـن رواق / زمـــانی بــیارام در زیـــر طـــاق
نشســـتنگه عـــمرو و مأوای اوست / بـــه زیـر رواق انـدرون جـای اوست
هـم اکـنون بـیامد بـدین زیـر طـاق / تـــو مـردانـه بـیرون خـرام از رواق
چـــو او را بـــبینی بـــرافـراز تـیغ / بـــینداز از تـــن ســـرش بـی‌دریغ
کـه مـن بـاز گـردم سـوی دست راست / بـــبینم کــه مــهیار شـبرو کـجاست
۲۷۱۵ درآمـــد طـــرب زیـــر طـاق بـلند / بـه یک دست تـیغ و بـه دیگـر کـمند
چـــو عـــمرو امـیّه طـرب را بـماند / بـه افســونگری نـام یـزدان بـخوانـد
بـه رنگـی دگـر مکـر و تـدبیر سـاخت / بـه تـدبیر خـود را یکـی پـیر سـاخت
بـــه گــردن درافکــند زرّیـن صـنم / گـــرفته عــصایی کـه رهـبان مـنم
بـــیآمد بـــه نـزدیک مـهیار گُـرد / چـو مـهیار دیـدش ورا سـجده بـرد
۲۷۲۰ بـــدو گــفت رهـبان کـه ای نـامور / درخت امـــید تـــو آمـــد بـــه بـــر
مـــرا لات امشب ز ســـاحل ســـپاه / بـه سـوی تـو فـرمود کآیـم بـه راه
بـــدان تـــا نـمایم تـو را راه راست / بگــویم کــه عـمرو امـیّه کـجاست
نگـه کـن یکـی سـوی ویـران رواق / نشسته [است][5] عمرو اندر آن زیر طاق
تـو را چـون بـبیند درآیـد بـه[6] پـای / تـو مـردانـه بـاش و نگـهدار جـای
۲۷۲۵ از آن پـیش کـاو پـیش دسـتی کـند / بـــه هشـیاری آهـنگ مسـتی کـند
بـزن تـیغ و از تـن سـرش دور کـن / بـــه مـــرگش دد و دام را سـور کـن
بـــنالید مـــهیار بــر ســان زیــر / بـمالید بـر چشـم خـود دست پـیر
وز آن جـا بـیامد بـه نـزدیک طـاق / طـرب سـر بـرون کـرد زود از رواق

---

۱. د: گریان و جویان. ۲. د: دگر روی. ۳. د: نزدیک می‌گرد.
۴. د: طاق. ۵. اساس، ب و ج: ندارد، با توجه به د افزوده شد.
۶. د: ز.

بـزد تـیغ مـهیار جـنگ آزمـای — طـرب را سـرافکـند در زیـر پـای
ز دسـتان آن[1] داسـتان عـرب — طـرب را سـر آمـد زمـان طـرب ۲۷۳۰
زنـنده بـریده سـرش بـرگرفت — ره لشکـر سـاحل انـدر گـرفت
بـه دل گـفت چـون راست شـد کـار مـن — بـیاید بـه دنـبال مـن یـار مـن
مـبادا کـه آگـه شـوند ایـن سـپاه — بـه شـمشیر بـر مـن بگـیرند راه
بـیامد بـه درگـاه تـهماس شـاه — سـری[2] بـی‌تن افکـند[3] در بـارگاه
زمـین را بـبوسید در پـای تـخت — چـنین گـفت کـای شـاه پیروز بـخت][4] ۲۷۳۵
بـه پـیروزی بـخت آمـوزگار — بـه کـام جـهاندار شـد روزگـار
بـریدم سـر عـمرو بـد خـواه را — بـدین مـژده خـرّم کـنم شـاه را
سـران چـون بـدان سـر[5] نـظر سـاختند — سـر آن طـرب بـود و[6] بشـناختند
بگـفتند راهـی ز پـس[7] کـرده‌ای — بـرفتی و کـاری نـه بس[8] کـرده‌ای
دریـغا نـه ایـن سـرسر سـرسری است — سـران را بـر ایـن سـر سـرداوری است ۲۷۴۰
سـرِ پـهلوان سـپاه است ایـن — طـرب نـام عـیار شـاه است ایـن
طـرب سـروران را طـرب مـی‌فزود — طـرب را سـر آوردی اکـنون چـه سـود
در آن سـر چـو مـهیار نـظاره کـرد — چـو[9] جـامه بـر خـویشتن پـاره کـرد
بـزد دست بـر دست[10] گـفت ای دریـغ — دو دسـتم بـباید فکـندن بـه تـیغ
بـه مـرگ طـرب سـروران سـپاه — ز سـر بـرگفتند زرّیـن کـلاه ۲۷۴۵
بـه مـهیار گـفتند کـای نـامدار — طـرب را چـه افـتاد و چـون بـود کـار
بـر او از[11] چـه گشـتی چـنین بـدگمان — کـه او را بـه دست تـو آمـد زمـان[12]
بـرآورد مـهیار شـبرو خـروش — کـه بـر مـن زمـانه سـتم کـرد دوش
از ایـن دشت[13] چـون بـرگرفتیم راه — رسـیدیم نـزدیک تـازی سـپاه
چـنین گـفت صـایم کـه مـن بـا طـرب — بگـردیم[14] گـرد سـپاه عـرب ۲۷۵۰
تـو از سـوی دیگـر بـپیمای راه — پـراکـنده گشـتن بـه انـدر[15] سـپاه

۱. د: او. ۲. د: سر. ۳. د: انداخت.
۴. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد. ۵. د: سراسر.
۶. د: واو ندارد. ۷. د: حد. ۸. د: چه بد.
۹. ب و ج و د: همه. ۱۰. ب و ج و د: دست و. ۱۱. د: بر.
۱۲. ب و د: زیان. ۱۳. د: روی. ۱۴. ب و ج و د: بگردم به.
۱۵. د: گشتند ایدر.

چو از من پراکنده شد همرهان[1] | یکی پیر دیدم ز کار آگهان
مرا لات گفت از تو آگاه کرد | که مهیار چون سر[2] سوی راد کرد
برو پیش او بازو راهش نمای | به نزدیک آن دزد شوریده رای
۲۷۵۵ مرا برد نزدیک آن انجمن | یکی طاق بنمود ویران به من
به طاق اندرون عمرو دزد[3] است گفت | نمودم تو را رازهای نهفت
بدانجا رسیدم بدین اتفاق | برون کرد شخصی سر از زیر طاق
طرب بود و من باز نشناختم | سرش را به تیغی بینداختم
چو مهیار شبرو بگفت این خبر | درآمد ز در عمرو بسته کمر به تهماس
۲۷۶۰ گفت ای جهاندار شاه | که رهبان که مهیار[4] دیدش به راه
همان دزد عیار بدخواه[5] بود | که مهیار [را[6]] برده از راه بود
به دستان او در جهان مرد نیست | مرا زان بر او دست ناورد نیست

جنگ سپاه تهماس با سپاه امیرالمومنین علی

بجوشید تهماس را خون ز خشم | چو دو کوکب آتشین کرد چشم[7]
بفرمود تا در دمیدند نای | جهانی سپاه اندر آمد ز جای
۲۷۶۵ بر اسبان جنگی ببستند زین | دگر باره در جنبش آمد زمین
ز سم ستوران زمین گشت چاک[8] | بدرّید گفتی گریبان خاک
به گرد اندرون تیره شد روی مهر | سیه گشت خرگاه نیلی سپهر
نماند ایچ آیین گرمی و تاب | بر[9] آیینهٔ روشن آفتاب
ز رخشیدن تیغ و کوپال و خشت | هوا گشت برسان باغ بهشت
۲۷۷۰ طرازان علمهای پیکر به زر | ز خورشید تابنده تابنده‌تر

۱. د: مهتران. ۲. د: سر چون. ۳. د: گرد.
۴. ب: رهبان مهیار. ۵. د: خونخواه.
۶. اساس: نداشت، با توجه به ب افزوده شد.
۷. ب و ج و د: تو گفتی برون آمدش خون ز چشم.
۸. اساس: خاک؛ مغلوط می‌نمود با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد. ۹. د: به.

سم بادپایان دریا[1] نورد — به گردون گردان رسانیده[2] گرد

فکنده خروشیدن کرّه نای — هراسنده را لرزه بر دست و پای

رده بر[3] کشیدند ساحل سپاه — به قلب اندرون جای تهماس شاه

هوا باز آرایشی[4] نو گرفت — خور از عکس شمشیر پرتو گرفت

وز آن روی لشکر همه هم عنان — گشادند بازو به گرز و سنان[5] ۲۷۷۵

سواران اسلام و مردان دین — همه سر پر آشوب و دل پر ز کین

برابر سپه را بیاراستند — دلیران هم‌آورد می‌خواستند

به پیش اندرون شاه دلدل سوار — ز دنبال او مرد جنگی چهار

چنین گفت پس نامور با سپاه — که گر تیغ بارد ز ابر سیاه

شما بیشتر خسته و بسته‌اید — به تن خسته اید ار[6] به جان رسته‌اید ۲۷۸۰

بدارید بر جایگه پای خویش — بباشید آسوده بر جای خویش

من و این دلیران جنگ آزمای — بباشیم بر پیش لشکر به پای

چو مالک سواری بر این[7] مرز و بوم — که گرزش کند کوه پولاد موم[۱۳۸-پ]

همیدون ابوالمحجن نامدار — دلیر و پسندیدهٔ کارزار

همان نامور میر سیّاف گرد — که رزمش[8] بزرگان ندارند خرد ۲۷۸۵

جهان پهلوان میر زنهار خوار — که خواهند گردان[9] از او زینهار

مرا نیز تا در رکیب[10] است پای — چه باک از هزاران نبرد آزمای

بگفت این و با نامور هر چهار — گرفتند پیش سواران قرار

چنین گفت تهماس کاین پنج مرد — برآرند از کوه پولاد گرد

از این پنج تا زنده ماند یکی — نباشیم ایمن بر او اندکی ۲۷۹۰

هم اکنون بیاید یکی نامدار — که از تیغش این پنج گردد چهار

کسی کاو به[11] میدان نرنجد ز رنج — بیابد ز من تخت شاهی و گنج

بسا رنجها کاو به گنج اندر است — همه گنج عالم به رنج اندر است

نیابد هنرمند بی‌رنج گنج — بباید کشید از پی گنج رنج[12]

---

۱. ب و ج و د: گیتی.
۲. د: رساندند.
۳. د: دگر صف.
۴. د: آرایش.
۵. د: گرز گران.
۶. د: ایدر.
۷. ب و ج و د: بدین.
۸. د: گرزش.
۹. اساس: گردن؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.
۱۰. ب و ج و د: رکاب.
۱۱. د: ز.
۱۲. ب: رنج گنج.

۲۷۹۵ سواری از آن لشکر آمد برون / تکاور کمیتی به زیر[1] اندرون
مرصّع یکی زین به درّ خوشاب / به گوهر برآموده[2] چون آفتاب
همه[3] ساز و بر گستوان نبرد / سراسر به لعل و به زر سرخ و زرد
کمندی به باز و خمیده[4] ز خام / حمایل یکی تیغ زرّین نیام
یکی گرز رخشان ز پولاد چین / فرو هشته محکم ز قربوس[5] زین
۲۸۰۰ بیامد بغرّید همچون هزبر / یکی[6] بانگ اسبش برآمد به ابر
چنین گفت کای نامور مهتران[7] / خداوند شمشیر و گرز گران
یکی با یکی سهل باشد نبرد / من اینک یکی از[8] شما پنج مرد
شما کایستاده چنین ایدرید / همانا که سالار این کشورید[9]
کنون با شما پنج هم پنجه‌ام / به میدان ز بهر شما رنجه‌ام
۲۸۰۵ چنین گفت حیدر چو برخاست میغ / که امروز من دست یازم به تیغ
ببینم که آن[10] نامور ساحلی / چه دارد پی مردی و پردلی
بجنبید بر زین تازی سوار / ز نعلش همه دشت شد پر غبار
به دشمن چنین گفت کای بدنشان / کجا دیده‌ای رزم گردنکشان
چنین خویشتن را ستایش مکن / هنر نانموده نیایش[11] مکن
۲۸۱۰ سگ وحشی ار چند باشد دلیر / فرو ماند از چنگ و بازوی[12] شیر
بدو ساحلی گفت کای شیر مرد / که گشت آفتاب تو را روی زرد
بدین جنگ کامروز آهنگ توست / چو با من بود آخرین جنگ توست
زمین را به خون تو چون گِل کنم / تو را بستر از خاک ساحل کنم
بگو نام خود تا بدانم درست / که تیغم زمین را به خون که شست
۲۸۱۵ علیؑ گفت مرگ تو نام من است / بدین تیغ کاندر نیام من است
ور از نام گفتن تو را چاره نیست / بگویم کز این[13] جای بیغاره نیست
منم شاه مردان و[14] شیر خدای / به مردی عدو بند و کشور گشای
من آنم که چون اسب را زین کنم / بداندیش را خشت بالین کنم

---

۱. د: به گیتی بدید.
۲. د: براندوده.
۳. ب و ج: شه.
۴. ب و ج و د: خمنده.
۵. اساس: فرپوش؛ که مغلوط می‌نمود، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.
۶. ب و ج و د: همی.
۷. د: قهرمان.
۸. د: یکی و.
۹. ب و ج و د: لشکرید.
۱۰. ب و ج و د: این.
۱۱. ب و ج: نمایش.
۱۲. د: چنگال.
۱۳. د: که این.
۱۴. ب: واو ندارد.

من آنم که چون برکشم ذوالفقار　　پر از خون کنم دشت و هامون و غار
من آنم که در رزم جنگی پلنگ　　چو بیند مرا باز پیچد ز جنگ　۲۸۲۰
من آنم که اندر صف کارزار　　بریدم ببر و سینهٔ ذوالخمار[1]
من آنم که چون دست‌یازم به تیغ　　برانگیزم آتش ز دریای[2] میغ
من آنم که با زور بازوی من　　نباشد فلک هم ترازوی من[3]
من آنم که گردون کلاه من است　　سر سرکشان خاک راه من است
من آنم که با تاب ابروی من　　ندیده است چشم کسی روی من　۲۸۲۵
من آنم که با دستبرد برد ستیز　　ندیده است پایم ز دشمن گریز
من آنم[4] سواری که از هیچ سوی　　ندیده است پشت مرا هیچ روی
چو خورشید تیغم درآید به تاب　　سپر بفکند بر سپهر آفتاب
تو ای بدگمان کآمدی پیش من　　کجا آزمودی کمابیش من
اگر زان که خواهی رهایی ز من　　بمان این همه خود نمایی به[5] من　۲۸۳۰
بگو آفرینندهٔ من یکی است　　که او را زن و یار و فرزند نیست
اگر سر درآری به فرمان من　　سرافراز باشی بر این انجمن
چنین داد[6] پاسخ که این خود مگوی　　در این جوی ازاین آب دیگر[7] مجوی [۱۳۹ـر]
اگر بر سرم سنگ بارد ز ابر　　و گر بربرم چنگ یازد هزبر
نپیچم ز تهماس و آیین او　　مرا تا منم بس بود دین او　۲۸۳۵
که من سیصد و شصت دارم خدای　　بسند این خدایان مرا رهنمای
برآشفت از او شاه مردان علی　　یکی تیغ زد بر سر ساحلی
[سر و سینه بشکافتش زینهار　　به دو نیمه شد اسب و زین و سوار][8]
بلرزید تهماس چون برگ بید　　ببرّید از جان شیرین امید
به لشکر چنین گفت کاین حیدر است　　که بر تاجداران عالم سر است　۲۸۴۰
نبرد آزمودن از او[9] نیست رای　　بر آیند چندی[10] سواران زجای
گشایید بروی ز هر سو کمند　　مگر کاندر آید میانش به بند

---

۱. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.　۲. ب و ج: دریای و.　۳. د: ندیده است چشم کسی روی من.
۴. د: آمدی.　۵. د: ز.　۶. د: گفت.
۷. ب و ج و د: هرگز.
۸. اساس: این بیت را نداشت، با توجه به نسخه‌های ب و ج و د، افزوده شد
۹. د: بدو.　۱۰. د: چندین.

برون شد ز جنگاوران صد سوار — از آن ده کمند افکن و نیزه‌دار
گرفتند بر گرد شیر خدای — دلاور برانگیخت دلدل ز جای[1]
۲۸۴۵ چو آن شیر درّنده بگشاد چنگ — زمین شد بکردار پشت پلنگ
چو میدان پر از گرد[2] شد ده سیاه[3] — کمین کردبروی ز پشت سپاه[4]
گشادند ده مرد زنگی کمند — میان علی اندر آمد به بند
چو بر شیر درّنده خم گشت خام — به زیر اندرون اسب را کرد رام
برآورد بازو یل زورمند — به زیر بغل کرده هر ده کمند
۲۸۵۰ عنان را گران کرد و بفشرد پای — فرو داشت هر ده سیه[5] را به[6] جای
سیاهان زنگی خم آورده پشت — قوی کرده بر خام[7] خم داده مشت
دلاور به دلدل اشارت نمود — برانگیخت چون باد و برخاست دود
بزد شیهه‌ای دلدل تیز هوش — جهان گشت از[6] آواز او پر خروش [۱۳۹پ]
کمند افکنان را ز بالای زین — به خاک اندر آورد و زد بر زمین
۲۸۵۵ بر آن روی صحرا دویدن گرفت — کمند افکنان را کشیدن گرفت
پر و بیالشان خرد بر هم[8] شکست — از آن ده سیه زنده یک تن نرست
نشد زان سیاهان یکی باز جای — نه سر ماند بر تن نه دست و[9] نه پای
رمیدند جنگاوران یکسره — چو از پنجهٔ شیر، آهو بره
سیه گشت بر چشم تهماس دهر — همه نوش در کام او گشت زهر
۲۸۶۰ خروشید کای نامداران شیر — دل از جان و جان از جهان گشت[10] سیر
یکی چارهٔ کار دشمن کنید — شب تیره را روز روشن کنید
هر آن کس که آرد سرش پیش من — به تخت و به شاهی بود خویش من
بیابد ز من دختر و[11] خواسته — ببخشم بدو گنج ناکاسته
ز قلب سپه مرد جنگی هزار — برون شد پسندیدهٔ کارزار
۲۸۶۵ رسیدند شمشیر و زوبین به مشت — زبان پر زگفتارهای درشت
بگفتند کای جادوی مار[12] خوار — گرفتی همه کار پیکار[13] خوار

---

۱. د: این بیت و دو بیت قبلی را ندارد. ۲. د: جنگ. ۳. د: سوار.
۴. د: خام و. ۵. ب و ج: سپه. ۶. د: ز.
۷. د: خام و. ۸. د: درهم. ۹. د: سپه را.
۱۰. گشته. ۱۱. ج: واو ندارد. ۱۲. ب: بار؛ ج: باز.
۱۳. اساس: کلمه بصورت «به یکبار» یا «بکبار» هم خوانده می‌شود.

بکشتی ز ما چند پرمایه را / ببردی به تاراج پیرایه را

کنون روز پیروزی اندر[1] گذشت / به خون تو گلگون شود خاک[2] دشت

از آن پس گرفتند بر وی شتاب / چو آتش نهادند سر سوی آب

برآمد هیاهوی مردان جنگ / سیه گشت خرگاه پیروزه رنگ ۲۸۷۰

به گردون برآمد چکاچاک تیغ / همی جست خورشید راه گریغ[3]

میان اندرون شاه مردان علی / برافراشته دست و تیغ یلی

از آن نامور مرد جنگی هزار / بیفکند پانصد نبرده سوار

سواران از او روی برتافتند / به قلب سپه باز بشتافتند

بر او آفرین خواند تهماس شاه / که اینت سپهدار و آنت[4] سپاه ۲۸۷۵

چنین مرد را می‌توان گفت مرد / بجز من نشاید ورا همنبرد

جنگ تهماس با امیرالمومنین علی علیه السلام

بفرمود تا اسب را زین کنند / دم و یال او گوهرآگین کنند

یکی زین درفشنده چون آفتاب / مرصّع به پیروزه و لعل ناب

نهادند بر پشت جنگی پلنگ / ببستند تنگ گرانمایه تنگ

به گوهر برآموده زرین لگام[5] / بفرمود تا برکشندش[6] به لگام ۲۸۸۰

بپوشید تهماس خفتان جنگ / کیانی کمر بر میان بست[7] تنگ

یکی ترک پولاد بر سر نهاد / تو گفتی مگر[8] بر سر افسر نهاد

زره دامن ترک چون آفتاب / درفشنده از[9] دانه‌های خوشاب

یکی درع داوودی غیبه تنگ / سزاوار شاهان به میدان جنگ

همیدون یکی تیغ دسته به زر / ببست آن دلاور به جای کمر ۲۸۸۵

کمر ترکش اندر کمرگاه تنگ / درون[10] آکنیده به تیر[11] خدنگ

زمرّد ز پیکان او آبدار / چو افعی سر نیزه‌اش تابدار

---

۱. د: ایدر.
۲. د: کوه.
۳. د: همی خست خورشید را راه میغ.
۴. ب و د: اینت.
۵. د: برآورده زین و لگام.
۶. ب و ج: برکشیدش.
۷. ب و د: بسته.
۸. د: زرر.
۹. د: درفشان و چون.
۱۰. د: دراو.
۱۱. ب و ج: تیرو.

بر اینگونه تهماس بر زین نشست — تو گفتی که بر چرخ پروین نشست
از آن پس چنین گفت با انجمن — که ای نامداران و شیران من
۲۸۹۰ چو من سوی میدان گشادم[1] رکاب — شما را[2] به آید درنگ از شتاب
دل از رفتن من مدارید تنگ — مگر روز پیروزی آرم به چنگ
اگر باز گردم ز دشمن به کام — ز دولت مرا دم برآید تمام[3]
به گردون برآید سرو[4] تاج من — به دست آید این مرز تاراج من
وگر زان که دشمن شود شادکام — به دست که شد کار گیتی تمام
۲۸۹۵ شنیدم ز پیران آموزگار — که چون تیره شد مرد را روزگار
نیابد[5] فزونی به کاهندگی — نه[6] بخشش ز دوران به خواهندگی
مرا گر به زردی رسید[7] آفتاب — درنگ از چه باید[8] به جای شتاب
بگفت این و بگذشت با درد و خشم — سپه را زدردش پر از آب چشم
چو آمد به نزدیک حیدر فراز — به آرایش زین و آلات[9] ساز
۲۹۰۰ زره دامن از روی برداشت شاه — تو گفتی برون آمد از ابر ماه
نگه کرد حیدر به بالای او — بدین[10] خوبی[11] و چهر و بالای[12] او [۱۴۰ـر]
رخ نامور دید با فرّ و زیب — جمالی خوش و چهره‌ای دلفریب
به گل بر زعنبر فشانده غبار — بنفشه برآموده بر نوبهار
به دل گفت کاین چهر و بالای خوب — بر و پیکر و قدّ و بالای[12] خوب
۲۹۰۵ همانا که باشد به کشتن دریغ — مگر رایش آید به سوی گریغ
به آواز گفت ای سرافراز شاه — ستم کرده بر خویشتن سال و ماه
نگه کن که در خاک خاور زمین — چه کردی به هنگام تاراج و کین
سپاهم سراسر اسیر تواند — به بندر اندرون دستگیر تواند
بخستی به سختی[13] روان مرا — ببستی همه پیروان مرا
۲۹۱۰ هم‌اکنون به پاداش این[14] کرده‌ها — که از پرده‌ها برده‌ای برده‌ها[15]

---

۱. ب و ج و د: گشایم.
۲. د: چه.
۳. د: به کام.
۴. د: و او ندارد.
۵. ب و ج: نباید؛ د: نماید.
۶. د: ز.
۷. د: رسد.
۸. د: شاید
۹. ب و ج: آلات و.
۱۰. ب و ج و د: بدان.
۱۱. د: و او ندارد.
۱۲. کذا در اساس، ب و ج و د: والای، که بر متن مرجّح است.
۱۳. د: نخستین بخستی.
۱۴. اساس: از؛ که مغلوط می‌نمود، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.
۱۵. ب و ج: پرده‌ها.

چـه گـویی چـه بـینی سـزاوار خـویش / سخن گوی بـا مـن بـه[۱] هـنجار خـویش

چو خواهی کز این خـون شـوم بـی‌نیاز / نـیارم بـدیها بـه روی تـو بـاز

مسـلمان شـو و بـاز گـرد از بـدی / ره ایـزدی جـوی اگـر بـخردی

بـبخشای بـر کشـور و تـاج خـویش / نگـر تـا نکـوشی[۲] بـه تـاراج خـویش

بـه هـر نـیک و بـد آزمـودم تـو را / هـمه بـودنیها نـمودم تـو را ۲۹۱۵

بـه دست مـن افسـار و هـم افسـر است / نگـر تـا کـدامـین تـو را در خـور است

بـدو گـفت تـهماس کـای نـامور / ز کـار تـو خـون دارم انـدر جگـر

اگـر مـن یکـی فـتنه انگـیختم / ز بـی مـایه‌ای چـند خـون ریـختم

گـرفتم یکـی شـوم بـی‌پایه[۳] را / نکشـتم هـنوز آن فـرومایه را

زپـر مـایگان سـپاهم[۴] یکـی / نـماندی بـر ایـن مـرز و بـوم انـدکی ۲۹۲۰

بکشـتی بـرآبـاد مـن تـخم کـین / خـرابـی درآمـد بـه سـاحل زمـین

از آن کشـتگان کـامد[۵] انـدر شـمار / بکشـتی ز مـاهر یکـی را هـزار

مکـافات آن کـرده‌ها کـرده شـد / بـلند اخـتر شـرم[۶] در پـرده شـد

پس از خـون چـندین دلاور سـران / سـخن بـا مـن از آشـنایی مـران

بـر آویـز و بـنمای فـرّ[۷] و هـنر / کـه مـن در نـیارم بـه دیـن تـو سـر ۲۹۲۵

در نـرمی و آشـتی را بـبند / سخن گـوی بـا مـن[۸] بـه[۹] گـرز و کـمند

بگـفت ایـن و آهـنگ جـولان گـرفت[۱۰] / کمان رابه زه کرد و میدان گرفت[۱۲] [۱۴۰پ]

یکـی تـیرباران بکـردند سـخت / کـه خـورشید را تـیره شـد روی بـخت

ز بس تـیر کـافکنده شـد بـر سـپر / تـو گـفتی سـپرها بـرآورد پـر

چـو تـرکش تـهی شـد ز تـیر خـدنگ / بـه نـیزه گشـادند بـازو و چـنگ[۱۱] ۲۹۳۰

نـمودند بـا نـیزه چـندان سـتیز / که شـدنیزه در دسـتشان ریـزه ریـز[۱۲]

از آن پس گشـادند کـوپال و گـرز / نـمودند نـیروی بـازو و بـرز[۱۳]

ز کـو بـندگی نـرم شـد بـالها / گـرانـی درآمـد بـه کـوپالها

---

۱. ج: ز. ۲. د: نباشی. ۳. د: دایه.
۴. د: سپاهی. ۵. د: نآمد. ۶. د: شوم.
۷. ب و ج و د: زور. ۸. د:ما. ۹. ب و ج: ز.
۱۰. د: نمود ۱۱. ب و ج و د: بازوی جنگ. ۱۲. ب و ج: در دست او ریز ریز.
۱۳. د: بازوی برز.

سوی تیغ یازید تهماس چنگ / بکوشید با شیر همچون پلنگ

۲۹۳۵ برآشفت از او حیدر نامدار / برآورد بالای سر ذوالفقار

ز تابی که آن تیغ پر مایه داد[1] / تو گفتی که خورشید را سایه داد

شد از بیم رخسار تهماس زر / به روی اندر آورد زریّن سپر

بزد بر سپر تیغ سِندان[2] گذار / سپر بود بر تارکش یا خیار

چو بگذشت شمشیر شیر از سپر / بدزدید تهماس بدخواه سر

۲۹۴۰ عنان تکاور بپیچید تیز / برانگیخت تا زی به راه[3] گریز

به لشکر گه آمد به[4] میدان جنگ / دهان[5] خشک و رخساره بی‌آب و رنگ

چنین گفت کای نامبردار شیر / ز تخت کیانی مرا کرد سیر

گر از تیغ او سر ندزدید می[6] / مبیناد کس آنچه من دیدمی

بدین مایه لشکر نه مرد و بیم[7] / نه مردان جنگ و نبرد و بیم[7]

۲۹۴۵ بمولیم تا لشکری[8] بی‌شمار / بیاید ز خشکی و از رودبار

بفرمود تا کوس آسودگی[9] / بکوبند لشکر ز فر سودگی

ز میدان به ایوان خرامید شاه / دلیران نشستند در پیشگاه[10]

چنین گفت تهماس کاندر نبرد / به مردی حیدر که دیده است مرد

همان تیغ کاتش فروزد چو[11] میغ / که دارد ز شاهان برآنگونه تیغ

۲۹۵۰ همان نامور استر تیزگام / بدان توسنی زیر او گشته رام

کسی را که باشد چنان اسب[12] و تیغ / از او[13] بهتر آید به میدان گریغ

بدو گفت دستور کای تاجدار / که پیروزی حیدر نامدار

به نیروی آن تیغ و آن استراست / جهانخوی را هر دو اندر خوراست

بدو گفت تهماس چون شاه زنگ / به سر برنهد افسر مشک رنگ

۲۹۵۵ فرستم بدان دشت مهیار را / بیارد[14] مرا آن تیغ و رهوار را

---

۱. د: زمانی که آن تیغ را مایه داد
۲. ب و ج: آهن.
۳. د: زروی.
۴. ب و ج و د: ز.
۵. ب و ج و د: دهن
۶. د: نپیچیدمی.
۷. ب و ج: وییم.
۸. د: لشکر.
۹. ب: آزادگی.
۱۰. د: بارگاه.
۱۱. ج و د: ز.
۱۲. ب و ج: دست.
۱۳. د: آن.
۱۴. د: که آرد.

آمدن پیروز بخت به نزدیک امیرالمؤمنین علی ـ علیه‌السلام ـ

چو میدان تهی شد ز هر دو سپاه ‌ ‌ ‌ یکی گرد تیره برآمد ز راه[1]

سیه گشت دریا و هامون و غار ‌ ‌ ‌ ز مه تا به ماهی جهان پر[2] غبار

به گرداندرون چشم حیدر بماند ‌ ‌ ‌ هم اندر زمان عمرو یل را بخواند

بدو گفت بشتاب[3] از این رزمگاه ‌ ‌ ‌ بیاور نشانی[4] ز گرد سپاه

دوان شد به فرمان او رهنمای ‌ ‌ ‌ خرامید حیدر به آرام جای ۲۹۶۰

پذیره شد او را بزرگان دین ‌ ‌ ‌ گرفتند هر یک بر او آفرین

چو آمد شتابنده نزدیک گرد ‌ ‌ ‌ شتابنده مردی بدو باز خورد

خروشید کای مرد چابک خرام ‌ ‌ ‌ کجا می‌شتابی چنین تیزگام

چنین داد پاسخ که از گرد راه ‌ ‌ ‌ یکی مژده دارم به تهماس شاه

یکی لشکر آمد ز[5] خاور دیار ‌ ‌ ‌ ز جنگاوران نامور سی هزار ۲۹۶۵

جهانجوی را نام پیروز بخت ‌ ‌ ‌ گشایند[6] نزدیک تهماس رخت

بگشت[7] آن شتابنده را رهنمای ‌ ‌ ‌ وز آن جایگه[8] گرمتر[9] کرد پای

چو آمد به نزدیک گرد سپاه[10] ‌ ‌ ‌ جهان دید پر اسب و مرد و سپاه

ز گردنکشان چارهٔ راه جست ‌ ‌ ‌ نشان سراپردهٔ شاه جست

بیامد به شکل یکی ساحلی ‌ ‌ ‌ کمر بسته با جامه‌های یلی ۲۹۷۰

ز پرده به گوش وی آمد سرود ‌ ‌ ‌ خروشیدن چنگ و آوای رود

فرو ماند از آن پردهٔ زخم ریز[11] ‌ ‌ ‌ ز بیرون پرده نگه کرد تیز[12]

یکی تخت در زیر آن پرده دید ‌ ‌ ‌ بر او فرش شاهانه گسترده دید

جوانی بر آن تخت ساغر به دست ‌ ‌ ‌ به می گشته چون نرگس خویش مست

---

۱. د: سپاه. ۲. د: برآمد.
۳. اساس: مشتاب؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد. ۴. د: نشانی بیاور.
۵. د: به. ۶. د: گشاینده. ۷. د: بگفت.
۸. ب و ج: وزآن جا که بد. ۹. د: تیزتر. ۱۰. د: سپاه.
۱۱. د: پرده و زخم ورود. ۱۲. د: زود.

۲۹۷۵ یکی خوب چهره بت دلربای ... به ساقی‌گری پیش تختش به پای

سرِ نامور پر شراب و شتاب ... به یک دست جام و به دیگر رباب

همی گفت کای[1] گنبد تیز گرد ... مرا چند داری به تیمار و درد

پریشان و آواره از دوستان ... بیابان ساحل مرا بوستان

کجا روز پیروزی[2] بخت من ... چه باید به ساحل زمین رخت من

۲۹۸۰ چنین دارم از دادگستر امید ... که گردد شب تیره روز سپید

به روی تو روشن شود چشم من ... مگر کم[3] شود آتش خشم من

به شادی نشینیم با یکدگر ... مگر کآید[4] این رنج و سختی به سر

بگیریم تهماس بیداد را ... به هم بر زنیم آتش و باد را

و لیکن ندانم کز آن[5] رودبار ... برون آمدی بر گذشتن کنار[6]

۲۹۸۵ گرم هیچ بودی ز کار آگهی ... به رفتن ز سر پای کردی رهی

چو در گوش عمرو آمد از پرده راز ... درآمد به شکل یکی پرده ساز

گرفته ربابی[7] به چنگ اندرون ... شده ساز چنگ از ربابش نگون[8]

بپرسید از او نامبردار شاه ... که بیگانه بینم تو را ز این سپاه

بدو گفت مردی[9] سراینده‌ام ... سوی بزم شاهان گراینده‌ام

۲۹۹۰ به گوش من آمد خروش رباب ... سوی پرده زان روی کردم شتاب[10]

مرا هم نوای نوازندگیست ... هم اندر لبم ساز سازندگیست

بدو مرزبان گفت بنو از رود ... به سازی[11] که بگشاید از دیده رود

به چنگ اندر آورد مطرب رباب ... به سوزی که آتش برآمد[12] ز آب[13]

گشاد آن[14] زبان ترنم سرای[15] ... ترانه برآمد ز پرده سرای

۲۹۹۵ همی گفت کای[16] باد عنبر نسیم ... مرا چند داری به امید و بیم [۱۴۱-پ]

رها کن چو بخت من[17] افتادگی ... چه داری ز سرو من آزادگی

---

۱. د: ای. ۲. د: پیروزی و. ۳. د: پر.
۴. د: آید. ۵. د: از آن.
۶. ب و ج: چگونه برون آمدی بر کنار؛ د: برون آمدند آن یلان برکنار. ۷. ب و ج: زبانی.
۸. ب و ج: زبانش نگون؛ د: زبانش برون. ۹. د: مرد.
۱۰. د: به سوزی که آتش برآمد زآب ۱۱. د: زبانی که. ۱۲. ب و ج: برآید.
۱۳. د: به سوزی که شد شاه را اضطراب ۱۴. د: او.
۱۵. ب و ج: ترنم نمای. ۱۶. د: ای. ۱۷. د: خود.

سلامی چو بوی تو عنبر فشان رسانی[1] بدان شاه گردنکشان
سلامی که عین سلامت بود سلامت زنام ملامت بود
سلامی پسندیدهٔ رهنمای سزاوار شیر و ولّی خدای
بگویش که ای بر جهان پهلوان جهان را گرفتی به روشن روان ۳۰۰۰
تو آنی که در مرز خاور زمین بشستی دل[2] نامداران ز کین
تو آنی که در قهرمان بی‌سپاه گرفتی سر تخت ناهید[3] شاه
تو آنی که بر پشت کوه بلور[4] برآوردی از دیو درّنده شور[5]
چو مطرب در این پرده بنواخت رود روان شد ز چشم جوانمرد رود
گریبان و دامن یکی کرد شاه به مطرب چنین گفت کای نیکخواه ۳۰۰۵
کدامی بدین فرّ و فرزانگی نبینم همی در تو بیگانگی
اگر زان که عمر و امیّه تویی میان من و تو نباید دویی
منم نامور شاه پیروز بخت چه گویم[6] که بر من چه آمد ز بخت
بدانگه که با حیدر نامدار رسیدیم نزدیک آهن حصار
چو از حصن [آهن][7] برون رفت شاه به کشتی سوی قهرمان برد راه ۳۰۱۰
ز دنبال او شاه دلدل سوار به کشتی و زورق بیاراست کار
من آن جا نکردم فراوان درنگ برانگیختم لشکر از بهر جنگ
به کشتی درون آمدم با سپاه بدان تا برانم به دنبال شاه
نه بر آرزو گشت گردان سپهر جهان را دگرگونه شد ساز و مهر[8]
برآمد یکی با دو کشتی به[9] راه بیفکند از سوی[10] ساحل سپاه ۳۰۱۵
چو دریا بشورید از آن باد تند شد اندر کفم تیغ اقبال کند
فرو رفت کشتی به دریای قار ز خاور فتادم به ساحل کنار
بسی بر سپاهم تباهی رسید ز ماه افسر من به ماهی رسید
همه خوردنی گشت خورد نهنگ به تنگی رسیدیم از آن روز تنگ
چو در زورق و کشتی آمد شکست ز امیّد کوتاه کردیم دست ۳۰۲۰
به یکباره پردخته شد رخت ما فراز یکی تخته شد تخت ما

---

۱. ب و ج: رساند. ۲. د: دل از. ۳. د: جمشید.
۴. ب و ج: تو آنی که در مرز خاور زمین. ۵. ب و ج: کین.
۶. ب و ج و د: بگویم. ۷. اساس: ندارد، با توجه به ب افزوده شد
۸. د: کرد او ز مهر ۹. ب و ج: ز. ۱۰. ب و ج و د: از این سوی.

همی تخته را تخت پنداشتیم
بدان تخته جان را نگه داشتیم

هوایی پر از باد و دریای ژرف
همه خوردنی گشته در آب صرف

دل آسیمه و دیده را خواب نه
زبر آسمان زیر جز آب نه

۳۰۲۵ پس از هفته‌ای باد دریا شتاب
بدین کشور افکند ما را ز آب[1]

چو بر دامن رودبار آمدیم
به ساحل زمین بر کنار آمدیم

همه جامه آغشته در آب و نم
شده نکبت افزون و اقبال کم

سپاهی بدین سان خراب و بی‌آب[2]
نه اسب و نه ساز و نه نان و نه آب

بیامد ستمکاره تهماس شوم
مرا خواست کشتن بدین[3] مرز و بوم

۳۰۳۰ وزیر گرانمایه نگذاشتش
ز خون ریز من[4] باز پس داشتش

بدو گفت کای نامبردار شاه
چه ریزی همی خون این بی‌گناه

بدارش که[5] روزی به کار آیدت
به گاه خزان نوبهار آیدت

چنین گفت[6] تهماس کاو دید رای
مرا داد در کشور خویش جای

همه اسب و ساز و سپاه مرا
بداد و برافراخت[7] گاه مرا[8]

۳۰۳۵ هم‌اکنون فرستاده آمد ز شاه
که آمد مرا دشمنی کینه خواه

بیارای لشکر به فرمان من
براندیش لختی ز پیمان من

اگر چند تهماس بد گوهر است
خداوند این مرز و این کشور است

از او خویشتن را ندانم[9] گریز
که راهم بگیرد به شمشیر تیز

و دیگر که این نامور کدخدای
جهان را همی بسپرد زیر پای

۳۰۴۰ چو[10] کشور سراسر بدو کرد روی
بجنبید لختی مرا آرزوی

ترازو که با راستی همسر[11] است
کند میل از آن سو که افزونتر است

بدو گفت عمرو ای سرافراز شاه
سزاوار دیهیم و زیبای گاه[12]

ندانی که بدخواه تهماس[13] کیست
خداوند شمشیر الماس کیست

سرسر فرازان عالم علی
بدو اندرون مردی و پر دلی

۳۰۴۵ منم نامور عمرو دستان نمای
که نام و نشان تو آرم به جای

ز تخت اندر آمد همانگاه شاه
ز شادی بغلتید بر خاک راه

---

۱. د: کشتی در آب.
۲. کذا در اساس؛ ب و ج: نیاب.
۳. ب و ج: در این؛ د: در آن.
۴. د: ز خونریزیم.
۵. د: مکش زان که.
۶. د: چنان کرد.
۷. د: برافروخت.
۸. ب و ج: این بیت و بیت قبلی را ندارد.
۹. ب: ندارم.
۱۰. ج: چه.
۱۱. د: همبر.
۱۲. ب: زیبا کلاه.
۱۳. د: تهماس بدخواه.

ببوسید گوینده را دست و پای — ستایش همی کرد بر رهنمای
بدو گفت کاین جا بباشیم شب — وز این داستان بسته داریم لب
چو خورشید روشن کند جای ماه — برانیم نزدیک حیدر سپاه
ز شب نیمه‌ای خرّمی داشتند — دگر نیمه بر خواب بگذاشتند ۳۰۵۰
چو خورشید تیغ از کمر برکشید — از آن دشت لشکر سراندر کشید
رسیدند نزدیک حیدر سپاه — به پیش اندرون عمرو شد مژده خواه
برِ حیدر آمد بکردار باد — ز پیروزی لشکرش مژده داد
که آمد سپهدار پیروز بخت — به شادی بدین جا گشایند[1] رخت
از آن روزکان بد[2] به کشتی رسید — بگفت آنچه بر وی چه زشتی رسید ۳۰۵۵
چو بشنید حیدر برافراخت[3] کوس — جهان گشت بر گونهٔ آبنوس
بفرمود تا برنشیند سپاه — سراسر پذیره شوندش به راه[4]
ابوالمحجن و مالک نامدار — برفتند با نامداران هزار
ز گرد بنفش اندر آمد سپاه — سیه شد بر ایوان پیروزه ماه
سپاه از دو رویه پیاده شدند — پیاده دو رویه ستاده[5] شدند ۳۰۶۰
گرفتند مر یکدگر را کنار[6] — ز دیده فشاندند بر رخ نثار[7]
وز آن جا به لشگر گه آمد سپاه — به پیش علی رفت پیروز شاه
برافروخت چهر دل‌آرای او — بغلتید چون سایه در پای او
بدو گفت تا در تنم[8] زندگی است — روان را به مهر تو فرخندگی است
سپاس[9] از خداوند گیرم نخست — که دیدم تو را زنده و تندرست ۳۰۶۵
فلک تا مرا از تو آواره کرد — همه پردهٔ صبر من پاره کرد
چه تیمار و سختی و بیچارگی — که بر من نیامد ز آوارگی
دلم سیر گشت از سرای فریب — تهی ماند پای شکیب از[10] رکیب
ز هر بد که آمد مرا بر سرم — از آن بد فراق تو بد بدترم
سپهبد چو بشنید بنواختش[11] — به نزدیک خود جایگه ساختش ۳۰۷۰
چنین گفت کای نامبردار شاه — بسی رنج دیدی و سختی به[12] راه

۱. د: کشیدند. ۲. د: از آن پس که کارش. ۳. د: فرو کوفت.
۴. د: شدند از سپاه. ۵. ب و ج: بر آن دشت ساده؛ د: بر آن روی ساده.
۶. د: به بر. ۷. د: فشاندند اشک از دو دیده به بر. ۸. د: دلم.
۹. اساس: سپاه؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد ۱۰. ب و ج: از شکیب
۱۱. د: بشناختش. ۱۲. د: ز.

چـنان چشـم دارم بـه دیگـر سـرای | کـه خشـنود بـاشد ز کـارت[1] خـدای
بـدان گـیتی انـدر بسـی گـنجها | بـیابی بـه پـاداش ایـن رنـجها
هـمه سـاله روز تـو نـوروز بـاد | چـو نـام تـو بـخت تـو پـیروز بـاد
۳۰۷۵ چـو پـیروز شـاه انـدر آمـد ز راه | کس آمـد بـه نـزدیک[2] تـهماس شـاه
کـه آن خـاوری بـا عـلی یـار گشت | سـپاه فـرومایه بسـیار گشت
نگـه کـرد تـهماس سـوی وزیـر | کـه ایـنت خـردمند و دانش‌پـذیر
سـیه بـخت را خـواست کشـتن بـه تـیغ | تـو را بـر جـفا پـیشه آمـد دریـغ
سـرش را بـرای تـو کـردم بـلند | کـنون روی دارد بـه راه[3] گـزند
۳۰۸۰ گشـادم بـه دسـتور دسـتور دست | بـدانـدیش یـا کشـته یـا دوردست
هـمانگه بـیامد یکـی پـیرمرد | کـه دریـا و هـامون یکـی شـد ز گـرد
بـیامد ز هـر مـرز چـندان سـپاه | کـه پـوینده را بـر زمـین نـیست راه
ز خشکـی پـلنگ و ز دریـا نـهنگ | سـوار انـدر آمـد بـدین دشت جـنگ
نگـه کـردم از تـند بـالای کـوه | زبـینندگی دیـده آمـد سـتوه
۳۰۸۵ کـه هـر چـند بـیننده را هست راه | بـه آب انـدرون مـی‌نماید سـپاه
هـمه روی دریـا بـه صـد رونـق است | سـتاره است بـر آب یـا زورق است
سـرِ مـوج دریـا بـه گـردون رسـید | ز کشـتی و زورق هـمه نـاپدید
هـمه دامـن آب لشکـر گـه است | سـرا پـرده و خـیمه و خـرگه است
ز آرایش گـونه‌گـون مـرغزار | بـهشتی[4] است یـا نـو شکـفته بـهار
۳۰۹۰ نـمودم هـزاران نـمایندگی | زمـین را نـدیدم گشـایندگی
سـراپـرده و خـیمه بـر پـیش آب | طـناب است پـیوسته انـدر طـناب
سـر نـیزه را بـر هـوا جـای نـیست | پـی مـور را بـر زمـین پـای نـیست
چـو بشـنید تـهماس دل شـاد کـرد | روان را ز بـند غـم آزاد کـرد
چـو از بـیم تـهماس بـی‌بیم گشت | کـنار سـرایـنده پـرسیم گشت
۳۰۹۵ بـدین مـژدگانی بـزد کـرّه نـای | سپه گِرد شد گِرد پرده سرای [۱۴۲-پ]

۱. د: باشی ز کار. ۲. ب و ج و د: همانگه به. ۳. ج: برابر؛ د: برای.
۴. ب و ج و د: بهشت.

[رسیدن فتاح از مدینهٔ حضرت مصطفی و پیغام دادن نزد شاه اولیا][1]

چو لشکر فرو داشت پیروز شاه / شتابنده مردی درآمد ز راه[2]
دونده یکی مرد تنها خرام / خجسته پی و چابک و تیزگام[3]
شتابنده را نام فتاح کُرد / به گرد از هوا روشنایی ببرد
چو آمد به نزدیک شیر خدای / خم آورد پشت پرستش نمای
زمین را ببوسید و کردش سلام / سپهبد نمود از رکوعش قیام ۳۱۰۰
بدو گفت کای واثق تیزپای / چه داری پیام از رسول خدای
یکی نامه آورد فتّاح پیش / بدو داد و بنشست بر جای خویش
چو عنوان آن نامه حیدر بدید / سرشکش ز مژگان به رخ برچکید
چو بگشاد عنبر سرشته حریر / هوا پرشد از[4] بوی مشک و عبیر
سر نامه را دید نام خدای / که او داد[5] پیروزی و نام و جای ۳۱۰۵
خداوند بخشندهٔ دادگر / از او بنده را زور و فرّ[6] و هنر
برآرندهٔ کام خواهندگان / به رحمت پناه پناهندگان
که بر خاک درگاه او سر نهاد / که بر سر مر او را نه افسر نهاد
که کوبد درش را ز راه نیاز / که نومید گردد ز درگاه باز
که در سایهٔ لطفش آمد[7] ز دور / که چون سایه محروم ماند ز نور ۳۱۱۰
که زد دست در دامن داد او / که نندهد بدو داد او داد او
پس از آفرین جهان آفرین / هزار آفرین بر سپهدار دین
درود محمّد رسول خدای / بر آن دوش[8] و[9] بازوی خیبر گشای
جهان را گشایش ز بازوی توست / نشان سعادت در ابروی توست

---

۱. اساس، ب و ج: عنوان ندارد، با توجه به د افزوده شد.
۲. در نسخه‌های ب و ج و د، بیت چنین آمده است:
وز این روی دیگر چو پیروز شاه / بر حیدر آمد ز ساحل سپاه
۳. در نسخه‌های ب و ج و د، بعد از این بیت، بیت زیر آمده است:
همانگه غباری زره بردمید / شتابنده مردی به ساحل رسید
۴. ب و ج و د: شد پر از. ۵. د: که آورد. ۶. ب و ج و د: فرو زور.
۷. د: لطف او شد. ۸. د: دست. ۹. ب و ج: و او ندارد.

۳۱۱۵ به تیغ تو شد پشت اسلام راست / بیفزود شادی و محنت بکاست
ز دشمن زمین را بپرداختی / سررایت دین برافراختی
فلک را بلندی ز بالای توست / سر چرخ را افسر از پای توست
سنانت چو بر چرخ تاب آورد / خلل در رخ آفتاب آورد
عنانت چو بالا شتابی کند / تو را ماه نو همرکابی کند
۳۱۲۰ زمین سرخ رویی ز تیغ تو یافت / چو برق آتش از ابر تیغ[1] تو یافت
کمند تو چون اژدهایی کند / به فرّ تو کشورگشایی کند
بمانی بر این فرّ و فرخندگی / که از توست اسلام را زندگی
دل من به جان آمد از اشتیاق / بخستی تنم را به تیر[2] فراق
شب و روز گوید[3] حسین و حسن / ز بهر تو با فاطمه دخت من
۳۱۲۵ چو تهماس را اندر آری به دام / به شادی به سوی مدینه خرام
از این پیشتر عمرو با آفرین / به پیش تو آمد به خاور زمین
فرستادم از نو فرستاده را / هنرمند فتّاح آزاده را
خردمند و[4] پیراست و پاکیزه رای / به هر نیک و بد او بود رهنمای
ز یاران سراسر به یاران سلام / هزاران درود و هزاران سلام
۳۱۳۰ چو آن نامهٔ نامور[5] خوانده شد / ز دیده بر او گوهر افشانده شد
به فتاح مالک چنین گفت باز / که کار سفر گشت بر ما دراز
چگونه است بانوی ایوان من / گرامی براهیم و صفوان من
بدو گفت فتاح کای پهلوان / درستند و شادان[6] و روشن روان
براهیم را خالد نامدار / همی پرورد چون پدر در کنار
۳۱۳۵ چنان نیزه‌داری بیاموختش / که چون ماه تابان برافروختش
گرانمایه صفوان ندارد همال / کمانداری آموخت ز آزاده خال
ابوالمحجن گرد را گفت نیز / که دل شاد بادت به فرزند و چیز
یکی کودک آمد تو را خوب روی / خرد را به دیدار او آرزوی
پیمبر محمّد و را کرد نام / تو را ماند از خوب رویی تمام

۱. ب و ج: میغ. ۲. د: دلم را به تیغ. ۳. ب و ج: گرید
۴. ب و ج: و او ندارد ۵. ب و ج: نامور نامه را؛ د: نامور نامه‌بر.
۶. د: شادند.

چـو هـر دیـده فـتّاح را دیـده شـد / خـبرها ز هـر گـونه[1] پـرسیده شـد، ۳۱۴۰

بـه پـیش آمـدش عـمرو از آن مـرغزار / گـرفتند مـر یکـدگر را کـنار

بـرون رفـت فـتاح بـا عـمرو گـرد / بـدو گـفت کـای شـیر بـا دسـتبرد

بگـردم زمـانی در ایـن[2] پـهن دشت / ببینم که بر سر چه خواهد گذشت [۱۴۳ـ ر]

چـو فـتاح جـنگی بـرون شـد بـه راه / بشـد عـمرو آمـد بـه سـاحل سپاه

هـمه دشت پـر خـرگه و خـیمه دیـد / [زنـبوه][3] لشکـر زمـین ناپدید ۳۱۴۵

زهـر کشـوری مـرزبانی دگـر / دگـرگونه رنگ و زبـانی دگـر

دلاور سـپاهی نـه مـردم نـه دیـو / هـمه دشت از آوازشـان پـر غـریو

هـمه جـوشن و سـاز مـردان جـنگ / بـه یکـبارگی اسـتخوان نـهنگ

سـپر اسـتخوان بـود و تـیغ اسـتخوان / سـیاه و سـپید اسـتخوان و رخـان

درازی گـرفته بـر و یـالشان[4] / هـم از اسـتخوان گـرز و کـوپالشان ۳۱۵۰

از ایشـان دل عـمرو شـد پـر هـراس / بـه نـزدیک تـهماس شـد بـا سپاس

بـدو گـفت تـهماس خـندان دو لب / کـه تـابنده خـورشید شـد تـیره شب

رسـیده است چـندان دلاور سـپاه / کـه خـورشید را بـر زمـین نـیست راه

بـدو گـفت صـایم کـه ایـنت شگفت / سـواران دلیـرند و بـا یـال و سـفت

ولی تـیغشان اسـتخوان است پـاک / از آن اسـتخوان گشـتم انـدیشه‌ناک ۳۱۵۵

کسـی را کـه بـاشد سلیح استخوان / تـو او را بـه جـنگ دلیـران مـخوان

بـدو گـفت تـهماس کـای نـامور / تـو زان اسـتخوانـها نـداری خـبر

اگـر آزمـایش کـند مـرد جـنگ / بـه خـارا بـر از[5] اسـتخوان نـهنگ

دل سـنگ خـارا نـماند درست / تـو آن اسـتخوانـها مـپندار سست

و لیکـن یکـی تـیغ دارد عـلی / هـمی تـابد از دست و تـیغش یـلی ۳۱۶۰

گـر آن تـیغ[6] پـرمایه بـودی مـرا / ز خـورشید پـیرایـه بـودی مـرا

بـدو گـفت صـایم کـه چـند از[7] هـوس / نـدارد ز شـاهان چـنین[8] تـیغ کس

نـه پـولاد او را ز آتش[9] خـبر / نـه بـروی ز مـردم نشـان هـنر

شـنیدم کـه شـمشیر پـیغمبر است / به بـازوی هـر کس نـه انـدر خـور است

---

۱. د: دیده. ۲. ب و ج و د: بر این. ۳. اساس: ندارد، با توجه به ب افزوده شد.
۴. ب و ج: پرو بالشان. ۵. د: بخارا برد.
۶. اساس: تیغ و؛ که مغلوط می‌نمود با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد. ۷. د: چندین.
۸. ب و ج و د: چنان. ۹. د: آهن.

۳۱۶۵ کسانی که پیغمبری داشتند / همانا نه بر سر سری داشتند

محمد گزین فرستادگان / گرانمایه‌تر تاج آزادگان

کسی را که باشد خرد رهنمای / از او بهره یابد به هر دو سرای[1]

خردمند از این باب چندان بگفت[2] / که تهماس اندیشه کرد از نهفت

به صایم چنین گفت کای هرزه گوی / سخن در زبان[3] تو چون آب جوی[4]

۳۱۷۰ دل من به گفتار تو نرم گشت / از آن[5] دین روانم پر آزرم گشت

دلم برده بودی به افسون ز راه / جهان خواستی کرد بر من سیاه[6]

سخن بگسل از دین بیگانگان / بمان رسم و آیین دیوانگان

زبان سراینده شد عذرخواه / برون شد ز خرگه[7] به دستور شاه

بیامد بر حیدر نامور / ز انبوه لشکر خلیده جگر

۳۱۷۵ بدو گفت کای لشکر آرای شیر / جهان را بگشتم ز بالا و زیر

سپه را به خاور بسی دیده‌ام / ز انبوه لشکر نترسیده‌ام

گذشتم یکی سوی ساحل سپاه / جهان دیدم از گرد لشکر سیاه

همانا فزونتر ز هفتصد هزار / سپاه است بر دشت و بر کوهسار

به صورت نه دیوند[8] نه آدمی / ببستند بر ما در خرّمی

۳۱۸۰ بدو گفت حیدر که دل شاد دار / ز اندیشهٔ بد دل آزاد دار

چو من دست یازم به شمشیر تیز / برآرم به[9] ساحل زمین رستخیز

خبر دادن فتاح امیرالمؤمنین را از آمدن پیل سواران

چو عمرو امیّه به سر برد راز / دگرگونه فتّاح شد چاره ساز

به حیدر چنین گفت کامروز من / گذشتم یکی سوی آن انجمن

زمانی نمودم به رفتن شتاب / از آن سو که کوه است و دریای آب

---

۱. د: مصراع اول و دوم جابجا شده است.
۲. ج: شگفت.
۳. د: دهان.
۴. د: روی.
۵. ب و ج: از این.
۶. اساس: ز راه؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.
۷. د: ز خرگه برون شد.
۸. ج و د: دیوندو.
۹. ب و ج و د: ز.

ز نــاگـــه رسـیدم مـیان دو کـوه   بـدیدم یکـی لشکـر بـا شکـوه   ۳۱۸۵
هـمانا بـه یـاری تـهماس شـوم   نـهادند سـر سـوی این مـرز و بـوم
سـواران بکـردار پـیلان مست   هـمه پـیلشان جـایگاه نشست
دمـنده سـپاهی چـو دریـای نـیل   بـه بـالای پـیل و بـه بـالای[1] بـیل
هـمه پـیلشان اسب جـنگ آزمـای   نـیارد بـجز پـیل بـا پـیل پـای
بـیاراسـته پشت پـیلان جـنگ   هـمه سـاز[2] مـرد استخوان نـهنگ   ۳۱۹۰
سـر و گـردن پـیل بـا طـوق زر   سوار از[3] بر پیل زرّین کمر [۱۴۳-پ]
کـما بـیش جـنگاوران ده هـزار   چـو بـیلان[4] بـه بـالای پیلان سـوار
ابـوالمـحجن گـرد بـر پـای خاست   سـپر در چپ و تـیغ در دست راست
بـه حـیدر چـنین گـفت کـای شیر مـرد   دلم را[5] بـخست آرزوی نـبرد
هـمانا کـه تـنها بـدیشان بسـم   نـباید کـه آیـد بـه یـاری کسـم   ۳۱۹۵
سـواران[6] پـیلند و مـن نـیز پـیل   کـنم روز بـر لشکـر پـیل نـیل
چـنین داد پـاسخ مـرا ورا عـلی   کـه ای مـایهٔ مـردی و پـردلی
بـدین جـنگ اگـر بست خـواهـی میان   بـترسم کـه بـرجـانت آیـد[7] زیـان
از ایـن سـان کـه فـتّاح گـوید سـخن   بـدین کـار تـنها دلیـری مکـن
هـنرمند سـیّاف و زنـهار خـوار   بـیایند تـا بـا تـو بـاشند یـار   ۳۲۰۰
بـفرمود تـا هـر دو جـنگ آزمـای   بـه اسب نـبرد انـدر آرنـد[8] پـای
سـه اسب گـرانـمایه کـردند زیـن   نشسـتند بـر پشت اسـبان[9] کـین
چـو تـابنده خـورشید زردی گـرفت   هـوا گـونهٔ لاجـوردی گـرفت
رسـیدند گـردان مـیان دو کـوه   زمـین بـود از انـبوه لشکـر سـتوه
دلیـران فشـردند بـر اسب ران   کشـیدند شـمشیر و گـرز گـران   ۳۲۰۵
چـنین گـفت پس مـیر زنـهار خـوار   کـه نـتوان گـرفتن چنین کـار خـوار
بـرفت آفـتاب و هـوا تـیره گشت   سـیاهی درآمـد بـه هـامون و دشت
اگـر هـم کـنون رای جـنگ آوریـم   هـمه نـام را زیـر نـنگ آوریـم
بـترسم کـه ایـن لشکـر چـیره دست   بکـوبند مـار را بـه پـیلان مست

---

۱. د: پهنای.
۲. د: ساز و برگ.
۳. د: سواران.
۴. ب و ج و د: پیلان.
۵. ب و ج و د: دل من.
۶. ب و ج: سواران چو.
۷. د: آید به جانت.
۸. ب و ج: آورد.
۹. د: بر اسب مردان.

۳۲۱۰ بـمولیم تـا بگـذرد آفـتاب — سـردیوساران درآیـد بـه خـواب
از آن پس بـرایشـان شـبیخون کـنیم — ز دل بـیم و انـدیشه بـیرون کـنیم
بـه فـرمان آن نـامور رهـنمای — گـرفتند بـر دامـن کـوه جـای
چو یک پاس و نیم از شب انـدر گـذشت — سـر دیـوساران گـران خـواب گشت
سـلیح از بـر خـویش کـردند بـاز — بـخفتند بـر خـاک تـیره دراز
۳۲۱۵ چـو خـواب انـدر آمـد بـه کـم بـودگان — بـجنبید از آن دشت آسـودگان
رسـیدند نـزد سـواران پـیل — سـپه بـد[1] فـرو آرمـیده دو مـیل
ز هـر گـوشه‌ای[2] نـعره بـرداشـتند — زمین را به ابر اندر افـراشـتند [۱۴۴ـ ر]
[بگـفتند کآمـد عـلی بـا سـپاه — چـو دریـا شـود دشت آوردگـاه
بـه جـنبش درآمـد سـواران پـیل — تـو گـفتی بـجنبید دریـای نـیل
۳۲۲۰ شـد آن لشکـر نـامور هـم گـروه — بـرآمـد خـروش از مـیان دو کـوه
کشـیدند بـر یکـدگر تـیغ تـیز — نـمودند[3] مـر یکـدگر را سـتیز
بـجستند پـیلان جـنگی ز بـند — ز آشـوبشان دشت شـد پـر گـزند
شب تـیره و لشکـری نـیم خـواب — ز یک روی کـوه و ز یک روی آب
بـرآمـد بـه ابـر سـیه گـرد نـیل — هـمی رفت آواز پـیلان دو مـیل
۳۲۲۵ بـه زیـر سـم اسب مـردان جـنگ — خروشان شـده کـوه و صـحرا و سـنگ
تـن کشـته در پـای پـیلان مست — به خاک و به خون انـدرون گشـته پست
سـه جـنگاور انـدر مـیان سـپاه — بـر ایـنگونه تـا شب بـپیمود راه
چـو خـورشید زریـن سـپر بـرگرفت — سـیاهی ز کـوه و کـمر بـرگرفت
سـواران شـدند از مـیان بـر کـنار — کـنار و مـیان گشـته از خـون نگـار
۳۲۳۰ چـو بـزدود بـاد صـبا گـرد نـیل — بـدیدند خـود را سـواران پـیل
ز خـود کشـته بـودند چـندان سـپاه — کـه از کشـته رفـتن نـمی‌داد راه
هـمیدون سـه جـنگاور نـامدار — بـدیدند زان سـوی دیگـر سـوار
فـرستاده‌ای زان بـزرگ انـجمن — بـیامد بـه نـزدیک آن هـر سـه تـن
بـپرسید کـای روز بـرگشتگان — نگـون بـخت و گـمراه[4] سـرگشتگان

۱. ب و ج: سپهبد. ۲. ب و ج: گونه‌ای. ۳. د: گرفتند.
۴. ج: گمراه و.

کدامید کز جان به سیر آمدید — به چنگال پیلان دلیر آمدید ۳۲۳۵
دلاور بدو گفت ابوالمحجنم — فروزندهٔ آتش کین منم
منم پهلوان بر سپاه علی — من امشب نمودم چنین پردلی
کنون روز امروز رزمی بزرگ — پدید آید از شیر درنده گرگ
به لشکرگه آمد فرستاده باز — بگفت آنچه گفتش یل رزمساز
سواران نشستند بر پشت پیل — هوا گشت جوشان چو دریای نیل ۳۲۴۰
زمین کوه تا کوه لشکر گرفت — تو گفتی به سنگ آتش اندر گرفت
خروش سواران و پیلان مست — همی کوه را کرد بر جای پست
نهنگان برافراز پیلان جنگ — به چنگ اندرون استخوان نهنگ
چو از دشت آورد برخاست گرد — سواری برانگیخت پیل نبرد
چو آمد به میدان بیفشرد پای — فرو داشت پیل دمان را به جای ۳۲۴۵
ابوالمحجن گرد را پیش خواست — همی جان خود را بداندیش خواست
برانگیخت شبرنگ مرد دلیر — بغرید بر سان غرنده شیر
سپاه اندر آمد به میدان جنگ — ز نعلش همی توتیا گشت سنگ
بجنبید بر جای پیل چو نیل — بترسید اسب دلاور ز پیل
عنان را گران کرد و تندی نمود[1] — به رفتن سوی پیل کندی نمود[1] ۳۲۵۰
دلاور برافروخت چون مشعله — فرود آمد از اسب و کردش یله
پیاده برآویخت[2] با همنبرد — ز هامون به ابر اندر آورد گرد
هم‌آورد را نیزه‌ای بر کمر — بزد کز دگر سو برون کرد سر
به خاک اندر آمد سر نامدار — میان سفته از نیزهٔ جان سپار
بجنبید ده پیل ده پیلبان — به دشنام بر وی گشاده زبان ۳۲۵۵
بر او حمله کردند هر ده سوار — ز پیلان همه دشت شد پرغبار
از آن روی یاران به یاری او[3] — پیاده به میدان نهادند رو[4]
پیاده سه جنگی و ده پیل مست — همه استخوانهای ماهی به دست
چو پیکار جنگاوران گرم گشت — ز نیروی پیلان زمین نرم گشت

۱. ج: گرفت. ۲. د: برآمیخت. ۳. ج: اوی.
۴. ج: روی.

۳۲۶۰ ابـــوالمـــحجن گـــرد نـــیزه بـــه دست هـــمی گشت بـــر گـــرد پـــیلان مست

هـــمان نـــامور مـــیر زنـــهار خـــوار هـــنرمند ســـیّاف خـــنجر گـــذار

چـــو خـــورشید بـــالا گـــرفت انـــدکی نـــــماندند از آن ده دلاور یکـــــی

ابـــوالمـــحجن گـــرد بـــر[1] پـــیش صـــف ز خـــون جگـــر بـــر لب آورد کـــف

بـــــماندند از او پـــیلبانان شگـــفت کـــه ایـــن را بـــه مـــردی ندانـیم جـفت

۳۲۶۵ هـــمان بـــهتر آیـــد کـــه یکـــبارگی بـــرانـــیم بـــر ســـر و رابـــارگی

پـــیاده بکـــوشد چـــنین تـــا بـــه کـــی ســـپارند پـــیلان ورا زیـــر پـــی

ســـواران پـــیل انـــدر آمـــد ز جـــای پـــیاده بـــه مـــیدان بـیفشرد پـــای

ســـنان را بـــرآورد و بگشـــاد بـــر یکـــی پـــیلبان را بـــزد بـــر جگـــر

بـــدانـــدیش را از بـــر پـــیل مست به خاک انـدر آورد و خـود بـرنشست[2]

۳۲۷۰ جـــهان پـــهلوان هـندوی مـی شـناخت[3] بـــه هـــندی[4] زبـــان پـــیل را مـی‌نواخت

نـــوازش کـــنان پـــیل را نـــرم نـــرم چـــو آتش بـــه زیـــر[5] اندرون کـرد گـرم

چـــو آن شـــیر بـــر پـیل جـنگی نشست دو دســـته بـــه شـــمشیر بگشـاد دست

بـــه یک جـایگه پـیل و شـمشیر و شـیر به خون خاک مـیدان هـمی کـرد[6] سـیر

چـــو انـــدر مـــیان شـــد دلاور ســـوار بـــماندند یـــاران از او[7] بـــر کـــنار

۳۲۷۵ هـــمه گـــرد بـــر گـــرد او مـــرد جـــنگ گشـــاده بـــر او اســـتخوان نـــهنگ

ابـــوالمـــحجن گـــرد بـــر پشت پـــیل زمـــین پـــر زدود و هـــوا پـــر ز نـــیل

بـــه هـــر ســـو کـــه بـــازو بـرافـراختی تـــن بـــی‌سران بـــر هـــم انـداختی

هـــمه دشت خـــرطوم پـــیلان مست ســـر گـــرد نـــان گشـته بـا خـاک پست

هـــمه روی هـــامون از آن انـــجمن تـــن‌پیل بـــود و ســـر پـــیلتن[8]

۳۲۸۰ بـــر ایـــن گـــونه تـــا زنگـــی دیو چـهر ســـیه کـــرد ایـــوان‌نـیلی ســـپهر

کـــمر بســـته زنگـــی بـــرآورد ســـر ســـر رومـــی افکـــنده شـــد بـــر کـــمر

ز پس بـــازگشتند جـــنگاوران ابـــوالمـــحجن آمـــد بـــر یـــاوران

گـــرفتند یـــاران بـــر او آفـــرین کـــه یـــا پـــهلوان زمـــان و زمـــین

هـــنرها نـــمودی کـــه گـــردنشکان نـــدادنـــد از ایـــنگونه هـــرگز نشـــان

---

۱. د: در. ۲. د: افکند پست. ۳. ب: می‌شتافت.
۴. د: هندو. ۵. د: پیش. ۶. د: همی گشت.
۷. د: یاران او. ۸. د: این بیت و دو بیت قبلی را ندارد.

به جایی که همچون تو باشد دلیر ... چه غرنده پیل و چه درنده شیر ۳۲۸۵

تو را رزم با شیر و پیل دمان ... همانست با گور و آهو همان

ولی با چنین لشکری سخت کوش ... به تنها نکوشد خداوند هوش][1]

تو تنها و ما برکنار از میان ... کنار و میان پیل و شیر ژیان

هراسند اسبان ز پیلان مست ... پیاده چنین چون گشاییم دست

پیاده چو با پیل باشد نبرد ... سر جنگجوی[2] اندر آید به گرد ۳۲۹۰

کنون باز پس گشتن[3] اندر خوراست ... بدین کار فریادرس حیدر است

گرت نیست با جان شیرین ستیز ... از این رزم ما را به آید[4] گریز

به یاران چنین پاسخ آورد شیر ... که پشتم نبیند هژبر دلیر

به خونم زمین گشته[5] پشت پلنگ ... به از پشت دادن به دشمن به جنگ

شما را اگر در[6] دل آمد نهیب ... برانید از این جایگه یک رکیب ۳۲۹۵

چو پند دلیران نبد سودمند ... نهادند بر روی به سوگند بند

به دارندهٔ آسمان و زمین ... نگارنده صنعش همان و همین

به آیین پیغمبر کردگار ... به جان و سر[7] حیدر نامدار

که اندیشهٔ رزم کوتاه کن ... به برگشتن اندیشهٔ راه کن

چو بوالمحجن گرد سوگند دید ... جهان را[8] به سوگندشان بند دید ۳۳۰۰

بفرمود تا اسبش از مرغزار ... ببردند و گشتند هر سه سوار

ره بازگشتن گرفتند پیش ... سپه را بماندند برجای خویش

چو یک نیمه از شب بریدند راه ... رسیدند نزدیک ساحل سپاه

سر از خواب بر تن گرانی گرفت ... سر[9] از رنج ره ناتوانی گرفت

براندند اسبان ز ره برکنار ... به جایی که شاید گرفتن قرار ۳۳۰۵

یکی مرغزار و لب آن خوش ... به چشم اندر آمد همی[10] خوابِ خوش

چو خورشید بنمود تیغ از کمر[11] ... به گوهر برآمود زرّین سپر[12]

سر پهلوانان برآمد ز خواب ... نمودند نزدیک لشکر شتاب

---

۱. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد.
۲. ب و ج و د: هم نبرد.
۳. ب و ج: رفتن.
۴. د: بیاید.
۵. د: گشت.
۶. د: که اندر.
۷. ب و ج: دل.
۸. ب و ج: روان را؛ د: ز دانش.
۹. ب و ج و د: تن.
۱۰. د: یکی.
۱۱. د: زرین سپهر.
۱۲. د: کمر.

رسـیدند بـر دامـن مـرغزار بـه لشکـرگه حـیدر نـامدار
۳۳۱۰ ز پـیکار پـیلان مـیان دو کـوه هـمه بـازگفتند پـیش گـروه
چـو آن[1] پـیلبانان خـبر یـافتند کـه شـیران از آن بـیشه بشـتافتند
بکـردار کـوه از مـیان دو کـوه نـهادند سـر سـوی سـاحل گـروه
چـو کـافور بـر زد سـر از خـم نـیل رسـیدند جـنگی سـواران پـیل
فـزونی درآمـد بـه سـاحل گـروه ز انـبوه لشکـر زمـین گشت کـوه
۳۳۱۵ پـر از مـرد شـد خـاک ساحل زمـی بـیفزود تـهماس را خـرّمی
چـو شـد لشکـر سـاحل آراسـته هـمه دشت یـم شـد پـر از خـواسـته

فرستادن تهماس مهیار شبرو به طلب دلدل

جـهاندار بـنشست بـر تـخت زر بـه پـیش انـدرون عـمر و بسـته کـمر
هـمیدون ز شـاهان سـاحل دیـار نشسـتند چـندی بـر شـهریار
جـهاندار، مـهیار یـل را بـخوانـد سـخنهای دلدل هـمه بـاز رانـد
۳۳۲۰ بـدو گـفت کـان[2] تـازی تـیز گـام کـه دلدل نـهادش خـردمند نـام
اگـر زان کـه بـه نـزدیک مـن سـرافـراز بـاشی بـر ایـن انـجمن
یکـی اسب تـازی و ده بـدره زر غـلامی سـزاوار[3] و زرّیـن کـمر
هـمیدون پـرستندهٔ دلنـواز کـه مـه را بـه دیـدارش آیـد نـیاز
تـو را بـاشد ایـنها و زایـن نـیز بـیش جز این هر چـه دانـی[4] سـزاوار خـویش
۳۳۲۵ بـخندید مـهیار عـیّار و گـفت کـه از مـن چـنینها نـباشد شگـفت
هـم امشب بـه اقـبال شـاه جـهان نـمایم هـنرها کـه دارم[5] نـهان
بـرانـم فـروزان چـو آذر گشسب بـیارم بـه پـیش تـو زیـن بسته اسب
بـرون رفت صـایم بـه دسـتور شـاه بـه لشکـرگه خـود بـپیمود راه
بـرِ حـیدر آمـد بگـفت آن[6] سـخن کـه مـهیار شـبرو چـه افکـند بـن

---

۱. ب و ج: همه. ۲. اساس: کای؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.
۳. ب و ج: سرافراز. ۵. د: باشد.
۶. ب و ج: این.

بدو گفت دلدل نگهدار باش ‌‌‌‌ یک امشب میارام[1] و بیدار باش ۳۳۳۰

چنین داد پاسخ که مهیار شوم ‌‌ اگر سازد از کوه پولاد موم

نه آن است دلدل که فرمان برد ‌‌ فرومایه مهیار از او جان برد

چو از ابر مشکین بپیوست میغ ‌‌ سر رومی افکند زنگی به تیغ

بپوشید مهیار خفتان جنگ ‌‌ به آهنگ دلدل کمر بست تنگ

یکی دشنهٔ آبخور برگرفت ‌‌ ره لشکر حیدر اندر گرفت [۱۴۴-پ] ۳۳۳۵

به شب پیشباز آمدش عمرو گُرد ‌‌ بباستاد مهیار با دستبرد

کشید از میان دشنهٔ آبگون ‌‌ چو دیوی که او تشنه باشد به خون

برآشفت کآندر چنین تیره شب ‌‌ کدامی به پاسخ بیارای[2] لب

بدو گفت عمرو این چه دیوانگی است ‌‌ مگر با منت رای بیگانگی است

نه بیگانه‌ام کآشنای توأم ‌‌ گرم ره دهی رهنمای توأم ۳۳۴۰

بیامد شب تیره دزد عرب ‌‌ که نه روز آرام دارد نه شب

ببرد آن ستمگر خراج مرا ‌‌ همان شمع زرّین و تاج مرا

کنون می‌روم تا مگر زان سپاه ‌‌ به دست آرم آن شمع و زرّین کلاه

من از سوی دریا کنار آمدم ‌‌ بدین لشکر اندر شمار آمدم

بدو گفت مهیار کای نامور ‌‌ من ایدون بدین کار بستم کمر ۳۳۴۵

که اسب علی را به دست آورم ‌‌ بدان نامو بر شکست آورم

به دستانگری عمرو دانش پرست ‌‌ سوی تبرهٔ حیله بگشاد دست

برون کرد دارو و بنهاد پیش ‌‌ به دارو همی جست درمان خویش

به دل گفت من با تو کاری کنم ‌‌ که ریش تو را خنده زاری کنم

ز حقّه برون کرد داروی خویش ‌‌ بمالید بر روی و بر موی خویش[3] ۳۳۵۰

نگه کرد مهیار در روی او ‌‌ سیه دید همچون شبه موی او

بدو گفت بگشا از ابرو گره ‌‌ ز دارو مرا نیز لختی بده

بدو گفت اگر خواهی از من بخر[4] ‌‌ که دارو خریدم به همسنگ زر

بگفتا مگر همره آگاه نیست ‌‌ که امشب مرا نقد همراه نیست

---

۱. ج: بیارام. ۲. ب و ج و د: به گفتار بگشای. ۳. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

۴. اساس: مخر؛ که مغلوط می‌نمود، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

۳۳۵۵	از ایـن شـاخ فـردا تـو را بـردهم	دو هـمسنگ دار و تـو را زر دهـم
	بـدو گـفت عـمرو ایـن سـزاوار نـیست	کـه بـا نـقد مـن نسـیه را کـار نـیست
	بـه سـوی کـمر بـرد مـهیار دست	گشـاد و سـبک[1] بـر مـیانش ببست
	کـمر بـود بـا گـوهر شـاهوار	ز تـهماس نـزدیک او یـادگار
	بـدو گـفت پـیش تـو بـاشد کـمر	کـمر را هـمی دار در رهـن[2] زر
۳۳۶۰	خـردمند دارو بـه هـنجار نـیز	بـمالید در مـوی[3] مـهیار نـیز
	بـدو گـفت مـهیار کـاین انـدک است	سـزاوار روی یکـی کـودک است
	بـه پـاسخ بـدو گـفت مـرد هـنر	کـه گـر مـن طـبیبم بس است ایـن قـدر
	بـزد چـنگ مـهیار و چـندان کـه بـود	بـه یکـبار دارو از او در ربـود
	چـو دارو بـمالید بـر[4] روی خـویش	سیه دید رخسـاره چـون مـوی خـویش
۳۳۶۵	نـماندش بـه رخسـار بـر هـیچ مـوی	از آن کـار مـرگ آمـدش آرزوی
	بـدو گـفت عـمرو ای خـداونـد گـنج[5]	به کاری که خود کـردی از مـن مـرنج[6]
	بـه کـاری کـه دانـا نـباشد کسـی	نـباید بـر او رنـج بـردن بسـی
	نگـفتم[7] بس است آنـچه دادم بـه تـو	درِ گـنج دانش گشـادم بـه تـو
	و لیکـن مـرا داروی دیگـر است	که ریش تو را این زمان در خـور[8] است
۳۳۷۰	بـرآرد هـم انـدر زمـان مـوی روی	جز آن[9] نیست دیگر تو را موی مـوی[10]
	چـو فـردا بـه لشکـر خـرامـیم بـاز	بـه دارو شـوم مـر تـو را چـاره سـاز
	بگـفت ایـن و انـدر گـذشتند تـیز	هـمی رفت مـهیار دل پـر سـتیز
	چو رویش بدانسان[11] هـمی دیـد عـمرو	بـر او هـر زمـان مـی[12] بـخندید عـمرو
	بـرآشـفت مـهیار کـاین خـنده چـیست	تـو را زار بـر خـود بـباید گـریست
۳۳۷۵	بـدو گـفت کـز مـن نـداری خـبر	دریـغ آیـدم بـر تـو نـام و هـنر
	مـنم نـامو عـمرو دسـتان نـمای	مـراد خـود آوردم امشب بـه جـای
	بـه ریش تـو آن کـردم امشب کـه بـاز	بگـویند بـر[13] عـمرهای دراز
	فـرو مـایه مـهیار هـمچون پـلنگ	بـجنبید و بـر دشـنه بگشـاد چـنگ

---

۱. د: کمر.
۲. ب و ج: بند.
۳. ب و ج و د: روی.
۴. ب و ج: در.
۵. ب: هوش.
۶. ب: مجوش.
۷. ب و ج: بگفتم.
۸. ب و ج: دیگر.
۹. ب و ج: این.
۱۰. ج: روی موی؛ ب و د: آرزوی.
۱۱. د: پریشان.
۱۲. د: هر زمانی.
۱۳. ب و ج و د: در.

چـو عـمرو دلاور چـنان دیـد کـار — بـجست و ز نـعلش بـرآمـد غـبار

بـدانسـان شـد از چشـم او نـاپدید — کـه مـهیار شـبگرد گـردش نـدید ۳۳۸۰

فـرود[1] آرمـید و نگـهداشت جـای — تـهی مـاند گـوشش ز آواز پـای

بـمالید مـهیار بـر چـنگ چـنگ — هـمی گـفت نـامم فـرو شـد بـه ننگ[2]

گـر آیـد بـه دست مـن آن بـارگی — و گـرنه مـن و راه آوارگـی

بـه لشکـرگه حـیدر آمـد ز دشت — و ز آن جـایگه گِـرد دلدل بگشت

چـو مـیهار نـزدیک دلدل رسـید — به آهسـتگی گِـرد او بـنگرید[3] [۱۴۵-ر] ۳۳۸۵

فـرو بـرد سـر دلدل تـیز گـام — گـمان بـرد مـهیار کـاو هست رام

بـیازید چـنگال مـهیار یـل — هـمی خـواست کـاو را بـخارد[4] کـفل

بـزد جـفته‌ای دلدل تـیز هـوش — نـه تـن مـاند مـهیار یـل رانـه تـوش

دو پـهلوی مـهیار بشکست خـرد — بـر آن بـود دلدل کـه مـهیار مـرد

چـو اسب انـدر آمـد ز[5] آشـفتگی — بـجنبید مـهیار از آن خـفتگی ۳۳۹۰

چـو دانست کـاستر فـرود[6] آرمـید — نـه مـرده نـه زنـده بـه یک سـو کشـید

روان گشت نـالان در آن تـیره شب — گشـاده بـه نـفرین تـهماس لب

هـمی شـد دل از کـردهٔ خـود درشت — گـرفته دو پـهلو و خـم داده پشت

وز آن روی دیگـر چـو عـمرو دلیـر — دوان[7] شـد ز نـزدیک مـهیار شـیر

بـیامد خـرامـان بـه سـاحل سـپاه — جـهان دیـدپر مـرد و کشـور[8] سـیاه ۳۳۹۵

بـرآن دشت چـندان هـمی گشت پـاس — کـه دانـا مـرآ ن را نـدانـد[9] قـیاس

چپ و راست لشکـر سـواران یـله — نگـهبان هـمی گشت بـا مشـعله

بـه گـرد سـواران بگـردید عـمرو — مـجال گـذشتن نـمی‌دید عـمرو

یکـی جـامهٔ سـاحلی سـاز کـرد — هـمان مکـر پـیشینه آغـاز کـرد

بـیامد یکـی تـیغ رخشـان بـه مشت — زبـان کـرد بـر پـاسبانان درشت ۳۴۰۰

کـه ای شـوربختان چـرا خـفته‌ایـد — هـمانا کـه بـر[10] جـان بـرآشـفته‌ایـد

نگـهبان لشکـر کـدام است و چـند — نـمی‌ترسد[11] از روزگـار گـزند

کـه آن دزد عـیار زایـن سـو گـذشت — مـیان سـپاه انـدر آمـد ز دشت

---

۱. ب و ج و د: فرو. ۲. ب و ج: بفزود بر ننگ ننگ. ۳. د: دلدل دوید.
۴. د: بمالد. ۵. د: به. ۶. ب و ج و د: فرو.
۷. د: روان. ۸. ب و ج: پر مرد لشکر؛ د: از گرد لشکر.
۹. ب و ج و د: که دانا نداند مرآن را. ۱۰. ب و ج و د: با. ۱۱. د: نمی‌ترسی.

اگـر راه یـابد بـه درگـاه شـاه — نـه شـمشیر مـاند نـه زریـن کـلاه
۳۴۰۵ طـلایه گشـادند یکسـر زبـان — بگـفتند کـای نـامور مـرزبان[1]
کـه از جـانب مـا نـجنبید کس — تـو زان سـو کـه دیدی بـه فریادرس
نگـه کـن پس و پـیش پـرده سـرای — مگـر کـاری او را بـه دانش[2] بـه جـای
چـنین گـفت بـا پـاسبانان دلیـر — کـه مـن بـر نـتابم سـر از جـنگ شـیر
شـما ایسـتاده بـه فـرمان شـاه — بـباشید تـا مـن بـیایم ز[3] راه
۳۴۱۰ بـبینم کـه آن دزد افسـون نـمای — بـبرده[4] است چـیزی ز پـرده سـرای
بگـفت ایـن و در خـرگه آمـد ز دشت — مـیان سـراپـرده لخـتی بگشت
سـر تـخت تـهماس آشـفته دیـد — غـلامی بـر آن تـخت بـرخـفته دیـد
هـمان مشـربه بـا هـمان طشت زر — نـهاده بـه بـالین آن خـفته بـر
نشـانده در او دانـه‌های خـوشاب — چـو خـورشید تـابان بـه خـوبی و تـاب
۳۴۱۵ چـو جـوینده نـقد گـرانـمایه دیـد — روان را بـدان نـقد پـیرایـه دیـد
بـه تُـبره درون هـر دو را کـرد جـای — بـرون رفت نـرمک ز پـرده سـرای
وز آن جـا ره بـازگشتن گـرفت — بـدان سـو کـه آمـد گـذشتن گـرفت
چـنین گـفت بـا پـاسبانان کـه مـن — بگشـتم فـراوان در ایـن انـجمن
بـدیدم سـراپـردهٔ شـاه را — نـدیدم مـر آن دزد بـد خـواه را
۳۴۲۰ هـمانا نـهان است در گـوشه‌ای — کـه نـاگـه بـه چـنگ آورد تـوشه‌ای
مـرا رفت بـاید ز راه سـپاس — کـه بـر پـیش لشکـر شـوم دور[5] پـاس
بگـفت ایـن و انـدر گـذشت از سـپاه — بـه لشکـرگه حـیدر آمـد ز راه
هـمه شب خـروش نگـهبان ز دشت — ز گـردون گـردان هـمی بـرگذشت

رسیدن جمشید به ساحل زمین

چـو بسـپرد زنگـی بـه رومـی خـراج — بـه گـوهر بـر آمـود خـورشید تـاج
۳۴۲۵ گـریبان مشکـین بـدرّید مـاه — ز سـر در کشـید آن پـرند سـیاه
سـواران اسـلام بـرخـاستند — ز نـو بـاز لشکـر بـیاراستند

---

۱. د: پهلوان. ۲. ب و ج: بدانجا. ۳. د: به.
۴. ب و ج و د: نبرده. ۵. د: روز.

ابوالمحجن و مالک رزمخواه　　همان نامبردار پیروز شاه

به درگاه حیدر نهادند سر　　میان بسته گردان به زرّین کمر

در آمد ز در عمرو خندان دو لب　　بگفت آنچه پیش [آمد][1] او را به شب

ز مهیار عیار و داروی او　　وز آن حرفت ریش و ابروی او ۳۴۳۰

چو بنمود یکباره کردار خویش　　به اندیشه و رای و هنجار خویش

سپه را بیفزود از آن[2] خرمی　　ز تدبیر او خیره گشت آدمی

همانگه درآمد یکی رهنمای　　که آمد فرستاده‌ای[3] تیز پای [۱۴۵- پ]

بدین نامور بارگاه آمده است　　ز نام آوران بازخواه آمده است

به فرمان حیدر ز پیش سپاه　　فرستاده را باز دادند راه ۳۴۳۵

بیامد بر حیدر سرفراز　　زمین را ببوسید و بردش نماز

که دوران گیتی به کام تو گشت[4]　　زمین و زمان هر دو رام تو گشت[4]

شهنشاه جمشید با صد هزار　　سوار[5] دلاور به هنگام کار

به یاری حیدر ز راه آمده است　　ز خاور زمین با سپاه آمده است

کنون روز امروز و آسودگی　　عنان سست دارد ز فرسودگی ۳۴۴۰

بیایند فردا بدین رزمگاه　　همه دشت ساحل شود پر سپاه

مرا پیشتر زان فرستاد پیش　　که پیدا کند بر دلت[6] راز خویش

خبر دارد[7] از شاه پیروز بخت　　که بر آستان تو بگشاد رخت

مر او را همان آرزو خاسته است　　بدین آرزو لشکر آراسته است

چو بشنید حیدر دلش گشت شاد　　فرستاده را جامه و اسب داد ۳۴۴۵

چو بیرون شد آن قاصد تیز پای　　جهان پر شد از نالهٔ کرّه نای

خروشیدن کوس جمشید شاه　　ز هامون برآمد به گردون و ماه

همی شد سه فرسنگ آواز کوس　　ز گرد سواران هوا آبنوس

شهنشه به جایی که شایسته دید　　ز رنج بیابان فرو آرمید

وز آن روی دیگر چو تهماس شاه　　به گاه بزرگی برآمد به گاه ۳۴۵۰

همه تاجداران ساحل دیار[8]　　نشستند در خدمت تاجدار[9]

---

۱. اساس: ندارد، با توجه ب افزوده شد.　۲. د: او.
۳. د: یکی طایر.　۴. د: باد.　۵. ب و ج: سواران.
۶. د: کنی بر دلش.　۷. د: داد.　۸. د: سپاه.
۹. د: پادشاه.

جهانجوی چون لب ز هم برگرفت ز مهیار شبرو سخن[1] درگرفت

که مهیار هر چند نام‌آور است ز عمرو امیّه بسی کمتر است

شبی رفت و شد روز بر من چو شب برفت و سر آورد روز طرب

۳۴۵۵ ز نوساز دیگر گرفته است دوش بر آهنگ دلدل برفته است دوش

شب اندر گذشت و نهان گشت ماه هنوز آن دلاور نیامد ز راه

بدین زود رفتن بسی دیر ماند همانا که اندر دم شیر ماند

یکی گفت کای نامبردار شاه که امشب به سوی من آمد ز راه[2]

شکسته دو پهلو و خم داده پشت به پهلو برش زخمهای درشت

۳۴۶۰ نگونسار بالش ز بالندگی بکردار نالی[3] ز نالندگی

تراشیده یکباره ابروی و روی[4] ندارد به رخسار بر هیچ موی

کنون خفته در خیمهٔ من به درد بسی گفتم او را و پیدا نکرد

چو بشنید تهماس خیره بماند فرستاد و مهیار یل را بخواند

بدو گفت بگشای راز نهفت بگوی آنچه بر سر گذشت از شگفت

۳۴۶۵ چنین پاسخ آورد مهیار باز که شد کار کوتاه بر ما دراز

مرا بود فرمان و[5] شاهی و گنج ز بهر تو ماندم[6] بدینسان به رنج

بدو گفت تهماس باری بگوی که مر پهلوان را چه آمد به روی

چو بشنید مهیار بگشاد لب بگفت آنچه پیش آمد او را به شب

ز گفتار عمرو وز داروی او بگفت آنچه او کرد باروی او

۳۴۷۰ همان جفته کز دلدل تیز هوش بخورد و جدا ماند ز او تاو و توش

چو مهیار بگشاد راز نهفت بماندند شاهان ساحل شگفت

درآمد هم اندر زمان طشت‌دار که آن مشرب[7] و طشت گوهر نگار

در این[8] خیمه جایی پدیدار نیست از این ژرفتر در جهان کار نیست

کف دست تهماس بر هم بسود برآشفت و بسیار[9] تندی نمود

---

۱. د: خبر.

۲. در نسخهٔ د بیت چنین آمده است:

یکی گفت کز وی نداری خبر که امشب مراو را چه آمد به سر

۳. ب و د: نایی. ۴. د: موی. ۵. د: واو ندارد.

۶. ب و ج: بودم. ۷. د: مشربه. ۸. ب و ج: درآن.

۹. د: تهماس.

بنفرید بر[1] پاسبانان بسی		به تندی سخن گفت با هر کسی		۳۴۷۵
بدین کینه ده پاسبان را بکشت		زبان پر ز دشنامهای درشت
از آن پس چنین گفت با انجمن		که ای تاجداران[2] لشکر شکن
به هم پشتی من همه هم گروه		چه از روی دریاچه از پشت کوه
نهادید بر خویشتن رنج و تاب		به کشتی و زورق گذشته بر آب
همه دشت پیل است و اسب[3] و سوار		همانا کما بیش[4] هفتصد هزار		۳۴۸۰
یک امروز در جنگ یاری کنید		بر این دشت بی‌زینهاری کنید
بر این دستبرد ار ببردیم دست		بلند اختر دشمنان گشت پست
از آن پس جهان سر به سر آن ماست		همه روی کشور به فرمان ماست [۱۴۶-ر]
و گر خود بداندیش را چیرگی[5] است		مرا روی خورشید در تیرگی است
زمانه مرا گر براند ز پیش		جهان برنگردد ز آیین خویش		۳۴۸۵
بفرمود تا کوس بنواختند		علمها به ابر اندر افراختند
برون راند خسرو ز پرده سرای		بر آمد خروشیدن کرّه نای
جهان گشت یکسر پر[6] آواز کوس		زمین داد بر دامن چرخ بوس
به جنبش درآمد چپ دست و[7] راست		تو گفتی تن خاک را لرزه خاست
ز سُم ستوران هامون شتاب		سیه شد سرا پردهٔ آفتاب		۳۴۹۰
چو صف برکشید آن دلاور سپاه		جهان گشت از آشوب لشکر سیاه
به قلب اندرون شاه ساحل زمین		سری[8] پر ز خشم و دلی پر ز کین
به دست چپ و راست مردان جنگ		همه سازشان استخوان نهنگ
به پیش سپه بر سواران پیل		همی رفت آواز پیلان دو میل
وز آن روی دیگر چو حیدر بدید		که تهماس لشکر به هامون کشید		۳۴۹۵
بفرمود کآرایش کین کنند		سواران ره انجام را زین کنند
بجنبید لشکر همانگه ز جای		نشستند بر اسب جنگ آزمای
علم کش برون شد ز پیش سپاه		سر ماه پیکر برآمد به ماه
دم و نالهٔ نای زرّین[9] بخاست		چه از جانب چپ چه از دست راست

---

۱. د: بغرید با.
۲. د: نامداران.
۳. د: پر شد ز اسب.
۴. د: که هستند.
۵. د: که هستند.
۶. د: ز.
۷. ب و ج و د: چپ و دست.
۸. ب و ج: سر.
۹. د: رومی.

۳۵۰۰ به قلب اندرون شاه خاور گشای / درفش همایون به سر بر به پای
ابر میمنه مالک پیلتن / به جنگ اندرون گرز خارا شکن
ابوالمحجن گرد بر میسره / که در جنگ او شیر بودی بره
به جای کمینگاه پیروز شاه / کمین کرده بر جنگ ساحل سپاه

رزم مالک با سپاه ساحل

چو قلب دو لشکر شد آراسته / زمین داد خورشید را خواسته
۳۵۰۵ هوا سر به سر شد سنان و درفش / سیاه و سپید و کبود و بنفش
ز نیروی بازوی جولان کنان / به چشم سپهر اندر آمد سنان
ز رخشیدن تیغ کشور فروز / به چرخ اندرون خیره شد چشم روز
غبار ستوران پولاد سُم / رخ ماه و خورشید را کرد گم
به گرد اندرون چشمها خیره گشت / همی روز روشن شب تیره گشت
۳۵۱۰ ز ماهی بپیوست تا مه غبار / یکی گشت دریا و هامون و غار
ز بار هیولان[1] و پیلان مست / به زیر اندرون پشت ماهی بخست
زمین را توان کشیدن نماند / همی[2] دیده را جای دیدن نماند
نخستین سواری ز ساحل سپاه / شد از نامداران هم‌آورد خواه
کمیتی به بر گستوان اندرون / به زیر اندرش چون کُه بی‌ستون
۳۵۱۵ دمنده یکی کوه[3] هامون نورد / ز نعلش دل سنگ خارا به گرد[4]
چو آمد به میدان بیفشرد پای / فرو داشت اسب دلاور به جای
خروشید کای نامدار انجمن / نبرده سواران شمشیرزن
کدامند گردان جنگ آزمای / که دارند با شیر درّنده پای
هر آن کس که مردانه‌تر ز این سپاه / کند پیش دستی بدین رزمگاه
۳۵۲۰ یکی برگراید عنان سوی من / ببیند دل و زور بازوی من
چو بشنید مالک برانگیخت بور / سیه کرد میدان به سم ستور

---

۱. ج و د: هیونان. ۲. ب و ج و د: همان. ۳. د: ابر.
۴. د: درد.

چو تنگ اندر آمد برآهیخت تیغ   بزد بر سر ساحلی بی‌دریغ
هم‌آورد چون دست و تیغش بدید   یکی درق رومی به سر در کشید
سر تیغ تیز از سپر درگذشت   ز نای و ز ناف و کمر برگذشت[1]
به دو نیمه شد مرد با ساز جنگ   جهان گشت بر چشم بد خواه تنگ   ۳۵۲۵
یکی نامدار از سواران پیل   به جنبش درآمد چو دریای نیل
سر پیل با افسر و طوق زر   به طوق اندرون رشته‌های گهر
دمنده سوار از[2] بر پیل مست   بکردار تیغ استخوانی به دست
چو پیل دلاور به میدان رسید   جهانگیر مالک یکی بردمید
برآورد شمشیر ز هر آب خورد   به سختی[3] بر آن پیلبان حمله کرد[4]   ۳۵۳۰
برافروخت مر پیلبان را ز جان   سپر کرد بر پیش تیغ استخوان [۱۴۶-پ]
چو بر استخوان خورد برّنده تیغ   تو گفتی برافروخت آتش ز میغ
نبد تیغ با استخوان تابدار   به دو نیمه گشت آهن آبدار
دل پیل پیکر برآمد به جوش   برآورد چون پیل جنگی خروش
همان استخوان تیغ[5] پولاد سای   بزد بر سر اسب جنگ آزمای   ۳۵۳۵
ز نیروی بازوی آن اهرمن   سر اسب مالک جدا شد ز تن
از آن پیش کاسب اندر آید[6] ز جای   سوار از رکیبش تهی کرد پای
به خاک اندر آمد هژبر دلیر   بیاستاد بر خاک چون تند شیر
تن باد پای اندر آمد به خاک   همه یال و بر گستوان گشته چاک
جهانگیر مالک پیاده بماند   به کوپال بر نام یزدان بخواند   ۳۵۴۰
عمودی بزد بر سر پیل مست   سرو گردن پیل برهم شکست
دلاور ز پیل اندر آورد پای   بیاستاد بر پیش جنگ آزمای
برآورد گُرز اژدهای دلیر   همان استخوان را[7] سپر کرد شیر
بزد بر سرش گرز سالار گرد   سرو استخوان را به هم کرد خرد
ز نیروی آن گرز خاراشکن   به خاک اندرون پست شد پیلتن   ۳۵۴۵
چو آن پیل جنگی درآمد ز پای   دل پیلبانان برآمد ز جای

---

۱. ب و ج و د: درگذشت.   ۲. د: سواران.   ۳. د: نخستین.
۴. ب و ج: پیل با نان سپرد.   ۵. د: مرد.   ۶. ب و ج: اندر افتد به.
۷. ب: همه استخوانها.

بـرون رانـد ده پیل دیگر سوار ... ز پیلان همه دشت شد پر غبار

پیاده بـه گـرز گـران بـرد دست ... رخ آورد از آن سوی پیلان مست

۳۵۵۰ چـو حیدر ز قلب سپه بنگرید ... جهان پهلوان را پیاده بدید

بـه بوالمحجن اندر نگه کرد و گفت ... کـه امروز مردی نشاید نهفت

یکی اسب جنگی بـه مالک رسان ... که از گرد گیتی[1] دگر شد بسان [۱۴۷-ر]

[چپ و راست در جنبش آمد سپاه ... سیه گشت رخشنده خورشید و ماه

بیفشرد[2] بـر دستهٔ تیغ مشت ... کـه مـر پهلوان را تهی ماند پشت

۳۵۵۵ بفرمود تا مرکبی دستکش ... کـه هـر سو تواند خرامید خوش[3]

کشیدند در زین و برگستوان ... سزاوار و شایستهٔ پهلوان

برانگیخت شبرنگ مرد دلیر ... جنیبت بـه مالک رسانید شیر

چـو آمد بـه نزدیک پیلان بـه جنگ ... بـه دست اندرون آتش آب رنگ

بـه مالک چنین گفت کای شیرمرد ... بیارای میدان بـه اسب نبرد

۳۵۶۰ مـر این[4] اسب آسوده را بـر نشین ... بدین بارهٔ کوه پیکرنشین

کـه بـا یکدگر هم عنانی کنیم ... زمین را بـه خون ارغوانی کنیم

پیاده بـه اسب اندر آورد پای ... یکی شد عنان دو جنگ آزمای

نهادند سر سوی پیلان مست ... بـه گرز و بـه شمشیر بردند دست

سواران پیل اندر[5] آن گیرودار ... گرفتند بـر گرد هـر دو سوار

۳۵۶۵ همه دشت ساحل چنان شد ز گرد ... کـه شد روز روشن شب لاجورد

بـرآن نامداران بـه یکبارگی ... همه[6] بسته شد چشم نظارگی

بـر اینسان دو جنگی و ده پیل مست[7] ... همی کوه ز آوازشان گشت پست[8]

چو یک نیزه بالا گرفت آفتاب ... همی موج زد خون بکردار[9] آب

از آن زنده پیلان جنگ آزمای ... نماندند زنده یکی را بـه جای

۳۵۷۰ چـو تهماس جنگ دلیران بدید ... دل و زهره و زور شیران بدید

بفرمود تا لشکر از جای خویش ... نهادند یکبارگی پای پیش

بجنبید لشکر بکردار کوه ... زمین گشت[10] از انبوه لشکر ستوه

---

۱. د: دشت و گیتی. ۲. ب و ج: بیفشار. ۳. د: این بیت را فاقد است.
۴. د: مرآن. ۵. د: سواران و پیلان در. ۶. د: همی.
۷. د: مرد پیل. ۸. د: هوا شد ز آوازشان جوی نیل. ۹. د: چو دریای.
۱۰. د: بود.

نخست آن نبرده سواران پیل به جنبش درآمد چو دریای نیل
ز آشوب پیلان بر[1] آن دشت جنگ هژبر دلاور بینداخت چنگ
ز دنبال آن زنده پیلان مست بجنبید تهماس و بگشاد دست ۳۵۷۵
برآمد ز هامون ده[2] داروگیر هوا پر شد از نیزه و تیغ و تیر
چو بوالمحجن و مالک نامدار بدیدند کامد جهانی سوار
فکندند بر یال اسبان عنان گشادند بازو به گرز و سنان[3]
نهادند سر سوی ساحل سپاه ببستند بر پیش[4] تهماس راه
چنین گفت تهماس کاندر نهید[5] به خون خاک را رنگ مرجان دهید ۳۵۸۰
گر آید به دست این[6] دو لشکر شکن شکسته شود پشت آن انجمن
یک امروز جنگ دلیران کنید به سر پنجه آهنگ شیران کنید
به یکبار لشکر به فرمان شاه بر آن هر دو پر دل ببستند راه
وز آن روی دیگر ولی خدای برانگیخت لشکر به یک ره ز جای[7]
بزد نعره‌ای شاه دلدل سوار بجنبید دریا و هامون و غار ۳۵۸۵
ز آواز آن پیل پولاد پوش بسی راز پیلان بدرید هوش
جهان را تو گفتی قیامت رسید سرافیل صور قیامت دمید
دو لشکر به یک ره درآمد ز جای همی سر ندانست جنگی ز پای
خروشیدن شیر مردان بخاست ز نعره همی مغز پیلان بکاست
گشادند شیران به شمشیر چنگ تو خورشید گفتی دگر شد به رنگ[8] ۳۵۹۰
ز بس سر که از گردن افکنده گشت گیاهان به مغز سرآکنده گشت
همی موج زد خون چو در پای نیل تن کشته خون گشت در پای پیل
نبد اسب را جایگاه گذر بجز چشم و ابرو و رخسار و سر
جرنگیدن استخوان نهنگ تو گفتی همی بارد از ابر سنگ
ز آواز پیلان جهان پرخروش دریده خرد را دل و مغز و هوش ۳۵۹۵
همه دشت[9] ساحل سر[10] و یال بود زمین پر ز آواز کوپال بود
ز آشوب شیران پولاد جنگ دریده دل شیر و مغز پلنگ

---

۱. د: در. ۲. د: زه. ۳. د: گرز گران.
۴. د: سوی. ۵. د: کایدر دهید. ۶. د: آن.
۷. د: کایدر دهید. ۸. د: تو گفتی که خورشید بگذاشت رنگ.
۹. د: دشت و. ۱۰. د: بر.

همه کشور از خون و[1] خرطوم پیل
تو گفتی نهنگ است در موج نیل

سرو سفت مردان جنگ آزمای
همه سفت پیلان جنگی به پای

۳۶۰۰ سپهدار[2] حیدر میان سپاه
جهان کرده از نعل دلدل سیاه

به چنگ اندرون آتش آبگون
و ز آن آب و آتش زمین غرق خون

به هر سو که اسپش گذر داشتی
از او کوه و دریا خطر داشتی

به هر سوی لشکر که او بر زدی
ز آهن به سنگ آتش اندر زدی

ز سرسبزی تیغ او روز جنگ
گل و ارغوان رستی از خاک[3] و سنگ

۳۶۰۵ به هر سو که مالک بیفشرد پای
اگر کوه بودی بکندی ز جای

همیدون ابوالمحجن نامدار
به خون اندر آغشته هامون و غار

همان نامور شاه پیروز بخت
سزاوار دیهیم و زیبای[4] تخت

کشیده یکی تیغ خورشید سوز
بداندیش را شب نموده به روز

سرافراز سیاف و زنهار خوار
چو قنبر که او شیر کردی شکار

۳۶۱۰ دلیران اسلام و مردان دین
به مردی جدا هر یکی همچنین

چو خورشید تابان[5] با ستا دراست
فراوان سپاه از دو لشکر بکاست

نگه کرد حیدر به ساحل گروه
ز کشته همی[6] دید هامون و کوه

به دانش یکی با خود اندیشه کرد
که گر[7] هم بر اینسان بماند نبرد

بسی کشته آید ز[8] اسلامیان
نبندند دیگر به مردی میان

۳۶۱۵ بباید کنون چاره‌ای ساختن
جهان را ز دشمن بپرداختن

برانگیخت دلدل بکردار باد
به بوالمحجن و مالک آواز داد

بفرمود تا از میان گروه
شتابند با یکدگر سوی کوه[9]

چنین گفت کای نامور مهتران
جهان را بگشتم کران تا کران

اگر هم بر اینسان بود کارزار
به[10] اسلامیان بر شود کارزار

۳۶۲۰ همان بهتر آید که ما هر سه تن
پس پشت این نامدار انجمن

درآییم با یکدگر در[11] رکیب
نماییم جنگاوران را نهیب

پس پشت کوه است و دریاز پیش
بمانیم کوه از پس پشت خویش

۱. د: و او ندارد.
۲. د: جهاندار.
۳. د: خاره.
۴. د: دیبای.
۵. د: رخشان.
۶. ج: یکی.
۷. د: اگر.
۸. د: آینداز.
۹. د: یکدل به سوی گروه.
۱۰. د: بر.
۱۱. د: هم.

ز پشت سپاه اندر آییم تنگ گشاییم برکین بدخواه چنگ
برانیمشان تا به دریای آب نمانیم کآید از این سو شتاب
پس پشت خود چون نیابند راه به آب اندرون غرقه[1] گردد سپاه ۳۶۲۵
چنین پاسخ آمد که این است رای بجنبان عنان تکاور ز جای
سه غازی سه تازی برانگیختند زمین را به ابراندر آمیختند
پس پشت آن لشکر از پیش کوه[2] نهادند سر سوی ساحل گروه
گشادند بازو به کوپال و تیغ همه دشت و دریا سیه شد ز میغ
گرفتند در پیش چندان سپاه که شد دشت از انبوه لشکر سیاه ۳۶۳۰
پس پشت کوپال و شمشیر تیز جهان گشت بر ساحلی رستخیز
کسی زهرهٔ باز دیدن نداشت دل و گردهٔ آرمیدن نداشت
براندند در آب چندان سپاه که شد روی دریا زلشکر سیاه
ز بس غرقه در آب مردان جنگ نهادند صد ساله خورد نهنگ
براین گونه آن هر سه جنگی سه بار همی راند لشکر در آن رودبار ۳۶۳۵
پراکنده گشتند ساحل گروه چه از سوی دریاچه از سوی کوه
چو انبوه لشکر پراکنده گشت شتابنده عمرو اندر آمد ز[3] دشت
چنین گفت با حیدر نامدار که از لکشر ساحلی صد هزار
سواران جنگی به راه گریز[4] از این رزمگه پای کردند تیز
سپهبد سرافراز پیروز شاه براند از پس پشت ایشان سپاه ۳۶۴۰
مبادا که از گردش روزگار برایشان بدآید به فرجام کار
عنان باز پیچد سپاه از گریز برآید[5] ز اسلامیان رستخیز
ابوالمحجن و مالک از دشت جنگ میان را به رفتن ببستند تنگ
به دستوری حیدر از[6] رزمگاه پس پشت دشمن گرفتند راه
به پیش اندرون عمرو شد رهنمای علی ماند و فتاح و قنبر به جای ۳۶۴۵
چو تهماس لشکر پراکنده دید سراپرده و خیمه‌ها کنده دید
فرود آمد آن جایگه تنگدل ز خون مژه پای مانده به گل
ندانست اندیشهٔ کار خویش شکسته همی دید بازار خویش

---

۱. د: غرق. ۲. د: لشکر باشکوه. ۳. د: به.
۴. د: ز راه ستیز. ۵. د: برآمد. ۶. د: به دستور حیدر از آن.

ز چندان سواران خنجر گذار   نبد مانده[1] افزونتر از صدهزار

۳۶۵۰ چه آواره از جنگ[2] برگشته بود   چه از تیغ اسلامیان کشته بود

جهان را چنین است آیین و سان   که هر روز گردد دگرگون بسان[3]

نماند به کس جاودان تاج و تخت   ز تخت افکنندت سوی تخته رخت

که آمد که فرجام او نیست مرگ   در این باغ نه بار ماند نه برگ

دو روزه تماشای بستان و باغ   نیرزد به صد ساله تیمار و داغ

۳۶۵۵ مزن[4] تکیه بر تخت دولت نیاز   که بر تخته می‌بایدت خفت باز

فراخای[5] ایوان پیروزه رنگ   همانا نیرزد به تابوت تنگ

فرود آی از این توسن تیزگام   که هرگز نخواهد شدن با تو رام

به عیش خوش عمر و شیرین ناز[6]   که زشتش کند تلخی مرگ باز

درازی امید کوتاه کن   به نومیدی اندیشهٔ راه کن

۳۶۶۰ گرت نیست کوتاه پای امل   به سر بر دراز است دست اجل

سرت گرچه سرمایهٔ سروری است   دریغا که آن سروری سرسری است

بهار تو نوروز عالم بس است   دریغا که باد خزان در[7] پس است

رکیب تو دارد بسی فرّ و زیب   دریغا که داری[8] عنان در نشیب

حصاری که آباد کردی به گنج   دریغا که بر باد ماند[9] به رنج

۳۶۶۵ چراغ تو پیرایهٔ روشنی است   زبادش دریغا که نا ایمنی است

جهان چون چراغی است مردم فریب   تو بر سان پروانهٔ ناشکیب

نجوید کسی روشنی زان چراغ   که هستند پروانگان ز او به داغ

چراغ تو آیین مختار بس   همین رسم و آیین تو را کار بس

محمد چراغ فرستادگان   سهی سروی از باغ آزادگان

۳۶۷۰ پس از انبیا پیشوای همه   به هر داوری رهنمای همه

اگر راه بردی بدین رهنمای   ره راست بردی[10] به هر دو سرای

درودی چو گیسوی او مشکبار   پیاپی بر او تا به روز شمار][11]

[چو دارای زنگ از بر تخت روم   سیه کرد ایوان پیروزه بوم

---

۱. د: نماندند. ۲. د: از جنگ آواره. ۳. د: دگرگونه سان.
۴. د: مران. ۵. د: فراخی. ۶. د: خوش و عمر شیرین مناز.
۷. ج: از. ۸. د: دارد. ۹. د: دادی.
۱۰. د: یابی. ۱۱. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شده.

[آمدن جمشید پیش تهماس و مژده دادن به مددکاری][1]

بر زلف[2] رومی بر اندود قیر / به گوهر بر آمود مشکین حریر
چنین گفت فتّاح یل را علی / که امشب پدیدار کن پردلی ۳۶۷۵
به رفتن بیارای و برکش به راه / گذر کن یکی سوی ساحل سپاه
ببین تا چه اندیشه دارند و رای / همه نیک و بدشان بیاور به جای
کمر بست فتّاح و بر بست ساز / به لشکر گه ساحل آمد فراز
چو آمد به نزدیک پرده سرای / فرو آرمید و بیفشرد پای
ز بیرون به خرگه[3] درون بنگرید / سراپرده پر[4] شمع تابنده دید ۳۶۸۰
زبس مشعل و شمع گیتی فروز / تو گفتی به شب چهره بنمود روز
زده تکیه بر تخت، تهماس شاه / به پیش اندرون مهتران سپاه
تنی چند شاهان پیروز بخت / کمر بسته در پای پیروزه تخت
همه چشم بر مرزبان داشتند / حدیث علی بر زبان[5] داشتند
چو بشنید فتّاح بنهاد گوش / زبان را فروبست و بگشاد گوش ۳۶۸۵
بدان تاجداران همی گفت شاه / که شد روی خورشید بختم سیاه
بر آشفت با من به یکباره بخت / نه لشکر بماند و نه تاج و نه تخت
بدینسان که در لشکر آمد[6] شکست / سر آمد مرا روزگار نشست
ندانم همی چارهٔ کار خویش / به اندیشه ورای[7] و هنجار خویش
نه روی صلاح و نه رای ستیز / نه دست نبرد و نه پای[8] گریز اگر گنج و ۳۶۹۰
لشکر بمانم به جای / سر خویش گیرم زپرده سرای
بمانند[9] خویشان و پیوند من / برو کشور و چیز و فرزند من
سرافکنده بهتر مرا زیر پای / که پوشیدگان را بمانم به جای
و گر نیز بگریزم از رزمگاه / ز دنبال من بر نشاند سپاه

---

۱. اساس، ب و ج: عنوان ندارد، با توجه به د، افزوده شد. ۲. د: به زربفت.
۳. د: زبیرون خرگه. ۴. ج: بر؛ د: چون. ۵. د: در میان.
۶. د: آمد به لشکر. ۷. د: کار. ۸. د: جای.
۹. د: نمانند.

۳۶۹۵ یکی رزم دیگر بکوشیم سخت / ببینیم تا چیست فرجام بخت
چو این داستان را به سر برد شاه / همی آفرین خواند بر وی سپاه
که اندیشهٔ ما همین است و بس / بدین کار جنگ است فریاد رس
در آمد یکی پرده‌دار از نهفت / زمین را به خدمت ببوسید و گفت
که شاه جهان بر جهان شاه باد / از او دست بدخواه کوتاه باد
۳۷۰۰ بیامد رسولی زخاور سپاه / یکی نامه دارد ز جمشید شاه
گر ایدون که فرمان دهد شهریار / در آید ز در مرد فرمان گزار
بفرمود تا باز دادند راه / فرستاده آمد به نزدیک شاه
چو بر تاجدار آفرین کرد یاد / زمین را ببوسید و نامه بداد
نبشته چنین بد که یا سرفراز / روان را به مهر تو آمد نیاز
۳۷۰۵ دلم رنجه بود از سرای سپنج / بیفزود ما را بدان رنج رنج
چو دیدم شکسته سپاه تو را / به هم برزده تاج و گاه تو را
مرا نیز بر دل همین بار هست / روان را همین[1] رنج و تیمار هست
نخستین چو حیدر به خاور زمین / شتابید با من بیفکند کین
برادرم بر دست او کشته شد / سر نامداران ما گشته شد
۳۷۱۰ مرا در جهان زار[2] و بیچاره کرد / به صد زاری از کشور آواره کرد
بر آمد به‌هم کشور و زاد من / خرابی در آمد به آباد من
سوی قهرمان کرد زان جا شتاب / به کشتی درون رفت و بگذاشت آب
همه قهرمان را به تاراج کرد / جهانجوی را بی‌سر و تاج کرد
وز آن کشور آمد به ساحل زمین / کنون باتو افکند بنیاد کین
۳۷۱۵ بکشت ازسپاه تو چندان سوار / که نتوان شمردن یکی از هزار
سران سپاه تو را روز جنگ / به آب اندرون کرد خورد نهنگ
همیدون زجنگاوران صد[3] هزار / گریزان شد از سوی[4] دریا کنار
روان کرد لشکر به[5] دنبالشان / ندانیم تا چون شود[6] حالشان
به آوردگه بر علی ماند و[7] بس / نبینم ورا یار و فریاد رس][8]

---

۱. د: همی.
۲. د: خوار.
۳. د: سی.
۴. د: روی.
۵. د: ز.
۶. د: بود.
۷. د: واو ندارد.
۸. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد.

بیا تا زدل کینه بیرون کنیم / یکی چارهٔ بخت وارون کنیم ۳۷۲۰

بدانگه که خورشید زرّین سپر / درفشان کند تیغ صبح از کمر

از آن سو تو با[1] نامور صد هزار / عنا ندار و برگستوان در[2] سوار

از این سو من و صد هزار دگر / ببندیم چون کوه خارا کمر

بد اندیش را در میان آوریم / بر او سود یکسر زیان آوریم

نه بوالمحجن است و نه مالک به جای / نه گردان و شیران جنگ آزمای[3] ۳۷۲۵

چو تنها بود حیدر نامدار / به تنهایی او را بسازیم کار

چو بشنید تهماس دل شاد کرد / روان را زبند غم آزاد کرد

فرستاده را با یکی اسب و ساز / فرستاد سوی فرستنده[4] باز

چو فتّاح شبرو بر آنگونه دید / همه رای بد خواه وارونه دید

بیامد بر حیدر نامدار / نهفته سخنها بگفت آشکار ۳۷۳۰

ز گفتار او ماند حیدر شگفت / که شد میش با گرگ درّنده جفت

چنین گفت کان[5] ریمن شور بخت / که نه تاج زیبد مراو را[6] نه تخت

اگر در سرش رای گردنکشی است / زکوتاه بینی و کم[7] دانشی است

مرا گاه مردی بسی آزمود / زیان کرد بر هر چه پنداشت سود

چو من برکشم تیغ الماس را / چه دارم مراورا و تهماس را ۳۷۳۵

چو تیغ از کمر بر کشد آفتاب / کنم کشور از خون چو دریای آب

بگفت این و آمد به جای نماز / بگسترد سجادهٔ سجده باز

نیاسود شب تا به هنگام بام / به سر برد شب در قعود و قیام

جنگ تهماس با امیر المومنین علی ـ علیه السلام ـ

چو در کشور روم دارای زنگ / در آورد مه را[8] در آغوش تنگ

عروس سراپردهٔ نیل فام / به جلوه[9] در آمد بر ایوان بام ۳۷۴۰

---

۱. د: تو و. ۲. د: بر. ۳. د: چنگال زورآزمای.
۴. د: فرستاده. ۵. د: کای. ۶. د: زیبا مرا و.
۷. د: بی. ۸. ب و ج و د: به. ۹. د: خلوت.

دو شاه[۱] دو کشور دو لشکر زجای | بر انگیخت از پیش پرده سرای
دو لشکر بدانجا به جنگ علی | چه از خاوری و چه از ساحلی
کشیدند بر دامن رود بار | ز هر کشوری نامور صد هزار
دگر باره از دشت برخاست گرد | جهان سر به سر پر شد از اسب و مرد
۳۷۴۵ ز هر دو سپه ناله بر داشت کوس | ز گرد سیه[۲] خاک شد آبنوس
سپاه از پس پشت و از پیش روی | به سوی علی کرد روی[۳] از دو سوی
چو آگاه شد حیدر نامدار | که برساخت[۴] دشمن به پیکار کار
بفرمود تا دلدل تیزگام | بیاراست قنبر به زین و لگام
از آن پس بپوشید خفتان جنگ | میان را به بند کمر کرد تنگ
۳۷۵۰ خردمند فتّاح دانش نمای | بیامد بر مرد کشور گشای
بدو گفت خوابی[۵] عجب دیده‌ام | و زآن خواب لختی بترسیده‌ام
یکی ابر دیدم سیه‌تر ز قار | بپیوست زان سوی[۶] خاور دیار
ببارید آتش ز ابر سیاه | همی جستم از بیم آتش پناه
یکی مار دیدم چو یکباره کوه | از آن مارم[۷] اندر دل آمد شکوه
۳۷۵۵ گرفتم دم مار و کردم نگاه | سر از سوی من کرد مار سیاه
مرا گفت بگذار کز روی خاک | به خود درکشم آتش تابناک
دم مار کردم همانگه[۸] رها | بپیچید بر خویشتن اژدها[۹]
دهان[۱۰] باز کرد و دمیدن گرفت | به دم آتش اندر کشیدن گرفت
من از بیم آتش بجستم زخواب | دلم را به بیداری[۱۱] آمد شتاب
۳۷۶۰ از آن مار و آن ابر آتش فشان | ندانم چه خواهد نمودن نشان
چنین داد پاسخ که ابر سیاه | که پیدا شد از سوی خاور سپاه[۱۲]
سپاه است کامد[۱۳] زخاور زمین | که آتش فشانند[۱۴] بر دشت کین
همان مار[۱۵] که آتش فروخورد پاک | نگر تا نباشی تو اندیشه ناک

---

۱. د: دو شاه و.
۲. ب و ج و د: سپه.
۳. ب و د: رو.
۴. د: برخاست.
۵. د: خواب.
۶. ب و ج: از آن سوی؛ د: از سوی.
۷. د: مار.
۸. د: همان دم.
۹. د: به خود بر پیچید چون اژدها.
۱۰. د: دهن.
۱۱. د: بیماری.
۱۲. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.
۱۳. د: سپاهی که آمد.
۱۴. ب و ج و د: نشانند.
۱۵. د: بار.

شهنشاه خاور زمین است مار … که خواهد پشیمان شد از کارزار[1]

به خود درکشد آتش خشم و کین … همین است تعبیر خوابت همین ۳۷۶۵

تو با قنبر این جا به نیروی بخت … بباشید بر پیش بنگاه و رخت

که تا من میان[2] دو لشکر به جنگ … کنم‌روی هامون به خون لاله رنگ[3] [۱۴۷-پ]

بگفت این و درباره آورد پای … برانگیخت دلدل به نام خدای

یکی تاختن کرد تا دشت کین … ز نعلش بجنبید ساحل زمین

میان دو لشکر فرود[4] آرمید … چنان کان دو لشکر مراو را بدید ۳۷۷۰

نمود از هنرهای جولان بسی … چنان کافرین یافت از هر کسی

پس آنگه ز میدان بپیمود راه … همی راند تا پیش خاور سپاه

چنین گفت با مهتر انجمن … که ای باد پیمای پیمان شکن

چنین بود تا بود پیمان تو … پذیرفتن نابسامان تو

هنر عیب باشد بر آن کدخدای … که پذرفتهٔ خود نیارد به جای[5] ۳۷۷۵

ز خاور به ساحل کشیدی[6] سپاه … دگرگونه‌تر بود پیمان[7] شاه

بر آن بود پیمان که پیمان‌من … به جای آورد شاه پیمان شکن

دروغ تو را راست پنداشتم … که از پای تو بند بر داشتم

سپه را ز خاور بر انگیختی … به هم پشت با دشمن آویختی

من از بهر تو در[8] میان بسته تیغ … به نیزه[9] همی خون چکانم زمیغ ۳۷۸۰

تو با دشمن خویش در ساختی … به پیکار من گردن افراختی

تو باری هنرهای من دیده‌ای … مرا گاه مردی پسندیده‌ای

فراموش کردی مگر جنگ من … که بار[10] دگر کردی آهنگ من

به حیدر چنین پاسخ آورد شاه … که از من بجز کینه جستن مخواه

ببین تا چه کردی تو با[11] لشکرم … به تاراج دادی همه کشورم ۳۷۸۵

بر افکندهٔ توست بنیاد من … خراب از تو شد شهر[12] آباد من

تو دانی که شوریده بخت از توأم … بر اینگونه بی‌تاج و تخت از توأم

همه خویش و پیوند من کشته شد … دل من به خون اندر آغشته شد

---

۱. د: شدن روزکار. ۲. د: که تا من درآرم. ۳. د: چو پشت پلنگ.
۴. ب و ج و د: فرو. ۵. د: این بیت را فاقد است. ۶. د: کشیدن.
۷. ب و ج: فرمان. ۸. ب و ج و د: بر. ۹. د: به نیرو.
۱۰. ب و ج: باری. ۱۱. د: بر. ۱۲. ب و ج و د: مرز.

میان من و تو بجز جنگ نیست | سوی آشتی هیچم آهنگ نیست
۳۷۹۰ همانا که از[1] گفتهٔ راستان | نیامد به گوش تو آن داستان
که در مصر خرّم یکی تازه باغ[2] | بد از روشنی چون درفشان چراغ[3]
در آن باغ خرّم یکی مار بود | که با باغبان سال و مه یار بود
شمردی ورا باغبان یار غار | نشستنگه او در غار یار
یکی روز دهقان باغ از هوس | ز بستان همی‌کند خاشاک و خس
۳۷۹۵ سر بیل برّنده را استوار | بزد بر دم مار بی اختیار
چو بی‌دم شد آن مار دلریش گشت | به اندیشهٔ بد بداندیش گشت
بر آن باغبان کینه ور گشت مار | نگهداشت فرصت به هنگام کار
شبی بچهٔ باغبان خفته بود | سیه مار بر وی برآشفته بود
بزد بر برش زخمی از زهر ناب | چه زخمی که شد در برش زهره آب
۳۸۰۰ بر آن باغبان باغ زندان ببود[4] | به‌داغ جگر گوشه بریان ببود[5]
بکوشید تا کینه باز آورد | دم افکنده را سر به گاز آورد
به کشتن بر آن مار فرصت نیافت | به اندیشهٔ چاره جستن شتافت
پر از لابه آمد سوی غار مار[6] | بدو گفت کای مهربان یار غار
چه بودت که بامن[7] دگر گشته‌ای | نه یاری است کز یار برگشته‌ای
۳۸۰۵ گناهی اگر درمیان رفت رفت | خطایی اگرناگهان رفت رفت
بیا کز ره دشمنی بگذریم | همان دوستی در میان آوریم
به دهقان چنین پاسخ آورد مار | کز این بیش ما را به هم نیست کار
پس از دشمنی دوستی چون بود | بویژه که اندر میان خون بود
مرا تا دُم خویش یاد آیدم | همه گفته‌های تو باد آیدم
۳۸۱۰ تو را نیز تا یادت[8] آید پسر | شود هر زمان کین من[9] تازه‌تر
تو نیز ای دلاور به هنگام کین | ببین تا چه کردی به خاور زمین
نه چندان به چشم از تو دیدم جفا[10] | که از من توان داشت چشم وفا
نه آن آتش افروختی در نبرد | که آن را به دریا توان کرد سرد

---

۱. د: در.
۲. د: باغ بود.
۳. د: که از خرمی در جهان طاق بود.
۴. ب و ج و د: نمود.
۵. ب و ج: بریان نمود؛ د: گریان ببود.
۶. ب و ج: غار یار، د: یار غار.
۷. د: ما.
۸. د: یاد.
۹. د: شود کین من هر زمان.
۱۰. د: خطا.

سپاه تو ما را نه چندان شکست / که آن را به عمری توان باز بست

نه چندان سر انداختی زیر پای / که آن را نهادن توان باز جای ۳۸۱۵

مرا آشتی با تو از کارزار / همان بد[1] که با باغبان گفت مار

چو یاد آیدم[2] گنج آباد خویش / بر و کشور و بوم و بنیاد خویش[۱۴۸-ر]

بکوشم که لشکر فراز آورم / مگر کین دیرینه باز آورم

ز خاور به ساحل کشیدم سپاه / که روزی بگیرم مگر بر تو راه

بسی از قفای تو بشتافتم / چنان کت همی خواستم یافتم ۳۸۲۰

تو تنها و لشکر مرا صد هزار / وز آن سو سواران ساحل دیار

میان دو لشکر به هنگام جنگ / زمین بینی از خون خود لاله رنگ

بگفت این و فرمود تا بارگی / بر انگیخت لشکر به یکبارگی

سپاهی بکردار غرّنده میغ / همه برکشیدند بُرّنده تیغ

وز آن سوی تهماس جنگ آزمای / بر انگیخت چون کوه لشکر[3] زجای ۳۸۲۵

پس و پیش حیدر در آمد سپاه / چپ و راست بر وی ببستند راه

نهنگ دلاور بر انگیخت شیر / به دست اندرون اژدهای دلیر

سپر بر سر آورد و بنمود تیغ / نهان کرد خورشید در زیر میغ

به دست اندرون تیغ را کرد جام / زجرعه زمین‌گشت یاقوت فام

بدان جام کآرد سر اندر کنار / ببرد از سر و مغز گردان خمار ۳۸۳۰

زخون دشت و هامون بر آورد جوش / زمین گشت یکسر سقلاط[4] پوش

چو باران بهمن ز غرّنده[5] میغ / ببارید بر تارکش گرز و تیغ

ز بس سایهٔ تیغ خورشید تاب / سر و ترک او را ندید آفتاب

فروزنده را هیچ روزن نماند / چه روزن که یک چشم سوزن نماند

سواران عنان در عنان‌بافته[6] / به زخمش سنان در سنان بافته[7] ۳۸۳۵

سپر بر سپر[8] مرد خنجر گذار / تو گفتی پی[9] نیزه آورد بار

چو اندر کفش تیغ گشتی علم / به هر زخم[10] ده نیزه کردی قلم

چو بنمودی آن تیغ آیینه تاب / ببردی ز خورشید آیین تاب

---

۱. اساس: به؛ که مغلوط می‌نمود با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

۲. د: آورم.

۳. د: کوه خارا.

۴. ب و ج و د: سقرلاط.

۵. د: بغرید.

۶. د: تافته.

۷. د: یافته.

۸. ج و د: سپر بر سرا؛ ب: سپر در سپر.

۹. ب و ج و د: نی.

۱۰. ب و ج: به یک تیغ.

چو با نیزه باز و بر افراشتی	سر نیزه از ابر بگذاشتی
۳۸۴۰ چو بردی به گرز گران دست زور	ز مغز سران طعمه دادی به مور
چو کردی ره انجام را تیزگام	فلک پست[1] کردی به رفتن لگام[2]
همی شد بر اینگونه جولان کنان	به یک دست تیغ و به دیگر عنان[3]
ثناگوی او آسمان و زمین	ستایش کنان جبرئیل امین[۱۴۸- پ]
بیفکند چندان ز هر دو سپاه	که اسبش به رفتن نمی‌یافت راه
۳۸۴۵ ز بس مرد جنگی که افتاده بود	همه رزمگه اسب سرداده[4] بود
همه دشت ساحل کران تاکران	سر و سینه و دست[5] جنگاوران
بر و یال گردان به خون شسته بود	به شمشاد بر ارغوان رسته[6] بود
همه روی صحرا سر و دست و پای	به زیر سم اسب جنگ آزمای
تن ناز پروردگان زیر خون	ز پر[7] هیبت تیغ زنگار گون
۳۸۵۰ ز سم ستوران هامون گذار	همه دشت و هامون گرفته غبار
بخار از غبار[8] هوا چون بود	چو ابری که باران او خون بود
زخون شجاعان به دشت اندرون	سر مرد جنگی همی پر زخون[9]
زمین را توگفتی که دریا رسید	سر موج خون بر ثریا رسید
به خون اندرون اسب مردان جنگ	دمنده چو در[10] ژرف دریا نهنگ
۳۸۵۵ ز سرپای را جای گشتن نماند	به آوردگه بر گذشتن نماند
دو لشکر بر اینگونه تاشب رسید	به آرامگه ساعتی نآرمید
چو آلای[11] خورشید بشکست[12] ماه	شکست اندر آمد به ساحل سپاه
بد اندیش تهماس شوریده بخت	به شهر اندر آورد بنگاه و رخت
در شهر را بند بر ساختند	سپه را به باره بر افراختند
۳۸۶۰ شهنشاه خاور زمین چون بدید	که تهماس راه هزیمت گزید
پشیمان شد از کردهٔ خویشتن	گریزان شد از پیش آن[13] انجمن
برون برد لشکر به دریا کنار	فرود آمد اندر یکی مرغزار

۱. ب و ج و د: پشت. ۲. ج: به رفتن به گام؛ د: زرفتن به گام. ۳. ب و ج و د: سنان.
۴. د: سرو آزاده. ۵. ب و ج و د: سفت. ۶. د: استخوان گشته.
۷. ب و ج و د: زبر. ۸. د: غبار از بخار. ۹. ب و ج و د: برد خون.
۱۰. ب و ج: بر. ۱۱. د: والای. ۱۲. د: بنمود.
۱۳. د: او.

چو دانست فتّاح جنگ آزمای — که دشمن زمیدان تهی کرد جای[۱۴۹-ر]
بیامد بر شاه دلدل خرام — همی بوسه دادش رکیب و لگام
به رسم پرستش نیایش[1] نمود — بگفت آن ثنایی که شایسته بود ۳۸۶۵
از آن پس بدو گفت کای رزمساز — فلک را به مهر تو بادا[2] نیاز
فراوان بگشتم به گرد جهان — به آگاهی کار کار آگهان
نبرد دلیران بسی دیده‌ام — دل و زور شیران بسی دیده‌ام
شنیدم[3] که حمزه به میدان کین — چه پرداخت با شاه ایران زمین
جهان را سراسر به پای آورید — هنرهای مردان به جای‌آورید ۳۸۷۰
همی گفت هر کس که دیگر سوار — چو حمزه نخیزد در این روزگار
مرا آن هنرها همه خوار گشت — خرد را سر[4] خفته بیدار گشت
هنرها که امروز من دیده‌ام — ندیدم ز کس نیز و[5] نشنیده‌ام
جهان را گشایش زبازوی توست — نشانهای مردی[6] در ابروی توست
بکوشیدی امروز تنها بسی — بینداختی سر ز تن‌ها بسی ۳۸۷۵
همانا که چنگال و[7] بازوی شیر — ز فرسودگی باشد از جنگ سیر
یک امشب بیارام تا من به راه — طلایه بگردم بدین رزمگاه
نمانم که موری بر این پهن دشت — از آن سو بدین سو تواند گذشت
خرامید حیدر سوی خیمه باز — به خواب و به آسایش آمد نیاز

رسیدن پیروز بخت و گرفتن شهر و بازگشتن

وز آن روی دیگر چو پیروز شاه — ببرد از پس پشت دشمن سپاه ۳۸۸۰
شبانگه که لشکر فرو آرمید — ابوالمحجن و مالک اندر رسید
به گردان چنین گفت پیروز شاه — که امشب بر آساید ایدر[8] سپاه
بدانگه که پیروزی آفتاب — زپیروزه بیرون دهد لعل ناب

---

۱. ب و ج: ستایش.
۲. د: آمد.
۳. د و ج: شنیدی.
۴. ب و ج: تن.
۵. ب: واو ندارد.
۶. د: مردان.
۷. ب و ج: واو ندارد.
۸. د: بر آسای اندر.

میان را بـه رفتن ببندیم تنگ — مگر روز پیروزی آید بـه چنگ

۳۸۸۵ پراکنده شد دشمن از پیش ما — شکست آمد اندر بد اندیش ما

کنون هست شهری بـه دریا کنار — در آن شهر خرّم منم شهریار

چو من خسته و بستهٔ رنج[1] راه — زدریا بـه ساحل کشیدم سپاه

بر افراخت[2] تهماس گاه مرا — بیاراست گاه و سپاه[3] مرا

زبد بر[4] سرم دست کوتاه کرد — در آن مرز خرّم مرا شاه کرد

۳۸۹۰ هر آن کس کـه نامش نداند همی — طرف نام آن شهر خواند همی

هم اکنون منم در طرف شهریار — بـه فرمان تهماس فرمان گذار

خرامیم از این دشت فردا بـه شهر — کـه آن شهر از اسلام یابند بهر

همانا کـه آن نامدار انجمن — نباشند بیرون ز فرمان من

بدین کار همداستان شد سپاه — ببودند تا شب بپیمود راه[5]

۳۸۹۵ چو غوّاص مشرق ز دریای آب — برون داد یک دانـه درّ خوشاب

بـه رفتن برآراست[6] پیروز شاه — بفرمود تا بر نشیند سپاه

ابوالمحجن و مالک رزمساز[7] — بر اسبان جنگی فکندند ساز

سواران نشستند بر بارگی — براندند از آن شهر[8] یکبارگی

چنین گفت عمرو امیّه کـه من — خرامم نخستین بدان[9] انجمن

۳۹۰۰ مبادا کـه این لشکر شور بخت — در شهر بر ما ببندند[10] سخت

من این کار دشوار آسان کنم — سپه را از آن جا هراسان کنم

برون شد زلشکر بکردار باد — زپیش سپه پای در تک نهاد

چو آمد بـه نزدیک باره فراز — نگـه کرد هر سو نشیب و فراز

در شهر بر خویشتن تنگ دید — همه[11] بام و باره پر از سنگ دید

۳۹۰۵ سپاه[12] گریزان ز آوردگاه — بدان شهر بودند برده سپاه[13]

بر آورد عمرو امیّه خروش — کـه ای[14] شیرمردان با رای[15] هوش

سپهدار ساحل زمین کشته شد — سر نامداران ما گشته شد

---

۱. د: بسته و خسته از رنج.
۲. ب و ج و د: بر افروخت.
۳. ب و ج و د: کار سپاه.
۴. د: از.
۵. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.
۶. ب: بیاراست.
۷. ب و ج: رزم باز.
۸. ب و ج و د: دشت.
۹. د: یکی سوی آن.
۱۰. د: ببندند بر ما در شهر.
۱۱. د: در او.
۱۲. د: سپاهی.
۱۳. ب و ج و د: پناه.
۱۴. ب و ج: یا.
۱۵. ب و ج: رای و.

به تاراج شد بوم و بنگاه و رخت ‌‌‌ ‌ بشورید بر ما به یکبار بخت

سپاهی به کردار باد دمان ‌ ‌ همی‌آید این جا زمان تا زمان

من از لشکر کشور خاورم ‌ ‌ زدی باز همراه آن لشکرم ۳۹۱۰

شبانگه که لشکر فرو شد به خواب ‌ ‌ از این سو به رفتن نمودم شتاب[۱۴۹-پ]

چو دادم شما را زکبار آگهی ‌ ‌ ببینید تا چیست روی بهی

چو بینی بد اندیش را چیره‌دست[1] ‌ ‌ سر خویش گیر ار تو را پای هست

خردمند پای آبله در گریز ‌ ‌ از آن جا که بر سر خورد تیغ تیز

نماند آن سپه را زآرام بهر ‌ ‌ همه نوش در کامشان[2] گشت زهر ۳۹۱۵

گریزان از آن شهر بیرون شدند ‌ ‌ پراکنده بر دشت و هامون شدند

برون از کشاورز و از پیشه‌ور ‌ ‌ نماند ایچ[3] مردم در آن بوم و بر

بر آمد ز ره گرد پیروز شاه ‌ ‌ همه دامن شهر شد پر[4] سپاه[5]

به شهر اندرون راند پیروز بخت ‌ ‌ به پیروزی بخت بگشاد رخت

سپاهش چو دیدند و بشناختند ‌ ‌ به شادی همه سر بر افراختند[6] ۳۹۲۰

در گنج[7] دینار بگشاد شاه ‌ ‌ به زر همچو زر کرد کار سپاه[8]

بفرمود از آن پس که خوابی گران[9] ‌ ‌ نهادند خوان از کران تاکران[10]

ز حلوا و مرغ و برنج و بره ‌ ‌ یکی خوان بگسترد خوب و سره

همه گردها[11] چون حریر سپید ‌ ‌ بدو طبع خواهندگان را امید[10]

مزعفراباها[12] چو یاقوت زرد[13] ‌ ‌ همه کاسه‌ها چینی و لاجورد[14] ۳۹۲۵

چو از میزبانی بپرداخت شاه ‌ ‌ به رفتن بیاراست کار سپاه

به اسبان تازی و ساز نبرد ‌ ‌ گرانمایگان را گرانمایه کرد[15]

جهان گشته مردی در آن شهر بود ‌ ‌ که او را ز هر دانشی بهر بود

بیامد به نزدیک فیروز شاه ‌ ‌ که پیروز گر باد شه را سپاه

ز ایمان چو ما ایمنی یافتیم ‌ ‌ پس از تیرگی روشنی یافتیم ۳۹۳۰

---

۱. د: خیره دست.
۲. د: کارشان.
۳. ب و ج: آنچه.
۴. ب: پر شد.
۵. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.
۶. د: بر سر افراختند.
۷. د: گنج و.
۸. د: به زر کرد آراسته آن سپاه.
۹. ب و ج: خوانی گران.
۱۰. د: این بیت را فاقد است.
۱۱. ب و ج: گرده‌ای.
۱۲. ب و ج: اناها؛ د: مربا.
۱۳. ب و ج: خام.
۱۴. ب و ج: بگسترد خاصه از آن بار عام.
۱۵. ب و ج: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

به کاری که باشد مرا دستگاه ... نشاید که پنهان بمانم ز شاه

بدانگه که تهماس گردن فراز ... ز تاراج خاور زمین گشت باز

هزار آدمی جمله در بند و غل ... همه پای و گردن[1] به مسمار و پل

فرستاد از این جا سوی شهر عرض ... کنون رفتن آن جایگه گشت فرض

۳۹۳۵ گمانم که از لشکر حیدرند ... اسیر بزرگان آن کشورند

یکی شهر آباد از ایدر نه دور ... همه جای شادی و آرام و سور

هوایی خوش و خرم و دلپذیر ... جوان بازگردد در آن شهر پیر

زنی اندر آن مرز فرمانده است ... به خوبی ز بسیار خوبان به است[2]

لبش رنگ دارد ز خون تذرو ... به بالای او بر[3] چمن نیست سرو

۳۹۴۰ ز مشک سیه بر سرش افسر است ... جهاندار تهماس را خواهر است

گل اندام را هست گلنار نام ... فریبنده و چابک و خوش خرام[4]

جوانی ز شاهان ساحل زمین[5] ... خداوند شمشیر و تاج و نگین[6]

مهنا جهانجوی را نام بود ... هم آغوش سرو گل اندام بود

به تاراج خاور زمین کشته شد ... جهانجوی را روز در گشته[7] شد

۳۹۴۵ کشنده و را سعد وقاص بود ... به مردی زجنگاوران خاص بود

کنون گر بدانجا خرامد سپاه ... به پیروزی بخت پیروز شاه

گشایند مر بستگان را زبند ... از آن پیش کآید بر ایشان گزند

چنین گفت مالک به پیروز بخت ... که لشکر بیارای و[8] بر بند[9] رخت

به سوی علی بازگردان سپاه ... عنان را بجنبان[10] و برکش به راه

۳۹۵۰ من و عمرو و بوالمحجن نامور ... ببندیم از این سو به رفتن کمر

خرامیم از این جا سوی شهر عرض ... که رفتن بدانجا مرا هست فرض

مگر یار گم گشته[11] آید به جای ... سعادت به سعدم بود رهنمای

سپه را برانگیخت پیروز شاه ... به پیروزی آمد برون با سپاه

---

۱. د: پای کرده.

۲. در نسخه، د بیت چنین آمده است:

یکی دختر آن‌جاست فرمان‌گزار ... در آن شهر خرم شده شهریار

۳. د: در.

۴. د: نازک و تیزگام.

۵. د: سپاه.

۶. د: کلاه.

۷. ب و د: برگشته.

۸. ج: واو ندارد.

۹. د: بر ساز.

۱۰. د: مپیچان.

۱۱. گم کرده.

یکـی را بـه شـهر طـرف شاه کرد[1] — وز آن جـایگه سـر سـوی راه کـرد[2]

هـمی رانـد لشکـر بـه دریـا کـنار — هـوا را دل از نـعل او پـر غـبار ۳۹۵۵

چـو یک روز و یک شب بـپیمود راه — رسـیدند نـزدیک سـاحل سـپاه

نگـه کـرد حـیدر ز[3]دشت نـبرد — سـیه دیـدهامون و دریـا ز گـرد

بـه فـتّاح گـفت ای جـهاندیده پـیر — کـه ازگـرد شـد روی کشـور[4] چـو قـیر

هـمانا کـه دیگـر سـپاهی رسـید — بـه نـویی[5] مـرا کـینه خـواهـی رسـید

بـه فـرمان گـرای و بـپیمای راه — بـیاور نشـانی[6] مـرا ز ایـن[7] سـپاه ۳۹۶۰

سـپه را خـردمند شـد پـیشباز — به فـرمان سـالار گـردن فـراز[۱۵۰ـ ر]

چـو فـتّاح نـزدیکتر شـد[8] بـه گـرد — سـواری شـتابان بـدو بـاز خـورد

بـدوگفت فـتّاح کـای رهـنمای — زمـانی بـیارام و مگـذر زجـای

خـبرده مـرا تـا کـیند ایـن سـپاه — دلیـران کـدام و کـدام است شـاه

چـنین داد پـاسخ مـراو را سـوار — کـه پـیروز شـاه است و زنـهار خـوار ۳۹۶۵

سـه روز است تـا از پس بـدگمان — بـرفته است چـون اژدهـای دمـان

ز بـد دست بـدخواه کـوتاه کـرد — نکـو خـواه را افسـر از مـاه کـرد

بـه شـهر طـرف بـرد ز ایـدر سپاه — بـیفزود مـا را در آن شـهر جـاه

نـبرده کـنون بـازگشت از نـبرد — بـه مـردی بکـرد آنـچه بـایست کـرد

چـو پـرسنده آگـاه گشت از سـپاه — سـوی خـیمهٔ حـیدر آمـد زراه ۳۹۷۰

خـبر دادش[9] از شـاه پـیروز بـخت — کـه او را چـه پیروزی آمـد ز بـخت[10]

بـرآمـد زره گـرد پـیروز شـاه[11] — بـه پـیروزی از در[12] در آمـد سپاه[13]

بـه درگـاه حـیدر نـهادند سـر — گشـادند آسـودگی را کـمر

سـپهدار حـیدر ز رزم نـخست — گـذشته خـبرها هـمه بـازجست

کـه پـیروز رفـتی و شـاد آمـدی — بـه پـیروزی دیـن و داد آمـدی ۳۹۷۵

ابـوالمـحجن و مـالک رزمسـاز — چـرا بـا تـو هـمره[14] نگشـتند بـاز

---

۱. د: کرد شاه.
۲. د: کرد سر سوی راه.
۳. ب و ج و د: به.
۴. د: هامون.
۵. ب و ج: به نوعی.
۶. د: نشان.
۷. ب و ج و د: زان.
۸. د: نزدیک آمد.
۹. د: داد.
۱۰. د: که او را به روی آمد از مهر بخت.
۱۱. د: بخت.
۱۲. ب و ج و د: ره.
۱۳. د: بر آمد به تخت.
۱۴. د: اکنون.

سـپهبد بـه پـاسخ ز[1] جـای نشست / زمـین را بـبوسید و بـر پـای جست
زنـیک و بـد و آشکـار و نـهفت[2] / بگفت آنچه بر سر گذشت از شگفت[3]
هـمه داسـتانها کـه آن زاد[4] مـرد / بـه شـهر طـرف انـدرون یـاد کـرد
۳۹۸۰ هـمه گـفته‌ها آشکـارا و راز / نـمود آنـچه او را نـمودند بـاز
خـبرهای رفـته چـو آمـد بـه جـای / سـر رشـتهٔ پـرسش آمـد بـه پـای

رفتن مالک با ابوالمحجن به شهر عرض

بـرفتند گـردان بـه آرامگـاه / سـراپـرده و خـیمه شـد پـرسپاه
وز آن روی دیگـر چـو پـیروز شـاه / بـرون شـد ز شـهر طـرف بـا سپاه
ابـوالمـحجن و مـالک نـامور / بـبستند از آن جـا بـه رفـتن کـمر
۳۹۸۵ بـه رفـتن ره عـرض بـرداشـتند / دو روز و دو شب راه بگـذاشـتند
رسـیدند روز سـیم سـوی شـهر / گـزیدند جـایی ز آرام بـهر[5]
بـه پـیش انـدرون عـمرو جـاسوس وار / بشـد تـا بـدانـد کـه چـون است کـار
چـو نـزدیک آن کشـور[6] آمـد زدور / بـه چـشم آمـدش روضـهٔ پـر ز حـور[7]
لب سـبزه و دامـن آب و کشت / نشـان داده از جـویبار بـهشت
۳۹۹۰ هـوایـی دلاویـز کـز خـرّمیش / هـمی رشک بـرد آسـمان بـر زمـیش
در آن شهر شد عـمرو و گشـتن گـرفت / بـه هـر کـوی و بـرزن گـذشتن گـرفت
بـه شـهر انـدرون دیـد کـاخ بـلند / نـیارست رفـتن بـر او بـی[8] کـمند
چـو آمـد بـدانـجا خـداونـد هـوش / بـه گـوش آمـدش نـالهٔ بـا خـروش
زبـیرون بـه کـاخ انـدرون بـنگرید / مـرآن داغ دل بـردگان را بـدید
۳۹۹۵ هـمه پـای و گـردن بـه[9] زنـجیر و بـند / میان سوده از تـنگ[10] و[11] بـند کـمند[12]
بـه تـازی زبـان عـمرو بگشـاد لب / چـنین گـفت کـای مـهتران عـرب

۱. د: به.
۲. د: نهان.
۳. د: جهان.
۴. ب و ج: آزاد.
۵. ب و ج: مهر.
۶. د: شهر.
۷. د: حور و نور.
۸. ب و ج: به روی.
۹. د: همی یاد کرد آن ز.
۱۰. ج: رشک.
۱۱. ب: واو ندارد.
۱۲. د: میان بست او در کمر بند، بند.

ز غم وقت آن شد که بی‌غم شوید[1] به گفتار من شاد و خرم شوید[1]
ابوالمحجن و مالک آمد زراه جریده ز شهر طرف بی سپاه[2]
شما را زمحنت جدایی دهند به نیکویی از بد رهایی دهند
منم عمرو اکنون رسیدم ز راه به جاسوسی از پهلوان سپاه[3] ۴۰۰۰
گذشته خبرها ز[4] روز نخست بدان آمدم تابدانم درست
ز[5] سعد سپهبد بدین بوم و بر همانا که باشد رسیده خبر
از این شهر آباد و این شهریار بگوییم بر مالک نامدار
اسیران[6] تنی چند برخاستند زبانها به تازی بیاراستند
بگفتند کای مرد بسیار هوش زمانی بیارام و بگشای گوش ۴۰۰۵
از آن داستانها که بر سر گذشت ز اندازهٔ پاسخ اندر گذشت
چو تهماس لشکر به خاور کشید زمین را به خون جامه در بر کشید
چو از تاختن باز پس گشت شاه بدین کشور آورد ما را ز راه
کمابیش مردی هزاریم ما نه از زندگی می‌شماریم ما[۱۵۰-پ]
همه بسته و خستهٔ بند و غل بر اینسان که بینی به مسمار و پل ۴۰۱۰
غم کشتن و تنگی[7] آب و نان به سیری[8] رسانید ما را زجان
نه از دوستی روی آسایشی نه از دشمن امید بخشایشی
نه از سعد وقاص ما را خبر نه از وی نشانی در این بوم و بر
در این شهر تهماس را خواهری[9] است که بانو و فرمانده کشوری[10] است
یکی سر و بارش همه نار و سیب به غمزه دلاویز و جادو فریب ۴۰۱۵
پر[11] آتش دل نرگس از نار او خرد فتنهٔ چشم بیمار او
ز جعدش دل عاشقان پر شکن گرفته به سنبل کنار سمن
چو رفتن دهد سرو آزاد را به رقص آورد سرو و شمشاد را
هلال ابرویی همچو ماه تمام عذارش گل نار و گلنار نام
یکی شوهرش بود با آب و جاه جوانی ز خویشان تهماس شاه ۴۰۲۰

---

۱. اساس: شوند؛ مغلوط می‌نمود، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.
۲. ب و ج: به جانسوسی از پهلوان سپاه.
۳. ب و ج و د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.
۴. د: خبرهای.
۵. ب و ج: به.
۶. د: ز میران.
۷. د: تنگی.
۸. د: سیری.
۹. د: خواهر.
۱۰. د: لشکر.
۱۱. ب و ج: بر.

نبرده سواری مهنّا به نام — به گاه سواری و مردی تمام
خداوند شمشیر الماس بود — سپهدار و سالار تهماس بود
چو آمد به خاور زمین رزمساز — جهانجوی را سعد شد پیشباز
مهنّا به پیکار او کشته شد — سر بخت مرد جوان[1] گشته شد
۴۰۲۵ زنش را کنون فرّ فرماندهی است — همانا که او را زسعد آگهی است
چو عمر و امیّه بدانست راز — بر مالک اشتر آمد فراز
بر او داستانهای رفته بخواند — گذشته خبرها همه بازراند
ز گفتار او ماند مالک شگفت — به بوالمحجن اندر نگه کرد و گفت
که این شهر آسان به چنگ آوریم — یک امروز و امشب درنگ آوریم
۴۰۳۰ چو بیرون دهد رومی تیغ زن — ز کان زمرّد[2] عقیق یمن
برانیم از این جا سوی شهره شهر — ببینیم تا از چه یابیم[3] بهر
ببودند تا درگذشت آفتاب — گزیدند شب جای آرام و خواب
چو بر دامن پردهٔ لاجورد — پرند سیه گشت دیبای زرد
ز آرامگه شاد برخاستند — سوی شهر رفتن بیاراستند
۴۰۳۵ براندند هر دو دلاور ز جای — همی شد به پیش اندرون رهنمای
چو دروازه بانان خبر یافتند — شتابان ز دروازه بشتافتند
گرفتند پرسیدن از کارشان — چو بیگانه دیدند دیدارشان
چنین گفت مالک به دروازه‌بان — که هستم فرستادهٔ مرزبان
رسولم ز نزدیک تهماس شاه — سوی خواهر شه بریدم ز راه
۴۰۴۰ پیامی ز نزدیک شاه جهان — گزارش کنم پیش او در نهان[4]
چو بشنید دروازه‌بان نام شاه — زمین را ببوسید و بگشاد راه[۱۵۱ـ ر]
[ابوالمحجن و مالک نامور — به درگاه بانو نهادند سر
رسیدند نزدیک ایوان فراز — تو گفتی به کیوان همی گفت راز
دری دید مالک ز پولاد ناب — ز خوبی درفشنده چون آفتاب
۴۰۴۵ فروهشته ز او پردهٔ زرنگار — ز بیرون پرده یکی پرده دار
فرود آمد از اسپ سالار گُرد — عنان را به عمرو امیّه سپرد

---

۱. د: بر نوجوان.
۲. د: زبرجد.
۳. د: داریم.
۴. د: زمان.

عمودی بزد بر سر پرده‌دار — بر آن پرده‌گاهش بیفکند خوار

از آن پس به بوالمحجن گرد گفت — که امروز شمشیر نتوان نهفت

یک امروز بر پشت شبرنگ باش — به مردی کمر بستهٔ جنگ باش

بر آن[1] بارگه گر بجنبد سپاه — به شمشیر عذر دلیران بخواه ۴۰۵۰

بگفت این و آن گرزهٔ سرگرای — به گردن بر آورد و شد در سرای

سرایی پدید آمد آراسته — چو مینو به مینا بپیراسته[2]

فکنده بر ایوان[3] پیروزه خشت — بکردار مهمانسرای بهشت

نهاده[4] یکی مسند شاهوار — نگاری بر او چون هزاران نگار

بهاری به بالای سرو سهی — پدیدار از او فرّ فرماندهی ۴۰۵۵

فروهشته گیسو ز سر تا به پای — ز مشک سیه بر سمن عطر سای

چو دیدار مالک به چشم آمدش — ز[5] گستاخی مرد خشم آمدش

یکی بانگ بر زد به مالک بلند — بدو گفت کای ریمن پر گزند

کدامی که از بیم تهماس شاه — در ایوان من باد را نیست راه

گر آید ز بالا به زیر آفتاب — نبیند سوی من[6] دلیر آفتاب ۴۰۶۰

بدینجا خردمند را زهره نیست — مگر کز خرد مر تو را[7] بهره نیست

کسی را که باشد خرد رهنمای — به اندازهٔ خویش جوید سرای

بدو گفت مالک که ای یاوه‌گوی — زبان را ز بیهوده گفتن بشوی

تو از بن چه دانی که من کیستم — بدین آمدن در[8] پی چیستم

منم مالک اشتر نامدار[9] — بنازد[10] به من حیدر نامدار ۴۰۶۵

ز کار برادر نداری خبر — ندانی که او را چه آمد به سر

برادر نه این است کش دیده‌ای — همانا که از کس نپرسیده‌ای

برادرت را تیره شد روی بخت — جهانجوی سیر آمد از تاج و تخت

تو از رزم و تاراج[11] گردنکشان — ز سعد دلاور چه داری نشان

خبرده مرا تا بدانم درست — چنان چون شد[12] از روزگار نخست ۴۰۷۰

سمنبر چنین پاسخ آورد باز — که کوتاه گردان حدیث دراز

---

۱. د: بدین. ۲. د: بیاراسته. ۳. د: ایوانش.
۴. د: بمانده. ۵. د: به. ۶. د: به رویم.
۷. د: مگر مر تو را از خرد. ۸. د: از. ۹. د: بردبار.
۱۰. د: که نازد. ۱۱. د: آزار. ۱۲. د: بد.

چو بشنید مالک بیازید چنگ — بدانسان که بر غرم یازد پلنگ
گرفت آن سرو افسرو معجرش[1] — رسن کرده گیسو به گردن برش[2]
به گیسوش بیرون کشید از سرای — بیامد بر مرد جنگ آزمای
۴۰۷۵ سواری هزار اندر آن شهر بود — کز آن هر یکی رستم دهر بود
همه برکشیدند شمشیر تیز — بر آمد زجنگاوران رستخیز
ابوالمحجن آهنگ ناورد کرد — بر[3] آورد ازایشان به ناورد[4] گرد
پر از کشته شد شهر و بازار و کوی — چو آب اندر آمد همی خون به جوی
زخون دلیران زمین نم گرفت — همه شهر زاری و ماتم گرفت
۴۰۸۰ ز گردنکشان مرد جنگی هزار — بیفکند بوالمحجن نامدار
چو آن لشکر از بهره بی بهر[5] ماند — امان خواست هر کاندر آن شهر ماند
ببستند فرمانبری را میان — گشادند زنجیر[6] از اسلامیان
ابوالمحجن آمد به نزدیک زن — بدو گفت کای[7] بانوی انجمن
خبزده که سعد دلاور کجاست — ز راز نهفته سخن گوی راست
۴۰۸۵ گر این راز پنهان بماند زمن — کنم بر تنت معجرت راکفن
سمنبر بدو گفت کای پهلوان — بدین پرسش از من مرنجان روان
نه من سعد وقاص را دیده‌ام — نه از بند و زندانش پرسیده‌ام
بر آشفت بوالمحجن از کاراو — همی خیره دانست گفتار او
دو سه تازیانه بزد بر سرش — شکنجه نهادند بر پیکرش
۴۰۹۰ بخست آن تن ناز پرورد زن — بنفشه بر آمد ز برگ سمن
چو بوالمحجن از وی خبر خواستی — زبان را به خواهش بیاراستی
همی گفت تهماس را خواهرم — به بیداد خواری نه اندر خورم
همانا که هرگز یکی تند باد — به سردی نباشد مرا کرده یاد
برادر مرا گر خبر داشتی — به دست شما خیره نگذاشتی
۴۰۹۵ اگر آگهی یابد از کار من — بسوزد روانش[8] ز تیمار من
شما را از این کرده‌ها شرم باد — وز این[9] خیرگی[10] کردن آزرم باد

---

۱. د: معجر و افسرش. ۲. د: درش. ۳. د: به.
۴. د: بر آورد. ۵. د: بی بهره. ۶. د: شمشیر.
۷. د: ای. ۸. د: روانش بسوزد. ۹. د: در این.
۱۰. ب و د: چیرگی.

چو مالک به گفتار او بنگرید — از او سعد را روی دیدن ندید

بفرمود تا[1] پای سرو بلند — به زنجیر پولاد کردند بند

ز بیرون فرستادش اندر سرای — نشستند گردان همان جا به جای

بیامد دوان عمرو برسان باد — که مر پهلوان را ز من مژده باد ۴۱۰۰

ز سعد دلاور نشان یافتم — بدین مژده سوی تو بشتافتم

حصاری است بر روی دریای آب — کز آن سو پریدن نیارد عقاب

[فراز سر میل بر ساخته — سرش را به گردون بر افراخته

چو خورشید بروی بتابد ز دور — همه روی دریا شود پر زنور

یکی میل زد بر کشیده بلند — کمابیش بالای او ده کمند ۴۱۰۵

یکی آینه چون رخ آفتاب — به مقدار ورقی ز پولاد ناب[2]

کسی کاو به دریا در آید ز دشت — از آن میل آسان نیارد گذشت

کشد میل و آیینه او را به خویش — نه از پس تواند شدن نه ز پیش

بدان تا کسی کاو دهد ساو[3] باج — از آن جایگه بگذراند خراج][4]

به رنج است از او مردم رهگذار — همیدون برنج است نام حصار ۴۱۱۰

کنون ز اختر[5] سعد گردنکشان — بدان برج دادند ما را نشان

وز آن سوی دیگر جهاندار دال — که از شهر یاران نبودش همال

حصاری و شهری دگر ساخته است — بسی رنگ و نیرنگ پرداخته است

طلسم اندر آن شهر دارد بسی — نرفته است هرگز بدانجا کسی

کسی کاو ندانند ز بن دال را — برادر بد آن شاه صلصال را ۴۱۱۵

نژادش ز پشت منوچهر بود — فلک را ز شاهی بر او مهر بود

یکی روشنی از چراغ کیان — گرامی درختی ز باغ کیان

بر او راه توحید گشته درست — ز[6] آیین پیغمبران نخست

جهان را به شاهی جهاندار بود — خردمند و دانا و بیدار بود

به دیده گر اینها نه من دیده‌ام — شنیدم در این شهر و پرسیده‌ام ۴۱۲۰

چو زاین[7] داستان مالک آگاه گشت — از او دست اندیشه کوتاه گشت

---

۱. د: به فرمان او.
۲. د: این بیت و بیت قبلی را فاقد است.
۳. د: راه.
۴. اساس: تا این‌جا نداشت؛ با توجه به ب افزوده شد.
۵. د: کنون اختر.
۶. د: به.
۷. د: از این.

ابوالمحجن گرد را خواند پیش / بدو گفت بنشین تو بر جای خویش
سپاه عرب را همین جا بمان / نگهدار شهر از بد بدگمان
که تا من خرامم به دریا کنار / برون آورم سعد را زان حصار
۴۱۲۵ بفرمود تا کار بر ساختند / ز کشتی علمها بر افراختند
خود و عمرو و صد مرد جنگ آزمای / به کشتی درون ساز[1] کردند جای
جهان پهلوان نام یزدان بخواند / به آب اندرون رفت و کشتی براند
گل اندام را پای بسته به بند / همی برد با خویشتن مستمند

گرفتن امیر المؤمنین علی ـ علیه السلام ـ شهر یم را

وز آن[2] روی دیگر چو تهماس شاه / زمیدان سوی شهر شد با سپاه
۴۱۳۰ دگر روز حیدر سپه برگرفت / همه دامن شهر لشکر گرفت
در آن شهر محکم یکی باره بود / که بنیاد آن باره از خاره بود
ز بالای باره نگه کرد شاه / جهان دید از[3] آشوب لشکر سیاه
بیاراست لشکر به نیروی بخت / یکی تیر باران بفرمود سخت
چنان گشت صحرا ز پیکان و پر / که شد تنگ بر بسته[4] راه گذر
۴۱۳۵ ز باریدن ناوک درع سوز / بر اسلامیان تیره [شب][5] گشت روز
بسی کشته شد مرد جنگ آزمای / فراوان سوار[6] اندر آمد زپای
همیدون ز بازوی اسلامیان / سران را فراوان سر آمد زمان
کمان و سپر بود و تیر خدنگ / همین بس بود مرد را روز جنگ
چو باشی دلاور به تیر و کمان / مباش[7] از بد بدگمان بدگمان[8]
۴۱۴۰ چو خورشید شد سوی آرامگاه / فرود[9] آرمیدند هر دو سپاه
طلایه در آن شهر برخاستند / زباره خروشیدن آراستند
چنین گفت حیدر به مردان جنگ / که این کشور آسان نیاید به چنگ

۱. د: راست. ۲. د: وز این. ۳. ب و د: ز.
۴. ب: پشه، د: بسته بر پشه. ۵. اساس و ب: نداشت، با توجه به ج افزوده شد.
۶. د: سپاه. ۷. د: بباش. ۸. د: در امان.
۹. ب و د: فرو.

من امشب یکی بر خرامم به بام | کنم صبح روشن بر این شهر شام
شما رزم را گردن افراخته | بباشید بر جایگه ساخته
چو از شهر برخیزد آواز من | چو روز آشکارا شود راز من ۴۱۴۵
سیم نعرهٔ من چو آید به گوش | به چرخ چهارم برآید خروش
برانید از این رزمگه بارگی | سوی بارهٔ[1] شهر یکبارگی
گرم یار باشد سپهر بلند | در این شهر[2] بگشایم امشب ز بند
ز بیرون شهر اندر آرم سپاه | بگیرم سر تخت تهماس[3] شاه
ز میدان سوی باره آمد دلیر | زمانی نگه کرد بالا و زیر ۴۱۵۰
همه شهر یم دید بر روی آب | فرو داشت لختی عنان[4] شتاب
دعا کرد تا آب شد ناپدید | بدانسان که روی زمین را بدید
چو بر آب دامن زمانی بگشت | همانگه سوی باره آمد زدشت
در افکند پیچان کمند دراز | سر رشته بگرفت و شد بر فراز
از او پاسبانان خبر یافتند | ز هر سو بدو تیر بشتافتند ۴۱۵۵
بگفتند نامت بگوی ای جوان | کت اکنون بباید سپردن روان
بر این بارهٔ تند چون آمدی | همانا که از بهر خون آمدی[۱۵۱ـ پ]
دلاور به شمشیر بگشاد چنگ | منم گفت پشت سواران جنگ
منم آن که تنها ز خاور سپاه | پیام آوریدم ز[5] تهماس شاه
سلامت کسی ماند از کین من | که اندر پذیرد ره[6] دین من ۴۱۶۰
هر آن کس که گردن کشد در زمان | به شمشیر بر وی سر آرم زمان
از او پاسبانان هراسان شدند | همان شب ز بیمش[7] مسلمان شدند
سپهبد فرود آمد از شهر بند | به یک دست تیغ و به دیگر کمند
یکی نعرهٔ سهمگین بر کشید | شب تیره صور قیامت دمید
ز آواز او شهر شد پرخروش | تهی ماند مغز دلیران زهوش ۴۱۶۵
چو دریا بجنبید لشکر ز جای | همی سر ندانست مردم[8] ز پای
کشیدند جر یکدگر تیغ تیز | دلاور همی جست راه گریز

۱. د: باروی. ۲. ب و د: در شهر. ۳. د: کاووس.
۴. د: عنان از. ۵. ب و ج و د: به. ۶. د: ره و.
۷. د: تیغش. ۸. د: ندیدند مردان.

پر از کشته شد شهر و بازار و کوی / چو آب روان خون روان شد به جوی
چو تهماس را نعره آمد به گوش / زمانی بیفتاد و ز او رفت هوش
۴۱۷۰ چو آورد هوش رمیده به جای / چنین گفت با دیده‌بان سرای
که در شهر گویی چه بود این[1] خروش / که از مغز شیران برون رفت[2] هوش
بدو دیده‌بان گفت برگشت بخت / به[3] تاراج شد بوم و بنگاه و رخت
به شهر اندر آمد ز[4] میدان علی / سر از خواب نوشین همی نگسلی
به ایوان برآمد سرافراز شاه / سر سروران دید بر خاک راه
۴۱۷۵ همه شهریم دیده[5] برهم زده / ز خون بر رخ خاک شبنم زده
بزد دست بر دست و گفت ای دریغ / که خورشید ما را بپوشید میغ
به تاراج شد شهرآباد من / بر و کشور و بوم و بنیاد من [۱۵۲-ر]
پراکنده شد گنج و لشکر نماند / امیدم به تخت و به افسر نماند
به دست من اکنون بجز باد نیست / کسی را ز من در جهان یاد نیست
۴۱۸۰ چنین است آیین چرخ بلند / از او گه امید است و گاهی گزند
که را تاج شاهی به سر بر نهاد / که بر سر زخاکش نه افسر نهاد
که را برکشد گردش روزگار / که روزش[6] ز گردش نیابد[7] غبار
به هر جرعه‌ای صد خمار از پس است / گل تازه را زخم خار از پس است
در این باغ اگر نوبهاری رسد / ز باد خزانش غباری رسد
۴۱۸۵ همی گفت[8] تهماس از ینسان به درد / مژه کرده[9] پرخون و رخسار[10] زرد
به شهراندرون شاه مردان علی / به دروازه آمد بدان پردلی
بدان جایگه چند سرهنگ دید / سران را کمر بستهٔ جنگ دید
یکی گفت اگر حیدر نامدار / سوی من شتابد به هنگام کار
چنانش بکوبم به گرز گران / که پولاد را پتک آهنگران
۴۱۹۰ یکی گفت اگر چند روز نبرد / به مردی او در جهان نیست مرد
چنانش بدوزم به پیکان تیر / که استاد درزی به سوزن[11] حریر
یکی گفت اگر بگذرد سوی من / ببیند یکی[12] زور بازوی من

---

۱. د: شهر و کوازچه باشد.
۲. ب و ج: برد.
۳. د: که.
۴. د: به.
۵. ب و ج و د: دید.
۶. د: رویش.
۷. ب و ج: نیاید.
۸. د: گشت.
۹. د: کرد.
۱۰. د: رخساره.
۱۱. ب: بسوزد؛ د: بدوزد.
۱۲. ب و ج و د: دل و.

چنانش ببندم به خم کمند / که گیسوی خوبان دل مستمند
یکی گفت از ایشان که در رزمگاه / بدو برنیاید جهانی سپاه
همانا که همچون شما صدهزار / نتابند با او به هنگام کار ۴۱۹۵
شدند آن دلیران بر او خشمگین / کشیدند یکباره شمشیر کین
بدان تا سرش زیر پای آورند / زبردستی خود به جای آورند
بزد نعره‌ای حیدر نامدار / فرو ماند بازوی گردان ز کار
ز دروازهٔ شهر بگریختند / سلیح از برخود همی[1] ریختند
جوانمرد پیش آمد اندر زمان / پذیرفت ایمان[2] و شد با[3] امان ۴۲۰۰
خرامید حیدر به دروازه‌گاه / در شهر برکند و بگشاد راه
ز نیروی بازوی خیبر[4] گشای / همه طاق و ایوان درآمد ز جای[5]
سپاه از پی جنگ آماده بود / ز بیرون دروازه استاده بود
به شهر اندر آمد فراوان سپاه / نهادند سر سوی ایوان شاه
کس آمد به نزدیک[6] تهماس و گفت / که شد طاق دروازه با خاک جفت ۴۲۰۵
همه شهر پر[7] لشکر حیدر است / تورا ایستادن نه اندر خور است
پراکنده شد مرد جنگ آزمای / سر خویش‌گیر و بپرداز جای
ز دیده ببارید تهماس نم / پر اندیشه بیرون شد از شهریم
گرانمایگان را همه برنشاند / ز پوشیده رویان یکی را نماند
ز راه[8] نهانی سرافراز[9] شاه / برون رفت[10] با مهتران سپاه ۴۲۱۰
گریزان همی شد پراندوه و تاب / ز دل رفته آرام و از دیده خواب
ز ساحل زمین رخت برداشته / دل از تاج و از تخت برداشته[11]
چو خورشید با تیغ و[12] زرّین سپر / زخرگاه نیلی برون کرد سر
همه مردم شهر برخاستند / سر و مال خود را[13] امان خواستند
زبان برگشادند پیر و جوان / به خواهش بگفتند کای پهلوان ۴۲۱۵

---

۱. د: فرو. ۲. د: اسلام. ۳. د: در.
۴. ب و ج: خاور. ۵. د: پای. ۶. د: ایوان.
۷. اساس: بر (با یک نقطه). ۸. اساس: زراز؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.
۹. د: برون رفت. ۱۰. د: سرافراز.
۱۱. ب و ج: همی دوست را دشمن انگاشته؛ د: در آن جایگه هیچ نگذاشته ۱۲. ب و د: واو ندارد.
۱۳. د: در.

همه بنده و نیکخواه توییم بر آیین و فرمان و راه توییم
ببخشای بر ما که از مهتران ترحّم چه خوب است بر[1] کهتران
ز کردار خود بی‌گناهیم ما که در بند[2] فرمان شاهیم ما
به جنگ تو بی‌اختیار آمدیم به فرمان فرمان گزار آمدیم
۴۲۲۰ خرد نیز داند که فرمان شاه گرامی‌تر از جان بود بر سپاه
علی گفت هر کاو[3] مسلمان شود همه کارش از من به سامان شود
سر و مالش این جا بماند به جای سرافراز باشد به دیگر سرای
همه شهر ساحل مسلمان شدند ز کار گذشته پشیمان شدند
بت و بت‌پرستی به هم برزدند به بتخانه‌ها آتش اندر زدند
۴۲۲۵ فرود آمد آن جا علی با سپاه نشست از بر تخت تهماس شاه
به داد و به دین کشور آباد کرد ز بیداد شان گردن آزاد کرد
روان کرد از آن پس به هر سو سپاه بدان تا بیابد نشانی ز شاه[۱۵۲- پ]
بگشتند[4] در مرز گردنکشان نشانی ندادند از آن بد نشان
یکی گفت کاورا به دریا کنار همانا که صد شهر هست استوار
۴۲۳۰ که داند کز این کشور آن شوربخت به تلخی کجا باشد افکنده رخت
علی گفت چندان[5] دراین‌بوم‌وبر بمولیم‌کزوی بیاید خبر

رفتن مالک با عمرو به جانب حصار

وز آن روی چون مالک نامدار روان کرد کشتی در آن رودبار
دو روز و دو شب چون بپیمود راه سیم شب که شد روی کشور سیاه[6]
یکی باد برخاست از روی آب جهان را سوی غرقه آمد شتاب
۴۲۳۵ خروشیدن موج دریا بخاست نیوشنده را مغز در سر بکاست
ز بس موج بر موج کآمد[7] ز راه خبر داد کشتی ز ماهی به ماه

۱. ب و د: با.
۲. د: بندو.
۳. د: کس.
۴. د: بگفتند.
۵. د: چندین.
۶. د: سیم روز شد روی گیتی سیاه.
۷. د: کز اوج آمد.

رسیدند در پای کوهی بلند فزون‌تر ز اندازهٔ چون و چند
همی آمد از کوه چندان خروش که از مغز شیران همی برد هوش
خروشیدن پیل و آواز شیر دل پردل از جان همی کرد[1] سیر
به مالک چنین گفت دریاشناس که امشب مرا در دل آمد هراس ۴۲۴۰
بشورید دریا و برگشت کار بیفتاد کشتی ز راه حصار
رسیدیم نزد طلسمات دال از این بیش رفتن ندارم[2] مجال
نه هرگز بدینجا رسیده است کس نه این کوه را نیز دیده است کس
از این جا گذشتن مرا زهره نیست وزاین راز پنهان مرا بهره نیست
چنین گفت مالک به دانای آب که امشب نباید نمودن شتاب ۴۲۴۵
بیارام و کشتی هم[3] ایدر بدار بمان تا برآید خور از کوهسار
چو زرّین سپر سر برآرد ز آب فلک برکشد تیغ آیینه تاب
برانیم از این جابه نیروی بخت یک امشب همین جا بداریم[4] رخت
نگهبان فروهشت لنگر به آب نه در دل قرار و نه در دیده خواب
همه شب ز آواز شیر و پلنگ همی[5] آب شد زهرهٔ مرد جنگ ۴۲۵۰
چو شبنم بیفکند دُرّ خوشاب برآورد سیمین صدف سر ز آب
بپوشید مالک سلیح نبرد چنین گفت با عمروکای شیر مرد
یک امروز کشتی همین جابدار که من رفت خواهم بر این کوهسار
بدان تا بدانم که چندان[6] خروش که آمد به گوش از کجا بود دوش
بدو گفت عمرو ای جهان پهلوان مجنبان عنان و مرنجان روان ۴۲۵۵
بر این کوه رفتن تو را کار نیست خردمند داند که جان خوار نیست
به راهی که هرگز نرفتی مرو بلا را به خیره پذیره مشو
چنین داد پاسخ که درنده شیر همانا که چنگم نیارد به زیر
شوم تا بدانم که آواز چیست کنم آشکارا که این راز چیست
برون شد ز کشتی و آمد به کوه وزآن کوه بر دل فراوان شکوه ۴۲۶۰
نگه کرد مالک یکی باره دید پی باره یکباره از خاره دید

---

۱. د: همی گشت. ۲. ب و ج و د: ندانم. ۳. د: کشتی و.
۴. د: بداریم این جای. ۵. د: همه. ۶. د: چندین.

حصاری به گردون برافروخته بسی برج بر باره‌ها[1] ساخته
سرباره آسوده از دست زور[2] ز[3] بخشندگی ایمن از پای مور[4]
سپهبد چو بر دامن کوه شد به گوشش خروشیدن انبوه شد
۴۲۶۵ نگه کرد مالک دری بسته دید فرازش به خورشید پیوسته دید
به در بر سیاهی کمر بسته تنگ یکی تیغ رخشان گرفته به چنگ
بزد نعره‌ای مالک نامدار بجنبید[5] از آواز او کوه و غار
برآورد زنگی بر آنسان خروش کز آواز او کرهمی گشت گوش[6]
بر آهنگ مالک برآهیخت[7] تیغ به جنبش درآمد چو از باد میغ[8]
۴۲۷۰ فغان کرد کای دیو ناسازگار[9] چه نامی کدامی بر[10] این کوهسار
نداد هیچ پاسخ مر او را سیاه همی کرد مالک بدو در نگاه
فروهشت ناگه بر او تیغ تیز هم اندر زمان تیغ شد ریز[11] ریز
سیاه دلاور برافروخت چنگ بزد بر سرش آتش آب رنگ
سپر بر سرش بر به دو نیم شد دل پهلوان ز او پر از بیم شد
۴۲۷۵ بپیچید مالک ز پیش سیاه پس پشت زنگی همی جست راه[۱۵۳-ر]
دری[12] دیگر آمد[13] ز دورش به چشم به در بر سواری پر از کین و خشم
سواری به کردار اسپندیار یکی خنگ در زیر ران[14] سوار
چو از دور مالک مر اورا بدید سوار دلاور یکی بر دمید
برآورد بازو به تیغ نبرد از او روی گردان[15] روان گشت زرد[16]
۴۲۸۰ دری دید مالک چو زا و درگذشت دگرباره از سوی آن درگذشت
به در بر یکی اژدها خفته دید به نزدیک او شیری آشفته دید
چو آمد دلاور به نزدیک مار[17] تو گفتی یکی کوه بود او ز قار[18]

---

۱. ژد: یکی برج بر باد پا. ۲. د: پای مور. ۳. د: به.
۴. د: دست زور. ۵. د: که جنبید. ۶. ب: هوش.
۷. د: برانگیخت.
۸. ب و ج و د: بعد از این بیت، دو بیت زیر آمده است:
زبس باز شد مرد جنگ آزمایی سیه نیز شد در زمان باز جای
ز دیدار او ماند مالک شگفت ز کردارش اندیشه اندر گرفت
۹. د: وارونه کار. ۱۰. د: چه کردی در. ۱۱. ب و ج و د: ریزه.
۱۲. ب و ج : در. ۱۳. د: دری دید دیگر. ۱۴. د: پای.
۱۵. د: از آن روی دیگر. ۱۶. ب و ج و د: مرد. ۱۷. د: غار.
۱۸. ب و ج: از وقار؛ د: تو گویی که کوهی است آن خفته مار.

به گرز گرانسنگ بگشاد چنگ — بزد بر سر اژدها بی‌درنگ
نبد گرز بر اژدها کارگر — بجنبید مارو برآورد سر
دهان باز کرد اژدهای سیاه — شتابید مالک به یک سوی راه ۴۲۸۵
چو از پیش او باز پس رفت شیر — فرود[1] آرمید اژدهای دلیر
چو مالک روان شد ز نزدیک مار — دری دیگر از دور دید استوار
به در بر یکی پیل آشفته دید — به گردن برش گوهر[2] سفته دید
بر آن پیل با[3] جوشن کارزار — کمابیش ده مرد زنگی سوار
سیاهان همه تیغ تیزی به دست — همان بر[4] خروشیدن پیل مست ۴۲۹۰
چو تنگ اندر آمد بدان پیل مرد — سیاهان زنگی بر او حمله کرد
جهانجوی را در دل آمد شکوه — برفت از ره بازگشتن ز کوه
همی گفت کاین جا[5] مرا راه نیست — و زاین راز[6] پنهان کس آگاه نیست
بماندم چنین بی‌نشان از نشان — چه گویم چو پر سند گردنکشان
پر اندیشه برگشت از آن کوهسار — بیامد به نزدیک دریا کنار ۴۲۹۵
چو از دور مالک به دریا رسید — نگه کرد بسیار رو کشتی ندید
ز عمرو وزگلنار و آن صد سوار — ندید ایچ کس را به دریا کنار
فرو ماند بر جای مالک شگفت — روان در تن اندیشه کردن گرفت[7]
که تنها[8] بماندی به دام بلا — شدی در بلای ابد مبتلا
چه گویم ز اندیشه و رای خویش — که هم خود زدم تیشه بر پای خویش ۴۳۰۰
که فرمود رفتن ز کشتی مرا — فکندن بدین روز زشتی مرا
کسی را بدین جایگه راه نه[9] — همیدون کسی از من آگاه نه[9]
نه یار و نه همراه و نه نان و آب — نه امیّد آسایش و جای خواب
چنین زار و بیچاره و ناتوان — همین[10] جا بباید سپردن روان
همانا که بر من بشورید بخت — که پردخته[11] ماندم ز بنگاه و رخت ۴۳۰۵
کجا رفت کشتی ز دریا کنار — چه آمد بر ایشان ز بد روزگار

---

۱. ب و ج و د: فرو. ۲. د: گوهری. ۳. د: بر.
۴. ب و ج: جهان پر؛ د: جهان بر. ۵. د: کانجا. ۶. د: راه.
۷. د: این بیت و بیت بعدی را ندارد. ۸. د: بگفتا. ۹. د: نیست.
۱۰. د: همان. ۱۱. د: بر تخته.

بند گلنار عمرو امیه را

پراکنده بر دفتر راستان / نبشته[1] چنین دیدم این[2] داستان

که چون مالک اشتر نامدار / روان شد ز کشتی بر آن کوهسار

ز نو صد[3] مسلمان که همراه داشت / دل از کفر[4] ایشان نه آگاه داشت

۴۳۱۰ که اسلام را سرسری داشتند / به دل در همان کافری داشتند

چو مالک روان شد به بالای کوه / چنین گفت گلنار پیش گروه

که چون مالک اشتر آواره گشت / به کشتی درون عمرو بیچاره گشت

ببندید پایش به زنجیر و بند / بپیچید دستش به خم کمند

چو پای من از بند ماند تهی / شما را شود روز با فرهی[5]

۴۳۱۵ برفتند هر[6] صد دلاور ز جای / گشادند گلنار را دست و پای

همان بند و زنجیر زنگار خورد / نهادند بر پای آزاده مرد

ببستند دستش بکردار سنگ / نهادند بر پای آزاده مرد

چنین گفت گلنار باباژ[7] خواه / که کشتی بجنبان و برکش به راه

از این جایگه تا به حصن برنج / بپیمای دریا به سختی و رنج

۴۳۲۰ برانگیخت کشتی نگهبان آب / نمودند از آن جا به رفتن شتاب

گرفتار شدن مالک به دستان زال

چو مالک فرود آمد از کوهسار / همی گشت تا شب به دریا کنار [۱۵۳ - پ]

بر آن کوه دامن نمی‌دید کس / که باشد و را یار و فریاد رس

به نان آرزو آمدش هم به آب / گران گشت بر گردنش سوز خواب[8]

---

۱. د: نوشته.
۲. د: از.
۳. ب و ج و د: ز صد نو.
۴. د: کبر.
۵. د: رسد روز فرماندهی.
۶. د: مر.
۷. د: باد.
۸. د: سر خواب

پــناهنده[1] جـــان را پـــناهی نـیافت بـــــه آرامش آرامگـــــاهی نـــیافت
شــبانگه کــه یکـباره یـاقوت نـاب ز کـــان زبـرجـد فـرو شـد بـه آب ۴۳۲۵
خـــروشیدن آمـــد ز بـــالای کــوه دل مـــالک از کــوه شــد پـرشکوه[2]
بــرآمــد خـروشیدن پـیل و شـیر دهـــان بـــاز کــرد اژدهـــای دلیـر
ســـر کـــوه از او دود آتش گـــرفت هـــمه کشـور آواز نـاخوش گـرفت
دل مــرد جـنگی بـرآمـد بـه جـوش تـــهی مـــاند مـغز دلاور[3] ز هــوش
هـــمه شب بـــر ایـنگونه تـا بـامداد دلش را نــــیامد ز[4] آرام یــــاد ۴۳۳۰
چـو بـر زد صـدف سـر ز دریـای آب دهـــان پــر ز یک دانــه درّ خـوشاب
جـــهانگیر مـــالک بـــپوشید سـاز بگــردید لخـــتی نشـــیب و فـــراز
ز[4] نــاگــه یکــی خـان[5] ویـرانـه دیـد بــه ویـرانــه[6] انـدر یکـی خـانه دیـد
بـــر آن خـــانه انـدر یکـی زال بـود فـــــریبنده زالی کـــهنسال بـــود
چـــنان بـــود در کـــار جـادوگری کـــه بـــر دیـو بسـتی خـیال پـری ۴۳۳۵
روان گشت مـالک بـه ویـرانـه خـان بـدان تـا بـیابد بـدان خـانه خـوان[7]
چـو آمـد بـه ایـوان[8] بسـیار سـال ز ویـــرانـــه بـیرون خـرامـید زال
جـــهان پـــهلوان را بـــپرسید گـرم ســـخن گـــفت بـا او بـه آواز نـرم
بـــدو گـــفت نـامت بگـوی ای دلیـر کـه انـدر تـو بـینم هـمی فـرّ شـیر
کـــجا مـــی‌روی از کـــجا آمـــدی بـــر ایـــن کـــوه آفت چـرا آمـدی ۴۳۴۰
بـــدو گـــفت مـــن مـــالک اشـترم بــه مــردی سـرافـراز هـر کشـورم[9]
بـه کشـتی درون مـی‌شدم[10] بـا سـپاه ز[11] دریـا رسـیدم بـر ایـن جـایگاه
بـه گـوشم خـروشیدن[12] آمـد ز کـوه بـــرون[13] آمـــدم از مـــیان گـــروه
بــــرفتم کــــه پـــیدا کـــنم راز او فـــرو مـــاندم از ســـاز و پـرداز او
چـــو امـــیّد راه گـــذشتن نـــبود بــــه از چـــارهٔ بـــازگشتن نـــبود ۴۳۴۵
چـو بـاز آمـدم سـوی گـردنکشان ز کشـــتی و یـــاران نـدیدم نشـــان

---

۱. د: پناهید. ۲. د: ستوه. ۳. ب و ج: دلیران.
۴. د: به. ۵. د: خانه. ۶. د: در آن خانه.
۷. ب و ج: جان. ۸. د: به ویرانه. ۹. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.
۱۰. د: بگفتا به کشتی بدم. ۱۱. ب و ج: به. ۱۲. د: غریویدن.
۱۳. د: بدان.

دو روز است تا نان و آب آرزوست[1] ز فرسودگی جای خواب آرزوست[1]
فریبنده گفت ای جهان پهلوان به گفتار من تازه گردان روان
خوامید باید به مهمان من که آباد گشت از تو ویران من
۴۳۵۰ همت بستر و جای خواب آورم هم از خوردنی نان و آب آورم
درون رفت مالک به ویران سرای برون شد ز در زال دستان نمای
بیامد همانگه یکی پیر مرد طعامی بیاورد و مالک بخورد
برون خواست شد مالک نامور فریبنده زال اندر آمد ز در
یکی باد در[2] چشم مالک دمید که از دیده‌اش کوه[3] شد ناپدید
۴۳۵۵ همه گِرد بر گِرد مالک ز آب چنان که بر غرقه بودش شتاب
از آن پس کهن پاره‌ای[4] چند شال به دریای آب اندر افکند زال
برآمد ز دریا یا فراوان نهنگ همه حمله بردند بر مرد جنگ
بسهمید مالک ز دستان زال کش از دیده بیرون نرفت آن خیال
بدو گفت کای دیو[5] مردم فریب دلم را ببستی به بند[6] نهیب
۴۳۶۰ گر این مکر و دستان بدانستمی بکوشیدمی تا توانستمی
به بند تو سر در نیاوردمی دمار از نهادت برآوردمی
بدو گفت جادو که با من بساز زبان را به گفتن مگردان[7] دراز
همین جا بیارام و بگشای رخت مکن تیره برخویشتن روی بخت
بگفت این و افسون دیگر بخواند دم آتش افشان بر آتش فشاند
۴۳۶۵ همه روی دریا پر آتش ببود[8] جهان برجهانجوی ناخوش ببود[8]
ز افسون آن[9] جادوی بی‌بها برآمد ز آتش بسی اژدها
فرو ماند مالک بدان رنج و تاب ز یک روی آتش ز یک روی آب
گرفتار شد شیر پولاد چنگ پس و پیش او اژدها و نهنگ

---

۱. ب و ج: اندر اوست. ۲. د: بر.
۳. اسا: دیدنش، که مخدوش می‌نمود، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد. ۴. ب و ج: کهن تاره.
۵. ب و ج: کای زال؛ د: ای زال. ۶. د: بند و.
۷. اساس: بگردان؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد. ۸. د: بود.
۹. د: او.

[گفتار اندر رفتن فتّاح به طلب تهماس][1]

ز دستان این چرخ جادو خیال / فرو ماند رستم به[2] دستان زال [۱۵۴ـ ر]

چو تهماس را تیره شد روزگار / گریزان شد از حیدر نامدار ۴۳۷۰

برانگیخت حیدر ز هر سو سپاه / بدان تا بیابد[3] نشانی ز شاه

روان کرد کشتی و زورق بسی / نهفته سخن گفت با هر کسی

کس از وی نشانی ندادند باز / شد اندیشهٔ کار بر وی دراز

بدو گفت فتّاح کای پهلوان / به تیمار و سختی مرنجان روان

مرا رفت باید به دریا کنار / گذشتن به کشتی بدین[4] رودبار ۴۳۷۵

اگر بخت باشد مرا رهنمای / بیارم ز دشمن نشانی[5] به جای

برون آمد آن مهتر سرفراز / به رسم کشیشان بپوشید ساز

همه دامن آب گشتن گرفت / به کشتی ز دریا گذشتن گرفت

به شهری رسید آن دلاور نخست / که بیمار گشتی در او تندرست[6]

هوایی به کردار خرم[7] بهار / نسیمش چو[8] بستان دارالقرار ۴۳۸۰

چو فتّاح از آن خرمی یافت بهر / به رسم کشیشان درآمد به شهر

چو دیدند پیر جهاندیده را / گرفتند پرسش پسندیده را

به پاسخ منم گفت رهبان شاه / گریزان بدینجا رسیدم ز راه

شه ساحل از کشور آواره گشت / چو از چارهٔ جنگ بیچاره گشت

کنون میروم من به دنبال شاه / بر اینگونه تنهایی راه[9] و راه ۴۳۸۵

مر این شهرآباد را چیست نام / که آبادتر زین ندیدم مقام

بزرگان بدو خواهش آراستند / به پاسخ به یکبار[10] برخاستند

که لات و عزی از تو خشنود باد / ملاقات خسرو تو را زود باد

---

۱. اساس، ب و ج: عنوان ندارد، با توجه به د افزوده شد. ۴. د: مالک ز. ۲. د: مالک ز.
۳. د: بداند. ۴. ب و ج: بر این. ۵. د: نشانی ز دشمن.
۶. د: این بیت و بیت قبلی را فاقد است. ۷. د: باغ.
۸. د: ز. ۹. ب و ج و د: تنها به بیراه. ۱۰. د: به یکباره.

چه باشد که خرم کنی خان[1] ما / بباشی یکی هفته مهمان ما

۴۳۹۰ تو را دیده ماوی و مسکن کنیم[2] / ز خاک درت[3] دیده روشن کنیم

مراین شهر را مام پیل است نام / در او مردمی مهربان تر زمام

دگرگونه فتّاح شد چاره‌ساز / زبان را به گفتن بیاراست باز

که هرچند بودن بدینجا خوش است / دل شاه بی من پر از آتش[4] است[5]

گر از دست رفته به دست آورم / از آن به که ایدر[6] نشست آورم

۴۳۹۵ اگر چند چنگال شیریم نیست / به جنگ دلیران دلیریم نیست[7]

هم آخر شبی در گرفتاریی / به همت نمایم مدد کاریی

همی کرد از اینسان برایشان فسوس / که ناگه به گوش آمدش بانگ کوس

بپرسید کاین نالهٔ کوس چیست / پراکنده شد لشکر افسوس چیست

چنین پاسخ آمد که آواز کوس / همانا نباشد ز راه فسوس

۴۴۰۰ یکی کاروان است و کشتی چهار / نهادند سر سوی دریا کنار

به شهر مرصّع گرفتند راه / که هست اند راو لشکر و گنج شاه

کنون نالهٔ کوس از آن کاروان / برآمد که خواهند گشتن[8] روان

چنین گفت فتّاح دانش[9] نمای / که بودن در آن جا[10] مرا نیست رای

به شهر مرصّع شوم[11] با سپاه / همانا بیابم نشانی ز شاه

۴۴۰۵ خرامید رهبان به دریا کنار / به آب اندرون دید کشتی چهار

همه کشتی آراسته چون نوند / سر بادبان در سپهر[12] بلند

چنین گفت رهبان به سالار بار / که هستم یکی راهب شهریار

گذر کرد خواهم به[13] کشتی بر آب / شما را نباشد ز من رنج و تاب

چنین گفت سالار با رهنمای / که بر دیدهٔ ما[14] تو را هست جای

۴۴۱۰ تو رهبان شاهی و ما بنده‌ایم / به فرّ تو اندر جهان زنده‌ایم

همانگه زکشتی گشادند بند / روان گشت کشتی بسان نوند [۱۵۴-پ]

چو کشتی به دریا ره اندر کشید / یکی کشتی دیگر آمد بدید

---

۱. ب و ج و د: جان. ۲. ب و ج: کنم. ۳. د: رهت.
۴. ب: پرآلایش. ۵. د: ولی روی شاه جهان دلکش است.
۶. ب و ج: این جا. ۷. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد. ۸. د: کشتی.
۹. د: دستان. ۱۰. د: این جا. ۱۱. د: روم.
۱۲. د: برکشیده. ۱۳. د: ز. ۱۴. د: من.

بپرسید رهبان ز دانای[1] آب / که آن کشتی آورد بر ما شتاب
به دزدی اگر رای جنگ آورند / چو تابوت کشتی به تنگ آورند
به رهبان چنین گفت دریا شناس / کز این روی در دل میاور هراس ۴۴۱۵
به فرمان تهماس پیروز بخت / که پیروزیش باد بر تاج و تخت
در این آب کشتی رود سال و ماه / که دارند دریا ز دزدان نگاه[2]
چو آورد کشتی به کشتی شتاب / بپرسید رهبان ز رهبان آب
که از شاه ساحل چه داری نشان / کجا شد سر افراز گردنکشان
چنین داد پاسخ بدو بازخواه / که شه را ندیدم من از دیرگاه
چو کوتاه شد در میان سرگذشت / دو کشتی ز یکدیگر اندر گذشت ۴۴۲۰
نمودند یک روز و یک شب شتاب / دوم روز کشتی بر آمد[3] ز آب
به شهر مرصع به[4] دریا کنار / ز دریا به خشکی[5] کشیدند بار
گرفتند پرمایگان راه شهر / به هر مایه از سود جستند بهر
متاعی که رخسار او[6] بر فروخت / ببردند بهر خرید و فروخت
چو فتّاح با مردم کاروان / به درگاه دروازه آمد روان ۴۴۲۵
بگفتند کاین مرد[7] فرزانه کیست / که اندر سرش فر[8] فرزانگی است
نمودند کاین راهب شاه ماست / دو روز است و یک شب که همراه ماست
چو مردم ز رهبان خبر یافتند / به پرسیدنش زود بشتافتند
بر او انجمن گشت چندان سپاه / که رهبان به رفتن نمی‌یافت راه
همه خویش در پایش انداختند / ز خاک رهش توتیا ساختند ۴۴۳۰
بر اینگونه تا گشت کشور سیاه / به پرسیدن راهب آمد سپاه
چو شمع سراپردهٔ آفتاب / نهان گشت در زیر مشکین نقاب
چراغ جهان تاب دیر کهن / ز نو پرتو افکندن افکند بن
خردمند فتّاح دانش پژوه / کناری گرفت از میان گروه
یکی کوه نزدیک آن شهر بود / که از اوج او چرخ[9] را بهر بود ۴۴۳۵
بیامد بدان کوه و شد بر فراز / یکی راهب آمد ورا پیشباز [۱۵۵ـ ر]

---

۱. د: به دارای. ۲. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد. ۳. د: در آمد.
۴. د: ز. ۵. ب و ج و د: ز کشتی به خشکی. ۶. ب و ج و د: از او.
۷. ب و ج و د: پیر. ۸. ج: فر و. ۹. د: شهر.

بر آن کوه دامن یکی دیر بود — که همسال دیر[1] کهن سیر بود
به دیر اندرون گنبدی ساخته — سرش را به گنبد[2] بر افراخته
بدو گفت[3] راهب که ای رهنمای — به شرط پرستش[4] به دیر اندر آی
۴۴۴۰ در آن دیر شد پیر دانش سگال — به رسم کشیشان دیرینه سال
به گنبد[5] درون شمع تابنده دید — در او ده کشیش سر افکنده دید
کشیشان بر او آفرین خواندند — به جایی سزاوار بنشاندند
بگفتند کای راهب رهنمای — خبر ده به یاران ز آرام و جای[6]
چنین گفت دانا که دانای راه — کجا جوید اندر جهان جایگاه
۴۴۴۵ مرا در جهان جای آرام نیست — دلم بستهٔ بند این دام[7] نیست
شبانگه به جایی که جای من است — به هر جا که مانم سرای[8] من است
پسند آمد آن راهبان را سخن — که افکند پیر پسندیده بن
همی بوسه دادند چشم و سرش — ببردند در گنبدی[9] دیگرش
در آن خانه فتّاح چون بنگرید — بسی پیکر از زرّ و از نقره دید
۴۴۵۰ مرصّع یکی تخت زرّین زده — ز فرش گرانمایه بالین زده
نشانده بتی بر وی از زرّناب — به چشم اندرون دانه‌های خوشاب
بر او بسته آرایشی[10] خوب سخت — دو زرّینه خم نیز در پای تخت
از ایشان بپرسید فتّاح باز — کز این خم نهفته مدارید راز
بگفتند کاین خانه[11] دار الشّفاست — به خمها درون داروی بی‌بهاست
۴۴۵۵ کسی را که ناتندرستی بود — به بیماری سخت سستی بود
بر این[12] خانه آریم و دارو کنیم — در این داوری کار یکرو کنیم[13] [۱۵۵-پ]
به نیروی دارو و فرمان لات — از آن[14] خستگی باز یابد نجات
ز ناتندرستی[15] شود تندرست — چنان باز گردد که بود از نخست
پس آن تخت[16] را پرده بر داشتند — نقاب نهانی بر افراشتند

---

۱. ب و ج و د: دور.
۲. د: گردون.
۳. ب: یکی.
۴. ب و ج: رسم.
۵. د: به دیر.
۶. د: به آرام و جای.
۷. ب و ج: این بلا دام.
۸. د: در آن جای ماتم سرای.
۹. ب و د: گنبد.
۱۰. د: ارایش.
۱۱. ب و ج: دار.
۱۲. ب و ج و د: بدین.
۱۳. ب و ج: در این داروی کار دیگر کنیم؛ د: بدین داروش کار نیکو کنیم.
۱۴. د: از این.
۱۵. د: ز سستی تن او.
۱۶. د: تخته.

از آن پـرده آمـد سـیاهی بـرون — چـو دیـوی کـه آیـد ز چاهی بـرون ۴۴۶۰

بـه فـتّاح گـفتند بگـذر ز جـای — بـه[1] روی پـرستش زمـین را بسـای

چـنین گـفت فـتّاح بـا انـجمن — کـه ایـن سـجده هـر گـز نـیاید ز من

کشـیشان بگـفتند کـای بـد سـرشت — کـه نـفرین بـد بـر تـو بـاد از کـنشت

چـرا گـفتی ایـن گـفتهٔ نـاپسند — نـمی‌ترسی از روزگـار گـزند

اگـر لات بـر مـا شـود خشـمناک — ز قـهرش بـه[2] آتش بسـوزیم پـاک ۴۴۶۵

چـنین گـفت فـتّاح کـای[3] مـهتران — روان را مـداریـد بـر مـن گـران

مـرا هست در شـهر سـاحل زمـین — بـه گـوهر مـرصّع بـتی نـازنین

بت خـویشتن را پسـندیده‌ام — نـبیند کسـی آنـچه مـن دیـده‌ام

چـو روی بت خـویش یـاد آیـدم — بـه جـایی دگـر سـجده بـاد آیـدم

بگـفت ایـن و از دیـر بـیرون شـدند — از آن کـوه دامـن بـه هـامون شـدند ۴۴۷۰

خبر یافتن فتّاح از گل اندام دختر کامکار

یکـی زان کشـیشان زبـان بـر گشـاد — گـذشته یکـی داسـتان کـرد یـاد

کـه تـهماس بـا لشکـر کـینه سـاز — چـو از رزم خـاور زمـین گشت بـاز

ز خـاور یکـی دخـتر آورده‌انـد[4] — اسـیرش بـدین کشـور آورده‌انـد[4]

نگـاری بـه بـالای[5] سـرو سـهی — بـهاری هـمه خـوبی و فـرّهی

خـرد فـتنهٔ چشـم جـادوی اوست — پـریشان و شـوریدهٔ مـوی اوست ۴۴۷۵

ز مشک سـیه بسـته بـر گـل نـقاب — گـرفته بـه شب دامـن آفـتاب

بـهاری هـمه سـنبل و نسـترن — بـریده سـر زلف عـنبر شکـن[6]

ز آب رخش سـرخ گـل بـرده آب — صـبا از سـر زلف او بـهره یـاب

لبش بـرده آب عـقیق یـمن — نـهفته بـه یـاقوت دُرّ عـدن

دهـانش بـه جـایی کـه فـرمان دهـد — لب[7] تشـنه را آب حـیوان دهـد ۴۴۸۰

---

۱. د: ز.
۲. د: بر.
۳. د: با.
۴. د: آورده است.
۵. د: بالا چو.
۶. ب و د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.
۷. ب و ج: لبش.

چو در نرگس مست خواب آورد | دل هوشیاران به تاب آورد
چو رفتن دهد سرو آزاد را | کند بندهٔ سرو شمشاد را
چو گیسوی مشکین به تاب افکند | به شب سایه بر آفتاب افکند
چو بنماید از لعل درّ خوشاب | دهان گل تازه گردد[1] پر آب
۴۴۸۵ به آزادی سرو او در چمن | سراینده بلبل ز شاخ سمن[2]
بنفشه ز سودای زلفش به تاب | گل از رشک رخسار او در نقاب
خرد تشنهٔ لعل سیراب اوست | روان فتنهٔ چشم پر خواب اوست
ز نوک سنان غمزه خونریز تر[3] | ز جادوی بابل دلاویز تر
خم ابرویش قبلهٔ اهل راز | چو محراب پاکان به گاه نماز
۴۴۹۰ چو غمزش در آید به جادوگری | ز سودای او سود[4] گردد پری
[اگر چشم او دلستانی کند][5] | فرشته بر او جان فشانی کند
بدین خوبی آن نورسیده بهار | شب و روز گردد در این کوهسار
در این شهر شاهی است با رای و کام | جهانجوی آزاده را قبط نام
کنون این زمان عاشق روی اوست | پریشان و سرگشته چون موی[6] اوست
۴۴۹۵ نمی‌خواهد این[7] دختر او را ز بن | نیارند با او نمود این سخن
به سر سنگ دارد به جای سریر | به بر در پلاسی به جای حریر
رخ نازنین در پلاس سیاه | چو در ابر تیره فروزنده ماه
لبش قند دارد به جای نبات | نهان در سیاهی چو آب حیات
چو آید به نزدیک او قبط شاه | شود تیره رخسار تابنده ماه
۴۵۰۰ گریزان شود از میان گروه | که خود را بیندازد از تیغ کوه
ز نزدیک او قبط پیچان شود | که ترسد که آن ماه بی جان شود
چو آن[8] راهب این داستان بازگفت | کشیشان بماندند از او در شگفت
به دل در نهان کرد فتّاح راز | چنین تا سر آمد شب دیر یاز[9]
چو شد روز فتّاح گشتن گرفت | بر آن کوهپایه گذشتن گرفت[۱۵۶ـ ر]

---

۱. د: ماند. ۲. ب و ج: چمن، د: سخن. ۳. د: غمزه‌اش تیز تر.
۴. د: دیو. ۵. اساس: ندارد با توجه به ب افزوده شد.
۶. ب و ج و د: سرگشتهٔ موی. ۷. ب و ج و د: آن. ۸. ج: این.
۹. ب و ج و د: دیر باز.

بگردید بر[1] کوه تا وقت شام / که آن آفتابش نیامد به بام ۴۵۰۵
ندید اختر ماه گیتی فروز / که مهتاب را کس نبیند به روز
فروماند فتّاح بر جایگاه / که خورشید بنهفت و ننمود[2] ماه
چو خورشید بنشست[3] بر خاست باز / همی جست مه[4] را نشیب و فراز
چو از تیره شب نیمه‌ای در گذشت / سراپای آن کوه یکسر بگشت
بر آن گونه با خاطری[5] گردناک / به گوش آمدش نالهٔ دردناک ۴۵۱۰
بایستاد فتّاح و بگشاد گوش / بر آواز آن ناله بنهاد گوش
همان جا که آواز آن دلربای / به گوش آمد او را نگهداشت جای
به دل گفت رفتن در این تیره شب / به نزدیک آن بت ندانم ادب
چو شب چادر قیرگون[6] چاک زد / چراغ سحر شعله بر خاک زد
در آمد ز ره قبط با صد سوار / همه باکمرهای گوهر نگار ۴۵۱۵
چو فتّاح را دید بردش نماز / بدو گفت کای راهب چاره ساز
نگاری بر این کوه دارد پناه / به بالا صنوبر به رخسار ماه
گر آمد به چشم تو آن دلربای / به دانش مرا سوی او ره نمای
بدو گفت رهبان که من ز این نشان / ندیدم کس ای[7] شاه گردنکشان
ولیکن یکی ناله بشنوده‌ام / که از درد او دوش نغنوده‌ام ۴۵۲۰
دلم خون شد از نالهٔ زار او / تنم گشت بیمار تیمار او
سپهبد سپه را همان جا بماند / بر آواز آن ناله یکران براند
روان گشت رهبان به دنبال او / که تا بر چه سان بیند احوال او
چو قبط دلاور بر آمد به کوه / فروماند بر جای خویش آن گروه
نگه کرد ناگه یکی غار دید / به غار اندرون مسکن یار[8] دید ۴۵۲۵
برون آمد آن لعل رخشان ز سنگ / جهان چون دهانش بر او گشته[9] تنگ
بدو گفت قبط ای سزاوار تخت / مکن تیره بر خویشتن روی بخت
تو دانی که من مبتلای توأم / فرومانده اندر بلای توأم[10]
دلم خستهٔ چشم خونریز توست / گرفتار زلف دلاویز توست

---

۱. ب و ج و د: در. ۲. ب و ج و د: بنمود. ۳. د: بنشست و.
۴. اساس: ماه؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد. ۵. ب: خاطر.
۶. ب و ج و د: نیگلون. ۷. د: کسی. ۸. د: مار.
۹. ب و ج و د: گشت. ۱۰. د: این بیت وبیت قبلی را فاقد است.

۴۵۳۰ ز سوز تو در دیده آبم نماند / که با پیچ زلف تو تابم نماند
خیال تو از دیده خوابم ببرد / رخت آتش آورد و آبم ببرد
دلم فتنهٔ چشم جادوی توست / چو زلف تو آشفته بر روی توست
ز[1] گیسو دلم را رسن ساختی / ببستی و در پایش انداختی
کمان پشتی من[2] ز ابروی[3] توست / پریشانی من ز گیسوی توست
۴۵۳۵ دهان تو بر من جهان تنگ کرد / رخ من عذار تو بی رنگ دید
ز آسیب سیب تو گشتم بهی / ز نار توأم نیست روی بهی
مرا در غمت شادی امید نیست / ز سرو تو آزادی امیّد نیست
اگر بر نیارد لبت کام من / بر آید به دیوانگی نام من
مرا بی تو اندر دل آرام نیست / که آرام دل بی‌دلارام نیست
۴۵۴۰ تو نیز ای دلارام با من بساز / چو زلفت مکن کار بر من دراز
دلارامی و دلستان مَنی / بیارام کارام جان منی
اگر سر درآری به فرمان من / شوی بانوی کاخ و[4] ایوان من
سرت بگذرانم ز[1] خورشید و ماه / دهم مر تو را تخت و زرّین کلاه
تو بر تخت و من پیش تختت به پای / به رسم وشاقان پرستش نمای
۴۵۴۵ چنین داد پاسخ مر او را پری / که ای دیو تا چند افسونگری
دلم را به دستان نیاری به دست / که من هوشیارم تو مخمور[5] مست
مرا شوهر است ای سیه روزگار / از این بد[6] بیندیش و آزرم دار
یکی[7] زن به دو مرد باشد حرام / نشاید دو شمشیر در یک نیام
از این ناپسندیده لب را ببند / پسنده مدان[8] کردهٔ[9] ناپسند
۴۵۵۰ عنان بازدار از کف دیو آز[10] / بکردار دیو اسب[11] شهوت متاز
کسی را که زن باشد اندر سرای / ز دیگر زنان گو بپرداز رای
منه در حرم جای[12] بیگانه گام / که بیگانه‌ات در نیاید ز بام
چو باشند در پرده‌ات دختران / مدر پردهٔ[13] دختر دیگران

---

۱. د: به.
۲. د: کمان پشت من گشته.
۳. ب و ج: ز بازوی.
۴. د: واو ندارد.
۵. ب و ج و د: مخمور و.
۶. د: به.
۷. د: که یک.
۸. ب و ج: بسنده بدان.
۹. د: پسندیده آن گفتهٔ.
۱۰. ب و ج: راز.
۱۱. ج و د: است.
۱۲. ب و ج: بر سر کام، د: بر سر بام.
۱۳. د: پرده بر.

چــو زن پــارسائی نــدارد نگــاه — زنا پارسائی خود دان گناه[1] [۱۵۶-پ]

عــنان را از ایــن آرزو بــاز پــیچ — کـه نـاید بـه دست تـو جـز هـیچ هـیچ[2] ۴۵۵۵

مســوزان دل انــدر تــمنّای خـام — کـه پـخته نگـردی بـه[3] سـودای خـام

اگـر تـیغ تـو خـون[4] بـریزد ز مـن[5] — تــمنّای تــو بــر نــخیزد ز مــن

چـو از چـاره بـیچاره شـد چـاره سـاز — بــه نـومیدی از پـیش او گشت بـاز

فــرا رفت فــتّاح و کــردش سـلام — بگـفت ای پـری رخ تـو را چـیست نـام

بــر اینگونه تـنها و بـی غـمگسار — سـراسـیمه بـر گـرد ایـن کـوهسار ۴۵۶۰

کــدامــی تـو ای مـایهٔ فـرّ و هـوش — کــه خـوابـم نـیامد ز درد تـو دوش

مــن از لشکــر نــامور حــیدرم — فــرستاده از پــیش پــیغمبرم

سـمنبر بــه چشـم انـدر آورد آب — روان کـرد بـر گـل ز نـرگس گـلاب[6]

خـروشی[7] بـر آورد بـر سـان زیـر — بــدو گــفت یک ســاعت آرام گـیر

مــنم دخــتر نــامور کــامکار — وزیــر گــرانــمایهٔ شــهریار ۴۵۶۵

شـبی مـصطفی را بـدیدم بـه خـواب — جــمالی فــروزنده چــون آفـتاب

پــذیرفتم اســلام و آیــین او — دلم تــازه گشت از ره دیــن او

بــدو گــفتم ای ســرو آزادگــان — نــو آیــین چــراغ فــرستادگان

در ایـن ره چـه بـاشد کـه فـرمان دهـی — کــه انــدر رکــاب تـو بـاشد رهـی

ســرم آســتان تــو جـوید هـمی — لبــم داســتان تــو گــوید هـمی ۴۵۷۰

مــرا گــفت ابــوالمــحجن نـامدار — کـه او بـود خـواهـد تـو را جـفت و یـار

بـه نـزدیک [مـن][8] او رسـاند تـو را — گــرفتار هــجران نــماند تــو را

سحرگه چو چشـم انـدر آمـد ز[9] خـواب — ز خــرگه بــرون آمـدم بـا شـتاب

بــدیدم ابــوالمــحجن راد را — شــدم بــنده آن ســرو آزاد را

نـمودم بـدو هـر چـه دیدم بـه خـواب — دلش را بــه مـهر مـن آمـد شـتاب ۴۵۷۵

ز خــرگه مــرا بـرد سـوی سـپاه — بــبستند عــقدم بــه آیــین و راه

ز حـیدر چـو بگـریخت جمشید شاه — سـوی قـهرمان شـد ز خـاور سـپاه

---

۱. د: این بیت را فاقد است؛ ب و ج: بعد از این بیت، بیت زیر آمده است:

چـو باشند بر دامنت خـواهـران — مکش دامــن خـواهـر دیگـران

۲. د: که ناید بجز باد در دست هیچ. ۳. د: ز. ۴. د: خونم.

۵. د: تن. ۶. ب و ج: گل نرگس کامیاب. ۷. ب و ج: خروشان.

۸. اساس: ندارد، با توجه به ب افزوده شد. ۹. ج: به.

	سپهدار حیدر سپه بر نشاند	ز دنبال بدخواه لشکر براند
	رها کرد ما را به دریا کنار	برون برد لشکر به خاور دیار
۴۵۸۰	سیه بخت تهماس بی داد و دین	بر انگیخت لشکر ز ساحل زمین
	همه مرز خاور زمین را بتاخت	ز گردان بکشت آن که[1] را می‌شناخت
	من این جا به خواری اسیر آمدم	بدین مردمان دستگیر آمدم
	دلی دارم[2] از خویشتن پر هراس	برهنه سر و پای و تن در پلاس
	چنین سر نهاده به آوارگی	بر این کوه[3] تنها ز بیچارگی
۴۵۸۵	رخانم ز خون جگر لاله رنگ	نهالینم از خاک و بالین ز سنگ
	چنین روزم از شب به خواب آمدی	به بیداریم کی شتاب آمدی
	اگر یارم از من خبر داشتی	مرا زار و بیچاره نگذاشتی
	مرا کرد مادر گل اندام نام	چه نامی تو ای پیر شیرین کلام
	همانا که عمرو امیّه تویی	که اندر تو بینم همی[4] نیکویی
۴۵۹۰	بدو گفت فتّاح کای نو بهار[5]	روان را به تیمار و سختی مدار
	چنین است آیین گردنده دور	گهی داد بینیم از او[6] گاه جور
	گل[7] تازه ز این باغ خرم که چید	که آسیب خاری نه در وی رسید
	گرت بهره نوش است بی نیش نیست	دلی نیست کز نیش او ریش نیست
	ز گیتی گر آباد گردی به گنج	بباید کشیدن به فرجام رنج
۴۵۹۵	تو نیز ای دلارام چندین منال	که از ناله گشتی بکردار نال
	منم خال عمرو امیّه که دوش	ز[8] درد تو خونم بر آورد جوش
	چو من بازگردم سوی یار تو	بیاگاهم او را ز گفتار[9] تو
	از این[10] رنج و[11] سختی رهاند تو را	بدین شوربختی نماند تو را
	بگفت این و بگذشت از آن[12] نوبهار	پری رخ نهان گشت در کنج غار
۴۶۰۰	وز آن[13] روی دیگر چو تهماس شاه	گریزان شد از شهر یم با سپاه
	همی راند لشکر به تیمار و درد	بریده دل از خواب و آرام و خورد

۱. د: آنچه.
۲. د: دلم هست.
۳. د: بدین گونه.
۴. ب و ج و د: همه.
۵. د: نامدار.
۶. د: پیش آورد.
۷. ب و ج و د: گلی.
۸. د: به.
۹. د: کردار.
۱۰. د: کز این.
۱۱. ب و ج: واو ندارد.
۱۲. ب و ج: از این.
۱۳. د: وز این.

یکی کاردان[1] آمدش پیش راه | خبر دادش[2] از کار[3] جمشید شاه[۱۵۷-ر]
بدو گفت کاندر فلان مرغزار | نشسته است بر دامن رود بار[4]
فرستاد تهماس و او را بخواند | بیاورد[5] در پیشگاهش نشاند
چو آمد شهنشه بدان بارگاه | و را بند فرمود تهماس شاه ۴۶۰۵
شکنجه نهادند بروی به رنج | بر افکند بروی شکنجه شکنج
بدو گفت کای[6] ریمن شور بخت | که بر باد دادی مرا تاج و تخت
مر این جنگها را توبودی سبب | ز کار تو شد روز من تیره شب
ز خاور زمین تا به ساحل زمین | نهادی پی جنگ و بنیاد وکین
بدین کین سخت از تو بینم گناه | که آورد حیدر بدینجا سپاه ۴۶۱۰
چنین داد پاسخ جهاندار جم | کز این کار بر خود تو کردی ستم
سوی مرز خاور کشیدی سپاه | جهان کردی از [گرد][7] لشکر سیاه
به هم بر زدی شهر[8] آباد من | بکندی همه بوم و بنیاد من
ببردی زن و خان و مان مرا | همه ویژه و دودمان مرا
گرفتی سپاه علی را اسیر | بسی را بکشتی به شمشیر و تیر ۴۶۱۵
کنون هر چه دیدی سزاوار توست | چنین بد مکافات کردار توست[9]
درختی که کشتی به بار آمدت | وز آن بار بر دل غبار آمدت
متاب از گلیمی که خود رشته‌ای | بخواهی درود[10] آنچه خود کشته‌ای
از او بند برداشت تهماس و گفت | که با جان پاکت خرد باد جفت
بران تا برانیم از این بوم و بر | مگر حیدر از ما نیابد خبر ۴۶۲۰
به آب اندرون قلعه‌ای محکم است | بدان محکمی قلعه دیگر کم[11] است
چو خود را بدان قلعه انداختیم | دل از کار دشمن بپرداختیم
بد اندیش اگر مرغ گردد به پر | بر آن قلعه هرگز نیابد گذر
بگفت این و لشکر همه بر نشاند | به آب اندرون رفت و کشتی براند
چو بگذشت لشکر ز دریا کنار | کس آمد بر[12] حیدر نامدار ۴۶۲۵

---

۱. ب: کاروان.
۲. ب و ج و د: کردش.
۳. ب و ج: از پیش.
۴. د: کوهسار.
۵. د: بیاورد و.
۶. د: ای.
۷. اساس: ندارد، با توجه به ب افزوده شد.
۸. ب و ج و د: شهر و.
۹. ب و ج و د: این بیت را فاقد است.
۱۰. ج: در او.
۱۱. د: قلعهٔ دیگر.
۱۲. د: سوی.

که تهماس از این جا به سختی و رنج | روان کرد لشکر به حصن برنج
چو آگاه شد شیر لشکر پناه | بیاراست کشتی[1] به دنبال شاه
چنین گفت با شاه پیروز بخت | که بدخواه را تیره شد روز[2] بخت
بیارام و لشکر هم ایدر[3] بدار | مجنبان سپه را ز دریا کنار
۴۶۳۰ همی باش چندان[4] در این بوم و بر | که از من به سوی تو آید خبر
من و میر سیّاف و زنهار خوار | برانیم پی بر پی[5] شهر یار
دو کافر همانا در آن شهر بود | روانشان[6] ز اسلام بی بهر بود
چو ازکار حیدر خبر یافتند | شب تیره از شهر بشتافتند
ز دریا به زورق بریدند راه | نهادند سر سوی تهماس شاه[7]
۴۶۳۵ به تهماس گفتند هشیار[8] باش | نه هنگام خواب است بیدار باش
ز کار تو حیدر خبر دار گشت | گر این‌جا رسد کار دشوار گشت
چنین گفت تهماس با رایزن | که راهی[9] که شایسته دانی بزن
بیندیش کاندیشه را هست جای | تو باشی به هر نیک و بد رهنمای
خردمند اندیشه کرد از نهفت | از آن پس به پاسخ به تهماس گفت
۴۶۴۰ که هست اندر این ره یکی آب گرد | نهنگی بدو اندرون سالخورد
بباید[10] یکی مرد دریا شناس | کز آن آب گردش نباشد هراس
رساند علی را به کام نهنگ | در اندازد او رابه دام نهنگ
همان دو فرومایه برخاستند | زبان را به پاسخ[11] بیاراستند
که او رابدان آب گرد افکنیم | وز او بر رخ آب گرد افکنیم[۱۵۷- پ]
۴۶۴۵ پذیرفت تهماس چندان سپاس | که داننده آن را نداند[12] قیاس
به زورق دو بیداد شوریده بخت | ز دریا به خشکی فکندند رخت
برفتند نزدیک حیدر دوان[13] | به آواز گفتند کای پهلوان
مرنجان عنان را به حصن برنج | مپیمای[14] راه و میفزای رنج

---

۱. د: لشکر. ۲. ج و د: روی. ۳. د: این جا.
۴. د: چندین. ۵. د: پیوسته بر. ۶. ب و ج: روان را.
۷. د: این بیت را فاقد است. ۸. د: بیدار. ۹. د: خالی.
۱۰. اساس: بیامد؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد. ۱۱. ب و ج و د: گفتن.
۱۲. ب و ج: که دانا نداند مر آن را؛ د: که دانا مر او را نداند. ۱۳. ب و ج و د: روان.
۱۴. اساس: بپیمای؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

از آن قلعه بگریخت تهماس شاه / به شهری دگر برد از آن جا پناه
گر ایدون که فرمان دهد پهلوان / اگر خود بباید سپردن روان ۴۶۵۰
تو را هم به فرّ تو ای رهنمای / چو فیروزی و بخت بخشد خدای
سه روز اندر این آب دریا به راه / رسانیم روز چهارم به شاه
سپهبد به رفتن بیاراست کار / کشیدند کشتی به دریا کنار
خود و قنبر و میر زنهار خوار / هنرمند سیاف خنجر گذار
دو بیداد[1] بدگوهر رهنمای / براندند چون باد کشتی ز جای ۴۶۵۵
چو با بادبان باد دمساز گشت / شتابنده با مرغ همراز[2] گشت
بدینگونه تا درگذشت آفتاب / همی کرد کشتی به رفتن شتاب
شبانگه که این زورق زرنگار / رسید از میان سوی دامن[3] کنار
ز مه تا به ماهی سیاهی گرفت / جهان از سیاهی تباهی گرفت
رسیدند نزدیک آن آب گرد / شده قیرگون پردهٔ لاجورد ۴۶۶۰
بر آمد ز دریا خروش نهنگ / که شیر از نهیبش بینداخت چنگ
دلیران سراسیمه بر خاستند / ز کشتی خروشیدن آراستند
به حیدر بگفتند بگشای گوش / که از ژرف دریا بر آمد خروش
دو مشعل همی تابد از روی آب / فروزنده چون مشعل آفتاب
ندانیم کان تابش[4] از دور چیست / به آب اندرون مشعل نور چیست ۴۶۶۵
چنین داد پاسخ یل تیز[5] چنگ / که هست آن دو مشعل دو چشم نهنگ
نهنگ دلاور ز دریای آب / همانا که دارد[6] به کشتی شتاب
شما پیش یزدان نیایش کنید / جهان آفرین را ستایش کنید
من و روی دریا و رزم نهنگ / ببینم که دارد پی و زور چنگ[7]
به[8] ایوان کشتی بر آمد چو شیر[9] / به چنگ اندرون اژدهای دلیر[10] [۱۵۸-ر] ۴۶۷۰
دمنده‌چو از آب سر بر کشید / به یک دم دو ملاح را در کشید
سپهبد به شمشیر بگشاد چنگ / بر آویخت با سالخورده نهنگ
به جنبش در آمد نهنگ دلیر / همه آب دریا ز بر کرد[11] زیر

---

۱. ب و ج: بی‌دین.
۲. د: دمساز.
۳. ب و ج و د: دریا.
۴. د: آتش.
۵. ب و ج: شیر.
۶. د: همانگه که دارد.
۷. د: ببینم چه دارد بدین روز جنگ.
۸. ب و ج و د: بر.
۹. د: دلیر.
۱۰. د: چو شیر.
۱۱. ب و د: کرد و.

	نگه کرد حیدر یکی کوه دید	که بر روی دریا[1] به کشتی[2] رسید
۴۶۷۵	بزد بر سرش تیغ آیینه تاب	نهنگ دلاور فرو شد به آب
	چو مجروح شد سالخورده نهنگ	به سختی برآویخت با مرد جنگ
	تن خود به کشتی بر افکند پست	به خشمی که کشتی به هم بر شکست
	فتادند گردان ز کشتی در آب	درنگ آمد آن جا به جای شتاب
	فرا[3] کرد سر دلدل سرفراز	سوی قنبر آمد دهان کرده[4] باز
۴۶۸۰	به دندان ز دریاش بیرون کشید	وز آن جایگه سر به هامون کشید
	ز دنبال او میر زنهار خوار	دم بارگی را گرفت استوار
	بزد چنگ سیاف در[5] یال او	به دست آمدش گردن و یال او
	میان سه[6] جنگی در آن رودبار	همی بردشان تا به دامن[7] کنار
	چو بر دامن رودبار[8] آمدند	به زیر یکی کوهسار آمدند[9]
۴۶۸۵	چو بشکست کشتی دمنده نهنگ	سپر کرد کشتی یل تیز چنگ
	چو زورق سپر کرد در زیر پای	به دست اندرون آتش جانربای[10]
	بر آهنگ او زخم خورده نهنگ	فراخای[11] دریا بر او کرد تنگ
	یکی هاتف آواز داد از فراز	که از درقه[12] در آب زورق مساز
	بنه پای بر روی دریای آب	که دشمن به دست تو گردد خراب
۴۶۹۰	چو آواز هاتف رسیدش به گوش	بر آورد شیر دلاور خروش[۱۵۸-پ]
	روان گشت بر روی دریا چو باد	به زخمی دگر داد مردی بداد
	یکی تیغ زد بر میان نهنگ	به یک زخم سیر آمدش سر ز جنگ
	نهنگ دلاور تپیدن گرفت	از آن پس فرود آرمیدن گرفت
	یکی کشتی از سوی دریا کنار	رسیدند با نامور صدسوار
۴۶۹۵	که تهماسشان شب فرستاده بود	ز کار علی شان خبر داده بود
	بدان تا بداند که[13] هنگام جنگ	چه آمد[14] به روی علی زان نهنگ
	فروماند کشتی به گرداب تیز	بر آمد ز تهماسیان رستخیز

۱. د: کشتی.
۲. د: دریا.
۳. د: فرو.
۴. ب و ج و د: کرد.
۵. د: بر.
۶. د: دو.
۷. د: دریا.
۸. د: کوهسار.
۹. د: زدریا به دریا کنار آمدند.
۱۰. د: جانگزای.
۱۱. د: فراخی.
۱۲. د: درغه.
۱۳. د: بدانند.
۱۴. ب و ج و د: آید.

به لات و عزی خواهش آراستند ‏ ‏ و زآن بد رهایی همی خواستند
یکی بانگ بر زد بدیشان علی ‏ ‏ که اینت بد اندیشی و جاهلی
بمانید لات و عزی را به جای ‏ ‏ در آرید تن در سبیل خدای ۴۷۰۰
بگفتند تا در جهان زنده‌ایم ‏ ‏ به فرمان عزّی سرافکنده‌ایم
ز دریا به کشتی در آمد علی ‏ ‏ ولیّ خدا مایهٔ پردلی
چنان چون بباید بپرداختشان[1] ‏ ‏ ز کشتی به دریا در انداختشان[2]
از ایشان یکی را که بد رهنمای ‏ ‏ رها کرد بهر نمایش به جای
از آن پس به نوعی که شایسته دید ‏ ‏ زگرداب کشتی به یک سو کشید ۴۷۰۵
وز آن جا بفرمود تا رهنمای ‏ ‏ روان کرد کشتی به رفتن ز[3] جای
چو طاووس زرّین بر آمد ز آب ‏ ‏ سیه زاغ را سر فرو شد به خواب
رسیدند بر دامن کوهسار ‏ ‏ ببستند کشتی به دریا کنار
چو خورشید بر ظلمت افکند نور ‏ ‏ بدیدند یاران علی را ز دور
ستایش کنان پیشباز آمدند ‏ ‏ به نزدیک حیدر فراز آمدند ۴۷۱۰
گرفتند پرسیدن از کار او ‏ ‏ ز آشوب دریاو پیکار او
بگفت آنچه با سالخورده نهنگ ‏ ‏ چه کرد آن دلاور به هنگام جنگ
پس آنگه ز یاران بپرسید باز ‏ ‏ ز امید کوتاه و راه[4] دراز
نمودند از آغاز و انجام کار ‏ ‏ ز نیک و بد و[5] گردش روزگار
چو بشکست کشتی دمنده نهنگ ‏ ‏ دم و یال دلدل گرفتیم تنگ ۴۷۱۵
به آب اندرون دلدل راهوار ‏ ‏ رسانید ما را بدین کوهسار
کنون تا برآمد بلند آفتاب ‏ ‏ خرامید سوی چراگاه و آب
در آن آب دامن یکی بیشه بود ‏ ‏ کز او[6] بر دل هرکس[7] اندیشه بود
از[8] آن بیشه دلدل چراگاه داشت ‏ ‏ دل از کار بیشه نه آگاه داشت
زبیشه برآمد یکی تند شیر ‏ ‏ دمنده سوی دلدل آمد دلیر ۴۷۲۰
بر آورد سر دلدل تیز هوش ‏ ‏ چو شیر اندر آمد بمالید گوش
در آمد بدان شیر جنگ آزمای ‏ ‏ گرفتش به دندان و بردش ز جای

---

۱. د: بپردختشان. ۲. د: در اندختشان. ۳. د: به.
۴. د: رنج. ۵. ب و ج و د: واو ندارد. ۶. ب و ج: کز آن.
۷. د: هر یک. ۸. ب و ج و د: در.

فـرو مـاند از او چـنگ و بـازوی شیر | سـرو یـال او دلدل آورد زیـر
بـزد بـر سـرش سـم پـولاد سـای | ز مـغز سـرش داد خـورد هـمای
۴۷۲۵ بـدان بـیشه آمـد هـمانگه عـلی | ز دلدل بـدید آنـچنان پـر دلی
سـرش در بـر آورد و بـنواخـتش | نـوازش کـنان سـر بـرافـراخـتش
بـر آمـد ز بـیشه یکـی تـیره گـرد | کـه آن تـیرگی چشـم را خـیره کـرد
از آن گـرد بـر خـاست آواز شـیر | خـروشیدن آمـد ز بـالا و زیـر
چـو حـیدر بـه گرد اندرون بـنگرید | هـمه روی بـیشه پـر آشـوب دیـد
۴۷۳۰ بـرون آمـد از بـیشه صـد تـند شـیر | نـهادند سـر سـوی مـرد دلیـر
از آن هـر یکـی چـون یکـی پـاره کـود | جـهانی ز آشـوبشان پـر شکـوه
بـر آهـنگ شـیران بـجنبید شـیر | بـه اسب انـدر آمـد هـزبر دلیـر
بـه یـاران چـنین گـفت کـاندر نـهید[1] | در این بیشه کشتی به خـون بـر نـهید[2]
ز دل بـیم و انـدیشه بـیرون کـنید | بـه خـون دامـن آب جـیحون کـنید
۴۷۳۵ بـزد نـعره‌ای شـیر پـروردگار | بـبرد از دل و مـغز شـیران قـرار
گشـادند شـیران بـه شـمشیر دست | نـهادند سـر سـوی شـیران مست
ز نـیروی حـیدر بـه شـمشیر تـیز | بـر آمـد ز درنـدگان رسـتخیز
ز بس شـیر درنـده کـافکنده شـد | ز درنـدگان بـیشه آکـنده شـد
سـر اپـای بـیشه ز بـالا و زیـر | سـرو سـینه و چـنگ و بـازوی شـیر
۴۷۴۰ ز شـیران هـر آن کـاو بـه جـان رسته بـود | ز شمشیر جنگاوران[3] خسته بـود[۱۵۹-ر]
پـراکـنده گشـتند شـیران مست | ز هـر ده یکـی زنـده افـزون[4] نـرست
سـپهدار مـلاح را پـیش خـواست | نشـانهای دریـا بـپرسید راست
بـدو گـفت بـنمای تـا بـی سـپاه | گـریزان کـجا رفت تـهماس شـاه
چـنین داد پـاسخ کـه حـصن بـرنج | حـصاری است آبـاد کـرده بـه گـنج
۴۷۴۵ یکـی[5] مـیل دارد سـر انـدر سـحاب | عـقابی بـر او بسـته از زرّنـاب
چـو خـورشید شب را در آرد بـه زیـر | بـه گـردش در آیـد عـقاب دلیـر
یکـی آیـنه زیـر پـای عـقاب | فـروزان چـو آیـنه در آفـتاب
کسـی کـاو شـتابد بـه دریـا کـنار | نـیارد گـذشتن ز مـیل حـصار

---

۱. د: می‌در دمید. ۲. ب و ج و د: در نهید. ۳. ب و ج: شیرافکنان.
۴. د: یک آن روز کمتر. ۵. د: کجا.

از آن میل هر کس هراسان بود | که بر وی گذشتن نه آسان بود
چو ماند بدان میل یک میل وار | کند میل کشتی به میل حصار[1] ۴۷۵۰
شنیدم که تهماس وبهری سپاه | از این جا بدانجا گرفتند راه
علی گفت کوتاه گردان سخن | سخن جز به دریا و کشتی مکن
از این جایگه تا به حصن برنج | به رفتن بیارای[2] و بفزای[3] رنج
چو کشتی بیاراست دانای آب | نمودند گردان به رفتن شتاب
بریدند دریا به کشتی سه روز | چهارم چو بفروخت گیتی فروز ۴۷۵۵
بر آمد ز مغرب یکی تندباد | که آشوب در آب دریا فتاد
پدید آمد[4] آن میل آینه تاب | به سر بر همی گشت زرّین عقاب
همی کرد کشتی بدان میل میل | چو سهل عرب بر یمانی سهیل
به یک ساعت آن میل از آن رودبار | رسانید کشتی به پای حصار[5]
چو کشتی ز دریا به خشکی رسید | ز بالا یکی دیده‌بان[6] بنگرید ۴۷۶۰
بیامد به نزدیک تهماس شاه | که آمد یکی کشتی از بارگاه
بدو اندرون نامبردار پنج | رسیدند نزدیک حصن برنج
سپهبد زبان آوری بر گزید | که هر جا[7] زبان‌آوری را سزید
بدو گفت‌از این باره بیرون شتاب | بیاور نشانی ز کشتی و آب
فرستاده آمد فرود از فراز | زبان خواست کردن به پرسش دراز ۴۷۶۵
چو از دور نزدیک دریا رسید | بدانست چون[8] مر علی را بدید
بشد روز روشن بر او تیره شب | زبان را فروبست و بگشاد لب
بپیچید تا باز پیچد به راه | نماید سخنهای پنهان به شاه
چو راز فرستاده کوتاه گشت | از او میر سیّاف آگاه گشت
کمان را بمالید و بگشاد چنگ | به شست اندر آورد تیر خدنگ ۴۷۷۰
یکی تیربر وی بزد کز نهیب | سر سر فراز اندر آمد[9] به شیب
فرستاده دیگر آمد فراز | چو روز آشکارا بدانست راز
کمانور[10] کمانداری آغاز کرد | یکی تیر دیگر بر او ساز کرد

---

۱. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.
۲. د: میارای.
۳. ب: مفزای، د: منمای.
۴. ب و ج: بدیدند.
۵. د: به دریا کنار.
۶. ب و ج و د: دیدبان.
۷. ب و ج: هر سو؛ د: هرکاو.
۸. د: تا.
۹. د: اندر آید.
۱۰. د: کمان را.

بسفتش به پیکان همه یال و سفت / فرستاده را کرد با خاک جفت
۴۷۷۵ بیامد چهل مرد جنگ آزمای / نرفت از چهل تن یکی باز جای
چنین گفت دستور از آن پس به شاه / که چندین دلاور برفت از سپاه
نیامد فرستاده‌ای باز پس / که باشد به گفتار فریاد رس
همانا که حیدر ز دنبال شاه / به کشتی بدین جانب آمد[1] ز راه
چنین پاسخ آورد تهماس باز / که اندیشهٔ بد مگردان دراز
۴۷۸۰ اگر چون نهنگ اندر آید به آب / و گر پر برآرد بسان عقاب
نیاید بدین جا به تدبیر و رای / مگر استخوانش بیارد همای
زبان چون ز گفتن بپرداخت شاه / برآمد ز در نالهٔ دادخواه
به تهماس گفتند کآمد علی / تو از کار دشمن چرا غافلی
بگفت[2] آن چهل[3] مرد آزاده را / چهل نامدار فرستاده را
۴۷۸۵ بدو گفت دستور کای سرفراز / جهان را به تاج تو بادا نیاز
نمی‌خواهد از تو علی گنج و تاج / نه شهر و نه آباد و بوم و خراج
ز تو دین اسلام جوید همی / دل از کینه جستن بشوید[4] همی
گرت دست او نیست مفشار پای / سرخویش گیر و بپرد از جای
و گرنه بنه گردن[5] اسلام را / بدو نام اخلاص ده نام را
۴۷۹۰ به دستور پاسخ چنین داد شاه / که گر چند شد روی بختم سیاه [۱۵۹-پ]
هنوزم به دولت صدامید هست / مبادم ز امیّد کوتاه دست
به یک رزم دیگر شوم چاره ساز / مگر کآیدم دولت رفته باز
نخستین کسی را که بی‌باک بود / دلیر و سخنگوی[6] و چالاک بود
به نزدیک حیدر فرستاد و گفت / که خارا نشاید به پولاد سفت
۴۷۹۵ تو امیّد از این باره کوتاه کن / سربارگی را سوی راه کن
اگر پر برآری بسان همای / نیاری مر این قلعه را زیر پای
به دستان کسی را بدو[7] دست نیست / حصاری چنین در جهان هست، نیست
گذشته سر باره‌های بلند / ز اندازهٔ منجنیق و کمند

---

۱. ب و ج: بدین جا بیامد.
۲. ب و ج و د: بکشت.
۳. ب و ج: جهان.
۴. د: بجوید.
۵. اساس: تبه کردن؛ که مغلوط می‌نمود، با توجه به ب و ج و د، تصحیح شد.
۶. د: سخنگوی دانا.
۷. ب و ج: بر او؛ د: بدین.

تو صد سال ار این جا[1] درنگ آوری
نیاری که این دژ به چنگ آوری

زبر دستی مرد دستان نمای
نیارد سر چرخ را زیر پای ۴۸۰۰

از این جا کنون باز گرد ای علی
مرنجان روان را به بی‌حاصلی

چو آمد فرستاده نزدیک شیر[2]
چنین داد پاسخ هژبر دلیر[3]

که گر شاه را بر سپهر است جای
کمند من آرد سرش زیر پای

وگر سازد از چشم ماهی پناه
به نوک سنانش برآرم به ماه

فرستاده سر کرد سوی فراز
خرامید سوی فرستنده باز ۴۸۰۵

رسانید پیغام حیدر به شاه
بیاراست تهماس کار سپاه

به دژ اندرون بود سیصد سوار
همه ویژه و دودهٔ شهریار

برون آمد آن لشکر آراسته
وز ایشان زمین گشت پر خواسته

بپوشید حیدر سلیح نبرد
نشست از بر دلدل رهنورد

به نزدیک آن لشکر آمد فراز
زبان کرد بر شاه ساحل دراز ۴۸۱۰

بگفت ای بد اندیش بد روزگار
که بودت بدین دانش آموزگار

بدین مایه لشکر چه مرد منی
چه شایستهٔ دارو برد[4] منی

تو خود نیز[5] دانی که در رزمگاه
نتابند با من به جنگ این سپاه

نیاوردی آن روز با[6] من درنگ
که کردی جهان را پر از مرد جنگ

کنون روز افزون[7] و سیصد سوار
فلک بر تو می‌خندد ای دیو سار ۴۸۱۵

چو خواهی که نامت بماند به جای
بیارای لب را به نام خدای

بدو گفت تهماس کای نامجوی
سخن با من از گرز و شمشیر گوی

که تا من به جان در جهان زنده‌ام
روان را به کین تو آکنده‌ام

سر اندر نیارد به نرمی پلنگ
مگر باشدش[8] بسته دندان و چنگ

چو بشنید حیدر هم‌آورد خواست
سواری برون آمد از سوی[9] راست ۴۸۲۰

نداد ایچ حیدر مر او را زمان[10]
رسیدن همان بود و کشتن همان

یکی دیگر آمد به میدان برون
همان جا بینداختش سرنگون

بر اینگونه از کافران سی سوار[11]
یگان و دوگان را بیفکند خوار

---

[1] ب و ج: این جا.
[2] د: شاه.
[3] د: چنین پاسخ آورد شیراله.
[4] د: دستبرد.
[5] د: نیک.
[6] ب: بر.
[7] ب و ج و د: امروز.
[8] ب: کس بود؛ ج و د: کش بود.
[9] د: دست.
[10] د: امان.
[11] د: هزار.

برانگیخت تهماس لشکر ز جای ‌ ‌ ‌ بغرّید کوس و بنالید نای

۴۸۲۵ چو دیدند یاران حیدر چنان ‌ ‌ ‌ گشادند بازو به گرز و سنان[1]

کشیدند شمشیر آیینه رنگ ‌ ‌ ‌ ز آیینهٔ جان زدودند[2] زنگ

بکشتند آن کافران را تمام ‌ ‌ ‌ به خون دامن کوه شد لعل فام

عنان را ز میدان بپیچید شاه ‌ ‌ ‌ ز میدان سوی قلعه شد بی سپاه

ز دنبال او حیدر رزمساز ‌ ‌ ‌ همی راند تا پیش باره فراز

۴۸۳۰ چو حیدر به نزدیک خندق رسید ‌ ‌ ‌ بر افراز خندق پل افکنده دید

فرا رفت سیّاف تا بگذرد ‌ ‌ ‌ همه باره و بر جها بنگرد

علی گفت مشتاب[3] مگذر ز جای ‌ ‌ ‌ همین جا که هستی بیفشار پای

چه[4] این پل که بر روی این خندق است ‌ ‌ ‌ مپندار کاو را بسی رونق است

طلسم است و نیرنگ و افسونگری ‌ ‌ ‌ نگر تا به رفتن بر او بنگری

۴۸۳۵ بزد دست بر پل ولی خدای ‌ ‌ ‌ به جنبش درآمد ز سر تا به پای

بدو گفت سیّاف کای[5] نامور ‌ ‌ ‌ که دادت ز کار طلسم[6] این خبر

چنین داد پاسخ که از[7] رزمگاه ‌ ‌ ‌ چو بر روی خندق گذر کرد شاه

اگر پول بودی نماندی به جای ‌ ‌ ‌ خرد شد به دانش مرا رهنمای

چو حیدر به سر برد گفتار خویش ‌ ‌ ‌ ز باره یکی تیرش افتاد پیش

۴۸۴۰ نگه کرد در خانهٔ پرّ تیر ‌ ‌ ‌ در او بد نبشته خطی[8] دلپذیر [۱۶۰-ر]

که سعد سرافراز جنگاورم ‌ ‌ ‌ در این دژ[9] به سختی و رنج[10] اندرم

از این بند و زندان رهاییم ده[11] ‌ ‌ ‌ وز این تیرگی روشناییم ده[11]

پر اندیشه شد حیدر سرفراز ‌ ‌ ‌ که تا چون تواند شدن برفراز

فرود آمد از دامن کوهسار ‌ ‌ ‌ ز دنبال او یاوران هر چهار

۴۸۴۵ برآمد یکی کشتی از روی آب ‌ ‌ ‌ همی کرد بر سوی خشکی[12] شتاب

به کشتی درون نامور صد سوار ‌ ‌ ‌ رسیدند نزدیک دامن[13] کنار

چو آگاه شد حیدر رزمساز ‌ ‌ ‌ فرستاد سیّاف را پیشباز

---

۱. د: گرز گران.
۲. د: گشودند.
۳. ب و ج و د: مشتاب و.
۴. د: چو.
۵. د: ای.
۶. د: ز کار طلسمت که داد.
۷. د: در.
۸. خطی بد نبشته بسی.
۹. اساس: دز (با یک نقطه).
۱۰. ب، ج و د: به بند.
۱۱. د: بخش.
۱۲. د: روی کشتی.
۱۳. د: دریا.

فرستاده آمد به دریا کنار بپرسید از آن نامور صد سوار[1]

نمودند کای مرد دانش سگال یکی کار وانیم و[2] بسیار مال

ولیکن نه بر اختیار آمدیم که ایدر به دریا کنار آمدیم ۴۸۵۰

ز نیروی آن میل آیینه تاب بدین جانب افتاد کشتی ز[3] آب

بباید سپردن کنون عشر مال وگرنه گذشتن نباشد مجال

فرستاده گفت ای گرانمایگان که مدهید مال این چنین رایگان

بدین کشور آمد ز[4] دریا علی پدید آورد[5] مردی و پر دلی

نخواهد علی از شما سیم و زر ببندید فرمان او را کمر ۴۸۵۵

همه پیشش آیید و مؤمن شوید وز آن پس همه شاد و ایمن شوید

ز کشتی سوی حیدر رزمخواه گرانمایگان بر گرفتند راه

نهادند گردن به فرمانبری به آیین اسلام پیغمبری

چو افتاد کشتی به دریا کنار یکی دیده بان بنگرید از حصار

به تهماس بنمود کز روی آب یکی کشتی آورد از این سو شتاب [۱۶۰-پ] ۴۸۶۰

گمانم که بازارگان زاده‌اند ز دریا بدین[6] ساحل افتاده‌اند

چنین گفت تهماس شوریده بخت که ما را یکی مشکل افتاد سخت

اگر باژ[7] نستانم از کاروان بر این آب کشتی نگردد روان

ور آن جا فرستم کسی باژ[7]خواه ز شمشیر حیدر نیابند راه

بدو گفت دستور کای شهریار به دستوری من بپرداز کار ۴۸۶۵

کسی را به حیدر فرست از سپاه بدین کار دستوری از وی بخواه

فرستاده آمد به حیدر ز شاه که باشد به دستور او[8] باژ[7] خواه

علی گفت شاید مرا کار نیست از این در مرا جای گفتار نیست

پیمبر چو برگشت سوی حصار چنین گفت حیدر به سالار بار

که چون باژ[7] خواه آید[9] ایدر[10] فراز زبان را بیارای و مگشای[11] راز ۴۸۷۰

بگویش که ما را یکی مهتر است که چون ما هزاران و را چاکر است

---

۱. د: هر چهار.
۲. ب و د: واو ندارد.
۳. ب و ج: بر؛ د: در.
۴. د: به.
۵. د: بدیدند از او.
۶. د: سوی.
۷. ب و د: باج.
۸. اساس: دستوری؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.
۹. ج: آمد.
۱۰. د: اندر آید.
۱۱. د: بگشای.

همه بار[1] این کاروان آن اوست | گشادنش[2] در بند فرمان اوست
از او جست باید کنون ساو و باج | که مدخل هم او دارد اندر خراج
بدو گفت سالار فرمانبرم[3] | بر این سان که گفتی به پایان برم[3]

گرفتن امیرالمؤمنین علی ـ علیه‌السلام ـ حصار را[4]

۴۸۷۵ چو تدبیرها کرده شد شب رسید | دلیران همان جا فرود آرمید
چو بنشست باتاج گیتی فروز | بر ایوان هندوی شب ترک روز
فرستاده آمد به سالار بار | خردمند را برد سوی حصار
از آن کاروان آن که پر مایه بود | ز دانش کسی را که پیرایه بود
برفتند یکسر سوی کوتوال | نمودند با او سخنهای مال
۴۸۸۰ که ما را از آن[5] کاروان بهره نیست | بدین مال کس را ز ما[6] زهره نیست
جوانی است همراه ما[7] بحر نام | خداوند کالا و اسب و غلام
متاع گرانمایه در بار اوست | که صد دل به صد جان خریدار اوست
بر آن بار کس را ز ما بار نیست | وز آن پیش او[8] جای گفتار نیست
شما را از او جست باید خراج | که ما چاکریم او خداوند تاج
۴۸۸۵ فرستاد کس در[9] زمان کوتوال | بدان تا بیاید خداوند مال
خرامید حیدر به نزدیک شهر | به آیین بازارگانان دهر
متاعی که آن پیشکش را سزید | ز رخت گرانمایه‌تر برگزید
چو پیش آمد و پیشکش برد پیش | سر افکند و بنشست بر جای خویش
بدو گفت دژبان به فرمان شاه | بده باژ و بستان ز من خط راه
۴۸۹۰ چنین داد پاسخ که از چند[10] و چند | بگوی آنچه باشد خرد را پسند
بدو گفت دژبان که ای محترم | برون کن ز هر صد[11] درم ده[12] درم

---

۱. ب: باج
۲. ب و ج: گشادیش.
۳. د: فرما نبریم.
۴. عنوان در نسخهٔ د چنین آمده است: گفتار اندر گرفتن شاه اولیا برنج را.
۵. ب و ج و د: این.
۶. د: ما را همی.
۷. د: او.
۸. ب و ج: پیش ما؛ وز این پیشمان.
۹. د: اندر.
۱۰. ب و ج و د: واو ندارد.
۱۱. ب و ج: ده.
۱۲. ب و ج: صد.

به دژبان علی[1] گفت کز صد یکی / نخواهم فزون دادنت بی شکی
چنین داد پاسخ بدو کوتوال / که آری بگیرم ز تو عشر مال
علی گفت اگر این کند باژ خواه / شکایت کنم ز او به نزدیک شاه
بدو گفت دژبان که ای[2] سرفراز[3] / دلم را به مهر تو آمد نیاز[4] ۴۸۹۵
تو خود شاه را آشنا بوده‌ای / در این داوریها کجا بوده‌ای
گرت هست گستاخی اکنون به شاه / بر و ده یک[5] مال خود ز او[6] بخواه
مرا چون ز فرمان نباشد گریز / نگیرم خراج ار نگوید بگیر
سرافراز با کوتوال حصار / برفتند از آن جا سوی شهریار
چو نزدیک ایوان[7] فراز آمدند / سران سر به سر پیشباز آمدند ۴۹۰۰
به پیش اندرون شد یکی پیشکار / بدان تا چه فرمان دهد شهریار
به تهماس گفت ای سزاوار[8] گاه / یکی کاروان است کآمد ز راه
جوانی در آن کاروان بحر نام / به دیدار و گفتار و دانش تمام
همه کاروان زیر فرمان اوست / گرانمایه رختی که هست آن اوست
خراج کهن جست از او کوتوال / نپذرفت فرمان خداوند مال ۴۹۰۵
مرا گفت نزدیک خسرو برید / ز مال کهن هدیه‌ای نو برید
کنون بار سالار با باژ خواه / همی[9] باز خواهند در بارگاه
بفرمود تا هر دو را پیشکار / در آورد در پی فرمان گزار [۱۶۱-ر]
زمانی به حیدر نگه کرد شاه / ندانست چندان که کردش نگاه
بگفت ای جوانمرد بر گوی راست / که با من تو را دوستی از کجاست ۴۹۱۰
علی گفت اگر شاه را یاد نیست / بگویم که داد است و بیداد نیست
که چون من ز[10] دنبال جمشید شاه / سوی قهرمان برگرفتم سپاه
بماندم سپاهی به دریا کنار / سپهدارشان سعد خنجر گذار
تو از مرز ساحل کرم کرده‌ای / سپاه مرا محترم کرده‌ای
به خون ریز خاور زمین رفته‌ای / کمر بسته با تیغ کین رفته‌ای ۴۹۱۵
زمین را به خون اندر آغشته‌ای / کسی را که دریافتی کشته‌ای

۱. د: چنین.
۲. ب و ج: یا.
۳. د: شهریار.
۴. د: دایم قرار.
۵. د: یکی.
۶. د: را.
۷. د: دژبان.
۸. د: خداوند.
۹. د: همین.
۱۰. د: به.

سپاه مرا پای و گردن[1] به بند ‌‌ ‌ بدین کشور آورده‌ای مستمند
از آن روز ما دوستانیم[2] و یار ‌ ‌ فراموش کردی تو ای شهریار
برفت از رخ شهریار آب و رنگ ‌ ‌ به دل گفت روز اندر آمد به تنگ
۴۹۲۰ بر[3] ارکان دولت بپوشید راز ‌ ‌ دگر گونه‌تر پاسخ آورد باز
که معلوم کردم که حال تو چیست ‌ ‌ خبرده که مقدار مال تو چیست
برون کرد خطی و بنهاد پیش ‌ ‌ که مقدار مالم از این نیست بیش
بدادند خط را به دست دبیر[4] ‌ ‌ بنشته ز مشک سیه بر حریر
که گر زان که ایمان پذیرفت شاه ‌ ‌ سرتا جور بگذرانم ز ماه
۴۹۲۵ وگر در سرش مایهٔ سرکشی است ‌ ‌ ز شوریده رایی و کم دانشی است
تنش را به شمشیر بی سر کنم ‌ ‌ ز خونش نهالی و بستر کنم
به خسرو نمود آن نبشته وزیر ‌ ‌ نپذرفت شاه آن خط دلپذیر
به پاسخ چنین گفت با باژ خواه ‌ ‌ که از بار سالار ده یک[5] مخواه
وزیرش بگفت ای خداوند تاج ‌ ‌ جواب سخن گوی چند از خراج
۴۹۳۰ جواب تو ایمان پذیرفتن است ‌ ‌ چه[6] هنگام ناگفتنی[7] گفتن است
بجنبید[8] حیدر ز راه ستیز ‌ ‌ بزد دست بر دستهٔ تیغ تیز
بدو گفت دستور دانش نمای ‌ ‌ زمانی به دانش نگهدار جای
به تمهاس بر عرضه کن راه راست ‌ ‌ اگر نشنود شاه فرمان تو راست
از آن پس چنین[9] گفت کای[10] شهریار ‌ ‌ چه پایی که از دست رفت اختیار [۱۶۱-پ]
۴۹۳۵ مسلمان بباش و به ایمان گرای ‌ ‌ بمان شیوهٔ بت پرستان[11] به جای
سیه بخت را روز برگشته بود ‌ ‌ زمانه به بخشش دگر گشته بود
زبانش به توحید اقرار کرد ‌ ‌ دل اندر[12] پذیرفتن انکار کرد
وزیر گرانمایه با کوتوال ‌ ‌ به دین اندر آمد ز راه کمال
همه مردم دژ مسلمان شدند ‌ ‌ ز آیین پیشین پشیمان شدند
۴۹۴۰ بفرمود تهماس تا خوان نهند ‌ ‌ همه بار گه مرغ بریان نهند
به رسمی که آیین شاهان بود ‌ ‌ چنان کز ره عذر خواهان بود

---

۱. د: پای کردی. ۲. د: دوستداریم. ۳. د: ز.
۴. ب و د: وزیر. ۵. ب و ج: دیگر. ۶. د: چو.
۷. د: ناگفتنش. ۸. د: بخندید. ۹. د: بدو.
۱۰. د: ای. ۱۱. د: بت پرستی. ۱۲. د: دلش در.

چو ترتیب شد خوان سران را بخواند　　بدان خوان همه مهتران را بخواند[1]
بفرمود پس حیدر نامدار　　که تا میر سیّاف و زنهار خوار
ز بیرون دژ[2] بر حصار آمدند　　به مهمانی شهر یار آمدند
چو از بار دادن بپرداخت شاه　　پراکنده شد مردم از بارگاه[3]　　۴۹۴۵
برون کرد مر سعد یل را ز بند　　چون او صد گرانمایهٔ مستمند
به سوی علیشان فرستاد باز　　برستند یاران ز گرم و گداز
چو سعد دلاور علی را بدید　　سرشکش به رخسارگان بر چکید
خم آورد بالا و بردش[4] نماز　　زبان ثنا گستری کرد باز
که ای پشت دین رسول خدای　　به مردی عدو بند و کشور گشای　　۴۹۵۰
سر گرد نان خاک درگاه تو　　سران را سرافکنده در راه تو
گشاده[5] زمین را ز سر تا به پای　　به نیروی بازوی خیبر گشای
زمانه گشایش ز بند تو یافت　　سرافرازی اندر کمند تو یافت
ز بهر من اندر نشیب و فراز　　بسی رنج دیدی و راه دراز [۱۶۲ـ ر]
بیابان و خشکی و دریا و کوه　　پراکندگی از میان گروه　　۴۹۵۵
دلم سیر بود از سرای سپنج　　ز تیمار برجان بیفزود رنج
تنم را امید رهایی نبود　　ز تیمار جان را جدایی نبود
تو آزاد کردی ز سختی مرا　　رهانیدی از شوربختی مرا
کنون تا من اندر جهان زنده‌ام　　دلم را به مهر تو آکنده‌ام
بدو گفت پس حیدر نامدار　　خبر گوی با من ز خاور دیار　　۴۹۶۰
ز یاران دیگر چه داری خبر　　گرانمایگان را چه آمد به سر
ز خاور زمینشان کجا برد شاه　　چگونه بدیشان توان برد[6] راه
نیوشنده بر جست و بردش[7] نماز　　زبان را به پاسخ بیاراست باز
که اسلامیان را ز خاور سپاه　　به خواری بدین کشور آورد شاه
جگرشان به خون دل آکنده کرد　　به هر کشوریشان پراکنده کرد　　۴۹۶۵

---

۱. د: نشاند.　۲. اساس: دز (با یک نقطه).　۳. ب و ج: مردم بارگاه.
۴. د: کردش.　۵. ب و ج و د: گشادی.　۶. د: یافت.
۷. د: برگشت و کردش.

مـرا سـوی ایـن قـلعه بـا صـد سـوار / فـرستاد و در بـند کـرد[1] اسـتوار
چـو پـرسنده بشـنید و[2] آگـاه گشت / زبـان سـرایـنده کـوتاه گشت
کسـی [را][3] کـه شـایسته بـود از سـپاه / فـرستاد حـیدر بـه جـمشید شـاه
بـدو گـفت پـیش آی و پـوزش نـمای / مـیان را بـبند و بـه فـرمان گـرای
۴۹۷۰ بـدین بـد کـه کـردی نـیازارمت / گـرامـی تـر از هـمگنان دارمت
نـیارم بـدیها بـه روی تـو بـاز / بـخواهـم گـناه تـو از بـی‌نیاز
چـو پـیغمبر آمـد بـه نـزدیک شـاه / زبـان نـیوشنده شـد عـذر خـواه
بـدو گـفت کـامروز بـیگاه گشت / ز نـیک و بـد انـدیشه کـوتاه گشت
بـدانگـه کـه سـیمرغ طـاووس پـر / بـرآرد ز مشـرق سـر زال زر
۴۹۷۵ نـمایم بـه خـدمت شـتابندگی / کـه آزادگـی یـابم از بـندگی[4]
رسـول عـلی بـاز پس گشت زود / بگـفت آنـچه شـاه جـهان گفته بـود
خـوش آمـد عـلی را سـخنهای او / نـدانست[5] از انـدیشه و رای او
چـو آهـنگ زردی گـرفت آفـتاب / بـر افکـند شب لاجـوردی نـقاب
بـرون شـد ز در حـیدر نـامدار / ز دنـبال او سـعد بـا صـد سـوار
۴۹۸۰ بـیامد بـه آرامگـاه نـخست / ز بـهر پـرستش سـر و تـن بشست
نـیایش کـنان پـیش یـزدان پـاک / بـمالید رخسـاره بـر روی خـاک
هـمه شب ز راه پـرستندگی / نـیایش نـمود از ره بـندگی

گریختن تهماس از امیرالمؤمنین ـ علی علیه‌السلام[6] ـ

چـو بگـریخت رومـی ز دارای زنگ / سـیه گشت خـرگاه پـیروزه رنگ
هـمه ویـژگان را طـلب کـرد شـاه / بـفرمود تـا انـجمن شـد سـپاه
۴۹۸۵ وزیـر گـرانـمایه بـنشست پـیش / بـزرگان نشسـتند بـر جـای خـویش

---

۱. د: شد. ۲. د: واو ندارد.
۳. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد. ۴. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.
۵. د: بدانست.
۶. عنوان در نسخهٔ د چنین آمده است: گریختن تهماس و جمشید از حضرت شاه مردان و رفتن به حصار ویران.

بفرمود تا کوتوال حصار | بیامد شتابان بر شهریار
به دژبان نگه کرد تهماس و گفت | که ای بد نژاد بد اندیش زفت
علی را تو آوردی اندر حصار | در آن[1] داوریها تو بودیش یار
به مکر تو ای ریمن بد سرشت | بیفتادم از راه کیش و[2] کنشت
سیه روی کردی مرا پیش لات | چه پوزش کنم[3] پیش روی منات ۴۹۹۰
در و گنج آبادم از دست شد | بلند اختر دولتم[4] پست شد
بگفت این و دشنام دادن گرفت | زبان را به زشتی گشادن گرفت
بکردار آتش برآمد به پای[5] | به دست اندرون گرزهٔ سر گرای
برآورد و زد بر سر کوتوال | همه خرد کردش سر[6] و سفت و یال
از آن پس نگه[7] کرد سوی وزیر | بدو گفت از این کشته اندازه[8] گیر ۴۹۹۵
ز آیین حیدر بپرداز رای | و گرنه سرت بسپرم زیر پای
به خسرو چنین داد پاسخ وزیر | که شه را ز دانش نباشد گزیر
ز کار علی بر تو شد کار تنگ | که با او پسنده[9] نبودی به جنگ
مسلّم شدی چون مسلمان شدی | چه بودت که دیگر پشیمان شدی
گر آگه شدی حیدر نامدار | نیابی ز شمشیر او زینهار ۵۰۰۰
تو گر باز گشتی به آیین خویش | پشیمان نگشتم من از دین خویش[10]
هنوز آن دلاور نرفته است دور | که ماتم کند بر بد اندیش سور [۱۶۲-پ]
خردمند را بند فرمود شاه | وز آن جایگه کرد سر[11] سوی راه
همه ویژه و دوده را برگرفت | چو آتش ره مرز دیگر گرفت
شهنشاه خاور زمین را بخواند | بنه بر نهاد و سپه را براند[12] ۵۰۰۵
بیامد شتابان سوی بارگاه | فرو داشت لختی بدانجا سپاه
ز بازارگانان تنی ده بکشت | زبان پر زد شنامهای درشت
ز باری که پر مایه‌تر یافتند | ببردند چندان که بر تافتند

---

۱. ب و ج: در این.
۲. ب و ج: واو ندارد.
۳. ب و ج و د: برم.
۴. ب و ج و د: بخت من.
۵. د: ز جای.
۶. ب و ج: بر.
۷. نظر.
۸. د: اندیشه.
۹. ب و ج: بسنده.
۱۰. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.
۱۱. ب و ج: وز آن جا که بد کرد رو؛ د: وز آن جا که بد کرد سر.
۱۲. ب و ج و د: سپه برنشاند.

[در خواب دیدن حضرت ولی الله حضرت نبی الله را و خبر یافتن از مالک و عمرو و فتّاح][1]

وز آن جا به کشتی درون شد[2] سپاه ‌‌‌ سوی حصن ویران گرفتند راه

۵۰۱۰ چو افکند تهماس کشتی بر[3] آب ‌‌‌ چنان دید حیدر همان شب به خواب

که پیغمبرش پیشباز آمدی ‌‌‌ به نزدیک حیدر فراز آمدی

به خواب اندرون حیدر نامدار ‌‌‌ ز دیده بیفشاند بر رخ نثار

چو دید آفتاب دلارای او ‌‌‌ بغلتید چون سایه در پای او

پیمبر سر آوردش اندر کنار ‌‌‌ بدو گفت [کای][4] شیر دلدل سوار

۵۰۱۵ ز مالک نداری همانا خبر ‌‌‌ که مر پهلوان را چه آمد به سر

به گرد حصار طلسمات دال ‌‌‌ فرو ماند ناگه[5] به دستان زال

زن جادو آن جا و را بند کرد ‌‌‌ ز گیتی به کنجیش خرسند کرد

ز یک سویش آب از[6] دگر آتش است ‌‌‌ وز آن آب و آتش دلش ناخوش است

گرش در نیابد جهان[7] پهلوان ‌‌‌ برآید به سختی ز مالک روان

۵۰۲۰ همه[8] قصهٔ عمرو و فتّاح باز ‌‌‌ به حیدر نمود آشکار او راز

وز آن بد که تهماس بیداد کرد ‌‌‌ همه کرده‌ها بر علی یاد کرد

چو بیننده[9] را سر برآمد ز خواب ‌‌‌ شد از بهر مالک رخش پر ز آب

بفرمود تا مهتران سپاه ‌‌‌ همه انجمن گشت در پیشگاه

زبان سراینده را برگشود ‌‌‌ نمود آنچه او را پیمبر نمود

۵۰۲۵ بماندند از آن خواب یاران شگفت ‌‌‌ وز آن رازهایی که رفت از نهفت[10]

چو بنهفت[11] دیبای مشکین طراز ‌‌‌ سپهر اطلس رومی افکند باز

ز بازارگانان ز بیداد شاه ‌‌‌ بیامد بسی نامور داد خواه

همه برگرفتند بانگ و خروش ‌‌‌ که تهماس با ما چه‌ها کرد دوش

---

۱. اساس، ب و ج: عنوان ندارد، با توجه به د آورده شد.
۲. د: در آمد.
۳. د: در.
۴. اساس: ندارد، با توجه به ب افزوده شد.
۵. د: آن جا.
۶. د: و.
۷. د: به جان.
۸. ب و ج و د: همان.
۹. د: پوینده.
۱۰. د: رفته بگفت.
۱۱. د: بنمود.

[گرانمایگان را سراسر بکشت همه سایه بر بود و بنمود پشت
شب تیره افکند کشتی برآب ندانیم تا بر چه بودش شتاب][1] ۵۰۳۰
علی گفت کان ریمن بدسگال که پذرفت خورشید عمرش زوال
[همی تا دل و زهرهٔ جنگ داشت به میدان به جنگ من آهنگ داشت
چو از چارهٔ جنگ بیچاره گشت به دستان ز پیش من آوره گشت][1]
گرش بار دیگر به چنگ آورم بر او زندگانی به تنگ آورم
چو پردازم از رزم تهماس باز شما را ز گنجش کنم بی‌نیاز ۵۰۳۵
به هر چه از شما برد دشمن به رنج دو چندان دهم من شما را ز گنج
بفرمود تا کاروان با سپاه ز هامون سوی دژ گرفتند راه
ز دشمن به دژ برندیدند کس نه فریاد خواه و نه[2] فریاد رس
در دژ گشادند گردنکشان نبود ایچ[3] کس را ز دشمن نشان
سپهدار حیدر هم اندر شتاب بیامد بدان میل آیینه تاب ۵۰۴۰
[به دژ[4] بر یکی میل دید استوار که تا بنده بودی زده میل وار
بر او بسته[5] آیینهٔ تابناک که از دیدنش دیده گشت آبناک][6]
یکی مرغ زرّین به شکل عقاب برافراز آن میل آیینه تاب
چو آن میل و آیینه[7] حیدر بدید به چشم شگفت آشکار و نهان
به گردان چنین گفت کاندر جهان که دید این[8] شگفت آشکار و نهان ۵۰۴۵
شگفت جهان را بسی دیده‌ام ندیدم چنین شکل و نشنیده‌ام
فرود آمد آن جا به آرامگاه نشستند گردنکشان سپاه
از آن کاروان کرد حیدر سؤال ز راه حصار طلسمات دال
که مالک بدانجا گرفتار بود زن جادو او را نگهدار بود
یکی گفت از آن سوی دریا کنار حصاری است بر قلّهٔ[9] کوهسار ۵۰۵۰
بدو اندرون جادوی زال نام که دستان نماید به دستان سام
ز دستان آن زال رستم[10] فریب بود جان رستم دلان پر[11] نهیب

---

۱. اساس: این دو بیت را نداشت با توجه به ب افزوده شد.
۲. د: ز فریاد خوهان.
۳. ب و ج: آنچ.
۴. د: در.
۵. د: بر او بست.
۶. اساس: این دو بیت را نداشت، با توجه به ب افزوده شد.
۷. د: آن مرغ.
۸. د: آن.
۹. د: آن.
۱۰. د: مردم.
۱۱. د: را.

ز بس کآیـد از کـوه خـارا خـروش / نـماند نـیوشنده را مـغز و هـوش

شب و روز از آواز شـیر و پـلنگ / همی خون شود زهرهٔ مرد جنگ [۱۶۳ـر]

۵۰۵۵ [نـه درّنـدهای را بـر او آب خـور / نـه پـرندهای[1] را مـجال گـذر

کسـی را کـه بـاشد دل و زور شیر / بـدانـجا نـیارد نشسـتن[2] دلیـر

چـرا رفت مـالک بـدان کـوهسار / نـبودش مگـر آگـهی زان حـصار

چـو گـفتار گـوینده آمـد بـه پـای / بـه پـاسخ عـلی گـفت بـا رهـنمای،

کـه رفـتن بـدانـجا مـرا شد درست / نـمایندهٔ[3] راه بـاید نـخست

۵۰۶۰ بـباید[4] یکـی مـرد دریـا شـتاب / کـه آسـان مـرا بگـذرانـد ز آب

هـمان نـامور گـفت دانـا مـنم / بـدین رهـنمودن تـوانـا مـنم

ولیکـن بـد انـدیش کشـتی بـبرد / بـه کشـتی تـوان راه دریـا سـپرد

تـو امـروز دیگـر هـم ایـدر بـمان / کـه کشـتی بـباید زمـان تـا زمـان][5]

[-------------------------][6]

[ز اخـبار ایـن نـامهٔ دلپـذیر / بـنشته چـنین یـافتم بـر حـریر

۵۰۶۵ کـه گلنار چـون عـمرو را بسته[7] پـای / بـرانگـیخت کشـتی بـه رفتن ز جـای

ز پـیش حـصار طـلسمات دال / از آن جـا کـه بـود آن سـتمکار زال

روان کـرد کشـتی بـه سختی و رنـج / هـمی خـواست رفـتن بـه حـصن بـرنج

از آن پـیشتر کس فـرستاده بـود / کـه از کـار شـاهش خـبر داده بـود

هـمی رانـد کشـتی بـه سوی حـصار / نـبود آگـه از حـیدر نـامدار

۵۰۷۰ جـزیره در ایـن آب بسـیار بـود / کـه پـوینده را جـای هـنجار بـود[8]

رسـیدند بـر یک جـزیره فـراز / چـو بـاغ ارم خـرّم و دلنـواز

هـوایـی دلاویـز چـون نـو بـهار / لب سـبزه و دامـن مـرغزار

---

۱. د: پویندهای. ۲. د: گذشتن. ۳. د: نماینده را.

۴. ج: بباید. ۵. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد.

۶. جای عنوان خالی است و چیزی در آن مشهود نیست، ظاهراً باید عنوان بدین صورت باشد: رفتن گلنار به حصن برنج.

۷. د: بست. ۸. ج و د: این بیت و بیت قبلی را فاقد است.

چمن بر[1] چمن گلبن و بید و سرو ‌ ‌ نوان[2] بر نواهای بلبل تذرو
ز[3] هر شاخساری دو مرغک نوان ‌ ‌ نوایی کز او تازه گردد روان
ز بس سبزهٔ تازه و آب و کشت ‌ ‌ جزیره بکردار خرّم بهشت ۵۰۷۵
سمنبر برون آمد از رودبار ‌ ‌ ببستند کشتی به دریا کنار
رها کرد مر[4] عمرو را بسته پای ‌ ‌ سپردش به ده مرد کشور گشای
وز آن جا خود و سرکشان سپاه ‌ ‌ به سوی جزیره گرفتند راه
زیارتگهی اندر آن شهر بود ‌ ‌ که هر نیک و بد را از آن بهر بود
تماشاکنان گرد صحرا و دشت ‌ ‌ همه دامن و کوه و دریا بگشت ۵۰۸۰
همی بود عمرو امیّه به جای ‌ ‌ سرافکنده و بند بر دست و پای
چو گلنار آهنگ آن بیشه کرد ‌ ‌ به دانش یکی با خود اندیشه کرد
که گر همچنین پای و گردن به بند ‌ ‌ برندم به تهماس یابم گزند
یکی حیله انگیزم از رای خویش ‌ ‌ که از بند بیرون کنم پای خویش
یکی بت که بتخانهٔ چین نداشت ‌ ‌ کسی بت بدان ساز و آیین نداشت[5] ۵۰۸۵
ز گردن برون کرد و بنهاد پیش ‌ ‌ بمالید بر پای او روی خویش
همی گفت کای[6] داور داد من ‌ ‌ رسیدن تو دانی[7] به فریاد من
منم بی‌گنه بند بردست و پای ‌ ‌ بجز تو ندارم کسی رهنمای
اگر چند روزی ز بیم علی ‌ ‌ نمودم به خدمت یکی کاهلی
چو من سر ز فرمانبری تافتم ‌ ‌ مکافات کردار خود یافتم ۵۰۹۰
اگر بند بر دست و پای من است ‌ ‌ بدین بد که کردم سزای من است
کنون روی بر خاک راه آمدم ‌ ‌ به پوزش کنان عذر خواه آمدم
ببخشای بر روز تنهاییم ‌ ‌ رهایی ده از دست رسوائیم
بگفت این و در گریه آمد چو آب ‌ ‌ دل روز بانان[8] بر او شد کباب
چو گلنار باز آمد از دشت و راغ ‌ ‌ بدیدش بدان درد و زاری و داغ ۵۰۹۵
بپرسید کاین گریهٔ زار چیست ‌ ‌ جفا جوی را درد و تیمار چیست
نمودند از او آنچه دیدند باز ‌ ‌ از آن روی بر روی خاک نیاز

---

۱. د: در. ۲. د: نوا. ۳. د: به.
۴. د: بر. ۵. د: بدانسان کسی بت به آیین نداشت.
۶. د: ای. ۷. د: توانی. ۸. د: مرز بانان.

از آن لابـه و پـوزش و خـواسـتن — وز آن پـیش بت خـواهش آراسـتن
فـرا رفت گـلنار دل پـر ز تـاب — سـرش دیـد بـر خـاک و رخ پـر ز آب
۵۱۰۰ بـپرسید کـای بـی‌گنه بسته پـای[1] — سـخن گـوی بـا مـن ز[2] آرام و جـای
بـرآورد سـر عـمر و و بـردش نـماز — بـدو گـفت کـای بـانوی سـرفراز
مـنم بـی‌گنه پـای و گـردن بـه بـند — بـه زنـجیر پـولاد و خـم کـمند
ز شـهر طـرف[3] بـوم و جـای مـن است — دل مسـتمندم گـوای[4] مـن است
فـرستاد حـیدر بـدانـجا سـپاه — جـهان کـرد از آشـوب لشکـر سیاه
۵۱۰۵ مـرا لشکـرش بـند بـر سـاختند — دل از کشـتن مـن بـپرداخـتند
مـن از بـیم کشـتن مسلمان شـدم — چـو دانسـتم اکـنون پشـیمان شـدم
کـنون بـا هـزاران نـیاز آمـدم — اگـر رفـتم از راه بـاز آمـدم
همی گفت و از دیده خـون مـی‌گریست — ز ابـر بـهاران فـزون مـی‌گریست
ز گـفتار او نـرم دل گشت زن — بـر او زار بگـریست بـا انـجمن
۵۱۱۰ زنـان را ز ره زود بـردن تـوان — بـه بـد راهشـان چـاره کـردن تـوان
زنـان را بـه نـرمی تـوان کـرد نـرم — ز دیـده تـوان بـردشان آب شـرم
رخ ار در[5] زن خـود پـرست آورنـد — بـه دسـتان مـرا و را بـه دست آورنـد
زن ار دخـتر شـاه دارا بـود — در آیـد چـو بـا او مـدارا بـود
چـو عـمر و امـیه بکـرد ایـن فـریب — ز گـفتار او گشت زن نـاشکیب
۵۱۱۵ بگـفت از طـرف چـون رسیدی بـه کـام — بگـو تـا کـه را مـی‌شناسی بـه نـام
سـراینده بـنشست و بـنیاد کـرد — سـران طـرف را هـمه یـاد کـرد
سـمبنر بـه یک ره دل از کـین بشست — کـه شـد بـی‌گناهیش بـر وی درست
بـفرمود تـا مـرد پـولاد سـای — بـرون کـردش از بـند پـولاد پـای
یکی گفت کـاین[6] عـمرو افسـونگر است — گشـادن مـر او را نـه انـدر خـور است
۵۱۲۰ بسـا تـاج شـاهان کـه تـاراج اوست[7] — سـرشاه تـهماس بـی‌تاج اوست[7]
بشـورید گـلنار و دشـنام داد — بـدو گـفت کـای بـدرگ بـد نـژاد
ز انـدیشهٔ بـد بـپرداز راه — نـمی‌ترسی از خـون ایـن بـی‌گناه

---

۱. د: دست و پای. ۲. د: به. ۳. د: طرب.
۴. ب: گواه. ۵. د: اندر. ۶. د: این.
۷. د: از اوست.

زمـــانه بـــر آن کس کـند رسـتخیز / کـــه بـــر بـــی‌گناهان نـماید سـتیز
کـنون عـذر گـفتار خـود ز او بـخواه / کـــه تـــو بـــا گـناهی و او بـی‌گناه
زبـان را بـه خـواهش بـیاراست مـرد / به صد لابه پوزش هـمی خـواست مـرد ۵۱۲۵
بـبودند تـا شب در این گـفت و گـوی / دل عـمرو بـر کـار خـود چـاره جـوی
چـو بگـریخت رومـی ز دارای زنگ / بـرآورد سـر کشـور آرای زنگ
بـه خـواب و بـه آسـایش آمـد شـتاب / فـرو شـد سـر نـامداران بـه خـواب
هـم انـدر زمـان عـمر و دسـتان نـمای / بـه دسـتان نـمودن بـرآمـد بـه پـای
هـمه خـوردنی‌ها پـراکـنده کـرد / بـه داروی بـی‌هوشی آکـنده کـرد ۵۱۳۰
چـو از کـار دارو بـپرداخت بـاز / بـیاسود شب تـا بـه گـاه نـماز
چـو شب پـاره کـرد این حـریر سیاه / گـریبان مشکـین بـدرید مـاه
بـنفشه ز نسـرین نـهفتن گـرفت / گـل از سـبزهٔ نـو شکـفتن گـرفت
هـمه لشکـر از خـواب بـرخـاستند / بـه کشـتی ره رفـتن[1] آراسـتند
بـفرمود گـلنار تـا خـوان نـهند / بـه پـیش انـدرون مـرغ بـریان نـهند ۵۱۳۵
سران چون سوی خوان گشادند[2] دست / بـبودند بـر جـای مـدهوش و مست
بـدان کـافران عـمر و چـون بـنگرید / سـران را سـراسـر سـراسـیمه دید
بـیامد بـه نـزدیک آن مـرد زود / کـه از کـار او بـر دلش درد بـود
بـیاکـند مـغزش بـه داروی نـوش / دلاور بـجنبید و آمـد بـه هـوش
بـدو گـفت کـای مـرد شـوریده رای / مـرا مـی‌شناسی بـه آرام و جـای ۵۱۴۰
مـنم نـامور عـمرو دسـتان نـمای / بـه دسـتان رهـانیدم از بـند پـای
بگـفت ای بـرادر غـلط کـرده‌ای / نـه آنـم کـه ایـنم[3] گـمان بـرده‌ای
بـدو گـفت آری ز شـهر طـرف / تـویی نـامور گـوهر آن[4] صـدف
بگـفت آنـچه مـن گفته بـودم نـخست / هـمان بـود و[5] از مـن گـرفتند سست
بـدو گـفت عـمرو ای بـد انـدیش مـن / بـرفت آبـروی تـو در[6] پـیش مـن ۵۱۴۵
مـرا عـمرو مـی‌گفتی ای شـور بـخت / بـدان تـا بـمانم در ایـن بـند سـخت
بـر ایـن گـفته‌ها جـای گـفتار نـیست / بـریدن سـرت را سـزاوار نـیست
بـدو گـفت پس مـرده شـوریده رای / کـه مـن بـد نـمودم تـو نـیکی نـمای

---

۱. د: فتنه. ۲. د: نهادند. ۳. د: نه اینم که آنم.
۴. ج: گوهری زان؛ د: گوهری را. ۵. د: واو ندارد. ۶. د: از.

پشیمانم از خام گفتار خویش | خجالت پذیرفتم از کار خویش

۵۱۵۰ ز هر بد که کردم پشیمان شدم | ز نو بار دیگر مسلمانم شدم

بدو گفت اگر راست گویی سخن | تو را هر چه فرمایم اکنون بکن

در افکن مر این کافران را به آب | از آن پیش کآیند بیرون ز خواب[1]

بدو گفت از اینسان به کشتن مکوش | بمان تا مگر باز یابند هوش

ز سرباز چون من مسلمان شوند[2] | ز کردار پیشین پشیمان شوند[2]

۵۱۵۵ یکی دشنه عمرو از میان برکشید | که بسیار شد با تو گفت و شنید

کمر بند و برخیز و منشین ز پای[3] | تو را آنچه گفتم بیاور به جای

سراسیمه از بیم بر پای جست | کمر بر میان بست و بگشاد دست

چنانچون بباید بپرداختشان[4] | ز کشتی به دریا در انداختشان[5]

چو از نامداران تهی کرد جای | ببستند گلنار را دست و پای

۵۱۶۰ چو عمر از بد اندیش کوتاه کرد | دگر باره آهنگ بدخواه کرد

بدو گفت کآخر[6] بترس از خدای | تو را هم بباید یکی رهنمای

گشایندهٔ راه دریا منم | بدین ره بریدن توانا منم

بگفت آنچه پرسم جوابم بگوی | بجز بر ره راستکاری[7] مپوی

چو رفتی به سوی جزیره فراز | خبر گوی با من ز بیداد راز

۵۱۶۵ از آن[8] کوه خارا به دریا کنار | هم از رفتن مالک نامدار

چنانچون شنیدی ز روز نخست | خبرگوی تا من بدانم درست

بدو گفت دانا که دانای کار | بماند ز[9] تدبیر آن[10] کوهسار

از این دانش اندر سرم بهره نیست | گذشتن بدانجا مرا زهره نیست

ولیکن ز گفتار گردنکشان | تو را زان جزیره نمایم نشان

۵۱۷۰ جزیره ز باغ ارم گوشه‌ای است | روان خرد را از او توشه‌ای است

همانا فزون از هزار است سال | که بنهاد بنیاد آن شهر دال

شنیدم ز پیران آن[11] شهره شهر | که چون دال از این شهر[12] برداشت بهر

---

۱. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.
۲. د: شدم.
۳. ب: ز جای.
۴. د: بپردختشان.
۵. د: در اندختشان.
۶. د: آخر.
۷. د: رستگاری.
۸. د: از این.
۹. د: بماندم به.
۱۰. د: این.
۱۱. د: این.
۱۲. د: دیر.

طلسمی برانگیخت بر تیغ کوه / که گشتند از او[1] فیلسوفان ستوه
پلنگ اندر آن جا ندارد کنام / بجز خیره سر جادوی زال نام
شنیدم که مالک از آن سو بماند / گرفتار آن زال جادو بماند ۵۱۷۵
اگر چند مالک ندارد همال / رهایی نیابد ز دستان زال
چنین گفت پس عمرو با رهنمای / که اکنون برانگیز کشتی ز جای
بران تا علی را به چنگ آوریم / چه باید که ایدر درنگ آوریم
چو کشتی برآید به دریا کنار / خبر پرسم از حیدر نامدار
ز گردان ندارد کس آن[2] پردلی / که فریاد مالک رسد جز علی ۵۱۸۰
بگفت این و بگشاد کشتی ز بند / برافراشت[3] چادر به ابر بلند
سه روز اندر آن[4] آب کشتی براند / چهارم چو مرغ سحر خوان بخواند
بجنبید باد مخالف ز راست / خروشیدن آب دریا بخاست
سر موج پر شد ز ماهی به ماه / بیفتاد کشتی همانگه ز راه
رسیدند نزدیک حصن برنج / بیفزود برجان ملاح رنج ۵۱۸۵
ز نیروی[5] آن میل آیینه تاب / سوی دژهمی کرد کشتی شتاب
چنین گفت با عمرو دریا شناس / که ما را بیفزود برجان هراس
رسیدیم نزدیک حصن برنج / کشیدیم بسیار سختی و رنج
شنیدم که تهماس و بهری سپاه / گریزان بدین قلعه آمد ز راه
بگیرند ما را و بی‌جان کنند / سر هر دو را گوی چوگان کنند ۵۱۹۰
بدو گفت کای مرد روشن روان / بکن چارهٔ کارگر[6] می‌توان
نمودند بسیار سختی و[7] رنج / نمی‌گشت کشتی ز حصن برنج
زبان برگشاد آن زمان عمرو گفت / که نتوان شب گور در خانه خفت
رونده چو نزدیک شد با کنار / نگهبان بدید از فراز حصار
بر حیدر آمد که از روی آب / یکی کشتی آورد از این سو شتاب ۵۱۹۵
برآمد ز دریا بر این[8] آب خور / ز انبوه خالی و از رخت پر
دو کس بیش در وی نبینم به پای / ندانم چه اندیشه دارند و رای

---

۱. د: آن. ۲. د: این. ۳. د: برافراخت.
۴. ج: اندرون. ۵. د: ز نزدیک. ۶. د: اگر.
۷. ج: سختی و بسیار. ۸. د: یکی.

	چو از دیده بشنید[1] حیدر سخن	یکی رای شایسته افکند بُن
	بفرمود تا میر زنهار خوار	کمر بست با ناموَرده سوار
۵۲۰۰	ز باره بدو گفت بیرون خرام	ببین تا شتابنده را چیست نام[2]
	فرستاده با ده دلاور سوار[3]	فرود آمدند از فراز حصار
	چو کشتی برآمد ز دریای آب	زبان را به پرسیدن آمد شتاب
	خروشید کای مرد تنها خرام	کدامی و آرام و جایت کدام
	بر اینگونه تنها چرا آمدی	خبرگوی تا از کجا آمدی[2]
۵۲۰۵	چو در گوش عمرو آمد آواز او	شد آگه ز فرجام و آغاز او
	فغان کردکای نامور زینهار	بگو گر تویی میر زنهار خوار
	که از بیم و اندیشه خون شد دلم	روان را ز[4] سختی همی بگسلم[5]
	بدو گفت آری منم شاد باش	ز[6] اندیشهٔ دشمن آزاد باش
	گمانم که تو عمرو آزاده‌ای	که تنها بدین کشور افتاده‌ای
۵۲۱۰	هم اکنون مرا حیدر نامور	فرستاد تا باز داند[7] خبر
	شنیدم که بند است بر پای تو	به پاسخ لب بسته بگشای تو
	ز گفتار او عمرو روشن روان	به پیرانه سر گشت گفتی[8] جوان
	به شادی برون آمد از رودبار	گرفتند مر یکدگر را کنار
	وز آن جایگه پرسش آراسته[9]	بیفزود شادی و غم کاسته[10]
۵۲۱۵	سوی بارهٔ دژ گرفتند راه	بیامد پذیره علی با سپاه
	چو عمرو امیه علی را بدید	شد از دیده‌اش خاک ره ناپدید][11]
	ز نعلین او حلقه در گوش کرد	غم رفته از دل فراموش کرد
	جهان پهلوان برگرفتش ز خاک	رخش بآستین[12] کرم کرد پاک
	بپرسیدش از کار مالک نشان	ز پیکار آن نامور سرکشان[13]
۵۲۲۰	سراینده آغاز کرد از نهفت	بگفت آنچه بر سرگذشت از شگفت

---

۱. د: بنمود.
۲. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.
۳. د: بفرمود تا نامور ده سوار.
۴. د: به.
۵. د: نسپرم.
۶. د: از.
۷. د: دانم.
۸. د: گوئی.
۹. د: آراستند.
۱۰. د: کاستند.
۱۱. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد.
۱۲. د: ز آستین.
۱۳. د: پهلوان.

هر آن کارهایی که خود کرده بود[1] به عرض سپهبد رسانید زود
بگفت آنچه بوالمحجن نامدار به شاهی[2] در آن شهر شد شهریار
بگفتش همه مکر و[3] دستان زال همیدون شگفت طلسمات دال
هم از بند و زنجیر بر پای او هم از مکر و اندیشه و رای او
دگر کیست آن کس[4] که در بند توست که همچون برادر بلا گستر است ۵۲۲۵
همین کرده بد دست[5] و پایم به بند نه بر کام او گشت چرخ بلند
من او را ببردم ز راه شکیب فریبی نمودم بدو[6] دلفریب
ببردمش از راه و[7] کردم به بند بر این کشور آوردمش مستمند[8]
بفرمود تا همچنان بسته پای سپردند او[9] را به زندان سرای

رفتن امیرالمؤمنین علی ـ علیه‌السلام ـ به طلب مالک[10]

فرود آمدند در[11] حصار برنج برستند یاران ز تیمار و رنج ۵۲۳۰
بگفتند[12] تا سعد و زنهار خوار ببندند درهای حصن استوار
بشد حیدر و[13] دژ بدیشان سپرد ز نام آوران[14] لشکری بر شمرد
خود و عمرو و سیّاف با رهنمای به کشتی برانگیخت لشکر ز جای
روان کرد کشتی بدان کوهسار که بود اندر او مالک نامدار
وز آن سو که[15] مالک بر آن کوه بود ز کردار جادو پراندوه بود ۵۲۳۵
بریده دل از خورد و آرام و خواب ز یک جانب آتش ز یک جانب آب
ز آسیب دریا و بیم نهنگ همی آب شد زهرهٔ مرد جنگ[16]
چو شب جای خورشید بگذاشتی[17] سیاهی ز آفاق برداشتی
فلک قرص سیمین به هنگام بام نهادی بر این خوان پیروزه فام

۱. ب و ج و د: گذشته سخنها که در عرض بود.
۲. ب و ج و د: به شادی.
۳. ب و ج و د: همه داستانهای.
۴. ب و ج و د: علی گفت از این زن.
۵. ب و ج و د: به دستان در آورد.
۶. د: بدان.
۷. ب و ج و د: به دستان و را پای.
۸. د: دردمند.
۹. د: وی.
۱۰. عنوان در نسخهٔ د چنین آمده است: گفتار اندر رفتن حضرت شاه اولیا بر بالای حصار طلسمات دال به مبارکی.
۱۱. ب و ج و د: چو بگشاد حیدر.
۱۲. ب و ج و د: بفرمود.
۱۳. ب و ج و د: همه باره و.
۱۴. د: به نام آوری.
۱۵. د: از آن سوی.
۱۶. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.
۱۷. د: برداشتی.

۵۲۴۰ شدی پیش مالک فریبنده زال / لبی[1] پر فریب و سری پرخیال
فرستادی او را یکی نان جو / که نو گشت روزت به روزی نو
ز گاه[2] سحر تا به هنگام شام / به خوردن دهان را همین[3] بود کام
یکی روز مالک بدان زال گفت / که راز من ایدر نماند نهفت
به دستان مرا چند داری به بند / به یکسان نگردد[4] سپهر بلند
۵۲۴۵ بمان تا من اندر پی کار خویش / سرخویش گیرم به هنجار خویش
گرفتاری من به بازی مدار / بترس از گرفتاری روزگار
چو آگه شود حیدر از حال[5] من / بیاید همانا به[6] دنبال من
گرفتار کردی به[7] آفات خویش / از او بازیابی مکافات خویش
زبان فریبنده بگشاد زال / که آری علی را چه باشد مجال
۵۲۵۰ مرا از علی ذره‌ای بیم نیست / تو را چاره‌ای به ز تسلیم نیست
کنون من به سختی سپارم تو را / در این بند چندان بدارم تو را
که روزی مگر حیدر نامدار / تو را باز جوید بر این کوهسار
گر آید بدینجا بدین[8] پر دلی / ببینی که از من چه بیند علی
بخواهم ز حیدر بسی کینه‌ها / ز تیمار خالی کنم سینه‌ها
۵۲۵۵ بپردازم از نام حیدر جهان / بخواهم مگر خون شاهنشهان
وز آن سوی[9] حیدر سری پرشتاب / چو آتش همی راند کشتی بر آب
چو ببرید[10] دریا به کشتی سه روز / چهارم چو بنمود گیتی فروز
رسیدند نزدیک آن کوهسار / که بود اندر مالک نامدار
نگه کرد حیدر[11] به آلای کوه / به زیر فلک دید بالای کوه
۵۲۶۰ یکی باره دید از بر کوه تند / به رفتن بر او پای تدبیر کند
حصاری که چشم اندر او خیره بود / سپهر بلند از برش تیره بود
برون برد حیدر ز کشتی سپاه / بیاسود یک ساعت از رنج راه
به سیاف گفت ای نبرده سوار / مجنبان عنان را ز دریا کنار [۱۶۳-پ]

---

۱. ب: بسی.
۲. ب و ج: کار.
۳. ب: همی.
۴. د: نماند.
۵. اساس: کار؛ که با توجه به ب و ج و د، تصحیح شد.
۶. د: همانا بیاید ز.
۷. ب و ج: ز.
۸. ب و ج و د: به صد.
۹. د: روی.
۱۰. د: بسپرد.
۱۱. د: چو حیدر نگه کرد.

نگهدار کشتی و بنگاه را / سرا پرده و ساز و[1] خرگاه را[2]

کمر بست از آن پس به نام خدای / ز جای نشستن برآمد به پای ۵۲۶۵

برآهنگ آن کوه برداشت راه / بجنبید لختی سران سپاه

علی گفت بر جای ساکن شوید / وز آسیب این کوه ایمن شوید

همانا که این کوه کوه بلاست / از این جا گذشتن شما را[3] خطاست

مبادا کز او شور بختی رسد / شما را از این کوه[4] سختی رسد

گرفتند مردان بر او آفرین / که ای[5] پهلوان زمان و زمین ۵۲۷۰

تو از ما به یکبار[6] نامی تری / ز خلق زمانه همی بهتری[7]

ندانم ز ما چون پسندد خدای / تو در رنج و یاران در[8] آرام جای

ز گیتی اگر شوربختی است بهر / شود خار بر جای[9] تر یاک زهر

قضا گرچه شد فتنه انگیز ما / نپرهیزد از ما به پرهیز ما

و دیگر که[10] ما در پناه توییم / بر آیین و[11] فرمان و راه توییم ۵۲۷۵

کسی را که خورشید باشد ندیم / ز تاریکی شب مر او را چه بیم

چو این گفته شد راه برداشتند / تو گفتی که عزم دگر[12] داشتند

چو در زیر آن قلعه آمد گروه / خروشیدن آمد ز بالای کوه

ز آشوب[13] آواز مردم فریب / نیوشنده را در دل آمد نهیب

نگه کرد حیدر به[14] اوج حصار / بدید آن دژ و بارهٔ استوار ۵۲۸۰

نخستین در دژ که آمد پدید / به دژ بر یکی پیل آشفته دید

بر آن پیل ده مرد زنگی[15] سوار / به آیین[16] آرایش کارزار

دری دید از آن سوی دیگر فراز / بر او اژدهایی دهان کرده باز

ز یک سوی دیگر دری دید سخت / در[17] ایوان شاهان پیروز بخت

یکی شیر بر در چو یکباره کوه / از او در دل شیر مردان شکوه ۵۲۸۵

دری دیگر از دور دید استوار / به در بر سواری سیه تر ز[18] قار

---

۱. ب و ج: واو ندارد.
۲. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.
۳. د: شمار از این جاگذشتن.
۴. ب و ج و د: از او رنج و.
۵. ب و ج: یا.
۶. ب و ج: به هرکار؛ د: تو از بهر این کار.
۷. ب و ج و د: ز خلق دو عالم گرامی تری.
۸. ب و د: به.
۹. ب و ج و د: شود خار خرما و.
۱۰. د: و گر آن که.
۱۱. د: واو ندارد.
۱۲. ب و ج و د: فلک.
۱۳. د: آشوب و.
۱۴. د: ز.
۱۵. د: جنگی.
۱۶. د: آیین و.
۱۷. د: چو.
۱۸. د: سیه همچو.

خــــــروشیدن پــیل و آواز شــیر دل پـر دل از جـان هـمی کـرد سیر
چـــو یک نــیمه از کـوه بسـپرد راه چـو قـطران یکـی خـانه دیـد او سـیاه
بـــدو[1] و بــر نشـانده دری اسـتوار در او بـــام خـــانه بکـــردار قـــار
۵۲۹۰ چـو حـیدر بـدان خـانه نزدیک شد ز دود سـیه کـوه تـاریک شـد
از آن خـــانه آفـــاق شـد پـر ز دود تـو گـفتی کـه خـورشید تـابان نـبود
بـــرون آمـــد از دود شـیری سـیاه خـــروشان سـوی حـیدر آمـد ز راه
از او بـــاز پس گشت شـــیر خـدای شـد آن شـیرهم در زمـان باز جـای
بـه یـاران عـلی گـفت صـعب است کـار بـه[2] انـدیشه بـاید گشـاد ایـن[3] حـصار
۵۲۹۵ فـراوان طـلسم[4] است و دسـتان[5] و بند نشاید گشادن بـه تـیغ و کـمد [۱۶۴- ر]
[هـمیدون کـه دانـد کـه مـالک کـجاست بـه چـنگ کـدامـین بـلا مـبتلاست
ز ســـاحل زمـــین نـــامبردار چـند ز هـــر دانش‌انـــدر جـهان بـهره‌مند
تـــنی چـند را بـا خـود آورده بـود بـدان کـــار تـــدبیرها کـرده بـود
کســـی را کـه آگـاه بـود از نـخست نشـــان طـــلسمات از او بـــاز جست
۵۳۰۰ بـپرسید کـاین دژ کـه پـرداخـته است که چـندین طـلسم انـدر او سـاخته است
نـــمودند پـــیران بســیار ســـال کـــه شـــاه جـــهاندار دال ابـن ذال
طـــلسمی بـــر ایـنگونه بـنیاد کـرد حـصاری بـدین سـختی آبـاد کـرد
هـــنرمند مـــردی بـــه والانـه نـام طـــلسم و عـمارت بـدو شـد تـمام
جز این شهر شهری دگر سـاخته است چه صنعت که در وی بـپرداخـته[6] است
۵۳۰۵ بـدان خـرمی در جـهان شـهر نـیست بـه دیـدن کسـی را بـر آن[7] بـهر نـیست
هـــمه کـــاخ و ایـــوان او زرّنـــاب بـه خـوبی درخشـنده چـون آفـتاب
یکـــی بـــاغ دارد چـو خـرّم بـهشت هـمه خـاک آن بـاغ عـنبر سـرشت
نـــهاده بـــه بـاغ انـدرون تـخت زر نشســـته بـر آن شـاه زرّیـن کـمر
بـــر او صـــورت خـویشتن سـاخته[8] بـــه نـــیکوترین وجـه پـرداخـته[9]
۵۳۱۰ به پـیش انـدرون چـنگ و سـاقیّ و مـی نـــواهـای خـوبان بـر[10] آوای نـی
از آن روز کـان رسـم و آیـین نـهاد مـــر آن شـــهر را نـام زرّیـن نـهاد

---

۱. ب و د: بر او.
۲. اساس: نه؛ که مغلوط می‌نمود، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.
۳. د: گشادن.
۴. د: فسون.
۵. د: افسون.
۶. د: نپرداخته.
۷. د: از او.
۸. د: خویش پرداخته.
۹. د: صورتی ساخته.
۱۰. د: و.

زمشرق زمین تا به مغرب زمین | ندید و نبیند کسی همچنین
به چشم خود اینها ندیدیم ما | زپیران پیشین شنیدیم ما
بدان شهر هرگز نرفته است کس | نباشد کسی را بر او دسترس
کسی کاو خرامد بدین[1] جایگاه | از این قلعه بیرون توان برد راه ۵۳۱۵
کسی کاین طلسم اندرآرد زپای | سوی شهر زرّین بود رهنمای
علی را شگفت آمد این داستان | که دانانمود از لب راستان
نخستین بگفت اندراین کوهسار | گشایم ره مالک نامدار
پس آهنگ این کوه خارا کنم | نهانهای او آشکارا کنم
زمانی همی گشت با سرکشان | نمی یافت جایی ز مالک[2] نشان ۵۳۲۰
به دل گفت دشوار کار او فتاد | چنین عقبه‌ای بر[3] گذار اوفتاد
نبینم کسی را در این نعره دار | بباید زدن نعرهٔ مرد وار
مگر بشنود مالک آواز من | بر او آشکارا شود راز من
بزد نعره‌ای شاه خاور گشای | سر کوه گفتی در آمد زجای[4]
چو آواز حیدر به مالک[5] رسید | بر آواز او نعره‌ای بر کشید ۵۳۲۵
به فریاد گفت ای جهان پهلوان | به فریاد مالک برس گر توان
گرفتار گشتم به دستان زال | به افسون جادوی شوریده حال
گراندر[6] نیابد مرا پهلوان | به فریاد مالک برس گر توان
روان گشت حیدر بر آواز او | چو گشت آشکارا بر او راز او
از آن نعرهٔ حیدر تیز هوش | به گوش زن جادو آمد خروش ۵۳۳۰
بر مالک آمد که این نعره چیست | تو را این خروشیدن از بهر کیست
بدو گفت کان نعرهٔ باشکوه | کز آن نعره برخود بجنبید[7] کوه،
خروشیدن نامور حیدر است | کز آواز او گوش گردون کراست
قدم رنجه کرد از پی کار من | بیفزود بر خویش تیمار من
به مالک چنین پاسخ آورد زال | که پذیرفت خورشید عمرش زوال ۵۳۳۵
به دستان بر او دست بیرون کنم | گر او فیلسوف است افسون کنم

---

۱. د: بدان. ۲. د: زمالک نمی‌یافت جایی. ۳.د: در.
۴. د: پای. ۵. د: مالک به حیدر. ۶. ب : ایدر.
۷. د: بپیچید.

اگــر صــد بــود جــان و را[1] گـر هـزار / عـــجب گـر بـرد زان یکـی بـرکنار[2]
بـرون شـد زنـزدیک مـالک چـو بـاد / زبـان را بـه افسـونگری[3] بـر گشـاد
چـو بیرون شـد آن زال دسـتان نـمای / ز[4]راه انـــدر آمــد ولی خــدای
۵۳۴۰ بـه مـالک چـنین گـفت کـای نیکنام / از ایـن خـانهٔ تـنگ بـیرون خـرام
بـدو گـفت دربـندم ای پـهلوان / بـرون آمـدن را نـدارم[5]تـوان
بـه مـالک عـلی گـفت بگـذر زجـای / نـبینم تـو را بـند بـردست و پـای
چـنین داد پـاسخ کـه بـد خـواه من / ببست از پس و پـیش مـن[6] راه مـن
زیک سـو نـهنگ است و دریـای آب / ز سـوی دگـر آتش و تـفّ و تـاب
۵۳۴۵ چـو دریـا زپـیش است و آتش زپس / نـدارم بـه بـیرون شـدن دسـترس
بـه حـیدر هـمی گـفت مـالک چنین / کـه جـادو درآمـد سـری پـر ز کـین
رخـی هـمچو آتش بـرافـروخته / یکـی چـوب در دست[7] سـر سـوخته
بـه حـیدر یکـی بـانگ بـرزد بـلند / کـه ای غـافل از روزگـار گـزند
چـرا آمـدی سـوی ایـوان مـن / نـمی‌ترسی از دست[8] دسـتان مـن
۵۳۵۰ بگـفت ایـن و آن چـوب سر سـوخته / بـینداخت جـادوی آمـوخته
ز افسـون او چـوب شـد اژدهـا / و ز آن اژدهـا نـعره‌ای شـد رهـا
دهـان آنـچنان پـهن بگشـاد مـار / کـه گـفتی یکـی غـار بـود آن ز قـار
و ز آن غـارآتش دمـیدن گـرفت / زبـانه بـه گـردون کشـیدن گـرفت
سـوی خـانه شـد زال دسـتان نمای / هـمان جـا بـمانداژدهـا را بـه جـای
۵۳۵۵ بـر[9] آهـنگ حـیدر بـجنبید مـار / دهانی[10]چـو قـیر و زبانی[11] چـو قـار
چـو شـیر دلاور بـدید اژدهـا / بـغرید و شـد نـعره‌ای زاورهـا
از آن پـیش کآیـد بـدو بـرزیان / یکـی ذوالفـقارش بـزد بـرمیان
به زخـمه[12] بـه دو نـیمه کـردش نگون / و ز او دامـن کـوه شـد غـرق خـون
از آن پس کـه نـاچیز شـد اژدهـا / شـد از بـند مـالک هـمانگه[13] رهـا
۵۳۶۰ بـیامد بـر حـیدر رزمسـاز / خـم آورد بـالا و بـردش نـماز[14]
سـتایش کـنان هـر دو بـردادگـر / گـرفتند مـر یکـدیگر را بـه بـر

---

۱. د : جان او.
۲. د: بر آرد یکی از هزار.
۳. د: افسون همی.
۴. د : به.
۵. د: زان ندارم.
۶. د: بسته است از پیش و پس.
۷. د: دست و.
۸. د: زور.
۹. د: به.
۱۰. د: زبانی.
۱۱. د: دهانی.
۱۲. د: زخمی.
۱۳. د: همان دم.
۱۴. د: مصراع در نسخه د چنین آمده است : خم آورد و بردش همانگه نماز.

و ز آن جا نهادند سر سوی زال — بدان تا فریبنده را چیست حال

زن جادو اندر ره افتاده بود — بر آیین آن یار[1] جان داده بود

به مالک علی گفت کای مرد هوش — از این کوه سر چیست چندین خروش

دلاور چنین داد پاسخ که زال — از این راز با من نپرداخت حال][2] ۵۳۶۵

مرا هم بدین دانش آمد نیاز — بگشتم بسی در نشیب و فراز

از این راز پنهان بماندم تهی — ندیدم از او روی روز بهی

همان پیر کاو شوهر زال بود — که شوریده ایّام و بد حال بود

چو آگاه شد پیر دیرینه سال — که بر زال جادو دگر گشت حال

ز ایوان سوی حیدر آمد دوان[3] — بدو گفت آمدی از روان ۵۳۷۰

سر جادوان را فکندی ز پای — نترسیدی از زال دستان نمای

که دارد دلاور دو جاد و پسر — گرایدون که یا بند روزی خبر

بگیرند از این کینه راه تو را — چه دارند ایشان سپاه تو را

چو فتنه به بیداری آرد شتاب — نماند که دیگر شوی سیر[4] خواب

بر آشفت حیدر به آواز گفت — که ای بد نژاد[5] بداندیش زفت ۵۳۷۵

زبان را نگهدار و تندی مکن — به تهدید با من چه رانی سخن

بیندیش تا من چه ها کرده‌ام — چه سرها که از تن جدا کرده‌ام[6]

اگر هفت کشور شود پر سپاه — به شمشیر بر من بگیرند راه

چو من دست یازم به شمشیر تیز — نبینی بد اندیش را جز گریز

کهنسال را چون تهی گشت مغز — نباشد سخنهای بی مغز نغز ۵۳۸۰

چو بر سر بسی بگذرد سالیان — خرد را به مغز اندر آید زیان

تو سر رشتهٔ کار فرجام گیر — ره کفر بگذار و اسلام گیر

و گرنه بر این خنجر جانربای — [چو جادو سرت بسپرم زیر پای][7]

به حیدر چنین پاسخ آورد پیر — که از راستکاری[8] نباشد گزیر

من از جان مسلمان و دین پرورم — بر آیین اسلام پیغمبرم ۵۳۸۵

ز دریا بدین کشور افتاده‌ام — به بی کام تن در بلا داده‌ام

---

۱. د: مار.
۲. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد.
۳. ب و ج و د: نوان.
۴. د: مست.
۵. ب و ج: نژاد و، د: نژند.
۶. د: که در زیر پا کرده‌ام.
۷. اساس: نترسیدی از زال دستان نمای. که این مصراع اشتباهاً جابجا شده است.
۸. د: رستکاری.

به جادوگری زال دستان نمای / مرا برد ناگه به ویران سرای
به افسون همین جا مرا بند کرد / بدین بی نواییم[1] خرسند کرد
مرا گفت کز من نیابی جواز / مرا باش دمساز و با من بساز
۵۳۹۰ به سر بر فراوان گذشته است سال / که در مانده‌ام من به دستان زال
چو از بند زالم رهایی نبود / از او روی روز[2] جدایی نبود
تن اندر سپردم به فرمان او / پذیرفتم آیین و سامان[3] او
دل از خرّمی پاک برداشتم / بدین ناخوشی روز بگذاشتم
تواکنون رسیدی به فریاد من / بدادی زبیداد او داد من
۵۳۹۵ مرا مادرم نام راون نهاد / زمانه مرا بهره شیون نهاد
چو راون ز جادو بگسترد راز / چنین گفت پس مالک رزمساز
که ما را بدین[4] کوه رفتن خطاست / که این کوه سر جایگاه بلاست
همان به که گردیم از او باز پس / همین رنج و سختی که دیدیم بس
کسی را که با خود نباشد ستیز / زپیش بلا بهتر آید گریز
۵۴۰۰ گذشتیم از این کوه و بگذاشتیم / طلسمات را دیده انگاشتیم
به مالک علی گفت کای رهنمای / ز اندیشهٔ بد بپرداز رای
که تا من نبینم طلسمات دال / بود باز پس گشتن از وی محال
به نیروی پیروزی دادگر / کنم این طلسمات زیر و زبر[5]
به راون چنین گفت کای چاره ساز / از آن شیر و آن خانه بنمای راز
۵۴۰۵ چنین پاسخ آورد راون که زال / مرا هیچ ننمود از آن[6] خانه حال
نمی‌دانم[7] از بن که آن دود چیست / و ز آن آتش و دود مقصود چیست

گشادن امیرالمؤمنین علی ـ علیه‌السلام ـ طلسمات دال

بجنبید حیدر به آهنگ کوه / زپس مالک شیر دل با گروه[8]
بیامد بدان خانهٔ استوار / که بود آن نخستین طلسم حصار

۱. ب و ج : بی‌توانیم. ۲. د: روز روی. ۳. د: پیمان.
۴. ب و ج: بر این. ۵. ب و ج : را زیر و بر. ۶. د: این.
۷. د: ندانیم. ۸. د : با شکوه.

پدید آمد آن شیر گردان فراز بر آهنگ حیدر دهان کرده باز

سپهبد چو تنگ اندر آمد به شیر خروشیدن آمد ز بالا و زیر ۵۴۱۰

در آمد بدو گرز مالک به دست بر و پیکر شیر بر هم شکست[1]

زمانی همان جا بیفشرد پای به دست اندرون گرزهٔ سر گرای

بر آمد همانگاه دود[2] سیاه سیه گشت از آن دودخورشیدوماه[۱۶۴-پ]

همه دامن کوه آتش گرفت هوا سر به سر دود ناخوش گرفت

و ز آن دود و آتش یکی تند شیر پس پشت حیدر درآمد دلیر ۵۴۱۵

جهانگیر مالک ز[3] دنبال بود به گردن بر آورده کو پال بود

بزد بر سرش گرز پولاد سای درآورد شیر ژیان را ز پای

بیفتاد شیراز بر خاک راه روان گشت از آن شیر نفت سیاه

به نفت سیاه آتش اندر گرفت سراپای آن کوه آذر گرفت

رمیدند مردان جنگی ز جای بدین جا[4] علی ماند و مالک به پای ۵۴۲۰

بخواند آیت ستر شیر ژیان کز آتش نیاید بر ایشان زیان

چو حیدر جهان آفرین را بخواند پراکنده شد دود و آتش نماند

به سوی در خانه آمد فراز چو شیران، سر پنجه بگشاد باز

دری دید محکم ز سنگ سیاه به مسمار[5] آهن بر او بسته راه

به حلقه درون پنجه را کرد جای خم آورد بالای زور آزمای ۵۴۲۵

چو در جنبش آمد در استوار به یکبار در جنبش آمد حصار

به سر پنجهٔ بازوی زورمند به یک حمله آن خانه را در فکند

بکردار قطران یکی خانه دید خرد را از آن خانه بیگانه دید

در او ذرّه‌ای روشنایی نبود ز تیره شب او را جدایی نبود

چو حیدر نهاد اندر آن خانه پای بماندند یاران ز بیرون به جای ۵۴۳۰

زمانی ببود اندر آن تیرگی به تدبیر و اندیشهٔ چیرگی

یکی روزنی دید روشن ز دور چو در ظلمت تیره تابنده نور

چو آمد بدان روشنایی فراز دری دید بر رهگذر پهن[6] باز

---

۱. د: سر و پیکرش خرد و درهم شکست.
۲. د: دودی.
۳. ب و ج و د: به.
۴. ب و ج و د: بدانجا.
۵. د: مسمارو.
۶. د: بر وی که در بسته.

سرایی پدیدار شد چون بهشت	مرصّع در ایوان شاهانه خشت
۵۴۳۵ تهیدست از او دست یابندگی	بکردار مینوز تابندگی
به هر گوشه بر صورتی ساخته	به شمشیر بازو برافراوخته
[همه][1] سر در افسر به رسم کیان	مرصّع کمرهای زرّین[2] میان
همه نقشه‌ها حیلت آمیز بود	ولی در نظر هیبت انگیز بود
به مالک علی گفت کای سرفراز	بیا تا ببینی نشیب و فراز
۵۴۴۰ بدین سهم[3] و هیبت که دیده است جای	بدین شکل مردان جنگی به پای[4]
طلسمی که شاهان کی ساختند	بدین ساز و پرداز کی ساختند
تو در هفت کشور بگردیده‌ای	بدین شکل بنمای اگر دیده‌ای
مبادا کز این مکر و دستان و بند	دگرگونه گردد سپهر بلند
ز آشوب اشکال مردم فریب	جهانجوی را در دل آید[5] نهیب
۵۴۴۵ چنین داد پاسخ جهان پهلوان	که بر من نباشی خلیده روان
هر آن شکل کاو جنبش آرد ز جای	به یک زخم گرزش در آرم ز پای[6]
بگفت این و بر صورتی حمله کرد	چنان چون کند حمله بر مرد مرد
بجنبید صورت بر آهنگ او	چو جنگاوران تیغ در چنگ او
سپهبد به گرز گران بر دست	سراپای آن شکل برهم شکست
۵۴۵۰ از آن شکل دودی بر آمد سیاه	سیه گشت ایوان گردون و ماه
سرای فروزنده چون قار گشت	ز دود سیه چون شب تار گشت
سر و مغز مالک چنان شد ز دود	که در مغز او هوش گویی نبود
در آن دود چشم علی خیره ماند	هم اندر زمان نام یزدان بخواند
شد آن دود و[7] آن تیرگی ناپدید	جهان را ز نو روشنایی رسید
۵۴۵۵ چو زان دود مالک در آمد ز پای	سر سروران[8] بر گرفتش ز جای
گرفتش در آغوش و آمد برون	رخی پر ز آب و دلی پر ز خون
همه مؤمنان گریه برداشتند	جهانجوی [را][9] مرده پنداشتند

---

۱. اساس: هم؛ که با توجه به ب دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.
۲. ب و ج و د: زرین.
۳. د: شکل.
۴. د: به یک زخم گرزش در آرم ز پای.
۵. ب و ج : آمد.
۶. د: این بیت و پنج بیت قبلی را فاقد است.
۷. ب و ج: واو ندارد.
۸. د: سرکشان.
۹. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.

علی گفت کاین رنج بیهوشی است   شمار را بر[1] او جای خاموشی است
بخوابیدش اندر میان سپاه   بر آهنگ آن خانه برداشت راه
بجنبید مالک همانگه ز جای   در آمد به[2] هوش و بر آمد به[3] پای
بپرسید از او حیدر نامدار   که مر پهلوان را چه افتاد کار   ۵۴۶۰
بدو گفت مالک همانا که دود   به بیهوش دار و بر آموده[4] بود
از آن دود مغزم بر آمد به جوش   دماغ مرا کرد خالی ز هوش [۱۶۵ـ ر]
از آن جا سوی خانه رفتند زود   بر آن جا که آن صورت افتاده بود
دری دید[5] بسته گشادند باز   بدیدند هر سو نشیب و فراز[6]
یکی خانه دیدند چون نو بهار   همه سقف و دیوار او زر نگار   ۵۴۶۵
سرایی که از خوبی افسانه بود   تو گفتی بهشت اندر آن خانه بود
همه فرش آن خانه از پرنیان   همی گشت دو لابی اندر میان
فرو ماند از آن خانه مالک شگفت   بسوی سپهبد نگه کرد و گفت
که این خانه را روزن باد[7] نیست   ز آب اندر او نیز بنیاد نیست
پس این گردش از چیست دولاب را   که تعبیر داند مر این خوب را   ۵۴۷۰
به پاسخ علی گفت کای سرفراز   از این شکل مشکل توان گفت [باز][8]
طلسمی که پیشینگان ساختند   بر اینگونه بسیار پرداختند
پس از خانه بیرون نهادند پای   بیامد علی تا میان سرای
چنین گفت پس مالک نامدار   که پنهان این خانه گشت آشکار
ببینیم تا در دگر خانه‌ها   چه کردند شاهان به کاشانه‌ها   ۵۴۷۵
علی گفت مشکل‌تر آن[9] دیگر است   که هر خانه را صورتی بر در است
تو از پس همی آی تا من ز پیش   هنرها نمایم ز بازوی خویش
به گرز گران دست بیرون کنم   سر کوه را پشت هامون کنم
طلسمی که آید مرا بر گذر   به یک زخم خردش کنم پای و[10] سر
تو باید که باشی به دنبال من   ببینی یکی زخم کوپال من

۱. د: از.   ۲. ب و ج و د: ز.   ۳. د: ز.
۴. د: بر اندوده.   ۵. د: بود.
۶. در نسخهٔ د بعد از این بیت دو بیت زیر آمده است:
یکی صورت مار از سنگ بود   چو یک اژدهایی سیه رنگ بود
چو دید آنچنان شاه معجز نمای   برآورد بازو به نام خدای
۷. ب و ج: روز بیداد.   ۸. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.
۹. ب و ج: از.   ۱۰. ب: پای سر؛ ج: پا و سر.

۵۴۸۰ بگـفت ایـن و بـر صـورتی حمله بـرد — تـن و جـان بـه فـرمان یـزدان سـپرد
بـجنبید بـا تـیغ صـورت ز جـای — بـرآویـخت بـا مـرد جـنگ آزمـای
سـپر پـیش شـمشیر او کـرد شـیر — بـزد بـر سـرش گـرز مـرد دلیـر
طـلسم انـدر آمـد هـمانگه ز جـای — بـر او خـرد گشـته سـر و دست و پـای
مـیانش بـه کـژدم بـیاگـنده بـود — پـراکـنده گشـتند در خـانه زود
۵۴۸۵ چـو کـژدم فـراوان پـراکـنده گشت — هـمه خـانه از[1] کـژدم آکـنده گشت
بـه مـالک عـلی گـفت باز آر هـوش — زمـانی تـن خـویشتن دار گـوش
سـوی صـورتی دیگـر آمـد فـراز — زبـان[2] ثـنا گسـتری کـرده بـاز
بـزد بـر سـرش گـرز و بـردش ز جـای — شکسـته طـلسم انـدر آمـد ز پـای
یکـی مـار از آن پـیکر آمـد بـرون — دمـنده سـیاهی ز کـوهی فـزون
۵۴۹۰ بـر آهـنگ حـیدر دهـان بـاز کـرد — سـر خـود بـه سوی سـرافـراز کـرد
دلاور چـو مـار انـدر آمـد بـه تـنگ — سـر[3] قـبضهٔ تـیغ یـازید چـنگ
بـزد بـر مـیانش بـه دو نـیم کـرد — دل مـالک از بـیم بـی بـیم کـرد
از او[4] مـار چـندان پـدیدار گشت — کـه خـانه[5] بـه یکـبار پـر مـار گشت
بـدان کـژدمان انـدر آمـیختند — زدم هـر دم آتش بـر انگـیختند[6]
۵۴۹۵ بـر اسـلامیان کـار دشـوار گشت — هـمه خـانه پـر کـژدم و مـار گشت
گشـادند سـر سـوی اسـلامیان — گـرفتند گـردان کـناز از مـیان
نـهادند مـاران سـر انـدر مـغاک — مـر آن کـژ دمـان را بـخوردند پـاک
از آن پس بـه یکـبار پـنهان شـدند — تـو گـفتی کـه بـا خـاک یکـسان شـدند
بـه گـرز گـران چـنگ بگشـاد شـیر — سـوی پـیکری[7] دیگـر آمـد دلیـر
۵۵۰۰ چـو نـزدیکتر شـد بـر او حـمله بـرد[8] — بـه یک زخـم کـردش بـر و یـال خـرد
بـدان زخـم کآتش گـرفت آب از او[9] — روان گشت چـون آب سـیماب از او[10]
هـمه خـانه را سـقف و دیـوار و بـام[11] — ز سـیمای سـیماب شـد نـقره فـام
چـو سـیماب در خـانه بسـیار گشت — از او اژدهـایی پـدیدار گشت
هـوا از تـف و دود او دم گـرفت — هـمه خـانه دود جـهنّم گـرفت
بـه مـالک عـلی گـفت کـای نـامدار — نگهدار خـود را از ایـن جـانور[۱۶۵ـ پ]

۱. ب و ج : را.
۲. ج : زبانی.
۳. ب و ج : سوی.
۴. ب و ج : آن.
۵. ب و ج : خارا.
۶. ب و ج : همی ریختند.
۷. ب و ج : پیکر.
۸. ب و ج : کرد.
۹. ب و ج : بال.
۱۰. ج : زو.
۱۱. ب و ج : از.

بدین سهم و هیبت که دیده است مار — بکردار کوهی سیه‌تر ز قار ۵۵۰۵

اگر جنبش آرد به آهنگ ما — رهایی کجا یابد از چنگ ما

تو از پیش ایوان منه پیش پای — همین جا[1] که هستی نگهدار جای

که تا من کمر بستهٔ جنگ او — ببینم دل و زور و آهنگ او

چو من اژدها را در آرم ز پای — تو پیش آی و بر پای دیگر مپای

بگفت این و آهنگ آن مار کرد — دلیری و مردی پدیدار کرد ۵۵۱۰

بجنبید بر خویشتن اژدها — و ز او نعره‌ای سهمگین شد رها

دلاور چو تنگ اندر آمد به مار — هوا دید برسان دریای قار[2]

یکی ذوالفقارش بزد بر میان — به دو نیمه شد مار چون پرنیان

چو آن شکل سنگین در آمد ز پای — تهی[3] شد ز صورت میان سرای

به سوی در خانه آمد فراز — در بسته را پهن بگشاد باز ۵۵۱۵

شگفت اندر آن خانه بسیار بود — یکی لوح بر روی دیوار بود

خطی دید بر وی نبشته شگفت — نموده در او رازهای نهفت

در آن لوح و آن خط علی خیره ماند — ز فرمانبران چند کس[4] را بخواند

بفرمود تا لوح سنگین ز جای — بکندند[5] بیرون نهادند پای

نه آن لوح را بود خواننده‌ای — نه آن راز را نیز داننده‌ای ۵۵۲۰

سوی خانهٔ دیگر آمد علی — درش باز کرد از ره پر دلی

در او صورتی دید پرداخته — به نیکوترین صورتی ساخته

یکی طاس رخشان به دست اندرون — ز سیمای او خانه سیمابگون [۱۶۶-ر]

بلوری در آن طاس چون آفتاب — که عکسش[6] ببردی ز مهتاب تاب

به مالک علی گفت کای پهلوان — بیا تا ببینی به روشن روان ۵۵۲۵

چنین شکل و صورت کجا دید کس[7] — که دارد بر اسرار این دسترس

شگفت اندر او چشم مالک بماند — همی هر زمان نان یزدان بخواند

ز سوی دگر خانه‌ای تنگ بود — مربّع در آن جا یکی سنگ بود

خطی دید بروی نبشته علی — برون آمد آن مایهٔ پر دلی

---

۱. ب و ج : همان جا.
۲. د: این بیت و چهل و نه بیت قبلی را فاقد است.
۳. اساس: گهی ؛که مغلوط می نماید.
۴. د: نام آوران چند تن.
۵. ب و ج و د: بکندو.
۶. ب و ج : تابش.
۷. اساس : بس ؛که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

۵۵۳۰ سپه سر به سر پیشباز آمدند / به نزدیک حیدر فراز آمدند
دلیران نشستند بر جای خویش / نهادند سنگ مربع به پیش
همان لوح سنگین که در خانه بود / که از راز او هوش بیگانه بود
کسی زان نبشته ندانست راز / زبان گشت[1] کوته ز راز دراز
چو حیدر به لوح اندرون بنگرید / همه پردهٔ راز او بر درید
۵۵۳۵ بر او[2] پنج پند گرانمایه بود / عروس خرد را چو پیرایه بود
تو این پندها را کنون کار بند / که از دل گشاید بدین پند بند
اگر یار باشد روان را خرد / ز پند خرد پروران[3] برخورد
نخستین سخن سوی[4] نیکی گرای / که تا نیک بینی به هر دو سرای
کسی را که نیکی بود یادگار / درخت برومندش آید[5] به بار
۵۵۴۰ دوم نیکویی کن به جای[6] کسی / که از وی بدی دیده باشی بسی
بدی را مکافات کردن بدی / همان نباشد ره ایزدی[7]
سیم دست از آزار مردم بشوی / بد مردمان پیش مردم مگوی
چو خواهی که رویت نگردد سیاه / سیه رویی هیچ مردم مخواه
چهارم جهان را به شادی گذار / که بر کس نماند جهان پایدار
۵۵۴۵ یک امروز خوش باش اگر بخردی / مخور غم ز تیمار فراد و دی
به پنجم سخن خاطر آباد[8] کن / ز فرجام پیشینگان یاد کن
منه بر جهان دل که جای تو نیست / تو بیگانه او آشنای تو نیست
فرا خای میدان مبین روز جنگ / بر اندیش لختی ز تابوت تنگ
سرت گر بر آید به[9] پروین و هور / فرامش مکن خشت بالین گور
۵۵۵۰ سر تخت کاوردهای زیر پای / نمانی و آن را بمانی به جای
همین نکته نزدیک دانا بس است / که هر تخته[10] را تختهای از پس است
خزینه که آباد کردی به گنج / به دشمن ترین کس بمانی به[11] رنج
تونا کرده زان[12] گنج کوتاه دست / گشاده زهر گوشه بدخواه دست
تونا بسته چشم امید از جهان / گشاده بد اندیش چشم از نهان

---

۱. د: گشته. ۲. د: آن. ۳. د: گرانمایگان.
۴. اساس: گوی؛ که مغلوط می‌نماید. ۵. اساس: آمد. ۶. د: کار.
۷. د: بخردی. ۸. د: آزاد. ۹. ب و ج: ز.
۱۰. ب و ج و د: تخت. ۱۱. ب: تو. ۱۲. د: از.

هنوز افسر از سر نیفکند شاه — که آمد جهاندار نو تاج خواه ۵۵۵۵

از این[1] پیش فرماندهان بوده‌اند — بزرگان صاحب جهان[2] بوده‌اند

کنون خفته در زیر خاک اندرند — به زندان تنگ مغاک اندرند

کجا شد فریدون و ضحّاک و جم — کجا رستم و بیژن و گستهم

سکندر کجا رفت و دارا کجاست — یکی زان همه آشکارا کجاست

همه ترک تاج کیان گفته‌اند — به زندانسرای لحد خفته‌اند ۵۵۶۰

بر آن لوح سنگین بسی پند بود — که[3] قوت روان خردمند بود

نبشته در اثنای آن پندها — که مشکل گشاید کس این بندها

مر این حصن را دال پرداخته است — که چندین طلسم اندر او ساخته است

جهان را به فرماندهی شاه بود — سر[4] افسرش همسر[5] ماه بود

چو بر تخت مینا نشستی به مهر — ز او رنگ او رنگ بردی سپهر ۵۵۶۵

به داد و به دانش دل آکنده بود — به فرّ فریدون فرخنده[بود][6]

جهان در بر[7] فرّ او داشت جای — چو شاهنشهان زیر پر همای

هم آخر بر او تاختن کرد مرگ — نماند ایچ بر شاخ او بار و برگ

بدانگه که این قلعه آباد کرد — بر آن لوح سنگین چنین یاد کرد

که مردی هنرمند تازی نژاد — که باشد ره و رسم او دین و داد ۵۵۷۰

بدین کشور آید به فرّیلی — بود نام او شاه مردان علی

جهان را بگیرد به شمشیر تیز — کند روز بر دشمنان رستخیز

سراسر کشان زیر پای آورد — ز بردستی خود به جای آورد[۱۶۶-پ]

ز خاور زمین تا به ساحل زمین — بر او شهر یاران کنند آفرین

گشاید حصار طلسمات من — به هم برزند زرق و طامات من ۵۵۷۵

من این قلعه از بهر او ساختم — به چندین طلسمش بپرداختم

چو بیرون برد ز این طلسمات راه — سوی شهر زرّین شود بی سپاه

بر او نیز پیدا شود راز او[8] — برون آورد ساز و پرداز او[8]

طلسم اندر آن راه کردم بسی — به دانش بدو[9] رنج بردم بسی

---

۱. ب و ج : آن. ۲. ب و ج : دلان. ۳. د: چو.
۴. د: سرو. ۵. د: همره.
۶. اساس: ندارد؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد. ۷. ب و ج: پر.
۸. ب و ج : من. ۹. ب و ج : بر او.

۵۵۸۰ بــدان تــا بــه آوازهٔ شــهر زر / نــباشد کســی را بــر آن ســوگذر[۱]

چــو رفـتن بـدان شـهر کـردی درست / در آن طاس بـین تـا چـه دیـدی نـخست

بگـیر آن بـلور [۲]درفشـان [۳]ز طـاس / نگــهدار بــا خــود ز راه قــیاس

از او راز[۴]آن شــهر پـیدا شـود / مــراد تــو در وی هــویدا شــود

هــمه مشکــل راه شـهر و حـصار / بــبینی بـدو[۵] انــدرون[۶] آشکــار

۵۵۸۵ چــو حـیدر خـط لوح سـنگین بـخواند / شگـفت انـدر ایـن داسـتان خـیره مـاند

بــه ســنگ مـربّع نگـه کـرد بـاز / از او آشکــارا بگســترد راز

بـر او نـقش خـود را عـیان کـرده دیـد / هــمه راز پـنهان بـیان کـرده دیـد

نـبشته چـنین [۷]بـد کـه ای [۸]شـیر مـرد / بـه مـردی بـر آوردی از شـیر گـرد

نگــه کـن بـه زیـر پـی پـای شـیر / چــو آوردی او را کـنون دست زیـر

۵۵۹۰ بـفرمود حـیدر کـه بشـتافتند / زمـین از پـی شـیر بشکـافتند

گــرانـمایه صـندوقی از سـنگ دیـد / ســرش را بـه مسـمارها تـنگ دیـد

نـبشته بـر آن سـنگ خـطی درست / از آن رازهــایی کـه رفت از نـخست

کـه ایـن قـلعه را شـاه مـردان علی / گشــاید بــه بـازو و[۹]فـرّیلی

طـلسمی کـه ایـن حـصن را بـرد راست / کــه در چشـمها اژدهـا پـیکر است

۵۵۹۵ هــمیدون هــمان پـیل [۱۰]آراسـته / کـه بـرسان گـنجی [۱۱]است نـا کـاسته

چـو ایـن شکـلها انـدر آری [۱۲]ز پـای / در حــصن بگشــای و در وی درآی

چــو آیـی بـه حـصن انـدرون مـردوار / یکـی شـخص بـینی سـیه تـر ز قـار

ســیاهی بکــردار دریــای زنگ / کشــیده یکــی تـیغ الـماس رنگ

خــبرهای ایــن دژ ز روز نــخست / بــه پــیشانیش بـر نـبشه درست

۵۶۰۰ ز تـمثال پـیشانی آن سـوار / تـوانـی رسـیدن بـه پـیشان [۱۳]کـار

ولیکــن هــر آن سـنگ را بـا بـلور / هـمی دار بـا خـود بـه مـردی و زور

بـه مـالک عـلی گـفت بگشـای چـنگ / بــیار آن بــلور درفشـان و سـنگ

بشـد مـالک و[۱۴] بـر گـرفت آن بـلور / کــه بـود انـدر او عکس تـابنده هـور

---

۱. د: کسی را بدان سو نباشد گذر.
۲. ب و د: بلورو.
۳. د: بر افشان.
۴. ب و ج : راه.
۵. ب و ج : در او.
۶. د: راز او.
۷. ج: چنان.
۸. ب و ج: یا.
۹. د: همیدون به.
۱۰. د: پیر.
۱۱. ب و ج و د: گنج.
۱۲. د: شکلها را در آری.
۱۳. د: پیشینه.
۱۴. د: ز.

و ز آن جـایگه سـروران سـپاه — بـه سـوی در دژ گـرفتند راه
چـو حیدر بـر آمـد بـه بالای کوه — دلیـران شـدند از بـلندی ستوه ۵۶۰۵
زمـانی هـمان جـا فـرود[1] آرمـید — هـمی بـود تـا خـود چـه آیـد پدید
چـو انـدیشهٔ رفـتن آغـاز کـرد — سـر سـنگ صـندوق را بـاز کـرد
کـلیدی در او بـود از زرّنـاب — بـه خـوبی درفشـنده چـون آفـتاب
کـلید گـرانـمایه را بـرگرفت — وز آن جـایگه رفـتن انـدر گـرفت
چـو نـزدیکتر شـد بـه پـای حـصار — خـروشیدن از دل[2] بـبردی قـرار ۵۶۱۰
زبـاره بـه گـردون هـمی شـد خـروش — ز مـغز نـیوشنده مـی‌برد هـوش
بـه مـالک عـلی گـفت کـاین راز چیست — کـه دانـد کـه ایـن بـانگ و آواز چیست
بـترسم کـز آسیب[3] چـندین خـروش — خـرابـی پـذیرد سـر و مـغز و هـوش
نـخستین بـدین درگـه آمـد ز راه — کـه بـود آن دلاور سـوار سـیاه[4]
سـوار انـدر آمـد هـمانگه ز جـای — بـه آیـین مـردان جـنگ آزمـای ۵۶۱۵
بـماند انـدر او حـیدر نـامدار — کـه جـنبش شگـفت آمـدش زان سـوار
بـیفشرد بـر جـایگه پـای خـویش — سیه نـیز شـد زود[5] بـر[6] جـای خـویش
زمـین را بـفرمود کـندن عـلی — ولیّ خـدا مـایهٔ پـر دلی
یکـی چـرخ از آهـن پـدیدار گشت — خـرد را سـر خـفته[7] بـیدار گشت
شکسـتند آن چـرخ پـولاد را — کـه زنگـی بـر او داشت بـنیاد را ۵۶۲۰
سـوار سـیاه انـدر آمـد ز پـای — به صـد پـاره شـد شکـل هـیبت[8] نـمای
بـر او آفـرین خـواند هـرکان[9] بـدید — که بود آن[10] مـر [آن][11] بـندها را کـنید
پس از آفـرین مـالک نـامدار — بدو گفت کای شیر پروردگار [۱۶۷ـ ر]
خـرد را خـردمندی از رای تـوست — چـو فـرماندهی کـار فـرمای تـوست
سـرشت تـو دارد نـهاد یـلی — گشـایندهٔ بـند هـر مشکـلی ۵۶۲۵
خـرد[شـد][12] بـه دانش تـو را رهـنمای — بـدین چـرخ پـولاد در زیـر پـای

---

۱. ب و ج : فرو. ۲. د: دژ. ۳. د: آشوب.
۴. اساس سپاه؛ که مغلوط می‌نماید. ۵. د: زنده. ۶. د: با.
۷. اساس : خردمند؛ مغلوط می نمود، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد. ۸. ب و ج و د : جنبش.
۹. د: کاو. ۱۰. ب و ج: او.
۱۱. اساس: نداشت با توجه به نسخهٔ ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.
۱۲. اساس : ندارد، با توجه به نسخهٔ ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.

چـنین راز دانـم نـداند کسـی نـه نیزش گشـودن تـواند کسـی
بـه پاسخ علی گفت کای پهلوان بـه دانش چـنین کـار کـردن تـوان
خـرد بـاید ایـن جـا و فـرهنگ و رای نـه نیروی و بـازوری زور آزمـای
۵۶۳۰ خـرد مـر خـردمند را پیشه‌ای است دگر گونه در هـر سـر اندیشه‌ای است
بـه جـایی کـه بـاشد خـرد رهنمای مـراد تـو آیـد بـه خـوبی بـه جـای
کـنون اژدهـا مـاند و پـیل و سـوار کـه هستند[1] اشکـال و[2] بند حصار
چـو ایـن چند شکـل انـدر آرم[3] ز پـای بـه فـرّ و بـه فـرهنگ و تـمییز[4] و رای
در حـصن بـر مـا گشـاده شـود هـمه داد بـیداد داده شـود
۵۶۳۵ بـیامد بـه نـزدیک آن پـیل مست نـهنگی بـه بـر[5] اژدهـایی بـه دست
بـجنبید پـیل دلاور ز جـای بـر آهـنگ آن شـیر جـنگ آزمـای
عـلی گفت از ایـن جـا نـباید شـتافت زمـین را هـمین جـا بـباید شکـافت
زمـین از پـی پـیل بشکـافتند ز پـولاد چـرخـی دگـر یـافتند
شکسـتند آن چـرخ دسـتان نـمای بـه صـد پـاره پـیل انـدر آمـد ز پـای[6]
۵۶۴۰ نگـه کـرد حـیدر دری بسـته دیـد بـه مسـمار او بـند پـیوسته دیـد
بـدان درگـه آمـد بکـردار بـاد بـه آهسـتگی دست بـرد در نـهاد
چـو دست ولایت بـدان در رسـید بـیفتاد و در بـاز شـد بـی کـلید
بـدان [دژ][7] درون[8] شـد بـه نـام خـدای بـه چـنگ[9] انـدرون آب آتش نـمای
مـدّور یکـی حـوض دیـد از رخـام چـو ارژنگ مـانی در او سـقف و بـام
۵۶۴۵ بـدان حـوض ده صـورت از زرّنـاب بـه خـوبی و تـابندگی آفـتاب
بـرهنه هـمه بـند بـر دست و پـای یکـی زان نـیاورد جـنبش بـه[10] جـای
بـه یـاران عـلی گفت کـاینت شگـفت از ایـن شکـل پـیدا و راز نـهفت
بدین خوبی اشکـال و صـورت کـه دید نه جنبش در ایشـان نـه گفت و شـنید
بـدین بـندها پـایشان بسـته‌انـد بـدین گـونه خـاموش و آهسـته‌انـد
۵۶۵۰ هـمی[11] گـفت حـیدر بـه یـاران چـنین هـمی خـوانـد بـر نـقش بـند آفـرین

---

۱. د: بستند. ۲. ب و ج: واو ندارد. ۳. د: آید.
۴. د: تدبیر. ۵. ب و ج: زیر. ۶. د: شد پیل جنگ آزمای.
۷. اساس: ندارد با توجه به ب و دیگر نسخه‌هاافزوده شد. ۸. د: به دژ اندرون.
۹. د: دست. ۱۰. ب و ج: ز. ۱۱. د: یکی.

بر آورد هر ده بدانسان خروش / کز[1] آوازشان کر همی گشت[2] گوش
در آن حوض سوراخ بسیار بود / به سوراخها اندرون مار بود
ز هر گوشه ماری پدیدار گشت / ز سوراخها حوض پر مار گشت
کما بیش صد مار آتش فشان / نهادند سر سوی گردنکشان
دلیران همه باز پس تاختند / زمین راز هیبت بپرداختند ۵۶۵۵
به حوض اندرون مار چندان که بود / بدان شکلها باز گشتند زود
گزیدن گرفتند اشکال را / فغان بر کشیدند تمثال را
ز آوازشان قلعه شد پر خروش / خروشی که بر بودی از مغز[3] هوش
زمانی در آن حوض گردان شدند / به سوراخها باز پنهان شدند
چو ماران به سوراخ رفتند باز / خموشی در آمد به اشکال و ساز ۵۶۶۰
علی مالک و عمرو را خواند پیش / نمود آن شگفتی به یاران خویش
بگفت این خروش از درون حصار / از این شکلها می‌شود آشکار
چو ماران در این حوضه آید به[4] جوش / بر آرند[5] از آسیب ماران خروش
چو آرام گیرند ماران به جای / بیارامد اشکال هیبت نمای
در این قول بد حیدر نامدار / که حوضه دگر باره شد پر ز مار[۱۶۷- پ] ۵۶۶۵
بر اشکال دندان گشادند باز / برآمد غریو از نشیب و فراز
از آن حوضه چندان برآمد خروش / که عمروامّیه برون شد ز هوش
بیفتاد بر جای و می کرد قی / همی رفت از او همچو سیلاب خوی
چو هوش اندر آمد بدان هوشیار / به فریاد گفت ای علی زینهار
همانا که این دژ مقام بلاست / میان بلا آرمیدن خطاست ۵۶۷۰
همان به[6] که نادیده رنجی[7] دراز / از این فتنه آباد[8] گردیم باز
از آن پیش کآید بلایی به پیش / برانیم از این جا پی کار خویش
علی گفت دل بد مکن کان[9] حصار / گشاییم به توفیق پروردگار
شما از دل اندیشه بیرون کنید / حکایت ز فال همایون[10] کنید

---

۱. ب و ج و د: که.
۲. ب و ج و د: کرد.
۳. د: عقل.
۴. د: بدین خوض آرند.
۵. د: برآید ز.
۶. د: همانا.
۷. د: رنج.
۸. د: آزاد؛ که بر متن مرجّح است.
۹. ب و ج و د: کاین.
۱۰. د: هم از فال میمون.

۵۶۷۵ ولیکن ز رازی که رفت از نخست — نبشته بر آن سنگ دیدم درست

که در نقش پیشانی آن سوار — پدید است پیشان کار حصار[1]

نمی‌یابم او را کنون تا کجاست — کز او باز یابم[2] نشانهای راست

گر آن شکل بر من هویدا شود — همه راز این قلعه پیدا شود

بگردید لختی نشیب و فراز — بر او آشکارا نمی گشت باز[3]

۵۶۸۰ همه دژ پر از نقش و نیرنگ بود — ز بیرون فراخ از درون[4] تنگ بود

ز بسیار شکل از سفید و سیاه — نبد پای را بر زمین جایگاه

چنین گفت حیدر به یاران خویش — که دشوار کار آمد امروز پیش

نمی‌بینم آن شکل را در حصار — کز او راز این دژ شود آشکار[۱۶۸-ر]

همی بینم از دور شکل سیاه — بدان شکل مشکل توان برد راه

۵۶۸۵ شوم تا ز هنجار[5] گردنکشان — به شکل اندرون هیچ یابم نشان

از آن جا که بد شاه[6] مشکل گشای — بر آهنگ آن شکل بگذارد پای

چو نزدیکتر شد به شکل سیاه — بپرداخت شکل سیه جایگاه

پس پشت زنگی یکی خانه بود — نهان گشت زنگی در آن خانه زود

درون رفت حیدر به دنبال او — که تا بر چه سان بیند اشکال[7] او

۵۶۹۰ یکی تیز[8] گردنده دولاب دید — نه باد اندر آن خانه نه آب دید

یکی برّهٔ گاو پیشش به پای — پس و پیش دولاب گردش نمای

طلسمی بدو اندرون ساحری — بکردار گوسالهٔ سامری

سپاه اندر آن خانه پیدا نبود — جز آن[9] گاو برّه هویدا نبود

درآمد ز در مالک نامدار — شگفتی همی کرد در وی نظار

۵۶۹۵ از آن پس به سوی علی بنگریست — بپرسید کاین گاو و دولاب چیست

سپهبد چنین پاسخ آورد باز — که همچون تو بر من نهان است راز

طلسم اندر این کوه دیدم بسی — که پنهان او را نداند کسی

کنون رفت باید به پای حصار — بدانجا که هست آن[10] دلاور سوار

---

۱. د: یکایک پدید است پیشان کار. ۲. ب و ج :دانم ؛ د: جویم.
۳. کذادر اساس ؛ ب و ج و د: راز؛ که بر متن ترجیح دارد. ۴. ب و ج و د : اندرون.
۵. ب و ج : گفتار. ۶. اساس : شکل ؛که مغلوط می‌نمود با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.
۷. د: احوال. ۸. د: تیره. ۹. ج: این
۱۰. اساس: از؛ مغلوط می‌نمود، که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

ببینم یکی ساز و پرداز او — چو روز آشکارا کنم راز او

بیامد بدانجا که بود[1] آن سوار — ز دنبال او مالک نامدار ۵۷۰۰

بجنبید شکل دلاور ز جای — به چنگ اندرون تیغ هیبت نمای

سپهبد به گرز گران برد چنگ[2] — سوار اندر آمد همانگه به تنگ[3]

برآورد باز و[4] و بفشرد[5] پای — بزد بر سر اسپ جنگ آزمای [۱۶۸ـ پ]

همی[6] پیکر اسپ را خرد کرد — به خاک اندر آمد سر اسپ و مرد

چون آن شکل را[7] سرنگونسار گشت[8] — دری[9] دیگر آن جا[10] پدیدار گشت ۵۷۰۵

در خانه بگشاد مرد دلیر — به خانه درآمد سرافراز شیر

ز یک سوی او روزنی دید تنگ — زروزن همه خانه عنّاب رنگ

ز بیرون به روزن درون بنگرید — یکی حوض پر خون جوشنده دید

شده خانه را سقف و دیوار و بام — از آن خون جوشنده عنّاب فام

در آن خانه چشم علی خیره گشت — جهان بر جهان بین او تیره گشت ۵۷۱۰

برون آمد و رفت پیش سپاه — که تنگ است بر ما در این قلعه راه

بسا رنجها کآزمودیم ما — هنرهای مردان نمودیم ما

گشاده نگشت[11] این نبهره حصار — شکسته نشد یک طلسم از هزار

سراسر همه دژ فراز و نشیب — طلسم است و اشکال مردم فریب

کس را که باشد نهاد پلنگ — نیارد که آرد بدینجا درنگ ۵۷۱۵

دلم در تمنّای آن شهر ماند — که از دیدنش دیده بی‌بهر ماند

شگفتی‌تر آن است کز هیچ راه — نیامد به چشم آن سوار سیاه

کنون نوبت کشتن اژدهاست — مگر ز او برون آورم راه راست

توانم گشاد[12] این طلسمات را — تبه کردن این زرق و طامات را

بیامد بدانجا که آن مار بود — تو گفتی مگر کوهی از قار بود ۵۷۲۰

دهان پهن بگشاد مار سیاه — دهانی بکردار غار سیاه

---

۱. اساس: هست؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.
۲. د: دست.
۳. د: پست.
۴. ب و ج و د: ندارد.
۵. ج و د: بفشرد.
۶. ب و ج و د: همه.
۷. د: هم.
۸. د: اساس: کرد؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.
۹. ج و د: در.
۱۰. د: دید کانجا.
۱۱. ب و ج و د: نشد.
۱۲. ج و د: آن

برون کرده از وی زبانی دراز / زبانی بسان سنانی[1] دراز
بر آهنگ حیدر برآمد ز جای / دلاور همان جا بیفشرد پای
بزد بر سرش گرز خارا شکن / به خاک اندر آمد سر اهرمن
۵۷۲۵ ز نیروی آن گرزهٔ گاو سار[2] / بجنبید بر جای خویش آن حصار
دمنده بغلتید بر روی خاک / سر و پیکرش پست شد در مغاک
چو آن شکل ناچیز شد ناگهان / یکی مارش آمد برون از دهان
دهان باز کرد و برآورد سر / سرافراز را دست چپ با سپر
بر آن گونه بگرفت اندر دهان / که دست و سپر گشت در روی نهان
۵۷۳۰ به دست دگر حیدر نامدار / بزد بر سرش گرزهٔ گاو سار
بر آن گونه آن شکل برهم شکست / که گشت آن طلسمات بر خاک پست
بر او آفرین خواند مالک بسی / کز اینسان نیارد نمودن کسی
و لیکن به هیبت دلم خون گرفت / که دست تو این اژدها چون گرفت
به خنده علی گفت کای پهلوان / چنین شکلها را نباشد روان
۵۷۳۵ چو اندر تن این شکل را جان نبود / از او جای آسیب دندان نبود
از آن روز کاین دژ بپرداختند / طلسمات را بهر آن ساختند
که تا هیچ کس را در این آبخور / بر این دژ نباشد مجال گذر
ز بیم طلسمات مردم فریب / شکیبندگان را نماند شکیب
تو آنی که در روز مردی و جنگ / نترسیدی از شیر و پیل و پلنگ
۵۷۴۰ از این شکل[3] اندر دل آمد نهیب / بترسیدی از شکل مردم فریب
حکیمی که نامش به والانه[4] بود / به رای و به دانایی افسانه بود
چنین شکلها نقش تدبیر اوست / در این آیت آواز تفسیر اوست
طلسمی که دانا به تدبیر بست / هم آخر به تدبیر باید شکست
بیامد بدان خانه شیر خدای / که بود اژدها را فکنده ز پای
۵۷۴۵ همان رای پیشینه آغاز کرد / در بسته را در زمان باز کرد
در آن خانه شد حیدر نامدار / تو گفتی که فردوس بود آشکار
ز بس خوبی آن خانه افسانه بود / تو گفتی ز جنّت یکی خانه بود

---

۱. ج: سنان.
۲. ب و ج: بازوی آن نامدار
۳. ب و ج و د: شکلت.
۴. ج: ویرانه.

به شکلی که در هیچ کاشانه‌ای — به خوبی نبود آنچنان خانه‌ای

در آن خانه آن شکل زنگی به پای — که او را نشان داده بد رهنمای

سیاه دلاور یکی تند شیر — بسان یکی مرکب آورده زیر ۵۷۵۰

کشیده یکی تیغ آیینه تاب — کز آیینه بر بودی آیین[1] تاب

دوان کرد بر گرد آن خانه شیر — بدو بر نشسته سیاه دلیر

شگفت اندر او چشم حیدر بماند — جهان پهلوان را در آن خانه خواند [۱۶۹-ر]

[بدو گفت بنگر بدین شکل زشت — اگر دیده‌ای دیو را در بهشت

چنین خانه‌ای خوب و زشتی چنین — چنین دوزخی در بهشتی[2] چنین ۵۷۵۵

هر آنچ اندر آن سنگ دیدم نخست — به پیشانیش بر نبشته درست

و لیک این زمان روز بیگاه گشت — درازی اندیشه کوتاه گشت

ز روغن تهی گشت زرین چراغ — سیاهی درآمد به هامون و راغ

بمولیم تا باز طاووس پر — بر این سقف مینا شود جلوه‌گر

از آن پس بدینجا شتابیم باز — بسازد مگر کار ما کارساز[3] ۵۷۶۰

بگفت این و از خانه بیرون شدند — از آن کوه دامن به هامون شدند[4]

دگر باره از دژ برآمد خروش — دل نامداران برآمد به جوش

به سوی علی کرد مالک نگاه — بدو گفت کای پهلوان سپاه

بیا تا برانیم از این کوهسار — به حصن طلسمات ما را چه کار

پی رزم تهماس گیریم پیش — بجوییم دنبالهٔ[5] کار خویش ۵۷۶۵

چه باید نشستن به چندین نهیب — در این آفت آباد مردم فریب

از آن روز کاین جا رسیدیم ما — ببین تا چه سختی کشیدیم ما

چنین داد پاسخ به مالک علی — که ای پهلوان بس کن این بد دلی

من این حصن را زیر پای آورم — که من هر چه گفتم به جای آورم

ببینم طلسمات و تمثال او — گشایم همه بند و اشکال او ۵۷۷۰

اگر چند کاین کار گردد دراز — نگردم از او کار ناکرده باز

نبشته در آن[6] لوح دیدم درست — ز تاریخ شاهان دور نخست

---

۱. ب: آیینه؛ که بربودی از تاب آیینه. ۲. ج: بهشت. ۳. د: به ساز دگر باز تازیم باز.

۴. د: بعد از این بیت؛ بیت زیر آمده است:

چنین گفت مالک که ای شیر دل — ز سهم تو خون گشته از شیر دل

۵. د: اندیشه. ۶. ج: بدان.

که این حصن بر من گشاده شود / سر کوه چون دشت ساده شود
بر آن تخته بد نقش اشکال من / نشان قد و قامت و خال من
۵۷۷۵ کنون تا دژ اندر نیارم ز پای / از این جا که هستم نجنبم ز جای
اگر پیشهٔ پهلوان بد دلی است / میندیش کاین کار کار علی است
تو فردا بیاسای با انجمن / نگه کن که تنها[1] چه آید ز من
از این در سخن گفته آمد بسی / نمودند خواهش بدو هر کسی
چو گفتارها را به سر شد جواب / به سرها گرانی درآمد ز خواب
۵۷۸۰ بخفتند شب تا به گاه نماز / بیاسود لشکر شب دیر باز
چو شد پردهٔ لاجوردی خیام / ز سیمای شنگرف ز نگار فام
کمر بست حیدر به آهنگ کوه / بجنبید لشکر همه هم گروه
به مالک علی گفت اگر[2] پهلوان / ز رفتن پر اندیشه دارد روان
طلسمات را من به تنها بسم / نباید که آید به یاری کسم
۵۷۸۵ تو امروز لشکر هم ایدر[3] بدار / که تا من فرود آیم از کوهسار
چنین داد پاسخ که تا زنده‌ام / روان را به مهر تو آکنده‌ام
سرم خاک پای تو جوید همی / زبانم ثنای تو گوید همی
منم سال و مه مر تو را چون رهی / کمر بسته بر هر چه فرمان دهی
به سختی اگر سست رایی کنم / من این دعوی الحق ریایی کنم
۵۷۹۰ تو را هر کجا رای گردد درست / مرا روی در جانب رای توست
بدو گفت حیدر به روشن روان / که آری چنین زیبد از پهلوان
بگفت این و از جای برخاستند / به رفتن سوی دژ بیاراستند
نخستین بدان خانه کردند رای / که شب رفته بودند از آن جا[4] به پای
بدیدند گردنکشان سپاه / بدان سهمگین شکل دیو سیاه
۵۷۹۵ بدان شیر گردنده در زیر او / به بالا و بازو و شمشیر او][5]
برفت از دل شیر مردان شکیب / همی خیره شد چشم مرد از نهیب
به راون علی گفت کای رهنمای / بیار آنچه داری[6] ز دانش به جای

---

۱. د: فردا. ۲. د: مر. ۳. د: همین جا.
۴. ج زان. ۵. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد.
۶. ب و ج: دانی.

بـرو نـیک بنگر بـه پـیشان کـار — بـخوان خـطّ پـیشانی آن سـوار
چـنین پـاسخ آور در اون کـه شـیر — بـترسم کـه آرد مـرا دست زیـر
بـدو گـفت حـیدر کـه آگـاه بـاش — تـو بـا مـن در ایـن[1] خـانه هـمراه بـاش ۵۸۰۰
بـیامد بـه نـزدیک شکـل سـیاه — نگـهداشت مـالک ز بـیرون سـپاه
بـر آن شـیر دل حـمله آورد شـیر — بـزد بـر سـرش گـرز[2] مـرد دلیـر
درآورد شـیر ژیـان را ز پـای — نگـونسار شـد شکـل هـیبت نـمای
در آن شکـل چشـم[3] عـلی خـیره مـاند — ز پـیشانیش آن نـبشته بـخوانـد
نـبشته بـر آن شکـل بـود ایـن خبر — کـه ای آن کـه چـندین نـمودی هـنر ۵۸۰۵
بـدین کـردهها آنـچه دلخـواه تـوست — بـر ایـن بـام رو تـا بـبینی درست
یکـی مـیل بـینی سـر انـدر سـحاب — یکـی شکـل زر بـر سـرش چـون عـقاب
سـر مـیل چـون زیـر پـای[4] آوری — هـمه کـامهٔ خـود بـه جـای[5] آوری
طـلسمات ایـن دژ درآیـد ز پـای[6] — یکـی صـورت از وی نـماند بـه جـای
از آن پس تـو آن سـنگ را بـا بـلور — کـه هست انـدر او عکس تـابنده هـور، ۵۸۱۰
بـنه بـر سـر سـنگ آیـینه تـاب — بـه وقـتی کـه سـر بـرکشد آفـتاب
پس آنگـه نگـه کـن تـو انـدر بـلور — چـو بـر وی بـتابد درفشـنده هـور
در او شـهر زرّیـن بـبینی درست — چـنان چـون شـنیدی ز روز نـخست
ره شـهر زر بـر تـو آسـان شـود — شگـفتی کـز او دل هـراسـان شـود[7]
تـو بـنویس بـر کـاغذ ایـن داستان — که دانـا نـمود از لب راسـتان [۱۶۹- پ] ۵۸۱۵
سـخن هـر چـه انـدر شـمار آیـدت — نگـهدار تـا کـی بـه کـار آیـدت
چـو بـرخـوانـد حـیدر بنشته تـمام — کـمند انـدر افکـند و بـر شد بـه بـام
یکـی مـیل دیـد از فـراز حـصار — کـه آن دژ بـدین[8] مـیل بـد اسـتوار
گـذشته سـر مـیل از[9] ابـر سـیاه — بـرآورده سـر تـا بـه گـردون[10] مـاه
یکـی مـرغ زرّیـن بـه شکـل عـقاب — چو طاووس خـورشید بـا فـرّ[11] و تـاب ۵۸۲۰
بـه لعـل و زبـر جـدبه هـنجار او — مـرصّع هـمه بـال و مـنقار او

---

۱. ب و ج: آن. ۲. ب و ج: تیغ. ۳. ب و ج: دیو.
۴. ب و ج پا. ۵. ب و ج: جا. ۶. ب: جای.
۷. ظاهراً باید داستان عنوانی داشته باشد که در نسخههای ب و ج جای عنوان خالی است و چیزی در آن مشهود نیست.
۸. ب و ج: بدان. ۹. ج: ز. ۱۰. ب و ج: گردون و.
۱۱. ب: زر؛ ج: نور.

برافراز آن میل پرداخته / به گردندگی با فلک[1] ساخته
بر آنگونه دایم همی گشت چست / که او را نیارست دیدن درست[2]
به مالک نگه کرد حیدر ز بام / بدو گفت از این دژ رسیدم به کام
۵۸۲۵ همه نقش و اشکال مردم فریب / که بینندگان را نماید نهیب
سراسر بدین میل پرداختند / سر میل از آن پس برافراختند
گرایدون که میل اندر آید ز پای / یکی شکل از اینها نماند به جای
شما مردی این جا به جای[3] آورید / سر میل را زیر پای[4] آورید
ز جای[3] اندر آمد همانگه سپاه / سوی میل دژ برگرفتند راه
۵۸۳۰ به میتین[5] و مسمار پولاد سای / فکندند میل و بکندند جای
چو آن میل [را][6] سرنگونسار گشت / طلسمات دژ ناپدیدار گشت
از آن حوض پر خون و اشکال او / همان پیکر و بوم و تمثال او
از آن حوض و ده شکل مردم فریب / نماند ایچ[7] پیدا فراز و نشیب
دل لشکر مومنان شاد گشت / روانها ز بند غم آزاد گشت
۵۸۳۵ همان جا ببودند تا شب رسید / شب تیره لشکر فرود[8] آرمید
بر آن کوه دامن بخفتند شاد / فرود[8] آرمیدند تا بامداد
چو از کان پیروزه گون آفتاب / برون داد یکباره یاقوت ناب
به فرمان حیدر سران سپاه / ز هامون سوی دژ گرفتند راه
ببردند آن سنگ را با بلور / فروزان از او عکس تابنده هور
۵۸۴۰ سپهبد برآمد به بالای بام / به دست اندرون سنگ آیینه فام
نهاد از بر سنگ رخشان بلور / چو در تابش آمد درفشنده هور[9]
بدید اندر او شاه مشکل گشای / چو جمشید در جام گیتی نمای
در او[10] شهر زرّین پدیدار بود / شگفت اندر آن شهر بسیار بود
یکی شهر بر تیغ کوهی سیاه / زده تیغ او تیغ بر تیغ ماه
۵۸۴۵ همه راه او پیچ بر پیچ و تاب / بدید اندر آن سنگ آیینه تاب

---

۱. ب و ج: ملک. ۲. اساس: نهفت؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.
۳. ب و ج: جا. ۴. ب و ج: پا. ۵. ب و ج: مقیین.
۶. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد. ۷. ب و ج: آنچه.
۸. ب و ج: فرو. ۹. اساس: صور؛ مغلوط می‌نمود با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.
۱۰. ب و ج: در شهر.

همیدون شگفتی که در راه بود   که از رازش اندیشه کوتاه بود
همه راز پنهان شهر آشکار   بدید اندر او حیدر نامدار
تو را گر نمود این سخنها شگفت   ز کیخسرو اندازه باید گرفت
چو کیخسرو از جام گیتی نمای   همی دید تا زیر عرش خدای
ز عکس بلور این حدیث نهفت   ولی گر ببیند نباشد شگفت ۵۸۵۰
به روان نگه کرد حیدر ز بام   که با عمرو و مالک بدین جا خرام
دوان هر دوان پیش رفتند زود   بدیشان نمود آنچه خود دیده بود
همه راز پیدا و پنهان راه   بگسترد با مهتران سپاه
بدو گفت راون که ای[1] شیر مرد   چنین رازها بر تو پیدا که کرد
چنین داد پاسخ که اندر بلور   بدیدم به نیروی تابنده هور[2] ۵۸۵۵
بدو گفت راون که من چند بار   به سر بردم آن ره به پای حصار
ولیکن نرفتم سوی شهر زر   نباشد بر او هیچ کس را گذر
به روان علی گفت کای سرفراز   به رفتن بدان شهرم آمد نیاز
چو من برگرایم سپه را ز جای   تو باید که باشی مرا رهنمای
بدو گفت راون که درّنده شیر   سوی شهر زرّین نگردد دلیر ۵۸۶۰
از آن رازهایی که دارم نهفت   اگر باز گویم بمانی شگفت
ره شهر زرین بلا بر بلاست   به پیش بلا باز رفتن خطاست
توان رفتن آسان بدو اندرون   به دشواری آنگه توان شد برون
بدان شهر اگر برد خواهی سپاه   به کشتی توان شد که آب است راه
جزیره است و دریا همه راه او   به قام الرّقوم است بنگاه او [۱۷۰ـ ر] ۵۸۶۵
چو ده روز کشتی برانی بر آب   یکی کوه بینی سر اندر سحاب
سرش بر سپهر بلند آخته   بر او شهر زرّین بپرداخته
ز ساحل برون است آباد او   به قام اندرون است بنیاد او
به خوبی چو باغ بهشت است قام   در او تاجداری است صلصال نام
گرانمایه شاهی ز شاهان کی   ز پشت بزرگان فرخنده پی ۵۸۷۰
به کتف و برو سینه و شاخ و یال   به گیتی کس او را نباشد[3] همال

---

۱. ب و ج: یا.
۲. د: این بیت و شصت و سه بیت قبلی را ندارد.
۳. ب و ج و د: ندانم.

به آلای[1] او سرو آزاد نیست — فلک[2] را چون او دیگری یاد نیست
سهی سرو چون سایه در پای او — به آزادی از قدّ و[3] بالای او
ز بالای او چرخ را پشت خم — ز هشتاد گز نیست بالاش[4] کم
۵۸۷۵ برآورد او کوه را نیست پای — بجنبد زمین چون بجنبد ز جای
چو با شیر مردان نماید ستیز — پدید آید اندر جهان رستخیز
فلک را کمان پشتی از تیر اوست — در آسیب تیغ جهانگیر اوست
یکی[5] تیغ او آسمان پیکر است — که همچون ستاره بر او گوهر[6] است
چو بهرام اگر خم دهد خام را — فرود آرد از چرخ بهرام را
۵۸۸۰ گرش کوه خارا شود همنبرد — برآرد ز خارا به خورشید گرد
بسا دام و دد کاو به گرز گران — همی پروراند به مغز سران[7]
کسی کاو بر او سرگرانی نمود — گران کرد بر تن سرش چون عمود
به بالا و پهنای او مرد نیست — به میدان کس او را هماورد نیست
سپاهش ز اندازه بیرون بود — ندانم که چون او کسی چون بود
۵۸۸۵ همه ساله در خواندن زندو است — بر آیین زردشت آتش پرست
ز موم اندر آن دین بسی نرمتر — ز آتش بر آتش دلش گرمتر
شب و روز بر شیوهٔ بندگی — کند پیش آتش پرستندگی
چنان است در آتش افروختن — که گبری از او باید آموختن
کمر بسته از پشت او صد پسر — کز او[8] هر یکی کم نیند از پدر
۵۸۹۰ جدا هر یکی را سپاهی بود — به فرماندهی دستگاهی بود
همه قام تا دامن کوه قاف — از ایشان بود نام مردی و لاف
جزیره است چندان به دریاکنار — که دانا نداند مر آن را شمار
روان است بر جمله فرمان او — همه بستهٔ عهد و پیمان او
خراج سپاهش ز دریا بود — سر تخت او بر ثریا بود
۵۸۹۵ چه[9] دوران که صلصال را یاد[10] نیست — به زادش کنون آدمی زاد نیست
همانا فزون است سال از هزار — که هست او در این بوم و [بر][11] شهریار

---

۱. د: بالای. ۲. د: جهان. ۳. ج: واو ندارد.
۴. ج: بالای. ۵. ب و ج و د: مگر. ۶. ب و ج: پیکر، د: جوهر.
۷. ب و ج: کران تا کران؛ د: به تیغ بران. ۸. ب و ج و د: آن. ۹. د: چو.
۱۰. د: زاد. ۱۱. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.

شب و روز نخجیر جوید همی / به تدبیر نخجیر پوید[1] همی

به پیرانه سر پهلوانی کند / ز شادی نشاط جوانی کند

جهان را به شادی گذارد همی / به جز شادمانی ندارد همی

همانا که غم را نبوده است راه / در آن مرز کاو مرزبان است و شاه ۵۹۰۰

هوایی به کردار باغ بهار / نسیمش چو[2] بستان دارالقرار

هوایی کز او تازه گردد روان / همه سبزه و آبهای روان

غباری زخاکش صبا[3] برگرفت / دماغ هوا بوی عنبر گرفت

دلاویز خاکی بدان خرمی / ندانم که باشد دگر بر زمی

کنون شهر زرین در آن کشور است / که صحرای [او][4] جنة الاخضر است ۵۹۰۵

چه شهری که آن را نباشد کلید / بهشتی چو باغ ارم ناپدید

از آن روزکان را بپرداختند / فراوان طلسم اندر او ساختند

کسی را ز بیم طلسمات دال / گذشتن بدانجا نباشد مجال[5]

چو راون به سر برد راز نهفت / بماندند گردان لشکر شگفت

به یاران علی گفت کاندر جهان / که دید این شگفت آشکار و نهان ۵۹۱۰

کنون چارهٔ راه[6] دریا کنید / علم را سر اندر ثریا کنید

برانید از این جا به حصن برنج / سرآید مگر روز سختی و رنج

بجوییم تهماس را تا کجاست / مگر زاو نشانی بیابیم راست

اگر بازیابیم بدخواه را / بگیریم روزی بر او راه را

از آن پس به اندیشهٔ شهر زر / ببندیم از آن‌جا به رفتن کمر[۱۷۰-پ] ۵۹۱۵

همه لشکر از جای بر خاستند / ره بازگشتن بیاراستند

ز خشکی به کشتی کشیدند رخت / براندند از آن‌جا به نیروی بخت

سیم روز کشتی بر آمد ز آب / کشیدش به خود میل آیینه تاب

به دژ اندرون سعد و زنهار خوار / بدیدند کشتی ز اوج حصار

ز راه پذیره برون آمدند / ز شادی که داند که چون آمدند ۵۹۲۰

چو کشتی ز دریا به خشکی رسید / دلیران همه یکدگر را بدید

۱. ب و ج: بوید. ۲. د: ز. ۳. د: هوا.
۴. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد. ۵. ب و ج: همال.
۶. د: کار.

گـرفتند مـر یکـدگر را بـه بـر بـپرسید هـر یک ز دیگـر خـبر
وز آن جـا سـوی دژ گـرفتند راه بـه حـصن انـدر آورد حـیدر سـپاه

نامه نوشتن امیر المومنین علی ـ علیه السلام ـ

چو آسوده شد کاغذ و خامه خواست از آن پس نـویسندهٔ نـامه خـواست
۵۹۲۵ یکـی نـامهٔ نـامور سـاز کـرد ز سـر قـصهٔ رفـته[1] آغـاز کـرد
چـو بـر ورق کـافور شد مشکسای نـخستین رقـم زد بـه نـام خـدای
گشـایندهٔ کـار در بسـتگان دوای درون جگـر خسـتگان
هـمه خـلق را داور و کـارساز بـه هـر داوری از هـمه بـی‌نیاز
چـو لطـفش نسـیمی بـه نیران دهـد ز سـوزنده آتش گـلستان دهـد
۵۹۳۰ چـو قـهرش شـودباز قـدرت نـمای بـه یک پشـه پـیلی در آرد ز پـای
بـر ایـن درگـه آزادی از بـندگی است سـران را بـلندی ز افکـندگی است
چـو خـواهـندگان را کـند سر بـه راه سـزاوار هـر کس دهـد دسـتگاه
یکـی[را][2] بـر آرد بـه ابـر بـلند یکـی را بـه خـاک افکـند مسـتمند
اگـر بـی نـیاز است اگـر بـانیاز بـه داد و سـتد هـر دو را کـار سـاز
۵۹۳۵ پس از آفـرین جـهان آفـرین بسـی کـرده بـر پـهلوان آفـرین
کـه بـوالمـحجن[3] گـرد دلشـاد بـاد روانش بـه روشـندلی شـاد بـاد[4]
از آن روز کـز[5] رزم سـاحل سـپاه پـراکـنده شـد لشکـر از رزمگـاه
ز خـاور سـپاهی رسـیدند نـو جـهاندار جـمشید شـان پـیشرو
بـه پـیکار بـا دشـمنان یـار گشت ز پـیمان پـیشینه بـیزار گشت
۵۹۴۰ دو لشکـر هـمه مـایهٔ پـردلی یکـی خـاوری و دگـر سـاحلی
چـو بـاد و چـو آتش بـه هـم ساختند بـه پـیکار مـن سـر بـر افـراختند
یکـی رزم کـردم بـه شـمشیر تـیز کـه پـیدا شـد انـدر جـهان رستخیز
سـپه را چـنان بـرگرفتم ز جـای کـه پـیدا نـبد خـصم را سـر ز پـای

---

۱. د: رفتن.
۲. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.
۳. د: ابوالمحجن.
۴. ب و ج: ز اندیشه آزاد باد.
۵. د: از آن پس که از.

چپ وراست دشمن پراکنده گشت سراپرده و خیمه‌ها کنده گشت

به شهر اندرون برد دشمن سپاه در شهر بر ما ببستند و راه ۵۹۴۵

سر انجام از او بستدم تاج و تخت به آوارگی شاه بر بست رخت

ز[1] دنبال او راه بر داشتم پی کین بدخواه بر داشتم

به[2] دریا و خشکی به[2] بیراه و راه به حصن برنج آمدم بی[3] سپاه

بدو اندرون شاه را یافتم چو خورشید بر اوج او تاختم

گشاده شد آن حصن بر دست من بلندی گرفت اختر پست من ۵۹۵۰

مسلمانی اندر پذیرفت شاه دلش در نهان همچنان[4] کینه خواه

جفاجوی رارای ایمان[5] نبود مسلم شد اما مسلمان نبود

برون کرد مر سعد وقاص را بدو داد پس خلعت خاص را

چو تهماس را چنگ شیران نبود ورا پای[6] دست دلیران نبود

بزد دست و پایی به بیراه و راه ز ما دست بر دست بگریخت شاه ۵۹۵۵

چو[7] از کار مالک خبر یافتم به حصن طلسمات بشتافتم

رهانیدم او را ز دستان زال گشادم حصار طلسمات دال

کنون باز گشتم به حصن برنج چو آسوده گردند گردان[8] ز رنج

برآنم کز آن[9] جا برانم سپاه ببینیم تا خود کجا رفت شاه

هم اکنون به هم پشتی پهلوان ز دنبال او گشت خواهم روان ۵۹۶۰

به حصن برنج اندر آرم[10] سپاه که تا آن دلاور کی آید ز راه

چو در روز واقف شوی بر نشان به آرام منشین سپه بر نشان[11]

چو نامه به سر شد چنانچون سزید فرستادهٔ نامور برگزید[۱۷۱- ر]

جهاندیده[12] مردی که بر[13] کوه و دشت به دریا و خشکی تواند گذشت

فرستاده آمد سری پر شتاب به[14] زورق درون[15] رفت و بگذاشت آب ۵۹۶۵

چو نزدیک بوالمحجن آمد فراز زمین را ببوسید و بردش نماز[16]

---

۱. ب و ج و د: به.
۲. د: ز.
۳. ب و ج: با.
۴. د: همچنان در نهان.
۵. د: پیمان.
۶. د: پا و.
۷. د: من.
۸. د: مردان.
۹. ب و ج: این.
۱۰. ب و ج و د: اندرم با.
۱۱. د: را بران.
۱۲. ب و ج: گشته.
۱۳. د: از.
۱۴. د: ز.
۱۵. د: برون.
۱۶. ب و ج و د: بگشاد راز.

بر او نامهٔ نامور عرض[1] کرد — جهانجوی بستاند نامه ز مرد

چو برخواند نامه یل نامدار — ز دیده گهر کرد بر وی نثار

ز جنگاوران لشکری بر گزید — کسی را که شایستهٔ جنگ دید

۵۹۷۰ در گنجهای کهن باز کرد — همه ساز جنگاوران ساز کرد

چو پردخته آمد ز عرض سپاه — یکی را به عرض اندرون کرد شاه

سپه را به نیک اختری بر نشاند — به آب اندرون رفت و کشتی براند

وز آن روی دیگر علی بر حصار[2] — همی کرد تهماس را انتظار[3]

ز آباد و ویران در آن[4] بوم و بر — ز دشمن نیامد مر او را خبر

۵۹۷۵ دو جاسوس را کرد سر سوی راه — بدان تا بیابد نشانی ز شاه

از آن پس به مالک نگه کرد و گفت — که بسیار دیدی به گیتی شگفت

نگه کن بدان میل آیینه تاب — که شد تاب [او][5] آفت آفتاب

بباید در آوردن او[6] را ز پای — نشاید رها کردن آن را به جای

چه[7] هر کاروان کاندر این بوم و بر — ز کشتی بر این آب دارد گذر

۵۹۸۰ نخستین بباید سپردن خراج — گذشتن نیارند[8] نداده باج

بسی کاروان ز او به رنج اندرند — که تا باژ[9] ندهند از او نگذرند

بکش رنج با مهتران سپاه — وز این رنج و بیداد بگشای راه

چو بشنید مالک بر آمد به پای — بجنبید گردان لشکر ز جای

بیامد بدان میل و بگشاد چنگ — که بگشاید آن را به پولاد و سنگ

۵۹۸۵ سنان و عمود و کلنگ و تبر — نیامد بدو اندرون کارگر

سران دست بسیار بر وی بسود — ندیدند از آن[10] یک سر موی سود

ببودند تا شب در آن داوری — نمودند با خاره آهنگری

شبانگه همه آبله دست و پای — نهادند سر سوی آرام جای

چو شب روز شد حیدر نامدار — بر انگیخت لشکر بر[11] اوج حصار [۱۷۱-پ]

۵۹۹۰ نخستین بیامد به جای نماز — زبان ثنا گستری کرد باز

چو بر آفریننده کرد آفرین — چنین گفت کای داور داد و دین

---

۱. د: عرضه. ۲. د: با سپاه. ۳. د: پی به راه.
۴. د: به هر. ۵. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.
۶. ب و ج: آن. ۷. ب و ج و د: چو. ۸. د: نیابند.
۹. ب و ج و د: باج. ۱۰. د: او. ۱۱. د: ز.

به گیتی تو دادی مرا دستگاه سرم بگذرانیدی از چرخ[1] ماه
بجز تو که بردارد افکنده را رساند به آزادگی بنده را
تو کردی مرا در جهان بهره‌مند ز شمشیر و تیر و کمان و کمند
به نیروی تو دست بفراختم بس افسر که از سر بینداختم ۵۹۹۵
گشادم در دین پیغمبری ببستم در ظلمت وکافری
چو شد رای[2] این میل بگشادنم تو آنی توانای آن[3] دادنم
که تا دست زوری[4] به جای[5] آورم سر میل را زیر پای[6] آورم
نگه کرد از آن پس به[7] مردان جنگ که تدبیر با[8] منجنیق است و سنگ
به سنگ از چنین شکل رستن توان[9] که خارا به خارا شکستن توان ۶۰۰۰
به اندیشهٔ مرد دانش نمای برفتند گردان لشکر[10] ز جای
کشیدند سنگ از نشیب و فراز همان آلت جنگ کردند ساز
چپ و راست مردان پولاد چنگ بر آن آینه راست کردند سنگ
به[11] هر سنگ کآمد ز بالا فرود یکی دو د بر شد به چرخ کبود
طراقی بر آمد ز بالای میل به جنبش در آمد سراپای میل ۶۰۰۵
شکست اندر آمد به شکل عقاب نگون شد سر میل آینه تاب
چو آن میل را سرنگونسار گشت سر باره با خاک هموار گشت
چو آن باره روزی که می‌ساختند نهادش بر آن میل پرداختند[۱۷۲-ر]
به یاران علی گفت کاینت شگفت از این برتر اندازه نتوان گرفت[12]
چنین بارهٔ تند گرد حصار ز بنیاد این میل بود استوار ۶۰۱۰
به توفیق یزدان و نیروی بخت بر آمد به آسانی این کار سخت
گر ایزد نبودی مرا رهنمای چنین میل را کس نبردی زجای
که بنیاد او بند[13] و اشکال بود همه ساله[14] فرمودهٔ دال بود
از آن روز کاباد کرد این حصار پی باره از میل[15] کرد استوار
چو این بارهٔ دژ در آمد زپای بباید کنون باز بردن به جای ۶۰۱۵

---

۱. ب و ج: چرخ و د: اوج. ۲. ب و ج و د: میل. ۳. د: توانا بر این.
۴. د: دستبردی. ۵. ب و ج و د: جا. ۶. ب و ج: پا.
۷. د: پس سوی. ۸. د: ما. ۹. اساس: روان، که مغلوط می‌نماید.
۱۰. د: مرد جنگی. ۱۱. د: ز. ۱۲. د: از این بهتر اندرز باید گرفت.
۱۳. ب و ج: شکل. ۱۴. د: ساز و. ۱۵. ب و ج و د: سنگ.

چو فرمان رسان[1] کرد فرمان درست — نهادند پی بر نهاد نخست
سه روز اندر آن کار رنج آزمود — که باروی دژ همچنان کند[2] بود
چنین گفت پس نامور با سپاه — که ما را نشانی نیامد ز راه[3]
فرستاده ام پیش از این چند کس — نیامد فرستاده‌ای باز پس
۶۰۲۰ در این مرز چندان بدارم سپاه — که آگاهی آید ز تهماس شاه
و لیکن سپه را نمانده است ساز — بترسم که ایدر بمانم دراز
ببینید کز گنج تهماس شوم — چه آباد دارد در این مرز و بوم
بجستند بسیار کار آگهان — ندیدند هیچ آشکار ونهان
یکی ساحلی گفت حصن برنج — همانا که خالی نباشد ز گنج
۶۰۲۵ خراجی که دریا نشینان دهند — به حصن برنج آورند و نهند
کنون خواهر شاه داند که گنج — کجا باشد اندر حصار برنج
از آن رازهایی که رفت از نخست — بپرسید از او تا بگوید درست
علی گفت کاو را به نزدیک من — بیارید تا ز او بپرسم سخن
به فرمان حیدر یکی پیشکار — بیامد بر خواهر شهریار
۶۰۳۰ بدو گفت حیدر تو را خواسته است — ندانم که بر دل چه آراسته است
پری پیکر آمد برون از سرای — به بند اندرون پای خلخال سای
به پیش علی رفت و خدمت نمود — زمین را ببوسید و بنشست زود
سپهبد به‌پرسش بدو کرد روی — بگفت آنچه پرسم جوابم بگوی
ز گنج بزرگان گردن فراز — در این دژ اگر هست بگشای راز
۶۰۳۵ زمالی که هست از خراج کهن — نهفته مدار ایچ بر[4] من سخن
ز هر چه از این[5] دژ نهاده است شاه — درستی بپیمای و بنمای راه
سخن کز ره راستکاری بود — از او عاقبت رستکاری بود
چنین پاسخ آورد بانو که من[6] — بگویم درست اندر[7] این انجمن
به حصن مرصّع بود گنج شاه — کجا باد را سوی او[8] نیست راه

---

۱. د: چنان.
۲. اساس: کند؛ مغلوط می‌نمود، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.
۳. کذا در اساس؛ ب و ج: شاه؛ در نسخهٔ د مصراع چنین آمده است: که آگاهی آمد ز تهماس شاه.
۴. د: از.
۵. ب و ج و د: اندر این.
۶. د: چنین داد پاسخ که دیر کهن.
۷. د: درستت در.
۸. ب: آن.

یکی شهر بر دامن رود بار[1] — بدو اندرون قبط فرمان گزار ۶۰۴۰

ز شاهان ساحل جوانی دلیر — به بازوی پیل و به چنگال شیر

دو سرهنگ دارد که در روز کین — بدیشان بنازند ساحل زمین

سرافراز گردی از آن هر دوان — یکی نامور نام او اردوان

تبرده سواری که در روز جنگ — بدرّد به چنگال چرم پلنگ

از آن دیگری نام او پیل زور — که دارد فزونتر ز ده پیل زور ۶۰۴۵

رباید به سرپنجه خرطوم پیل — بر انگیزد آتش ز دریای نیل

دو جنگی[2] بدینسان نگهبان گنج — وز[3] ایشان دل شیر مردان[4] به رنج

خزینه در آن دژ نهاده است شاه — جزیره است و کس را بر او[5] نیست راه

کنون کوتوال حصار برنج — که آباد کرد او خزینه به گنج

ز دریا نشینان این بوم و بر — کسی را که بودی بدین سو[6] گذر ۶۰۵۰

ز هر کشوری گرد کردی خراج — ز دیبا و دینار و از تخت و تاج

وز[7] این جا به فرمان تهماس شاه — روان کردی آن گنج را با سپاه

به حصن مرصع کشیدی به رنج — سپردی خزینه به دارای گنج

هم اکنون بر آمد بسی روزگار — که آن مال را کس نبرد از حصار

همانا که پنجه فزون است سال — کز این دژ بدان دژ نرفته است مال ۶۰۵۵

بر آن برج بنگر بر اوج حصار — که بنیادش از سنگ هست استوار

بسی گوهر و طوق و تاج اندر اوست — که پنجاه ساله خراج اندراوست

بفرمود حیدر که بشتافتند — در گنج آباد بشکافتند [۱۷۲-پ]

از آن دژ کشیدن گرفتند[8] گنج — زمین آمد از بار گوهر به رنج

ز بیجاده و لعل و یاقوت ناب — گرانمایه تر دانه‌های خوشاب ۶۰۶۰

ز شمشیر و گرز و کلاه[9] و کمر — خراجی که آمد ز خشکی و تر

سپهدار حیدر سران را بخواند — همه مردم کاروان را بخواند

ز مالی که تهماس از ایشان ببرد — عوض را دو چندان بدیشان سپرد

بفرمود تا بر نهادند رخت — برفتند از آن جا به نیروی بخت

---

۱. د: کوهسار.
۲. د: مرد.
۳. د: از.
۴. د: دردمندان.
۵. ب و ج و د: بدو.
۶. د: بدینسان.
۷. د: از.
۸. د: گرفتن گشادند.
۹. د: کمان.

۶۰۶۵ بـبخشید پس گـنج را بـر سـپاه / گـرانـمایگان را بـیفزود جـاه
ز بـخشیدن گـنج نـاکـاسته / هـمه کـار لشکـر شـد آراسـته
نگـهداشت حـیدر هـمان جـا سـپاه / بـدان تـا بـیابد نشـانی ز شـاه
چـو بگشـاد حـیدر حـصار بـرنج / وز او بـرگرفت آن گـرانـمایه گـنج
هـمی بد بـه حـصن انـدرون بـا سـپاه / کـه تـا لشکـر دیـن کـی آید بـه راه

آمدن ابو المحجن با سپاه پیش امیر المؤمنین علی

۶۰۷۰ ز بـالای دژ دیـده‌بان حـصار / نگـه کـرد روزی بـه دریـا کـنار
یکـی لشکـر آمـد ز دریـا پـدید / هـمه روی آب از سـپه نـاپدید
چـو آن دیـده‌بان دیـد کـامد سـپاه / شـتابان فـرود آمـد از دیـده‌گـاه
بـه پـیش عـلی رفت وبـردش نـماز / زمـین را بـبوسید و بگشـاد راز
کـه دارد سـپاهی بـدین سـو شـتاب / ز کشـتی سـیه شـد هـمه روی آب
۶۰۷۵ بـفرمود پس حـیدر نـامدار / کـه بـیرون رود مـیر زنـهار خـوار
بـدو گـفت بـنگر کـه سـالار کـیست / هـمیدون سـپه را سـپهدار کـیست
فـرستاده آمـد بـرون بـا سـپاه / بـبستند بـر دامـن آب[1] راه
چـو کشـتی ز دریـا بـه خشکـی رسـید / درفش ابـوالمـحجن آمـد پـدید
فـرستادگانش چـو بشـناختند / ز شـادی هـمه کـوس بـنواختند
۶۰۸۰ ز دریـا بـه خشکـی بـر آمـد سـپاه / بـه شـادی سـوی دژ گـرفتند راه
خـبر شـد بـر حـیدر نـامدار / پـذیره شـد او را عـلی از حـصار
گـرفتند مـر یکـدیگر را بـه بـر / ز آب مـژه گشت رخسـاره تـر
سـراپـرده زد پـهلوان سـپاه / نشسـتند گـردان لشکـر پـناه
یکـایک ز انـجام و آغـاز خـویش / نـمودند بـا یکـدگر راز خـویش
۶۰۸۵ چـو بـنشست حـیدر بـه آرامگـاه / دو جـاسوس حـیدر بـیامد ز راه
کـه تـهماس بـد گـوهر شـور بـخت / سوی حصن ویـران کشـیده است رخت

---

۱. د: کوه.

حصاری است زان سوی دریا کنار   که محکم تر از وی ندارد حصار
ز آباد و ویران در این بوم و بر   نباشد ز ویران دژ آبادتر
یکی کوه خارا سر اندر سحاب   که بر اوج او پر بریزد عقاب
جهان گر سراسر بگیرد سپاه   همانا بر آن دژ نیابند راه ۶۰۹۰
نباشد کسی را بر آن دست چنگ   که خارا به دستان نیاید به چنگ
به دژ بر[1] فراوان سپاه است و گنج   ازایشان همه مرز ساحل به رنج
سه گرد دلاور به حصن اندرند   که هر یک زدیگر دلاورترند[2]
چو ارغون کوهی سرافراز شیر   که او را نیارد کسی دست زیر
به مردی چوسمداد و سمراق[3] نیست   که همتای ایشان در آفاق نیست ۶۰۹۵
به گیتی بجز حیدر نامدار   گشادن نیارد کسی آن حصار
چو آن هر دو جاسوس دانش نمای   سخن باز گفتند سرتا[4] به پای
سپهبد بیاراست کار سپاه   که تا بر نشیند به دنبال شاه
کس آمد که فتاح از آن روی آب   به زورق بدین روی دارد شتاب
بفرمود تا مردد ستان سرای[5]   زراه اندر آمد[6] به پرده سرای ۶۱۰۰
بپرسید از او حیدر نامور   که از شاه ساحل چه داری خبر
زمین را ببوسید فتاح و گفت   که دارم یکی داستانی شگفت
به فرمان حیدر چو[7] بستم کمر   که از شاه[8] ساحل بیارم[9] خبر
سپردم همه مرز را زیر پای   نشانی نیاوردم از وی به جای
به شهری رسیدم مرصع به نام   هوایی بکردار دارالسّلام ۶۱۰۵
زساحل جوانی است با آب و جاه   بدو اندرون مرزبان است و شاه[۱۷۳-ر]
[جهانجوی راقبط خوانند نام   دلیر و سرافراز و بارای و کام
سپاه پیمبر اسیر ویند   به بند اندرون دستگیر ویند
ز خاور یکی نامور دختر است   که اکنون اسیر اندر آن کشور است
دل قبط شوریده شید ابر او   گرفتاری عشق پیدا بر او ۶۱۱۰
دلش تفتهٔ[10] تاب گیسوی اوست   پریشان تراز زلف بر روی اوست

۱. ب، ج: در.
۲. ب، ج: دلاورتر از دیگرند، د: دلاور ز یکدیگرند.
۳. د: سمراق و شداد.
۴. د: ازسر.
۵. د: نمای.
۶. ب و ج: آید.
۷. د: که.
۸. د: دشت.
۹. د: چه آرم.
۱۰. د: فتنهٔ.

دل دختر از وی پر از درد و تاب — گریزان از او چون تذر و از عقاب
لباس از پلاس سیه ساخته است — یکی کوه خارا بنه ساخته است
سراسیمه بر کوه خارا و سنگ — خور و خواب و آرامگه با پلنگ
۶۱۱۵ چو آگاه گشتم من از حال او — بدان کوه رفتم به دنبال او
بپرسیدم او را ز خویش و تبار — مرا گفت من دختر کامکار
وزیر شهنشاه را دخترم — غریب و اسیر اندر این کشورم
خبردادم او را من از نام خویش — نمودم سرانجام[1] و فرجام خویش
مرا چون بدانست بگریست زار — ز نرگس گهر کرد بر گل نثار
۶۱۲۰ مرا گفت کز راه تیمار من — گذر کن بدان بی وفا یار من
ابوالمحجن گرد را بازجوی — وزاین گم شده پیش او را زگوی
بر او یک به یک عرضه کن حال من — مگر کاو بیاید به دنبال من
چو بوالمحجن این داستان کرد گوش — چو آب از بر آتش آمد به جوش
ز غیرت کف دست برهم بسود — که این آتش از من برانگیخت دود
۶۱۲۵ از آن پس به سوی علی کرد روی — کز این ننگ مرگ آمدم آرزوی
بفرمای تا بر نشیند سپاه — وزاین روی من سر کنم سوی راه
چو بشنید حیدر سپه بر نشاند — ز ماهی[2] همی گرد برمه فشاند
یکی را ز اسلامیان برگزید — که او را به هر کار شایسته دید
بدو گفت کاین دژ[3] نگهدار باش — به آرام منشین و بیدار باش
۶۱۳۰ بفرمود تا مالک رزمخواه — سوی حصن ویران براند سپاه
بدو[4] گفت با سعد خنجر گذار — بیارای لشکر به جنگ حصار
به جنگ ار بدوبس نیاید سپاه — به هامون گشاده مدارید راه
سپه را به خیره مفرمای جنگ — فراخای صحرا نگهدار تنگ
همانجا نگهدار پشت سپاه — همی باش تا من کی آیم به راه
۶۱۳۵ ابوالمحجن گرد را پیش خواند — که دانم تو را بیش طاقت نماند
بیارای کشتی و برکش به راه — من و عمر و وفتاح و بهری سپاه

---

۱. د: سر آغاز. ۲. د: ز هامون. ۳. د: دژرا.
۴. د: دگر.

برانیم برسان باد دمان ... ببینیم تا بر چه گردد زمان[1]

به شهری مرصّع بدان روی[2] آب ... برانیم بی خورد و آرام و خواب

بفرمود تا کوس بنواختند ... سر ماه پیکر برافراختند][3]

[رفتن مالک با سپاه به حصار ویران به دنبال سپاه][4]

[دلیران به کشتی کشیدند رخت ... براندند کشتی به نیروی بخت ۶۱۴۰

وزاین روی مالک سپه برنشاند ... به دریا درون رفت و کشتی براند

چو یک هفته مالک بپیمود راه ... به هفتم زدریا برآمد سپاه

رسیدند نزدیک ویران حصار ... همه دامن کوه شد پر سوار

سراپردهٔ گرد لشکر پناه ... ببستند بر دامن کوه راه

نگه کرد مالک به اوج حصار ... زخاره یکی باره[5] دید استوار ۶۱۴۵

یکی قلعهٔ تند بر تیغ کوه ... که از دیدنش دیده گشتی ستوه

همه دامن کوه خارا کمر ... نبد مرغ را برفرازش گذر

به کوه اندرون ماند مالک شگفت ... به سعد سپهبد نگه کرد و گفت

که ما را فراوان بباید درنگ ... که این دژ نشاید گرفتن به جنگ

چو مالک زدریا به خشکی رسید ... زباره نگهبان دژ بنگرید ۶۱۵۰

یکایک خروش آمد از دیدگاه ... به تهماس بنمود کامد سپاه

همه دامن کوه لشکر گرفت ... فلک رسم بیدادی[6] از سر گرفت

ز دیبا یکی سرخ پرده سرای ... به دژ بر درفشی درفشان به پای

نشان درفش اژدها پیکراست ... سر رایت مالک اشتر است][7]

---

۱. در نسخهٔ د این بیت و دو بیت قبلی چنین آمده است.

که دانم تو را بیش طاقت نماند ... بیارای کشتی که گفتن نماند

من و عمر و فتاح و بهری سپاه ... برانیم برسان بادی به راه

ببینیم تا هر چه گردد زمان ... چه پیش آید از واژگون اختران

۲. د: سوی.

۳. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد.

۴. اساس، ب و ج: عنوان ندارد، با توجه به د افزون شد.

۵. د: یکی باره از خاره.

۶. د: بیداد.

۷. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد.

۶۱۵۵ به دال[1] گفت تهماس برگشت کار / بنفرید[2] برگردش روزگار

همی گفت کای بخت گمراه من / به چاه اندر انداختی جاه من

به تاراج با من[3] دلیر آمدی / چه بودت که از ما به[4] سیر آمدی

بداندیش بر من چنین چیره گشت / مرا روز روشن شب تیره گشت

بدین تیرگی روز پیروز من / زدنبال خصم جهانسوز من

۶۱۶۰ بزد نای رویین و بنواخت کوس / زگرد سپه[5] شد هوا[6] آبنوس

نخستین یکی نامبردار شیر / که پیغام شاهان گزارد دلیر

بفرمود تا سرنهد سوی راه / پیامی به مالک رساند زشاه

بدو گفت مر پهلوان را بگوی / که[7] راهی که پایان ندارد مپوی

بس است آنچه کردی در این بوم و بر / هنوز این[8] خرابی نیامد به سر

۶۱۶۵ همه بوم و بنیاد من کنده شد / سپاهم زکشور پراکنده شد

خرابی و خون رختن تا به کی / چنین فتنه انگیختن تا به کی

بدین کردهها از خرد شرم دار / زآزردن مردم آزرم دار

بپرداختم مرز و بنیاد خویش / به ویران نشستم زآباد خویش

مرا چند رانی به آوارگی / نمیترسی از روز بیچارگی

۶۱۷۰ که با این پریشانی حال من / نشستن نیاری ز[9] دنبال من

نه تاج است همراه با من نه گنج / بس است آنچه بردی زحصن برنج

اگر سعد و قاص بدخواه شوم / که اندر سر او شد این مرز و بوم

به بند من اندر گرفتار ماند / فرستادم او را چه گفتار ماند

وگر بهر جنگ آمدی با سپاه / بخواهی نشستن بسی سال و ماه

۶۱۷۵ سرپنجه گر چنگ شیران کنی / نه آن کشور است این که ویران کنی

گر اندیشهٔ منجنیق است و سنگ / بیارای و بنمای و بگشای چنگ

کنون باز گردای سپهبد به راه / به آورد خارا مرنجان سپاهن

بگفتم تو را از شتاب و درنگ / نمودم هم از آشتی هم زجنگ

فرستاده از دژ بپیمود راه / به مالک رسانید[10] پیغام شاه

---

۱. ب و ج و د: بدو.
۲. د: بشورید.
۳. د: برما.
۴. د: تو.
۵. ب و ج: سیه.
۶. جهان شد زگرد سپه.
۷. د: به.
۸. د: آن.
۹. د: به.
۱۰. د: فرستاد.

چو بشنید مالک بر آشفت سخت | فرستاده را گفت کای شوربخت ۶۱۸۰

پیامی که گفتی زسر تا به بن | کنون بشنو از من جواب سخن

بگوی[1] از من آن شوم بیداد را | که چندین مدار آتش و باد را

زنان را زبان باشدو[2] داوری | نزیبد زمردان[3] زبان آوری

هنر باید از مرد میدان نه لاف | همانا نگویند شاهان گزاف

چو غُرم اندر این کوه جستی پناه | اگر مرد جنگی بجنبان سپاه ۶۱۸۵

فرود آی با لشکر از کوهسار | سپه را یکی سوی هامون گذار

من و اسب جنگی و گرز گران | زساحل تو با صد هزاران سران

به جان و سرحیدر نامدار | که نارم به یاری خود یک سوار

پلنگ دلاور چو بگشاد چنگ | زیک بیشه آهو نیاید به تنگ

نخست آنچه گفتی که بیچاره‌ام | زآباد و شهر خود آواره‌ام ۶۱۹۰

نخستین ببین تا گناه از که بود | به تاراج خاور سپاه از که بود

جهانی زدست تو فریاد خواه | زبیداد تو در جهان دادخواه

پس از خون چندان بزرگان دین | که بر[4] بی‌گنه ریختی بر زمین

گراز کردهٔ خود پشیمان شوی | زنوبار دیگر مسلمان[5] شوی

همه کشور و مرز تو آن توست | چنانچون بد اول به فرمان توست ۶۱۹۵

و دیگر که گفتی که از بهر گنج | مرنجان تن اندر سرای سپنج

مبادم به گنج تو هرگز نیاز | که از گنج ایمان منم سرفراز

زمین تخت و خورشید تاج من است | زمه تا به ماهی خراج من است

سدیگر که گفتی سرخویش گیر | سپه بازگردان و ره پیش گیر

سرت تا نبندم به فتراک بر | گشاده نبیند میانم[6] کمر ۶۲۰۰

چهارم جواب آنچه[7] گفتی به جنگ | ندارد کسی دست این خاره سنگ

بر این دشت چندان بدارم سپاه | که هم خود بیایی به زنهار خواه

بمولیم تا روزگار درنگ | چو روزت کند[8] روزیت بر تو تنگ

بمیری به تنگی در این داوری | مگر خاریا سنگ خارا خوری[۱۷۳- پ]

---

۱. ب و ج و د:بگو. ۲. ج: از. ۳. ج: مردم.
۴. ب و ج: نو. ۵. اساس: پشیمان، که مغلوط می‌نماید.
۶. د: ندارم گشاده میان از. ۷. ب و ج: آنکه. ۸. ب و ج: کنم.

۶۲۰۵ سپهدار دین باسپاه از پس است / که بدخواه را کینه خواه او بس[1] است
چو مالک بگفت این جواب درشت / فرستاده برگشت و بنمود پشت
بیامد به نزدیک تهماس باز[2] / بگفت آنچه رفت آشکارا و راز[3]
برآشفت تهماس بیداد و گفت / که ما را سربخت بیدارخفت
به ساحل زمین تیره شد آب من / فرو رفت روز جهان تاب من
۶۲۱۰ مرا بود شاهی و فرماندهی / همه روی کشور مرا چون رهی
همه تا جداران کشورگشای / کمر بسته در پیش تختم به پای
کنون بر سر کوه خارا و سنگ / بدین روز بر من بگرید پلنگ
یکی باغ بودم و روشن چراغ / بکشتم درختی نوآیین به باغ
بپروردمش تا تنومند گشت / بگسترد شاخ و برومند گشت
۶۲۱۵ کنون بار او خون وزهر آمده است / مراز او همه رنج بهر آمده است
بر از کشتهٔ خویش برداشتم / کجا زهر، تریاک پنداشتم
بدین بد که کردم کنون چاره نیست / چو خود کرده‌ام جای بیغاره نیست
چو شاه آتش از داغ دل برفروخت / سپه راز تیمار او دل بسوخت
برآمد زگردان لشکر خروش / سران را به مغز اندر افتاد جوش
۶۲۲۰ ببوسید ارغون کوهی زمین / بسی خواند بر جان شاه آفرین
که دست بد از شاه کوتاه باد / زمین و زمانش نکوخواه باد
چرا رنجه کردی به تیمار دل / زبازار اندیشه باز آر دل
که فردا من و پهلوانان شاه / چو سمداد و سمراق لشکر پناه
سپه را به یکبار بیرون کشیم / از این کوه لشکر[4] به هامون کشیم
۶۲۲۵ تو دژ را نگهدار و پشت سپاه / به آرام بنشین و مگشای راه
من و مالک و زخم گرز گران / نمایم بدو زور دست[5] سران
به جان و سر و افسر و تخت شاه / که تا زنده ماند یکی زان سپاه
عنان تکاور نپیچم زجنگ / بدرّم دل شیر و کام نهنگ
بر او آفرین خواند تهماس وگفت / که گرز تو را کوه خار است جفت

---

۱. د: از پس.
۲. د: تهماس و گفت.
۳. د: آشکار و نهفت.
۴. ب و ج: دامن.
۵. د: دستبرد.

اگــر ایــن چــه گــفتی بــه جـای آوری ‌‌ ‌ ســـر چـــرخ را زیـــر پـــای آوری ۶۲۳۰

بـــیابی زمـــن تـــاج و تـــخت و نگـــین ‌ ‌ ســـرافــراز بـــاشی بـــه ســـاحل زمـــین

هـــمه گـــنج آبـــاد و شـــهر آن تـــوست ‌ ‌ زدریـــا و خشکـــی دو بـــهر آن تـــوست

بـــدو گـــفت کـــوهی کـــه فـــردا پگـــاه ‌ ‌ ســـراپـــرده بـــیرون زنـــم بـــا ســـپاه

بـــه گـــرز گـــران دست بـــیرون کـــنم ‌ ‌ بـــه خـــون[1] دامـــن کـــوه جـیحون کـــنم

بـــبودند تـــا شب در این گفت و گـوی ‌ ‌ هـــمی لاف زد مـــرد پـــیکار جـــوی ۶۲۳۵

زشب چـــون ســـیه گشت هـــامون و راغ ‌ ‌ پـــدید آمـــد از کـــوه زرّیـــن چـــراغ

طـــلایه بـــرون شـــد زهـــر دو گـــروه ‌ ‌ چـــه از روی هـــامون چـــه از پشت[2] کـــوه

[جنگ کردن ارغون کوهی با مالک اژ دروکشته شدن ارغون][3]

چـــو از کـــوه بـــنمود زرّیـــن ســـپر ‌ ‌ ســـپیده بـــر آهـــیخت تـــیغ از کـــمر

بـــجنبید ارغـــون کـــوهی زجـــای ‌ ‌ بـــه کـــوه انـــدرون نـــاله بـــرداشت نـــای

جـــهانجوی لشکـــر هـــمه[4] بـــرشمرد ‌ ‌ ســـپهبد چـــو ســـمداد و ســـمراق گـــرد ۶۲۴۰

فـــرود آمـــد ارغـــون کـــوهی ز کـــوه ‌ ‌ ســـپاه از پس پشت او هـــم گـــروه

بـــه ســـر بـــردرفشی زچـــرم پـــلنگ ‌ ‌ کـــمانی بـــه بـــازو و گـــرزی بـــه چـــنگ

چـــو از تـــیغ بـــالا بـــه هـــامون کشـید[5] ‌ ‌ زگـــرد ســـپه کـــوه شـــد نـــاپدید

چـــو مـــالک بـــدانست کآمـــد ســـپاه ‌ ‌ بـــه هـــامون بـــر او تـــنگ بگـــرفت راه

دو لشکـــر بـــرابـــر کشـــیدند صـــف ‌ ‌ هـــمه تـــیغ و کـــوپال و زوبـــین بـــه کـــف ۶۲۴۵

بـــرانگـــیخت ارغـــون کـــوهی زجـــای ‌ ‌ به چنگ اندرون گرزهٔ سرگرای[۱۷۴ـ ر]

مـــیان دو لکشـــر بـــغرید ســـخت ‌ ‌ بـــه مـــالک چـــنین گـــفت کـــای شـــوربخت

دلیـــری بـــه جـــنگ دلیـــران تـــو راست ‌ ‌ کـــجایی کـــه چـــنگال شـــیران تـــو راست

اگـــر چـــند بـــا مـــن نـــه‌ای هـــم نـــبرد ‌ ‌ زمـــانی بـــرون آی و بـــا مـــن بگـــرد

زمـــین گـــرد نـــعل ره انـــجام[6] تـــوست ‌ ‌ جـــهانی پـــرآوازه از[7] نـــام تـــوست ۶۲۵۰

---

۱. د: همه. ۲. د: روی.

۳. اساس، ب و ج: عنوان ندارد، با توجه به د افزوده شد. ۴. د: همی.

۵. د: رسید. ۶. ب و ج: سرانجام. ۷. ب و ج ود: پرآوازهٔ.

بیا تا به بازوی جنگ[1] آزمای ... ببینم که هست این هنرها به جای[2]

نگه کرد مالک بدان دیوسار ... چو کوهی که بر کوه باشد سوار

خروشید کای دیو مرد آزمای ... اگر مرد جنگی مپرداز جای

اگر[3] جنگ را آمدی سوی من ... ببینی کنون زور بازوی من

۶۲۵۵ برانگیخت چون کوه آهن زجای ... چو تنگ اندر آمد بیفشرد پای

به گرز گران پیشدستی نمود ... بزد بر سر کوه پیکر[4] عمود

چو کوهی چنان دید بگشاد بر ... به بالای سر برد دست[5] و سپر

نیامد زیانی بر آن اهر من ... زنیروی پولاد خارا شکن

ز کوبندگی گشت مالک دژم ... که بازوی کوهی نپذرفت[6] خم

۶۲۶۰ برآورد کوهی عمود گران ... به سختی فرو هشت و بفشرد ران

بدزدید مالک زکوپال یال ... زبالا نگون شد سر بدسگال

چو بالای کوهی در آمد به خم ... برآورد گرز اژدهای دژم

بزد گرم بر پشت ارغون گرد ... همه مهرهٔ پشت او کرد خرد

بیفتاد کوهی چو یکباره کوه ... زپیکار و کین جستن آمد ستوه

۶۲۶۵ سر مرد کوهی فروشد به خواب ... درنگ آمد او را به جای شتاب

چو دیدند گردان ساحل سپاه ... که کوهی یکی گشت با خاک راه[۱۷۴-پ]

برآمد ز لشکر سراسر خروش ... همی سنگ خارا در آمد به جوش

چنین گفت سمداد با انجمن ... که اینت برو یال خارا شکن

که دیده است هرگز چنین دستبرد ... که گرزش کند کوه پولاد خرد

۶۲۷۰ ندانم کسی را ز ساحل زمین ... که با او بتابد به میدان کین

ندیدم کسی را به بالای او ... بجز من ندارد کسی پای او

شوم تا ببینند مردان جنگ ... برو پیکر شیر وچنگ پلنگ

برانگیخت سمداد اسب نبرد ... هم از گرد بر پهلوان حمله کرد

برآویخت با مالک نامدار ... به دست اندرون نیزهٔ جان سپار

۶۲۷۵ دو جنگی عنان درعنان بافتند[7] ... به نیزه همی موی بشکافتند

چو پیکار جنگاوران شد دراز ... درآمد بدو مالک رزمساز

---

۱. ب و ج و د: زور.
۲. مصراع در نسخهٔ د چنین آمده است: اگر مرد جنگی مپرداز جای.
۳. د: که گر.
۴. ب و ج و د: مرد کوهی.
۵. د: گرز.
۶. د: نگردید.
۷. د: تافتند.

همآورد را نیزه‌ای[1] بر جگر — بزد[2] کز دگر سو برون کرد سر
ربودش به آسانی از پشت زین — به بالای سر برد و زد بر زمین
چو سمراق،[3] سمداد را کشته دید — به خونش زمین را بر آغشته دید
برانگیخت لشکر به یک ره زجای — بجنبید مردان جنگ آزمای ۶۲۸۰
چپ و راست گردان شمشیر زن — به پیکار مالک شدند[4] انجمن
چو دید آن چنان مالک رزمساز — پذیره به پیش سپه رفت باز
عنان تازی تیزتک را سپرد — دو دسته به گرز گران دست برد
چو سعددلاور چنان دید کار — بجنبید با میرزنهار خوار
سواران اسلام و مردان[5] دین — نهادند سر سوی مردان کین ۶۲۸۵
دو لشکر به خون ریختن گشت[6] مست — به گرز و به شمشیر بردند دست
زنعل ستوران بنالید سنگ — زخارا همی خیره شد مرد جنگ
زآواز کوپال برخود وگبر — تو گفتی همی سنگ بارد زابر
همی گشت سمراق گرد سپاه — به آورد مالک همی جست راه
کشیده یکی تیغ زنگار گون — چو شنگرف سوده بر او عکس خون ۶۲۹۰
سپه را همی داد دل بر نبرد — سپهدار مالک بدو باز خورد
خروشید کای مرد شمشیر زن — تویی پشت آن[7] نامدار[8] انجمن
پناه دلیران ساحل تویی — سرافراز و بیدار و پردل تویی
ببین اندکی نیروی بال من — تو را بس بود بال[9] و کوپال من
بدانست سمراق کاو مالک است — که ارغون و سمداد را هالک است ۶۲۹۵
بگفت ای دلاور نگهدار جای — که خواهم سپردن سرت زیر پای
بگشتم همه دشت آوردگاه — تو را جستم اندر میان سپاه
مراد من آمد به خوبی به جای — تو را مرگ شد سوی من رهنمای
برآویخت سمراق ومالک به هم — زکوبندگی آهن آمد به خم
به خیره فراوان بسودند چنگ — نمودند کردارهای پلنگ ۶۳۰۰
برآشفت از او مالک نامور — بزد گرز سمراق را بر سپر

---

۱. د: نیزه زد. ۲. د: چنان.
۳. اساس: سمراق و؛ که واو زاید می‌نمود با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.
۴. د: سالار شد. ۵. د: میران. ۶. ب و ج: گشته.
۷. ب و ج و د: این. ۸. د: نامور. ۹. د: باد.

بپیچید جنگی سر و یال را — که تارد کند زخم کوپال را
زننده بزد بر بنا گوش او — به خاک اندر آمد برو دوش او
سر و گردن و دست سمراق گرد — همه بند بر بند بشکست خرد
۶۳۰۵ ز شبگیر تا شب درآمد سپاه — نمودند کوشش در[1] آوردگاه
چو طاووس خورشید را پربریخت — زمنقار او خردهٔ زر بریخت
ز هم باز گشتند هر دو گروه — یکی سوی دشت و دگر[2] سوی کوه
ز کشته به هر جای بر توده بود — زمین را به خون دامن آلوده بود
سواران ساحل به درگاه شاه — زپستی به بالا گرفتند راه
۶۳۱۰ برفتند فریاد خواهان به درد — نمودند[3] باز آنچه رفت از نبرد
زدیده ببارید تهماس نم — فرو رفت لختی به تیمار و غم
برآورد سر بادلی پرزخشم — که ما را زاختر[4] نه این بود چشم
فرو شد به گل پای تدبیر من — سیه گشت بخت جهانگیر من
به دانایی و رای و تدبیر و هوش — جز[5] از بخت یاری نباشد مکوش
۶۳۱۵ نماند از گرانمایگان هیچ کس — که باشد مرا یار و فریاد رس
دریغ آن سه سالار با دستبرد — چو ارغون و سمراق و سمداد گرد[۱۷۵ـر]
همه شب سپه شیون انگیختند — زنوک مژه خون همی ریختند
چو شب پاره کرد این پرند سیاه — بدرّید مشکین گریبان ماه
دلیران ساحل شدند انجمن — روان پر زتیمار[6] و دل پرشکن
۶۳۲۰ یکی ساحلی بود با نام و کام — نبرده سواری طبیلان به نام
سپاه انجمن کرد و بسپرد راه — کمر بسته آمد به درگاه شاه
به نوک مژه خاک میدان برفت — به تهماس برآفرین کرد و گفت
که خورشید تاج تو را بنده باد — چو خورشید فرّ تو تابنده[7] باد
برون برد خواهم به هامون سپاه — به پیروزی روز پیروز شاه
۶۳۲۵ به فرّ تو امروز کاری کنم — که اندر جهان یادگاری کنم
سر مالک و مهتران[8] سپاه — بیاویزم امشب زایوان[9] شاه

---

۱. د: به. ۲. د: یکی. ۳. ب و ج: بگفتند.
۴. د: گیتی. ۵. د: چو. ۶. د: گفتار
۷. د: تاج تو زیبنده. ۸. د: مالک نامدار از. ۹. د: به میدان.

از آن لشکـر نـامور یک سـوار — اگـر زنـده مـانم بـه مـردم مـدار
بـدو گـفت تـهماس کـای پیلتن — ز[1] کشـور بـخواه آنـچه خـواهی زمـن
بـدین پـایمزد از پـی دسـترنج — نـدارم دریـغ از تـو فـرمان و گـنج
طـبیلان بـزد کوس و بـرخـاست عو — بـرون شـد زپیش سپه پیشرو ۶۳۳۰
فـرود آمـد از کـوه چـندان سپاه — که شد [روی][2] هـامون زلشکر سیاه
زنـعل سـتوران بـرآمـد غـبار — یکـی گشت دریـا[3] و هـامون و غـار
دلیـران سـپه را بـیاراسـتند — دو رویـه هـمآورد مـیخاستند
طـبیلان بـیامد زقـلب سـپاه — بـه مـالک چـنین گفت کـای رزمخواه
اگـر رای داری بـه دشت نـبرد — بـرون آی و بـا مـن بـه میدان بگـرد ۶۳۳۵
وگـرنه زدشت سـواران جـنگ — کسـی را کـه بـاشد نـهاد پـلنگ
یکـی مـرد بـیرون فـرست از سـپاه — کـه بـا مـن بگـردد در ایـن رزمگـاه
بـدین مـایه لشکـر نـهای مـرد جنگ — گـرفتار گشـتی بـه کـام نـهنگ
سـپاه تـو را مـن بـه تـنها بسـم — کـه یـاری نـیاید[4] زدیگـر کسـم
بسـی یـاد کـردم زسـوگند سـخت — بـه پـیش جـهاندار پـیروز بـخت ۶۳۴۰
کـه تـازنده مـاند یکـی زایـن سـپاه — عـنان را نـبر تـابم[5] از رزمگـاه
چـو سـعد از مـیان سـپه بـنگرید — سـر و تـرک و یـال طـبیلان بـدید
بـمالید چـاچی کـمان را بـه چـنگ — بـه شست انـدر آورد تـیر خـدنگ
چـنان بـر طـبیلان بـزد کـز نـهیب — عـنان رفتش از دست و پـای از رکـیب
سـر مـرد جـنگی نگـونسار گشت — بـیفتاد و بـا خـاک هـموار گشت ۶۳۴۵
طـبیلان زمـانی تـپیدن گـرفت — از آن پس فـرو آرمـیدن گـرفت
سـواری دگـر اسپ را کـرد تـیز — دلیـر پـر ز خشـم و سـری پـرستیز
خـروشید کـای مـرد دسـتان نـمای — بـه آورد اگـر[6] پـای داری مـپای[7]
نـه مـردی بـود حـیله پـرداخـتن — نـهان بـر[8] بـزرگان کـمین سـاختن
چـو مـردان بـرون آی و بـنمای دست — بـه دسـتان از ایـن بیش مگشـای دست ۶۳۵۰
بـر آشـفت از او سـعد و بگشـاد بـر — یکـی نـاوک او را بـزد بـر جگـر

---

۱. د: به.
۲. اساس ندارد، با توجه به ب افزوده شد.
۳. د: شد همه دشت.
۴. ب و ج و د: نباید.
۵. د: نتابم من.
۶. ب: گر.
۷. د: به آورد گه رای داری بپای.
۸. ج و د: «بر» ندارد.

همه درع و جوشن به پیکان بسفت | سر نامور کرد با خاک جفت
چنین تا ز جنگاوران شش سوار | به تیر آن دلاور بیفکند خوار
تهی شد ز جنگاوران رزمگاه | کسی رای میدان نکرد ازسپاه
۶۳۵۵ زساحل سواری عنان‌دار بود | هنرمند مردی کما ندار بود
چو تیر از کمانش گذر یافتی | به[1] پیکان به شب موی بشکافتی
سوی لشکر مؤمنان داشت دست | خدنگی بپیوست و بگشاد شست[2]
بزد مؤمنی را چنان بر کمر[3] | که پیکان ز پشتش پرون[4] کرد سر
دل سعد وقاص شد بدگمان | بیاراست بازو به تیر و کمان
۶۳۶۰ به گردان لشکر نگه کرد و گفت | که گبری[5] کمین دارد اندر نهفت
برون رفت خواهم به میدان او | ببینم یکی[6] تیر و پیکان او
نمایم مرا و را کمین و کمان | بیاموزم او را همین و همان
تکاور برانگیخت برسان گرد | بیامد گرازان[7] به جای نبرد
چو ساکن شد آن باد آتش نهاد | یکی تیر در پیش اسپش فتاد
۶۳۶۵ به روی[8] اندر آورد رو می سپر | کمان را بمالید و بگشاد بر[9]
نگه کرد از آن پس به ساحل سپاه | جفا پیشه را دید در قلبگاه[10] [۱۷۵-پ]
کمر بسته چون اژدهای دمان | به یک دست تیر و به دیگر کمان
یکی تیر بگشاد سعد از نهفت | به پیکان همی سنگ خارا بسفت
خدنگی بزد گرم برنای او | بلرزید بر زین سراپای او
۶۳۷۰ ز بالای اسپ اندر آمد نگون[11] | گشاده دهن پهن بر خاک و خون
به گردن[12] برش تیر گشته دو سر | زیک سوی پیکان ز یک سوی پر
بدیدند گردان ساحل سپاه | بکردند مر یکدگر را نگاه
نیامد برون پیش او هیچ کس | فرو رفت جنگاوران را نفس
دلاور کمین سوارارن گرفت | ابر میسره[13] تیرباران گرفت
۶۳۷۵ وزآن جایگه همچنان یک تنه | بزد اسپ و آمد سوی میمنه[14]
کمان را بمالید و بگشاد چنگ | زشستش بیازید[15] تیر خدنگ

---

۱. د: ز. ۲. د: دست. ۳. د: چنان مؤمنی را بزد بر جگر.
۴. د: بدر. ۵. د: گردی. ۶. د: که بینم مگر.
۷. د: گذاران. ۸. ب و د: به رو. ۹. ب و د: پر.
۱۰. د: قبله‌گاه. ۱۱. د: کنون. ۱۲. د: زانو.
۱۳. د: میمنه. ۱۴. د: میسره. ۱۵. ب و ج و د: بیارید.

سواران سپرد در سپر بافتند | زهر سو بدو تنگ بشتافتند
دلاور[1] سوی نیزه[2] یازید دست | به نیزه فرو ریخت[3] برسان مست
بجنبید مالک ز قلب سپاه | دلیران به میدان گرفتند راه
دو لشکر یکی شد به خون ریختن | همی خیره شد مغز از آویختن ۶۳۸۰
همه دشت و دریا پر از میغ بود | چو ابری که باران او تیغ بود
ز باریدن دشنهٔ آبگون | همی رفت برسان سیلاب خون
ببودند تا شب درآمد سپاه | شبانگه سوی دژ گرفتند راه
زمرگ طبیلان پر از داغ و درد | به تهماس گفتند کار نبرد
چو تهماس مرگ طبیلان بدید[4] | زمژگان سرشکش به رخ برچکید ۶۳۸۵
همی گفت چون تیره شد روی بخت | چه سود است کوشیدن[5] و رنج سخت
بزرگان ساحل همه کشته شد | بدین تیرگی روز من گشته[6] شد
برون رفتم از مرز[7] آباد خویش | بکندم همه بوم و بنیاد خویش
سر تخت شاهی بپرداختم | ز سر تاج گوهر بینداختم
پذیرفتم این روز بی حاصلی | که روزی زمن باز گردد علی ۶۳۹۰
کنون همچنان با سپاه از پس است | بسی نامور کینه خواه از پس است
به[8] اندیشهٔ بد بداندیش من | گرفته[9] است راه از پس و پیش من
اگر مالک این جا به دست آمدی | به اسلامیان بر شکست آمدی
در آباد و ویران مرا نیست مرد | که با این عرابی بود[10] همنبرد
به دژ برد و عیار چالاک بود | دو بدخواه بی‌داد بی باک بود ۶۳۹۵

رفتن زمام ورخام به قصد مالک و هلاک شدن ایشان

به نام آن دو شبروزمام و رخام | به عیاری و شب نوردی تمام
زبان را به گفتن بیاراستند | زشه رخصت شبروی خواستند

---

۱. د: سواران. ۲. د: تیر. ۳. ب و ج: فرو رفت؛ د: برون رفت.
۴. ب و ج و د: شنید. ۵. د: رنجیدن از. ۶. د: برگشته.
۷. ب و ج: مرز و؛ د: بوم و. ۸. د: در. ۹. ب و ج: که رفته.
۱۰. ب و ج: شود؛ د: غرایب شوم.

که گر شاه فرمان دهد بنده‌ایم | به فرمان خسرو سر افکنده‌ایم
یک امشب کمر بستهٔ شبروی | به پیروزی دولت خسروی
۶۴۰۰ پیاده از این دژ به هامون شویم | به بیرون شو خویش بیرون شویم
سر مالک اشتر کینه[1] خواه | هم امشب بیاریم نزدیک شاه
شب تیره بر شاه روشن کنیم | همه سور بدخواه شیون کنیم
برآن شبروان آفرین کردشاه | که فرمان و مرز است و گنج[2] و سپاه
بیابید چندان گهر ها زگنج | که دیگر نباید کشید ایچ[3] رنج
۶۴۰۵ دژ و گنج ویران شما را بود | به هر کار فرمان شما را بود
به خون ریز مالک دو بیدادگر | ببستند بیداد و کین را کمر[۱۷۶- ر]
[به اندیشهٔ کشتن پهلوان | همان شب روان شد همان شبروان
زبالا به هامون گرفتند راه | طلایه همی گشت گرد سپاه
سپهبد طلایه فرستاده بود | همه راه دژ لشکر آماده[4] بود
۶۴۱۰ فراوان طلایه است گرد سپاه | به ما بر بدین کار تنگ است راه
اگر باز گردیم ناکرده کار | بود تنگ بر ما بسی روزگار
چو دزدان فرود آمدند از فراز | به پیش طلایه رسیدند باز
زمام فریبنده گفت ای رخام | زمانی زرفتن به بپیچان زمام
وگر همچو مرغان برآریم پر | ز راه طلایه نباشد گذر
۶۴۱۵ رخام آن زمان گفت دل بدمکن | چنین بددلی مایهٔ خود مکن
زپشت سواران بدین[5] خاره سنگ | یکی راه دشوار پیش است و سنگ[6]
به بیراه از آن راه بیرون شویم | وزآن[7] تند بالا به هامون شویم
طلایه نگردد بدانجا سپاه | توانیم از آن جا برون برد راه
زپشت طلایه بر آن راه تنگ | گذشتند[8] از آن کوه خارا و سنگ
۶۴۲۰ نهادند سر در میان سپاه | بگشتند لختی به بیراه و راه
همه دامن کوه تا پیش آب | سپهبد فرو آرمیده به خواب
هوا از سیاهی چو القاس[9] بود | نخستین زخواب[10] اولین پاس[11] بود

---

۱. د: نیک. ۲. د: که فرمان گنج و خراج. ۳. ب: کشیدن ز.
۴. د: استاده. ۵. د: از این. ۶. ج: تنگ
۷. د: این. ۸. د: گذشته. ۹. د: عنقاس.
۱۰. اساس: خراب؛که با توجه به د تصحیح شد.
۱۱. اساس. ناس؛ که مغلوط می‌نمود؛ با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

خروش نگهبان ز[1] راه حصار / به جوش آمده سنگ بر[2] کوهسار
زمام و رخام از میان سپاه / سوی خیمهٔ پهلوان برد راه
به خیمه درون سعد بیدار بود / سعادت نگه کن که چون یار بود ۶۴۲۵
به گوش آمدش نرمک آوازپای / دل مرد جنگی برآمد ز جای
کمان را خم آورد و برزه[3] کشید / همی بود تا خود چه آید پدید
برون رفت نرمک زپرده سرای / به در بر زمانی بیفشرد پای
پیاده دو بر در[4] میان بسته دید / زهر نیک و بدشان زبان بسته دید
به دل گفت کاینها کنون آمدند / همانا که از بهر خون آمدند ۶۴۳۰
خدنگی بپیوست جوشن شکن / یکی را نشان[5] کرد از آن هر دو تن
هنوز او[6] یکی چشم[7] بر هم نزد / به تیرش چنان زد که او دم نزد
دوم خواست تا باز گردد به راه / کمانور همی داشت او را نگاه
یکی تیر دیگر بر او راست کرد / به یک ناوک او را کم و کاست کرد
چو از خیمه برخاست آواز شست / سرمالک از خواب نوشین بجست ۶۴۳۵
به شب سعدیل را کمر بسته دید / به شست[8] اندرش تیر پیوسته دید
بدو گفت پیش آی و بگشای لب / ز بهر چه بستی میان را به شب
چنین داد پاسخ که هشیار باش / نه هنگام خواب است بیدار باش
به خیمه درون بودم امشب به هوش / که آواز پایی رسیدم[9] به گوش
برون رفتم از پیش و کردم نگاه / دو عیار دیدم پیاده به راه ۶۴۴۰
چو آگاه گشتم که بیگانه‌اند / بکردار بدنیک مردانه‌اند
جدا هر یکی را به یک چوبه تیر / فکندم بر این دشت بی[10] داروگیر
بترسم کز این دژ[11] به فرمان شاه / به شبخون فرود آید[12] امشب سپاه
تو خیمه نگهدار و آگاه باش / کمر بسته بر پیش خرگاه باش][13]
من از دامن کوه تا پیش آب / سپه را همه سر بر آرم زخواب ۶۴۴۵
زخاک آن دلاور بکردار باد / نشست از بر آب آتش نهاد

---

۱. د: نهنگان. ۲. د: در. ۳. د: زه‌بر.
۴. د: مرد. ۵. د: نگه. ۶. د: آن.
۷. د: دیده. ۸. د: پشت. ۹. د: شنیدم.
۱۰. د: با. ۱۱. د: ره. ۱۲. د: برون آمد.
۱۳. اساس، تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد.

بزد اسپ و برگرد لشکر بگشت — به هر خیمه و خرگهی برگذشت
برآورد سرخفتگان را زخواب — بجنبید لشکر چو دریای آب
چنین گفت کامشب شب خواب نیست — که هامون سیاه است و مهتاب نیست
۶۴۵۰ بگیرید[1] بر دامن کوه راه — کز این سو شبیخون نیارد سپاه
یک امشب همه ترک بالین کنید — همه ترک بر تارک آیین کنید
بزرگان لشکر به فرمان او — ببستند پیمان به پیمان او
سواران همه با سلیح تمام — بگشتند شب تا به هنگام شام[2]
دگرگون زهر گونه‌ای[3] مشغله — همی گشت با شمع و با مشعله
۶۴۵۵ چو قندیل زرّین فرو شد به آب — برآورد سر مشعل آفتاب
دلیران لشکر بدان رزمگاه — دو بدخواه را در میان سپاه
برآنسان[4] بدیدند کافتاده بود — به زاری بر آن دشت جان داده بود[5]
میان سفته اززخم تیر[6] خدنگ — یکی دشنه مرهریکی را به چنگ
بماندند هر کس[7] در[8] ایشان شگفت — جدا هر یکی زان دگرگونه گفت
۶۴۶۰ یکی گفت دوش این[9] دو بیدادگر — ببستند شبخون ما را کمر
چنین گفت پس سعد با انجمن — که هرگز شبیخون نیارد دو تن
همانا که جاسوس وبدگوهرند — بدان تا سپه را یکی بشمرند
بدو گفت مالک جز این است راه — من ایدون گمانم که تهماس شاه
مراین هر دو رابهر خونریز من — فرستاده باشد بدین انجمن
۶۴۶۵ هزار آفرین برگشاد تو باد — بدادی[10] به بازوی مردی تو داد
خبر شد به تهماس روز دگر — که آن شبروان را چه آمد به سر
بفرمود تا انجمن شد سپاه — به سر بر نهادند از آهن[11] کلاه
سپه را زدژ گفت بیرون برید — درفش مرا سوی هامون برید
به خسرو چنین داد پاسخ سپاه — که از قلعه بیرون شدن نیست راه
۶۴۷۰ بزرگان[12] لشکر همه کشته شد — سربخت جنگاوران گشته شد

---

۱. د: بگردید. ۲. ب و ج: بام. ۳. ب و ج: گوشه‌ای.
۴. ب و ج: برانیسان. ۵. د: این بیت و چهار بیت قبلی را ندارد.
۶. د: تیرو. ۷. ب و ج و د: یک. ۸. د: بر.
۹. د: آن. ۱۰. د: که دادی. ۱۱. د: زرّین.
۱۲. د: دلیران.

بـدین رفـتن اکنون تـو راکیست پشت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مـزن بـر درفش جـفا پـیشه پشت
نگـهدار دژ را بـه نـیروی بـخت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بـه دشـمن مـپرداز بـنگاه و رخت
بـه آورد گـه مـرد ایشـان نـییم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بـه هـامون هـماورد ایشـان نـییم
اگـر نـیست بـادشمنت دست زور ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بـه خـود پـای رفـتن چـه بـاید بـه گـور
هـمانا کـه در هـفت کشـور زمـی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ حـصاری نـباشد بـدین مـحکمی ۶۴۷۵
کسـی را کـه بـاشد چـنین دسـتگاه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چـرا بـایدش رنـجه کـردن سـپاه
بـباشیم چـندان بـر آن[1] کـوهسار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کـه بـدخواه سـیر آیـد از کـارزار[2]
بـه کـین جسـتن اعـرابی شـوم پـی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بـخواهـد نشسـتن چـنین تـا بـه کـی
سـرانـجام روزی بـه بـیچارگی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نـهد روی[3] از ایـن جـا بـه آوارگـی
وگـر عـزم ایـن کـوه خـارا کـنند[4] ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ هـنرهای خـویش آشکـارا کـنند[4] ۶۴۸۰
از ایـن تـند بـالا بـه بـاران سـنگ ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نـماییم مـردی بـه مـردان جـنگ
بـه بـاره[5] بـرآمـد سـراسـر سپاه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چپ و راست بـر دژ بـبستند راه
زجـوش سـواران پـولاد پـوش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ هـمی کـوه خـارا در آمـد بـه جـوش
چـو آگـاه شـد مـالک سـرفراز ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کـمر بست تـا بـر شـود بـر فـراز
بـجنبید لشکـر هـمه هـم گـروه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دلیـران نـهادند سـر سـوی کـوه ۶۴۸۵
بـه مـالک[6] زبـاره بـبارید[7] سـنگ ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کـه را بـود یـارای و رای درنگ
بسـی نـامور کشـته گشت از سـپاه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ زبـالا بـه هـامون گـرفتند راه
بگـفتند بـا[8] مـالک نـامور ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کـه بـا کـوه خـارا کـه بـندد کـمر
بـباشیم[9] تـا حـیدر رزمـخواه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بـه یـاری بـدین کشـور آرد سـپاه
بـفرمود تـا گـرد بـرگرد کـوه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بـبستند لشکـر هـمه هـمگروه ۶۴۹۰

رسیدن امیرالمؤمنین علی ـ علیه‌السلام ـ به شهر مرصع

وزآن روی دیگـر عـلی بـی[10] سـپاه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ زدریـا بـه کشـتی بـپیمود راه

---

۱. ب و ج: براین؛ د: بدین. ۲. د: روزگار. ۳. د: سر.
۴. د: کند. ۵. د: بارو. ۶. ب و ج: چو باران.
۷. د: چو باران ببارید از باره. ۸. ب و ج: چنین گفت پس. ۹. ب و ج: بباشید.
۱۰. ب و ج و د: با.

ابـــوالمـــحجن گـرد بـا او بـه هـم | زبـــهر دلارام رخ پـــرزنم[۱۷۶-پ]
چـــو فـــتاح کـــز رازش آگـاه بـود | چـو گـلنار کـاو خـواهـر شاه بـود
هـــمان قـنبر و عـمر و پـاکـیزه رای | کـه او بـود بـر نـیک و بـد رهـنمای
۶۴۹۵ ســـه روز و ســه شب حـیدر نـامدار | هـــمی رانـد کشـتی در آن رودبـار
بـــه روز چـهارم بـه نـیروی بـخت | زکشـــتی بـه خشکـی کشـیدند رخت
بـه قـبط آگـهی شـد کـه از روی آب | یکـــی کشـتی آورد ازایـن سـوشتاب
پـــدید آمـــد از راه حـــصن بـرنج | بـــدو انـــدرون نـــامبردار پـــنج
بـــر ایـــن آب دامـن بـه راه آمـدند | هـــمانا کـــه از نـــزد شـاه آمـدند
۶۵۰۰ زجـــنگاوران بـــا ســلیح نـبرد | فـــرستاد قـــبط دلاور دو مـــرد
ز هـر نـیک و بـدشان بـپرسید و[۱] گـفت | هـــویدا کـــنید آشکـــار و نـــهفت
ز دروازهٔ[۲] دژ بـــه فـرمان شـــاه | فـــرستادگان بـــرگرفتند راه
گـــرازان بـــرفتند ســـوی[۳]عـــلی | کـــه ای مـــایهٔ مـــردی و پـــردلی
چـــه مـــردی و از راه چـون آمـدی | از ایـــن کشـوری یـا کـنون آمـدی
۶۵۰۵ عـــلی گـفت کـز راه حـصن بـرنج | بـدنیجا رسـیدم بـه سـختی و رنـج
جـــهاندار از آن مـــرز بـرداشت[۴]رخت | نـــدانـیم کـاو[۵]را چـه آمـد زبـخت
مـــنم ویـــژهٔ شـــاه و پشت ســپاه | کـــمر بسـته دارم بـه فـرمان شـاه
فـــرستادگان بـــازگشتند زود | نـــمودند بـــاز آنـچه حـیدر نـمود
ســـپهبد بـــفرمود تـــا اردوان | کـــه چـون او نـبد قـبط را پـهلوان
۶۵۱۰ بـــرون رفت بـــا نـــاموَرده سـوار | بـــه پـــرسیدن حـــیدر نـــامدار
بـدو گـفت کـاو[۶]را بـه نـزدیک مـن | بـــخوان تـــا بـــیاید بـدین انـجمن
دلاور بـرون شـد بـه فـرمان شـاه | نـــخستین ســـوی حـیدر آمـد زراه
بـــر او آفـــرین کـرد[۷]کـای پـهلوان | ســـپهدار لشکـــر مـــنم اردوان
تـــو را خـــواست قـبط دلاور زمـن | خـــرامـــید بـــاید بـــدان[۸]انـجمن
۶۵۱۵ به هـر نـیک و بـد چـون سـپارش کـنی | پـــیامی کـــه داری گـــزارش کـنی
بـــه قـنبر چـنین گـفت حـیدر کـه مـن | گـــذر کـرد خـواهـم بـدان انـجمن

---

۱. ب و ج: واو ندارد. ۲. د: زدریا سوی. ۳. د: بریدند نزد.
۴. د: پرداخت. ۵. د: ندانم که او. ۶. د: او.
۷. ب و ج و د: خواند. ۸. د: بدین.

تو با عمرو و یاران هم ایدر بپای[1] نگهدار کشتی و مگذر ز[2] جای
به بوالمحجن اندر نگه کرد و گفت که مگشای لب را زراز نهفت
تو با من برون آی و همراه باش زهر نیک و بد دست کوتاه باش
بگفت این و با[3] پهلوان سپاه به شهر مرصع گرفتند راه ۶۵۲۰
نگه کرد حیدر یکی شهر دید زهر خرّمی اندر او بهر دید
کمر بسته با پهلوان سپاه جنیبت همی راند تا بارگاه
در ایوان شاهی یکی طاق دید که آن[4] جفت آن طاق را طاق دید
به درگه براز صندل[5] مشک سود مرصّع دری بسته از چوب عود
به در بر فراوان کمر بسته بود[6] دو رسته[7] در او مرد بنشسته بود[6] ۶۵۲۵
پیاده شد از پشت دلدل سوار عنان را به زین کوهه کرد[8] استوار
درون رفت با پهلوان در سرای سرایی چو باغ ارم دلگشای
بدو اندرون فرشهای پلنگ بکردار مینو همه بوی و[9] رنگ
برابر نشسته سرافراز شاه به پیش اندرون صف کشیده سپاه
کمر بسته خوبان خورشیدفش[10] قبا[11] در قبا دست کرده به کش ۶۵۳۰
چو قبط دلاور علی را بدید پذیره شد او را چنان چون سزید
خم آورد بالای[12] و بر پای خاست تهی کرد جایش به پهلوی راست
بپرسید کای پهلوان سپاه بگو تا چه پیغام داری ز[13] شاه
کجا رفت تهماس و لشکر کجاست یکایک خبر گوی و بنمای راست
به قبط آن زمان[14] گفت حیدر که شاه به ویران حصار است و بهری سپاه[15] ۶۵۳۵
مرا گفت بگذر به[16] کشتی بر آب عنان را به شهر مرصع بتاب[17]
خبر بر به قبط سپهبد زمن که آورد بر ما زمانه شکن
به تاراج شد گنج حصن برنج تو باری خزینه نگهدار و گنج
در شهر در[18] بند و مگشای راه زدشمن نگهدار گنج و سپاه

---

۱. د: همی دار پار. ۲. د: مگذار. ۳. د: بدو گفت ای.
۴. ب و ج و د: از. ۵. د: دراز عنبر. ۶. ب و ج و د: دید.
۷. د: رویه. ۸. د: کوب. ۹. د: بود.
۱۰. د: وش. ۱۱. د: بر. ۱۲. ب و ج و د: بالا.
۱۳. د: داری زپیغام. ۱۴. د: چنان. ۱۵. د: او بی سپاه.
۱۶. د: بگذار. ۱۷. ب و ج: شتاب ۱۸. د: بر.

۶۵۴۰ گرایدون که آید بدانجا[1] علی / برون کن زسرمایهٔ کاهلی
به[2] آورد با او بسنده تویی / بسی پهلوان را فکنده تویی
بدو گفت قبط ای جهان پهلوان / به گفتار من شادگردان روان[۱۷۷- ر]
بدین محکمی در جهان شهر نیست / کسی را به مردی از او بهر نیست
جهاندار تهماس نیز آگه است / کز این شهر دست بدان[3] کوته است
۶۵۴۵ چه[4] باشد علی چون علی صد هزار / نیازند هرگز گشود این حصار
سخن چون به سر برد پاسخ سرای / برون رفت حیدر ز فرخ[5] سرای
سپهبد بفرمود تا اردوان / سرایی[6] سزای جهان پهلوان
تهی کرد و او را فرود[7] آورید / به خوبی فراوان سخن گسترید
فرستاد کس حیدر نامدار / به نزدیک یارن به دریا کنار
۶۵۵۰ همه همرهان را بر خویش خواند / سزاوار هر هر یکی را نشاند
سپهبد زهر گونه‌ای خوردنی / فرستاد با فرش و[8] گستردنی
فرود[7] آرمیدند گردان به جای / ببودند تا شب به مهمان‌سرای

رفتن تهماس به طلب گل اندام و خلاص کردن اسرا

چو خورشید بنهفت و بنمود ماه / به گوهر بر آمود شعر سیاه
خردمند فتاح دانش نمای / زجای نشستن بر آمد به پای
۶۵۵۵ ابوالمحجن گرد را گفت من / به تنهایی از پیش این انجمن
گذر کرد خواهم بدان کوهسار / کجا پیش از این کرده بودم گذار
مگر باز یابم گل اندام را / نگار سمن بوی خوش نام را
به یاد تواش شادمانی دهم / تو را مژدهٔ کامرانی[9] دهم
بدو[10] آفرین خواند مرد جوان / برون رفت فتاح روشن روان

---

۱. ب و ج و د: بدینجا.
۲. د: در.
۳. د: عدو.
۴. د: که.
۵. د: پرده.
۶. ب و ج: سرای.
۷. ب و ج: فرو.
۸. ب و د: و ندارد.
۹. د: شادمانی.
۱۰. ب و ج و د: براو.

چنین گفت عمر و امیّه که من / یکی بگذرم سوی [آن][1] انجمن ۶۵۶۰
فراوان اسیراندر این کشورند / که اکنون به زندان قبط اندرند
به کام اربگردد سپهر بلند / هم امشب رهایی دهمشان زبند
یکی جامهٔ شبروی ساز[2] کرد / قبایی[3] کشیشانه آغاز کرد
کلاه کشیشان به[4] سر بر نهاد / به شهر اندرون شد بکردار باد
بیامد شتابان به زندان سرای / بسی پاسبان دید دستان سرای ۶۵۶۵
همه گرد بر گرد زندان تنگ / خروش جرس بود و آوای[5] زنگ
کشیشان چو نزدیک[6] زندان رسید / به ره بر یکی پاسبانش بدید
خروشید کاندر چنین تیره شب / کدامی به گفتار بگشای لب
کشیشان بدو گفت کای شیر مرد / میازار ما را به گفتار سرد
چرا رنجه کردی زخود لات را / چه عذر آوری این مقالات را ۶۵۷۰
به زاری درآمد نگهبان پاس / همی کرد خواهش زراه سپاس
که شب بود و عالم سیه ترزقار / ببخشای کاگه نبودم زکار[۱۷۷-پ]
همی هر زمان مرد پوزش نمای / نهادش همی روی بر پشت پای
از او پاسبانان خبر یافتند / زیارت کنان جمله بشتافتند
نشاندند پیر پسندیده را / گرفتند پرسش جهاندیده را ۶۵۷۵
جرزدان[7] نگون[8] کرد مرد سره / برون کرد از وی بسی شب‌چره
بدان خوردنی چون گشادند دست / ببودند بر جای مدهوش و مست
کشیش دلاور در آمد ز جای / بپیچید زنجیر زندان سرای
به زندان تنگ اندر آمد چو باد / سپه را به تازی زبان مژده داد
که ای[9] مومنان روز محنت گذشت / خرامید از این تنگ زندان به دشت ۶۵۸۰
بدین کشور آمد علی بی[10] سپاه / کمر بسته بر کین تهماس شاه
منم نامور عمرو دستان نمای / گشایم شما را از این بند پای
شما را بدین مژده دل شاد باد / همه رنجهای شما[11] باد باد
گشاد آنگهی دست دستان گشای[12] / تنی چند را دست بگشاد و پای
به یک ساعت آن مردم مستمند / گشادند مر یکدگر را ز بند ۶۵۸۵
چنین گفت بس کاندر این تیره شب / ز هر نیک و بد بسته دارید لب

---

۱. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.
۲. د: شبروان باز.
۳. د: قبای.
۴. د: کشیشانه بر.
۵. د: آواز.
۶. د: کشیشانه چون نزد.
۷. اساس: چو زد آن، که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.
۸. د: برون.
۹. ب و ج و د: یا.
۱۰. ب و ج ود: با.
۱۱. ب و ج: شده.
۱۲. ب و ج: نمای.

	پراکنده آهسته بیرون شوید	از این تنگ زندان به هامون شوید
	یکایک ز زندان برون شد سپاه	به سوی علی بر گرفتند راه
	دلیران تازی دو ره یک هزار	همه‌بند[1] فرسودهٔ روزگار
۶۵۹۰	رسیدند نزدیک مهمان[2] سرای	به پیش اندرون عمرو دستان نمای[3]
	ز شب روی کشور چو القاس[4] بود	ولیکن هنوز اولین[5] پاس بود
	چو آگاه شد حیدر از کار عمرو	ز اندیشه و رای هشیار عمرو[۱۷۸- ر]
	بر او آفرین کرد[6] بسیار وگفت	که در حیله کاری تو را نیست جفت
	برآید به[7] دست تو این کارها	تو را گفته‌ام پیش از این بارها
۶۵۹۵	بفرمود تا مؤمنان در سرای	به اندازهٔ خود گرفتند جای
	چنین گفت کامشب بپوشید راز	که فردا دگرگون شوم[8] چاره ساز
	چو فتاح شبرو زپیش گروه	کمر بسته آمد به نزدیک کوه
	بدانجا[9] که آن ماه را دیده بود	وزاو بیش و کم حال پرسیده بود
	بگردید لختی فراز و نشیب	نشانی نمی‌یافت زان دلفریب
۶۶۰۰	دلش سیر گشت از شتاب و درنگ	کز آن لعل رخشان تهی یافت سنگ
	دل نامور شد بدو[10] بد گمان	بدو[11] گفت کاو[12] را سر آمد زمان
	همانا که خود را ز بالای کوه	بینداخت کآمد ز سختی[13] ستوه
	دریغ آن برو[14] چهرهٔ دلفریب	دریغ آن رخ و زلف و آن فرّ و زیب
	دریغ آن خط و خال عنبر فروش	دریغ آن همه خوبی و فرّ و هوش
۶۶۰۵	گرایدون که بوالمحجن[15] نامور	بداند که او را چه آمد به سر
	به هم بر زند مرز ساحل زمی	نماند در این بوم و بر آدمی
	همی گشت بر هر طرف ناشکیب	گهی بر[16] فراز و گهی بر[16] نشیب
	ز ناگه یکی ناله بشنید مرد	که خون شد[17] دل سنگ خارا ز[18] درد
	به[19] آواز آن ناله بسپرد راه	بر آمد[20] به بالای سنگ سیاه
۶۶۱۰	بدید آن صنم را به صد داغ و درد	شده آفتابش چو مهتاب زرد
	ز نرگس گل سرخ را نم زده	چو زلفش سر و کار بر هم زده
	خمیده چو ابروش بالای او	رسیده به گیسوش سودای او

۱. ب و ج، بند و.
۲. د: پرده.
۳. ب و ج: شد رهنمای؛ عمروشان رهنمای.
۴. عنقاس.
۵. د: اوّل.
۶. ب: خواند.
۷. د: ز.
۸. ب و ج و د: شود.
۹. ج: بدینجا.
۱۰. ب و ج: براو.
۱۱. ب و ج: به دل.
۱۲. د: بگفتا مرا و.
۱۳. د: کز سختی آمد.
۱۴. ب و ج: قد و؛ د: پری.
۱۵. د: گر آید ابوالمحجن.
۱۶. د: در.
۱۷. د: که امد.
۱۸. د: به.
۱۹. ب و ج: بر
۲۰. د: بیامد.

ز چشمش دل خسته بیمارتر[۱] / تن به صد دل گرفتارتر[۱]

نوایی دلاویز برداشته / چو آب آتش تیز برداشته

به آواز او داد فتاح گوش / به یک گوشه از وی نهان شد خموش

همی گفت کای داور داد من / پناه من و پشت[۲] فریاد من

تویی چارهٔ کار بیچارگان / پیام[۳] تو شادی غمخوارگان

دوای دل دردمندان تویی / خلاص همه مستمندان تویی

گشایندهٔ کار هر بسته کار / نگارندهٔ هر چه دارد نگار

خدایا به پاکان درگاه تو / که چابک روانند در راه[۴] تو

خدایا به مردان ثابت قدم / بهشتی رسیده ز راه عدم

به محراب پاکان شب زنده‌دار / به پرهیز مردان پرهیزگار

به سوز[۵] درون جگر خستگان / به سرّ ضمیر زبان بستگان

به امیدواران زنهار خواه[۶] / به زنهار ایشان ز بیم گناه[۷]

به رازی که از اهل رازی بود / به دردی که در وی نیازی بود

به نوری که چون روشنایی دهد / به بیگانگان آشنایی دهد[۸]

به زهد جوانان پرهیزگار / به امید پیران امیدوار

به بیداری پاکبازان راه / که دارند آیین پاکان نگاه

به معصومی ذات پیغمبران / به پاکی آیین[۹] دین پروران

بدان مهتر و بهتر خافقین / گرانمایه‌تر مقصد عالمین

بدان روی تابنده چون آفتاب / که شب دیدم آن[۱۰] رابه هنگام خواب

کز این ظلمت[۱۱] غم جداییم ده / وز این تیره شب روشناییم ده

به رویش که نیکو کن این[۱۲] کار من / برون بر به اقبالش ادبار[۱۳] من

به زلفش که بیشم پریشان مدار / به چشمش که مگذارم اندر خمار ۶۶۱۵

به بالاش کز راه تیمار من / چو بالای او راست کن کار من

به لعلش که دیگر دلم خون مکن / بلای دلم کم کن افزون مکن

بدان حقهٔ لعل یاقوت رنگ / که چون لعل[۱۴] آزاد گردان ز سنگ

بدان درج پر لؤلؤ آبدار / که کام دل تنگ عیشم برآر

ببخشای بر من که بیچاره‌ام / اسیر وگرفتار و غمخواره‌ام ۶۶۲۰

کس بی‌کسانی و من بی کسم / به فریاد رس تا به کامی رسم

---

۱. د: بود.
۲. ج: پشت و.
۳. ب و ج و د: به نام.
۴. ب و ج: درگاه.
۵. د: خون.
۶. د: زنهار خوار.
۷. د: به امید پیران امیدوار.
۸. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.
۹. د: به آیین پاکان.
۱۰. ب و ج و د: او.
۱۱. د: محنت
۱۲. د: کنی.
۱۳. د: اقبال او کار.
۱۴. ب و ج: لعلم؛ د: لعلش.

کسی را چو من نکبت از پس[1] مباد / بدین بی‌کسی در جهان کس مباد[۱۷۸- پ]

در[2] دولت و دار و گیرم نماند / بجز لطف تو دستگیرم نماند

چو یاد آورم روز شادی و ناز / بدین روز محنت به رنج و نیاز

۶۶۳۵ دل سنگ خون گردد از کار من / اگر بشنود نالهٔ زار من

وگر آشکارا کنم راز خویش / بگویم[3] ز فرجام و آغاز خویش

ز دود دل[4] بخت گمراه من / ستاره سیه گردد از آه من

همی گفت از اینسان به تیمار و درد / مژه پر ز خوناب و رخسار زرد

سمن را به نرگس همی داد آب / ستاره همی ریخت بر ماهتاب

۶۶۴۰ نگه کرد ناگه به سوی سپهر / بدید آن رخ ماه تابان چو مهر

نخستین ماه اوّل هفته بود / یکی[5] هفته از ماه نو رفته بود

سیه دید شب را چو گیسوی خویش / خمانیده[6] مه را چو ابروی خویش

ز سوز درون ساز دیگر گرفت / نوایی دلاویزتر بر[7] گرفت

بدو[8] گفت کای[9] زینت اختران[10] / نمودار تاج بلند افسران

۶۶۴۵ چرا همچو من پشت خم داده‌ای / مگر همچو من دل به غم داده‌ای

تو باری نه‌ای عاشق روی من / خمیده چرایی چو ابروی من

مرا دل بخست از غم دلگسل / تو باری چرایی خراشیده دل[11]

زمانه مرا سوگواری نمود / چه باید تو را جامه کردن کبود[12]

شکسته منم گر بدانی درست / تو بهر که‌ای[13] زرد و باریک و سست

۶۶۵۰ جمال جمیلت چرا بسته‌اند / رخ فرخت[14] را چرا[15] خسته‌اند

منم مایهٔ سوگواری[16] درد / تو باری به سوگ که‌ای روی زرد

دریده چو دامن گریبان منم / به خون چون شفق شسته دامان منم

تنم مبتلای بلای دل است / سراسیمهٔ ماجرای دل است

فرو رفت پای من و دل به گل / دل از دست چشم و من از دست دل

۶۶۵۵ دل و دیده با یکدگر ساختند / بپرداختند آنچه پرداختند

دل و دیده کردند کارم خراب / ز مانی به[17] آتش زمانی به[17] آب

بسوزد ز تفّ[18] دلم روی ماه / اگر آب چشمم نیاید به[17] راه

---

۱. ب و ج و د: بس ۲. د: اگر ۳. ب و ج: بگریم.
۴. د: دل و. ۵. د: که یک.
۶. اساس: خماننده، که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد. ۷. د: دیگر
۸. ب و ج و د: به مه. ۹. د: که ۱۰. د: مهتران.
۱۱. د: گشته‌ای تنگدل. ۱۲. د: تو جامه چرا کرده باید کبود. ۱۳. د: چه‌یی.
۱۴. د: و عارضت. ۱۵. ب: بسی. ۱۶. ب و ج: سوگواری و.
۱۷. د: ز. ۱۸. د: سوز.

اگر دود آهم بدزدد[1] نقاب | سیه گردد آیینهٔ آفتاب
گر آیینه آهی ببیند ز دور | نماند بر آیینه آیین نور[2]
دل مستمندم چه[3] آیینه‌ای است | کجا صیقل او را بجز[4] آه نیست ۶۶۶۰
از این پس من و آه جانسوز من | خدنگ نفیر جگر دوز من
چنان گریم از داغ[5] دل هر زمان | که بر من بگرید زمین و زمان[6]
چنان نالم[7] از دل بدین[8] روز تنگ | که بر[9] نالهٔ من بنالد پلنگ
کجا روز شادی و دوران ناز | که شادیم غم[10] گشت ونازم نیاز
کجا جامهٔ[11] خسروانی و تخت | که شد بالش و بسترم سنگ سخت ۶۶۶۵
جهانی ز حسنم پر[12] آوازه بود | جمالم به خرمن[13] گل تازه بود
کنون داده بر باد خرمن منم | سزاوار آنم[14] اگر من منم
نسیم صبا را ندانم چه بود | مگر چشم او همچو بختم غنود
بیا ای دوای دل آشفتگان | نسیم تو بیداری خفتگان
دمت چون مسیحا به لب جان دهد | نسیمت شمیم گلستان دهد ۶۶۷۰
مفرّح زبوی تو یابد دماغ | نسیمت فروزد خرد را[15] چراغ
شکسته دلی کاو شفا از تو جست[16] | به[17] بوی نسیم تو گردد درست[18]
چرا خفته‌ای گر نه[19] بخت منی[20] | چرا رفته‌ای گر نه[19] رخت منی[20]
تو بر خیز کافتاده‌ام من زپای | که افتادگان را تویی دلگشای[21]
سلامی بر از من بر یار من | بگوی[22] آنچه دیدی ز تیمار من ۶۶۷۵
سلامی بدان گرد روشن روان | سلامی بدان زاد سرو جوان
بگویش که آن بیدل مستمند | غریب و گرفتار و زار و نژند[23]
بدان زاری و شوربختی که هست | ندارم[24] ز مهر تو کوتاه دست
سرش همچنان بی‌وفای تو نیست | نویدش بجز خاک پای تو نیست
ز دست غمت زار و بیچاره‌ام | به صد زاری[25] از شادی آواره‌ام ۶۶۸۰
ز یادم فرامش نیی یک زمان | فرامش چرا کردیم[26] در غمان

---

۱. ب و ج و د: بدرّد
۲. د: این بیت را فاقد است.
۳. د: چو
۴. د: به از.
۵. د: سوز.
۶. د: همین و همان.
۷. د: گریم.
۸. ب و ج و د: بر این.
۹. د: از.
۱۰. د: که شادی غمم.
۱۱. د: خانهٔ.
۱۲. د: رخ پر ز.
۱۳. د: خوبی.
۱۴. اساس: آنیم؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.
۱۵. د: خرد را فروزد.
۱۶. د: یافت.
۱۷. د: ز.
۱۸. د: گردید راست.
۱۹. د: نه‌ای
۲۰. د: من.
۲۱. ب و ج: رهنمای.
۲۲. ب و ج و د: بگو.
۲۳. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.
۲۴. ب وج و د: ندارد.
۲۵. ب و ج و د: منزل.
۲۶. د: کرده‌ای.

نه این چشم بودم ز تیمار تو	که خون باردم[1] چشم از آزار تو[۱۷۹-ر]
دلم را بخستی ز دستش[2] مهل	بیندیش از آزار این[3] خسته دل
مرا گر غمت داد خرمن به باد	تو را کاه برگی به دل غم مباد
۶۶۸۵ اگر خم پذیرفت شمشاد من	بمانی[4] تو ای سرو آزاد من[5]
چو بشنید فتاح از او رفت هوش	ز دردش به مغز[6] اندر افتاد جوش
فغان کرد کای افسر بانوان	به زاری چنین چند باشی نوان
دل از بند[7] اندیشه آزاد کن	غمت رخت بر بست دل شاد کن
ابوالمحجن آن گرد لشکر پناه[8]	دو روز دگر می‌رسد با سپاه[9]
۶۶۹۰ مرا آنچه گفتی بدو گفته‌ام	کم و بیش از او هیچ ننهفته‌ام
ز راز تو تا آگهی دادمش	ز هر[10] چشم صد چشمه بگشادمش
بکردار آتش ز دریای آب	به کشتی به سوی تو دارد شتاب
سمنبر ز نرگس ببارید نم	بکردار زلفش برآمد به هم
به فتاح گفت ای گرامی پدر	همانا ز کارم نداری[11] خبر
۶۶۹۵ چو عمرم سر آمد چه سود آمدن	که دیر آمدی وقت زود آمدن
مراقبط داده است ماهی[12] درنگ	که چون روز[13] ماه[14] اندر آید[15] به تنگ
اگر نسپرم راه پیمان[16] او	سر اندر نیارم به فرمان[17] او
بریزد به تیغ جفا خون من	نیندیشد از روز وارون من
سرآمد کنون روزگار درنگ	مرا نیز روز اندر آمد به تنگ
۶۷۰۰ همانا که قبط ستمگر ز راه	بیاید کمر بسته فردا پگاه
من از بیم میثاق و پیمان او	که خود را نبینم گروگان او
یکی دشنه آورده دارم چو آب	به تیزی و سبزی چو برگ سداب[18]
گر آید ستمگر به پیمان که بست	گشایم به خونریز بر خویش دست
به دشنه سر خویش بی سر کنم	به خون سنگ را لعل احمر کنم
۶۷۰۵ سرم به بود کشته در پاییست	که بینم به دست بد اندیش دست
تو چون بازگردی بر[19] یار من	بیاگاهش از درد و تیمار[20] من
بگویش که از من هزاران سلام	رساند به احمد[21] علیه السلام

---

۱. د: گریدم.
۲. د: دستم
۳. د: لختی از این.
۴. ب و ج: همانی.
۵. د: این بیت را فاقد است.
۶. د: به مغز سرش.
۷. د: بیم و.
۸. د: گرد دل با سپاه.
۹. د: او ز راه.
۱۰. ب و ج: صد.
۱۱. د: نداری زکارم.
۱۲. د: ماه.
۱۳. د: امروز.
۱۴. ب و ج: ما.
۱۵. د: آمد.
۱۶. ب و ج: فرمان.
۱۷. ب و ج: پیمان.
۱۸. د: مزاب.
۱۹. د: سوی.
۲۰. د: آغال.
۲۱. د: رسانی به جمله.

چو آید بدینجا به دنبال من ‌ ‌ ‌ بگویش پریشانی حال من
که آن خسته دل جان[1] فدای تو کرد ‌ ‌ ‌ سر اندر سر خاک پای تو کرد
چو[2] سوگم بداری[3] به آیین من ‌ ‌ ‌ بخواه از بد اندیش من کین من ۶۷۰۰
تن قبط را زنده بر دار کن ‌ ‌ ‌ به تیغش سر از تن نگونسار کن
بگفت این و بگشاد بازو و دست ‌ ‌ ‌ به نسرین رخ لاله گون را بخست
بدو گفت فتاح کای سرو بن ‌ ‌ ‌ سر از چنبر محنت آزاد[4] کن
بدین کشور آمد علی بی[5] سپاه ‌ ‌ ‌ به دریا ز بهر تو پیمود راه
ابوالمحجن گرد با او به هم ‌ ‌ ‌ دلی پر زآتش رخی پر زنم ۶۷۰۵
من اکنون در این غم نمانم تو را ‌ ‌ ‌ هم امشب بدیشان رسانم تو را
فرود آی تا پیش گیریم راه ‌ ‌ ‌ از آن پیش کآگه شود قبط شاه
سمنبر دوان گشت چون بیهشان ‌ ‌ ‌ ز نرگس به گلبرگ بر خون فشان
برفتند با شادمانی زجای ‌ ‌ ‌ رسیدند نزدیک مهمان سرای
دلیران به آرامگه خفته بود ‌ ‌ ‌ ز شب نیمه‌ای بیش و کم رفته بود ۶۷۱۰
ابوالمحجن آن شب همی گشت پاس ‌ ‌ ‌ چو فتاح را دید بردش سپاس
بدو گفت کای مرد نیکی نمای ‌ ‌ ‌ جزاهم به نیکی دهادت خدای
گل اندام را دید با او به هم ‌ ‌ ‌ ز نرگس رخ لاله گون پر زنم
چو دیدش پریشان و شوریده بخت ‌ ‌ ‌ سرش در بر آورد و بگریست سخت
بپرسیدش از گردش روزگار ‌ ‌ ‌ ببردش بر حیدر نامدار ۶۷۱۵
دل حیدر از داغ او بر فروخت ‌ ‌ ‌ که از داغ او سنگ را دل بسوخت
گل سرخ او لالهٔ زرد دید ‌ ‌ ‌ سراپای او درد بر درد دید
برهنه سر افسر آرای او ‌ ‌ ‌ فروهشته گیسو سراپای او
بفرمود کاو را به دیبای چین ‌ ‌ ‌ سزاوار خوبان خاور زمین
به زربفت رومی و رومی قبای[6] ‌ ‌ ‌ بپوشید[7] او را ز سر تا به پای[8] ۶۷۲۰
برش را به زیور بیاراستند ‌ ‌ ‌ سرش را به افسر بیاراستند[9]
سمنبر به سنبل در آورد تاب ‌ ‌ ‌ شب تیره را بست بر آفتاب[۱۷۹- پ]

---

۱. د: خسته جان را. ۲. د: چه. ۳. د: بدارد.
۴. اساس: آباد؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد. ۵. ب و ج و د: با.
۶. د: قبا. ۷. ب و ج: بپوشند. ۸. د: پا.
۹. د: بپیراستند.

[بـه سـنبل گـل سـرخ را مـایه داد بـه شب دامـن روز را سـایه داد
شب تـیره تـا روز بـا کـام[1] دل بـخفت انـدر آغـوش آرام دل

[-----------------][2]

۶۷۲۵ چـو بـر تـخت زریـن[3] زلیـخای روز بـه کـف کـرد نـارنج گـیتی فـروز
بـرون آمـد از زیـر مشکـین نـقاب ز زنـدان شب یـوسف آفـتاب
بـه درگـاه قـبط انـجمن شـد سـپاه کشـیدند صـف بـر در بـارگاه
رسـیدند زنـدانـیان بـا خـروش کـه زنـدانـیان را بـبردند دوش
شکسـتند زنـجیر زنـدان سـرای وز آن بستگان نـیست یک تـن بـه جـای
۶۷۳۰ فـروماند قـبط دلاور شگـفت دگـرگونه انـدیشه کـرداز نـهفت
سـواری دگـر[4] کـرد نـاگـه نگـاه بـدو گـفت کـای پـهلوان سـپاه
سـپه را بـیارای و بـرکش بـه راه جـریده ز درگـه بـجنبان سـپاه
چـنین در دل آیـد مـرا کـان دو مـرد کـه هسـتند شـیران روز نـبرد
شـبانگه بـه زنـدان گـرفتند راه بـدانگـه کـه بـود آرمـیده سـپاه
۶۷۳۵ گشـادند زنـدانـیان را ز بـند بـه سـر بـر چـنین گشت چـرخ بـلند
گـر ایـدون کـه گـردد گمانم درست بـه خـون دست بـاید گشـادن نـخست
مـن ایـن راز پـنهان بـه جـای آورم جـفا جـوی را در سـرای[5] آورم
چـو او را بـخوانـم بـدین بـارگاه تـو از سـوی دیگـر بـجنبان سـپاه
گـذر کـن یکـی سـوی مـهمانسرای هـمه نـیک وبـدشان[6] بـیاور بـه جـای
۶۷۴۰ بـدین کـار اگـر راست بـاشد گـمان ز جـنگاوران هـیچ کس را مـمان
از آن پس چـنین گـفت بـا پـیل زور کـه ای شـیر بـا زور چـنگ تـو مـور
چـو بـدخواه را در کشـم در سـرای تـو لخـتی ز بـیرون نگـهدار جـای
هـر آنکس کـه آیـد بـدین انـجمن بـه شـمشیر کـین گـردنش را بـزن

---

۱. ج: کام و.
۲. ظاهراً باید داستان عنوانی داشته باشد ولی جای عنوان خالی است و در هیچیک از نسخه‌ها چیزی مشهود نیست.
۳. د: مینا. ۴. د: سوی اردوان. ۵. د: زیر پای.
۶. د: بدرا.

چو لختی به خامی بپخت این هوس | به نزدیک حیدر فرستاد کس
ابوالمحجن و حیدر نامدار | برفتند با آلت کارزار ۶۷۴۵
چو نزدیک ایوان رسیدند[1] شاه | بفرمود تا باز دادند راه
چو اندر میان سرای آمدند | بزرگان لشکر به پای آمدند
چو بر صفهٔ بار بنشست شیر | نشسته زمانی همی بود دیر
همانگه به قبط فرومایه[2] گفت | که خورشید تابان نماند نهفت
اگر زان که نیکو بدانی مرا | همانا که هرگز نخوانی[3] مرا ۶۷۵۰
بگوی[4] ار مرا می‌شناسی درست | زبان را مگردان به گفتار سست
بدو گفت نامت ندانم همی | ز خاصان شاهت گمانم همی
علی گفت هستم ولی خدا | سرت بسپرم هم کنون[5] زیر پای
مگر سر در آری به فرمان من | نپیچی سر از بند و پیمان من
به دین محمد بگردد[6] دلت | برآید به یکبار[7] پای از گلت ۶۷۵۵
بدو گفت قبط ای هزبر دلیر | گرفتار گشتی[8] به چنگال شیر
به تنها چنین رای جنگ آمدت | در این خاک رای درنگ آمدت
همانا که گشت آفتاب تو زرد | تو را نه سپاه و نه ساز نبرد
همی[9] خیره با من مدارا کنی | ره دین خویش[10] آشکارا کنی
به گفت تو بیروت نیایم ز کیش | نپیچم سر از رسم[11] و آیین خویش ۶۷۶۰
به صد دست دستان نمودی مرا | به مردی کجا آزمودی مرا
یکی بانگ برزد به لشکر بلند | که گردان لشکر کدامند و چند
بر این ناموَرد دست بیرون کنید | زمین را از او غرقهٔ خون کنید
گشادند شیران به شمشیر چنگ | در خانه بر وی ببستند تنگ][12]
برآمد نفیر از میان سرای | بجنبید لشکر به[13] یک ره ز[14] جای ۶۷۶۵
برآورد بازو به شمشیر شیر | بغرید چون اژدهای دلیر

---

۱. د: ز ایوان چو او را نگه کرد. ۲. د: گرانمایه. ۳. د: ندانی.
۴. ج و د: بگو. ۵. د: سرت را کنون بسپرم. ۶. د: بگردان.
۷. د: سبکسار. ۸. د: گردی. ۹. د: همه.
۱۰. د: خود. ۱۱. د: رای.
۱۲. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد. ۱۳. د: ز.
۱۴. د: به.

یکی تیغ زد قبط را بر میان　　بگردش به دو نیمه چون پرنیان
زبر نیمهٔ مرد در زیر پای　　بغلتید بر خاک صحن سرای
از آن پس بدان آب آتش نهاد　　بکردار آب اندر آتش فتاد
۶۷۷۰ ز نیروی آن آتش آب رنگ　　برفت از رخ آفتاب آب[1] رنگ
پس پشت ابوالمحجن نامدار　　کشیده یکی تیغ جوشن گذار
ز کشته چنان شد میان سرای　　که کلهٔ سر همی رفت پای
سران سر نهادند سوی گریز　　برآمد ز جنگآوران رستخیز
به دهلیز تنگ اندر آمد سپاه　　همی این بدان گفت بگشای راه[2]
۶۷۷۵ گذر پیش روی سپه تنگ دید　　پس پشتشان آفت جنگ بود[3]
به هم بر فتادند چندان سپاه　　که بیرون شدن را نماند ایچ راه[4]
سپردند مر یکدگر را به پای　　که بر بازگشتن ندیدند رای
کسی پنجهٔ در گشادن نداشت　　دل و زهرهٔ ایستادن نداشت
دلیران ز بیرون به بازو و برز　　شکستند در را به نیروی گرز
۶۷۸۰ برون آمد از وی رمیده سپاه　　گریزان به هامون گرفتند راه
ابوالمحجن آمد ز خانه برون　　به چنگ اندرون دشنهٔ آبگون
به پیش اندرون شاه مردان علی　　پر از خون همه دست و تیغ یلی
چو آگاه شد نامور پیل زور　　بر آورد چون شیر[5] درنده شور
باستاد بر جای چون پیل مست　　شکسته سپه را به هم باز بست
۶۷۸۵ بهسوی ابوالمحجن آواز داد　　بدو گفتکای مرد[6] تازی نژاد
بسی در جهان فتنه انگیختی　　بسی خون گردنکشان ریختی [۱۸۰-ر]
هنرهای مردان نمودی بسی　　کمرهای گردان[7] گشودی بسی
زمین خستهٔ نعل شبدیز توست　　فلک عکس شمشیر خونریز توست
بیا تا زمانی به بازوی زور　　بگردیم تا چیست فرمان هور
۶۷۹۰ منم پیل زور شجاعت نمای　　که با زور من پیل را نیست پای
کسی دست نگشاد بر کین من　　که برد او سر از دست زوبین من

---

۲. ب و ج و د: که بیرون شدن را نماند ایچ راه.
۴. د: همی این بدان گفت بگشای راه؛ ب و ج: این بیت و بیت قبلی راندارد.
۶. د: شیر.　　۷. د: مردان.

کنون نوبت توست بنمای[1] دست | کمربند مگشای[2] و بگشای دست
ز تو کینهٔ قبط جویم نخست | زمین را به خون[3] تو شویم نخست
سر و مغز بوالمحجن آمد به جوش | بر آورد چون شیر جنگی خروش
چنین گفت کای نامور پیل زور | بمان[4] تا ببینی تو از پیل زور ۶۷۹۵
ببینی بر و یال و چنگ[5] پلنگ | سرشت هزبر و نهاد نهنگ
به پشت سپاه اندر آورد پای | به تازی[6] بر انگیخت تازی ز جای
کشیدند شمشیر آیینه رنگ | ز یک روی پیل و ز دیگر[7] پلنگ
هزبر دلاور چو شیر دژم | بر آویخت با پیل جنگی به هم
همی‌گشت بر گرد او پیل زور | همی خست میدان به[8] سم ستور ۶۸۰۰
نمودند چندان ز بازو هنر | به شمشیر هندی و چینی سپر
که با زور[9] پیکار[10] بیکار گشت | به دست اندرون تیغ منشار گشت
نمودند بر جای لختی درنگ | از آن پس سوی نیزه بردند چنگ
بر انگیخت ابوالمحجن اسپ نبرد | عنان و سپر را بر او راست کرد
یکی نیزه زد بر بر پیل زور | نگونسار کردش ز پشت ستور ۶۸۰۵
چو کوهی ز زین کوهه برداشتش | به نیزه بر ابر اندر افراشتش
ز بالای سر پیش روی سپاه | بینداختش پست بر خاک راه
به لشکر برش حمله آورد سخت | به بازوی مردی و نیروی بخت
سپه نیز با او بر آمیختند[11] | ز تیغ آتش کین بر انگیختند
به هم پشت او شاه مردان علی | بر آورد بازو به تیغ یلی ۶۸۱۰
ز شمشیر مردان پرخاشجوی | به شهر اندرون خون روان شد به[12] جوی
همه شهر و برزن چو انبارها | ز کشته شد آکنده بازارها
ز[13] سوی دگر اردوان رفته بود | بدانسان که از قبط پذرفته بود
کمر بسته بودند زندانیان | به خون ریز با او چو شیر ژیان

---

۱. د: بگشای. ۲. د: کمر بر میان بند. ۳. د: کین.
۴. د: بیا. ۵. د: یال جنگی. ۶. ب و ج و د: تیزی.
۷. د: ز یک رو. ۸. د: ز. ۹. د: به.
۱۰. ب و ج: بازوی پیکار. ۱۱. بر آویختند. ۱۲. د: چو.
۱۳. د: به.

۶۸۱۵ به جنگ اندرون اردوان کشته شد / سر بخت مرد جوان گشته شد

بر انگیخت عمرو امیه سپاه / اسیران به میدان گرفتند راه

نگهداشت فتاح بنگاه و رخت / پراکنده شد دشمن شور بخت[1]

ز یک سوی حیدر[2] چو شیر ژیان / ز سوی[3] دگر عمرو و زندانیان

ز ساحل بکشتند چندان سپاه / که از کشته شد روی کشور سیاه

۶۸۲۰ همانگاه لشکر امان خواستند / به خواهش زبانها بیاراستند

که بر هر چه فرمان دهی بنده‌ایم / روان را به مهر تو آگنده‌ایم

بگفت آن[4] که فرمان پذیرد ز من / بباید که[5] ایمان پذیرد ز من

همه شهر و برزن مسلمان شدند / ز کردار[6] پیشین پشیمان شدند

بیامد زن قبط قبطی سرشت / چو سروی که آید ز باغ بهشت

۶۸۲۵ به گلبرگ بر ارغوان کاشته / سمن را به سیماب بنگاشته

به فریاد و زاری بگفت ای علی / که بیداد نتوان نهفت ای علی

فرورفت تا جاودان روز من / سیه شد رخ بخت پیروز من

چرا شوهرم را بکشتی به تیغ / تو را بر جوانیش نامد دریغ

مرا کردی از داغ او سوگوار / رها کردی این شهر بی‌شهریار

۶۸۳۰ دریغ آن چنان زاد سرو جوان[7] / که هم با گهر بود و هم پهلوان

به تهماس شاه ار دهند آگهی / که از قبط شد تخت شاهی تهی

ببندد به کین سپهبد میان / به خفتان رومی دهد پرنیان

بدو گفت حیدر قضا رفته بود / همان بخت با وی بر آشفته بود

بر او عرضه کردم ره[8] دین خویش / نمودم بدو راه و آیین خویش

۶۸۳۵ نپذرفت و[9] با من بر آمد به جنگ / ندانست راه شتاب از[10] درنگ

تو دل را بدین کار خرسند کن / به دیگر کسی رای[11] پیوند کن[۱۸۰-پ]

از این پس به تهماس و لشکر مناز / مکن رنج کوتاه بر خود دراز

که تهماس از کشور[12] آواره گشت / بدانسان که از چاره بیچاره گشت

برون شو زکفر و به ایمان در آی / که‌تا رسته باشی به هر دو سرای

---

۱. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد. ۲. د: روی دیگر. ۳. د: روی.
۴. د: هر آن کس. ۵. ب و ج و د: شد ایمن چو. ۶. ب و ج و د: آیین.
۷. د: روان. ۸. د: همی. ۹. ب: واو ندارد.
۱۰. د: شتاب و. ۱۱. د: رای و. ۱۲. ب و ج: لشکر.

مســـــلمانی انـــدر پـــذیرفت زن — از او شـــادمان شـــد دل انـــجمن[1] ۶۸۴۰

فــرو داشت حــیدر هــمان جـا سـپاه — نشســتند گــردان در ایــوان شــاه

بــفرمود تــا خــواهــر شــاه را — مــر آن رشک خــوبان خــرگاه را

بــبردند در پــیش او بســته پــای — بــه زنــجیر زر پــای خـلخال سـای

عــلی گــفت بــرگرد از آیــین خــویش — کــه پــایت هــمی بــینم از بــند ریش

چــو تــیر از ره راســتی انــدر آی — بــمان کــیش و بــر راه ایـمان گـرای ۶۸۴۵

بــدو گــفت فــرمان پــذیرم و لیک — درنگــی بــباید در ایــن کــار نــیک

نگــــهدار چــــندانــــم آزرم را — کــه بــینم گــرامــی بــرادرم را

از آن پس بــه راهــی کــه فـرمان دهــی — طــریق تــو گــیرم بســان رهــی

بگــفت ایــن و پس هــمچنان بسـته پـای — بــرون شــد پــری رخ ز فــرخ[2] ســرای

چــنین گــفت فـتاح کــان شب[3] کــه مــن — نــخستین رســیدم بــدین انــجمن ۶۸۵۰

یکــی کــوه دیــدم بــه دریــا کــنار — بــدین شــهر نــزدیک و[4] دور از حــصار

بــر آن کــوه دامــن یکــی گــنبد است — کــه رهــبان آن خــانه ده مــوبد است

بــدو انــدرون مــعتکف ســال و مــاه — بــجز بت پــرستی نــدارنـــد راه

بــتان جــمله بــاطوق و[4] بــا افســرند — تــو گــویی مگــر کــردهٔ آزرنـــد

بــه فــرمان حــیدر ز پــیش گــروه — بــرفتند لخــتی ســواران بــه کــوه ۶۸۵۵

بکــندند بــتخانه‌ها را ز جــای — بــتان را فکــندند ســر زیــر پــای

بــبردند از او ســاز و[5] پــیرایــه را — هــمان ده کشــیش فــرومایه را

یکــی زان کشــیشان مســلمان نشــد[6] — وز آن کــردهٔ بــد پشــیمان نشــد[6]

بگــفتند مــا لات را بــنده‌ایــم — بــر ایــن بــود خــواهــیم تــا زنــده‌ایــم

بــه فــرمان حــیدر بکشــتند شــان — به خاک و بــه خــون در ســرشتند شــان ۶۸۶۰

بــه شــهر انــدرون چــند بــتخانه بــود — که هر یک بــه خــوبی چــو کــاشانه بــود

بــتان را بــه زیــور[7] بــیاراســته — بــه یــاقوت و گــوهر[8] بــیاراســته

هــمه از زر ســرخ و ســیم[9] ســپید — بــه خــوبی بکــردار تــابنده شــید

بــه بــتخانه‌ها انــدر آمــد عــلی — بــدید آن هــمه ســاز بــی‌حاصلی

---

۱. د: بوالحسن. ۲. د: پرده. ۳. د: کامشب.
۴. ب: واو ندارد. ۵. ب و ج: واو ندارد. ۶. د: شدند.
۷. د: گوهر. ۸. د: زیور. ۹. د: روی.

۶۸۶۵ بفرمود تا دهره برداشتند | وز آن خانه‌ها بهره برداشتند
بکندند بنیاد آن خانه‌ها | فکندند دیوار کاشانه‌ها
چو بتخانه‌ها را بینداختند | ز بت خانه‌ها را بپرداختند
بکردند محراب و منبر به پای | به آیین دین رسول خدای
از آن پس در گنج تهماس شاه | گشاد و بپرداخت کار سپاه
۶۸۷۰ ببخشید چندان از آن خواسته | کز آن کار لشکر شد آراسته
زمین آمد از بار گوهر به رنج | ز بس کز خزینه کشیدند گنج
سپهدار از آن نو مسلمان سپاه | تنی چند راکرد سر سوی راه
ز جنگاوران نامور شش هزار | به یاری مالک به ویران حصار
سه روز اندرون آن مرز حیدر بماند | به روز چهارم سپه بر نشاند
۶۸۷۵ از آن شهر[1] آباد بر ساخت[2] کار | بدان تا براند به ویران حصار
همانگه[3] فغان آمد از دیدگاه | که از روی دریا بر آمد سپاه
یکی تند کشتی ز دریای آب | چو آتش بدین روی دارد شتاب
ز گفتار او ماند حیدر شگفت | به بوالمحجن اندر نگه کردو گفت
ز باره بدو گفت بیرون شتاب | بیاور نشانی ز دریای آب
۶۸۸۰ ابوالمحجن گرد با ده سوار | شتابان بیامد به دریا کنار
خروشید کز روی دریای آب | کدام است کاورد از این[4] سو شتاب
سپهبد کدام است و کشتی که راست | یکایک خبر گوی و بنمای راست
به کشتی درون[5] میر سیاف بود | که آوازه‌اش قاف تا قاف بود
بدانست ابوالمحجن را درا | خداوند شمشیر پولاد را
۶۸۸۵ فغان کرد کای نامور پهلوان | دلیر و خردمند و روشن روان
منم چاکر حیدر نامدار | منم میر سیّاف خنجر گذار[۱۸۱- ر]
ز مالک یکی نامه دارم به شاه | ز ویران حصار آمدم با[6] سپاه
چنین داد پاسخ که بیرون خرام | بیا تا چه داری ز مالک پیام
فرستاده آمد برون با سپاه | بزرگان[7] حیدر گرفتند راه

---

۱. د: شهر و.
۲. د: پرداخت.
۳. د: همان دم.
۴. د: کارد بدین.
۵. ب و ج: در این.
۶. د: بی.
۷. ب و ج و د: به درگاه.

پذیره برون آمد او را علی / بدو گفت کای مایهٔ پردلی ۶۸۹۰
بیا تا چه داری ز مالک نشان / ز پیکار آن نامور سرکشان
فرستاده پاسخ چنین داد باز / که رنج تو کوتاه و عمرت دراز
یکی نامه دارم من از پهلوان / کز او تازه گردد خرد را روان
چو نامه برون کرد و بنهاد پیش / هشیوار بنشست بر جای خویش
سر نامهٔ نامور بگشاد / ز کردار مالک بسی کرد یاد ۶۸۹۵
نوشته خطی دید با صد نوید / ز مشک سیه بر حریر سپید

نامهٔ مالک اشتر به پیش امیرالمؤمنین ـ علی علیه السلام ـ

سر نامه بود آفرین خدای / جهان آفرین داور[1] رهنمای
نگارندهٔ خرگه نیلگون / برآرندهٔ خیمهٔ بی‌ستون
فرازندهٔ[2] طاق پیروزه فام / نمایندهٔ صبح از ایوان شام[3]
شب عنبرین هندوی بام او[4] / شفق دردی آشامی از جام او[4] ۶۹۰۰
خور از راه خوبی چو خوبان چین / پرستارهٔ چار بالش نشین
مه نو ز راه سر افکندگی / به گوش اندرون حلقهٔ بندگی
پس از آفرین جهان آفرین / درود ملک بر رسول امین
همیدون درود رسول خدای / بر آن دست و[5] بازوی خیبر گشای
چو از روی دریا به دنبال شاه / سوی حصن ویران کشیدم سپاه[6] ۶۹۰۵
برانگیخت لشکر چو[7] دریا و کوه / که شد کوه و دریا از لشکر ستوه
یکی نامور بود ارغون به نام / دلیر و به هر جای گسترده گام
چو سمداد و سمراق لشکر پناه / همه از در تاج و زیبای گاه[8]
چو لشکر فرود آمد از کوهسار / سیه گشت هامون ز سم[9] سوار

---

۱. ب و ج: داور و. ۲. ب و ج: فروزندهٔ. ۳. د: بام.
۴. د: اوست. ۵. ب و ج: واو ندارد. ۶. د: همه در خور تاج زیبای گاه.
۷. ب و ج: ز. ۸. د: این بیت و دو بیت قبلی را ندارد. ۹. د: اسب و.

۶۹۱۰ بکوشید لشکر به نیروی بخت / بر آمد به آسانی از[1] کار سخت

بکشتم مر آن هر سه بیداد را / چو ارغون و سمراق و سمداد را

شبانگه[2] ز هامون شکسته سپاه / گریزان سوی دژ گرفتند راه

چو روز دگر شد سپاهی[3] دگر / بیامد به آیین و راهی[4] دگر

شکسته سر انجام گشتند باز / ز هامون گریزان به سوی فراز

۶۹۱۵ هم اکنون در قلعه را بسته‌اند[5] / ز پیکار و کین جستن آهسته‌اند

نه خود رای دارد سوی رزم شاه / نه از دژ برون می‌گذارد[6] سپاه

ز هامون کسی گر کند رای جنگ / بکوبندش از تیغ بالا به سنگ

سپاه از پی کین و جنگ آمدند / کنون از نشستن به تنگ آمدند

گشادم به دستان به صد چاره دست / ندانم کسی را بدین خاره دست

۶۹۲۰ همیدون شنیدم که تهماس شوم / به امید لشکر به[7] قام الرقوم

به صلصال خواهد فرستاد کس / که او را بود یار و فریاد رس

من ایدون گمانم که روز نبرد / نباشد به مردی صلصال مرد

ندانم کسی را به ساحل زمین / که با او بتابد به میدان کین

به آلا و[8] بالای او مرد نیست / بجز حیدر او را هم‌آورد نیست

۶۹۲۵ از آن پیش کارد بدین سو سپاه / تو لشکر بیارای و برکش به راه

چو آن نامه بر خواند حیدر درست / بدانست پیکار و کار[9] نخست

به سیاف گفت اندر این دژ سپاه / نگهدار تا من کی آیم به[7] راه

سپردم به تو مرز آباد و گنج / بدین کار بر خود بیفزای[10] رنج

ز اسلامیان مرد جنگی هزار / نگهدار تا با تو باشند یار

۶۹۳۰ هم این زن که تهماس را خواهر است / که بردن مر او را نه اندر خور است

بدارش در این دژ[11] به زنجیر و بند / که از بند گیرد بد اندیش پند

از آن پس بیاراست کار سپاه / ز[12] کشتی به دریا بپیمود راه

خود و عمرو و فتاح و زنهارخوار / ابوالمحجن گرد و چندی سوار

همان مؤمنان را که بیچاره بود / به زندان قبط ستمکاره بود[۱۸۱- پ]

---

۱. ب و ج و د: آن.
۲. ب و ج: همانگه.
۳. د: سپاه.
۴. د: راه.
۵. ب و ج و د: در دژ فروبسته‌اند.
۶. د: می‌فرستم.
۷. د: ز.
۸. ب و ج: آلای.
۹. د: کارزار.
۱۰. د: میفزای.
۱۱. د: نگهدار او را.
۱۲. ب و ج و د: به.

بــه دریــا درآورد و بگـذاشت[1] آب / سـوی مـالک آورد از آن جـا شـتاب ۶۹۳۵
چـو یک هـفته کشـتی بـه سـر بـرد راه / بـه هشـتم بـرآمـد[2] ز دریـا سـپاه
کس آمـد بـه مـالک ز دریـا کـنار / خـبر کـردش از حـیدر نـامدار
چــو بشـنید مـالک بـزد کـرّه نـای / چـو دریـا سـپاه انـدر آمـد ز جـای
پــذیره هــمه پـیشباز آمـدند / وز ایــن روی لشکـر فـراز آمـدند
بــزرگان لشکـر پـیاده شـدند / هــمه بـا دل و رای سـاده شـدند ۶۹۴۰
ابــوالمـحجن و مـالک نـامدار / گــرفتند مـر یکـدگر را کـنار
وز آن جـا سـوی خـیمه رفـتند بـاز / زبـان را بــه پـرسیدن آمـد نـیاز
ز نـیک و بـد و شـادمانی و غـم / سـخن رفت هـر گـونه‌ای بیش و کـم
سـرا پـرده زد شـیر لشکـر پـناه / سـر مـاه[3] تـابان بـرآمـد بـه مـاه
نگـه کـرد حـیدر بـه اوج حـصار / همی خیره[4] شد چشم از آن کـوهسار ۶۹۴۵
سـر کـوه بـر قـبّهٔ مـاه دیـد / ز آورد او دست کـوتاه دیـد
بـه مـالک بگـفت ای نـبرده دلیـر / کسـی چـرخ را سـر نـیارد بـه زیـر
بـه تـیر و کـمان و بـه گـرز و کـمند / نکـوشد کسـی بـا سـپهر بـلند
مگـر داور آسـمان و زمـین / گشـاید حـصاری و بـندی چـنین
چـو مـا را کـنون کـار دشـوار گشت / نشسـتن بـر ایـن دشت بسیار گشت ۶۹۵۰
سـزد گـر هـمین جـا بـدارم سـپاه / فـرستم کسـی را بـه پـیروز شـاه
بـفرمایمش تـا بـجنبد ز جـای / کـه هـم پـهلوان است و هـم رهـنمای
بـدین کشـور آرد ز دریـا سـپاه / جـهان گـردد از مـرد[5] لشکـر سیاه
فـرستادهٔ چـابک تـیز پـای / کـه بـاشد بـه آب انـدرون رهـنمای
بـفرمود تـا بـرنهد بـار و رخت / خـرامـد سـوی شـاه پـیروز بـخت ۶۹۵۵
بـدو گـفت کـای[6] مـرد چـابک خـرام / بکـن هـفته‌ای[7] خـواب بـر خـود حـرام
پـیامی بـر از مـن بـه پـیروز شـاه / بـفرمای تـا بـر نشـاند سـپاه
بگـویش کـه منشین بـه آرام و خـواب / بـه کشـتی گـذر کـن ز دریـای آب
چـو خـود بـر نشـینی[8] بـه فـرماندهی / زمـین را ز فـرمان نـمانی تـهی

---

۱. د: بگشاد. ۲. د: برآمد به هشتم. ۳. د: چتر.
۴. د: تیره. ۵. ب: گرد. ۶. د: ای
۷. د: یکی هفته کن. ۸. ب و ج: برنشستی.

۶۹۶۰ کسی را که دانی سزاوار تخت / در آن مرز بگذار و بردار رخت
زمین را ببوسید دریا شناس / لبی پر درود[1] و سری پر سپاس[2]
میان بسته آمد به دریا کنار / به دریا به زورق بیاراست کار
روان کرد زورق سوی شهریم / بریده دل از شادمانی و غم
همه شب ستاره ورا رهنمای / همه روز[3] خورشید گیتی نمای
۶۹۶۵ ز دریا به یک هفته ببرید راه / بیامد به نزدیک پیروز شاه
زمین را به[4] روی پرستش بسود / بگفت آن پیامی که آورده بود
چو آگاه شد شاه پیروز بخت / در گنج بگشاد و برداشت رخت
سپه را همه تیغ و جوشن بداد / به آیین شاهان نیکو نهاد
یکی را ز خویشان خود شاه کرد / خود و سرکشان سر سوی راه کرد
۶۹۷۰ به کشتی و زورق بیاراست کار / ز جنگاوران نامور سی هزار
سپه را به رفتن به سه بهر کرد / یکی بهره زان ساکن شهر کرد
دو بهره[5] دگر ساکن[6] جنگ ساخت / وز آن پس[7] به رفتن علم برافراخت

نامهٔ تهماس به صلصال و مدد خواستن

وز این رو کس [آمد][8] به تهماس شاه / که شد پشت[9] هامون ز لشکر سیاه
ز نو بار دیگر سپاهی رسید / جهان جوی را کینه خواهی رسید
۶۹۷۵ هوا گشت خرّم بکردار باغ / پر از خیمه‌بینم همه دشت و راغ
سراپردهٔ حیدر نامدار / کشیدند بر دامن کوهسار
سر ماه پیکر بکردار ماه / همی تابد[10] اندر میان سپاه
چو از دیده تهماس بشنید راز[11] / نگه کرد هر سو نشیب و فراز[12]
به دل گفت کار اندر آمد به تنگ / نبینم همی[13] روزگار درنگ

---

۱. د: دلی پر ز درد. ۲. د: هراس. ۳. د: روزه.
۴. د: ز. ۵. ب و ج و د: بهر. ۶. ب و ج و د: بهرهٔ.
۷. ب و ج و د: جا. ۸. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.
۹. د: روی. ۱۰. د: تاخت. ۱۱. د: چو دید آن چنان جیش تهماس شاه.
۱۲. د: هر سوی سوی سپاه. ۱۳. د: همه.

ز لشکر جهاندیدگان را بخواند / سزاوار مرز هر یکی را نشاند ۶۹۸۰
از آن پس به گردان نگه کرد و گفت / که پیکان غم سینه‌ام را بسفت
زمانه چه پنهان که پیدا نکرد / چه سختی و سستی که با ما نکرد [۱۸۲-ر]
بسا رنجها کآزمودیم ما / هنرهای مردان نمودیم ما
ز پیکار ما هیچ کاری نرفت / به پیروزی ما سواری نرفت
نماند اندر این مرز آباد کس / ندارم[1] کسی پشت و فریاد رس ۶۹۸۵
در این دژ نشستن چنین تا به کی / در قلعه بستن چنین تا به کی
بدین کشور آورد حیدر سپاه / که یارد شدن پیش او رزم[2] خواه
کسی کاو به دانش بود بهره‌مند / به فال همایون و رای بلند
کسی رای هشیار بیند مرا / بدین کار هنجار بیند مرا
یکی ساحلی بود ذالق به نام / به اندیشه کامل به دانش تمام ۶۹۹۰
به تهماس پاسخ چنین داد باز / که شد کار پیکار بر ما دراز
گر آن است حیدر که ما دیده‌ایم / به مردی نه با او پسندیده‌ایم
به گیتی هم‌آورد او نیست کس / به ساحل زمین مرد او نیست کس
مگر نامبردار صلصال شاه / که با فرّو برز[3] است و گنج[4] و سپاه
ز دل دور کن مایهٔ کین و خشم / یکی نامه فرمای با آب چشم ۶۹۹۵
به نزدیک صلصال شاه جهان / همه یاد کن آشکار و نهان
به[5] اقبال شاه از ره بندگی / بخواه آنچه خواهی به[6] خواهندگی
مگر کان[7] جهاندار پیروز بخت / گشاید به پیروزی[8] این بند سخت
کمر بسته آید[9] به یاری شاه / ز دریا و خشکی بجنبد سپاه
بدو گفت تهماس کای رهنمای / مرا نیز در دل همین بود[10] رای ۷۰۰۰
ز گوینده پیرایهٔ نامه خواست / نویسنده و کاغذ[11] و خامه خواست
ز مشکین رقم بر حریر سپید / یکی نامه فرمود با صد نوید
نبشتن به نزدیک صلصال شاه / خداوند شمشیر و تخت و کلاه
نویسنده چون نامه آغاز کرد / نخست آفرین بر سرافراز کرد

۱. ب و ج: ندانم. ۲. د: کینه. ۳. د: جنگ.
۴. د: گرز. ۵. ب و ج: ز. ۶. د: ز.
۷. د: آن. ۸. د: نیروی. ۹. د: آمد.
۱۰. د: همی داد. ۱۱. د: نامه.

۷۰۰۵ که صلصال تا جاودان شاه باد / سپهر بلندش نکو خواه باد
فلک بندهٔ شاه زرّین کمر / به فرمان شاه اندر آورد[1] سر
زمین مرکز نعل شبرنگ شاه / مه نو رکیب[2] شباهنگ شاه
زمین تا به خورشید تاراج او / ز خورشید تابنده‌تر تاج او
همانا که دارندهٔ تاج و تخت / نداند که بر ما چه آمد ز بخت
۷۰۱۰ کمر بست گردون به بیداد من / تو یاری رسیدن[3] به فریاد من
بپیوست ابری ز دریای زنگ / از[4] آن ابر بر ما ببارید سنگ
سمومی پدید آمد آتش نهاد / نهادم به یک ره بر آتش نهاد
برآمد نهنگی ز دریای کین[5] / زمین را ز خون کرد دریای چین
بیامد یکی مرد تازی سرشت / به خنجر ز خون برزمین لاله کشت
۷۰۱۵ به نام و نشان آن دلاور علی است / همه مایهٔ مردی و پر دلی است
نخستین به خاور زمین کرد رای / سپرد آن همه مرز را زیر پای
وز آن جا به ساحل زمین آمده است / کمر بسته با تیغ کین آمده است
همه کشورم را به تاراج کرد / بسی نامور[6] بی سر و تاج کرد
ز گردن فرازان ساحل سپاه / به مردی ندارد کس آن دستگاه
۷۰۲۰ که با او بتابد به میدان جنگ / که با او ز آهو کم آید پلنگ
چه مایه نبرد آزموده سران / که گرد آوریدم من از هر کران
بکشت آن دلاور به شمشیر تیز / بر آمد ز ساحل زمین رستخیز
من آواره از بیم او در جهان / ز کشور به کشور ز مردم نهان
شب و روز بی‌خورد و آرام و خواب / ز دریا به خشکی ز خشکی به آب
۷۰۲۵ به[7] هر سو که رو[8] آورم با سپاه / بیاید ز دنبال من کینه خواه
چو دیدم که بر من بشورید بخت / به ویران کشیدم ز آباد رخت
فراز یکی کوه خارا و[9] خشک / همی خار بویم[10] بکردار مشک
به صد شوربختی و سختی و رنج / نه تاج و نه تخت و نه شهر[11] و نه گنج
پس و پیش من دشمن چیره دست / بر آباد من کرده[12] جای نشست

---

۱. ج: آورده.
۲. ب و ج و د: رکاب.
۳. د: باری رس ای شه.
۴. د: وز.
۵. د: چین.
۶. ب و ج و د: تاجور.
۷. د: ز.
۸. د: جنگ.
۹. د: خارای.
۱۰. د: بودم.
۱۱. د: نه شهر و نه تخت.
۱۲. د: کرد.

کنون پیش خسرو به فریاد خواه فرستادم از پیش خود[1] داد خواه ۷۰۳۰
مگر شاه بخشایش آرد یکی وز این بنده یاد آورد اندکی
به یاری من بر گراید سپاه کند دشت ساحل ز لشکر سیاه [۱۸۲-پ]
از این[2] پیش اگر کردمی سرکشی ز کم دانشی بود و از بیهشی
کنون تا من اندر جهان زنده‌ام جهانجوی را کمترین بنده‌ام
خزینه که آباد کردم[3] به گنج همیدون کلید حصار برنج ۷۰۳۵
بسپارم سپارم به شاه جهان ز شاه آنچه دارم ندارم نهان
و[4] دیگر که آن مرد تازی نژاد که دوران ندارد چون[5] او مرد یاد
گشاده است حصن طلسمات دال در این مرز اگر دیر یابد مجال
چو پرداخته ماند ز پیکار من بپردازد از کین و آزار من
به آوازهٔ شهر زر با سپاه ز ویران خرامد به آباد شاه ۷۰۴۰
کنون چشم دارم که شاه جهان یکی سوی من بنگرد ناگهان
نمودم تو را من خبرهای خویش تو بنمای لختی هنرهای خویش
چو نامه به سر شد سرافراز شاه به ذالق چنین گفت کای نیکخواه
به رفتن بیارای و برکش به راه ببر نامهٔ من به صلصال شاه[6]
چو بشنید ذالق بیاراست کار کمر بست با نامور صد سوار ۷۰۴۵
دو ره بود دژ را پر از پیچ[7] و تاب یکی ره به خشکی و دیگر[8] به آب
بدان[9] ره که آبش گذرگاه بود طلایه از آن سو نه[10] آگاه بود
به شب ذالق افکند کشتی بر[11] آب بدان ره برون شد سری[12] پر شتاب
به ده روز و ده شب ز[13] ساحل سپاه فرستاده آمد به صلصال شاه
به درگاه شاه آمد وباز خواست زمین را ببوسید و زنهار خواست ۷۰۵۰
پس از آفرین گفت کای شهریار پدر بر پدر شاه[14] فرمان گزار
ز ساحل یکی نامه دارم به شاه اگر هست فرمان سپارم به شاه
بدو گفت صلصال کای نامجوی ز ساحل چه پیغام داری بگوی

---

۱. د: او. ۲. ج: آن. ۳. ب و ج: کرده.
۴. د: دو. ۵. د: چو. ۶. د: این بیت و سه بیت قبلی را ندارد.
۷. ب و ج و د: رنج. ۸. د: دگر ره. ۹. د: از آن.
۱۰. د: سوی. ۱۱. د: در. ۱۲. د: دلی.
۱۳. د: به. ۱۴. ب و د: شاه و.

	فرستاده پیغام و نامه بداد	ز نو داستان کهن کرد یاد
۷۰۵۵	ز تیمار تهماس و رنج سپاه	چو آتش برافروخت رخسار شاه[۱]
	سپاه انجمن کرد و بگشاد راز	نشستند گردان گردن فراز
	جهانجوی را صد پسر بیش بود	از آن ده کمر بسته در پیش بود[۲]
	نود زان[۳] به هر مرز و هر کشوری	جداگانه هر یک سر[۴] لشکری
	چو سربال و شهبال خنجر گذار	چو نور این و گیو و سام سوار
۷۰۶۰	چو گودرز و نوزاد[۵] و چون قهرمان	تهمتن که بود اژدهای دمان
	نشستند هر ده پسر[۶] پیش‌گاه	مرصّع کمرها و زرّین کلاه
	چنین گفت صلصال با انجمن	که ای شیر مردان شمشیرزن
	سرو افسر تاجداران منم	مهین دودهٔ شهریاران منم
	همانا فزون است سال از هزار	که تا من به شاهی به ساحل کنار[۷]
۷۰۶۵	ببستم کیانی کمر بر میان	به سر برنهادم کلاه کیان[۸]
	نه دیدم نه هرگز شنیدم ز کس	که یا بد به گیتی کس آن[۹] دسترس
	که خاور زمین را کند زیر پای	نماند در او مرد جنگ آزمای
	ندانم که با این همه پردلی	ز مردان عالم که باشد علی
	که او پنجه در چنگ شیران کند	جهان را به شمشیر ویران کند
۷۰۷۰	شنیدم که لختی فرومایه‌اند	نه با افسر و طوق و[۱۰] پیرایه‌اند
	گرفتند ساحل زمین را به تیغ	بریدند بسیار سربی دریغ
	کنون خواهش آراست تهماس شاه	به خواهش همی خواهد از من سپاه
	گرآمد گناهی از او پیش از این	گذشت از سر[۱۱] خشم و آزار و کین
	چو[۱۲] آورد پوزش به درگاه من	به دیده[۱۳] همی بسپرد راه من
۷۰۷۵	همی[۱۴] دور بینم من از رای خویش	که بر خیره او را برانم ز پیش
	چو دشمن بیاید به زنهار خواه	میاور به رویش گذشته گناه

---

۱. ب: ماه. ۲. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد. ۳. د: نوندی.
۴. د: به هر. ۵. د: نوشاد. ۶. د: شیرانه بر.
۷. د: شاهی ساحل دیار.
۸. بیت در نسخهٔ د چنین آمده است:
نشستم بر این تختگاه کیان   ببستم کیانی کمر بر میان
۹. د: این. ۱۰. د: تخت. ۱۱. د: گذشتم من از.
۱۲. اساس: چه؛ مغلوط می‌نمود، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد. ۱۳. ب و ج: پذیره.
۱۴. د: همه.

کنون من به یاری تهماس شاه / یکی برگرایم به ساحل سپاه
نمایم علی را یکی زور دست / کنم گردنش را به شمشیر پست[1]
یکی مرد پیر[2] اندر آن مرز بود / که رایش همه پند و اندرز بود
خردمند را نام بد کوشیار[3] / پسندیدهٔ مردم هوشیار ۷۰۸۰
ز عمرش گذشته صدو بیست سال / به رای و به دانش نبودش همال[4]
به صلصال گفت ای خداوند تخت / به تو شادمان جاودان روی بخت [۱۸۳-ر]
مکن تیره بر خویشتن روزگار / یکی گوش دل[5] سوی من برگمار
سپه را به خیره مفرمای جنگ / به سرپنجه با شیر مگشای چنگ
زمین آرمیده ز بیداد و کین / مجنبان عنان تا نجنبد زمین ۷۰۸۵
چه باید به خشم آتش افروختن / کز آتش نیاید بجز سوختن
تو را با علی نیست پا یاب[6] جنگ / کجا گور تاب آورد با پلنگ
نبشته به دیوان دال اندراست / بگویم[7] گر از من تو را باور است
چنین گفت دال همایون سریر / نگه کن به گفتار دانای[8] پیر
که مردی ز خاک عرب با[9] سپاه / به خاور شتابد به بیراه و راه ۷۰۹۰
کند مرز خاور چو[10] دریای چین / وز آن جا درآید به ساحل زمین
بگیرد جهان را به شمشیر تیز / برآرد ز ساحل زمین رستخیز
وز آن کشور آید به اقصای قام / به[11] مردی برآرد به خورشید نام
بگیرد سر تخت صلصال شاه / بخارد سر نیزه‌اش روی ماه
گمانم که این مرد پیروز جنگ[12] / که [با][13] او به دریا نتابد نهنگ، ۷۰۹۵
همان است کز وی خبر داد دال / کز او یافت خورشید شاهان زوال
اگر بشنود رای من تاج بخش / نراند به پیکار بدخواه[14] رخش
چو دستور دانای پاکیزه مغز / به صلصال گفت این سخنهای نغز
بدو گفت صلصال کای بد سگال / خلل یافت مغزت ز بسیار سال

---

۱. د: این بیت را فاقد است.
۲. ب: پیرمرد.
۳. د: خرد نام بد پندگو هوشیار.
۴. د: به اندیشه بد بی‌همال.
۵. د: را.
۶. د: با تاب.
۷. د: که.
۸. د: دانا و.
۹. د: بی.
۱۰. ب و ج: ز.
۱۱. د: ز.
۱۲. د: با زور چنگ.
۱۳. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.
۱۴. ب و ج و د: این مرد.

۷۱۰۰ که‌هنسال گشتی و مغزت نماند / همان پاسخ و[1] رای نغزت نماند
سخن کان به فرهنگ همسایه[2] نیست / عروسی است کش‌ساز پیرایه[3] نیست
علی را کجا باشد آن دستگاه / که رزم مرا برگراید سپاه
از این مرز تا دشت ساحل زمین / مرا ساز جنگ است و مردان کین
سپاهی فرستم بدان مرز و بوم / کز ایشان شود کوه پولاد موم
۷۱۰۵ به پیرانه سر من به بخت جوان / یکی رزم سازم چنانچون توان
زمین را به خون ارغوانی کنم / بدین روز پیری جوانی کنم
از آن پس به سر بال گفت پدر[4] / تو پشت سپاهی و مهتر پسر[5]
سپهدار قامی و سالار نو / سپه را نخستین تویی پیشرو
بیارای کشتی به دریای آب / ز خشکی چو دریا به ساحل شتاب
۷۱۱۰ علی را از آن کشور آواره کن / چو تهماس بیچاره شد چاره کن
ز اسپ و سلیح و ز گنج و[6] سپاه / ز جنگاوران آنچه[7] خواهی بخواه
بپوشید سر بال خفتان کین / زمین را ببوسید و کرد آفرین
که تا هست گیتی زمان تو باد / سر چرخ بر آستان تو باد
به پیروزی شاه و بخت بلند[8] / به خمّ کمان[9] و به خام کمند[10]
۷۱۱۵ یکی رزم سازم بسان پلنگ / علی را بیاموزم آیین جنگ
به جان و سر و زندگانی شاه / که زنده نمانم یکی زان سپاه
بزد کوس و از شهر بیرون کشید / درفش درفشان به هامون کشید
ز صلصالیان نامور ده هزار / گزین کرد گُرد از در کارزار
سپه را به کشتی بیاراست کار / همی راند تا پیش ویران حصار
۷۱۲۰ شبانگه فرو هشت لنگر به[11] آب / سرفرازان فروشد به خواب
شب آسودگی از پی جنگ بود / کز او تا به دژ نیم فرسنگ بود
به ذالق چنین گفت کای راهبر / پیام من امشب سوی شاه‌بر
بگویش [که][12] سر بال صلصال دال / که از پهلوانان ندارد همال

---

۱. د: با سخن.
۲. د: و هنجار.
۳. د: ساز و پرگار.
۴. ب و ج: پسر.
۵. ب و ج: مهر پدر.
۶. د: جنگی.
۷. د: هر چه.
۸. د: جوان.
۹. د: خام کمند.
۱۰. د: خم کمان.
۱۱. د: کشتی در.
۱۲. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.

به یاری تو با سپاه آمده است | بسی نامور کینه خواه آمده است
چو خورشید با تیغ و[1] زرّین سپر | به سر برنهد کوه را تاج زر ۷۱۲۵
سپه را بجنبانم از روی آب | چو آتش سوی دشمن آرم شتاب
چو من با سپاه اندر آیم به جنگ | شما را نباید که باشد درنگ
تو از تیغ بالا بجنبان سپاه | بگیر از پس پشت بد خواه راه
من از پیش روی[2] و تو از سوی پشت | بد اندیش را باد ماند به مشت
دل ذالق از گفت او شاد گشت[3] | تو گفتی ز بند غم آزاد گشت[3] ۷۱۳۰
بدو گفت خندان که ای[4] شیرمرد | سرآمد[5] به بخت تو ما را نبرد
دلیران ساحل شکسته دلند | و گرنه ز هم پیل را بگسلند [۱۸۳ـ پ]
نجوید کسی داد و بیداد کس | تو باشی مگر یارو فریادرس
همه[6] شب ز نزدیک او شادکام | بیامد به تهماس[7] داد آن پیام
چو دانست تهماس کآمد سپاه | به ذالق چنین گفت کای نیکخواه ۷۱۳۵
که با غم برفتی و شاد آمدی | هشیوار و نیکو نهاد آمدی
اگر دست یابد سپهدار قام | سر بدسگال اندر آرد به دام
ز نو باز لشکر به دریا کشیم[8] | سر تخت را بر ثریا کشیم[8]
همه مرز را [زیر][9] پای آوریم | سپه را همه باز جای آوریم[10]
و گرزان که حیدر بود چیره‌دست | به صلصالیان اندر آید[11] شکست ۷۱۴۰
بیاید بدین کینه[12] صلصال شاه | بس است او مرا در جهان[13] کینه خواه
همه شب بر این گونه تا وقت بام | همی پخت تهماس سودای خام

رزم پسر صلصال با امیرالمؤمنین علی ـ علیه‌السلام ـ

چو از طاق پیروزه فام آفتاب | برآمد بر[14] ایوان بام آفتاب

---

۱. ب و د: واو ندارد. ۲. د: روی آب. ۳. د: شد.
۴. ب و ج: یا. ۵. ب و ج: آید. ۶. ب وج و د: همان.
۷. د: تهماس و. ۸. د: کشم.
۹. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد. ۱۰. د: آورم.
۱۱. د: آمد. ۱۲. د: بدین کینه آید چو. ۱۳. د: در جهان او مرا.
۱۴. ب و د: به.

ز دریـا بـه جـنبش درآمـد سـپاه — سـوی آب دامـن گـرفتند راه

۷۱۴۵ ز آواز شـیران پـولاد چـنگ — تـهی گشت آب از دمـنده نـهنگ

کس آمـد بـه حـیدر کـه از روی آب — سـپاهی بـدین روی دارد شـتاب

هـمه روی دریـا پـر از لشکـر است — ز هـر گـوشه آرایشـی[1] دیگـر است

ز هـر کشـوری رزمسـازی دگـر — نـو آیـین نـوایـی و سـازی دگـر

گـمانم کـه صـلصالیند ایـن سـپاه — شـتابان بـه یـاری تـهماس شـاه

۷۱۵۰ سـپهدار حـیدر سـپه بـرنشاند — دلیـران و فـرزانگـان را بـخوانـد

ابـو المـحجن گـرد را گـفت راه — بـباید گـرفتن کـنون بـر سـپاه

تـو بـا سـعد وقـاص و مـردی دویست — بـر و بـر لب ژرف دریـا بـایست

بگـیرید هـر سـو گـذرهای آب — کـه دشـمن نیـارند از ایـن[2] سـو شـتاب

گـر آن لشکـر آیـد ز دریـا بـرون — چـو دریـا شـود دشـت سـاحل ز خـون

۷۱۵۵ چـنین داد پـاسخ کـه فـرمانبرم — مـرا هـر چـه گـفتی[3] بـه پـایان بـرم

اگـر پـر بـود خـصم را[4] چـون عـقاب — نمانم که بـرخـیزد از روی آب [۱۸۴ـ ر]

چـو آتش بـه دود انـدر آورد پـای — بـرانگـیخت تـازی سـپه را ز جـای

بـه لشکـرگه آمـد چـنانچون سـزید — کـمان آوران[5] را هـمه بـرگزید

خود و سعد و بـا هـر یکـی صـد سـوار — هـمی رانـد تـا دامـن رودبـار

۷۱۶۰ چـو سـر بـال نـزدیک خشکـی رسـید — گـذرهای دریـا هـمه بسـته دیـد

بـفرمود تـا لنگـر[6] انـداخـتند — بـه تـیر و کـمان دست بـفراخـتند

یکـی تـیرباران بـفرمود سـخت — تـو گـفتی هـمی بـرگ ریـزد درخت

ز شست سـواران لب آبگـیر — هـمه نـیستان شـد ز بـاران تـیر

چـنین گـفت پس سـعدیل بـا سـپاه — کـه از پـرّ و پـیکان هـوا شـد سـیاه

۷۱۶۵ سـپر پـیش تـیر سـواران کـنید — چـو بـاران یکـی تـیرباران کـنید

سـوی تـرکش رومـی آورد دست — کـمان را بـه زه کـرد و بگشـاد شست

سـواران سـپرد در سـپر بـافتند — بـه پـیکان هـمی[7] مـوی بشکـافتند

هـمانگه بـجنبید حـیدر ز جـای — تـو گـفتی سـپهرانـدر آمـد ز پـای[8]

---

۱. د: آرایش. ۲. د: بدین. ۳. د: گویی.
۴. د: خصم را پر بود. ۵. د: کماندارها. ۶. ب و ج: لشکر.
۷. د: همه. ۸. اساس: جای؛ که مغلوط می‌نمود، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

همه دامن آب شد پر سپاه | ببستند بر مور و بر پشّه راه
چو سربال را جنگ پیوسته گشت | بسی نامور کشته و خسته گشت ۷۱۷۰
وز آن روی دیگر ز بالای کوه | بدیدند گردان ساحل گروه
به تهماس گفتند کآمد سپاه | به دریا برایشان[1] ببستند راه
بفرمود تهماس تا هم گروه | بجنبید لشکر ز بالای کوه
دلاور سپاهی چو غرّنده شیر | ز بالا نهادند سر سوی زیر
به مالک علی گفت کآمد سپاه | ز بالا به هامون گرفتند راه ۷۱۷۵
بجنبان عنان با سواری هزار | فرومایگان را همان جا بدار [۱۸۴-پ]
چو بشنید مالک برآمد ز جای | به گردن بر آن گرزهٔ سر گرای
از آن آب د امن سر اندر کشید | همه دامن آب[2] لشکر کشید
دو لشکر به یک جا برآویختند | چو آب روان خون همی ریختند
ز خون سواران پولاد نعل | به کوه اندرون سنگها گشت لعل ۷۱۸۰
همان کرد مالک به گرز گران | که رستم به میدان مازندران
به یک لحظه بفکند مردی دویست | همه هست جنگآوران گشت نیست
شکست اندر آمد به ساحل گروه | ز هامون نهادند سر سوی کوه
ز سوی دگر حید ر نامدار | همی بود تا شب به دریا کنار
ز کشته خور ماهیان داده بود | ز صلصالیان سیصد افتاده بود ۷۱۸۵
چو یاقوت رخشان فروشد به سنگ | سیه گشت خرگاه پیروز[3] رنگ
سپاه از لب آب گشتند باز | به آسایش و خوردن آمد نیاز
طلایه ز لشکر برون کرد شیر | ز جنگآوران[4] نامور صد دلیر
لب ژرف دریا بدیشان سپرد | که دشمن ندارد خردمند خرد
شب تیره تا جلوه کرد آفتاب | طلایه همی گشت بر پیش[5] آب ۷۱۹۰

رزم سربال بار دوم و رسیدن پیروز بخت

چو طاووس زرّین بگسترد پر | فرو برد زاغ سیه بوم سر

---

۱. د: بدیشان. ۲. ب و ج و د: کوه. ۳. ب و ج: پیروزه؛ د: فیروزه.
۴. د: نام آوران. ۵. د: گرد.

سر جنگجویان برآمد[1] ز خواب   به جنبش درآمد همه روی آب
خروش سواران ز[2] هر دو گروه   برآمد ز دریا و هامون و کوه
بپوشید جوشن سپهدار دین   به آیین و ساز سواران کین
۷۱۹۵ بفرمود تا مالک نامور   به جنگ از سوی کوه بندد کمر
سپه نیمه‌ای پیش مالک بماند   دگر نیمه بر دامن آب راند
دگر بار از آن تند بالا سپاه   سوی پهن هامون گرفتند راه
برانگیخت مالک سپه را ز جای   چو تنگ اندر آمد بیفشرد پای
به گرز گرانسنگ بگشاد چنگ   نبود ایچ پیدا شتاب از[3] درنگ
۷۲۰۰ دلیران به شمشیر بردند دست   همی کوه از آوازشان گشت مست[4]
ببردند ساحل سپه را ز جای   همی سر ندانست دشمن ز پای
سوی دامن کوه گشتند باز   گریزان چو تیهوز چنگال باز
ز دنبال مالک برآمد به کوه   همی شد پس پشت ساحل گروه
ز باره فراوان ببارید سنگ   نبود ایچ کس را مجال درنگ[5]
۷۲۰۵ در دژ ببستند ساحل گروه   نشستند بر تند بالای کوه
چو دشمن ز[6] بالا پراکنده گشت   فرود آمد از کوه مالک به دشت
ز سوی دگر حیدر نامدار   بیاورد لشکر به دریا کنار
به تیر و کمان برد سربال چنگ   چو باران همی ریخت تیر خدنگ
ز پر عقابان هوا شد سیاه   بشد روشنایی ز خورشید و ماه
۷۲۱۰ تو گفتی همی تیر بارد سحاب   چه بر پشت هامون چه بر روی آب
ز کشته همه آب خوناب گشت   زمین را لب تشنه سیراب گشت
چو در سایهٔ سنگ رفت آفتاب   عقیق یمین گشت یاقوت[7] ناب
برآمد ز دریا فراوان سپاه   ز کشتی همه روی دریا سیاه
به یاران علی گفت کز روی آب   سیاهی بدین روی دارد شتاب
۷۲۱۵ همانا که پیروز شاه آمده است   به یاری ما با سپاه آمده است
از این پیش من کس فرستاده‌ام   ز کار سپاهش خبر داده‌ام

---

۱. د: درآمد.   ۲. د: «ز» ندارد.   ۳. د: بند هیچ کس را مجال.
۴. ب و ج: پست.   ۵. د: این بیت و چهار بیت قبلی را ندارد.
۶. د: به.   ۷. د: خوناب.

به[1] شادی برآمد ز لشکر خروش / همی کر شد از نالهٔ کوس گوش
ز دریا نگه کرد پیروز شاه / سر ماه‌پیکربدید از سپاه
علی را کمر بستهٔ جنگ دید / ز خون دامن آب گلرنگ دید
بر آهنگ سربال بگشاد چنگ / سپاه اندر آمد ز هر سو به[2] تنگ ۷۲۲۰
به دو نیمه گشتند صلصالیان / کشیدند شمشیر کین از میان
گروهی سوی شاه پیروز بخت / جداگونه[3] هر یک بکوشید سخت[4]
گروهی سوی حیدر نامدار / به آب اندرون صعب شد کارزار
ز دریا بجنبید پیروز شاه / به شمشیر بر شیر بگرفت راه [۱۸۵-ر]
به لشکر چنین گفت کاندر[5] نهید / به خون[6] آب را رنگ مرجان دهید ۷۲۲۵
بکوشید تا دست بیرون کنیم / همه روی دریا پر از خون کنیم
سپه را به دریا کنار افکنیم / سوی حیدر نامدار افکنیم
که تا این[7] دلاور به شمشیر تیز / برآرد ز جنگاوران رستخیز
دلیران به شمشیر بردند چنگ / رسیدند نزدیک بدخواه تنگ
بکندند صلصالیان را ز جای / ز کشته نه سر بود پیدا نه پای ۷۲۳۰
گریزان شد از روی دریا سپاه / ز دریا به خشکی گرفتند راه
چو از دامن آب حیدر بدید / که سربال کشتی به خشکی کشید
رها کرد تا دشمن شور بخت / کشیدند بر دامن آب رخت
از آن پس به شمشیر بگشاد چنگ / برآویخت با شیر همچون پلنگ
سپاه[8] از پس[9] پشت او هم گروه / پر از کشته شد دشت و دریا و کوه ۷۲۳۵
ز بس کز تن کشتگان خون برفت / ز خون بر لب آب جیحون برفت
ز صلصالیان زنده یک تن نماند / ز سر پای را جای رفتن نماند
گرفتار شد پهلوان سپاه / سرافراز سربال لشکر پناه
فکندند در گردنش پالهنگ / ببستند بازوی[10] و چنگ پلنگ
ببردند سربال را بسته دست / تو گفتی یکی زنده[11] پیل است مست ۷۲۴۰
نگه کرد حیدر بدان یال[12] و شاخ / سزاوار ایوان و شاهی و کاخ

۱. د: ز. ۲. د: سوی. ۳. ب و ج: جداگانه.
۴. د: این بیت را فاقد است. ۵. د: اندر. ۶. د: همه.
۷. ب و ج و د: آن. ۸. د: سپه. ۹. د: پس و.
۱۰. ب و ج: بازو. ۱۱. ب: ژنده. ۱۲. ب و ج: بال.

شگفت آمدش یال[1] و بالای او | گوانی دراز و به پهنای[2] او
بدو گفت نامت بگو ای جوان | که داری سرو افسر خسروان
ز صلصالیانت گمانم همی | و لیکن به نامت ندانم همی
۷۲۴۵ بر او آفرین کرد سربال و گفت | که ای با خرد رای و هوش تو جفت
منم پور صلصال سربال نام | ستوده سپهدار سالار قام
همه قام[3] تا کوه والان[4] سپاه | به فرمان صلصال جویند راه
مرا صد برادر در آن کشورند | که هر یک ز دیگر دلاورترند
برآنم[5] که با نیروی بال[6] من | نیارد[7] کسی تاب کوپال من
۷۲۵۰ همیدون گمانم که با صد کمند | نبندد مرا دست چرخ بلند
همانا که خورشید من تیره گشت | که بر من بد اندیش من خیره[8] گشت
علی گفت برگرد از آیین خویش | به ایمان درون آی و بگذار کیش
بدو گفت سربال کاین خود مباد | چنین بند را کس نیارد گشاد
پسر کاو بپیچد ز راه پدر | ز مادر خطا کرده باشد گهر
۷۲۵۵ مرا تا چراغ دل افروختند | پرستیدن آتش آموختند
به آتش پرستی چو شاهان کی | کمر بسته‌ام پیش آتش[9] چو نی
به مالک علی گفت کاین کینه ساز[10] | بسی یاد دارد نشیب و فراز
چه گویی که ممتاز گردانمش | به سوی پدر باز گردانمش
که تا هر چه رفت[11] آشکارا و راز | بگوید یکایک به صلصال باز
۷۲۶۰ مگر کان بد اندیش بیداد شوم | نیارد[12] سپاه اندر این مرز و[13] بوم
و گر بکشم این را به شمشیر تیز | پدید آید اندر جهان رستخیز
بداندیش صلصال با صد پسر | به اندیشهٔ بد ببندد کمر
سپهبد چنین پاسخ آورد باز | که شد کار کوتاه بر ما دراز
به یک زینهاری ز[14] چندین سپاه | که شد کُشته بر دشت آوردگاه

---

۱. ب و ج: بال.
۲. د: بالای.
۳. ب و ج: قوم.
۴. ب و ج: دالان.
۵. د: من آنم.
۶. د: یال.
۷. د: ندارد.
۸. ب و ج و د: چیره.
۹. د: بسته دارم به فرمان.
۱۰. د: کای سرفراز.
۱۱. د: هست.
۱۲. د: بیارد.
۱۳. ب و ج: واو ندارد.
۱۴. د: که.

کجا باز گردند صلصالیان / ببندند خون ریز ما را میان ۷۲۶۵

علی گفت هر کاو بجنبد ز جای / اگر کوه باشد در آرم ز پای[1]

بسا گرد نان را که بی‌سر کنم / بسا سر که از خاکش افسر کنم

بفرمود تا دست سربال و پای / گشادند مردان کشورگشای

یکی خلعت خسروانی به زر / بدو داد با اسب و ساز و سپر

بدو گفت سوی پدر باز گرد / بگوی[2] آنچه دیدی ز کار نبرد ۷۲۷۰

گر او را همان آرزو خاسته است / بدان آرزو لشکر آراسته است

چنانش فرستم به بنگاه[3] باز / که دیگر به جنگش نباشد[4] نیاز

به اسپ اندر آورد سربال پای / عنان را بپیچید و شد باز جای

سپهبد بفرمود تا هم گروه / سواران نهادند سر سوی کوه [۱۸۵-پ]

دلیران همه نعره برداشتند / سر نیزه از ابر بگذاشتند ۷۲۷۵

چو دیدند گردان ساحل گروه / که لشکر برآمد[5] به بالای کوه

از آن تند بالا به باران سنگ / بگشتند بسیار مردان جنگ

خروشیدن سنگ خارا ز کوه / همی کرد مغز[6] شنیدن ستوه

سواران سراسیمه گشتند باز / به سوی نشیب آمدند از فراز

برآورد مالک ز هامون خروش / که اینت سواران پولاد پوش ۷۲۸۰

سیه بخت تهماس شوریده رای / که اینش بود مرد جنگ آزمای

به صد شوربختی و سختی و گُرم / به کوه اندرون مانده‌ای همچو[7] غُرم

گرت هست بازو و[8] چنگ پلنگ / فرودآی و بنمای و بگشای چنگ

بیارای لشکر به دشت نبرد / به میدان پدید آید از مرد مرد

چنین پاسخ آمد ز اوج حصار / که گر دشت و هامون شود پر سوار ۷۲۸۵

بر این دژ ندارد کسی دست جنگ / شمار را شتاب است و ما را درنگ

کمر بسته بر دستگاه خودیم / پناهنده اندر پناه خودیم

شما را نیاراست و ما بی‌نیاز / شما را نشیب است و ما را فراز

بباشیم چندان بر[9] این کوهسار / که بدخواه سیر آید از کارزار[10]

---

۱. اساس: جای؛ که مغلوط نمود، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.
۲. ب و ج و د: بگو.
۳. د: هنگام.
۴. د: نیاید.
۵. د: که شد لشکر او.
۶. ب و ج: مغز از.
۷. د: ماند همچون که.
۸. د: به.
۹. د: در.
۱۰. د: روزگار.

۷۲۹۰ سرانجام روزی به آوارگی / برانید[1] یکبارگی بارگی
چنین داد مالک ز هامون جواب / که پیداست کار درنگ[2] از شتاب
بر این پهن هامون و دشت فراخ / نشستن[3] به آید که بر سنگلاخ
شما را از این[4] کوه خارا و سنگ / بداریم چندان به زندان تنگ
که از خشکی آب و تنگی نان / همی سیری آید شما را ز جان
۷۲۹۵ سواران چو از جنگ سیر آمدند / از آن تند بالا به زیر آمدند
شبانگه سوی خیمه رفتند باز / به خواب و به آسایش آمد نیاز

بازگشتن سربال به سوی پدر و گفتن احوال

چو سربال سوی پدر بازگشت / همه شهر و برزن پرآواز گشت
یکایک خبر شد[5] به صلصال شاه / که آمد سرافراز و پشت سپاه
پسرت آن گرانمایه‌تر پهلوان / ز لشکر بیامد خلیده روان
نه با او سپاه[6] و نه بنگاه و رخت / نه ساز و نه مهد و نه تاج و نه تخت
۷۳۰۰ چو بشنید صلصال خیره بماند / برآشفت و[7] سربال را پیش خواند
بدو گفت چون آمدی ای پسر / سپه را ز دشمن چه آمد[8] به سر
چرا همچنین بی‌سپاه آمدی / چه بودت که تنها ز راه آمدی
پسر بر پدر آفرین کرد و گفت / که از مرد مردی نباشد شگفت
به هر چه از علی می‌شنودیم ما / فزون بود چون آزمودیم ما
۷۳۰۵ همانا که چون حیدر نامدار / نبود و نباشد به گیتی سوار
مپرس ای[9] جهاندار پیروز جنگ[10] / چه گویم چو روز اندر آمد به تنگ[11]
چو از روی دریا به ویران حصار / کشیدم سپه را به ساحل کنار
ببستند بر ما گذرهای[12] آب / نمودند بر کینه جُستن شتاب

---

۱. د: برانند. ۲. د: دگر. ۳. د: نشسته.
۴. ب و ج: بر این؛ د: بدین. ۵. ب و ج: خبر شد یکایک. ۶. ب و ج: نه او با سپاه.
۷. ب: واو ندارد. ۸. ب: چه آمد ز دشمن. ۹. د: از.
۱۰. د: بخت. ۱۱. د: سخت. ۱۲. د: گذرگاه.

دو روز اندر آن ژرف [دریا][1] بـه تـیر[2] | نـمودند جـنگاوران داروگـیر
دوم روز چـون زرد گشت آفـتاب | سـپاهی پـدید آمـد از روی آب ۷۳۱۰
نـمودم بـه مـردی هـنرهای خـویش | بـه لنگـر نگـهداشتم جـای خـویش[3]
چو دشمن ز[4] هـر گـوشه بسیار گشت | بـه آب انـدرون کـار دشـوار گشت
ز دریـا بـه خشکـی گـرفتیم راه | بـیامد بسـی نـامور کـینه خـواه
بـر آن آب دامـن سـپه کشـته شـد | سـر جـنگجویان هـمه گشـته شـد[5]
بـبستند بـازو و[6] چـنگال مـن | بـه خـاک انـدر آمـد سـر و یـال[7] مـن ۷۳۱۵
مـرا حـیدر از کشـتن آزاد کـرد | دلم را بـه دیـدار تـو شـاد کـرد
تـوان گـفتن او را جـوانـمرد و مـرد | کـز او هـر دو دیـدم مـن انـدر نـبرد
بـجوشید صـلصال را خـون ز خشـم | ز کـینه بکـردار خـون کـرد چشـم
بـه سـربال بـرزد یکـی بـانگ سـخت | کـه ای ریـمن بـد رگ شـوربخت
سـخن چـیست کآوردهای پـیش مـن | هـمه آفـرین بـداندیش مـن ۷۳۲۰
تـهی گشت مـغزم ز گـفتار تـو | همی ننگم آیـد[8] ز پـیکار[9] تـو [۱۸۶ـ ر]
بـرفتی و بـرباد دادی سـپاه | ز دشـمن بـه صـد لابـه زنـهار خـواه
سـزاوار ایـن کـینه اکـنون مـنم | کـه تـنها ز صـد لشکـر افـزون مـنم
شـوم بـرگرایـم سـپه را ز جـای | زمـین را هـمه بسـپرم زیـر پـای
نـمایم عـلی را یکـی دست زور | پـدید آیـد از شـیر درنـده گـور ۷۳۲۵
بـدو گـفت سـربال کـای تـاجدار | جـهان را جـهاندار و فـرمان گـزار
زمـین پـایهٔ تـخت مـینای تـوست | سـپهر افسـر کشـور آرای تـوست
گـرایـدون کـه فرمان چنین داد شاه | از ایـن مـرز در جـنبش آیـد سـپاه،
نـباشد بـد انـدیش را تـاو جـنگ | اگـر زان کـه دارد نـهاد پـلنگ[10]
و لیکـن چـو حـیدر بـجنبد ز جـای | کسـی را بـه مـیدان او نـیست پـای ۷۳۳۰
تـو هـر چـند شاهی و پیروز جنگ | نگـهدار خـود را ز کـام نـهنگ[11]
از او آنـچه مـن دیـدم انـدر نـبرد | نشـاید بـه صـد داسـتان یـاد کـرد

۱. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.
۲. د: دریای قیر.
۳. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.
۴. د: به.
۵. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.
۶. د: به.
۷. ب و ج: بال.
۸. ب و ج: آمد.
۹. د: کردار.
۱۰. د: نگهدار خود را ز کام نهنگ.
۱۱. د: این بیت و بیت قبلی را ند ارد.

و لیکن به جان و سر و تاج شاه / که از لابه کاری ندارم گناه
از او ای پدر من نترسیده‌ام / کز او مردی و مردمی دیده‌ام
۷۳۳۵ به مردی مرا بست روز نبرد / به صد مردمی باز[1] آزاد کرد
بدین گونه با خلعت و اسپ و ساز / فرستاد سوی جهاندار باز
مرا می‌توانست کشت و نکشت / نکرد ایچ[2] بر من زبان را درشت
چو او نیکویی کرد تو بد مکن / بدی در جهان مایهٔ خود مکن
بدو گفت صلصال[3] کای یاوه‌گوی / سخن در زبان[4] تو چون آب جوی
۷۳۴۰ ترا گر نفرمود کشتن علی / نه از مردمی بود کز بد دلی
چو یاد آمدش تیغ خونخوار من / بترسیداز آزار و[5] پیکار من
تو گر زنده باز آمدی بی سپاه / من آن کشتگان را شوم کینه‌خواه
از آن پس به گودرز گفت ای پسر / بدین کین تو را بست باید کمر
همان گیو کاو شهره همزاد توست[6] / به جنگ اندرون پشت و[7] فریاد توست[6]
۷۳۴۵ ز لشکر ببر مرد پنجه هزار / بیارای کشتی و بر ساز کار
تو چون کوه آهن بجنبان سپاه / من از پس چو دریا بیایم به[8] راه
به قام اندر از[9] نامداران قام / یکی نامور بود کوراب نام[10]
به سر پنجهٔ شیر و چنگ پلنگ / به نیروی پیل و نهاد نهنگ[11]
به کوراب صلصال گفت ای دلیر / تو داری بر پیل و بازوی شیر
۷۳۵۰ به همراه گودرز برکش به راه / بجز تو ندارد کس این دستگاه
گزین گرد گودرز و کوراب و گیو / ز لشکر سواران و مردان نیو
سپهدار با خشم و سر پرشتاب[12] / چو کوه اندر آمد به دریای آب

---

۱. ب و ج و د: بازم. ۲. ب و ج: آنچه. ۳. د: سالار.
۴. د: دهان. ۵. د: بترسد ز آورد. ۶. د: اوست.
۷. د: واو ندارد. ۸. ب و ج: ز. ۹. د: اندرون.
۱۰. د: بعد از این بیت دو بیت زیر آمده است:
که چون او به قام اندرون مرد نه / بدان مرز او را هم‌آورد نه
قوی هیکل و پهلوان بود گرد / نه چون او دگر پهلوان بود گرد
۱۱. اساس: پلنگ، که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.
۱۲. د: پر زتاب.

فرستادن امیرالمؤمنین علی ـ علیه‌السلام ـ رسولان پیش تهماس

وز آن[1] روی حیدر به ویران حصار — همی داشت لشکر به دریا کنار[2]
بر آن حصن دست گشادن نداشت — به جز چارهٔ ایستادن نداشت
به مالک چنین گفت کای سرافراز — که ما را نشستن شد این جا دراز ۷۳۵۵
مبادا که صلصال بیداد شوم — گذارد سپه را[3] بدین مرز و بوم
گر آید بدین کشور آن کینه‌ساز — شود کار پیکار بر ما دراز
از آن پیش کاو برنشاند سپاه — کند دشت و دریا ز لشکر سیاه
مرا رفت[4] باید به بنگاه او — توانم گرفتن مگر راه او
نخستین فرستم به تهماس کس — فرستاده‌ای چند مشکین نفس ۷۳۶۰
نمایم بدو راه[5] هنجار خویش — بگویم همه کار و بیکار خویش [۱۸۶-پ]
گر اندر پذیرفت فرمان من — کمر بست و آمد به پیمان من
و گرنه یکی نامور با سپاه — بمانم که بر وی بگیرند راه
خود و سرکشان سوی جیحون کشیم — سپه را ز دریا به هامون کشیم
بفرمود تا پنج مرد از سپاه — سوی حصن ویران گرفتند راه ۷۳۶۵
خبر شد به تهماس کآمد رسول — چه فرمان دهد شاه[6] رد یا قبول
بفرمود تا روز با نان[7] به سنگ — بر آن نامداران گشادند چنگ[8]
بباريد خارا ز تیغ و کمر — بکشتند هر پنج را برگذر
علی را دریغ آمد از کارشان — شد آزرده خاطر ز تیمارشان
سیم روز ناگه ز اوج حصار — فرستاده آمد یکی نامدار ۷۳۷۰
چو سعد دلاور مر او را بدید — کمان را خم آورد و اندر کشید
فرستاده را ناوکی بر جگر — چنان زد که شد تیر بر وی دو سر[9]

---

۱. د: این.
۲. د: به پای حصار.
۳. ب و ج: سپاه اندر آرد.
۴. د: رفته.
۵. ب و ج و د: رای و.
۶. د: دهد شان.
۷. ب: دید با نان؛ د: قلعه با نان.
۸. اساس؛ ب و ج: جنگ (با یک نقطه)
۹. د: سوی دگر.

بغلتید از آن تند بالا سوار — درون سفته از ناوک جان سپار
علی گفت نزدیک آزادگان — نه نیکوست کشتن فرستادگان
۷۳۷۵ چرا کُشتی آن[1] مرد آزاده را — که کشته است هرگز فرستاده را
بدو گفت من کین یاران خویش — بجستم که بودم دل از درد ریش
فرستاده چون ز آمدن ماند دیر — یکی دیگر آمد[2] ز بالا به زیر
چو نزدیکتر شد به[3] لشکر ز[4] دور — بدو[5] بر شب مرگ شد روز سور
فرستاده را سر یکی توده دید — به خونش زمین دامن آلوده دید
۷۳۸۰ بیامد پریشان و دل پر شکن — فغان کرد کای نامدار انجمن
که فرمود کشتن فرستاده را — کسی نفکند[6] سرو آزاده را [۱۸۷- ر]
[نباشد زبون کشتن آیین مرد — چنین چیرگی[7] باز بونان که کرد
اگر نیستت بر فرستنده دست — فرستاده‌ای را چه باید[8] شکست
چو جنگ از فرستنده بیند سپاه — فرستادگان را نباشد گناه
۷۳۸۵ خداوند هوشی و فرمان و گنج — چو خر سرکش آمد ز پالان مرنج[9]
علی گفت آری همین است راه — و لیک[10] از شما اول آمد[11] گناه
من اول فرستاده بودم رسول — ز تهماس بد گوهر آمد فضول
بکشت او فرستادگان مرا — سواران و آزادگان مرا[12]
تو اکنون چه پیغام داری ز شاه — چه اندیشه دارند[13] ساحل سپاه
۷۳۹۰ فرستاده گفت ای خداوند هوش — به پیغام تهماس بگشای گوش
چنین داد سالار ساحل پیام — که شمشیر کین ماند اندر نیام
اگر من به خاور کشیدم سپاه — نبود از تو باری دلم کینه خواه
مرا از شهنشاه خاور زمین — دلی بود پر خون ز دیرینه کین
از آن بودم این لشکر انگیختن — نبد در دلم با تو[14] آویختن
۷۳۹۵ سپاه تو با من برون آمدند — همه دشت شسته به خون آمدند
بکشتند و ما نیز کشتیم مرد — چنین باشد آیین روز نبرد

---

۱. ب: این.
۲. اساس: آید، که با توجه به ب و دیگ نسخه‌ها تصحیح شد.
۳. د: ز.
۴. د: به.
۵. د: بر او.
۶. د: که بفکند این.
۷. د: خیرگی.
۸. د: باشد.
۹. د: چو خورشید باشد ز بالا مرنج.
۱۰. د: ولی.
۱۱. د: خاست اول.
۱۲. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.
۱۳. د: دارد به.
۱۴. د: نبودم به جنگ تو.

نرفته است هرگز به جنگ اندرون / ز یک سوی آب از دگر سوی خون
چو من بازگشتم ز[1] خاور به کام / تو کردی خور و خواب بر من حرام
ز اقصای خاور زمین با سپاه / به ساحل زمین آمدی کینه خواه
به جنگ از پی کشور و تاج من / میان را ببستی به تاراج من ۷۴۰۰
سپردی همه مرز من زیر پای / بکشتی بسی مرد جنگ آزمای
نماندی[2] در این مرز و بنگاه و رخت / نه کاخ و نه ایوان نه تاج و نه تخت
ز خاور زمین تا به ساحل زمین / جهان را پر آشوب کردی و کین
همیدون ز صلصالیان ده هزار / ندادی یکی را به جان زینهار
نترسیدی از خون صلصالیان / که خواهند بستن به خونت میان ۷۴۰۵
ز گردن فرازان به روز نبرد / ندانم[3] به مردی صلصال مرد
تو را تاو بازوی صلصال نیست / همآورد او رستم زال نیست
به نوک سنان کرگدن را ز جای / رباید به بازوی زور آزمای
چو بر سر کشد گرزهٔ سر گرای / به یک زخم کوه اندر آرد ز پای
نباشد تو را تاو کوپال او / ندیدی برو سینه و یال او ۷۴۱۰
تو را او بس اندر جهان کینه خواه / زمان تا زمان میرسد با سپاه
سر خویشتن گیر با لشکرت / از آن پیش کآید بلا بر سرت
به پاسخ علی با فرستاده گفت / که ای با فرستنده رای تو جفت
بگو[4] از من آن شوم بیداد را / که ویرانی از توست آباد را
چرا دل نبندی به پیمان من / سر اندر نیاری به فرمان من ۷۴۱۵
فرود آی از این کوه خارا و[5] خشک / چه بویی همی بشک بر جای مشک[6]
سپه را در این تنگ زندان مدار / که زندان بود کوه بر شهریار
سر از چنبر کشتن آزاد کن / ره بندگی جوی و دل شاد کن
خدای جهان را پرستش نمای / از آن پس جهان را تویی کدخدای
گر این پند نآید تو را سودمند / سزاوار تو بند باشد نه پند ۷۴۲۰
ز صلصال با من چه رانی سخن / تو اندیشهٔ[7] روز برگشته کن

---

۱. د: به.
۲. د: نماند.
۳. د: ندیدی.
۴. ج: بگوی
۵. د: خارای.
۶. د: پشک برسان خشک.
۷. د: اندیشه از.

چه صلصال با من چه تهماس شوم — چه پولاد با من به میدان چه موم
کنون من کمر بسته‌ام با سپاه — برانم به پیکار صلصال شاه
تو مر شاه خاور زمین را ز[1] بند — برون کن گرت نیست رای گزند
۷۴۲۵ سوی من فرستش بدین رزمگاه — چنان چون بود رسم و آیین[2] راه
اگر هست دانش تو را رهنمای — بیار آنچه گفتم سراسر به جای
و گرنه یکی پهلوان با سپاه — بمانم که بر تو بگیرند راه
چو غرم اندر این تنگ زندان سنگ — بمیری چو روز اندر آید به تنگ
فرستاده سر کرد سوی فراز — بیامد به سوی فرستنده باز
۷۴۳۰ به تهماس گفت این جواب درست — سخنها بدانسان که رفت از نخست
به دستور دانا نگه کرد شاه[3] — که آری علی را همین است راه[4]
از او این چنین‌ها نباشد شگفت — به جا[5] آورد حیدر اینها که گفت
بدو گفت ذالق[6] که یا[7] شهریار — که نه[8] شاه خاور نه[8] خاور دیار][9]
بیندیش تا آن بد اندیش را — ستمکاره‌تر دشمن خویش را
۷۴۳۵ ز بهر چه داری به نزدیک خویش — جفا پیشه را دور گردان ز پیش
نه با او تو را دوست بودن نکوست — که دشمن نگیرد خردمند دوست
اگر دست یابد به خونریز شاه — کجا دارد آزرم شاهان نگاه[10]
برون آور آن دشمن شوم را — که ویران از او بینم این[11] بوم را
از او بند بگشای و بنمای راه — فرستش سوی حیدر کینه[12] خواه
۷۴۴۰ مگر کاین سر کینه آید به پای — از این مرز لشکر بجنبد ز جای
ز[13] گفتار او شاد شد شهریار — به دستور دستور بر ساخت[14] کار
شهنشاه را دست بگشاد و پای — فرستاده را گفت کای رهنمای
بر او بر[15] شهنشاه خاور زمین — علی را بگفت[16] ای خداوند کین
که گر شاه را خواستار آمدی — به جنگ از پی شهریار آمدی

---

۱. د: به. ۲. ج: آیین و. ۳. د: و گفت.
۴. د: گفت. ۵. د: جای. ۶. د: دانا.
۷. د: ای. ۸. د: به.
۹. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد. ۱۰. د: این بیت و سه بیت قبلی را ندارد.
۱۱. ب و ج: آن. ۱۲. د: رزم. ۱۳. ج: به.
۱۴. د: برخاست. ۱۵. ج و د: با. ۱۶. ج: بگوی؛ ب و د: بگو.

فرستادم او را به سوی تو باز ... سخنهای رفته[1] مگردان دراز ۷۴۴۵

گرفتی همه شهر[2] آباد من ... برو[3] کشور و بوم و[4] بنیاد من

ز کار تو مرگ آمدم[5] آرزوی ... چه سختی که ما را بیامد به روی

بس است این چه[6] کردی ز بیداد و کین ... برون بر سپه را ز ساحل زمین

رها کن مرا تا به ویران حصار ... به سختی به سر می‌برم[7] روزگار

بسازم همین جا به کم تو شه‌ای ... به سر می‌برم در چنین گوشه‌ای ۷۴۵۰

فرستاده با شاه خاور ز جای ... بجنبید و آمد ز بالا به پای

بیامد بر حیدر نامدار ... پیام نهفته بگفت آشکار

شهنشاه خاور زمین رفت پیش ... هشیوار بنشست بر جای خویش

علی را چو بر وی بر افتاد[8] چشم ... بکردار آتش بر آمد ز[9] خشم

بدو گفت کای مایهٔ کاستی ... همه کژی و مکر و ناراستی ۷۴۵۵

سخنهای تو همچو عهد تو سست ... چو رای تو پیمان[10] تو نادرست

بسی پند و پیمان نمودم تو را ... به نیک و به بد آزمودم تو را

دروغ است یک سر سرا پای تو ... همه بند و زندان سزد جای تو

از آن پس فرستاده را گفت رو ... زبان را به پاسخ بیارای نو

بگو شاه را کز فریب و دروغ ... همانا که کارت نگیرد فروغ ۷۴۶۰

اگر آشتی[11] خواهی از کین من ... بباید پذیرفتن آیین من

امان یابی ار ز اهل[12] ایمان شوی ... مسلّم[13] شوی گر مسلمان شوی

زن شاه و پوشیدگان[14] را تمام ... روان کن بدین سو و بیرون خرام

گر این گفته‌ها[15] را نه‌ای کار بند ... جواب تو گرز است و تیغ و کمند

فرستاده چون باز برد این خبر ... نیوشنده را گشت پر خون جگر ۷۴۶۵

سپاه انجمن کرد و بگشاد راز ... همی گفت شد کار بر من دراز

مرا از علی روی آزرم نیست ... دل سخت او ذره‌ای نرم نیست

---

۱. ب و ج: کوته.
۲. ب و ج: شهر و.
۳. د: همه.
۴. د: واو ندارد.
۵. د: آیدم.
۶. د: که.
۷. د: بسپرم.
۸. د: بیفتاد.
۹. د: به.
۱۰. د: فرمان.
۱۱. د: راستی.
۱۲. ب و د: از اهل.
۱۳. ب و ج: سلامت.
۱۴. د: پیوستگان.
۱۵. د: نکته‌ها.

تنم گر به شمشیر بی‌سر کنند[1] ز خونم نهالی و بستر کنند[1]
نخواهم زن شاه را باز پس فرستاد[2] پیمان همین است و بس

عتاب کردن امیرالمؤمنین علی ـ علیه‌السلام ـ با شاه خاور زمین

۷۴۷۰ چو حیدر فرستادهٔ شاه را بفرمود[3] تا بسپرد راه را
شهنشاه خاور زمین را بخواند سخنهای رفته همه باز راند
بدو گفت کای ریمن شور بخت نزیبد تو را تاج شاهی و تخت
به ناراستی دل بیاراستی ندیدم ز تو ذرّه‌ای راستی
زبان و دلت هر دو ناراستند ز[4] ناراستی کارت آراستند
۷۴۷۵ کسی کاوره راستی نسپرد توان گفت کاو را نباشد خرد
پریشانی زلف از او[5] شد دراز که در پرده کج ساخت[6] با اهل راز
به آزادگی سرو از آن شد بلند که جز راستی نامد او را پسند
تو را راستکاری ز بن پیشه[7] نیست بجز کجروی هیچت اندیشه[8] نیست
نه عهد تو بر نیک و بد پایدار نه میثاق و پیمان تو استوار
۷۴۸۰ برون رفتی از راه پیمان[9] من شکستی همه عهد و پیمان من
ز خاور زمین بر گرفتی سپاه جهان کردی از مرد[10] لشکر سیاه [۱۸۷-پ]
نمودی که بهر تو بستم میان نمودن همان بود و گفتن همان
مرا هر چه گفتی دگر گونه بود همه رای شوم تو وارونه بود
بدین کرده کشتن سزاوار توست چنین بد مکافات کردار توست
۷۴۸۵ زبان را به خواهش بیاراست شاه به صد لابه ز او عذر می‌خواست شاه
به پاسخ بگفت آنچه من کرده‌ام بد است آن و با خویشتن کرده‌ام
چو من بد نمودم تو نیکی نمای که نامت به نیکی بماند به جای

---

۱. د: کند. ۲. ب و ج: فرستاده. ۳. ب و ج: فرستاد.
۴. د: به. ۵. ب و ج و د: از آن. ۶. ب و ج و د: باخت.
۷. د: رستگاری از این بیش. ۸. د: اندیش. ۹. ب و ج: فرمان.
۱۰. د: مرد و.

تو گر خود[1] به پاداش کردار[2] من | چو من بد کنی بهر آزار[3] من
چه باشد تو را بهر[4] افزون تری | یکی ژرف بنگر در این داوری
علی گفت کز کارت اندیشه کن | مسلمان شو و راستی پیشه کن ۷۴۹۰
چنین داد پاسخ که پیمان من | همان است و[5] در وی نبینم شکن
نمودم تو را تا بدانی درست | که من بر همانم که بودم نخست
عیال من و خان و مان مرا | همان ویژه و دودمان مرا
چو از چنگ بدخواه بیرون کنی | بد اندیش را افسر از خون[6] کنی
به جای[7] آورم آنچه خود گفته‌ام | پذیرای آنم که پذرفته‌ام ۷۴۹۵
علی گفت کاین[8] عهد از این پیش تر | ببستی و لیکن نبردی به سر
نکویی نمودم به جای تو من | برون کردم از بند پای تو من
چو آتش ز دنبال من کینه خواه | ز خاور به ساحل کشیدی سپاه
چو عهد تو اوّل ندیدم درست | نبود استوار آن سخنهای سست
هم اکنون همانت گمانم همی | تو را خیره دیگر نمانم همی[9] ۷۵۰۰
همان به که باشی تو در بند من | که تا نشکنی عهد و سوگند من
از آن پس و را بند فرمود سخت | سپردش به سالار پیروز بخت
همانگه یکی کشتی از رودبار | پدید آمد از جانب کوهسار
فرستاد حیدر یکی نامور | بدان تا بداند سراسر خبر
بدو گفت بشتاب از این[10] سوی راه | ببین کز کجا می‌رسند آن[11] سپاه ۷۵۰۵
فرستاده چون پیش دریا رسید | ز خشکی به دریا سپه را بدید
زبان را به پرسش بیاراست مرد | ز دریا نشینان خبر خواست مرد
نمودند کز مردم ساحلیم | بدین آمدن با شما یکدلیم
ز شهر مرصّع رسیدیم ما | بسی رنج دریا کشیدیم ما
به یاری مالک بدین رزمگاه | به فرمان حیدر گرفتیم راه ۷۵۱۰
ز دریا بر آمد همانگه سپاه | به سوی علی بر گرفتند راه

---

۱. ب و ج و د: خود گر. ۲. د: به کردار پاداش. ۳. د: پاداش.
۴. ب و ج و د: بر من. ۵. ج و د: واو ندارد. ۶. د: افسر خون.
۷. ب: جا. ۸. د: این. ۹. د: این بیت را فاقد است.
۱۰. د: بشتاب و از. ۱۱. د: این.

سپهدار از ایشان یکی را بخواند که لشکر در این آب دیر از چه ماند
از آن روز کان شهر بگشاده‌ام[1] شما را بدین سو فرستاده‌ام[1]
بدو گفت کز روی دریا سپاه به رفتن بدین سو نبردند[2] راه
۷۵۱۵ برآمد یکی باد برگشت کار بیفکند ما را ز راه حصار
بسی از چپ و راست بشتافتیم که ره سوی خشکی نمی‌یافتیم
بگشتیم چندان بر این روی آب که جان را به سوی لب آمد شتاب
مپرس ای سپهبد که دیر آمدیم که از زندگانی به سیر آمدیم
علی گفت کز گردش آسمان نبوده است هرگز کسی را امان
۷۵۲۰ کسی کش خرد باشد آموزگار نپرهیزد از گردش روزگار
همه ساله یکسان نگردد سپهر گهی کینه بینیم از او گاه مهر
شما گر چه بسیار دیر آمدید چو با تندرستی است شیر آمدید
چو دیر آمدن با درستی بود گله کردن آیین سستی بود
چنین گفت پس نامور با سپاه کز آن نامداران لشکر پناه
۷۵۲۵ که با سعد وقاص تهماس شوم بدین کشور آورد[3] از آن مرز و بوم
دو باره هزاران سواران[4] کمند ز خاور بسی نامداران کمند
یکی نو مسلمان ز ساحل[5] سپاه بدو گفت کای شیر لشکر پناه
جزیره است کوهی بدان روی آب که بر اوج او پر بریزد عقاب
حصاری است محکم ز سنگ رخام از این روی ساحل وز آن روی قام
۷۵۳۰ سرش بر سپهر است و نامش سمک چنان[6] دژ نباشد به زیر فلک
از این روی[7] ساحل رسد ساو و باج وز آن روی صلصال گیرد خراج [۱۸۸-ر]
ز ساحل یکی نامور با سپاه که دارد میان دو کشور نگاه
بدو اندرون مرزبانی کند چو کار افتدش پهلوانی کند
هم اکنون در آن کشورند آن سپاه که از خاور آورد تهماس شاه
۷۵۳۵ علی گفت اگر جای بیغاره نیست بجز رفتن آنجا کنون چاره نیست
به مالک چنین گفت کای پهلوان چه تدبیر بینی به روشن روان

---

۱. د: بگشاده‌ایم. ۲. ب و ج: ببردند. ۳. ب و ج: آمد.
۴. د: سوار از هزاران. ۵. د: خاور. ۶. د: چو آن.
۷. ب و ج: رو به.

مبادا که صلصال از آن[1] روی آب / به رفتن بدین کشور آرد شتاب
بر آمد بسی روزگار از درنگ[2] / سپه را همه خوردنی گشت تنگ
چه گویی هم ایدر بداریم رخت / ببینیم تا چیست نیروی بخت
وگر کوچ را بست باید میان / نگه کن یکی رای[3] سود و زیان[4] ۷۵۴۰
چنین گفت مالک به پاسخ که من / پشیمانم از گفتهٔ خویشتن
همیدون از آن رای نا سودمند / که مر پهلوان را نیامد[5] پسند
تو به دانی از ما بحرای صواب / شتاب از درنگ و درنگ از شتاب
تو بر هر چه فرمان دهی بنده‌ایم / به فرّ تو خندان و فرخنده‌ایم
اگر می‌نشینی کمر بسته‌ام[6] / روان را به مهر تو پیوسته‌ام[7] ۷۵۴۵
و گر خود به رفتن زدی[8] رای تو / سپه را نخستین منم پیشرو
چو شد رای گردان به رفتن[9] درست / سپهبد سپه را همه[10] باز جست
چنین گفت از آن پس به پیروز شاه / که چون ما برانیم از ایدر سپاه
تو آسوده لشکر هم این جایدار / مجنبان سپه را ز ویران حصار
به جنگ این چنین دژ نیاید به چنگ / گذرهای هامون نگهدار تنگ ۷۵۵۰
شب و روز با ساز پیکار باش / مخسب و میارام و بیدار باش
منه ذره‌ای دور از این بوم پی / که نگریزد این دشمن شوم پی
همیدون شهنشاه[11] خاور زمین / کز او خاست بنیاد آشوب[12] کین
بباشد به بند اندرون پیش تو / که هست او گرانمایه‌تر خویش تو
چو من بازگردم ز اقصای قام / تو با شادمانی به خاور خرام ۷۵۵۵
چو اندیشهٔ کار پیروز شاه / به سر شد بپرداخت[13] کار سپاه
سپه را بفرمود تا کارخویش / بسازند هر یک به هنجار خویش
کنون رزم ساحل زمین گفته شد / گهرهای دانش بسی سفته شد
از این پس من و جنگ صلصالیان / گشایم زبان و ببندم[14] میان

---

۱. ب و ج: این. ۲. د: روزگار درنگ. ۳. د: راه.
۴. ب و ج: این بیت و بیت قبلی را ندارد. ۵. ب: نیارد.
۶. د: کمر بسته‌ایم. ۷. د: پیوسته‌ایم. ۸. د: بود.
۹. د: رفتن به گردان. ۱۰. د: همی. ۱۱. د: سپهدار.
۱۲. ب و ج و د: آشوب و. ۱۳.د: بیاراست. ۱۴. د: زبان را و بندم.

۷۵۶۰ اگـــر دور گـردون بگـردد بـه کـام / بـــپردازم ایـــن داســـتان را تـــمام
وز آنـــجا کـمیت سـخن زیـن کـنم / ســـخنرانـــی از شـهر زریـن کـنم
درودی چـــو ریـــحان دارالســـلام / ز مـــا بـــر مـــحمد عـلیه السـلام

رفتن امیرالمؤمنین علی ـ علیه‌السلام ـ به جنگ صلصال

چـــو مـــه زلف مشکـین پـراکـنده کـرد / بـــه عـــنبر عـذار شب آکـنده کـرد
ســـواد شب از خـال مشکـین شـام / هـــوا کـرد چـون زلف شب مشک فـام
۷۵۶۵ بـــیاراست شب روی[1] تـــابنده مـــاه / بـه گـیسوی مشکـین و خـال سـیاه
خـــم طـــرّه بگـذشت مـــه را ز دوش / ســـر زلف شب گشت[2] عـنبر فـروش
نگـــــارندهٔ شب قـــلم بـــرکشید / بـــر ایـن دایـره خـط عـنبر کشـید
جـهان گشت از آن خـط عـنبر مـثال / چـو رخسـار خـوبان هـمه زلف و خـال
شب از زلف بگشـــاد مشکـین رسـن / بســـــان دل عـــاشقان پـــرشکن
۷۵۷۰ ســـواد شب از تـــاب گـیسوی شـام / زره را گـــره کـــرد بـــر روی شـام
گشـــادند مشکـــین پـــرند ســـیاه / بـــبستند قـــندیل زرّیـــن مـــاه
طـــرازنـــدهٔ ســـقف نـیلی طـراز / بگســـترد نُـــه فـرش گـلریز بـاز
شب از جـــعد مشکـین رسـن تـافته / ز عـــــنبر خـــط بـــندگی یـــافته
عـــروس شـبستان[3] ایـن هـفت بـاغ / شـــده جـلوه‌گـر بـا هـزاران چـراغ
۷۵۷۵ زمـــانه زبـــان درکشـیده خـموش / زمـــین آرمـــیده زبـــانگ خـروش
ســـر مـرغ و مـاهی گـران کـرده خـواب / فـــلک بـــرده تـــاب از رخ آفـــتاب
مـــرا دیـــده بـی‌خواب و دل بـی‌قرار / ز بـــیداری شب ســـرم پـــرخـمار
پـــــریشان ز انـــدیشهٔ دلگســـل / چـــو گـیسوی خـوبان پـراکـنده دل
ســـرم هـمچو نـرگس گـران مـانده‌ای / نظر بـر رخ اخـتران مـانده‌ای [۱۸۸ـ پ]
۷۵۸۰ چـــو غـنچه بـه تـیمار بسـته کـمر / گـرفتار و دلتـنگ و پـرخـون[4] جگـر
چـــو نـــرگس چـراغ[5] دل افـروخته / بکـــــردار لاله جگـــــر ســـوخته

---

۱. د: زلف. ۲. د: زلف او گشته. ۳. د: شهنشاه.
۴. د: خونین. ۵. ب و ج و د: چراغ از.

چو سوسن سراندرگریبان راز — کشیده گشاده زبان دراز
چو گل تا به دامن گریبان دونیم — تن افتان و خیزان بسان[1] نسیم
که دوران گیتی وفادار نیست — جهان را برون از جفا[2] کار نیست
کدامین گل آمد در این تازه باغ — که چون لاله بر دل بینیش داغ ۷۵۸۵
که در برگرفت این[3] دلارام را — که با او نه بر هم زد ایام را
که آمیخت[4] با این نو آیین عروس — که از وی نبیند هزاران فسوس
که بر گلبن شادی آورد دست — که خار غم آخر دلش را نخست
که نوشید از این جام یک جرعه می — که بیم خمارش نباشد ز پی
که بر فرش این خیمه بنشست راست — که آخر به تیمار از او برنخاست ۷۵۹۰
که بر داد و بیداد بگشاد دست — که دست اجل پای او را نبست
برفتند فرزانگان و مهان — همه رخت برداشتند از جهان
جهان سیر نادیده بگذاشتند — که پندار بود آنچه پنداشتند
دلا[5] شبروان برنهادند بار — سحرگه سر از خواب نوشین برآر
چرا چون بنفشه سرافکنده‌ای — چو گل دیده بگشای اگر زنده‌ای ۷۵۹۵
سحرگه رخ از خواب نوشین بشوی — سوی خوابگاه عزیزان بپوی
قد سرو آزادگان را ببین — گیارسته از خاکشان بر زمین
معنبر خط و زلف مشکین یار — سراسر به هم بر زده مور و مار
شده سرو های سهی چون خلال — همان بدرهای مهی چون هلال
بهار عذار پری پیکران[6] — خزان اجل برده بر هر کران ۷۶۰۰
خرامنده[7] شمشاد را بر[8] چمن — نه نرگس نه سنبل نه گل نه سمن
بیا ای که عمرت به پایان رسید — شب وصل را روز هجران رسید
مبین ای برادر که آهسته‌ایم — که تا بنگری رخت بربسته‌ایم
مرا روزگار جوانی نماند — نشاط دل و شادمانی نماند
اثر کرد پیری و افتادگی — دریغا جوانی و نوزادگی ۷۶۰۵
نشاط آن زمان از دل من گریخت — که بر عنبرم گرد کافور بیخت

---

۱. د: میان. ۲. اساس: جهان؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.
۳. د: آن. ۴. د: آویخت.
۵. اساس: دل؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد. ۶. د: چهرگان.
۷. د: خردمند. ۸. د: در.

گل سرخ من لالهٔ زرد شد — تنور تمنای من سرد شد
گرفتم یکی راه دشوار پیش — نه بر قدر اندازهٔ زاد خویش
بیابان دراز است و رهوار لنگ — اجل با شتاب است و ما با درنگ
۷۶۱۰ چو سرمایهٔ استطاعت نماند — به دست اندرون جز قناعت نماند
بدین عمر کوتاه و راه دراز — بترسم که مانم ز مقصود باز
خدایا به توفیق یاریم ده — در این سیر چابک سواریم ده
ز دیوان خود وجه ادرار من — بده آنچه دانی سزاوار من
حوالت به کم همتانم مکن — مقیم در این و آنم مکن
۷۶۱۵ دلم تازه گردان به عمر دراز — به نوعی که کوته شود دست آز
همای مرا پرّ توفیق بخش — هوای مرا فرّ تحقیق بخش
مگر کاین بیابان به پایان رسد — مراین نامه راخط به عنوان رسد

آغاز داستان

چنین گفت دانای تازی سرای[1] — که چون حیدر آن شاه[2] کشورگشای
بپرداخت زاندرز پیروزشاه — بفرمود تا برنشیند سپاه
۷۶۲۰ به فرمان او شاه پیروز بخت — همانجا فرو داشت بنگاه و رخت
ز جنگاوران نامور سی هزار — کمر بست با حیدر نامدار
بزد نای رویین و بنواخت کوس — ز گرد سپه خاک شد آبنوس
سر ماه پیکر چو تابنده ماه — پدید آمد اندر میان سپاه[3]
همه بر لب آب گرد آمدند — وزآن جایگه رای رفتن زدند
۷۶۲۵ بیاراست کشتی نگهبان آب — نمودند بر سوی دریا شتاب
چو کوه اندر آمد به دریا سپاه — ز ساحل سوی قام جستند راه[4]
تو گفتی که دریا به یکبارگی — روان گشت بر[5] چشم نظارگی[۱۸۹- ر]
همی راند کشتی سپهدار دین — دل آکنده از خشم و سر پر ز کین

---

۱. د: دانش نمای.
۲. د: شیر.
۳. ب و ج: این بیت و بیت قبلی را ندارد.
۴. ب و ج: سرآکنده از خشم و دل پر ز آه.
۵. د: در.

وزآن روی گودرز بسته میان ‌‌‌‌‌‌ فراوان دلاور ز صلصالیان

به ساحل زمین عزم کرده درست ‌‌‌‌‌‌ چنانچون نمودم تو را از نخست ۷۶۳۰

چو آتش همی راند کشتی بر آب ‌‌‌‌‌‌ بریده دل و دیده ز آرام و خواب

چو یک نیمه[1] دریا بپیمود راه ‌‌‌‌‌‌ به هم بازخوردند هر دو سپاه

دو لشکر ز یکدیگر آگاه گشت ‌‌‌‌‌‌ زبان سراینده کوتاه گشت

به یک جای لنگر فرو داشتند[2] ‌‌‌‌‌‌ علمها ز کشتی برافراشتند

به کوراب گودرز گفت ای دلیر ‌‌‌‌‌‌ تو داری تن پیل و بازوی شیر ۷۶۳۵

پناه دلیران بر ویال[3] توست ‌‌‌‌‌‌ به قام اندرون نام کوپال توست

نگهدار پشت سپاه مرا ‌‌‌‌‌‌ به ابر اندر آور کلاه مرا

من و روی دریا و کوپال و تیغ ‌‌‌‌‌‌ به شمشیر آتش فروزم[4] چو میغ

بزد کوس و در جنبش آمد سپاه ‌‌‌‌‌‌ خروش دلیران برآمد به ماه

نهیب نهنگان پولاد چنگ ‌‌‌‌‌‌ برآورد جوش از نهاد نهنگ ۷۶۴۰

وزآن روی دیگر چو حیدر بدید ‌‌‌‌‌‌ که دشمن برابر علم برکشید

بفرمود تا پیشتر شد سپاه ‌‌‌‌‌‌ ببستند بر پیش گودرز[5] راه

به مالک چنین گفت سالار دین ‌‌‌‌‌‌ که امروز چنگال شیران ببین

سپه را شتاب است و ما را درنگ ‌‌‌‌‌‌ به گرز گرا سنگ بگشای[6] چنگ

به نیزه من امروز کاری کنم ‌‌‌‌‌‌ کز او در جهان یادگاری کنم ۷۶۴۵

بدین تیغ کآتش برآرد[7] ز آب ‌‌‌‌‌‌ شرار افکنم در دل آفتاب

به خون تیغ را برق رخشان کنم ‌‌‌‌‌‌ رخ آب، لعل بدخشان کنم

بفرمود تا نوبتی از فراز ‌‌‌‌‌‌ رخ نوبتی جنگ[8] بنواخت باز

ز ایوان کشتی برآمد نفیر ‌‌‌‌‌‌ همه روی دریا سیه شد ز تیر[9]

دو کشتی زافکنده آکنده گشت ‌‌‌‌‌‌ نهنگان ز[10] دریا پراکنده گشت ۷۶۵۰

سپه را همی داد کوراب دل ‌‌‌‌‌‌ ز خون جگر کرده سیراب دل

همی گفت کای نامداران قام ‌‌‌‌‌‌ به مردی به هر جای گسترده گام[11]

---

۱. اساس: نیم؛ با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.
۲. ب و ج: چو جنگاوران جنگ پنداشتند.
۳. ب و ج و د: پروبال.
۴. د: فرازم.
۵. د: بر دامن کوه.
۶. د: بگشاد.
۷. د: برآرم.
۸. کذا در اساس؛ ب و ج: ره نوبت جنگ؛ د: ره نوبت تند.
۹. د: شده همچو قیر.
۱۰. د: «ز» ندارد.
۱۱. ب و ج و د: نام.

بکـــوشید لخـتی بـه نـیروی بـخت | مدارید سست این چنین کار سخت[۱۸۹-پ]
همان لشکر است این کـه در روز کـین | پـــرآشـــوب کـــردند ســاحل زمــین
۷۶۵۵ همه دشت ساحل بـه خـون شسـته‌انـد | مـــیان از پـی مـا کـنون بسـته‌انـد
یک امـــروز مـــردانـه پـای آوریـد | هـــنرهای مـردان بـه جـای آوردیـد
اگـر بـازگردیم از ایـن جـا بـه کـام | تــوان بـرد مـا را بـه نـاموس نـام
وگـــر کشته گـردد کسی بـاک نـیست | کـه فـرجام مـردم بـجز خـاک نـیست
ز گـــفتار کـــوراب جـــنگ آزمـای | دل جــنگجویان بـــرآمـــد ز جـای
۷۶۶۰ چــــنان گـــرم گشت آتش کـــارزار | کـــه از روی دریـــا بـرآمـد شـرار
چـــو حـیدر دل و زور کـوراب دیـد | ز خــــون آب را لعـــل سـیراب دیـد
بـــه مـالک عـلی گـفت گـرز گـران | بـه گـردن بـرافـراز و کشـتی بـران
ز لشکـــر هـر آن کـاو بـه زخـم[۱] عـمود | تـــوانـــد کـنون دسـتبردی نـمود
بـــدار از پس پشت خـــود زور جـنگ | نگـــهدار جـــای شـــتاب و[۲] درنگ
۷۶۶۵ بـه گـرز گـرانسـنگ بگشـای دست[۳] | مگـــر بـند کشـتی تـوانـی شکست[۴]
جـــهان پـــهلوان بـادبان بـرکشید | ز کشـــتی هـــمه آب شـــد نـاپدید
روان شـد بـدان سـو کـه گـودرز بـود | کـه لشکـرکش و[۵] مـهتر مـرز بـود
ابـــوالمـــحجن گـردو بـهری سـپاه | ز دریـــا ســـوی گـیو[۶] جســتند راه
ز هـــرگونه کشـتی بـه کشـتی رسـید | هـمی ایـن از آن آن از ایـن کـین کشـید
۷۶۷۰ ســـر نـیزه بـا سـینه گسـتاخ گشت | بـه نـوک سـنان سـنگ سـوراخ گشت
ز بس کشـــته بـر روی دریـا سـپاه | چـنان شـد کـه کشـتی نـمی‌یافت راه
هـــمه روی دریـــا تـن کشـته بـود | وزآن کشـتگان آب خـون گشـته بـود[۷]
بکشـــتند چــندان ز صـــلصالیان | کـــه آن را نـــیارست کـردن بـیان
ز کشـــتی چـو کـوراب سـربرکشید | نگه کـرد نـاگـه علی را بـدید[۱۹۰-ر]
۷۶۷۵ بـه گـرز گـران بـرد کـوراب چـنگ | بـرآویـخت بـا شـیر هـمچون پـلنگ
بـــرآشـــفت از او مـرد جـنگ‌آزمای | گـــرفتش کـمرگاه و بـردش ز جـای
خـــم آورد بـالای مـــرد دلیـــر | بـــبستند بـــازو و چـــنگال شــیر

---

۱. د: ضرب. ۲. ب: از. ۳. د: چنگ.
۴. د: در آری به چنگ. ۵. د: لشکرگه. ۶.د: کوه.
۷. د: این بیت و دو بیت قبلی را ندارد.

همانگاه بر لشکرش حمله برد[1] / ببودند[2] پیدا بزرگان[3] ز خرد
به صلصالیان اندر آمد شکست / چو دیدند کوراب را بسته دست
سرکشتی از جنگ برگاشتند / گذشتند و پیکار[4] بگذاشتند ۷۶۸۰
بفرمود[5] حیدر به رفتن شتاب / همانجا فرو هشت لنگر به[6] آب
ببردند کوراب را بسته چنگ / به زنجیر پولاد و خام پلنگ[7]
به کوراب حیدر بگفت ای دلیر / تن پیل داری و چنگال شیر
مسلمان شو ای نامور پهلوان / کز اسلام تو شاد گردد روان
بمان راه زردشت و آیین او / رها کن طریق بنفرین او ۷۶۸۵
به دین نبی دل پر از نور کن / ز نزدیک خود دیو را دور کن
گواهی ده ای مرد دانش نمای / به دین محمّد رسول خدای
زبان را و دل را به هم یار کن / به گفتار پیغمبران کار کن
چو بشنید کوراب دل شاد کرد / روان را ز بند غم آزاد کرد
دل تو سنش زین سخن رام[8] گشت / روانش پذیرای اسلام گشت ۷۶۹۰
گشادند بازو و چنگال شیر / بر او آفرین خواند مرد دلیر
وزآن روی گودرز بیراه و[9] راه / همی راند تا شب شکسته سپاه
شبانگاه مرگیو را پیش خواند / که ما را زمانه بر آتش نشاند
اگر هم بر اینسان شکسته سپاه / برانیم از این جا به نزدیک شاه
چه گوییم چون رست[10] از کار ما / نگوییم چون رفت پیکار ما ۷۶۹۵
مرا با پدر جای گفتار نیست / کز او بهره جز کشتن و دار نیست
شکسته سپاه است و تاراج گنج / پدر گر برنجد بود جای رنج
مرا تاب خشم جهاندار نیست / به از بازگشتن مرا کار نیست
کنون باز گردان سپه را ز راه / بران تا برانیم از این جا سپاه
به خونریز شب دست بیرون کنیم / هم امشب برایشان شبیخون کنیم ۷۷۰۰
بکوشیم چندان که باشد توان / به بازوی مردی و بخت جوان
مگر نام رفته به دست آوریم / بر آن نامداران شکست آوریم

---

۱. ج: کرد. ۲. د: نبودند. ۳. ب و ج: بزرگان ببودند پیدا.
۴. د: گذشتند پیکارو. ۵. د: بفرمود. ۶. د: در.
۷. ب و ج و د: نهنگ. ۸. د: نرم. ۹. ب و ج: بی روی.
۱۰. ب و ج و د: پرسد.

بگفت ای برادر همین است رای[۱] بجنبان سپه[۲] تا بجنبم ز جای[۳]
چو بشنید گودرز بگشاد دست شکسته سپه را به هم باز بست
۷۷۰۵ سپه را درم داد و آباد کرد زرزم گذشته بسی یاد کرد
وز آن جایگه آرمیده سپاه براندند آهسته تا رزمگاه
رسیدند نزدیک اسلامیان همه برکشیدند تیغ از میان
به حیدر خبر شد[۴] که آمد سپاه همه روی دریا ز لشکر سیاه
گمان برد حیدر که صلصال بود خداوند زوبین و کوپال بود
۷۷۱۰ بفرمود تا لشکر از قعر آب کشیدند بیرون ز راه شتاب
در آن تیره شب مشعل افروختند به[۵] انجم چراغ شب آموختند[۶]
سپه سر به سر مشعل افروز گشت ز مشعل شب تیره چون روز گشت
از آن پس گشادند بازو و چنگ به آیین شیر و نهاد و[۷] پلنگ
هماویز شد هر دو لشکر به هم به دست اندرون نیزه‌ها شد علم
۷۷۱۵ ز عکس سنانها بر آب کبود سپهر و ستاره فراز و فرود[۸]
ز رخشیدن تیغ الماس گون تو گفتی همی بارداز ابر خون
ز سرکوبی گرزهٔ گاوسار نهنگان ز مغز سران طعمه خوار
دو کشتی ز بس کشته غرقاب گشت ز خون آب یکباره خوناب گشت
شب افتاده چون زنگیی مست خواب نه آیین جنبش نه روی شتاب
۷۷۲۰ زمانه در مهر کرده فراز شبی همچو روز قیامت دراز
سحرگه برآمد خروش خروس برآمد خرد از پردهٔ آبنوس
بکردند[۹] گردان به دریا نگاه بسی نامور کشته بود از سپاه
سپاه از دلیران پیشینه بود به آب اندرون لشکر دینه بود[۱۹۰-پ]
چو گودرز بدخواه را چیره دید[۱۰] فروزنده خورشید را تیره دید
۷۷۲۵ ز دیده به خوناب رخ را بشست به سوی پدر کرد رفتن درست
گریزان ز دریا به صد داغ و درد همی راند آسیمه بی‌خواب و خورد
سپاهش ز هر ده یکی مانده‌ای[۱۱] ز بسیار اوانْدکی مانده‌ای[۱۱]

---

۱. د: بجنبان سپاه. ۲. ب و خ: عنان. ۳. د: که تا خود برآریم رو را به راه.
۴. د: کرد. ۵. د: چو. ۶. د: افروختند.
۷. کذا در اساس؛ ظاهراً واو زاید می‌نماید. ۸. د: فراوان نمود.
۹. د: چو کردند. ۱۰. د: خیره. ۱۱. د: مانده بود.

چــو از جـنگ آواره گشت آن سـپاه
بــه اســلامیان کــرد حـیدر نگــاه

کــه صــلصال چــون اژدهــای دمــان
بـدین کشــور آیــد زمــان تــا زمــان

از آن پــیشتر کآیـد آن کـینه خـواه
ز دریــا بــرون بــرد بـاید سـپاه ۷۷۳۰

بــدو نــاخدا گـفت کـاین رودبـار
بــه شــهر سـمک مـی‌رود بـر کـنار

بر آن آب دامن[1] حـصاری است سـخت
ز آبــاد شــاهان پــیروز بــخت

ز اســلامیان نــامور دو هــزار
بــه زنــدان آن دژ درنــد استـوار

چـو کشـتی بـه خشکی[2] بـرآیـد ز آب
یکـی کـوه بـینی سـرانـدر سـحاب

ره قــام از آن[3] سـوی دریـا کـنار[4]
بــرون آیــد از دامــن کــوهسار ۷۷۳۵

بــه پـاسخ عـلی گـفت کشـتی بـران
بـرون شـو بـه شـهر سـمک بـر کـران

مگــر آرم آن قــلعه را زیــرپای
بــه بــازوی مـردی و نـام خـدای

وز[3] آن جــاره قــام گــیریم پـیش
بــه انــدیشه و رای بـیدار خـویش

روان کــرد کشــتی شــناسای آب
هــمی رانـد تـا زرد گشت آفـتاب

بـه شـهر سـمک رخت بیرون کشید
سـپه راز دریـا بـه هـامون کشـید ۷۷۴۰

چــو از پـیش دریـا و فـرسنگ راه
گــذر کـرد[5] پـیش آمـد او را دو راه

هـمی شـد یکـی راه از آن سوی قـام
بــه آبــاد و هــامون و آب و کـنام

دگـر ره بـه سـوی سـمک مـی‌کشید
کـه سـر سـوی اوج فـلک مـی‌کشید

شــبانگه فـرود آمـد آن جـا سـپاه
گــزیدند شب جــای آرامگــاه

سـراپـرداه و خـیمه شـد دشت و راغ
[تو گفتی که هامون بـهار است و بـاغ][6] ۷۷۴۵

گشادن امیرالمؤمنین علی ـ علیه‌السلام ـ سمک را و خلاص کردن مومنان

چــو از کـان پـیروزه یـاقوت نـاب
بــرآمـد[7] بــه پـیروزی آفـتاب

کــمر بست دارای دلدل ســوار
بـه مـالک چـنین گـفت کـای نـامدار

گـذر کـرد خـواهـم یکـی سوی کـوه
تـو بـا نـامداران دیـن هـم گـروه،

---

۱. د: دریا. ۲. د: در. ۳. د: از.
۴. د: حصار. ۵. ب: کرد و.
۶. اساس: نداشت، با توجه به ب افزوده شد.
۷. اساس: برآید؛ که مغلوط می‌نمود، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

بباشید تا من بیایم ز راه / از[1] این جا که هستی مجنبان سپاه
۷۷۵۰ مگر دستبردی توانم نمود / سمک را به دستان توانم گشود
ابوالمحجن گرد برپای خاست / که ای از تو اسلام را پشت راست
در این ره چه باشد که فرمان دهی[2] / که[3] اندر رکاب تو باشد[4] رهی
چنین داد پاسخ مر او را علی / که ای مایهٔ فرّوهوش و یلی
تو با مالک این جا نگهدار جای / در این ره مرا عمروبس رهنمای
۷۷۵۵ مبادا که صلصال از آن سوی[5] راه / چو کوه اندر آرد به هامون سپاه
بگفت این و با عمر و ره در گرفت / بدان[6] رفتن آیین دیگر گرفت
بدو گفت کای مرد دستان نمای / ز دستان بیار آنچه دانی[7] به جای
مگر داد بیداد داده شود / در بسته بر ما گشاده شود
بگفت آنچه دانم به جای آورم / برای تو صدگونه رای آورم
۷۷۶۰ منم مرد دستان و افسون و بند[8] / نیم مرد شمشیر و گرز و کمند
چنین گفت و گویان ز دریا کنار / رسیدند[9] بر دامن کوهسار
حصاری پدید آمد از تیغ کوه / که پوینده زان راه گشتی ستوه
سرباره بر آسمان بر ده سر / نبد مرغ را بر فرازش گذر
به سوی در دژ گرفتند راه / ز ماهی رسیدند نزدیک ماه
۷۷۶۵ ز بالا یکی دیده‌بان بنگرید / بر آن کوه دامن علی را بدید
بر کوتوال آمد از دیدگاه / بدو گفت کآمد سواری ز راه
سواری همه فرّ و فرهنگ و زیب / به دست و عنان و به پای[10] و رکیب
سواری به بالای[11] سرو سهی / همی تابد از وی شکوه مهی
به زیراندرش توسنی تیزگام / سبک پای و رهوار و چابک خرام
۷۷۷۰ بدو گفت دژبان ز بام حصار / ببین و بپرس از نشان سوار
گر اهل صلاح است در باز کن / وزآن جا به سوی من آواز کن [۱۹۱-ر]
وگر زانکه شایستهٔ بار نیست / به سوی منش جای دیدار[12] نیست،

---

۱. ب: وز.
۲. ب و ج: به فرماندهی گر تو فرمان دهی.
۳. ب و ج: ره.
۴. ب و ج: سازد.
۵. د: روی.
۶. د: بدین.
۷. د: داری.
۸. د: پند.
۹. د: رمیدند.
۱۰. د: پا.
۱۱. د: بالا چو.
۱۲. د: بیدار.

در حصن مگشای و بگشای چنگ   ز باره بکوبش به باران سنگ
به دروازه شد دیده‌بان[1] برفراز   بدانجا که بد حیدر سرفراز
بدو گفت رهبان ز بالای بام   بگو تا کدامی و جایت کدام   ۷۷۷۵
کجا می‌روی از کجا آمدی   بدین آمدن تا چرا[2] آمدی
بدو گفت عمرو ای خداوند هوش   زبان را نگهدار و بگشای گوش
تو خاکی چو آتش مشو گرم‌خوی   درشتی رها کن سخن نرم گوی
بدینسان که در رنج فرسوده‌ایم   نه بر خیره این راه پیموده‌ایم
فرستادگانیم نزدیک[3] شاه   فرستنده[4] دارای ساحل سپاه   ۷۷۸۰
زمین بوسه زد دیده‌بان از فراز   به خدمت هم از بام بردش نماز
در دژ به روی علی باز کرد   بسی آفرین بر سرافراز کرد
خبر شد بر کوتوال حصار   که آمد فرستادهٔ شهریار
بفرمود تا برگشادند راه   فرستاده آمد به نزدیک شاه
بدو مرزبان گفت کای[5] سرفراز   دلم را به دیدارت آمد نیاز   ۷۷۸۵
چه پیغام داری ز شاه جهان   همه بازگوی[6] آشکار و نهان
ندانم که با آن همه پردلی   چگونه است پیکار او با علی
چنین داد پاسخ که روز نبرد   برآورد حیدر ز تهماس گرد
همه مر ز او[7] زیر پای آورید   زبردستی خود به جای آورید
چو تهماس را تیره شد روی بخت   ز ساحل به ویران[8] درافکند رخت   ۷۷۹۰
یکی کوه خارا پنه ساخته   دل از داد و بیداد پرداخته
ز دنبال او حیدر نامدار   بیاورد لشکر به ویران حصار
میان دو لشکر بسی رفت جنگ   چو بسیار شد روزگار درنگ
ز خاور سپاهی بر او[9] برگماشت   وز آن جا به رفتن علم برفراشت
کنون با سپاهی چو دریای آب   ز ساحل سوی قام دارد شتاب   ۷۷۹۵
مرا سوی تو زان فرستاد شاه   که داری سمک را ز دشمن نگاه
مرا گفت شاه سمک را بگوی   که ما را به ساحل نماند آبروی

---

۱. د: از.   ۲. د: با چه رأی.   ۳. د: فرستاده ماییم از پیش.
۴. د: فرستاده.   ۵. د: ای.   ۶. ب: بازگو.
۷. د: را.   ۸. د: ز ایوان ساحل.   ۹. ب و ج: بدو.

جز[1] این دژ مرا هیچ کشور نماند ‌ ‌ ‌ پراکنده شد گنج و لشکر نماند

سپاه علی را برون کن ز بند ‌ ‌ ‌ مگر کز سمک باز دارد گزند

۷۸۰۰ فرست آن سپه را بدو شادکام ‌ ‌ ‌ مگر کز زره دژ بپیچد لگام[2]

بر او آفرین کرد[3] شاه سمک ‌ ‌ ‌ که ای دیده را خوشتر از مردمک

بدین مژده دلشاد کردی مرا ‌ ‌ ‌ ز بند غم آزاد کردی مرا

مرا زان اسیران بسی بیم بود ‌ ‌ ‌ ز اندیشه‌ام[4] دل به دو نیم بود

در اندیشه بودم که حیدر ز راه ‌ ‌ ‌ ز[5] دنبال ایشان بیارد سپاه

۷۸۰۵ فرستاد کس تا به زندان سرای ‌ ‌ ‌ گشادند مر جمله را دست و پای

سپه را بیاورد و تسلیم کرد ‌ ‌ ‌ دل از بیم بدخواه بی‌بیم کرد

علی گفت ار این کار کردی تمام ‌ ‌ ‌ ز کار تو گردد علی شادکام

سپه را بده جوشن و ساز جنگ ‌ ‌ ‌ بفرمای[6] کس را بدین جا درنگ

بدو مرزبان گفت کاندر حصار ‌ ‌ ‌ مرا هست لشکر دوره یک هزار

۷۸۱۰ ندارم سلیح آن سپه را تمام ‌ ‌ ‌ طمع کردن دیگران هست خام[7]

علی گفت فرمان چنین داد شاه ‌ ‌ ‌ تو گر نشنوی از تو داند[8] گناه

از آن پس بدو گفت کای شیرمرد ‌ ‌ ‌ بیارای و برساز کار نبرد

مرا ده درفش و سواران خویش ‌ ‌ ‌ برون آی با نامداران خویش

چو حیدر سوی قام راند سپاه[9] ‌ ‌ ‌ به شمشیر بر وی بگیریم[10] راه

۷۸۱۵ از او کین شاهان ساحل زمین ‌ ‌ ‌ بخواهیم با داغ و تیمار و کین

بخندید دژبان که ای[11] پهلوان ‌ ‌ ‌ به اندیشهٔ بد مرنجان روان

جهاندار تهماس و چندان سپاه ‌ ‌ ‌ بدو بس[12] نیامد به آورد گاه

چو تهماس با او نتابد به جنگ ‌ ‌ ‌ مرا و تو را نیست جای درنگ

ببودند تا شب در این جست و جوی[13] ‌ ‌ ‌ همی رفت هرگونه‌ای گفت و گوی[14]

۷۸۲۰ شبانگه یکی خانه فرمود شاه ‌ ‌ ‌ علی را بدان خانه بنمود راه

---

۱. د: در. ۲. د: زمام. ۳. ب و ج: خواند.
۴. اساس: اندیشه؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد. ۵. د: به.
۶. د: مفرمای. ۷. د: این بیت و دو بیت قبلی را فاقد است.
۸. د: دارد. ۹. د: دارد نگاه. ۱۰. د: بگیرید.
۱۱. ب و ج و د: یا. ۱۲. د: بر او بر. ۱۳. د: گفت و گوی
۱۴. د: جست و جوی.

بدو گفت امشب همین جا بساز فرستمت فردا به تهماس باز[۱۹۱-پ]

خواب دیدن شاه سمک و مسلمان شدن او

بفرمود تا خوردنی‌ها بسی ببردند نزدیک او[1] هر کسی
چنان دید شاه سمک شب به خواب که آتش گرفتی همه روی آب
زمینی که بد شاه را زیر پای فرو رفت و آتش برآمد ز جای
ز سوزنده آتش برآمد شرار به یکبار آتش گرفت آن حصار ۷۸۲۵
جوانی پدیدار شد خوش خرام به رخسار مانند ماه تمام
به سنبل گل تازه را داده[2] آب به شب سایبان بسته بر آفتاب
خم پرچمش حلقه بر پشت پای ز زلفش صبا بر چمن عطرسای
تبسم‌کنان با هزاران نمک بیامد به نزدیک شاه سمک
گرفت آن سردست فرزانه را به خویشی پذیرفت بیگانه را ۷۸۳۰
ز آتش به دیگر کنارش کشید[3] بسان پدر در کنارش کشید[4]
چو شاه سمک دید بازار[5] او به صد دل[6] شد از جان خریدار او
بدو گفت کای[7] مایهٔ مردمی جمالت همه خوبی و خرّمی
چه نامی که مولای نام توأم تو را ناخریده غلام توأم
بدو گفت هستم رسول خدای منم گمرهان را همه رهنمای ۷۸۳۵
مسلمان شو و دین من درپذیر ره کفر بگذار و اسلام گیر
از آن پس شفیع گناهت منم چو عذر آوری عذرخواهت منم
بدین مژده شاه سمک شاد گشت مسلمان شد از دوزخ[8] آزاد گشت
چو بیننده را سر درآمد[9] ز خواب خرد را به بیداری آمد شتاب
معطّر بُد آن خانه از بوی مشک که عطرش همی مغز را کرد خشک ۷۸۴۰
سپاه انجمن کرد و بگشاد راز از[10] آن[11] خواب دیده همی گفت باز[12]

---

۱. د: وی. ۲. ب و ج: داد. ۳.ب و ج: ربود.
۴. ب و ج: گشود. ۵. د: دیدار. ۶. د: جان.
۷. د: ای. ۸. د: زهر محنت و غم دل. ۹. ب و ج: برآمد.
۱۰. د: وز. ۱۱. ب و ج: این. ۱۲. د: راز.

سپاهش سراسر مسلمان شدند — بر او یک به یک آفرین خوان شدند
چنین گفت پس شاه بیدار دل — که پای امیدم برآمد ز گل[1]
چو خور برکَشد تیغ الماس را — بگیرم رسولان تهماس را
۷۸۴۵ وزآن[2] جایگه برنشانم سپاه — کنم پشت[3] هامون ز لشکر سیاه
چو قنبر علی را غلامی کنم — به دیدار او شادکامی کنم
چو شد دامن خرگه آبگون — ز سیمای خورشید سیمابگون
سپاه انجمن کرد شاه سمک — همی آفرین خواند[4] بر یک به یک
ز گردن فرازان آن انجمن — برون کرد ده مرد شمشیرزن
۷۸۵۰ بگفت اندر این خانه پنهان شوید — زمانی ز فرمان من مغنوید[5]
چو آیند فرستادهٔ شاه پیش — نشانم من[6] او را به نزدیک خویش
شما را بدان دستبردی که هست — گشایید بر وی به شمشیر دست
چو شاه دلاور بپخت این هوس — فرستاد پیش فرستاده کس
فرستاده آمد ز شاه سمک — که بی تو حرام است بر ما نمک[7]
۷۸۵۵ سواره ببد[8] شاه تازی نژاد — دوان عمرو در پیش اسبش چو باد
چو آمد فرستاده نزدیک شاه — بزرگان همه باز دادند راه
به اکرام او شاه برپای خاست — نشست و نشاندش به جایی که خواست
برون آمد از خانه آن ده دلیر — کشیدند شمشیر در روی شیر
علی سوی شاه سمک بنگریست — بدو گفت کاین جنگ و آشوب چیست
۷۸۶۰ ندانم که از من چه آمد گناه — که با من کنون دل[9] دگر کرد شاه
بگفت آنچه فرمان دهم کاربند — که تیغم ز تو باز دارد گزند
دلت را به فرمانبری رام کن — روان را پذیرای[10] اسلام کن
ز تهماس برگرد و از دین او — که نفرین و لعنت بر آیین او
علی گفت شاها مسلمان شدم — به دل شاه را زیر فرمان شدم
۷۸۶۵ پذیرفتم آن دین که پذرفته‌ای — کنم آشکار آنچه بنهفته‌ای
چراغی ز دانش برافروختی — تو این رسم و راه از که آموختی

---

۱. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد. ۲. د: این. ۳. ب و ج و د: روی.
۴. د: کرد. ۵. د: مگذرید. ۶. د: مر.
۷. د: نان و نمک. ۸. ب: بشد. ۹. د: خود.
۱۰. د: پذیرای این رای.

بـدو گـفت شاه سـمک خـواب خـویش | نـمود آنـچه در خـوابش آمد بـه پـیش
عـلی را دل از خـرمی شـاد گشت | بسـان یکـی سـرو آزاد گشت
بـه عـمر و امـیّه چـنین گـفت شـاه | کز این پیش ما را جز[1] این بـود راه[۱۹۲-ر]
چـو یـار تـو انـدر پـذیرفت دیـن | کـه زیـبد بـر او هـر زمـان آفـرین ۷۸۷۰
تـو از جـانب بـخت[2] بـیدار خـویش | مسلمان شو امروز چـون یـار خـویش
بـدو گـفت مـن مـرد ایـنها نـیم | ز مـن نآیـد ایـن کـز چـنین‌ها نـیم
بـه گفت تـو هـرگز مـن از راه خـویش | نگـردم کـه[3] مـی‌ترسم از شـاه خـویش
بـدو گـفت شـاه تـو بـی‌تاج و گـنج | بـه سـر مـی‌برد روزگـاری بـه رنـج
نـمانده است او را ز لشکـر بسـی | نگـویی چـرا تـرسد از وی کسـی ۷۸۷۵
تـو را آنـچه مـن گـفتم اکـنون بکن | بـه جـان بشـنو و دل دگـرگون مکـن
بـدو گـفت هـرگز مـن آیـین خـویش | نـه مـانم نـه بـرگردم از دیـن خـویش
نـخواهـم شـنید ایـن مـقالات را | نـیازرد خـواهـم ز خـود لات را
بـه حـیدر نگـه کـرد[4] شـاه سـمک | کـه سـوگند بـر مـن بـه نـان و نـمک
کـه یـار تـو گـر نشـنود پـند مـن | سـرانـدر نـیارد بـه سـوگند مـن ۷۸۸۰
تـنش را بـه شـمشیر بـی‌جان کـنم | ز خـونش زمـین هـمچو مـرجان کـنم
عـلی گـفت بـا وی[5] مـدارا نکـوست | بـویژه کـه تـهماس دارای اوست
مـن او را از ایـن بـد پشـیمان کـنم | بـه لخـتی مـدارا مسـلمان کـنم
چـو لخـتی بـرآمد عـلی نـام خـویش | بگـفت و بـپرداخت پـیغام[6] خـویش
چـو شـاه سـمک نـام او گـوش کـرد | غـم رفـته از دل فـرامـوش کـرد ۷۸۸۵
سـر خـویش بـر پـای حـیدر نـهاد | ز خـاک رهش تـاج بـر سـر نـهاد
بـدو گـفت کـای شـیر لشکـر پـناه | کـجا مـی‌روی هـمچنین بـی‌سپاه
بگـفت از پـی جـنگ صـلصالیان | بـر ایـنسان کـه بـینی بـبستم مـیان
سـپه را بـه نـزدیک دریـا کـنار | رهـا کـردم انـدر یکـی مـرغزار
کـنون دیـده بـر رهگـذار مـنند | مـیان بسـته در انـتظار مـنند ۷۸۹۰
بـپرداخت شـاه سـمک سـاز راه | بـفرمود کـز دژ بـجنبد سـپاه
بـزد نـای رویـین ز بـالای کـوه | بـجنبید لشکـر هـمه هـم گـروه

۱. د: نه.
۲. ب و ج: رأی.
۳. د: من.
۴. ب و ج: چنین گفت.
۵. د: او.
۶. ب و ج و د: فرجام.

سپه را همه ساز و برگستوان — ز اسپ نبرد و سلیح گوان[1]
بداد آنچه شایستهٔ جنگ بود — که با دانش و فرّ و فرهنگ بود
۷۸۹۵ اسیران اسلام را شاد کرد — سپه را به بخشیدن آباد[2] کرد
از آن پس برادرش را خواند پیش — بدو گفت بنشین تو بر جای خویش
سپردم به تو رخت و بنگاه را — میان بسته‌ام من کنون راه را
ز لشکر بدو داد مردی هزار — بدو گفت غافل مباش از حصار
خود و سرکشان سوی جیحون کشید — سپه را ز دریا به هامون کشید
۷۹۰۰ بزرگان لشکر فراز آمدند — همه همگنان پیشباز آمدند
بدیدند مر یکدگر را سپاه — ببودند تا شب به آرامگاه
دگر روز چون گشت[3] رفتن درست — سپهبد سپه را همه باز جست
سه روز و سه شب چون بپیمود راه — ز ساحل به قام اندر آمد سپاه
رسیدند در پای کوهی بلند — گذشته ز اندازهٔ چون و چند
۷۹۰۵ پدید آمد از کوه دامن دو راه — فرو داشت حیدر همان جا[4] سپاه
به کوراب گفت ای جهان پهلوان — هشیوار و بیدار و روشن روان
خبر ده مرا تا از این هر دو راه — کدام است کآسان رود بر سپاه
زبان را به پاسخ بیاراست کور — که ای شیر بازور چنگ تو مور
سر هر دوره می‌کشد[5] سوی قام — ز هر سو که خواهی بجنبان لگام
۷۹۱۰ ره راست برخیزد از دست راست — ولیکن ره دست چپ پر بلاست
یکی بیشه دارد پرآب و گیاه — بر او می‌تواند گذشتن سپاه[۱۹۲-پ]
ولیکن یکی شیر پولاد چنگ — کز آواز او خون خروشد پلنگ[6]
در آن بیشه آرامگه ساخته است — وز آن راه رفتن برانداخته است
سپید است بازو و چنگال او — همیدون ز سر تا به دنبال او
۷۹۱۵ به کوراب حیدر بگفت ای دلیر — مرا آرزو کرد دیدار شیر
سپاه[7] این زمان سی‌هزارند و پنج — ز یک راه ترسم که یابند رنج
ز لشکر من و پانزده ره هزار — تو و قنبر و چند مردان کار

---

۱. د: سلیح و کمان.　۲. د: ببخشید و آزاد.　۳. د: گفت.
۴. د: بدانجا.　۵. د: می‌رود.　۶. د: خون شود خاره سنگ.
۷. د: سپه.

بـرانـیم از آن[1] سـوی شـیر سـپید / بـبینیم صـحرای بـیم و امـید
ابـوالمـحجن و مـالک از سـوی راست / خـدا را بـبینیم تـا چـیست خـواست
ز گـردان لشکـر دو ره ده هـزار / هـمان سـعد بـا مـیر ز نـهار خـوار ۷۹۲۰
بـدو گـفت کـوراب فـرمان توراست / گر از سوی چپ می‌روی گر بـه[2] راست
سـپهبد سـپه را بـه دو نـیم کـرد / بـه مـالک یکـی نـیمه تسلیم کـرد
بـدو گـفت از ایـن[3] جـا بجنبان لگام / بـرانگـیز لشکـر بـه آهـنگ قـام
مـن ایـن بـیشه را زیـر پـای[4] آورم / چـنین آرزو را بـه جـای[5] آورم
بـبینم بـرو چـنگ شـیر[6] سـپید / نـمایم بـدو راه بـیم و امـید ۷۹۲۵
چـو دریـا بـجنبید مـالک ز جـای / چـو آتش نشست از بـر بـادپای
سـپه بـرگرفت و روان شـد بـه قـام / بـه زیـر انـدرون آب آتش خـرام
وزایـن روی حـیدر سـپه برنشاند / ره دست چپ بـرگرفت و بـراند
سـرافـراز کـوراب بـا او بـه هـم / هـمی گـفت هـرگونه‌ای بیش و کـم
چـو یک روز و یک شب بـپیمود راه / بـر آن گـونه بـا مـهتران سـپاه ۷۹۳۰
از آن بـیشه بـرخـاست آواز شـیر / دل شـیر مـردان ز جـان گشت سـیر
بـدیدند[7] آن شـیر شـمشیر چـنگ / بـه بـالای پـیل و نـهاد پـلنگ
سـر و سـینه و یـال و بـالش سـپید / بـدو دیـده را[8] گـاه دیـدن امـید
چـوران هـیونان بـرو دست و پـای / دمـنده یکـی شکـل هـیبت نـمای
خروشان چو رعد و فروزان چـو بـرق / هـمه هـیبت از پـای[9] او تـا بـه فـرق ۷۹۳۵
ز بـیمش گـذر تـنگ شـد بـر سپاه / جـهان گشت از آشـوب لشکـر سیاه
نـبد چشـم را تـاو دیـدار او / سراسیمه شد لشکر از کار او[۱۹۳-ر]
دوان و دنـان[10] شـیر هـمچون پـلنگ / چو سوهان همی سود دندان و چـنگ
ز آسـیب شـیر انـدر آن مـرغزار / رمـیدن گـرفت اسب زیـر سـوار
سـوی مـن عـلی گـفت راهش دهـید / گـذر بـر مـیان سـپاهش دهـید ۷۹۴۰
بـزد اسب و آمـد ز لشکـر بـرون / فـرو داشت دلدل بـه پـیش انـدرون

---

۱. د: این. ۲. د: ز ۳. د: آن.
۴. ب و ج و د: پا. ۵. ب و ج و د: جا. ۶. د: دیو.
۷. ب و ج و د: پدید آمد. ۸. د: بریده از او.
۹. اساس: آرای؛ که مغلوط می‌نمود، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد. ۱۰. ب و ج: دمان و دمان؛ د: دوان و دمان.

چـو آن شـیر شـیر خـدا را بـدید | ز تـیزی و تـندی[۱] فـرو آرمـید
بـزد بـر زمـین هـر دو زانـوی خـویش | بـمالید بـر خـاک ره روی خـویش
هـمی بـود بـرخـاک افکـندگی | چـنانچون نـماید کسـی بـندگی
۷۹۴۵ فـرو مـاند کـوراب از او[۲] در شگـفت | هـمی هـر زمـان لب بـه دنـدان گـرفت
زبـان شـناگسـتری بـاز کـرد | بسـی آفـرین بـر سـرافـراز کـرد
سـر از خـاک ره بـرنمی‌داشت شـیر | زمـانی بـدانسـان هـمی بـود دیـر
ز گـردن فـرازی سـرانـداخـته | دم خـویش جـاروب[۳] ره سـاخـته
هـمی کـرد زاری بـه آوای زیـر | بـدو انـدرون چشـم بـرنا و پـیر
۷۹۵۰ چو شیری[۴] چـنان بـا چـنین دلخـوشی | نـهاد از سـر آیـین گـردنکشی
سـزد گـر هـمه شـیر مـردان راه | در ایـن بـیشه جـویند خـود را پـناه
دل[۵] هـر کسـی مـرد ایـن بـیشه نـیست[۶] | که هر رو بـهی شـیر ایـن بـیشه نـیست
نگـه کـرد حـیدر بـه شـیر سـپید | سـرافکـنده بـر خـاک بـیم و امـید
بـدو گـفت بـرخـیز و بگشـای راه | ز جـایی دگـر جـوی آرامگـاه
۷۹۵۵ بـه تـرک چـراگـاه ایـن بـیشه کـن | ز آبشـخوری[۷] دیگـر انـدیشه کـن
بـه فـرمان او شـیر سـربرگرفت | چـراگـه بـه صـحرای دیگـر گـرفت
چـو از شـیر شـرزه تـهی گشت راه | روان شد سوی قام از آن جا سپاه[۱۹۳-پ]

رسیدن گودرز پیش صلصال با سپاه شکسته

چـو گـودرز بـا آن شکسـته سـپاه | بـه دریـا و خشکـی بـپیمود راه
بـه پـیش پـدر رفت و فـریاد کـرد | گـذشته سـخنها هـمه یـاد کـرد
۷۹۶۰ بـدو گـفت آگـاه بـاش ای پـدر | کـز اخـتر پسـر را بـد آمـد بـه سـر
چـو مـن بـا بـرادر بـه فـرمان شـاه | از ایـن[۸] جـا بـه سـاحل گـرفتیم راه
ز دریـا نـبودیم رفـته بـرون | سـپاهی بـیامد چـو دریـای خـون

---

۱. د: ز تندی و تیزی.
۲. د: آن.
۳. ج: جاروی.
۴. د: شیر.
۵. ب و ج: ولی.
۶. د: ولیکن نه هرکس چو این شیر نیست.
۷. د: آبشخور.
۸. د: آن.

ز خاور زمین نامور سی هزار سراسر کمر بستهٔ کارزار
علی آن سپه را سپهدار بود که تیغش یکی ابر خونبار[1] بود
به شمشیر و نیزه گشادند چنگ گذرهای کشتی[2] ببستند تنگ ۷۹۶۵
من و گیو لشکر فرو داشتیم[3] ز بس کشته کشتی بینباشتیم
سرافراز[4] کوراب را روز جنگ گرفتند با آنچنان زور چنگ
کنون رسم شاهان برانداخته است به اسلام گردن برافراخته است
هم آخر سپاه علی چیره[5] شد جهان بر جهانبین من تیره شد
ببردند ما را به یک ره ز جای بجز بازگشتن ندیدیم رای ۷۹۷۰
به خدمت به درگاه شاه آمدیم ز بیدادشان دادخواه آمدیم
ببخشای بر ما که دلخستهایم ز چنگال دشمن به جان رستهایم
اگر با گناهیم اگر بیگناه نداریم جز آستانت پناه[6]
بجوشید صلصال را خون ز خشم تو گفتی برون آمدش خون ز چشم
به گودرز گفت ای نه مرد نبرد ندیده تکاپوی مردان مرد ۷۹۷۵
برفتی و بر باد دادی سپاه به دشمن سپردی نگین و کلاه
کنون خواهش آوردهای پیش من که بر من چه رفت از بداندیش من
همی زیردستی کنی چون زنان ز بیم[7] و زبردستی دشمنان
که باشد علی کز پی جنگ من سپه برنشاند به آهنگ من
جوابش بگویم به گرز گران نمایم بدو زور چنگ[8] سران ۷۹۸۰
بگوی[9] ای پسر تا بدانم سخن که این داستان بر چه آمد به[10] بن
چو اندر سپاه تو آمد شکست سپاه بلاجوی شد چیره دست
ز دریا کجا برد حیدر سپاه به ساحل زمین یا بدین سوی راه
اگر جنگ را تیز[11] کرده است چنگ بیامد زمان تا زمان بیدرنگ
بدو گفت گودرز فردا پگاه گمانم که این[12] جا رسند آن[13] سپاه ۷۹۸۵
چو بشنید صلصال دل شاد کرد ز سوگند شاهان[14] بسی یاد کرد

---

۱. د: خونخوار. ۲. ب و ج: دریا. ۳. د: کشتی نگه داشتیم.
۴. د: سپهدار. ۵. د: خیره. ۶. د: آستان تو راه.
۷. ب و ج و د: زدست. ۸. د: دست. ۹. ب و ج و د: بگو.
۱۰. ب: ز. ۱۱. د: تیره. ۱۲. د: آن.
۱۳. د: این. ۱۴. د: ز سوگند هاشان.

که فردا گشایم به شمشیر چنگ / علی را بیاموزم آیین جنگ
بدین کینه با لشکرش آن کنم / که از آمدنشان پشیمان کنم
سپاه انجمن کرد و بگشاد راز / در گنجهای کهن کرد باز
۷۹۹۰ ز شمشیر و تیر و کمان و عمود / ببخشید چندان که شایسته بود
ز بیجاده و افسر و طوق و تاج / همی داد در خورد هر کس خراج
تو گفتی به کان اندرون زر نماند / برآمد یکی ابر و گوهر[1] فشاند
همی تا به شب لشکر آراست شاه / ز هر سو بر او گرد می‌شد سپاه

رسیدن مالک اشتر با سپاه به شهر صلصال

وز آن روی مالک به بیگاه و گاه / همی راند منزل به منزل سپاه
۷۹۹۵ ابوالمحجن گرد با او به هم / برافراشته شیر پیکر علم
چو یک هفته مالک بپیمود راه / ز ساحل به قام اندر آمد سپاه
بدیدند شهری چو باغ بهار / همه دشت و صحرای او مرغزار
چراگاه اسب و لب آب و کشت / هوایی بکردار خرم بهشت
همه بارهٔ شهر سنگ[2] رخام / نشستنگه تاجداران قام
۸۰۰۰ چو مالک درآمد بدان[3] مرغزار / زمین آهنین شد ز نعل سوار
همانجا فرو داشت مالک سپاه / نشستند گردان لشکر پناه
سراپرده زد مالک نامدار / پر از خرگه و خیمه شد مرغزار
چو مالک فرود آمد از دیدگاه / خبر شد به صلصال کآمد سپاه[4] [۱۹۴- ر]
کس آمد به درگاه[5] صلصال و گفت / که صحرا به یکبار لشکر گرفت
۸۰۰۵ کهستان شد از خیمه هامون و دشت / ز بس خیمه بر دشت نتوان گذشت
چنین داد پاسخ که چون[6] روزگار / کسی را به[7] بد باشد آموزگار
بر آن دارد او را که هرچه او کند / چه گر نیک باشد نه نیکو کند

---

۱. د: آتش. ۲. ب و ج: سنگ و. ۳. د: در آن.
۴. د: به خسرو کس آمد که آمد سپاه. ۵. د: نزدیک. ۶. د: در.
۷. د: که.

که این لشکر از بهر جنگ آمدند / به خیره به کام نهنگ آمدند
اگر زنده مانم یکی را به قام / بود نام و ناموس بر من حرام
بفرمود تا مرد جنگ آزمای / ز شهر و ز برزن تهی کرد جای ۸۰۱۰
سپاه از در شهر بیرون کشید / سراپرده بر پهن هامون کشید
همه دشت پر شد ز اسب و سوار / زمین همچو قیر و هوا همچو قار
یکی خرگه از دیبهٔ هفت رنگ / بدو اندرون فرشهای پلنگ
درون سراپرده برپای کرد / سراپرده را عالم آرای کرد
به گرد سراپردهٔ خسروی / بسی خرگه و خیمهٔ خسروی[1] ۸۰۱۵
گران شد زمین همچو کشتی بر آب / مغربل به مسمارهای طناب
ز هامون برآمد هزاران علم / وز آن هر یکی را دگرگون رقم
ز سوی دگر عمرو بسته میان / برون شد به آیین صلصالیان
بیامد به لشکرگه شاه قام / بدید آن سراپردهٔ لعل فام
زمین سر به سر دید آراسته / بکردار گنجی پر از خواسته ۸۰۲۰
همه دشت پرخیمه و پرده دید / ز انبوه لشکر زمین ناپدید
کمر بسته آمد به درگاه شاه / چنانچون بود مردم دادخواه
بدان بارگاه[2] اندر آمد دلیر / ز هر سو نگه کرد بالا و زیر
بدید او یکی تخت زرین زده / بر او مفرش گوهر آگین زده
نشسته بر آن تخت صلصال شاه / به گوهر مرصّع قبا و کلاه ۸۰۲۵
به پیش اندرون تاجداران قام / میان بسته با تیغ زرّین نیام
گرانمایه دستور در پای تخت / به دستور شاهان پیروز بخت
همان ده پسر با کمرهای زر / میان بسته با تیغ و گرز و سپر[3]
چو گودرز و نوزاد و سام سوار / چو نور این و گیو و اسپندیار
چو عمرو افسر و طوق[4] صلصال دید / چنان سینه و پیکر و بال[5] دید ۸۰۳۰
شگفت آمدش بال[6] و بالای او / گوانی دراز و به پهنهای او
و را عمرو از آن پیشتر دیده بود / که با حمزه عالم بگردیده بود

---

۱. د: پهلوی. ۲. د: بارگه. ۳. د: کمر.
۴. د: تخت. ۵. د: یال و کوپال کلمه باید «یال» باشد.
۶. اساس، ب و دیگر نسخه‌ها: بال (با یک نقطه)؛ ظاهراً کلمه باید «یال» باشد.

فزون دیدش از روزگار نخست | نه آن بد کز آن پیش دیدش درست
نهیب آمدش زان سر و سفت ویال | بسهمید از آن قد و بالای و بال
۸۰۳۵ زمین را ببوسید در پای تخت | فغان کرد کای شاه پیروز بخت
منم کمترین بندهای شاه را | نه برخیره پیمودم این راه را
یکی مرد بازارگان زادهام | ز ساحل بدین کشور افتادهام
ابوالمحجن و مالک نامدار | بکردند مال مرا تار و مار
کنون روی و رای بسیجم نماند | بجز باد در دست هیچم نماند
۸۰۴۰ تو دانی[1] رسیدن به فریاد من | ز بیداد دشمن بده داد من
چنین داد پاسخ که فردا پگاه | چو در جنبش آید دو رویه سپاه
بگیرم من آن هر دو بیداد[2] را | ز بیداد بستانم این داد را
چو بر دشمنانت شکست آورم | من[3] آن مال رفته به دست آورم
بفرمود کز مطبخ خاص خویش | گرانمایه خوانی نهادند پیش
۸۰۴۵ رغیف[4] سپید از دقیق شفاف | به غربل به پرویزن موی باف
مزرّ دانهاهای یاقوت فام | نهادند خاص از پی بار عام
طبقهای چینی بر آن خوان نهاد | ز صد گونه حلوا و بریان نهاد[5]
ز خوردی که دانست در خورد خویش | یکی خوان دیگر بگسترد پیش
ببردند ده گوسپند و دو گاو | فراز یکی خوان به نیرو[6] و تاو
۸۰۵۰ بدان خوردنی دست بگشاد شاه | همی کرد عمر و امیه نگاه
بدرّیدش از هم به چنگال زور | چنان چون در او[7] شیر درنده گور
برآنگونه آن چند بریان بخورد | ز مغز استخوانها برآورد گرد
چو از بار دادن بپرداخت شاه | بپرداخت[8] مجلس در آن بارگاه
به آوا در آمد دف و چنگ و نی | به شادی یکی عشرت افکند پی
۸۰۵۵ نی ارغنون و می ارغوان | کند دولت پیر و بخت جوان[9]
خروش از خروس صراحی بخاست | نفیر صبوحی صباحی بخاست
جهانجوی را عیش دمساز گشت | جوانی به پیرانه سرباز گشت

---

۱. د: توانی. ۲. د: آزاد. ۳. د: مر.
۴. د: دقیق. ۵. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد. ۶. د: نیروی.
۷. ج: درد. ۸. د: بیاراست. ۹. د: دولت و بخت و پیر جوان.

پــر از مــی بـبردند ده گــاو پــوست | چــنانچون شــنیدی کــه آیــین اوست
قــدح بــر قــدح بــادهٔ لعــل فــام | بــه هــم در کشــید آن دلاور تــمام
چــو صــلصال را در ســر آمــد شــراب | دلش گشت پــر خشــم سرپر شتاب[1] ۸۰۶۰
بــه پـیرانــه ســرگفت کــاری کــنم[2] | کــه تــا جــاودان یــادگاری کــنم[2]
ســلاح[3] نــبردم بــیارید گــفت | که ما را سر آمد[4] سر از خواب و خفت
بــدان تــا یکــی آزمــایش کــنم | بــه بــازوی مــردی گشــایش کــنم
بــرفتند ده تــن ز گــردنکشان | بــبردند گــرزش بــه گــردن کشــان
عــمود گــران هــفتصد مــن بــه سنگ | ســزاوار بــازوی او روز جــنگ][5] ۸۰۶۵
بــبردند شــمشیر او پــنج مــرد | کســی را نــبد تــاو[6] او در نــبرد
ســپر پــنج مــرد دگــر بــرد پــیش | دو مــرد دگــر تــیر و قــربان و کــیش
کــمان و کــمندش چــهار[7] دگــر | ســلیحش بــبردند ســر تــا بــه سـر[8]
نگــه کــرد صــلصال تــیر و کــمان | بــه شــمشیر و گــرز و کــمندش هــمان[9]
کــمان را بــمالید و پــر دود[10] کــرد | همی خیره شد زان [کمان][11] چشم مرد ۸۰۷۰
کــمان را بــه زانــو در آورد تــنگ | زهــی چــون کــمندی ز چــرم پــلنگ
بــدان زه کــمان را بــه زه بــر کشــید | خــم آورد پشت و کــمان در کشــید[12]
تــرنگاترنک از[13] کــمانش بــخاست | نــیوشنده را زهــره در بــر[14] بکــاست
خــدنگی بــپیوست و بگشــاد نشست[15] | ســوی لشکــر مــؤمنان داشت دست
چــو بــنشست تــیر از هــوا بــر مــغاک | فــرو رفت تــا خــانهٔ پــر بــه خــاک ۸۰۷۵
ز لشکــر تــنی چــند از اســلامیان | بــدانــجا رســیدند بســته مــیان
بــه ده مــردش از خــاک بیرون کشــید | شگــفتی فــرو مــاند هــر کــان[16] بــدید
بــر آن هــر کســی دیــده بگــماشتند | مــر آن تــیر را نــیزه پــنداشــتند
بــبردند نــزدیک مــالک ز راه | بــدو بــر نــظاره فــراوان ســپاه

---

۱. د: پرز تاب. ۲. د: کنیم. ۳. د: سلیح.
۴. د: برآمد. ۵. اساس: تا این جا نداشت با توجه به ب افزوده شد.
۶. د: تاب. ۷. ب و ج: دو مرد. ۸. د: تا پا و سر.
۹. ب و ج: به شمشیر برّان و گرزگران؛ د: به شمشیر و گرز و کمند کیان. ۱۰. ب و ج: پر زور.
۱۱. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد؛ ب و ج: همی زان کمان خیره شد.
۱۲. ب و ج: این بیت را فاقد است. ۱۳. ب و ج: چکاچک زگوشهٔ. ۱۴. ب ز ج: زهره‌ای زاین؛ د: زهره در دل.
۱۵. د: دست. ۱۶. د: هر کاو.

۸۰۸۰ به تیر اندرون ماند[1] مالک شگفت / بیاورد و با سعد بنمود[2] و گفت

که دعوی تیر و کمان می‌کنی / کمانداری خود عیان می‌کنی

کنون[3] شست صلصال و تیرش ببین / گرت نیست باور بگیرش ببین

چو سعد دلاور نگه کرد تیر / از آن تیر[4] برنا دلش گشت پیر

چنین داد پاسخ که بد روزگار / ندانیم چون باشد انجام کار

۸۰۸۵ شد از سهم این تیر پشتم کمان / بترسم که بر ما سر آید زمان

چنین گفت عمرو امیّه که من / گذر کرده بودم بدان انجمن

از آن جا که او تیر بگشاد و شست / همی[5] تا بدینجا یکی میل هست

چنین گفت مالک به اسلامیان / که خواهم یکی مرد بسته میان

که این تیر نزدیک حیدر برد / خبرهای رفته بر او بشمرد

۸۰۹۰ که گردیر ماند علی با سپاه / به ما بر شود روز روشن سیاه

بدو گفت فتاح کار من است / جهان آفرین پشت و یار من است

کمر بر میان بست فتاح پیر / چو نیزه به گردن برآورد تیر

دوان باز پس گشت از آن مرغزار / بیامد بر حیدر نامدار

به پیش علی تیر بنهاد و گفت / که پیکان غم سینه‌ام را بسفت

۸۰۹۵ که صلصال دی در میان سپاه / فکنده است[6] تیری ز یک میل راه

بدین[7] تیر لشکر شکسته دلند / فرود آمده در یکی منزلند

مرا مالک این[8] جا فرستاد و گفت / که از سر برون کن خور و خواب و خفت

بران[8] تا بدیشان رسی زودتر / که گر دیر مانی بد آید به سر

سپهدار حیدر سپه بر نشاند / وز آن جایگه تیز لشکر براند

۸۱۰۰ وز آن روی صلصال با انجمن / شده رای زن با یکی رایزن

ز لشکر یکی نامور برگزید / سواری که[9] پیغمبری را سزید

بدو گفت بخرام از این انجمن / بدان انجمن بر پیامی ز من

بگوی[10] آن سپه را که فردا پگاه / نباید که آرام گیرد سپاه

چو خورشید بر باید[11] از تیغ سر / ببندد[12] میان را به زرّین کمر

---

۱. ب: ماه.
۲. د: وقاص.
۳. د: سوی.
۴. ب و ج: پیر.
۵. د: کنون.
۶. ب و ج: بیفکند.
۷. ب و ج: بر آن.
۸. ب و ج: بدان.
۹. ب و ج: سزاوار.
۱۰. ب و ج و د: بگو.
۱۱. ب و ج و د: بنماید.
۱۲. ب و ج: ببندم.

از[1] این روی من برگرایم سپاه　　کنم دشت و هامون ز لشکر سیاه ۸۱۰۵

چو من با سپاه اندر آیم به جنگ　　شما را نباید که باشد درنگ

بکوشیم چون اژدهای دمان　　ببینیم تا بر چه گردد زمان

به مالک فرستاده آمد ز شاه　　کز این دشت فردا بجنبان سپاه

بدو گفت مالک میان بسته‌ام　　بدینجا[2] به آرام ننشسته‌ام

و لیکن نیامد[3] سپهدار من　　وز او[4] نیست فرمان به[5] پیکار من ۸۱۱۰

ورایدون که[6] صلصال دارد شتاب　　من او را به میدان[7] بگویم جواب

چو پاسخ بپرداخت پاسخ سرای　　فرستاده برگشت و شد باز جای

بیامد به درگاه صلصال باز　　بگفت این سخن آشکارا و راز

همه روز شاه اندر این جست و جوی[8]　　به سر برد تا شب در این گفت و گوی[9]

چو بر لشکر روم زد شاه زنگ　　سیه گشت خرگاه سیماب[10] رنگ [۱۹۴-پ] ۸۱۱۵

کمر بست عمرو اندر آن تیره شب　　برون[11] شد ز پیش سپاه عرب

شتابان بیامد به درگاه[12] شاه　　به هامون گذر تنگ دید از سپاه

همی گشت بر گرد صلصالیان　　نبود ایچ پیدا کنار از میان

بگردید مرخیمه‌ها را تمام　　بیامد به خرگاه[13] سالار قام

سراپرده را دید روشن شده　　ز شمع فروزنده گلشن شده ۸۱۲۰

نشسته به شادی سرافراز شاه　　به پای[14] ایستاده سران سپاه

همان ده پسر با کمرهای زر　　به پیش اندرون تنگ بسته کمر

همی گفت هر یک که فردا پگاه　　چو در جنبش آید دو رویه سپاه

بر آن دشمنان دست بیرون کنیم　　بد اندیش را بخت[15] وارون کنیم

ز بد خواه زنده نمانیم کس　　نه فریاد خواه و نه فریاد رس ۸۱۲۵

از این مرز تا مرز تهماس شوم　　بر آباد و ویران نمانیم بوم

همه مرز ساحل به چنگ آوریم　　جهان بر بد اندیش تنگ آوریم

---

۱. ب و ج: وز.　۲. ج: بدانجا.　۳. ب و ج و د: بیاید.
۴. د: کز او.　۵. د: و.　۶. ب و ج: و گرزان که.
۷. ب و ج: به میدان من او را.　۸. ب و ج: همه شاه بود اندر این گفت و گوی.
۹. ب و ج: شاه اندر این جست و جوی.　۱۰. ب و ج: فیروزه.
۱۱. ب و ج: روان.　۱۲. ب و ج: نزدیک.　۱۳. د: درگاه.
۱۴. ب و ج و د: پا.　۱۵. د: روز.

گشاییم ساحل زمین را تمام / به کام دل شهریاران قمام
ز شب نیمه‌ای اندر این گفت و گوی / ببودند گردان[1] پیکار جوی
۸۱۳۰ برفتند از آن پس به آرام خویش / بخفتند تا روز با کام خویش
چو عمرو آن سپه را پراکنده دید / از آن جاره بازگشتن گزید
به لشکر گه مالک آمد ز دشت / به هر خیمه و خرگهی برگذشت
که صلصال را سر فرو شد به خواب / شما هم بخفتید[2] بی‌رنج و تاب
من از رنج ره نیک فرسوده‌ام / سه روز است تا من نیاسوده‌ام
۸۱۳۵ بیارامم امشب به آرامگاه / زمانی بر آسایم از رنج راه

فرستادن صلصال نوادر را به جنگ مالک

سوی خیمهٔ خویشتن رفت باز / بیاسود شب تا به گاه نماز
چو مرغ سحرگه برآورد سر / پر[3] اند از شد باز طاووس نر[4]
به درگاه شاه انجمن شد سپاه / نشستند شاهان زرّین کلاه[5]
به نوزاد صلصال گفت ای پسر / بدین کین تو را بست باید کمر
۸۱۴۰ سپه را بیارای و بر سازکار / ز لشکر ببرد مرد پنجه هزار
برادرت سربال و گودرز و گیو[6] / چو عاد و چو نور این و[7] سام نیو
برانید از این[8] جا همه هم عنان / گشایید بازو به تیغ و سنان
برآرید از اسلامیان رستخیز / به بازوی مردی و شمشیر تیز[9]
به خون ریزشان دست بیرون کنید / ز خون دشت برسان جیحون کنید
۸۱۴۵ من از پس بیایم چنانچون توان / به اندیشهٔ پیرو بخت جوان
ولی تا بیاید بدینجا[10] علی / ببندم[11] میان را به تیغ یلی
مرا عار باشد که در روز جنگ / گشایم به جنگ فرومایه چنگ

---

۱. د: مردان.
۲. ب و ج و د: بخسبید.
۳. ب و ج: بر.
۴. ب و ج و د: پر.
۵. ب و ج: لشکر پناه.
۶. ب و ج: به هم پشت گودرز و سالار گیو.
۷. ب و ج: نوزاد این.
۸. ب و ج و د: آن.
۹. ب و ج: مصراع اول و دوم جا به جا شده است.
۱۰. ب و ج و د: نیاید بدانجا.
۱۱. ب و ج و د: نبندم.

همآورد من جز علی مرد نیست / بجز من کس او را همآورد نیست

زمین را ببوسید نوزاد و گفت / که ای با خرد مغز و هوش[1] تو جفت

کسی را که باشد چو من صد پسر / چرا بست باید مر او را[2] کمر ۸۱۵۰

تو بر تخت شاهی نگهدار جای / ز اندیشهٔ بد بپرداز رای

[که تا من به پیروزی بخت شاه / چو کوه اندر آرم ز هامون سپاه

زمین را بکوبم به نعل ستور / نمایم بد اندیش را دست زور][3]

به نوزاد بر آفرین کرد شاه / به سر بر نهادش کیانی کلاه

بپوشید نوزاد خفتان جنگ / چو شیر اندر آمد به زین پلنگ ۸۱۵۵

ز جنگاوران مرد پنجه هزار / برون شد کمر بستهٔ کارزار

چو نوزاد نزدیک مالک رسید / سپه را بفرمود تا صف کشید[4]

نگه داشت خود قلبگاه و بنه / برادرش[5] گودرز بر میمنه

سرافراز سربال بر میسره / سواران جنگ و سران[6] سره

وز آن روی دیگر چو مالک بدید / که نوزاد صف سپه برکشید ۸۱۶۰

بفرمود تا در دمیدند نای / دل شیر مردان برآمد[7] ز جای

سپاه علی بر کشیدند صف / همه تیغ و کوپال و زوبین به کف

به قلب اندرون مالک پیلتن / به گردن بر آن گرز خارا شکن

ابوالمحجن گرد بر میمنه / که شیر از نهیبش گرفتی دنه

ابر میسره سعد وقاص بود / که از موی تیرش گره میگشود ۸۱۶۵

[به جای کمینگاه شاه سمک / که جنگاوران را رساند[8] کمک

چو هر دو سپه صف بیاراستند / سواران همآورد میخواستند

ز جوش جلا جل برآوای جنگ / به جوش آمده خاک صحرا و سنگ

ز بس گونه گون نعره[9] بردشت و غار / به رقص اندرون اسب زیر سوار

سواری ز ضلصالیان عاد نام / تناور درختی چو نخل[10] تمام ۸۱۷۰

کمر بسته آمد به میدان جنگ / کمر ترکش اندر کمر کرده[11] تنگ

---

۱. ب و ج: هوش و رأی.
۲. ب و ج: به مردی.
۳. اساس: این دو بیت را نداشت، با توجه به ب و ج و د، افزوده شد.
۴. ب و ج: این بیت را فاقد است.
۵. ب و ج: فرو داشت.
۶. ب و ج: جنگاوران.
۷. ب و ج: در آمد.
۸. د: رساندی.
۹. د: نغمه.
۱۰. د: نخلی.
۱۱. د: میان کرد.

سلیحی به مقدار بالای او | فرو هشته بر تن سراپای او
ز مالک سزاوار خود مرد خواست | ز گردن فرازان هم‌آورد خواست
یکی نامور بود نامش سلیم | برون شد به میدان به امید و بیم
۸۱۷۵ تکاور یکی خنگ تازی به زیر | به رفتار آهو بکردار شیر
زبر گستوان[1] سنلیح نبرد | نهفته به آهن درون اسب مرد
برون از سم اسب و[2] چشم سوار | ز خفتان و جوشن نبود آشکار
چو افتاد بر عاد چشم سلیم | پدید آمد اندر دلش هول و بیم
ز بالا و پهنای او خیره ماند | همی هر زمان نام یزدان بخواند
۸۱۸۰ بخندید از او عادعادی نهاد[3] | بدو گفت خندان که ای بدنژاد[4]
کدامی که با من برون آمدی | کمر بسته از بهر خون آمدی
نه مردی تو بازوی[5] چنگال من | تو را کی بود تا و کوپال من
برون شو ز میدان و با من بگرد | که چون تو نباید مرا هم[6] نبرد
منم پور صلصال پشت سپاه | جهاندار با اوج زرّن کلاه
۸۱۸۵ سلیم آن زمان گفت چندین مشور | که شیر دلاور نترسد ز گور
هم اکنون نمایم تو را زور چنگ | ببینند مردان نهاد[7] پلنگ
چو بشنید عاد این جواب درشت | بیفشرد بر دستهٔ تیغ مشت
بدو گفت باش ای نبرده سوار | بیاموزم اکنون تو را کارزار
برآورد شمشیر و بگذاشت[8] چنگ | فرو هشت بر تارکش بی‌درنگ
۸۱۹۰ سلیم دلاور سپر کرد پیش | نهان کرد زیر سپر ترک خویش
یکی تیغ زد عاد را برمیان | به دو نیمه شد مرد[9] چون پرنیان
نگون شد ز بالا سر[10] ترک عاد | چو یک برج از کوههٔ زین[11] فتاد
چو نوزاد مر عاد را کشته دید | تنش را به خون اندر آغشته دید
ز بالای اسب اندر آمد به خاک | همه جامهٔ خسروی کرد چاک
۸۱۹۵ همی گفت زار[12] ای برادر دریغ | که رفت آفتاب تو در زیر میغ[13]

---

۱. د: برگستوان و.
۲. ج: واو ندارد.
۳. د: تازی نژاد.
۴. د: چندان که باید نهاد.
۵. د: نه ای مرد نیروی و.
۶. د: که با تو مرا ننگ باشد.
۷. د: گردان گوزن و.
۸. د: بگشاد.
۹. د: بکردش به دو نیم.
۱۰. د: سرو.
۱۱. د: بر خاک میدان.
۱۲. د: آه.
۱۳. د: کجا رفت آن زور بازو و تیغ.

دریغ آن برو قد و بالا و بال[1] دریغ آن سرو افسر و سفت و[2] بال
برآمد ز لشکر سراسر خروش نه دل ماند با مرد جنگی نه هوش
چنین گفت نوزاد با انجمن که ای نامداران[3] شمشیر زن
هر آن کس[4] که این کینه باز آورد سر نامور زیر پای آورد[5]
ببخشم بدو گنج ناکاسته بیابد ز من کشور و خواسته ۸۲۰۰
به جاهش سرافراز نامی کنم به نزدیک شاهش گرامی کنم
برون شد سواری ز گردان شاه بکشتش سلیم اندر آن[6] رزمگاه
سیم رفت بر وی[7] سر آمد زمان چهارم همان بود[8] پنجم همان
چهل تن ز صلصالیان کشته شد زمین خاک با خون بر[9] آغشته شد
برآشفت نوزاد این از کار او همی ننگش آمد ز پیکار او ۸۲۰۵
به نوزاد گفت ای برادر درنگ چه باید که بر ننگ بفزود ننگ
من این مرد را خوار پنداشتم از این رو عنان را نگهداشتم
کنونش نمایم یکی دستبرد کنم پیکرش را به کوپال[10] خرد
بزد اسب و آمد به میدان جنگ یکی گرزهٔ گاو پیکر به چنگ
به هیبت یکی بانگ زد بر سلیم بدو گفت باش ای خسیس لئیم ۸۲۱۰
نمودی بسی زور بازوی خویش ندیدی کسی هم ترازوی خویش
تهی یافتی بیشه از تند[11] شیر که در بیشه جولان نمودی دلیر
سلیم دلاور بترسید سخت بدانست کش تیره شد روی بخت][12]
بلا جوی را برتر[13] از عاد دید به چنگ اندرش گرز پولاد دید
به دل گفت کاین[14] مرد عادی نهاد ز صلصال دارد همانا نژاد ۸۲۱۵
اگر رستم از چنگ[15] این[16] دیو سار در این مرز چون من[17] نباشد سوار
عنان را گران کرد و بفشرد پای به دست اندرون[18] آب آتش نمای
خروشید کای دیوزاده سوار بیا تا چه داری به هنگام کار

---

۱. د: یال.
۲. ج: واو ندارد.
۳. د: پهلوانان.
۴. د: کاو.
۵. د: سوی من سربی نیاز آورد.
۶. ج: این.
۷. د: رفت و او را.
۸. ج: بود و.
۹. د: خاک و خون باهم.
۱۰. د: پولاد.
۱۱. د: نرّه.
۱۲. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد.
۱۳. د: بدتر.
۱۴. اساس: کای؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.
۱۵. د: دست.
۱۶. د: آن.
۱۷. د: او.
۱۸. د: اندر آن.

اگـر مـرد جـنگی بـه مـیدان مـلاف | هـنر بـاید از مـرد چـند از گـزاف
۸۲۲۰ بـرانگـیخت نـور ایـن اسب نـبرد | ز نـعلش سـیه کـرد مـیدان بـه گـرد
عـمودی بـرآورد و زد بـر سـرش | کـجا اسـتخوان خـرد شـد در بـرش
یکی شـد سـر[1] و سـینه و دست و پـای | بـه تـن بـر نـماند استخوانـی بـه جـای
بـرآمـد خـروش از سـپاه عـلی | ز نـیروی آن دست و چـنگ[2] یـلی
سـپه را هـمه دم[3] فـرو شـد ز بـیم | بـبودند غـمگین بـه مـرگ[4] سـلیم
۸۲۲۵ ز پـیش سـپه سـعد یـل رانـد پـیش | کـه تـیری گشـاید بـر آن تـیره کـیش
سـواری بـیامد کـه مگشـای دست | نگـهدار بـازو و[5] مـنمای دست[6]
هـمانا کـه ایـن نـامور بـدسگال | ز صـلصال بـاشد بـدین شـاخ و یـال
اگـر کشـته آیـد بـه تـیر خـدنگ | گشـاید بـدین کـینه صـلصال چـنگ[7]
ز جـنگآوران مـرد صـلصال کـیست | بـدین رزم بـر مـا بـباید گـریست
۸۲۳۰ هـمی تـابد یـنجا نـیاید[8] عـلی | نگـهدار از او دست و شست[9] یـلی
هـمی گشت نـور ایـن چـیره دست | مـیان دو صـف چـون یکـی پـیل مست
یکـی دیگـر آمـد بـه نـاورد او | نـبود آن دلاور هـمآورد او
بـزد گـرز دیگـر بـه تـارک بـرش | بـه صـندوق سـینه فـرو شـد سـرش
بـر ایـنسان از آن مـومنان هـفت مـرد | بکشت آن سـتمگر بـه دست نـبرد
۸۲۳۵ بـه تـیر و کـمان سـعد بـنمود[10] دست | خـدنگی بـپیوست و بگشـود شست
بـزد تـیر بـر حـلق آن دیـو سـار[11] | گـذر کـرد از او نـاوک جـان سـپار[12]
بگـردید نـور ایـن از پشت زیـن | نگـون انـدر آمـد بـه روی زمـین
چـو از پـهن صـحرا بـرون شد غـبار | نگـه کـرد گـودرزو[13] سـام سـوار
بـرادر بـر آن گـونه افـتاده بـود | بـه زاری بـر آن دشت جـان داده بـود
۸۲۴۰ ز تـیمار او گـریه بـرداشـتند | هـمی نـاله از چـرخ بگـذاشـتند
بـه گـردان لشکـر چـنین گـفت سـام | کـه شـد خـواب و آرام بـر مـا[14] حـرام
سـزاوار ایـن کـین نـخستین مـنم | فـروزندهٔ آتش کـین مـنم

---

۱. د: بر.
۲. د: چنگ و دست.
۳. د: دل.
۴. اساس: مرد؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.
۵. ب و ج: بازوی.
۶. د: مگذار شست.
۷. ب و ج: جنگ (با نقطه).
۸. د: بیاید.
۹. د: زور دست.
۱۰. د: بگشود.
۱۱. د: دیوزاد.
۱۲. د: بی‌مراد.
۱۳. د: واو ندارد.
۱۴. د: من.

به خون برادر ببندم میان / پر از خون کنم دشت از اسلامیان
بزد تازیانه بر اسب نبرد / ز اسپش[1] بر آمد به خورشید گرد
به آورد که بر زمانی بتاخت[2] / به نوک سنان با فلک مهره باخت ۸۲۴۵
از آن پس سوی مالک آواز داد / بدو گفت کای مرد تازی نژاد
منم سام صلصال دارای قام / به مردی فزونم ز دستان سام
یکی مرد باید سزاوار من / که با من بگردد به پیکار من
نخواهم کسی کاو به مقدار نیست / مرا با فرو مایه پیکار[3] نیست
ابوالمحجن گرد شاید[4] مرا / به میدان جز او کس نباید مرا ۸۲۵۰
چو بوالمحجن شیردل بنگرید / برآورد که سام یل را بدید
چو آتش برانگیخت شبدیز را / همی گرم کرد آتش تیز را
کمر بسته آمد به نزدیک سام / به دست اندرون تیغ آینه فام
بگفت ارمرا خواستار آمدی / بیا تا ز بهر چه کار آمدی
نخواهد کس اندر جهان مرگ خویش / نهادی تو بر مرگ خود پای پیش[5] ۸۲۵۵
بسی چون تو من نامور کُشته‌ام / که تنشان به خون اندر آغشته‌ام
هم اکنون یکی زان[6] شمارم تو را / به میدان مردان چه دارم تو را
برانگیخت سام دلاور ز جای / به چنگ اندرون گرزهٔ سر گرای
به بالای سر برد دست و عمود / که یارد بدو[7] دستبردی نمود
چو بوالمحجن شیر دل بنگرید / بغلگاه دشمن گشاده بدید ۸۲۶۰
سپر بر سر آورد و بگشاد تیغ / بزد بر بغلگاه او بی‌دریغ
سرو سینه و دست برداشتش / به خاک اندرون پست بگذاشتش
ز قلب سواران نگه کرد گیو / همه تاج و افسر سیه کرد گیو [۱۹۵-پ]
سلیح از بر خویشتن کرد چاک / پیاده به سر برهمی ریخت خاک
بیامد بدانجا که آن کشته بود / جهانجوی را روز[8] برگشته بود ۸۲۶۵
سرسام را برگرفت از مغاک / رخ کشته از خاک و خون کرد پاک
همی گفت زارای نبرده سوار / سر افراز و از تخمهٔ نامدار

---

۱. ب و ج و د: ز نعلش.
۲. د: بساخت.
۳. د: فرو مایگان کار.
۴. د: باید.
۵. ب و ج: خویش.
۶. د: بدانان.
۷. ب و ج: بر او.
۸. د: رخت.

سرو افسر خسروانیت کو | برو پیکر پهلوانیت کو
سرو تارکت در خور افسر است | بدین خاک تیره نه اندر خور است
۸۲۷۰ برادر نه آرام گیرد نه خواب | جهان را به کین تو سازد خراب
زمانی بر او گریه و ناله کرد | ز خون مژه روی چون لاله کرد
از آن پس به اسب اندر آورد پای | بکردار آتش بر[1] آمد ز جای
به نزدیک بوالمحجن آمد به خشم | ز بهر[2] برادر پر از آب چشم
بدو گفت کای[3] جادوی بدسگال | نمی‌ترسی از گرز صلصال دال
۸۲۷۵ به سر پنجه با شیر شیری کنی | که با بچگانش دلیری کنی
بکشتی[4] گرانمایه همسال من | که بی او بشولیده[5] شد حال من
ز تو کینهٔ سام جویم همی | زمین را به خون تو شویم همی
بدو گفت بیش از برادر مگوی | رها کن برادر تو بر خود بموی
من اندر فراقش نمانم تو را | به پیش برادر رسانم تو را
۸۲۸۰ بخوابیدمش در میان سپاه | بخوابم تو را هم بدین خوابگاه
به شمشیر برد آن زمان گیو چنگ | برآشفت بر شیر همچون پلنگ [۱۹۶-ر]
ابوالمحجن آهنگ بدخواه کرد | درازی گفتار کوتاه کرد
سپر بر سر آورد و بفشرد پای | به دست اندرون آب آتش نمای
دو پر دل به نیروی شمشیر تیز | نمودند مر یکدگر را ستیز
۸۲۸۵ بکردند چل حمله بر یکدگر | به بازوی مردی و تیغ و سپر
به زیر اندرون سست شد بارگی | همی خیره شد چشم نظارگی
به بالای سر گیو[6] بگشاد دست | یکی حمله آورد چون پیل[7] مست
سپر بر سر آورد مرد دلیر | بغرید برسان غرّنده شیر
چو تنگ اندر آمد سر افراز نیو | یکی تیغ زد گرم بر دست گیو
۸۲۹۰ بینداخت بازوی خنجر گذار | ز پشت تکاور نگون شد سوار
ز زین کوهه برگردن افتاد پست | همه مهره بر مهره بر[8] هم شکست
برآمد خروش از سواران قام | همه بر کشیدند تیغ از نیام

---

۱. د: باد اندر. ۲. د: کین. ۳. د: ای.
۴. ب و ج و د: دریغ آن. ۵. د: بشورید. ۶. د: ابوالمحجن گرد.
۷. د: شیر. ۸. د: در.

به یکبار در جنبش آمد سپاه ز گرد سواران هوا شد سیاه
ابوالمحجن گرد را در میان گرفتند چون حلقه صلصالیان
دلاور به شمشیر بگشاد چنگ ببرد از رخ آسمان آب و[1] رنگ ۸۲۹۵
چو آتش برانگیخت دود سیاه برآورد شمشیر و زد بر سپاه
ز آسیب نعلش زمین خسته گشت ز کشته بر اسپش گذر[2] بسته گشت
چنین گفت مالک به مردان دین که تیره شد از گرد[3] میدان کین
هم اکنون یکی حمله آرید سخت ببینیم تا چیست فرجام[4] بخت
شما از پس پشت من هم عنان بجنبید با گرز و تیغ[5] و سنان ۸۳۰۰
من و گرز پولاد و میدان جنگ برآرم به کوپال مغز پلنگ [۱۹۶-پ]
ببینم نهاد سواران قام کنم زندگانی برایشان حرام
برانگیخت با گرز مالک ز جای ز دنبال او سعد جنگ آزمای
بجنبید شاه سمک با سپاه نهادند سر سوی آورد گاه[6]
چو دریا به جنبش درآمد زمین دو لشکر یکی گشت بر دشت کین ۸۳۰۵
خروش سواران و آواز کوس همی کرد بر رعد غرّان فسوس
دم و نالهٔ بوق و زخم درای ربوده دل مرد جنگی ز جای
سر سرفرازان همی کوفت نعل به چنگ اندرون[7] تیغها گشته لعل
عقاب سبکرو پرافراخته عقاب از نهیبش پرانداخته
کمانها به هر گوشه اندر کمین چو چرخ از جفا با دلیران به کین ۸۳۱۰
گشاده دهان اژدهای کمند سر گردنان از گشادش به بند
بر آن دشت مالک بسان نهنگ خروشان و جوشان عمودی به چنگ
سر و ترک گودرز صلصال دید شگفت آمدش کان بر و یال[8] دید
بر اسپی نشسته چو یکباره کوه کز او کوه را در دل آمد[9] شکوه
مرصّع همه زین و ساز و لگام چنان چون بود رسم شاهان قام ۸۳۱۵
خروشید کای مرد عادی نهاد ز صلصال داری همانا نژاد
اگر چند نامت ندانم همی ز صلصالیانت گمانم همی

---

۱. ب و ج: واو ندارد. ۲. د: زمین. ۳. د: مرد.
۴. د: فرمان. ۵. د: تیغ و گرز. ۶. ب: آرامگاه.
۷. ب و ج: اندر آن. ۸. ب و ج: پر و بال. ۹. ب و ج: آید.

بیا تا ببینی بر و یال من — دل زنده[1] و زخم[2] کوپال من
بدو گفت گودرز کای پهلوان — تو را کی[3] بود این نهیب و توان
۸۳۲۰ تو را باد[4] کوپال من بس بود — نه رزم من آیین هر کس بود
همانا که تو مالک اشتری — سپهدار و سالار این لشکری
اگر مرد جنگی نگهدار جای — ببین زور مردان جنگ آزمای
بگفت این و بر پهلوان حمله کرد — ز هامون برانگیخت کوه نبرد
برآویخت[5] گودرز و مالک به هم — بکردند از کینه دلها[6] دژم
۸۳۲۵ چو گودرز بالای مالک بدید — بکردار پیل دمان بردمید
بر آن نامور پیشدستی نمود — فرو هشت بر ترک[7] مالک عمود
زمین را بدل کرد مالک چو دید — که آن زخم ترکش نخواهد کشید
ز مالک خطا گشت کوپال او — برانگیخت مالک به دنبال او
بزد گرم بر پشت گودرز گرز — به هم بر شکستش همه یال و برز
۸۳۳۰ چو گودرز را روز[8] برگشته شد — فراوان سوار از سپه[9] کشته شد
چو نوزاد همزاد را کشته دید — سپه را سر از جنگ بر گشته دید
شبانگه به سوی پدر بازگشت — چو با لشکرش بخت بد ساز گشت
گریبان به پیش پدر کرد چاک — خروشان به سر بر پراکند[10] خاک
به فریاد گفت ای جهاندار شاه — خداوند شمشیر و پشت سپاه
۸۳۳۵ ز بیداد دشمن بده داد من — بیندیش از آن پنج همزاد من
همه کشته بر دشت آوردگاه — همیدون بسی[11] نامدار از سپاه
سر تاجور زادگان[12] بر مغاک — نهالین[13] ز خون است و بالین ز خاک[14]
بر این[15] کینه گر خود نبندی[16] میان — ندانم چه آید[17] به صلصالیان
جهانجوی را مغز پرجوش گشت — ز گفتار نوزاد بیهوش گشت

---

۱. ب و ج و د: دل و زهره.
۲. د: زور.
۳. ب: خود؛ ج: این.
۴. ب و ج: بال.
۵. د: برانگیخت.
۶. ب و ج: کینه‌ها دل.
۷. د: رها کرد بر فرق.
۸. د: از آن زارو.
۹. د: سپه را چو او.
۱۰. ب: پراکنده.
۱۱. د: همی.
۱۲. د: تاج آزادگان.
۱۳. د: نهالی.
۱۴. ب و ج: این بیت و بیت قبلی را ندارد.
۱۵. ب و ج و د: بدین.
۱۶. د: ببندی.
۱۷. اساس: آمد؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

نگون شد سرو تاج صلصال پیر / ز آب مژه کرد رخ چون زریر ۸۳۴۰
همه جامهٔ خسروی پاره کرد / به تدبیر آن کشتگان چاره کرد
بفرمود تا کشتگان را ز خاک / همه برگرفتند و کردند پاک
ببردند هر پنج را پیش شاه / بر آمد خروش از در بارگاه
سرا پرده زاری و ماتم گرفت / ز خون مژه چهره‌ها نم گرفت
زمانی جهاندار با ناله بود / به چشم اندرش آب چون ژاله بود ۸۳۴۵
پس آن کشتگان را به چینی حریر / بپوشید با مشک و عود[1] و عبیر
بفرمود تا آتش افروختند / بر او عود چون هیمه می‌سوختند
به آتش بر آن کشتگان را بسوخت / همی خیره چشم خرد را بدوخت
به پیش اندرون موبدی چرب دست[2] / همی خواند بر کشتگان زندواست
از آن پس به لشکر نگه کرد شاه / که بر ما حرام است آرامگاه ۸۳۵۰
سحرگه بپوشم سلیح نبرد / ببینم تکاپوی مردان مرد [۱۹۷ـ ر]
ولی تا نیاید علی با سپاه / همی ننگ دارم ز آوردگاه[3]
یک امشب کنم[4] رای آرام خویش / ببینم یکی رای و[5] فرجام خویش
می ارغوانی بیارید[6] گفت / که بر ما سرآمد خور و[7] خواب و خفت
مگر کز غم آزاد گردد دلم / کز این[8] غم روان را همی بگسلم ۸۳۵۵
بیاورد ساقی می لعل فام / نشستند گردن فرازان قام
سرا پرده پر نالهٔ نوش[9] گشت / جهانجوی را غم فراموش گشت
زمانی نی ارغنون گوش کرد / زمانی می ارغوان نوش کرد
وز آن روی دیگر چو مالک[10] زدشت / ز پیکار صلصالیان بازگشت
چو شب تیره شده عمرو از آن رزمگاه / به لشکرگه قام برداشت راه ۸۳۶۰
بیامد بدانجا که صلصال بود / تو گفتی به تن رستم زال بود
به پیش اندرون مطرب و چنگ و نی / کمر بسته ساقی و بر دست می
جگر گوشگان را بر آتش کباب / همی کرد صلصال و خود در شراب[11]
فروزنده آتش کتابی[12] به دست / که موبد همی خواندش زندواست

---

۱. د: عود و مشک.
۲. د: موبد خوب دست.
۳. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.
۴. د: که بر.
۵. ب و ج و د: واو ندارد.
۶. ب: بیارید و.
۷. ب و ج: که ما را برآمد سر از.
۸. د: که از.
۹. ب و ج: جوش.
۱۰. د: به.
۱۱. د: تراب.
۱۲. د: کبابی.

۸۳۶۵ چنین بود صلصال را رسم و راه / که چون کُشته گشتی یکی از سپاه

یکی تیز آتش بر افروختی / بر او کشته و مرده[1] را سوختی

فرو ماند عمرو امیّه چو دید / همانجا زمانی فرود آرمید

[شبیخون کردن نوزاد بر سپاه مالک اژدر و رسیدن شاه اولیا ـ علیه السلام ـ][2]

چو صلصال را سر گران شد ز می / بر افروخت برسان آتش ز نی

گرانمایه نوزاد را پیش خواند / سخنهای رفته همه باز راند

۸۳۷۰ بدو گفت کز کار سست آمدی / شکسته دل و نادرست آمدی

سپاهی[3] دلاور برانگیختی / ز مشتی فرو مایه بگریختی

همی ننگ دارم من از کار تو / ز بازوی مردی و پیکار تو

چنین پنج همزاد تو کشته شد / سر جنگجویان همه گشته شد

بدین کینه اکنون میان را ببند / به شمشیر و تیر و کمان و کمند

۸۳۷۵ بباید که امشب شبیخون کنی / زمین را به خون همچو جیحون کنی

مگر کینهٔ پنج همسال خویش / بخواهی به پیروزی فال خویش

گرایدون که این کار کردی تمام / تو باشی نو آیین سپهدار قام

ز جنگاوران آنچه خواهی بخواه / سپه را بیارای[4] و برکش به راه

برون رفت نوزاد با ساز جنگ / میان را به بند کمر کرد تنگ

۸۳۸۰ چو عمرو امیه چنان دید کار / برِ مالک آمد بدان مرغزار

سخن هر چه بود آشکار و نهفت / به مالک بگفت آنچه صلصال گفت

برانگیخت مالک سپه راز خواب / بجنبید لشکر چو دریای آب

به نزدیک بوالمحجن آمد نخُست / گرانمایگان را همه باز جست

بجنبید بوالمحجن از جای خوابَ / همی کرد هر یک به دیگر شتاب

۸۳۸۵ سپه را سر خفته بیدار کرد / همی هر کس[5] آهنگ پیکار کرد

---

۱. د: مرده و کشته.
۲. اساس، ب و ج: عنوان ندارد، با توجه به د افزوده شد.
۳. د: سپاه.
۴. د: بیارا.
۵. د: هر یک.

چو نوزاد با لشکر اندر رسید[1] ز صلصالیان دشت شد ناپدید
سپهبد به گرزگران برد چنگ سر راه نوزاد بگرفت تنگ
بدو گفت کای[2] رسته از چنگ شیر ببینی کنون زور و آهنگ شیر
مرا آزمودی به رزم نخست همان آزمودن[3] تمنای توست
به عزم شبیخون برون آمدی میان بسته از بهر خون آمدی ۸۳۹۰
تو را من بیاموزم امشب نبرد بر آرم ز مغزت به کوپال گرد
تنت را به شمشیر بی‌جان کنم پدر را به مرگ تو پیجان[4] کنم
به لشکر نگه کرد نوزاد و گفت که گفتار بدخواه مغزم برفت[5]
هلا تیغ و کوپالها بر کشید وز این دشت یکسر سراندر کشید
دهید این سپه را به شمشیر تیز گشاده مدارید راه گریز ۸۳۹۵
بگفت این و برزین بیفشرد ران بجنبید لشکر کران تا کران
وز این روی مالک برافراخت کوس زمین را به لب[6] آسمان داد بوس
دو لشکر به یک جا همآویز گشت عمود سپر آتش تیز[7] گشت
خروش سواران به میدان جنگ برآورد جوش از نهاد پلنگ [۱۹۷-پ]
سنان با ستاره هم‌آواز گشت سر نیزه با سینه دمساز گشت ۸۴۰۰
سیه گشت هامون ز خاک نبرد شب تیره را تیره‌ای[8] کرد گرد
پسر با پدر تیغ برداشتند[9] همی[10] دوست را دشمن انگاشتند[11]
درفشنده شد تیغ الماس رنگ چو برق درفشان ز دریای زنگ
ز خون دشت ناورد شد لعل فام چو دریا بجوشید صحرای قام
ز بس کشته افکنده بردشت و غار نبد بر زمین جای نعل سوار ۸۴۰۵
سپهدار صلصال نوزاد نام همی گشت گرد سواران قام
شب تیره مالک بدو باز خورد یکی کرد با او سخن در نبرد
بزد بر سر و ترک نوزاد گرد سرو گردن و ترک او کرد خرد
سپه راز کارش نبودآگهی که نوزاد بگذاشت تخت مهی

---

۱. ب و ج: کشید. ۲. د: ای. ۳. ج: آزمودم.
۴. د: گریان. ۵. د: بسفت. ۶. ب و ج و د: زمین بر لب.
۷. ب و ج و د: آتش انگیز. ۸. د: تیره‌تر. ۹. د: برداشته.
۱۰. د: همه. ۱۱. د: انگاشته.

۸۴۱۰	علم همچنان در صف جنگ بود	سپه را گذر بر زمین تنگ بود
	چو از هر دو صف کشته بسیار گشت	بر اسلامیان کار دشوار گشت
	گرفتند مر یکدیگر را به تیغ	تو گفتی همی تیغ بارد ز میغ
	وزآن روی حیدر به بی گاه وگاه	همی راند منزل به منزل سپاه
	همان شب که شبخون[1] نوزاد بود	بر اسلامیان جای بیداد بود
۸۴۱۵	به اقصای قام اندر آمد علی	به فال همایون و فرّ یلی
	از آن جا که نوزاد را[2] جنگ بود	همی تابدوبیست فرسنگ بود
	زمین کوب شد نعل رهواراو	به خون تشنه شد تیغ خونبار[3] او
	نیاسود دلدل زآشوفتن	زیاده شد او را زمین کوفتن
	علی گفت یاران به جنگ اندرند	همانا به کام نهنگ اندرند
۸۴۲۰	من ایدون[4] گمانم که صلصالیان	میان[5] بسته بر خون اسلامیان
	مبادا که دوران چرخ بلند	بدان نامداران رساند گزند
	به کوراب گفت ای سرافراز شیر	نشاید که ایدر بمانیم دیر
	تو آهسته تر با سپه میخرام	من اینک به دلدل بهشتم لگام
	برانم که امشب بدیشان رسم	ز[6] بیگانه فریاد خویشان رسم
۸۴۲۵	رها کرد تا دلدل تیز گام	دوان[7] گشت بر پهن صحرای قام
	چو نزدیک لشکر گه آمد زدور	سرش گشت برکین و دل ناصبور
	دوبهره زشب بیش و کم رفته بود	دو لشکر بر آنگونه[8] آشفته بود
	همه روی صحرا به خون شسته دید	زخون لاله و ارغوان رسته دید
	به سرپنجهٔ چنگ زور آزمای	دو پهلو گرفت و بیفشرد پای
۸۴۳۰	چنان نعره‌ای از جگر برکشید	که گفتی فلک را بخواهد درید
	زآواز اوعالم آمد به جوش	تهی ماند مغز دلیران زهوش
	بسی نامور زهره شان آب گشت	جگر ها بدرّید و خوناب گشت
	رمیدند اسپان ز مردان جنگ	بدرّید از آن نعره مغز پلنگ
	سراسیمه شد مرد برسان مست	عنان سواران همی شد زدست[9]

---

۱. د: شبیخون. ۲. د: در. ۳. ب و ج: خونخوار.
۴. د: اندر. ۵. د: کمر. ۶. د: به.
۷. د: روان. ۸. د: همان برهم. ۹. د: این بیت و دو بیت قبلی را فاقد است.

روایت کند مالک تیزهوش ‌‌ کز آن نعره مغز من آمد به جوش ۸۴۳۵

همی خواستم کافتم از پای[1] خویش ‌‌ به مردی نگه داشتم جای[2] خویش

روایت کند عمر و پاکیزه رای ‌‌ به پیش محمد رسول خدای

که آن شب که دارای دلدل سوار ‌‌ بدانسان بزد نعره‌ای مردوار[3]

سپهدار صلصال با انجمن ‌‌ همی مجلس آراست با رود زن

قدح برکف و گوش برنای و نوش ‌‌ که آن نعره ناگه رسیدش به گوش ۸۴۴۰

قدح شاه را سرنگون شد زدست ‌‌ بیفتاد بر جای مدهوش و مست

چو لختی برآمد بجنبید باز ‌‌ به هوش اندر آمد سرسرفراز

بپرسید و گفت این چه آواز بود ‌‌ کجا هوش و مغز از سرم در ربود

مگر بر زمین اوفتاد آسمان ‌‌ شکستند بر هم همین و همان

بدو گفت عمرو ای خداوند تخت[4] ‌‌ یکی کارت افتاد دشوار و سخت[5] ۸۴۴۵

همانا ز حیدر نداری خبر ‌‌ کز او خسروان را چه آمد به سر

چنان دان که آن نعره آواز اوست ‌‌ خروشیدن هوش پرداز[6] اوست

بدو گفت من پیش از این بیش از این ‌‌ شنیدم که او نعره دارد چنین

ولی تابدین سان نبد باورم ‌‌ که گویی خلل یافت مغز سرم[۱۹۸-ر]

ولیکن ببینند مردان جنگ ‌‌ میان من و او شتاب و درنگ ۸۴۵۰

وزاین روی چون حیدر[7] نامدار ‌‌ درآمد خروشان در آن[8] مرغزار

سپاه از نهیبش برآمد به هم ‌‌ به دست اندرون تیغها شد علم

قوی شد دل و پشت اسلامیان ‌‌ گرفتند بدخواه را در میان

به تیغ دو سر شیر بگشاد چنگ ‌‌ زمین شد[9] زخون همچو پشت پلنگ

بیفکند چندان دلاور زقام ‌‌ که برگشته بایست فرسود گام[10] ۸۴۵۵

چو گلبرگ خندان زبام افق ‌‌ برون آمد از لاجوردی تتق

سمن دامن شعر گلگون درید ‌‌ بنفشه سراندر گریبان کشید

ز اسلامیان مرد جنگی هزار ‌‌ فزون کشته بود اندر آن مرغزار

زصلصالیان دشت پرکشته بود ‌‌ بداندیش[11] را بخت برگشته بود

---

۱. ب و د: جای. ۲. ب و د: پای. ۳. ب و ج: رعد.
۴. د: هوش. ۵. د: دوش. ۶. د: خروشیدن و فرو پرواز.
۷. د: مالک. ۸. ب و ج: بدان. ۹. د: به.
۱۰. د: گریزان شد از دشت لشکر تمام. ۱۱. ب و ج: بداندیشه.

۸۴۶۰ ز جنگاوران نامور سی هزار / برآورد گه کشته بودند زار
شکست آمد اندر سواران قام / گریزان شد از دشت لشکر تمام[1]
سراسیمه رفتند نزدیک شاه / همه دیده گریان وفریادخواه
خروشنده چون سوگواران به درد / نمودند باز آنچه رفت از نبرد
بکردار آتش برافروخت شاه / یکی بانگ بر زد به فریاد خواه
۸۴۶۵ خروشید کاینت سواران جنگ / نه مرد شتاب و نه مرد درنگ
دریغ آن گرانمایه نوزاد من / به رزم[2] اندرون پشت و فریاد من
شما را ز اختر چه آمد به سر / زدشمن چه دید آن گرامی پسر
که افکند شمشاد باغ مرا / که کشت آن نوآیین چراغ مرا
سراینده لرزان چو برگ درخت / فغان کرد کای شاه بیدار بخت[3]
۸۴۷۰ برفتیم از ایدر به فرمان شاه / به پیکار دشمن[4] گرفتیم راه
دو لشکر شبیخون برانگیختند / چو دریا به شب خون همی ریختند
سپاه تو پیروز جنگ آمدند / بدان سان که دشمن به تنگ آمدند
سحرگه زراه اندر آمد علی / ندیدیم کس را بدان پردلی
بکشت از دلیران فراوان سپاه / چو دریا زخون موج زد رزمگاه
۸۴۷۵ سپه را شکستن زبازوی اوست / نمودار مردی در ابروی اوست
چنین گفت صلصال با انجمن / که فردامن و او همان او و من
نمایم بدو تاب ابروی خویش / بیاموزمش زور بازوی خویش
دگر گفت کان نامبردار شیر / همانا که باشد به میدان دلیر
همانا که چون او در این روزگار / نبود و نباشد به مردی سوار
۸۴۸۰ گرفته است خاور زمین را به تیغ / به ساحل ز دریا برانگیخت میغ
همان نام و آوازهٔ من شنید / نترسید و لشکر بدین جا کشید
کجاآمدی گر نبودی تمام / زخاور به ساحل زساحل به قام
چنین مرد را خرد نتوان شمرد / که دشمن ندارد خردمند خرد
به صلصال گفت آن زمان کوشیار / که ای با خرد مغز و هوش تویار

---

۱. اساس: زقام؛ که مغلوط می‌نمود، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.
۲. د: جنگ.
۳. ب و ج: این بیت و بیت قبلی را ندارد.
۴. د: به دشمن به یک ره.

چـــنین یـــاد دارم زگـــفتار دال | زتـــاریخ شـــاهان دیـــرینه ســـال ۸۴۸۵
کـــه مـــردی بـــدین مـــرز رانـــد ســپاه | ســـرافـــراز و بـــیدار و لشکـــر پـــناه
زخـــاک عـــرب بـــاشد او را ســـرشت | بـــه هـــم بـــرزند مـــلّت زرد هشت
زتـــیغش جـــهان گـــردد آتش زده[1] | نـــه آتش بـــماند نـــه آتشکـــده
گـــرایـــدون کـــه ایـــن مـــرد بـــاشد هـــمان | بســـی ســـروران را ســـرآیـــد زمـــان
بـــپیچید از او روی صـــلصال و گـــفت | که ایـــن کـــم خـــرد مـــغز و هـــوشم بـــرفت ۸۴۹۰
زمـــردان عـــالم کـــه بـــاشد عـــلی | کـــه او را بـــود بـــا مـــن ایـــن پـــردلی
هـــم انـــدر زمـــان ده شـــتر وارنـــان | گـــرانـــمایه ده گـــوسپند جـــوان
زخـــمخانه ده خـــیک دیگـــر شـــراب | درفشـــنده جـــامی زیـــاقوت نـــاب
بـــه نـــزدیک حـــیدر فـــرستاد و گـــفت | کـــه نـــیکو نـــباشد هـــنرمند زفت
یکـــی حـــاجب از پـــیش کـــاران خـــویش | بـــفرمود کـــان نـــزل را بـــرد پـــیش ۸۴۹۵
بـــدو گـــفت کـــاین مـــایهٔ سـرسری است | بگویش که این خوردنی حـاضری است
تـــو امـــروز مـــهمان زراه آمـــدی | اگـــر چـــند بس کـــینه خـــواه آمـــدی
بـــیاسای و[2] فـــردا بـــیارای کـــار | یک امـــروز دادم تـــو را زیـــنهار
شب آســـوده بـــا نـــغمهٔ چـــنگ بـــاش | سحرگه میان بستهٔ جنگ باش[۱۹۸-پ]
بـــرون آمـــد از پـــیشگه پـــیشکار | بـــبرد آن فـــرستادهٔ شـــهریار ۸۵۰۰
زخـــیمه بـــه خـــیمه‌نشان بـــر نشـــان | بـــیامد ســـوی[3] شـــاه گـــردنکشان
چـــو دیـــد آن بـــرو چـــنگ و بـــازوی شـــیر | ســـر و ســـینه و ســـفت مـــرد دلیـــر
درونش تـــپیدن[4] گـــرفت ازنـــهیب | بـــرفت از دل مـــرد جـــنگی شکـــیب
زمـــین بـــوسه داد و ســـتایش گـــرفت | بگـــفت آنـــچه صـــلصال بـــا او بگـــفت
پســـند آمـــدش گـــوسپندان زوی[5] | بـــپذرفت نـــان و نـــپذرفت مـــی ۸۵۰۵
به مـــا بـــر حـــرام است گـــفت ایـــن شـــراب | هـــمان نـــغمهٔ چـــنگ و بـــانگ ربـــاب
فـــرستاده آمـــد بـــه صـــلصال بـــاز | بگـــفت آشکـــارا ســـخنهای راز
فـــرستاده را پـــیش بـــنشاند شـــاه | خـــبر جست از آن شـــیر لشکـــر پـــناه
بـــپرسیدش از قـــدّ وبـــالای او | نـــهاد و نشســـتنگه و جـــای او
چـــنین داد پـــاسخ کـــه درنـــده شـــیر | هـــمانا کـــه نـــتوانـــدش دیـــد ســـیر ۸۵۱۰

---

۱. د: آتشکده. ۲. د: واو ندارد. ۳. د: بر.
۴. د: روانش خلیدن. ۵. کذا در اساس؛ ب و ج و د: وی.

سر[1] و سینه و یاز ویالش[2] قوی است بـرو چـنگ و بـازوی او پـهلوی است
نگـه کـردم از هـر طـرف روی او نـبد چشـم را تـاب ابـروی او
رخش لاله‌زار[3]است و سـنبل بـر او بـهاری هـمه نـرگس و گـل بـر او
هـمه خـوبی و فـرّ و فـرزانگی است نـمودار مـردی و مـردانگی است
۸۵۱۵ و لیکـن نـدارد تـن و تـاو شـاه نـیارد بـه سـوی تـو کـردن نگـاه
چـو بشـنید صـلصال بگشـاد گـوش بـه گـفتار گـوینده بسـپرد هـوش
زلشکـر یکـی نـامور بـرگزید کـه اور ابـه هـر کـار شـایسته دیـد
بـدو گـفت نـزدیک حـیدر خـرام چـنان چـون گـزارنـد مـردان پـیام
پـیامی بـر از مـن بـدان سـرفراز کـه مـا را بـه دیـدارت آمـد نـیاز
۸۵۲۰ بـیاتابببینیم دیـدار تـو سـخن گـفتن و رای بـیدار تـو
وگـر تـو نـیایی بـدان[4]انـجمن بـیایم بـه دیـدن زبـهر تـو مـن
بـیامد فـرستادهٔ شـاه قـام بـه نـزدیک حـیدر بگـفت آن پـیام
عـلی گـفت هـرگز بـدان انـجمن نـیایم کـه نـیکو[5]نـیاید زمـن
وگـر هست بـر آمـدن رای شـاه بـیاگـو کـه بـروی گشـاده است راه
۸۵۲۵ سـخن هـر چـه رفت آشکـار و نـهفت فـرستاده بـاز آمـد و بـازگفت
بـپوشید صـلصال خـفتان جـنگ مـیان را بـه بـند کـمر کـرد تـنگ
بـه لشکـر چـنین گـفت کـامروز مـن گـذر کـرد خـواهـم بـدان انـجمن
شـوم بـرگرایـم عـلی را بـه جـنگ بـبینم کـه دارد دل و زور چـنگ
روان گشت تـنها بـدان انـجمن بـه گـردن پـر از[6]گـرز خـارا شکـن
۸۵۳۰ گـرانسـنگ گـرزی زپـولاد نـاب بـه گـوهر درفشـنده چـون آفـتاب
دوان پـیشکاری بـه پـیش انـدرون کشـیده یکـی دشـنهٔ آبگـون

آمدن صلصال پیش امیرالمؤمنین علی ـ علیه‌السلام ـ

خـبر شـد بـه حـیدر کـه سـالار قـام کـمر بسـته بـا تـیغ زرّیـن نـیام

۱. د: بر.
۲. ب و ج: بال و بازش؛ د: بال و بالش.
۳. د: لاله‌زاری.
۴. ب و ج و د: بدین.
۵. د: هرگز.
۶. ب و ج: آن.

همی رانـد از سـوی ایـن انـجمن | چو سروی کـه بـاشد چمان بـر[1] چـمن
سـرافـراز بـا مـهتران سپاه | پـذیره بـرون آمـد او را بـه[2] راه
بـدیدند گـردان بـر و یـال او | درازا و[3] پـهنا و چـنگال او ۸۵۳۵
از آن پـهلوی پـیکر و یـال و سـفت | بـماندند از او شـیر مـردان شگـفت
چـو صـلصال نـزدیک حـیدر رسید | ز ره دامـن تـرک بـرتر[4] کشـید
ز گـردن بـرآهـیخت گُـرز گـران | بـیفکند بـر خـاک پـیش سـران
عـلی را بگـفت ای هـزبر دلیـر | تـن پـیل داری و چـنگال شـیر
تـو آنـی کـه در مـرز خـاور زمـین | جـهان را پـر آشـوب کـردی و[5] کـین ۸۵۴۰
تـو آنـی کـه در قـهرمان بـی‌سپاه | گـرفتی سـر تـخت نـاهید شـاه
تـو آنـی کـه تـهماس را روز جـنگ | نـمودی ز بـازوی خـود زور چـنگ
تـو آنـی کـه بـر پشت کـوه بـلور | بـرآوردی از دیـو درّنـده شـور
تـو آنـی کـه بـا مـن بـرون آمـدی | به خون دست شسته بـه خـون[6] آمـدی
تو آنـی کـه کـردی بـه مـیدان سـه بـار | سـپاه مـرا در جـهان تـار و مـار ۸۵۴۵
بـه پـاسخ عـلی گـفت آری مـنم | مـن ایـن کـردم و آنـچه بـاید[7] کـنم
چـنین کـرده از مـن نـباشد شگـفت | از این برتر اندازه بـاید گـرفت [۱۹۹ـ ر]
بـدو گـفت صـلصال گـرز گـران | کـه افکـندم[8] ایـدر[9] بـه پـیش سـران
اگـر زان کـه برداری آن[10] را ز جـای | بـه نـیروی بـازوی زور[11] آزمـای
بـه مـردی بـدانـم کـه مـرد مـنی | بـه جـنگ انـدرون هـم نـبرد مـنی ۸۵۵۰
درآمـد عـلی چـون دمـنده نـهنگ | بـه گـرز گـرانسـنگ بگشـاد چـنگ
عـمود گـران را سـبک در ربـود | بـه بـالای سـربرد دست و عـمود
بـه گـرد سـر انـدر بـه پـیش سـران | بـه چـرخ انـدر آورد گـرز گـران
بـرافکـند چـندان کـه شـد نـاپدید | بـه نـیروی دارای عـرش مـجید
از آن پس کـه آمـد ز بـالا فـرود | گـرفت آن عـمود و شـجاعت نـمود ۸۵۵۵
بـر او آفـرین کـرد صـلصال و گـفت | کـه از مـرد مـردی نـباشد شگـفت

۱. د: در.
۲. د: ز.
۳. به و ج: دراز و به.
۴. د: از سر.
۵. ب: به؛ د: ز.
۶. د: کنون.
۷. د: باشد.
۸. ب: افکنده؛ ج: افکند.
۹. د: ایدر فکندم.
۱۰. د: او.
۱۱. د: جنگ.

به قام اندر از مرد زور[1] آزمای / نجنباند[2] این گرز را کس ز جای
و لیکن اگر بنگری سوی من / نباشد تو را تاب ابروی[3] من
بدین قدّ و بالا و پهنا و[4] چنگ / همانا که با من نتابد نهنگ
۸۵۶۰ نیارد کسی تاو کوپال من / نباشد تو را نیروی بال من
چو من چرخ چاچی بگیرم به چنگ / بدوزم ز حل را به تیر خدنگ
چه گویم من از دست و تیغ یلی / که فردا به میدان ببیند علی
علی گفت پیدا شود روز جنگ / ببینند شیران پولاد چنگ
ز بازوی خود آنچه گفتی سخن / ببینیم تا بر چه آید به بن
۸۵۶۵ اگر زان که هستت خرد رهنمای / تو را آنچه گویم بیاور[5] به جای
به دین محمّد دل آباد کن / تن از کشتن و[6] دوزخ آزاد کن
بدو گفت صلصال کای سرفراز / زبان را به گفتن مگردان دراز
سخن هر چه رفت از درنگ و شتاب / تو را من به میدان بگویم جواب
ولی روز بیگاه گشت این زمان / بکوشیم فردا سپیده دمان
۸۵۷۰ ببینیم تا پیر گشته سپهر / چه بازی نماید ز کین و ز مهر
بگفت این و برگشت و شد باز جای[7] / به گردن[8] بر آن گرزهٔ سر گرای[9]
بزرگان لشکر فراز آمدند / جنیبت کشان پیشباز آمدند
به لشکر گه آمد سپهدار قام / نشستند گردان لشکر تمام
بیاراست مجلس به چنگ و رباب / به سر برد شب در[10] شراب و کباب
۸۵۷۵ وز آن روی صلصال چون بازگشت / علی سوی لشکرگه آمد ز دشت
برآمد زره گرد کوراب گُرد / رسیدند مردان[11] با دستبرد
فرو داشت کوراب لشکر به جای / بزد خیمه بر[12] پیش پرده سرای
ز لشکر شد آراسته دشت و راغ / هوا گشت خرم به کردار باغ
چو شب تیره گشت از دو رویه سپاه / طلایه به هامون ببستند راه

---

۱. د: جنگ.
۲. اساس: بجنباند؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.
۳. د: تاوی بازوی.
۴. د: بازوی.
۵. د: بیاری.
۶. د: تو از آتش.
۷. د: جای خویش.
۸. د: بگردان.
۹. د: گاونیش.
۱۰. د: با.
۱۱. د: یاران.
۱۲. د: در.

رزم صلصال با امیرالمؤمنین علی ـ علیه‌السلام ـ بار اوّل

چو بر دامن لاجوردی چمن   فرو رفت سنبل برآمد سمن   ۸۵۸۰
زمانه رخ از گرد عنبر بشست   شقایق به نیلوفر اندر برست
برآمد ز درگاه صلصال جوش   زمین پر شد[1] از پیل پولاد پوش
سواران بر اسپان نهادند زین   به یکبار در جنبش آمد زمین
ز نعل ستوران پولادسای   زمین ناله برداشت در زیر پای
دم و نالهٔ کرّه‌نای از نهیب   ببرد از دل شیر مردان شکیب   ۸۵۸۵
طرازنده شد طرّه‌های علم   دگرگونه پیکر دگرگون رقم
سپه گشت هامون ز نعل سوار   بگسترد بر کوه و صحرا غبار
کمر بست صلصال پولاد چنگ   بپوشید ساز سواران جنگ
یکی ترک پولاد بر سر نهاد   به تارک بر افسر ز مغفر نهاد
ز چرم پلنگان بپوشید تن   میان بست بر جامهٔ کرگدن   ۸۵۹۰
ز تیر و کمان و کمند و عمود   سلیحی که شایستهٔ جنگ بود
دمنده یکی کوه پولاد سم   مرصّع به گوهر همه یال و دم
به اسپ اندر آورد صلصال پای   تو گفتی که کوه اندر آمد ز جای
خبر شد علی را که صلصال شاه[2]   جهان کرد از انبوه لشکر سیاه[3]
به قنبر علی گفت دلدل کجاست   بیارای کامروز روز بلاست [۱۹۹-پ]   ۸۵۹۵
بنه زین بر آن توسن تیزگام   بکش بر سر اسپ سرکش لگام
بفرمود تا برکشیدند کوس   ببستند راه فسون و فسوس
دمنده دم افکند در نای نای   به افغان در آمد گلوی درای
درفشی درفشانتر از آفتاب   فروزنده از شقّه‌اش[4] زرناب
طرازش ز نصرٌ من الله بود   فراز سرش پیکر ماه بود   ۸۶۰۰
ز هامون به ابر اندر افراشتند   سپه چشم یکسر بر او داشتند

---

۱. ب و ج: شد پر.   ۲. د: دال.   ۳. د: به میدان برآمد به کوپال و یال.
۴. د: شعله‌اش.

به قلب اندرون پشت اسلامیان گشاده در رزم و بسته میان
به یک دست او مالک نامدار همه گرز ور بود[1] با او سوار
به یک دست دیگر ابوالمحجنا[2] ز پولاد رخشان بر او جوشنا[3]
۸۶۰۵ سواران جنگی بر او انجمن همه گرز ور[4] بود و شمشیر زن
به دست چپ و راست بر جای خویش دو رویه سپه لشکر آرای خویش
چو صف بر کشیدند صلصالیان نبد هیچ پیدا کنار از میان
به گرز گران برد صلصال چنگ بزد اسپ و آمد به میدان جنگ[5]
روانه شد از[6] کوه خارا خرام دوان در سر اسپ شاهان[7] قام
۸۶۱۰ چو آمد به میدان فرود[8] آرمید همی بود تا لشکر او را بدید
بسهمید هر کس ز بالای او نبد در جهان مرد همتای او
خروشید کای نامدار انجمن کدامند مردان شمشیرزن
بجز حیدر آن مرد کشورگشای کسی را به میدان من نیست پای
ز دیروز کز پیش او رفته‌ام پذیرای آنم که پذرفته‌ام
۸۶۱۵ بسی در میان رفت ما را سخن کنون برهمانم که آمد به بُن
سخن دی چو ناوک جگر دوز بود همه وعده بر جنگ امروز بود
تو گر برهمانی که بودیم[9] دوش بجنبان عنان و به میدان[10] بکوش
برون آی تا دستبرد سران ببینی ز[11] بازوی جنگاوران
به مالک علی گفت کز جای خویش نباید نهادن تو را پای پیش[12]
۸۶۲۰ نگهدار پشت سواران جنگ که صلصال را نیست جای درنگ
بیامد به نزدیک سالار قام به زیر اندرون دلدل خوش خرام
شده قدر جوی از رکابش قدر قضا بسته او[13] را به فتراک بر
چو آمد به نزدیک صلصال دال بچربید بروی[14] به بالا و یال
روایت کند مالک نیکنام به پیش محمد علیه السّلام

---

۱. د: گرز و پولاد.
۲. د: ابوالمحجنش.
۳. د: جوشنش.
۴. ب و ج: نیز ور.
۵. د: این بیت و بیت قبلی را فاقد است.
۶. ب و ج و د: آن.
۷. د: در رکاب سواران.
۸. ب و ج و د: فرو.
۹. د: بودی تو.
۱۰. د: مردی.
۱۱. د: و.
۱۲. ج: خویش.
۱۳. ب و ج و د: خود.
۱۴. د: او.

که دیدم به صلصال[1] والای او | به هشتاد گز قد و بالای او ۸۶۲۵
چو با او به میدان برون شد علی | سر اولیا مایهٔ پردلی
بدان قد و بالا که صلصال بود | به قد ز او علی چربتر می‌نمود
چو صلصال دید آن چنان یال و یاز[2] | ز یادت[3] به یک گردن از سرفراز
بدو گفت کای[4] مرد افسون نمای | عنان را ز جادوگری بر گرای
تو در چشم من [می][5] نمودی زبون | دگرگونه‌تر می‌نمایی کنون ۸۶۳۰
که با این درازا و پهنای من | بچربیدی[6] از یال و بالای من
میان من و تو بسی داوری است | چه هنگام افسون و جاودگری است
بدو گفت برزد سپهدار دین | که این جای لاف است یا دشت کین
برآویز و کوتاه گردان سخن | ز من حمله بپذیر[7] یا حمله کن
سوی ترکش آورد صلصال چنگ | برآورد یک نیزه چوب[8] خدنگ ۸۶۳۵
بدانسان به شست اندر آورد تیر | که از چرخ چاچی برآمد نفیر
دلاور چو دست و[9] گشادش بدید | سوی لشکر خویشتن بنگرید
که چون شست بگشاید این کینه خواه | بدارید خود را ز تیرش نگاه
چو از چرخ چاچی برون رفت تیر | ز سهمش کمان پشت شد چرخ پیر
علی دست را با سپر پیش کرد[10] | سپر را پناه سرخویش کرد[10] ۸۶۴۰
خطا گشت از او تیر و نآمد زیان | و لیکن یکی راز اسلامیان
چنان خورد بر سینه تیر خدنگ | که جوشن بدرّید بر مرد جنگ
ز پشتش گذر کرد و بگشاد راه | فرو رفت تا پر به خاک سیاه
سر مرد مؤمن فرو شد به خواب | روانش برست از درنگ و شتاب
علی گفت اینت به میدان سوار | که تیر افکند در صف کارزار [۲۰۰-ر] ۸۶۴۵
کمان و کمین رسم دو نان بود | چنین شیوه راه زبونان بود
بدو گفت صلصال مگذر ز جای | به یک تیر دیگر نگهدار پای
گرفتی به جادوگری تیر من | و لیکن نه ای مرد تدبیر من

۱. د: دیدیم صلصال و. ۲. ب و ج: بال و باز؛ د: یال و آز. ۳. ب و ج: زیاده.
۴. د: ای. ۵. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.
۶. ب و ج بچربید. ۷. ب: بپذیر. ۸. د: برون کرد یک چوبه تیر.
۹. د: واو ندارد. ۱۰. د: برد.

	یکــــی تــــیر دیگـــر گشـایم بـــه تـــو	گشـــاد ســــواران نــمایم بـــه تـــو
۸۶۵۰	دگــــرباره انــــدر کــمان رفت شــاه	نــظاره بـــدو[1] بـــرد و رویـــه ســپاه
	چـــو بگشــــاد تـــیر از گشــاد یــلی	بـــه زیـــر ســپر در نـــهان شـــد[2] عــلی
	خـــطا کـــرد شست گشـــاینده تـــیر	کـمان را کــم انگــاشت صـلصال پـیر
	چـو شـیران بـه شـمشیر بگشـاد چـنگ	کشـــــــید از نـــــیام آتش آب رنگ
	درفشـــــنده تـــیغی ز پـــولاد نــاب	بـــه لارک بـــر او[3] رفـــته چـــون آفـتاب
۸۶۵۵	درآمـــد بـــدان تـــیغ چـــون پـیل مست	بـــه بـالای ســـر بـرد شـمشیر و دست
	عـــلی ذوالفـــقار از مـــیان بـــرفراشت	بـــرآورد و در پـیش تـیغش بـداشت
	بـــزد تـــیغ صـــلصال بـــر ذوالفـــقار	بـــه دو نـیمه شـد تـیغ خـنجر گـذار
	بـــرآشـــفت صـلصال و گـفت ای دریـغ	کـه بشکست از آنسـان[4] گـرانمایه تـیغ
	بـــــیفکند تـــیغ شکســــته ز دست	بـــه تــیر و کــمان بـاز بگشـاد شست
۸۶۶۰	یکــــی تـــیر دیگـــر بـینداخت شــاه	هـــمی داشت حـــیدر مـــر او را نگـــاه
	چـــو از شست[5] دشـمن بـدید آن نـهیب	ز زیـــن کـوهه[6] بـنشست بـریک رکـیب
	چـــو بگـذشت از او تـیر شـد بـاز جـای	شگـفت انـدر او مـــرد جـــنگ آزمـــای
	بـــدان تـــیر از اســـلامیان یک ســوار	نگـــون گشت بـــر دامـــن مـــرغزار
	بـــرآمـــد ز گـــردان لشکـــر خـــروش	دل مـــرد جـنگی بـرآمـد بـه جـوش
۸۶۶۵	بـــرانگـــیخت دلدل بســـان غـــبار	یکـــی تـــیغ زد بـــر کـــمان ســوار
	زه چـــرخ چـاچی بـــه دو نـیم کـرد	ســـپه را دل از[7] بـــیم بـــی‌بیم کـرد
	بـــخندید صـــلصال کـــای پـهلوان	کـــه دانـــم بـــه جـنگم نـداری تـوان
	گسســـتی کـــمان مـــرا بـــند و زه	هـــزار آفـرین بـر تـو احسـنت[8] زه
	نـــه مـــرد مـــنی بـازگردان سـپاه	اگـــر رفت خـواهـی گشـاده است راه
۸۶۷۰	نـــــیازارم ار چـــــندم[9] آزرده‌ای	کـــنم نـیکویی گـر چـه بـد کـرده‌ای
	تـــن پـــیل داری و زور نـــهنگ[10]	دل و زهـــرهٔ شـــیر و زور[11] پـلنگ
	ولیکـــن نـــه ای مـــرد مـیدان مـــن	نـــباشد تـــو را پـــای دسـتان مـــن

---

۱. د: بر او. ۲. د: بزد چنگ و بگرفت تیرش. ۳. ب و ج: فرو.
۴. ب و ج و د: از اینسان. ۵. ب: دست. ۶. د: از آن گونه.
۷. د: از آن. ۸. د: احسنت و. ۹. ب و ج و د: ار چند.
۱۰. د: پلنگ. ۱۱. ب و ج و د: چنگ.

کمان مرا زه بریدی به تیغ / چه[1] تیغی که آتش فروزد چو[2] میغ
چنین کردهها مایهٔ بد دلی[3] است / نه شایستهٔ شاه مردان علی است
گرایدون که شمشیر من گشت خرد / نمایم به گرز گران دستبرد ۸۶۷۵
بفرمود کان هفتصد من عمود / کز آسیب او کوه را بیم بود
کشیدند گردان به پیش اندرون / ستونی میان[4] کُه بی‌ستون
بدو گفت صلصال پولاد چنگ / که گرز مرا برنتابد نهنگ
تو اکنون به بازوی زورآزمای / بیاور هنرهای مردان به جای
بینداخت برخاک میدان عمود / دوباره علی را همی آزمود ۸۶۸۰
بیازید چنگال شیر ژیان / عمود گران برگرفت از میان
بدان گرز خارا شکن دستبرد / نمود از هنرها بسی دستبرد
چو لختی بدان گرز جولان نمود / به صلصال پرتاب کرد آن عمود
ز روی هوا گرز بگرفت شاه / بدو اندرون مانده[5] چشم سپاه
از آن[6] چابکی با چنان یال و سفت / بماندند گردان لشکر شگفت ۸۶۸۵
ز حیدر چو صلصال دید آن توان / بسی آفرین کرد بر پهلوان
که اینت بر و یال و بازو و چنگ / به خشکی هزبر و به دریا نهنگ
ز مردان تو را می‌توان گفت مرد / که پیل دمانی و شیر نبرد
به صلصال حیدر نگه کرد و گفت / که از من چنینها نباشد شگفت
چه دیوان که من کشته‌ام روز کین / چه گردان که افکنده‌ام من ز زین ۸۶۹۰
بکندم در حصن خیبر ز جای / به بازوی خویش[7] و به نام خدای
بدانند مردان پولاد چنگ / که گرز تو را چیست مقدار و[8] سنگ
بدو گفت صلصال کای شیرمرد / فرود آی لختی ز اسپ نبرد
ز آهن یکی حلقه دارم گران / سزاوار بازوی زور آوران
کنند آزمایش دلیران بسی / پدید آید افزونی هر کسی [۲۰۰-پ] ۸۶۹۵
بیا تا زمانی گشایش کنیم / بدو خویش را آزمایش کنیم

---

۱. د: چو. ۲. د: ز. ۳. د: پردلی.
۴. ب و ج و د: بسان. ۵. ب و د: ماند. ۶. د: بدان.
۷. د: نیروی بخت. ۸. د: واو ندارد.

تو یک سوی حلقه بگیری به چنگ / نماییم لختی شتاب و درنگ

از آن[1] سوی من دست بیرون کنم / نه افسانه خوانم نه افسون کنم

کشد حلقه هر یک به نیروی خویش / تو از سوی خویش و من از سوی خویش

۸۷۰۰ ببینیم تا چیره دستی که راست / بلندی کدام است و پستی که راست

فرود آمد از پشت دلدل سوار / بدو گفت شاید بیا و بیار

ز اسپ اندر آورد صلصال پای / ببستند اسپان جنگی به جای

بفرمود کان[2] حلقهٔ آهنین / ببردند مردان به[3] میدان کین

[یکی حلقه ز آهن نود من به سنگ / چو چنبر سراندر سرآورده تنگ][4]

۸۷۰۵ دو شیر دلاور گشادند چنگ / گلوگاه حلقه گرفتند تنگ

خم آورد صلصال بالا و پشت / بیفشرد بر حلق آن[5] حلقه مشت

بکوشید چندان که بودش توان / نیاورد خم بازوی پهلوان

به نیروی باز و[6] به دست یلی / قوی کرد سر پنجه بروی علی

چو آن حلقه حیدر کشیدن گرفت / خم حلقه از هم دریدن گرفت

۸۷۱۰ به روی اندر افتاد صلصال پست / خم حلقه بیرون شد او را ز دست

دگر باره از خاک بر پای خاست / میان دو لشکر بباستاد راست

علی را بگفت ای سرافراز شیر[7] / نیارد کسی چنگ و[8] یال تو زیر

دلاورتر از تو ندیدم سوار / همی گیرد[9] آتش ز تیغت شرار

به میدان مردی تویی مرد من / بجز تو نشاید هماورد من

۸۷۱۵ و لیکن دریغ آیدم چون تو مرد / که ناگه شوی کشته اندر نبرد

بیا و به آتش‌پرستی درآی / از این دین که داری عنان برگرای

به آتش‌پرستی دل آباد کن / ز آیین و راه کیان یاد کن

به پاسخ رخ آورد حیدر بدوی / بدو گفت کای[10] مرد پرخاش جوی[11]

تو از راه زرتشتیان بازگرد / به دین محمد سرافراز گرد

---

۱. ب و ج و د: این. ۲. د: تا. ۳. ب و ج: «به» ندارد.
۴. اساس: این بیت را نداشت، با توجه به نسخه‌های ب و ج و د: افزوده شد. ۵. ب: حلقهٔ آن؛ د: حلقهٔ.
۶. ب و ج: بازوی؛ د: بازوی و. ۷. د: میر. ۸. ب و ج: واو ندارد.
۹. د: همی برد. ۱۰. د: ای. ۱۱. ب و ج: بیهوده گوی.

[نشاید پرستیدن آتش که آب / بمیراند او را به صد رنج و تاب][1] ۸۷۲۰

به آتش نشاید رخ افروختن / کز آتش نیاید بجز سوختن

خدا را پرستش کن ار بنده‌ای / چرا پیش آتش سر افکنده‌ای

بدو گفت صلصال تا زنده‌ام / بدین رسم و آیین دل آکنده‌ام[2]

مرا با تو چون درنگیرد سخن / بکوشیم تا بر چه آید به بن

بیا تا زمانی بر این دشت جنگ / به کشتی گرفتن بساییم چنگ ۸۷۲۵

ببینیم کز گردش آسمان / زمانه که را بر سر آرد زمان

به پاسخ علی گفت بنمای دست / کمربند مگشای[3] و بگشای دست

دو آشفته بر یکدگر چون پلنگ / به کشتی گرفتن گشادند چنگ

گرفتند مر یکدگر را کمر / نمودند هر دو ز بازو هنر

به نیروی سر پنجهٔ زورمند / فراوان گشادند و بستند بند ۸۷۳۰

دو سر پنجه با زور چندان که بود / بسودند لیکن ندیدند سود

کمرها بدرّید و بگسست[4] پی / تن و جوشن و جامه پرخاک و خوی

بدو گفت صلصال بیگاه گشت / از این داوری دست کوتاه گشت

بدار از کمرگاه من دست زور / که امروز تنگ اندر آورد هور

بران تا برانیم سوی سپاه / شتابیم فردا به میعادگاه ۸۷۳۵

بگفت این و برگشت و[5] شد باز جای / ز میدان به آسایش آورد رای

علی نیز برگشت از آوردگاه / فرود[6] آرمیدند هر دو سپاه

سپهبد چو بنشست برجای خویش / بزرگان لشکر نشستند پیش

گرفتند پرسیدن از حال[7] او / ز صلصال و بازو و چنگال او

علی هر چه در جنگ از او[8] دیده بود / همان حلقهٔ آهنین و عمود ۸۷۴۰

سراسر به نزدیک یاران بگفت / ز گفتار او ماند هر کس شگفت

زبان چون[9] ز گفتن بپرداختند / بفرمود تا خوان بینداختند

ز خوردن چو کوتاه شد دست آز / سران را به آسایش آمد نیاز

---

۱. اساس، ب و ج: این بیت را نداشت، با توجه به د افزوده شد. ۲. د: افکنده‌ام.
۳. ب و ج و د: بگشای. ۴. د: بشکست. ۵. د: برگشته.
۶. ب و ج و د: فرو. ۷. د: احوال. ۸. د: جنگ او
۹. ب: به.

برفتند هر یک[1] به آرام جای — فروزنده شد مشعل از هر سرای

رفتن عمرو امیّه به لشکر صلصال و گرفتار شدن

۸۷۴۵ چو بنهفت در زیر مشکین نقاب — ز قندیل مه مشعل آفتاب
برون برد خورشید مشعل ز باغ — فروزان شد از ماه و انجم چراغ
برون رفت عمرو از میان سپاه — به لشکرگه قام برداشت راه
طلایه بر آن دشت سربال بود — که شایسته فرزند صلصال بود
دمنده سپاهی بسان نهنگ — همه شبروی را کمر بسته تنگ
۸۷۵۰ طلایه بر آن لشکر[2] آماده بود — که صلصال فرمان چنین[3] داده بود
که جاسوس اگر سر برآرد ز راه — بجز دارو کشتن نبیند سپاه
نگهبان به هر گوشه آگاه بود — کمند افکنان بر سر راه بود
برآن دشت موری نگسترد پی — که ماری نیامد[4] به دنبال وی
چو عمرو امیه بدانجا رسید — ز لشکر نگهبان مرا ورا بدید
۸۷۵۵ به سربال بنمود کز دیده‌گاه[5] — پیاده یکی مرد بینم به راه
همی تابد از دور در ماهتاب — سوی لشکر قام دارد شتاب
بفرمود کاو را به خم کمند — بگیرید[6] و گردن کشیدش به بند
بدان تا فرستم[7] و را سوی شاه — دلش برفروزم[8] ز کار سپاه
ز لشکر برون شد تنی هفت هشت — همه پیشباز آمدندش به[9] دشت
بدو پیشرو گفت نام تو چیست — از این شبروی رای و کام تو چیست
۸۷۶۰ از آن پیش‌تر کاو بگوید جواب — کمند افکنی کرد بر وی شتاب
پس پشت او شصت تازی[10] کمند — گشاد و[11] درآمد میانش به بند
کشان پیش سربال بردش ز دشت — ز لشکر بسی نامور گرد گشت

---

۱. د: کس.
۲. ب و ج: دشت.
۳. د: چنان.
۴. ب و ج و د: نیاید.
۵. کذا در اساس: ب و ج و د: دید گاه.
۶. د: بگیرند
۷. د: فرستد.
۸. د: برفروزد.
۹. د: ز.
۱۰. اساس: یازی؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.
۱۱. د: گشاده.

بخندید سربال کاین[1] تیره روز / چو آهو گرفتار چنگال یوز [۲۰۱-پ]

ندارد سر و سفت مردان جنگ / از این کار نام اندر[2] آید به ننگ

به صیدی که ناید تو را دلپذیر / کمان را مرنجان و مگشای تیر ۸۷۶۵

و لیکن بریدش به سوی[3] پدر / کز[4] آگاهی ما بس است این قدر

ببردند مر عمرو را بسته دست / سهی سرو بالای او گشته[5] پست

چو آمد بر تخت صلصال شاه / فغان کرد چون مرد فریاد خواه[6]

که شاه جهان شاد و پیروز باد / سرتاج او گیتی افروز باد

پناه جهانی و پشت مهان / پناه از تو جوید مهان جهان ۸۷۷۰

نگه کن به فریاد این مستمند / سر و پای و گردن به مسمار و بند

همانا که در دور همچون تو شاه / نگیرد کسی دامن بی‌گناه

یکی بی‌گناهم من از قهرمان / گرفتار سختی و جور زمان

اسیرم به دست سپاه علی / سراسیمه از[7] دشت[8] بی‌حاصلی

شب تیره بگریختم زان سپاه / به درگاهت ای شاه عالم پناه ۸۷۷۵

به ره بر طلایه مرا کرد بند / بر اینسان که بینی به خم کمند

چو من روی دارم به زنهار شاه / نبندد کسی دست زنهار خواه

چنین است آیین شاهان قام / که از زینهاری کشند انتقام

سپهبد ز گفتار او نرم گشت / دلش ز آتش مهر او گرم گشت

یکی را ز فرمانبران خواند پیش / که این را ببر سوی بنگاه خویش ۸۷۸۰

چو فردا بزرگان شوند انجمن / به درگاهش آور به نزدیک من

یک امشب به آسایش او را بمان / که فردا خبر پرسم از قهرمان

گشادند مر عمرو را دست و پای / زمین را ببوسید دستان نمای

ندیمی برون آمد از بارگاه / بدان خیمه بردش که فرمود شاه

یکی خیمه پیش سرا پرده بود / در او فرش شاهانه گسترده بود ۸۷۸۵

بدو اندرون عمرو را کرد جای / خود آمد به خدمت به پرده سرای

چو شب نیمه‌ای بیش و کم درگذشت / سر سرفرازان پر از خواب گشت

---

۱. د: کاری. ۲. د: ایدر. ۳. د: پیش.
۴. ب: که. ۵. ج و د: گشت. ۶. د: مردم داد خواه.
۷. ب و ج: بر. ۸. د: دست.

چو از خیمه عمرو امیه بدید / که لشکر سراسر فرود آرمید

کمر بست و بیرون شد از خوابگاه / به خرگاه سربال برداشت راه

۸۷۹۰ منقّش ز اطلس یکی پرده[1] دید / بر او نقشهای عجب کرده دید

به در بر دلیران زرّین کمر / سراسر به خواب اندر آورده سر

برافکنده در پردهای شاه را / بدید آن گرانمایه خرگاه را

در و بامش از دیبهٔ هفت رنگ / به پیش اندرون فرشهای پلنگ

ز بس[2] مشعل و شمع و[3] زرّین چراغ / تو گفتی که خرگه بهار است و باغ

۸۷۹۵ یکی تخت پیروزه پیراسته[4] / چو خرگاه پیروزه آراسته[5]

ز بیجاده برگوشهٔ تخت تاج[6] / که از کشوری پیش بودش خراج

در آن پرده شد عمرو گستاخوار / ز بیرون به خواب اندرون پردهدار

سر تخت شاهانه بیتاج کرد / همه مفرش و پرده تاراج کرد

وز آن جا دل آسوده برگشت و[7] شاد / به لشکرگه آمد بکردار باد

۸۸۰۰ سرش را به آسایش آمد نیاز / بیاسود شب تا به گاه نماز

چو بر تخت مینا نشست آفتاب / سر تاجداران درآمد ز خواب

برآمد ز نوبتگه شاه جوش / نهادند بر نوبت شاه گوش

همه نامداران شمشیرزن / به درگاه صلصال شد[8] انجمن

چو خسرو بدانست کآمد سپاه / نشست از بر تخت و بگشاد راه

۸۸۰۵ زمین بوس کردند شاهان قام / نشستند گردن فرازان تمام

سرافراز سربال پیش پدر / زمین را ببوسید[9] بر خاک سر

به فریاد گفت ای خداوند تخت / جهاندار و دارای پیروز بخت

کمر بستم امشب به فرمان شاه / طلایه بگشتم به گرد سپاه

سراپردهٔ[10] من تهی بود دوش / به سوی سپه داشتم چشم و گوش

۸۸۱۰ کنون تاج زیبای من بردهاند / همه فرش و دیبای من بردهاند

بدین کار گستاخ رویی که داشت / چنین تخم بیداد[11] گویی که کاشت

چنین گفت صلصال با انجمن / که این راز پنهان نماند ز من

---

۱. د: خیمه. ۲. د: زمین. ۳. د: واو ندارد.
۴. ب و ج: آراسته؛ د: پرداخته. ۵. ب و ج: پیراسته؛ د: سرش را به گردون برافراخته.
۶. د: عاج. ۷. ب و د: واو ندارد. ۸. د: گشت.
۹. ب و د: ببوسید و. ۱۰. ب و ج و د: سرا پرده از. ۱۱. د: گستاخ.

که آن تاج گنجی گرانمایه بود | که خورشید با فرّ او[1] سایه بود[۲۰۲ـ ر]
به مکر و فریب و درنگ و شتاب | همانا که نتوان نهفت آفتاب
چنین گفت پس[2] مهتران سپاه | که گستاخی این جا که دارد به شاه ۸۸۱۵
که را زهره کاین سرفرازی کند | به تاج کیان دست یازی کند
چو این گفته شد عمرو برپای خاست | زمین بوسه داد و باستاد راست
که ای بندهٔ رای تو فرّ و هوش | به گفتار این بنده بگشای گوش
من آنم کز این پیشتر دادخواه | ز ساحل گرفتم بدین مرز راه
به امید آن تا مگر داد من | بخواهی ز بدخواه بیداد من ۸۸۲۰
خبر دارم[3] از تاج شاه جهان | خود این راز هرگز نماند نهان
یکی شبرواست از سپاه علی | همه مکر و عیّاری و پردلی
ز دستان او داستانها بسی است | ز[4] مردان دستان او هر کسی است[5]
کسی داستانش نیارد شمرد | که دستان او کس به پایان نبرد
به تدبیر او در جهان نیست کس | و را نام عمروامیه است و بس ۸۸۲۵
گمانم که آن مرد تنها خرام | که شب بسته بودش سواران قام
همان شبرو دزد عیّار بود | کز او[6] این هنر کمترین کار بود
به دستان ز دست جهانجوی جست | که یارد که باز آرد او را به دست
شبانگه همه فرش و دیبا و تاج | ببرد آن فرومایه چندین خراج
بمالید صلصال بر چنگ چنگ | که ما را بیفزود بر ننگ ننگ ۸۸۳۰
سپه [را][7] بفرمود تا بر نشست | سواران به شمشیر بردند دست
بنالید خرمهره با گاو دم | ز خرمهره شد زهرهٔ گاو کم
بجنبید چون کوه آهن سپاه | چو دریای چین شد همه رزمگاه
هوا از درفش و سنان تیره گشت | ستاره به چرخ اندرون خیره گشت
به قلب اندرون جای صلصال شاه | به گوهر مرصّع[8] قبا و کلاه ۸۸۳۵
به سر بر درفشی چو یکباره ابر | تو گفتی که بر آسمان شد هژبر
درفشی همه بوم و پیکر بنفش | گذشته سر سرفراز از درفش

---

۱. ب و ج: آن.
۲. ب و ج: یا؛ د: کز.
۳. اساس: دادم؛ مغلوط می‌نمود، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.
۴. ب و ج: نه.
۵. در نسخهٔ د مصراع چنین آمده است: نه دستان او مرد هر ناکسی است.
۶. د: کز این.
۷. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.
۸. د: مرصع به گوهر.

وز آن روی دیگر سپهدار دین — برانگیخت لشکر به میدان کین

فلک با همه توسنی رام[1] او — مه نو رکاب ره انجام او

۸۸۴۰ شکوه عماماه‌اش سرافراخته — همه گرد نان را سرانداخته

فراز سرش ماه پیکر به پای — فروزنده چون مه ز نور خدای

به دست چپ و راست مردان جنگ — به یک دست شیر و به دیگر پلنگ

چو هر دو سپه راست کردند صف — سر نیزه را سینه‌ها شد[2] هدف

رزم سربال با ابوالمحجن و کشته شدن سربال

بپوشید سربال خفتان جنگ — دوال کمر بر میان کرد[3] تنگ

۸۸۴۵ به پیش پدر شد سری[4] پرشتاب — که ای سایهٔ چتر تو آفتاب

مه نو بلندی ز تاج تو یافت — فلک تاج و تخت از خراج تو یافت

به تاج کیانی منم سرفراز — به فرّ تو از همگنان[5] بی‌نیاز

مرا تاج شاهی و کوس و علم — به بخت[6] تو اندر جهان نیست کم

ولی ننگ باشد مرا ز انجمن — که دشمن به سر برنهد تاج من

۸۸۵۰ گرایدون که دستور باشد[7] پدر — بدین کین نخستین ببندم کمر

به پیروزی بخت پیروز شاه — کنم اختر بخت دشمن سیاه

به سربال صلصال گفت ای پسر — که پنهان نماند نژاد و هنر

تو فرزند و پشت سپاه منی — به هر نیک و بد روی و راه منی

کسی را که همچون تو باشد پسر — سزد گر برآرد به خورشید سر

۸۸۵۵ برو کآفرین بر نژاد تو باد — گشاد[8] سپهر از گشاد تو باد

برون رفت سربال بسته میان — روان[9] در[10] سر اسپ او قامیان

یکی اسب سرکش به زیر اندرون — به نیروی پیل و به زور هیون

چو آمد میان دو لشکر فراز — جنیبت کشان را فرستاد باز

---

۱. د: مستی آرام.
۲. د: نیزه‌ها راست سینه.
۳. د: کرده.
۴. ب: سر.
۵. د: دشمنان.
۶. د: تخت.
۷. ب و ج: بخشد؛ د: بدهد.
۸. ب: گشاده
۹. ب و ج و د: دوان.
۱۰. د: بر.

منم گفت پشت سواران قام سپهدار صلصال سر بال نام

گشاد[1] سپاه از کمند من است سر گردنان زیر بند من است ۸۸۶۰

چو من دست و شمشیر بیرون کنم ز خون دشت بر سان جیحون کنم[۲۰۲-پ]

چو من چرخ چاچی بسایم به چنگ چو تیر از کمانم گریزد پلنگ[2]

کمان پشت چرخ از خدنگ من است شتاب سپهر از درنگ من است[3]

سم باد رفتار من در نبرد به[4] جولان رساند به خورشید گرد

اگر مغز بدخواه سندان بود به پیش عمو دم نه چندان بود ۸۸۶۵

یکی مرد باید مرا زاین سپاه که با من بگردد به[5] آوردگاه

ز گردن فرازان یکی شیر مرد سواری که باشد مرا همنبرد

کسی را که باشد گشاد[6] پلنگ تواند گشاد از پی شیر چنگ

چو بوالمحجن شیردل بنگرید سر و ترک سربال صلصال دید

بجوشید از آن کینه خون در تنش سنان گشت هر موی بر جوشنش ۸۸۷۰

یکی تازیانه بزد بر سیاه بیامد خرامان بدان رزمگاه

خروشید کای رسته از چنگ شیر ندیده دل و زور و آهنگ شیر

برستی ز دندان و چنگ پلنگ به دشت آمدی باز جویان جنگ

هنوزت زمانه نبود[7] اسپری که آزاد گشتی در آن داوری

کنونت زمانه فراز آمده است که دیگر به چنگت نیاز آمده است ۸۸۷۵

برآشفت سربال همچون پلنگ به سر پنجه با شیر بگشاد چنگ[8]

نخستین سوی نیزه بردند دست تو گفتی دو آشفته پیلند مست

ز بس نیزه بر تارک و ترک بر[9] مغربل شد از نوک نیزه سپر

ز نیزه به کوپال بردند چنگ همی خیره شد مغز و هوش پلنگ

سران را به مغز اندر افتاد جوش خلل یافت ز آواز کوپال گوش ۸۸۸۰

ز نیروی گرز و نهیب سوار فرو ماند بازوی هر دوزکار

نماند ایچ[10] نیروی رفتن ز جای به آب اندرون غرقه سر[11] تا به پای

دهان خشک و لب تشنه رخ پر ز خاک به تن بر همه جامهٔ رزم[12] چاک

---

۱. ب و ج: گشاده. ۲. د: نهنگ. ۳. د: این بیت را فاقد است.
۴. د: ز. ۵. ب و ج: در. ۶. د: نهاد.
۷. د: بود. ۸. د: این بیت را فاقد است. ۹. د: سر.
۱۰. ب و ج: آنچه ۱۱. د: غرق شد. ۱۲. ب و ج: رزم کردند.

نـمودند لختی درنگ از شتاب ... سپر سایبان سر از آفتاب[1]

۸۸۸۵ چو آسوده گشتند و بسترد[2] خوی ... همان رزم پیشین فکندند پی

گشادند سرپنجه شیران مست ... سوی دستهٔ تیغ بردند دست

ز گرد دو پردل هوا بست میغ ... چه میغی که باران او بود تیغ[۲۰۳- ر]

ز آسیب نعل سم سرمه رنگ ... به زیر اندرون توتیا گشت سنگ

چو پیکار جنگآوران شد دراز ... برآشفت ابوالمحجن رزمساز

۸۸۹۰ بزد تیغ بر ترک سربال بر ... دلاور نهان شد به زیر سپر[3]

قضا چون برآمد مجالی نماند ... ز ماه سپر جز هلالی نماند

گذر کرد شمشیر شیر از سپر ... به دو نیمه شد ترک سربال و سر

نگون شد سر سرفراز از فراز ... بغلتید بر خاک تیره دراز

ز بس خون که چون آب رفت از تنش ... به خون غرقه شد مغفر و جوشنش

۸۸۹۵ چو بزدود باد از هوا تیره گرد ... بدیدند[4] گردان به دشت نبرد

بدیدند سربال را بر[5] مغاک ... سرش تا به گردن به شمشیر چاک

به صلصال گفتند با داغ و درد ... که سربال سر در سر تاج کرد

همی شد که باز آورد تاج زر ... برفت از پی تاج و بنهاد سر

سرو افسرش هر دو تاراج شد ... سر تاجور در[6] سر تاج شد

۸۹۰۰ بینداخت صلصال تاج کیان[7] ... کمر بند شاهی گسست از میان

سرم بی تو سیر آمد از تاج و تخت ... ندانم کز این پس چه بینم ز بخت

همی گفت زار ای گرامی پسر ... پناه دلیران و پشت پدر

بکند از بناگوش موی سپید ... به تاج بزرگی نماندش امید

بد آمد به پیرانه سربرسرم ... پذیرفت پستی بلند اخترم

۸۹۰۵ از این پس من و[8] کینه پرداختن ... نپردازم از کشتن و تاختن

نمانم به ویران و آباد کس ... مرا با علی خود همین کینه بس

یکی برگرایم عنان راز جای ... شوم پیش این مرد جنگ آزمای[۲۰۳- پ]

از او کین سربال جویم نخست ... که بی من نگردد شکسته درست

---

۱. د: به سر سایبان سپر ز آفتاب.
۲. د: بستر ده.
۳. د: به دو نیمه شد ترک سربال و سر.
۴. د: دویدند.
۵. د: در.
۶. د: بر.
۷. ب: گران.
۸. ب: مکن.

بجنبید چون کوه آهن ز جای | زمین کوب شد سمّ پولادسای[1]
دوان[2] شد به سوی پدر قهرمان | به فریاد گفت ای پدر[3] یک زمان ۸۹۱۰
نگهدار بنگاه و پشت سپاه | که سر بال را من بسم کینه‌خواه
چه باید که با صد دلاور پسر | جهانجوی را بست باید کمر
تو در قلبگاه سواران بپای | به آیین شاهان نگهدار جای
سزاوار کین برادر منم | بدین کینه دارای[4] داور منم
بدو گفت صلصال کاندر نبرد | ندانم به مردی سربال مرد ۸۹۱۵
به چنگال آن نامور کشته شد | سر نامداران همه گشته شد
به آورد با او پسنده منم | که چون او هزاران فکنده منم
بجنبید و[5]اسپ اندر آمد ز جای | نهان زیر پولاد سر تا به پای
یکی جامه از خام گرگان | کجا تر نگشتی به طوفان[6] ابر
بپوشید و آمد به میدان برون | یکی اسپ سرکش به زیر اندرون ۸۹۲۰
ز آسیب نعلش بدرّید سنگ | زمین را نماند از نهیبش[7] درنگ
چو آمد میان[8] دو لشکر فراز | بدان پیکر و[9] یال و بالا و یاز[10]
در او[11] خیره شد چشم جنگ آزمای | همی بود برخیره لختی به پای
ز بالا و پهناو هنجار او | ببند چشم را تا ودیدار او
سر نامور برتر از اوج بود | به بالا تو گفتی مگر عوج بود ۸۹۲۵
فرو ماند بوالمحجن از وی شگفت | ز پیکارش اندیشه‌ها بر[12] گرفت
به دل گفت کز جنگ این اژدها | گرایدون که یابم به مردی رها
نباشد به نیروی من هیچ کس | مرا روز مردی همین نام بس
بداندیش با داغ و تیمار و درد | چو آمد بر اینسان[13] به دشت نبرد
فغان کرد کای نامور پهلوان | همانا که سیر آمدی از روان ۸۹۳۰
بریدی سر و ترک سربال من | نترسیدی از زخم کوپال من
بدین کینه من با تو کاری کنم | که اندر جهان یادگاری کنم

---

۱. د: زمین لرزه افتاد سر تا به پای. ۲. د: روان. ۳. د: پسر.
۴. ب و ج و د: داراو. ۵. ب: واو ندارد. ۶. د: طوفان و.
۷. ب و ج: شتابش. ۸. ب: به میدان. ۹. ب و ج: نیکرو.
۱۰. ب و ج: باز. ۱۱. د: در آن. ۱۲. ب و ج: اندیشه اندر.
۱۳. د: بدانسان.

ولی ننگ دارم که با چون تو مرد / به میدان مردی[1] شوم هم نبرد
وگر با تو لختی گشایش کنم / به دست تهی آزمایش کنم
۸۹۳۵ نه شمشیر خواهم نه گرز گران / نمایم تو را زور دست سران
درآمد به دست تهی چون پلنگ / به سر پنجه بر شیر بگشاد چنگ
کمربند بگرفت و برداشتش / ز هامون به ابر[2] اندر افراشتن
عنان باز پیچید از آوردگاه / بیاورد بازش به صف سپاه[3]
پذیره شد او را سواران قام / زمین بوسه دادند گردان تمام
۸۹۴۰ چنین گفت کاین را به خواری و ذل / بدارید با[4] بند و مسمار[5] و غل
شبانگه ببینیم تا روزگار / بدو بر چسان باشد آموزگار
ببستند چنگال شیر ژیان / سپردند[6] بسته به زندانیان
زمانه چو بگشاد دست ستم / کند کوه پولاد را پشت خم
نگه کرد حیدر ز قلب سپاه / زمین دید از آشوب لشکر سیاه
۸۹۴۵ ز تیمار بوالمحجن اندیشه کرد / چو دید آن[7] که با او چه رفت از نبرد

رزم قهرمان با امیرالمؤمنین علی ـ علیه‌السلام ـ

به مالک چنین گفت کای تیز هوش / ز دشمن به اسلامیان دار گوش
که تا من گشایم به شمشیر چنگ[8] / ببینم نهاد سواران جنگ[9]
بدین چیره دستی که بدخواه کرد / توانم منش دست کوتاه کرد
تو قلب سواران نگهدار و[10] جای / من اکنون شوم تا چه خواهد خدای
۸۹۵۰ برانگیخت تازی دلدل سوار / ز نعلش دل ماه شد پر غبار
به یک تاختن دلدل تیزگام / همه زیر پی کرد صحرای قام
برآوردگه شاه خاورگشای / زمانی فرو[11] داشت دلدل به جای

---

۱. ب و ج و د: مردان. ۲. ب و ج: سر؛ د: زیر. ۳. د: سوی بارگاه.
۴. د: در. ۵. د: زندان.
۶. اساس: ببردند؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌های تصحیح شد. ۷. ب و ج: دیدش.
۸. د: دست. ۹. د: مست. ۱۰. ب: واو ندارد.
۱۱. د: نگه.

چنین گفت کای نامداران قام ‌‌ دلاور[1] کدام است و جنگی کدام
منم پشت این نامدار انجمن ‌‌ ندیده است روی زمین پشت من
به هم پشتی تیغ من آفتاب ‌‌ کند روی کشور چو لعل مذاب [۲۰۴-ر] ۸۹۵۵
خمیده سپهر از کمان من است ‌‌ ستاره نشان[2] سنان من است
شفق دامن آن روز در خون کشید ‌‌ که دستم به خون تیغ بیرون کشید
ز پشت زمین آن زمان لاله رست ‌‌ که تیغم به خون روی هامون بشست
جهان را گشایش ز بند من است ‌‌ سران را سراندر کمند من است
سمندم چو جولان زند[3] روز کین ‌‌ ز مسمار نعلش بلرزد[4] زمین ۸۹۶۰
چو خورشید تیغم ز شرق نیام ‌‌ برآید به مغرب رساند پیام
دل و تیغ[5] بازو حصار مننند ‌‌ قضا و قدر دستیار[6] مننند
چو تیغم بخندد به میدان کین ‌‌ بگرید چو ابر آسمان بر زمین
من اینم که گفتم وز این نیز بیش ‌‌ که می‌آیدم زاین دلیران به پیش
از این نامداران یکی شیر مرد ‌‌ که با شیرمردان بود[7] همنبرد ۸۹۶۵
برون آید امروز با من به جنگ ‌‌ که بگذشت کار[8] شتاب از درنگ
چو این داستان قهرمان کرد گوش ‌‌ بکردار دریا[9] برآورد جوش
زمین را ببوسید پیش پدر ‌‌ که پنهان نشاید[10] نژاد و هنر
منم نامبردار و فرزند شاه ‌‌ پناه بزرگان[11] و پشت سپاه
کسی را که صلصال باشد پدر ‌‌ سزد گر به مردی ببندد کمر ۸۹۷۰
بجوشید بهر برادر دلم ‌‌ روان را ز[12] تیمار او بگسلم
گرایدون که امروز فرمان‌دهی ‌‌ به فرّ تو فرمان پذیرد رهی
به پیروزی شاه پیروز جنگ[13] ‌‌ کنم روزی[14] روز بدخواه تنگ
مگر کین سربال باز آورم ‌‌ سر این دلاور به گاز آورم
به دستور او شاه دل کرد نرم ‌‌ ز دیده ببارید خوناب گرم ۸۹۷۵
بزد قهرمان اسپ و آمد برون ‌‌ چو دیوی که او چنگ یازد به خون

---

۱. د: سواران. ۲. ب: نشان از. ۳. د: کند.
۴. د: بجنبد. ۵. ب و ج: دل تیغ و. ۶. د: دوستدار.
۷. ب و ج: شود. ۸. ب: کار از. ۹. د: آتش.
۱۰. د: نماند. ۱۱. د: دلیران. ۱۲. د: به.
۱۳. اساس: چنگ (با سه نقطه). ۱۴. ب و ج و د: روزی و.

پدر دیده پر آب و پر خون جگر | که فرزند را باز بیند دگر
چو آمد ز تنگی به دشت فراخ | نگه کرد حیدر بدان یال[1] وشاخ
به دل گفت کاین مرد عادی نهاد | ز صلصال دارد همانا نژاد
۸۹۸۰ همان به که دستش ببندم به بند | به شمشیر از او باز دارم گزند
نهم بند و زنجیر بر گردنش | بدارم به جای ابوالمحجنش
چو آمد به نزدیک حیدر فراز | به آیین و آرایش اسپ و ساز
یکی نعره زد حیدر نامدار | خروشید کای دیوزاده سوار
برون کن ز سرمایهٔ سرکشی | بدین خاک طبعی مکن آتشی
۸۹۸۵ مکش سر که برگردن اندازمت | به زیر پی گرد نان سازمت
چو دانی که آزادی از بند گی است | سرافرازی اندر سرافکندگی است
چو آزادگان از ره بندگی | سرافراز شو در سر افکندگی
ز[2] آتش‌پرستی دل آزاد[3] کن | ز آیین پیغمبران یاد کن
چنان کرد مر قهرمان را ز قهر | که در اندرونش[4] بجوشید ز هر
۸۹۹۰ بدو گفت کای مرد جادو سخن | از این[5] بیش جادو زبانی مکن
مرا با تو جنگ است و گفتار نیست | زبان را در این داوری کار نیست
برآشفت از او حیدر نامدار | فروهشت بر ترک او ذوالفقار
سپر بر سرش بر به دو نیم شد | بداندیش را دل پر از بیم شد
سرش خسته گشت از سر تیغ تیز | همی خواست رفتن به راه گریز
۸۹۹۵ بزد بر[6] کمربند او شیر چنگ | جدا کردش از پشت زین پلنگ
چو کوهی ز زین کوهه برداشتش | به دست آمد از دست[7] نگذاشتش
دو دست از پس پشت بسته[8] چو سنگ | به صف باز بردش ز میدان جنگ
به زندان جفا جوی را بازداشت | ز لشکر نگهبان بدو برگماشت
وز آن جا به نزدیک صلصال کس | فرستاد کاین جنگ و بیداد بس
۹۰۰۰ گرفتی یکی نامور زاین سپاه | اسیر است دانم به زندان شاه
گرایدون که بازش فرستی به من | بدو[9] شاد گردد دل[10] انجمن

۱. ب و ج: بال.
۲. ج: از.
۳. اساس: تن‌آباد؛ مغلوط می‌نمود، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.
۴. د: اندر درونش.
۵. ب و ج: آن.
۶. د: در.
۷. د: دست و.
۸. د: بستش.
۹. ب و ج: از او.
۱۰. د: شادمان گردد این.

من آن را که شایسته فرزند توست گرامی‌تر از خویش و پیوند توست

گرفتم و لیکن نیازرده‌ام به خم کمندش در آورده‌ام

فرستم به نزدیک صلصال باز سرم[1] گردد از خون او بی‌نیاز

پیمبر ز لشکر بپیمود راه پیام علی برد نزدیک شاه [۲۰۴-پ] ۹۰۰۵

بدو گفت صلصال کاو را بگوی که چیزی که هرگز نیابی مجوی

مرا کینه از بهر فرزند نیست دلم بستهٔ خویش و پیوند نیست

همان گیرم از تیره گشت اخترش که یک شب نخفتم[2] بر مادرش

چو از بچّه نومید گردد عقاب از آن پس که لختی دهد پیچ و تاب،

چنان در دل انگارد آن کینه‌ور که هرگز نخواهد شد از دل بدر[3] ۹۰۱۰

تو او را به شمشیر گردن بزن که خون ریخت[4] خواهم ز مرد تو من

مگوی[5] آنچه نه مغز دارد نه پوست که امشب شراب من از خون اوست

فرستاده برگشت و بنمود پشت به حیدر بگفت این پیام درشت

علی تنگدل شد ز گفتار او نبود[6] آگه از رای و هنجار او

همه همگنان ناله برداشتند به خون مژه چهره بنگاشتند ۹۰۱۵

سپه باز چیدند مردان ز جنگ[7] سراسر سراسیمه زان روز تنگ[8]

کس آمد همانگه به حیدر[9] دمان[10] که مر قهرمان را سر آمد زمان

علی گفت پنهان کنید این سخن مگر آشکارا نگردد ز بن

اگر زان که صلصال یابد خبر که مر قهرمان را چه آمد به سر

ابوالمحجن از وی نیابد امان بدین[11] قهر بر وی سر آرد[12] زمان ۹۰۲۰

دلیران لشکر به تیمار و غم بگفتند هر گونه‌ای بیش و کم

ز اندیشه آن شب نخوردند هیچ دل لشکر افتاد در پیچ پیچ

وز آن روی صلصال چون بازگشت دگر باره با عیش دمساز گشت

می ارغوانی[13] طلب کرد و نی ز جام جم و کاس کاووس کی

---

۱. د: دلم.
۲. اساس: که کشته بخفتم؛ با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.
۳. ب و ج و د: که نگرفت یک بیضه در زیر پر.
۴. ب و ج: خونریز.
۵. ب و ج: مگو.
۶. د: که بود.
۷. ب و ج و د: مردان جنگ.
۸. ب و ج و د: تنگ.
۹. ب و ج: به حیدر همانگه.
۱۰. د: زمان.
۱۱. د: از این.
۱۲. اساس: سرآمد؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.
۱۳. د: ارغونی.

۹۰۲۵	پیاپی چو ده جرعه می‌نوش کرد	غم رفته از دل فراموش کرد
	چو از باده پر شد سر باد[1] سار	بخار می از دل ببردش قرار
	ابوالمحجن گرد را پیش خواست	کز او باز جوید خبرهای راست
	سرافراز را بند بر دست و پای	ببردند در پیش پرده سرای
	به ساقی‌گری شاه بگشاد دست	پیاله به کف‌بر به زانو نشست
۹۰۳۰	جوان را میی چند بر سر کشید	سخن گفت بسیار و پاسخ شنید
	بدو گفت کای[2] مایهٔ راستی	نخواهم ز تو کژی و کاستی
	به هر چه از تو پرسم جوابم گوی	بجز بر[3] ره راستکاری مپوی
	سرا پرده‌ای در میان سپاه	به در بر درفشی درفشان چو ماه
	یکی اسپ در پیش پرده به پای[4]	که دارد در آن پرده آرام و[5] جای
۹۰۳۵	بدو گفت کان پردهٔ حیدر است	که مه را ز منجوق او افسر است
	بپرسید کان پردهٔ لعل فام	به در بر یکی تازی خوش خرام
	یکی اژدها فش درفش بنفش	بگو تا نشان که دارد درفش
	بدو گفت کان مالک اشتر است	که منجوق او اژدها پیکر است
	بپرسید کاندر میان سپاه	کز انبوه لشکر بدو[6] نیست راه
۹۰۴۰	یکی پرده بینم ز دیبای روم	به زر بافته پیکر و نقش و بوم
	درفشی درفشان و پیکر هژبر	ز هامون سر اندر کشیده به ابر
	کدامین دلاور بدین رونق است	خداوند آن پرده و سنجق است
	بدو گفت شاه سمک نام اوست	که شیر ژیان بستهٔ دام اوست
	بپرسید کان آسمانی سرای	به در بر درفشی درفشان به پای[7]
۹۰۴۵	علم سرخ بوم است و پیکر پلنگ	نشان[8] که دارد ز مردان جنگ
	بدو گفت سعد است سالار او	به تیر و کمان است پیکار او
	بدو گفت صلصال کز انجمن	سران را همه یاد کردی به من
	نبردی ز بوالمحجن گرد نام	سخنهای رفته نکردی تمام
	به پاسخ ابوالمحجن گرد گفت	که نام و هنر کی بماند نهفت

---

۱. د: باده. ۲. د: ای. ۳. د: در.
۴. ب و د: پرده سرای. ۵. ب و د: واو ندارد. ۶. ب: براو.
۷. د: این بیت و نه بیت قبلی را ندارد. ۸. ب و ج و د: نشانی.

هنوز آن دلاور نیامد ز راه — بیاید[1] زمان تا زمان با سپاه ۹۰۵۰

سخن رفت[2] بسیار از این داستان — چو آمد به سر گفتهٔ راستان

درآمد ز در سوگواری[3] به درد — بغلتید بر خاک و فریاد کرد[4]

که با قهرمان بخت بدساز گشت — زمانه ز رسم وفا بازگشت

سرآمد بدو روز فرماندهی — تهی ماند ایوان شاهنشهی

به جای سر تخت بر[5] تخته ماند — وز او تخت شاهانه پردخته ماند [۲۰۵-ر] ۹۰۵۵

خروشی برآورد صلصال پیر — به زاری بنالید برسان زیر

بپرسید با ناله و با خروش — که او را چه پیش آمد از من مپوش

بدو گفت زخمی[6] گران خورده بود — روان را بدان زخم بسپرده بود

به گردان لشکر نگه کرد[7] شاه — که کس را به مرگش ندانم گناه

زمانه بیامد نماندش زمان — به مرگش کنون برکه بندم گمان ۹۰۶۰

چو بشنید ابوالمحجن اندیشه کرد — که صلصال مست است و با داغ و درد

پراکنده گویند مستان سخن — بسی تکیه برگفت مستان مکن

چو از سر درآید مرا ورا شراب — سرش گردد از کین من پر شتاب

اگر بخش و[8] زور[9] خدایی بود — تنم را ز بندش جدایی[10] بود

به سر پنجهٔ بازوی زورمند — بدرّید زنجیر پولاد و[11] بند ۹۰۶۵

نهاده بدانجا یکی تیغ بود — بزد چنگ و آن تیغ را در ربود

بدانسان که مستان دلیری کنند — به مستی درون شیرگیری کنند

درودی فرستاد بر مصطفی — بزد تیغ صلصال را بر قفا

نبد کارگر دست و تیغ جوان — ز درگاه پرده برون شد دوان[12]

بکردار آتش برآمد ز جای — سوی لشکر خویشتن کرد رای[13] ۹۰۷۰

چو دریا بجوشید سالار قام — فرود آمد از تخت و بگذارد گام

ز دنبال ابوالمحجن آمد برون — چو کوهی که آن[14] را نباشد ستون

ابوالمحجن از پیش و دشمن ز پس — به تنگی رسید از دویدن نفس

---

۱. اساس: بیامد؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.
۲. ب: گفت.
۳. ب و ج: ز درگه سواری.
۴. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.
۵. اساس: پر (با سه نقطه).
۶. د: زخم.
۷. د: چنین گفت.
۸. ب و ج و د: واو ندارد.
۹. د: لطف.
۱۰. ب و ج و د: رهایی.
۱۱. د: بگشاد.
۱۲. ج: روان.
۱۳. د: شد به پای.
۱۴. د: او.

	چو آمد به نزدیک تازی سپاه	ز آسیب دشمن همی جست راه
۹۰۷۵	میان سپاه اندر آمد دوان	رمیده از او[1] تاو و توش و توان
	چو صلصال بد گوهر اندر رسید	ابوالمحجن شیردل را ندید
	میان سپاه اندر آمد[2] چو دیو	برآمد ز لشکر به یک ره غریو
	به مشت و لگد مرد جنگی هزار	بکشت آن ستمگر در آن مرغزار
	کس آمد به حیدر که بشتاب زود	که دشمن ز لشکر برانگیخت دود
۹۰۸۰	ستمکاره صلصال خونخوار مست	گشاده است بر[3] مابه شمشیر دست
	ستم بین که از چرخ چون می‌رود	نگه کن که بر دشت خون می‌رود
	چو بشنید حیدر برآمد به پای	برفتند[4] گردان لشکر ز جای
	بیاورد قنبر سلیح یلی	بپوشید خفتان و جوشن علی
	برافکند بر اسپ برگستوان	به اسپ اندر آمد جهان پهلوان
۹۰۸۵	نگه کرد صلصال را دید مست	به نعره همی کوه را کرد پست
	بیامد به نزدیک صلصال و گفت	که ای بد نژاد[5] بداندیش زفت
	چه بیداد و جنگ است کآورده ای	چه فرش است کامشب بگسترده‌ای
	برآوردی از لشکرم رستخیز	بر این زیر دستان چه سازی[6] ستیز
	دل زیردستان مکن زیربار	بترس از زبردستی روزگار
۹۰۹۰	بگفت این و آهنگ بدخواه کرد	ز بد دست صلصال کوتاه کرد
	برآویخت صلصال با او به هم	بکردند از کینه دلها[7] دژم
	چو لختی بسودند بازو[8] و چنگ	زمین خشک[9] گشت از شتاب و درنگ
	ز باده گران بد سر باد[10] سار	به از باز گشتن ندانست کار
	زمانی به میدان بیفشرد پای	سرانجام برگشت و شد باز جای
۹۰۹۵	جهان را سر فتنه پر شد ز خواب	خرد را به بیداری آمد شتاب
	چو بنشست حیدر به آرامگاه	نشستند گردنکشان سپاه[11]
	یکی شمع روشن نهادند پیش	بگفتند هر گونه‌ای کمّ و بیش
	به مالک علی گفت کامشب سپاه	فرود آرمیده بدین رزمگاه

۱. ب: آن. ۲. د: درآمد میان سپاه او. ۳. ب: با
۴. ب و ج: بجنبید. ۵. ب و ج: بدنژاد و؛ د: بدنهاد. ۶. د: داری.
۷. ب و ج: کینه‌ها دل. ۸. د: ببودند با شور. ۹. ب و ج و د: خسته.
۱۰. د: باده. ۱۱. د: گردان لشکر پناه.

بباشند در قلب لشکر به پای — نگهبان بنگاه و پرده‌سرای

هر آن کس که از جنگ ناید ستوه — بیایند با من همه هم گروه ۹۱۰۰

هم[1] امشب برایشان شبیخون کنم — ز صلصالیان دشت پرخون کنم

بدو گفت مالک کمر بسته‌ام — روان را به مهر تو پیوسته‌ام

من و هر که فرمان دهی بنده‌ایم — ز بهر تواندر جهان زنده‌ایم

بفرمای کامشب شبیخون کنیم — به خون ریز شب دست بیرون کنیم

چو شد عزم و رای شبیخون درست — کمر بست مالک به رفتن نخست[2] [۲۰۵- پ] ۹۱۰۵

ابوالمحجن گرد و شاه سمک — دلیران و جنگاوران یک به یک

چو سعد سرافراز و کوراب گرد — بر اینگونه چندان که بتوان[3] شمرد

در آن تیره شب حیدر نامدار — برون رفت با نامور شش هزار

طلایه برون کرد چندان سپاه — که شد تنگ بر مور و بر پشه راه

خود و سرکشان سر به هامون کشید — سپه را به دشت شبیخون کشید ۹۱۱۰

نفیر طلایه برآمد ز دشت — ز هر دو سپه لشکر انبوه گشت

سواران اسلام شمشیر تیز — کشیدند و شد دشت چون[4] رستخیز

طلایه بسی نامور کشته شد — چو شب روز بدخواه برگشته شد

گریزان طلایه به سوی سپاه — گرفتند نزدیک صلصال راه

نمودند کامد سپاه علی — سر از خواب نوشین همی نگسلی ۹۱۱۵

نماند از طلایه ز هر ده یکی — به فریاد لشکر برس اندکی

برآهیخت صلصال گرز گران — بجنبید لشکر کران تا کران

میان سپاه اندر آمد چو دود — به گردن بر آن هفتصد من عمود

چو آمد بر لشکر خویشتن — بر افکند بر لشکر خویشتن

بدان گرز بر هر که بگشاد دست — به یک زخم گرزش همی کرد[5] پست ۹۱۲۰

دو پر دل به هر گوشه‌ای بی‌دریغ — گرفتند مر یکدگر را به تیغ

ز کشته زمین توده بر توده گشت — گیاها[6] به مغز سر آلوده گشت

چو دانست حیدر که صلصالیان — ببستند خون ریختن را میان [۲۰۶- ر]

عنان را بپیچید از آن رزمگاه — رها کرد صلصال را با سپاه

---

۱. د: من. ۲. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد. ۳. ب و ج و د: نتوان.
۴. د: پر. ۵. د: به هم کرد. ۶. د: گیاهان.

۹۱۲۵ به یاران چنین گفت کاین دیوسار / بر این دشت زنده نماند سوار
پسنده است صلصال با این سپاه / شما باز گردید از این رزمگاه
سپاه علی در زمان بازگشت / بداندیش را بخت بد ساز گشت
همه شب به پولاد گرز گران / همی کوفت صلصال مغز سران
چو خوشید بنمود زرین سپر / سپیده برآهیخت تیغ از کمر
۹۱۳۰ نگه کرد صلصال سوی سپاه / ز کشته گشاده نمی‌یافت راه
همه روی صحرا کران تا کران / سر و تارک و[1] ترک جنگی سران
فزونتر ز جنگاوران ده‌هزار / به[2] خود کشته بود اندر آن مرغزار
فغان کرد صلصال کاینت شگفت / از این کُشتن اندازه[3] باید گرفت
گمان من ایدون چنین[4] بد که دوش / سر[5] آوردم از لشکر دین خروش
۹۱۳۵ همه شب ز مردان خود کُشته‌ام / زمین را به خون اندر آغشته‌ام
پیاده ز لشکرگه آمد برون[6] / به گردن بر آن کوه پیکر ستون[7]
روان شد به سوی سپاه علی / کمر بسته چون رستم زابلی[8]
خبر شد علی را که سالار قام / پیاده بدین سوی دارد خرام
پذیره[9] برون شد مراو را علی / بدید آن بر و شاخ و یال[10] یلی
۹۱۴۰ بدو گفت صلصال کای سرفراز / دگرگونه شد مر تو را رسم و ساز
همانا که سیر آمدی از نبرد[11] / و گرنه شبیخون ز مردان که کرد[12]
شبیخون نزیبد ز مردان جنگ / از این کار نام اندر آرد[13] به ننگ
برو[14] باز گردان سپه را ز قام / بکن خواب و آرام بر خود[15] حرام
ندیدم تو را تا و[16] مردان جنگ / نگهدار خود را ز کام نهنگ [۲۰۶-پ]
۹۱۴۵ بدین بد که کردی نرنجانمت / به صد نیکویی باز گردانمت
تو دانی که اندر سپاه تو مرد / نباشد که با من شود همنبرد
چو من دست یازم به گرز گران / زمین مرد باید کران تا کران

---

۱. د: واو ندارد.
۲. د: ز.
۳. د: اندرز.
۴. د: چنان.
۵. ب و ج و د: بر.
۶. د: چو دود.
۷. د: هفتصد من عمود.
۸. ب و ج: زاولی.
۹. ب و ج: پیاده.
۱۰. د: یال و شاخ.
۱۱. ب و ج: روان.
۱۲. ب و ج: که کرد آن چنان.
۱۳. ب و ج و د: آید.
۱۴. د: برون.
۱۵. ب و ج: من.
۱۶. د: تاب.

به هر کشور اندر مرا لشکری است / چو من زیر فرمان من دیگری است
مرا صد پسر سر به سرتاجدار[۱] / همه لشکر آرای و[۲] فرمان گزار
از این مرز تا پیش[۳] دریای چین / ز دریای چین تا به مغرب زمین ۹۱۵۰
همه خسروان باژدار[۴] منند / به هر کشور اندر شمار منند
فراوان دلاور فرستاده‌ام / از این کارشان آگهی داده‌ام
ز هر سو به قام اندر آرم سپاه / کنم روی هامون ز لشکر سیاه[۵]
به دستان از این بیش مگشای دست / که مار را به دستان نشاید شکست
مرا خود به میدان چه باید سپاه / تو را من بسم در جهان کینه‌خواه[۶] ۹۱۵۵
بگفت این و هم در زمان بازگشت / پیاده به[۷] لشکرگه آمد ز[۸] دشت
وز این رو به لشکرگه آمد علی / جهان مروّت مکان یلی
بزرگان لشکر سراسر به جای / نشستند در پیش پرده‌سرای
چنین گفت حیدر که در روز جنگ / ز هر در نمودم[۹] شتاب و درنگ
ز جنگاوران آزمودم بسی / چو صلصال هرگز ندیدم کسی ۹۱۶۰
بریدم سر عمرو و عنتر به تیغ / چو باران همی خون فشاندم ز میغ
در حصن خیبر بکندم ز جای / بسی سروران را فکندم ز پای
بکشتم بسی اژدها و نهنگ / همان پیل و شیر و دمنده پلنگ
ندیدم به نیروی صلصال کس / به رزم اندرون[۱۰] کوه قاف است و بس
نیارد بد و[۱۱] زخم کوپال کوب / چه شمشیر پولاد بروی چه چوب ۹۱۶۵
چنین گفت عمرو امیّه که من[۱۲] / شب دوش رفتم بدان انجمن[۱۳]
بدانگه که آن دیو خونخوار مست[۱۴] / به شبخون کمر بست و بگشاد دست[۱۵]
چو بر لشکر خویشتن حمله برد / همی کرد خارا به پولاد خرد
چه گویم که با ترک و مغز سران / چه کرد آن دلاور به گرز گران
سپاس از جهان آفرین زین سپس / که ما را پناه است و فریارس ۹۱۷۰
بدانگه که آن دیو پولاد چنگ / بیامد تهیدست و بگشاد چنگ

---

۱. د: نامدار. ۲. د: واو ندارد. ۳. د: حد.
۴. د: تاجدار. ۵. د: تو را من بسم در جهان کینه‌خواه. ۶. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.
۷. د: ز. ۸. د: به. ۹. د: نمودم ز هر در.
۱۰. د: اندر او. ۱۱. ب و ج و د: براو. ۱۲. د: دوش.
۱۳. گذر کرده بودم بدان پر خروش. ۱۴. د: پولاد چنگ. ۱۵. د: بیامد تهیدست و بگشاد چنگ.

به پای و بـه زانـوی[1] و چـنگال و مشت — از ایـن نـامداران فـراوان بکشت
اگـر دست بـردی بـه گـرز گـران — سـر از دسـتبردش نـبردی سـران
چـو عـمرو امـیّه بـه هـنجار خـویش — بـدینسان بـه سـر بـرد گـفتار خـویش
۹۱۷۵ کـمر بـسته فـتّاح دانش نـمای — درآمـد بـه ایـوان پـرده سـرای
زمـین پـیش حـیدر بـبوسید و گـفت — کـه دارم یکـی داسـتانی شگـفت
بـر ایـن پـهن صـحرا بـه دریـا کـنار — هـمی گشـتم انـدر یکـی مـرغزار
سـپاهی پـدید آمـد آراسـته — جـهانی پـر از گـنج نـاکـاسته
سـپاهی کـما بـیش پـنجه هـزار — فـرو آرمـیده در آن مـرغزار
۹۱۸۰ ز بس پـرده و خـیمهٔ رنگ رنگ — شـده روی هـامون چـو پشت پـلنگ
سـراپـردهای دیـدم از لعـل نـاب — کـه از عکس او تـیره گشت آفـتاب
هـمه فـرش[2] خـرگه[3] ز دیـبای روم — دگـرگونه پـیکر دگـرگونه بـوم
زنـی سـر و بـالا در آن پـرده[4] بـود — کـه گـل را عـذارش خـجل کـرده بـود
کـمندی فـرو هشـته از مشک[5] نـاب — پـرند سـیه بسـته بـر آفـتاب
۹۱۸۵ کـمندش چـو مشکـین رسـن تـابدار — لبش چـون عـقیق یـمن آبـدار
جـمالش هـمه فـرّ و خـوبی[6] و زیب — بـه غـمزه دل آشـوب و[7] جـادو فـریب
شکـر بسـتهٔ پسـتهٔ تـنگ اوست — خـرد بـندهٔ هـوش[8] و فـرهنگ اوست
بـه بـالای او سـرو آزاد نـیست — جـهان را چـون او دیگـری یـاد نـیست
بـه مـیدان نـیارد کسـی پـای[9] او — چـهل گـز کـما بـیش بـالای او
۹۱۹۰ بـدین شکـل و بـالا و خـوبی زنـی — دلاور هـزبری پـلنگ افکـنی
بـتی مـاهپیکر شـما مـه بـه نـام — هـلال ابـرویی جـفت سـالار قـام
سـپاهی است بـا او چـو دریـای آب — بـه یـاری صـلصال دارد شـتاب
چـنین گـفت مـر سـعدیل را عـلی — کـه بـرخیز و بـربند سـاز یـلی
بـه رفـتن بـیارای و بـر سـازکار — ز لشکـر بـبر نـامورده هـزار [۲۰۷ـ ر]
۹۱۹۵ بـه شـمشیر و زوبـین و کـوپال و تـیر — ز هـر جـانبی راه دشـمن بگـیر
در جـنگ بگشـای و مگشـای راه — بـمان تـا بـدین جـا رسـند[10] آن سـپاه

---

۱. د: به چنگ و به بازوی. ۲. ب و ج: فرش و. ۳. د: فرش و خیمه.
۴. د: خیمه. ۵. د: زر. ۶. ب و ج و د: خوبی و فرّ.
۷. ب و د: واو ندارد. ۸. د: فر. ۹. د: جای.
۱۰. د: رسد.

دلاور بپوشید ساز نبرد ز لشکر برون کرد مردان[1] مرد
به جنگ شمامه سپه برنشاند بزد نای رویین و لشکر براند
به عمرو امیّه علی گفت زود بباید در این کار چستی نمود
برو سوی صلصال و آن انجمن وز ایشان نشانی بیاور به من ۹۲۰۰
نگه کن همه ساز و پرداز او چنان کن که پیدا کنی راز او
برون شد ز در عمر و بسته میان[2] به آیین و آرایش قامیان
بیامد به لشکرگه شاه قام به نزدیک صلصال شد شادکام
سرافراز را دید سر پر شراب به پیش اندرون نای و چنگ و رباب
نشسته دلیران زرّین کمر همه با کمند و کمان[3] و سپر ۹۲۰۵
ز لشکر بیامد یکی مژده خواه به صلصال بنمود کآمد سپاه
سپاهت به دولت تنومند گشت درخت سعادت برومند گشت
شمامه دو روز دگر با سپاه فرود آید این جا به[4] ایوان شاه
ولی حیدر از وی خبردار گشت شتابنده را راه دشوار گشت
فرستاد مر سعد را با سپاه بدان تا برایشان[5] بگیرند راه ۹۲۱۰
به رفتن بیاراست صلصال کار برون رفت با گرزهٔ گاوسار
روان شد شتابان به دنبال سعد فروزان چو برق و خروشان چو رعد
چو عمرو امیّه چنان دید کار بیامد بر حیدر نامدار
بدو گفت چون سعدیل با سپاه به سوی شمامه گرفتند راه
کس آمد به صلصال و آگاه کرد جفا پیشه اندیشهٔ راه کرد ۹۲۱۵
روان شد چو آتش به دنبال او ندانم که چون باشد احوال او
به قنبر نگه کرد سالار دین بفرمود تا اسپ را کرد زین
به مالک علی گفت هشیار باش سپه را ز دشمن نگهدار باش
بگفت این و از لشکر اندر گذشت برانگیخت دلدل بر آن پهن دشت
ز دنبال صلصال برداشت پی فروزنده بر سان آتش ز نی ۹۲۲۰
دو فرسنگ چون درگذشت از سپاه بدید افسر و تارک و ترک شاه
یکی بانگ بر زد به بدخواه[6] تند که شد دست و بازوی صلصال کند

---

۱. د: آن جمله. ۲. د: کمر بست عمرو امیّه چنان. ۳. د: کمان و کمند.
۴. د: در. ۵. د: بدیشان. ۶. د: صلصال.

بدو گفت کای ریمن بدسگال — شده هوشت اندک ز بسیار سال
کجا می‌گریزی که گاه[1] ستیز — ببندد فلک بر تو راه گریز
۹۲۲۵ نداری دل و زور و آهنگ من — همی خیره بگریزی از چنگ من
زمانه به سر بر تو را خاک بیخت — براینگونه[2] از من نشاید گریخت
سر اسپ سرکش بپیچید[3] شاه — خروشید کای شیر لشکر پناه
نیم مرد دستان و زرق و دروغ — نباشد سخنهای من بی‌فروغ
تو دانی که من همنبرد توأم — چنین کم[4] گریزم که مرد توأم
۹۲۳۰ فرستاده‌ای سعد را با سپاه — که بر لشکر من بگیرید[5] راه
کمر بسته‌ام تا به گرز گران — نمایم بدو دست و زور سران
چنانش فرستم به سوی تو باز — که دیگر به جنگش نیاید[6] نیاز
تو چون دیده‌ای زخم کوپال من — چرا آمدستی[7] به دنبال من
تو را می‌دواند بدینگونه خاک — رسانیدت ایدر پیام[8] هلاک
۹۲۳۵ به زوبین تو را خشت بالین کنم — زمین را به خون تو رنگین کنم
بخواهم ز تو کین گردنکشان — همین جا کنم مر تو را بی‌نشان
بگفت این و بر زین برآمد به پای — به گردن بر آن گرزهٔ سرگرای
به نیروی سرپنجه چندان که بود — فرو هشت بر ترک[9] حیدر عمود
بجنبید شیر دلاور ز جای — سپر بر سر آورد و بفشرد پای
۹۲۴۰ چنان بر سپر[10] خورد گرز گران — که صحرا بجنبید بر[11] هر کران
زمین از سم بارگی گشت چاک — فرو رفت هر چار پایش به خاک
سم اسپ بر[12] خاک مسمار گشت — به خاک اندرون ناپدیدار گشت
همی بود حیدر بر آنسان[13] به پای — نجنبید بازو و[14] دستش ز جای
بر او آفرین کرد صلصال و گفت — که اینت بر و یال و بازو و سفت [۲۰۷-پ]
۹۲۴۵ بجز تو ندارد کسی این توان — هزار آفرین بر تو ای پهلوان

---

۱. اساس: کار؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد. ۲. د: بدینگونه.
۳. د: سرگشته پیچید. ۴. ب و ج و د: کی. که بر متن مرجّح است.
۵. ب و ج و د: بگیرند. ۶. ب و ج و د: نباشد. ۷. د: آمدی پس.
۸. ب و ج: این جا به دام؛ د: ایدر ز بهر. ۹. د: فرق.
۱۰. ب و ج: سرش. ۱۱. د: از. ۱۲. د: در.
۱۳. ب و ج: بر این سان؛ د: بدانسان. ۱۴. د: بازوی.

بگفت این و بار دگر حمله کرد / به سختی بر آویخت با همنبرد
علی نیز بگشاد باز و به[1] تیغ / تو گفتی فروزان شد آتش ز میغ
به شمشیر و زوبین و خشت و عمود / نمودند رزمی[2] که نتوان نمود
گرفتند از آن پس دوال کمر / نمودند هر دو دلاور[3] هنر
ز کوشش ندیدند سود و زیان / خطا گشت صد حمله اندر میان ۹۲۵۰
فرو ماند بازوی صلصال و چنگ / علی را بگفت ای دمنده نهنگ
به مردی و مردانگی چون تو مرد / نباشد ز مردان به روز نبرد
و لیکن ندانم که به بود چیست / وز این آمدن مر تو را سود چیست
بدان آمدم گفت تا از سپاه / تو را باز دارم بدین[4] رزمگاه
سپه را ز گرز تو ایمن کنم / تو را هم بدین دشت ساکن کنم ۹۲۵۵
بدو گفت صلصال کای پهلوان / سپه را ز بهر چه کردی روان
شمامه که پشت سپاه من است / به هر نیک و بد روی و راه من است
چه دارد سپاه تو را روز جنگ / بدیشان نماید شتاب و درنگ
علی گفت فردا به دشت نبرد / پدید آید آنگه که برخاست گرد
به تیر و کمان در صف کارزار / چو سعد دلاور نباشد سوار ۹۲۶۰
من آنگه که او را فرستاده‌ام / سپاهی دلاور بدو داده‌ام
شمامه اگر چند مرد افکن است / به هر سان که باشد هم آخر زن است
ببودند لختی در آن[5] جست و جوی / همی رفت[6] هر گونه‌ای گفت و گوی
که ناگاه از آن سوی[7] دشت نبرد / برآمد ز دنبال صلصال گرد
رسیدند پنجه دلاور ز راه / ز هر سو برآمد خروش سپاه ۹۲۶۵
به صلصال گفتند باز آر هوش / که دریای خون اندر آمد به جوش
چو از قامیان روی برگاشتی / سپه را برآنگونه بگذاشتی
سپاه علی همچو از باد میغ / بجنبید با گرز و کوپال و تیغ
زمانه دگر شد به آیین و رای / سران را سرافکنده شد زیر پای
ابوالمحجن گرد و مالک به هم / دلیران و جنگاوران بیش و کم ۹۲۷۰

---

۱. ب و ج و د: و. ۲. د: زوری. ۳. ب و ج: ز بازو.
۴. د: از این. ۵. ب و ج و د: این. ۶. «: همی گفت.
۷. د: از سوی.

چــو کــوراب کــاو مــرزبان‌تو بــود گــرانــمایه‌تر پــهلوان تــو بــود

بــه شــمشیر پــولاد و گــرز گــران گشــادند بــاز وَ بــه جــنگ ســران

بکشــتند چــندان دلاور[1] ز قــام کــه گــر بــر شــماری نگــردد تــمام

هــمیدون هــمان ده دلاور پســر کــه بــودند زیــبای[2] جــای پــدر

۹۲۷۵ بــر[3] آورد گــه کشــته افــتاده‌انــد بــه ســختی و تــیمار جــان داده‌انــد

چــو ســیلاب بــر دشت خــون مــی‌رود بــیا تــا بــبینی کــه چــون مــی‌رود

فــغان کــرد صــلصال کــاندر جــهان کــه دیــد ایــن شگــفت[4] آشکــار و نــهان

ز تــیمار چــندین[5] گــرامــی پســر چــنین بــد مــبیناد چشــم پــدر

بــه آب مــژه خــاک را[6] گــل کــنم کــجا چــارهٔ آتش دل کــنم

۹۲۸۰ بــه جــای نــم از دیــده گــر خــون رود جگــر گــوشگانم ز دل چــون رود

و لیکــن چــه درمــان بــدین درد و داغ چــو انــدر شــبستان نــماند چــراغ

مــرا ز ایــن ســپس روی بــهبود نــیست زیــانکاری مــرگ را ســود نــیست

نــرست از اجــل بــچهٔ آدمــی نــه آخــر تــو هــم بــچّهٔ آدمــی

چــو صــلصال لختی چــنین نــاله کــرد ز خــون مــژه روی چــون لاله کــرد

۹۲۸۵ عــلی را بگــفت ای ســوار نــبرد چــو مــن بــازگردم تــو هــم بــازگرد

بــه هــم ســعد را بــا شــمامه بــمان بــبینیم[7] تــا بــر چــه گــردد زمــان

بــران تــا بــرانــیم از ایــن دشت جــنگ کــه امــروز روز انــدر آمــد بــه تــنگ

بگــفت ایــن و مــر اسپ را ســر ز راه بــپیچید و آمــد بــه ســوی ســپاه

ز کشــته ســپه را پــراکــنده دیــد فــراوان ســران[8] را ســر افکــنده دیــد

۹۲۹۰ بــفرمود تــا بــچگان را ز خــاک هــمه بــرگفتند و کــردند پــاک

جگــرگوشگان را بــیاکــند مــغز بــپوشیدشان پس بــه دیــبای نــغز

بکــردار کــوه آتشــی بــرفروخت بــه آتش بــر[9] آن کشــتگان را بســوخت

وز آن ســو بــه لشکــرگه آمــد عــلی زمــیــن ســخا آســمان یــلی

بــزرگان لشکــر فــراز آمــدند سران سر به سر پیشباز آمدند [۲۰۸-ر]

۹۲۹۵ بــپرسید حــیدر ز رنــج ســپاه ز پــیکار آن لشکــر کــینه‌خواه

---

۱. د: سواران.
۲. د: برپای.
۳. د: به.
۴. د: این چنین.
۵. د: چندان.
۶. ب و ج: اگر.
۷. د: که بینیم.
۸. د: سپه.
۹. د: مر.

نمودند باز آنچه رفت[1] از نبرد / ز نیروی شمشیر و بازوی مرد
تن مالک آزرده و خسته بود / بسی زخمها بر تنش بسته بود
فرود آمد آن جا سپهدار دین / بر آن نامداران گرفت آفرین
یکی گفت مالک به هنگام جنگ[2] / بدرّد به سر پنجه کام نهنگ[3]
به جایی که حاضر نباشد علی / فراوان کند مردی و پردلی ۹۳۰۰
بسوزد جهان را به شمشیر تیز / برآرد ز جنگاوران رستخیز
و لیکن چو آگاه باشد علی / هنرهای مالک نباشد جلی
چنین گفت مالک که[4] هنگام جنگ / چو حیدر به شمشیر بگشاد چنگ
مرا آن زمان حاجت جنگ نیست / به بسیار کوشیدن آهنگ نیست
سپاه جهان را علی بس بود / چه حاجت به جنگ دگر کس بود ۹۳۰۵
چو حاضر نباشد به میدان علی / ز مالک نه نیکو بود کاهلی
چو بنشست حیدر به آرام جای / درآمد ز در عمرو دستان نمای
که صلصال باز آمد از دشت رزم / به آسودگی با شراب است و بزم
به شادی و عشرت گذارد همی / وز آن کشتگان یاد نارد همی
علی گفت از او معتبر آدمی / همانا نباشد به روی زمی ۹۳۱۰
میان من و او بسی رفت جنگ / نمودم فراوان شتاب و درنگ
من ایدون گمانم که صد زخم تیغ / زدم بر سر و ترک او بی‌دریغ
نمی‌برّد آن جامهٔ کرگدن / از او تا چه زاینده خواهد شدن
از این در بسی داستان گفته شد / به الماس دانش سخن سفته شد
چو از شب سیه شد شبستان[5] راغ / فروزان شد از ماه زرین چراغ ۹۳۱۵
فرود آرمیدند هر دو سپاه / بخفتند هر یک به آرامگاه
چو خورشید عالم پر از نور کرد / سیاهی ز روی زمین دور کرد
نکرد از دو لشکر کسی رای جنگ / نمودند آن روز و آن شب درنگ
چنین گفت پس مالک سرفراز / که ما را نشستن شد این جا دراز
سپه را همی خوردنی گشت تنگ / همی ترسم از روزگار درنگ[6] ۹۳۲۰

---

۱. د: بود. ۲. د: کین. ۳. د: قلب زمین.
۴. ب و د: به. ۵. د: شبستان و. ۶. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

چنین گفت عمرو امیّه که قام | بهشتی[1] است پر نعمت از هر طعام
توانم یکی حیله پرداختن | به دستانگری چاره‌ای ساختن
که این شهر آسان به چنگ آوریم | یک امروز دیگر درنگ آوریم
شبانگه من و حیدر نامدار | برانیم از این جا به سوی حصار
۹۳۲۵ مگر گردد این کار بر من تمام | گشادن توانم در شهر قام
همه روز تا شب ز هر دو سپاه | نکرد ایچ کس رای آوردگاه[2]

گشادن امیرالمؤمنین علی ـ علیه‌السلام ـ به شهر صلصال

به مغرب چو تنگ اندر آورد هور | ز شب چو شبه گشت رخشان بلور
بیاسود لشکر به آرامگاه | طلایه ز دشمن ببستند راه
کمر بست عمرو و برآمد به پای | برون رفت با شاه خاور گشای
۹۳۳۰ سوی بارهٔ قام رفتند زود | سپه را هنوز[3] اولین خواب[4] بود
عسس خفته و پاسبان مست خواب | فکنده همه چوبک از دست خواب
یکی برج نزدیک دروازه بود | که بالایش[5] افزون ز اندازه بود
همان جا کمند اندر انداختند | مر آن برج را رهگذر ساختند
گرفتند خم کمند دراز | بدیدند هر سو نشیب و فراز
۹۳۳۵ برفتند بر بارهٔ شهر قام | نهادند در راه دروازه گام
ز دروازه‌بانان ندیدند کس | به خواب اندرون پاسبان و عسس
بیامد به سرپنجهٔ زورمند | بپیچید مسمار و بگشاد بند
به عمرو امیّه نگه کرد و گفت | که امشب ز دل دور کن خواب و خفت
به برگشتن اندیشهٔ راه کن | سپاه[6] پراکنده آگاه کن
۹۳۴۰ مفرمای[7] کس را به رفتن شتاب | سر خفتگان را مجنبان[8] ز خواب
بشد عمرو و آمد به سوی سپاه | پراکنده سر کردشان[9] سوی راه

---

۱. ب و ج و د: بهشت.
۲. ب و ج: آزرمگاه؛ د: آرامگاه.
۳. د: همان.
۴. د: پاس.
۵. ب و ج و د: بالاش.
۶. ب و ج: سپه را.
۷. ب و ج: بفرمای.
۸. ب و ج و د: بجنبان.
۹. ب و ج: شد گردشان.

سپه بر در شهر انبوه شد ز انبوه لشکر زمین کوه شد [۲۰۸-پ]

همانگه به شهر اندرون شد سپاه به خون ریختن برگرفتند راه

بزد نعره‌ای حیدر نامدار که صلصال را تیره شد روزگار

ز خواب اندر آمد سر قامیان ندیدند پیدا کنار از میان ۹۳۴۵

دلیران به شمشیر بردند دست بلند اختر قامیان گشت پست

کس آمد به نزدیک صلصال[۱] گفت کز این بیش در خواب مستی مخفت

به قام اندر آورد حیدر سپاه در شهر برکند و بگشاد راه

چو بشنید صلصال خشم آمدش تو گفتی که خون درد و چشم آمدش

به اسب اندر آورد صلصال پای رها کرد جنگاوران را به جای ۹۳۵۰

به دل گفت اگر چنگ یازم به جنگ شب تیره روز اندر آید به تنگ

به شبخون کز این پیشتر کرده‌ام خرابی از این بیشتر کرده‌ام

مبادا که امشب به آیین دوش هم از لشکر خود برآرم خروش

به شهر اندر آمد بکردار دیو ز گردان لشکر بر آمد غریو

برون برد مر[۲] قامیان را ز شهر ز جنگاوران کشته آمد دو بهر ۹۳۵۵

به لشکرگه آمد سری[۳] پرشتاب فروزان چو آتش ز مستی و[۴] خواب

وز آن روی حیدر به قام اندرون همی کرد مرکافران[۵] را برون[۶]

چو آواره گشتند دشمن به قهر به کوراب سالار بسپرد شهر

خود آمد شتابان برون با سپاه به لشکرگه آمد به آرامگاه

به شهر اندرون کرد کوراب جای گزین کرد گردان جنگ آزمای ۹۳۶۰

رزم صلصال با امیرالمؤمنین - علی علیه السلام -

چو کوه سرافراز با تاج زر ز خورشید بر بست زرّین کمر

بجنبید صلصال با انجمن هوا شد چو دریای چین موج زن

ز قلب سواران بنالید نای برآمد عو کوس و زخم درای

---

۱. ب و ج و د: صلصال و. ۲. د: بر. ۳. ب: سر.
۴. ب و ج ود: واو ندارد. ۵. ب و ج و د: قامیان. ۶. د: نگون.

	خروشیدن جوشن و[1] جوش بوش	نیوشنده را کر همی کرد گوش
۹۳۶۵	به قلب سپه بر[2] سپهدار قام	کمر بسته با تیغ زرّین نیام
	بلا جوی را سر پر از کینه بود	سراسیمهٔ جنگ دوشینه بود
	بیاراست حیدر همیدون سپاه	ز انبوه لشکر زمین شد سیاه
	به قلب اندرون شاه دلدل سوار	ز آسیب نعلش هوا پر غبار
	سر ماه‌پیکر چو تابنده ماه	فروزنده اندر میان سپاه
۹۳۷۰	دو لشکر به یک جایگه صف کشید	سر نیزه سر[3] سوی رفرف کشید
	نخستین ز لشکر سپهدار قام	برانگیخت آن کوه خارا خرام
	میان دو لشکر فرود[4] آرمید	همی بود تا لشکر او را بدید
	زمانی به جولان بر[2] آن دشت جنگ	همی سود بر گرز پولاد چنگ
	نگه کرد از آن پس به تازی سپاه	که با من که یارد شدن کینه‌خواه
۹۳۷۵	مرا جز علی کس هم‌آورد نیست	که همتای[5] او در جهان مرد نیست
	برون آی کاو[6] تا به میدان جنگ	ببیند دل شیر و چنگ پلنگ
	برانگیخت حیدر ز قلب سپاه	کمر بسته آمد به نزدیک[7] شاه
	بدو گفت صلصال کای شیرمرد	بجز تو نشاید[8] مرا همنبرد
	تن پیل داری و چنگال شیر	سرت[9] را نمی‌بینم از جنگ سیر
۹۳۸۰	بسی دیدم اندر جهان گرم و سرد	ندیدم به مردی بسان تو مرد
	و لیکن مرا با تو جز کینه نیست	غبار از پی جنگ دوشینه نیست
	به تیمار چندان[10] گرامی پسر	سزد گر ببندم[11] به خونت[12] کمر
	بگفت این و بگشاد بازو و چنگ	بزد بر سرش گرزهٔ گاو رنگ
	سر پنجه را کرد حیدر دراز	عمود گرانسنگ را بر فراز
۹۳۸۵	گرفت و بیفشرد بازوی خویش[13]	ستون گران را سبک سوی خویش
	ز چنگال صلصال بیرون کشید	کف دست او چادر[14] خون کشید
	بدو باز پرتاب کرد آن عمود	ز روی هوا بازش اندر ربود

---

۱. ب و ج: واو ندارد.
۲. د: در.
۳. ب و ج: سر نیزه‌ای ؛ د: سر نیزه بر.
۴. ب و ج و د: فرو.
۵. د: به مردی.
۶. د: که.
۷. د: میدان.
۸. د: نباشد.
۹. د: تنت.
۱۰. ب و ج: چندین.
۱۱. اساس: ببندد؛ که مغلوط می‌نمود، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.
۱۲. د: به خونت ببندم.
۱۳. ب: بازوی و چنگ.
۱۴. د: جامه در.

دو پر دل د گر باره کوشان شدند / چو دریای جوشان[1] خروشان شدند

بکردند صد حمله بر یکدگر / به شمشیر پولاد و گرز و سپر

بسی کوفت حیدر بر او ذوالفقار / نبد کارگر تیغ سندان گذار [۲۰۹-ر] ۹۳۹۰

شگفت اندر او چشم حیدر بماند / همی هر زمان نام یزدان بخواند

فرو ماند بازوی خنجرگذار / که شمشیر بروی نمی‌کرد کار

بدو گفت صلصال کای شیرمرد / بیارام لختی ز کار نبرد

ز تیغت که آبی است آتش فروز / بداندش را شب نماید به روز

به شکل اژدهایی است با سرکشی / زبانه کشد چون ورا برکشی ۹۳۹۵

ز برقش که آتش برآرد ز آب / شرار افتد اندر[2] دل آفتاب

علی گفت کاین[3] تیغ پیغمبر است / فراوان شگفتی بدو اندر است

به بازوی من تا سرافراخته است / بسی گرد نان را سر انداخته است

در این بود حیدر که اسلامیان / کشیدند شمشیرها از میان

ابوالمحجن و مالک نامدار / ز جنگاوران نامور سی‌هزار ۹۴۰۰

گرفتند صلصالیان را به تیغ / تو گفتی همی[4] آتش افروخت میغ

ببردند صلصالیان را زجای / سپردند گردنکشان را به پای

ز دنبال مالک بجنبید شاه / چو کوه اندر آمد میان سپاه

چو صلصال نزدیک مالک رسید / به کردار پیل دمان بردمید

کمربند بگرفت و برداشتش / ز هامون به ابر اندر افراشتش ۹۴۰۵

برانگیخت بوالمحجن اسپ نبرد / به یاری مالک بر او حمله کرد

بیازید صلصال دست دگر / ابوالمحجن شیردل‌را کمر

گرفت و جدا کردش از پشت زین / همی خواست زد هر دو را بر زمین

بزد نعره‌ای حیدر نامدار / بیامد به نزدیک آن دیوسار

گرفتش کمرگاه و بفشرد پای / فرو داشت لختی مراو را به جای [۲۰۹-پ] ۹۴۱۰

خروشید کای دیو پولاد چنگ / نگهدار[5] جای شتاب و درنگ

اگر یک سر موی از این هر دو مرد / به دست تو کم گردد اندر نبرد

نمانم به قام اندرون آدمی / تو را نیست گردانم اندرز می

---

۱. ب و ج و د: آتش. ۲. ب و ج: افکند در. ۳. د: کان.
۴. د: مگر. ۵. اساس: نگه کرد؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

نهاد آن دلاور به میدان کین / به آهستگی هر دو را بر زمین

۹۴۱۵ علی را بگفت ای دمنده نهنگ / گرفتم تو مرد منی روز جنگ

کنید[1] این دو آشفته برسان مست / که بر من به مردی گشایید[2] دست[3]

بگفت این و برگشت از آوردگاه / بفرمود تا باز گردد سپاه

دو لشکر به یک ره ز هم بازگشت / سوی خیمه رفتند گردان ز دشت

رزم سعد وقاص با شمامه و گرفتار شدن سعد

وزآن روی چون سعدیل با سپاه / به سوی شمامه برون شد به[4] راه

۹۴۲۰ چو آمد بدانجاکه بدخواه بود / شمامه ز دشمن نه آگاه بود

چو سعد دلاور درآمد ز راه / به هم باز خوردند هر دو سپاه

دو لشکر برابر کشیدند صف / همه تیغ و کوپال و زوبین به کف

شمامه ز قلب سپه بنگرید / بدید آن سپه را که صف برکشید

کدامند گفت این دلاور سپاه / ز بهر چه بر ما گرفتند راه

۹۴۲۵ نمودند کاین لشکر حیدر است / سپهدارشان سعد جنگآور است

شمامه برانگیخت لشکر ز جای / ز قلب سپه ناله برداشت نای

برآویخت با سعد و لشکر به هم / برآمد مسلمان و کافر به هم

ز شمشیر شیران برآرد[5] شرار / فروزنده گشت[6] آتش کارزار

ز باریدن ناوک درع سوز / چو خفتان مه پاره شد درع روز[7]

۹۴۳۰ ز کوپال بر ترک و مغز سران / همی خیره شد مغز جنگآوران

سراپای میدان همه دشت و در / تن خسته و کشته بیپای و سر

شمامه به نیروی شمشیر تیز / برآورد از اسلامیان رستخیز

به جنگ اندرون چیره دستی گرفت / بلند اختر سعد پستی گرفت

---

۱. د: کنون. ۲. د: گشادند.
۳. د: بعد از این بیت، بیت زیر آمده است:
گرفتم به مردی و بگذاشتم / ز بیم تو تخم وفا کاشتم
۴. د: ز. ۵. ب و ج و د: برآمد. ۶. د: شد.
۷. ب و ج: دوز.

شمامه درآمد به قلب سپاه / بر او سعدیل تنگ بگرفت راه
یکی نیزه زد سعد را[1] کز نهیب / برفت از دل مرد جنگی شکیب ۹۴۳۵
کمربند بگرفت و[2] او را ز زین / نگون اندر آورد و زد بر زمین
ببستند دستش بکردار سنگ / فکندند در گردنش پالهنگ
به اسلامیان اندر آمد شکست / چو دیدند مر سعد را بسته دست
گریزان برفتند از آن رزمگاه / به سوی علی برگرفتند راه
همه دیده گریان به صد داغ و درد / نمودند باز آنچه رفت از نبرد ۹۴۴۰
همه مؤمنان دلشکسته شدند / به تیمار و اندوه بسته شدند
وز آن روی دیگر شمامه سپاه[3] / برانگیخت کآید به نزدیک شاه[4]
کس آمد به نزدیک[5] صلصال و گفت / که ما را گل شادمانی[6] شکفت
شمامه به پیروزی بخت شاه / به پیروزی آمد برون با سپاه
به بند اندرون سعد را بسته دست / بلند اختر سعد او[7] گشته پست ۹۴۴۵
چو بشنید صلصال بنواخت کوس / ز گرد سپه خاک شد[8] آبنوس
پذیره برون شد مر او را به راه / وز آن روی تنگ اندر آمد سپاه
ز اسپ اندر آورد صلصال پای / به پیش اندرون بندگان سرای
شمامه چو با لشکر اندر رسید / ز جنگاوران دشت شد ناپدید
پیاده شد از اسپ پیش سپاه / خرامان رخ آورد از آن سوی شاه ۹۴۵۰
گرفتند مر یکدگر را به بر / ز آب مژه چهره کردند تر
وز آن جا سوی پرده[9] رفتند باز / زبان کرده هر یک به پرسش دراز
شمامه دژم دید صلصال را / بپرسید از او یک به یک حال را
ببارید شاه از مژه آب زرد / که با ما ز ما نه بکرد آنچه کرد
همانا که بانو ندارد خبر / که ما را ز دشمن چه آمد به سر ۹۴۵۵
به پیرانه سر بیست پور جوان / همه لشکر آرای و روشن روان
به جنگ اندرون پیش من کشته شد / همه بوده و خویش من کشته شد
بیامد ز خاک عرب لشکری / فراوان دلاور ز هر کشوری [۲۱۰-ر]

---

۱. د: یل. ۲. ب: واو ندارد. ۳. د: به راه.
۴. د: به سوی سپاه. ۵. ب و ج: درگاه. ۶. ب و ج: شادکامی.
۷. د: از او. ۸. د: سیه شد هوا. ۹. ب و ج: خیمه.

یکی نامدار است[1] نامش علی — همه فرّ و فرزانگی و یلی

۹۴۶۰ سپاهی است با او چو دریای آب — وز ایشان همه مرز ساحل خراب

جهان را همه زیر پی کرده‌اند — کنون قصد شاهان کی کرده‌اند

شمامه ز سر معجر اندر کشید — گریبان دیبای شاهی درید

ز تیمار آن روز برگشتگان — همی زار بگریست بر کشتگان

به فندق بخست ارغوان بر چمن — به نرگس شقایق برست[2] از سمن

۹۴۶۵ پرستندگان ناله برداشتند — ز خون مژه چهره بنگاشتند

بریدند خوبان کمند دراز — ز سر سر به سر موی کردند باز

شمامه همه روز و شب[3] ناله داشت — ز نرگس به گلبرگ بر لاله کاشت

چو آیین ماتم به سر برد شاه — نشستند گردنکشان [سپاه][4]

ببردند مر سعد را بسته دست — سرا پایش از بند پولاد بست[5]

۹۴۷۰ چنین گفت صلصال کاین[6] شوربخت — چه می‌دارم او را[7] در این بند سخت

من این را به جای گرانمایگان — هم[8] اکنون به کشتن دهم رایگان

سوی روز با نان[9] نگه کرد شاه — که بیرون بریدش هم اکنون به راه

از ایدر کشیدش[10] به دیگران کران — بکوبید مغزش به گرز گران

شمامه بدو گفت کای شهریار — نگهدار فرصت به هنگام کار

۹۴۷۵ مر این مرد را همچنین بسته پای — به زندان نگهدار[11] و مگذر ز رای

همی یادم آید ز دور[12] نخست — سخنهای رفته بگوییم درست

چنین گفت روزی مرادال شاه — که مردی بدین کشور آرد سپاه

همه خاور و ساحل و مرز قام — به بازوی[13] مردی بگیرد تمام

من از بهر او ساختم شهر زر — جز او کس بدانجا نیابد[14] گذر

۹۴۸۰ شوم هم اکنون پیش آن بی‌همال — ببینم که دارد نشانهای دال

گر ایدون که باشد نشانها درست — نشاید به شمشیر از او کینه جست

برون آمد از پیش سالار قام — نشست از بر تازی خوش خرام

---

۱. ب: است و.
۲. ب و ج و د: بشست.
۳. ب و ج و د: سه روز و سه شب.
۴. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.
۵. د: مست.
۶. د: کای.
۷. د: می دارمت.
۸. د: همه.
۹. د: نامرادان.
۱۰. د: بریدش.
۱۱. بگذار.
۱۲. د: روز.
۱۳. ج: بازوی و.
۱۴. د: بدینجا نیارد.

سوی لشکر حیدر آمد ز راه — همیدون تنی ده ز خویشان شاه
دوان عمرو آمد به سوی علی — بدو گفت کای مایهٔ پردلی
شمامه کمر بسته باده سوار — به لشکرگه آمد بدین مرغزار ۹۴۸۵
چه فرمان‌دهی بازگردانمش — و گرنه بدین بارگه خوانمش
چنین داد پاسخ که بگشای راه — همانا که دارد پیامی ز شاه
ز خیمه برون رفت فرمان گزار — بپرداخت فرمان سالار بار
شمامه درآمد به پرده سرای — به پیش اندرون عمرو دستان نمای
شمامه به آیین شاهان قام — زمین را ببوسید و بگذارد گام ۹۴۹۰
سپهبد مراو را بپرسید گرم — سخن گفت با او به آواز نرم
نهادند ده[1] کرسی از چوب عود — نشاندش به جایی که پیوسته[2] بود
نگه کرد سوی شمامه علی — بدان قد و بالا و فرّ و[3] یلی
رخش لاله و نرگس تازه دید — به خوبان[4] فزونتر[5] ز اندازه[6] دید
بگفت ای شمامه چه داری پیام — چه اندیشه دارد سپهدار قام ۹۴۹۵
شمامه بدو گفت کای پهلوان — ز کار تو دارم خلیده روان
کشیدی بدین مرز چندین سپاه — بدین کینه از من چه دیدی گناه
برآباد من تخم کین کاشتی — ندانم که از من چه کین داشتی
بکشتی جگرگوشگان مرا — بخستی بدین[7] درد جان مرا
گرفتی همه شهر[8] آباد من — بکندی همه بوم و بنیاد من ۹۵۰۰
چه بود این چنین[9] کرده‌ها را سبب — به پاسخ سخن گوی و بگشای لب
بگفت ای شمامه جواب سخن — ز من بشنو و پیش دستی مکن
نخستین من از کین[10] تهماس شاه — ز خاور به ساحل کشیدم سپاه
گرفتم سر تخت ساحل زمین — کشیدم ز بیداد تهماس کین
سپه شد بلاجوی را روی بخت — گریزان به ویران دژ[11] افکند رخت ۹۵۰۵
فرستاد از آن جا به صلصال کس — که ما را ز دشمن به فریادرس
به یاری تهماس صلصال شاه — فرستاد فرزند خود با سپاه

---

۱. یک.
۲. ب و ج و د: شایسته.
۳. ب و ج: واو ندارد.
۴. ب و ج: خوبی.
۵. د: فزونتر به خوبیش.
۶. ج: به اندازه.
۷. د: در این.
۸. د: شهرو.
۹. د: همه.
۱۰. د: پیش.
۱۱. ب و ج و د: در.

من او را نهشتم[1] ز دریا برون — شکستم سپه را به آب اندرون [۲۱۰-پ]

گرفتم گرانمایه سربال را — که مهتر پسر بود صلصال را

۹۵۱۰ سرانجام از او بند برداشتم — سرش را به خلعت برافراشتم

فرستادمش باز[2] پیش پدر — سزاوار با اسپ و تیغ و کمر

ز نو باز لشکر فرستاد شاه — جهان کرد از انبوه[3] لشکر سیاه

شکستم سپه را به شمشیر تیز — برآوردم از دشمنان رستخیز

وزاین پیشتر کامدم[4] سوی قام — همه مرز ساحل بگشتم تمام

۹۵۱۵ رسیدم به حصن طلسمات دال — نمودند پیران بسیار سال

گشادم حصار طلسمات او — به هم بر زدم زرق و طامات او

ره شهر زرّین ز[5] اوج حصار — یکایک بدیدم به دریا کنار[6]

چو گنج[7] طلسمات بشکافتم — نبشته در او نام خود یافتم

کجا دال از این پیشتر گفته بود — سخن هر چه بایست ننهفته بود

۹۵۲۰ که آن شهر بر من گشاده شود — ز بیداد او د اد داده شود

کنون از پی شهر زر با سپاه — گرفتم ز ساحل بدین[8] مرز راه

جفا پیشه صلصال بی[9] داد و دین — گشاید به[10] هرگوشه بر من کمین

چو با راستی کژنشینی همی — ببین تا گناه از که بینی همی

شمامه بدو گفت کای پهلوان — شنو تا بگویم به روشن روان

۹۵۲۵ کسی کاو طلسمات کوه بلور — تواند گشادن به بازوی زور

بر او شهر زرّین گشاده شود — فلک پیش اسپش پیاده شود

علی گفت از آن[11] سوی دریا کنار — گشادم طلسمات آن کوهسار

به شمشیر بازو برافراختم — جهان را ز دیوان بپرداختم

شمامه بدو گفت کای شیرمرد — که هرگز مبادا تو را رنج و درد

۹۵۳۰ مرا پیش از این آگهی داد دال — خبر دارم از چرخ بسیار سال

گشایندهٔ شهر زرّین تویی — جهان گر کهن شد نو آیین تویی

---

۱. ب و ج: بهشتم. ۲. ب و ج: تاز. ۳. د: آسیب.
۴. ب و ج: کام را. ۵. د: به. ۶. ب و ج: در او آشکار.
۷. حصن. ۸. د: از این.
۹. اساس: با؛ مغلوط می‌نمود با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد. ۱۰. د: ز.
۱۱. د: این.

سوی شهر زرگر تو را هست رای | بجز من نشاید تو را رهنمای
و لیکن بر آن راه رفتن خطاست | که آن ره سراسر بلا بر بلاست
علی گفت کز[1] دیده گویی[2] خبر | مگر پیش از این دیده‌ای شهر زر
شمامه بدو گفت بشنو درست | سخنهای رفته ز روز[3] نخست ۹۵۳۵
از این پیشتر دال بد شوهرم | همی سود بر چرخ گردان سرم
چو از شهر زرّین بپرداخت دال | چه شهری که آن[4] را نباشد همال
مرا چون سوی شهر زر برد شاه | بماندم در آن شهر تا دیرگاه
به شادی و دولت در آن[5] روزگار | ببودم در آن شهر با شهریار
به خوبی و[6] اورنگ و فرهنگ و فر | چون او شاه دیگر نبندد کمر ۹۵۴۰
تو آیین درختی ز باغ بهشت | که خاکش زمانه ز عنبر سرشت
از این روز تا روزگار نخست | چون او سرو در باغ آدم نرست
سلیمان نگینی به فرّ و به بخت | سکندر نهادی به تاج و به تخت
من او را ز راه پرستندگی | چو دولت کمر بسته دربندگی
شب و روز تیمار او داشتم | دل و دیده در کار او داشتم ۹۵۴۵
همیدون جهاندار[7] مشکین نفس | گرامی‌تر از من نمی‌داشت کس
نبد هرگزم جای فریاد از او | همیشه به من شاد و من شاد از او
هم آخر زمانه ستم پیشه کرد | ز راه جفا کاری اندیشه کرد
برآشفت صلصال چون موی من | شد آشفته چون زلف بر روی من
به عشق من اندر گرفتار گشت | جهان را سر فتنه بیدار گشت ۹۵۵۰
به خون[8] برادر کمر بست شاه | همی جست فرصت به بیگاه و گاه
چو دال از برادر خبردار گشت | که در عشوهٔ من گرفتار گشت
مرا گفت صلصال را من به تیغ | ببرّم سر از تن که ناید دریغ
بدو گفتم آیا چه دارد گناه | که با او کنون دل دگر کرد شاه
مرا گفت کاین مدبر[9] شوم پی | کز او ننگ دارند شاهان کی ۹۵۵۵
به خونریز من راه جوید همی | به تیغ افسر ماه جوید همی

---

۱. د: از. ۲. د: داری. ۳. ب و ج و د: دور.
۴. د: او. ۵. ب و ج و د: بسی. ۶. د: واو ندارد.
۷. د: جهان راز. ۸. اساس: خواب؛ که مغلوط می‌نمود، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.
۹. ب و ج: بد رگ.

بدو گفتم[1] ای شاه با داد و دین / ز شاهان عالم که کرد این چنین
نریزد کسی خون همسال خویش / به بد تا توانی مزن فال خویش [۲۱۱ـ ر]
از آن[2] جا مرا کوچ فرمود شاه / به دلتنگی آمد برون با سپاه
۹۵۶۰ چو از شهر زرّین برون آمدیم / بجز ما که داند که چون آمدیم
در شهر زر بند فرمود شاه / وز آن جا به قام اندر آمد[3] سپاه
دو صد سال صلصال در موج خون / هوای من از دل نرفتش برون
شبی خفته بودم در آغوش دال / ز روزن فرود آمد این بدسگال
جهانجوی را بی‌سر و تاج کرد / جهان را به شمشیر تاراج[4] کرد
۹۵۶۵ کلاه برادر به سر برنهاد / جهان رسم و آیین دیگر نهاد
وز آن جا سوی من فرستاد کس / چنین روز تیره مبیناد کس
مرا گفت بپذیر صلصال را / که بهر تو کشتم کنون دال را
من اندر پذیرفتم او را ز بیم / دریده شد این طبل زیر گلیم
هم آخر بر آن عزم کردم درست[5] / کز او کینهٔ دال جویم[6] نخست
۹۵۷۰ کشیدم سراپای او زیر بند / دگرگونه بد رای چرخ بلند
وزیری خردمند هشیار داشت / که نزدیک من قدر بسیار داشت
مرا گفت کز تاجداران[7] قام / کسی نیست کاو را توان برد نام
جهان گرز صلصال گردد تهی / ندارد کسی فرّ فرماندهی
به دستور دستور بسیار دان / که بودی به هر نیک و بد[8] کاردان
۹۵۷۵ بهشتم جهانجوی را من به جای / در این مرز از او به[9] نبد کدخدای
هم آیین پیشین برانداختم / هم از کشتن دل بپرداختم
کنون چار صد سال از این سرگذشت / همانا که افزونتر[10] اندر گذشت
کهن گشت صلصال را هوش و مغز / وز او نباید اندر جهان کار نغز
همه خاور و ساحل و مرز قام / به فرمان ما بود کشور تمام
۹۵۸۰ برون رفت یکسر[11] ز فرمان ما[12] / بجز قام کشور نماند آن ما[12]

---

۱. د: گفت. ۲. د: وز. ۳. د: برون شد روان با.
۴. د: بی‌تاج. ۵. د: درشت. ۶. د: دل بجویم.
۷. د: نامداران. ۸. ب و ج: به نیک و به بد. ۹. ب و ج: به ز او.
۱۰. د: افزودش. ۱۱. د: کشور. ۱۲. ب و ج: او.

من این مرز را خود نگه داشتم[1]   به مردی به بدخواه نگذاشتم[2]
نمودم تو را رای و[3] فرجام خویش   ز آغاز کار و سر[4] انجام خویش
تو را رای اگر شهر زرّین بود   نهان رفتن از من نه آیین بود
بدان شرط باشم تو را رهنمای   کز آن جا مراد من آید به[4] جای
تو را گر بدان شهریارا بود   از آن زر یکی نیمه ما را بود[5] ۹۵۸۵
کنون بازگردم به نزدیک شاه   ز هر در نمایم بدو روی و راه
مگر سر درآرد به فرمانبری   ز ما نه بر آساید از داوری
بگفت این و برگشت و شد باز جای   همی راند تا پیش پرده سرای
بیامد به نزدیک صلصال و گفت   که خورشید تابان نماند نهفت
برفتم بر حیدر نامدار   بگفتم همه راز خویش آشکار ۹۵۹۰
از او باز جستم نشانهای دال   همه[6] یادم آمد ز دیرینه سال
به هر نیک و بد چون بکردم[7] نگاه   همان است کز وی نشان[8] داد شاه
خردمند و دانا و آزاده خوست   گشاد در شهر زرین بدوست
کنون آمده است از پی شهر زر   ندانیم تا ز او[9] چه آید به سر
چو او را به جنگ تو آهنگ نیست   به کینه میان بستهٔ جنگ نیست ۹۵۹۵
نشاید که شاه جهان با سپاه   به هر گوشه بر وی بگیرند راه
مبادا که این دولت دیر یاز[10]   سرآید پس از روزگار[11] دراز
برآید بداندیش را نام و کام   بگیرد سر تخت شاهان قام
همان به که با او بسازیم ما   سر از گرد نان برفرازیم ما
گرایدون که بگشاید او شهرزر   سزد گر ز فرمان نتابیم سر ۹۶۰۰
همان[12] زر که در شهر زرّین بود   به دو نیمه باشد چه به ز این بود
به گرگ آشتی رام گردان[13] پلنگ   مزن پنجه با شیر پولاد چنگ
همانگه برآشفت صلصال و گفت   که اینت به هر نیک و بد یار و جفت
کمر بستی از بهر تیمار من   که روزی برآید مگر کار من

---

۱. خوار پنداشتم. ۲. د: بگذاشتم. ۳. د: واو ندارد.
۴. د: ز. ۵. ب و ج: این بیت و بیت قبلی را ندارد.
۶. ب و ج و د: همی. ۷. که کردم. ۸. ب و ج: خبر.
۹. د: از وی. ۱۰. ب و ج و د: باز. ۱۱. د: بسی آرزوی.
۱۲. ب و ج: هر آن؛ د: به هر. ۱۳. اساس: کرد آن؛ که مغلوط می‌نمود با توجه به ب و ج تصحیح شد؛ د: کردن.

۹۶۰۵ بـه هـم پشـتی مـن ز راه آمـدی / بـدانـدیش را کـینه خـواه آمـدی

جـهان کـردی از مـوج لشکـر سـیاه / چـو دریـای چـین شـد هـمه رزمگـاه

کـنون بـر هـمانت نـبینم هـمی / نشـاید کـه بـا تـو نشـینم هـمی

تـو را بـا عـلی روی در آشتی است / چنین با من از راه کم داشتی[1] است [۲۱۱-پ]

بـه امـید[2] آوازهٔ شـهر زر / در آری بـه فـرمان بـدخواه سـر

۹۶۱۰ از آن روز کـان زر نـهاده است دال / فزون شد[3] هزار و صـد و بـیست سـال

چـنان شـهر هـرگز نـدیده است کس / مـبادا کسـی را بـر آن دسـترس

هـمه کـاخ و ایـوان بـه زرّ سـره / بـرافـراشـته شـرفه و کـنگره

هـمان فـرش زریـن بـه رنگ و نگـار / بـدو انـدرون بـیش و کـم شش هـزار

بـدان خـوبی انـدر جـهان شـهر نـیست / ولیکـن کسـی را از او[4] بـهر نـیست

۹۶۱۵ عـلی را بـدان شـهر اگـر هست[5] رای / هـمانا کـه او را تـویی رهـنمای

بـرفتی و بـا او بـهم سـاختی / ره و رسـم شـاهان بـرانـداختی

گـر او شـهر زریـن بـه چـنگ آورد / جـهان را سـراسـر بـه تـنگ آورد

بـه دسـتان آن مـرد جـادو سـخن / از ایـن بـیش جـادو زبـانی مکـن

هـمی تـا مـن انـدر جـهان زنـده‌ام / روان را بـه کـین وی آکـنده‌ام

۹۶۲۰ از او کـین[6] چـندان[7] گـرامـی پسـر / بـخواهـم کـه خـون دارم[8] انـدر جگـر

تـو بـرخـیز و دیگـر بـه پـیشم مـیای / سـر خـویش گـیر و بـپرداز جـای

بگـفت ایـن و بـربود گـرز گـران / شـمامه بـرون شـد بـه[9] دیگـر کـران

جنگ صلصال در شهر و کشته شدن کوراب

کـمر بست صـلصال پـولاد چـنگ / بـه گـرز گـرانسـنگ بگشـاد چـنگ

بـه تـنها تـنی هـمچنان بـی‌سپاه / بـه سـوی در شـهر بـرداشت راه

---

۱. ب و ج و د: دانشی. ۲. ج: امیدو. ۳. ب و ج: از.
۴. ب و ج: آن. ۵. ب و ج: نیست. ۶. ب: کینه.
۷. ب و ج: چندین. ۸. د: آید. ۹. د: ز.

خبر شد به کوراب رزم[۱] آزمای / که صلصال دارد به رزم تو رای[۲] ۹۶۲۵
کمان رابه زه کرد کوراب گرد / کمان آوران را همه برشمرد
به باره برآمد بپیوست جنگ / بینداخت صد چو به تیر خدنگ
نبد کارگر ناوک جان سپار / بر او تیر و نیزه نمی‌کرد کار
چو نزدیک دروازه آمد فراز / روان شد بر او سنگ و چوب از قراز
درازی دروازه سی ذرع بود / بر او دستبردی همی آزمود ۹۶۳۰
دری بسته بر وی[۳] ز پولاد ناب / مصقل چو آیینهٔ آفتاب
بدان حلقه بگشاد صلصال چنگ / چنان کآزمایش کند مرد جنگ
به جنبش درآورد دروازه را / بیفکند ایوان و اندازه را
همان[۴] طاق و ایوان و دیوار و بام / نگون شد ز نیروی سالار[۵] قام
چو دروازهٔ آهنین[۶] کنده شد / ز دروازه مردم پراکنده شد ۹۶۳۵
به کوپال بگشاد کوراب چنگ / برآویخت با سالخورده نهنگ
چو صلصال کوراب یل را بدید / بجنبید و گرز گران برکشید
بیامد به نزدیک کوراب و گفت / که ای بادپیمای بدخواه زفت
چرا درگذشتی ز فرمان[۷] من / کشیدی سر از پند و پیمان[۸] من
به گفتار این مرد جادو سخن / رها کردی آیین و راه کهن ۹۶۴۰
نکردی بدین داوری یاد من / نترسیدی از گرز پولاد من
هم اکنون بدین گاو پیکر عمود / تو را دستبردی بخواهم نمود
کز این پس نباشد[۹] تو را رای[۱۰] جنگ / ببینی بر شیر و چنگ پلنگ
بدو گفت کوراب کای بدسگال / مه[۱۱] آیین آتش مه[۱۱] صلصال دال
من این راه بی راه و آیین زشت / بهشتم به امید باغ بهشت ۹۶۴۵
کنون تا من اندر جهان زنده‌ام / به فرمان حیدر سرافکنده‌ام
به گرز گران برد صلصال چنگ / فراخای[۱۲] میدان بر او کرد تنگ
بکوشید کوراب با او به هم / سخن رفت هرگونه از بیش و کم

---

۱. د: جنگ. ۲. ب و ج: پای. ۳. ب و ج: دید بسته.
۴. د: همه. ۵. ب و ج: صلصال. ۶. د: آهنی.
۷. د: پیمان. ۸. د: فرمان. ۹. د: نباید.
۱۰. د: یاد. ۱۱. ب و ج: به؛ د: نه. ۱۲. د: فراخی.

بزد بر سرش گرز صلصال دال   به هم بر شکستش همه یال و بال[1]
۹۶۵۰ به خاک اندر افتاد کوراب پست   همه استخوانهاش بر[2] هم شکست
به شهر اندر آمد دمنده نهنگ   گشاده به گرز گرانسنگ چنگ
به هر سو که بازو برافراختی   همی[3] سنگ را توتیا ساختی
خبر شد علی را که صلصال دال   گشاده است بر ما به کوپال یال[4]
هر آن کس که دریابد او را نخست   اگر کوه باشد نماند درست
۹۶۵۵ به یک زخم کوراب را کرد پست   بسی را سر و[5] ترک بر[6] هم شکست
ببارید حیدر ز چشم آب شور   که کوراب را خوابگه شد به[7] گور [۲۱۲-ر]
دریغ آمدش بال[8] و بالای او   سر و افسر کشور آرای او
به اسپ اندر آمد به درد و دریغ   سران برکشیدند کوپال و تیغ
بیامد بدانجا که صلصال بود   به گردن برآورده کوپال بود
۹۶۶۰ خروشید کای دیو پولاد چنگ   بجز من نشاید تو را مرد[9] جنگ
چه خواهی ز بیچارگان سپاه   به شهر اندرون از چه جویی پناه
بیا تا ز دروازه بیرون شویم   زمانی ز تنگی به هامون شویم
من و تو، تو و من به یک جای بر   بگیریم هر یک دوال[10] کمر
بگردیم لختی به بازوی زور   ببینیم تا چیست فرمان هور
۹۶۶۵ بدو گفت صلصال رو تا رویم   به آسودگی ساعتی نغنویم[11]
برون آمد از شهر صلصال دال   گشاده به گرز گرانسنگ بال[12]
به مالک علی گفت پشت سپاه   نگهدار تا من کی آیم به راه
عنان تاب شد شاه دلدل سوار   حمایل ز بازوی او ذوالفقار
همی رفت صلصال با او به هم   ز کین علی کرده خود[13] را دژم
۹۶۷۰ میان دو لشکر بدان[14] دشت جنگ   به گرز و به شمشیر بردند چنگ
نمودند چندان ز بازو هنر   به زخم عمود و سنان و سپر

---

۱. د: سر و بال و یال.   ۲. د: در.   ۳. د: همه.
۴. ب و ج: به کوپال در شهر بگشاد بال؛ د: بال.   ۵. ب: سرورا.
۶. د: در.   ۷. د: گشت.
۸. کذا در اساس؛ ب و ج و د: یال (با دو نقطه).   ۹. د: روز.
۱۰. د: در اول.   ۱۱. د: بغنویم.   ۱۲. ب و ج و د: بال (با یک نقطه).
۱۳. د: دل.   ۱۴. ب و ج: بر آن

که شد سست بازوی صلصال و چنگ فرو ماند پست[1] از شتاب و درنگ
ز کوبندگی نرم شد یال[2] او نبد کوه را تا[3] و کوپال او
بکردند صد حمله بر یکدگر نشد زخم جنگاوران کارگر [۲۱۲ـ پ]
فرود آمد از اسپ صلصال دال به کشتی گرفتن برافراخت[4] یال ۹۶۷۵
دوال کمرها گرفتند تنگ زمانی به کشتی بسودند چنگ
نظاره برایشان سپاه از دوروی وزایشان همه دشت بر[5] گفت و گوی
ابوالمحجن و مالک از قلبگاه پیاده به میدان گرفتند راه
گشادند[6] بازوی زورآزمای گرفتند صلصال راهر دو[7] پای
میانش به دست علی بود تنگ دلیران فراوان بسودند چنگ[8] ۹۶۸۰
نجنبید صلصال بر[9] جای خویش نگهداشت بر جایگه پای خویش
دلیران از او روی برگاشتند[10] که او را همی کوه پنداشتند
چو رخشنده روز اندر آمد به تنگ رها کرد حیدر مر او را ز چنگ[11]
سوی شهر صلصال بگذارد[12] گام روان شد[13] به دروازهٔ شهر قام
همیدون به شهر اندر آمد علی به فال همایون و فرّ یلی ۹۶۸۵
ابوالمحجن گرد و بهری سپاه ز[14] دنبال او برگرفتند راه
بدو گفت صلصال کای پهلوان به نام تو روشن خرد را روان
گرفتی به جادوگری شهر من مرو دردم آتش[15] قهر من[16]
بگفت این و آمد به دولت سرای نهاد از بر تخت شاهانه پای
زمانی بر آن تخت خرم ببود ز هر در سخن گفت و پاسخ شنود ۹۶۹۰

---

۱. د: پشت. ۲. ب و ج و د: بال (با یک نقطه). ۳. د: تاب.
۴. د: برآشفت ۵. ب: پر. ۶. ب و ج: گشاده ز.
۷. د: بسته. ۸. اساس: تنگ؛ که مغلوط می‌نمود با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.
۹. ب و ج و د: از. ۱۰. د: برداشتند.
۱۱. د: بعد از این بیت سه بیت زیر آمده است:
به یاران چنین گفت حیدر که من از آن داشتم دست از این اهرمن
که باشد ز اسلام در وی اثر پدید آید از کفر آید بدر
وگر نه مرا در دم از روی دست همی کردمی خار و با خاک پست
۱۲. د: برداشت. ۱۳. د: برون. ۱۴. د: به.
۱۵. ب و ج: نترسیدی از کینه و.
۱۶. در نسخه‌های ب و ج بعد از این بیت دو بیت زیر آمده است:
من آن را گرفتم به شمشیر باز سخنهای رفته نگیرم دراز
برون بر سپاه خود از شهر من مرو در دم آتش قهر من

از آن پس برون[1] آمد از تخت زر ||| ز خمخانهٔ خاصه بگشاد در
میان اندرون دید خیکی شراب ||| همی خورد تا گشت مست[2] خراب
وز این روی حیدر به جایی[3] دگر ||| فرود آمد اندر سرایی دگر
ابوالمحجن گرد و مالک به هم ||| چهل تن ز جنگآوران بیش و کم[۲۱۳-ر]
۹۶۹۵ چو منجوق زرّین برآورد ماه ||| شب تیره بنمود چتر سیاه
به مالک علی گفت بیدار باش ||| در شهر محکم نگهدار باش
که امشب ز صلصالیان هیچ کس ||| نیابند برآمدن دسترس
از آن پس به بوالمحجن گرد گفت ||| که امشب ز دل دور کن خواب و خفت
تو با[4] عمرو و با میر زنهارخوار ||| همیدون ز مردان جنگی هزار
۹۷۰۰ طلایه برانگیز و بیدار باش ||| ز دشمن سپه را نگهدار باش
من امشب[5] نمایم هم ایدر[6] مقام ||| نگهدارم از مکر صلصال قام
ابوالمحجن و مالک از پیشگاه ||| به فرمانبری برگرفتند راه
همانگه کس آمد به سوی علی ||| که ای مایهٔ مردی و پردلی
شمامه به شهر اندر آمد ز راه ||| همیدون تنی ده زخاصان شاه
۹۷۰۵ ز لشکر به سوی تو دارد شتاب ||| یکی مشعله بسته چون آفتاب
بفرمود تا راه دادند پیش ||| هشیوار بنشست بر جای خویش
بپرسید از او حیدر نامدار ||| کز این آمدن مر تو را چیست کار
شمامه بدو گفت کای پهلوان ||| سزد گر نباشی خلیده روان
چو صلصال را با تو دیدم به هم ||| به یاد آیدم روز داد و ستم
۹۷۱۰ بدان آمدم تا میان شما ||| ببینم به سود و زیان شما
تو با او و او با تو بودن به هم ||| نشاید به یک جا که باشد[7] ستم
نگهدارم این داوری در[8] میان ||| بدان آمدم[9] بسته امشب میان
علی گفت نزدیک صلصال شو ||| سخن گوی با او[10] و پاسخ شنو
مگر سر درآرد به فرمان[11] تو ||| یکی بشنود پند[12] و پیمان تو

---

۱. د: فرود. ۲. ب و ج و د: مست و. ۳. ب و ج و د: جای.
۴. ب و ج: تو و. ۵. د: ایدر. ۶. د: بدینجا.
۷. ب و ج: که باشد به یک جا. ۸. ب و ج: که تا داوری نبود اندر. ۹. د: آمدن.
۱۰. د: بسیار. ۱۱. د: پیمان. ۱۲. ب و ج: بند.

بکن جهد کاو را مسلمان کنی / وز آن رسم و راهش پشیمان کنی ۹۷۱۵

وگر خود بدو[1] در نگیرد سخن / ببین تا سخن بر چه آید به بن

من ایدون برآنم[2] که پذرفته‌ام / سخنها که از شهر زر گفته‌ام

شمامه بدو گفت کان زردهشت / همانا که هرگز نماند کنشت

ولی گر توانم بر آن آرمش[3] / که با آشتی در میان آرمش[3]

ز افسردگی گرم گردانمش / چو آهن به زر نرم گردانمش ۹۷۲۰

بیامد به نزدیک صلصال شاه / سری پرفریب و لبی عذرخواه

بدو گفت کای یادگار مهان[4] / پدر بر پدر پادشاه جهان

نگه کن یکی سوی گفتار من / براندیش لختی ز تیمار من

ز تخت فریدون و تاج قباد / زمانه به شاهی تو را بهره داد

مکن چیره‌دستی به[5] بیداد خویش[6] / به هم بر مزن بوم و بنیاد خویش ۹۷۲۵

تو را با علی پنجهٔ جنگ نیست / وز او آشتی شاه را ننگ نیست

بمان تا سوی شهر زرّین سپاه / براند بماند جهان را به شاه

چو بگشاید آن گنج پرمایه را / بسازیم از او ساز و[7] پیرایه را

اگر با شدت دل پذیرای پند / بگردد به کام تو چرخ بلند

برآشفت صلصال کای نابکار / همی شرم بادت ز نور و ز نار ۹۷۳۰

زبانت از این گفته‌ها بسته باد / درونت به نوک سنان خسته باد

بگفت این و بیرون شد از بارگاه / کمر بسته آمد به سوی سپاه

شمامه بیامد به نزد علی / سراسیمه زان روز بی‌حاصلی

بگفت آنچه دانستم از نیک و بد[8] / همه باز گفتم بدین[9] کم خرد[10]

نپذرفت و با من بر[11] آمد به جنگ / همی کینه ورزد بسان پلنگ ۹۷۳۵

تو دانی و او هرچه خواهی بکن / از این در مرا نیست با او سخن

مرا در میان شما کار نیست / ز[12] آزار او هیچم آزار نیست

علی گفت با او به میدان جنگ / نمودم فراوان شتاب و درنگ

نمی‌بُرّد این دیو را ذوالفقار / ببرد همی سنگ را چون خیار

---

۱. د: در او.
۲. ب و ج: گمانم.
۳. د: آورم.
۴. د: شهان.
۵. د: و.
۶. د: پیش.
۷. د: واو ندارد.
۸. د: بیش و کم.
۹. ب و ج و د: بدان.
۱۰. د: کرم.
۱۱. د: در.
۱۲. د: از.

۹۷۴۰ شمامه بدو گفت در روز جنگ   یکی جامه دارد ز چرم پلنگ[1]

هم از[2] چرم گرگان به هم دوخته   وز او جامهٔ رزم اندوخته[3]

نمی‌بُرّد آن جامه را تیغ تیز   اگر چند باشد کسی را ستیز

ز بیم تو ای شیر شمشیرزن   برهنه ندارد از آن جامه تن

اگر تیغ عالم بیارد بر او   نشان بریدن نیارد بدو[4] [۲۱۳-پ]

۹۷۴۵ شمامه در این بد که فریاد خواه   بر حیدر آمد بسی دادخواه

خروشنده چون سوگواران به درد   همه دل شکسته ز کار نبرد

که صلصال بر ما کمین ساخته است   فراوان سر از تن بینداخته[5] است

بیفکند صد نامدار از سپاه   جهان کرد بر نامداران سیاه

ابوالمحجن گرد را از میان   ببرد و بیفزود چندین[6] زیان

۹۷۵۰ به سوی شمامه علی بنگرید   که صلصال تیغ ستم برکشید

ابوالمحجن شیردل را ببرد   نباید گرفتن چنین کار خرد

کجا برده باشد مر او را به قهر   نیاورد باری و را سوی شهر[7]

شمامه بدو گفت کای پهلوان   به اندیشهٔ بد مرنجان روان

یکی کوه دارد به نزدیک شهر   بر او جای آتش پرستان دهر

۹۷۵۵ بر آن کوه سر دارد آتشکده   وز آتشکده عالم آتش زده

سرافراز را از میان سپاه   بدان کوه سر برده باشد ز راه

بدان تا نداند کسی راز او   همان نشنود هرگز آواز او

دگر باره آمد جفا پیشه باز   بدانجا که بد مالک رزمساز[8]

همی داشت دروازه مالک نگاه   که دشمن نیابد بدان مرز راه

۹۷۶۰ ستمکاره صلصال بگشاد چنگ   درآمد بکردار جنگی پلنگ

کمربند مالک گرفت و ربود   به آتشگه کوه بردش چو دود

به نزدیک بوالمحجنش[9] بند کرد   روانش بدان بند[10] خرسند کرد

دگر ره ز دروازه فریاد خواه   بیامد بسی نامور دادخواه

---

۱. بعد از این بیت، بیت زیر آمده است: بدان جامه‌اش نام پروردگار   ز پیغمبران دارد او یادگار.
۲. د: همه.
۳. د: بردوخته
۴. ب و ج و د: بر او.
۵. د: بسی سروران را سرانداخته.
۶. د: چندان.
۷. د: مر او را به شهر.
۸. د: سرفراز.
۹. د: به نزد ابوالمحجنش.
۱۰. د: کار.

که صلصال آمد دگر بار[1] باز گرفتار شد مالک سرفراز[2]

علی گفت دشوار کار اوفتاد چنین عقبه‌ای بترگذار اوفتاد ۹۷۶۵

ز هر گونه رنج آزمودم بسی هنرهای مردان نمودم بسی

ندیدم به گیتی[3] چو صلصال کس ز مردان ندارد کس آن[4] دسترس

چو بوالمحجن و مالک نامدار در این مرز دیگر ندانم سوار

کنون هر دو را بند کرد و ببرد ندانم بکشت ار[5] به زندان سپرد

مگر گردش بخت وارونه گشت سپهر از بر ما دگرگونه گشت ۹۷۷۰

زمانه سرآورد بر ما زمان[6] چنین بدگمان گشتم از بدگمان

اگر گردش آسمانی بود چه جای جهان پهلوانی بود

کس اندر جهان مرد تقدیر نیست که با چرخ گردنده تدبیر نیست

برون آمد از شهر با ساز جنگ میان بسته بر کین صلصال تنگ

دگر ره ز لشکر برآمد[7] خروش دل مرد جنگی برآمد به جوش ۹۷۷۵

نگه کرد حیدر در آن تیره شب زبان را فروبست و نگشاد[8] لب

بداندیش را دید گرزی به چنگ تو گفتی ز دریا برآمد نهنگ[9]

چنانچون عقاب از بر[10] شاخ سرو به سرپنجه اندر رباید تذرو

بزد چنگ و شاه سمک را ربود به خم کمندش به هم بر بسود[11]

همان نامور میر زنهار خوار گرفتش به چنگال خویش[12] استوار ۹۷۸۰

برون رفت زود از میان سپاه وزآن جا سوی کوه[13] برداشت راه

سپهبد به لشکرگه آمد ز دشت به[14] لشکر بسی نامور گرد گشت

به عمر و امیه نگه کرد و گفت که برخیز و بگشای راز نهفت

ز دنبال صلصال بردار گام ببین تا کجا می‌رود شاه قام

من امشب گذشتن نیارم ز شهر ببینم که چون باشد آیین دهر ۹۷۸۵

مبادا که صلصال بیداد شوم سپه را در آرد در این[15] مرز و بوم

اگر باشد آن شوم را دسترس نماند به شهر اندرون هیچ کس

---

۱. د: باره. ۲. ب و ج و د: رزمساز. ۳. ب و ج: مردی.
۴. د: این. ۵. د: یا. ۶. ب: زیان.
۷. د: برآمد ز لشکر. ۸. د: بگشاد. ۹. د: میان بسته بر کین اسلام تنگ.
۱۰. د: سر. ۱۱. د: بپیچید زود. ۱۲. د: خود.
۱۳. د: شهر. ۱۴. د: ز. ۱۵. د: آن.

بشد عمرو و آمد به دنبال شاه ... چو یک میل ره درگذشت از سپاه
جفا پیشه را دور از انبوه دید ... کمر بسته بر دامن کوه دید
۹۷۹۰ گرفته دو آزاده[1] را زیر کش ... بر آن تند بالا همی رفت خوش
ز دنبال او عمرو شد برفراز ... برآمد به بالای تند و دراز[2]
سرایی بدید از بر کوهسار ... برافراشته صفه در وی چهار
همه صفه را سقف و دیوار و بام ... بنا کرده محکم ز سنگ رخام
نشانده[3] دری آهنین بر سرای ... بکردار آینه صورت نمای [۲۱۴-ر]
۹۷۹۵ ز سوی دگر خانه‌ای تنگ بود ... همه سقف و دیوارش از سنگ بود
بدو اندرون مرد جنگی چهار ... به مسمار پولاد[4] بند استوار
نگه کرد صلصال ناگه ز پس ... که آن جا گمانی نبودش ز کس
چو شاه از پس پشت خود بنگرید ... یکی راهب آن جا سرافکنده دید
عصایی گرانمایه در مشت او ... قبایی کشیشانه در[5] پشت او
۹۸۰۰ بدو گفت شاه اندر این تیره شب ... کدامی به گفتار بگشای لب
همانا که جاسوسی ای بدسگال ... نمی‌ترسی از گرز صلصال دال
کشیشان بدو[6] گفت کای شهریار ... پدر بر پدر شاه و فرمان‌گزار
یکی راهب پیرم[7] آتش پرست ... به از من نداند کسی زند واست
به امید و[8] آوازهٔ نار و نور ... ز بس کرده‌ام راه دشوار و دور
۹۸۰۵ چو پروانه آشفتهٔ آتشم ... همیشه به دیدار آتش خوشم
اگر سوی من بنگرد شاه من ... نماید به آتشکده راه من
به نوک مژه بسپرم راه را ... زیارت[9] کنم آتش شاه زا
بدو گفت صلصال چون شب رسید ... در خانه باشد به بند و کلید
کسی را به آتشکده راه نیست ... بجز من ز آتش کس آگاه نیست
۹۸۱۰ کشیشان بدو گفت از آتش پرست ... یکی گوش کن دفتر زندو است
بدو گفت نیک آید ای نیکخواه ... فریبنده بنشست و بنشست شاه
کشیشان چو داوود بر ساز خوش ... فرو خواند استا به آواز خوش

---

۱. د: آزرده.
۲. د: فراز.
۳. ب و ج: فشانده
۴. د: پولادو.
۵. د: بر.
۶. د: کشیش آن زمان.
۷. د: راهبم پیر.
۸. د: واو ندارد.
۹. د: زیادت.

سراسیمه شد شاه از آواز او | در آن[۱] پرده خوش دید پرداز او
بدو گفت کای موبد خوش سرای | ندارم کنون چیزی[۲] اندر سرای
برو بازو[۳] فردا [بیا][۴] پیش من | که هستی گرامی‌تر از خویش من ۹۸۱۵
که فردا به گنجت توانگر کنم | به زر کار تو جمله چون زر کنم
کشیشان هم اندر زمان بازگشت | شتابان به[۵] لشکرگه آمد[۶] ز دشت
چو موبد برون شد ز نزدیک شاه | سپهبد سوی مالک آمد ز راه
بدو گفت کای مرد پولاد چنگ | چو آهو گرفتار چنگ پلنگ
بکشتی مرا ده گرامی پسر | چه[۷] بد کز تو ما را نیامد به سر ۹۸۲۰
پراکنده کردی سپاه مرا | ببردی همه آب و جاه مرا
کنونت به مسمار و زنجیر و بند[۸] | بدارم بدینگونه خوار و نژند
چو فردا به جنگ من آید علی | نمایم بدو دستبرد یلی
چو او را بگیرم به شمشیر تیز | کنم زان سپس مر تو را ریزه ریز[۹]
به بوالمحجن اندر[۱۰] نگه کرد شاه | که ای نامبردار لشکر پناه ۹۸۲۵
جوانی تو با فرّ و فرزانگی | نمودار مردی و مردانگی
دلم را دریغ آید از کشتنت | بباید ز اسلام برگشتنت
اگر سردرآری به آیین من | شود روشن از تو[۱۱] جهان بین [من][۱۲]
بگفت این و آمد به جای نشست | بخفت و در خانه محکم ببست
وز آن روی چون عمرو از آن کوهسار | بیامد بر حیدر نامدار ۹۸۳۰
همه باز گفت آنچه دید[۱۳] و شنید | ز مسمار و زندان و بند و کلید
چنین گفت پس عمرو با سرفراز | که شد رزم صلصال بر ما دراز
از این پس ندانیم تا چون شود | ز اندیشه هر دم دلم خون شود
چنین گفت پس حیدر نامدار | کز این صعبتر در جهان نیست کار
اگر هست ما را رسیده زمان | چه سود است با گردش آسمان ۹۸۳۵
ز مرگ آدمی زاد را چاره نیست | چو فرمان رسد جای بیغاره نیست

---

۱. د: این. ۲. د: هیچ. ۳. د: واو ندارد.
۴. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد. ۵. د: ز.
۶. د: به. ۷. ج: چو. ۸. د: زنجیر و مسمار و بند.
۹. ب و ج: ریزریز. ۱۰. ب و ج و د: آنگه. ۱۱. ج: نو؛ د: از تو روشن.
۱۲. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد. ۱۳. د: گفت.

همه مرگ را در جهان زنده‌ایم | به بیچارگی گردن افکنده‌ایم
زمانه نه کاهد نه افزون کند | در این داوری آدمی چون کند
اگر بهره ما را از این بیش نیست | زمان را نهاد[1] پس و پیش نیست
۹۸۴۰ چه برخیزد از رنج[2] و کوشیدنم | چه آید ز بیداد و[3] پوشیدنم
گرایدون که صلصال بیداد کرد | هنوزش زمانه نیامد به سر
به گیتی بر او برنیاید کسی | چه سود است رنج آزمون بسی
وگر[4] آید او را زمانه فراز | سرآید[5] بر او[6] روزگار دراز
شنیدی که عوج عنق پیش از این | به تن برچسان بد بیندیش از این[۲۱۴- پ]
۹۸۴۵ در ایام پیغمبران نخست | نیارست از این[7] هیچ کس کینه جست
چو موسی بیامد به پیغمبری | زمانه شد آن دیو را اسپری[8]
بجنبید موسی به آهنگ او | عصایی بزد بر شتالنگ او
به نیروی بازوی معجزنمای | درآورد عوج عنق را زپای
نه صلصال گوید کز او برترم | نه من کم ز موسای پیغمبرم
۹۸۵۰ چو خورشید عمرش پذیرد زوال | بکوبم سر و[3] مغز صلصال دال
همه شب سرو افسر راستان | به سر برد شب را در این داستان

رزم صلصال با امیرالمؤمنین علی ـ علیه‌السّلام ـ

چو یاقوت رخشان برآمد ز سنگ | هوا گشت یکباره یاقوت رنگ
فرود آمد از کوه صلصال دال | کمر بست چون پور[9] دستان زال
سپاهش همه پیش رفتند باز | که ما را[10] نشستن شد این جا دراز
۹۸۵۵ سپه را همه خوردنی خورده شد | ز هر گوشه‌ای[11] توشه‌ای برده شد
سپاه علی راه بربسته‌اند | بر آباد و شهر تو بنشسته‌اند
بفرمای تا چیست فرمان شاه | چه اندیشه داری به کار سپاه

---

۱. ب و ج: نهاد و. ۲. د: جنگ. ۳. د: واو ندارد.
۴. د: اگر. ۵. د: آمد. ۶. د: بدو.
۷. ب و ج و د: او. ۸. د: سرسری. ۹. د: دیو.
۱۰. ب و ج: بر ما. ۱۱. د: گونه‌ای.

بشورید صلصال بیداد[1] و گفت / که باید سپه را سر خود گرفت
چو نگشاد کاری مرا از سپاه / نشستن چه باید بدین[2] رزمگاه
کنون[3] هر یکی از پی کار خویش / برآیند از این جا به هنجار خویش ۹۸۶۰
مرا بس بود نیروی یال[4] من / بس اندر جهان زخم کوپال من
بگفت این و آمد میان دو صف / ز خون جگر بر لب آورد کف
بر آن سان یکی نعره زد کز نهیب / برفت از دل شیر مردان[5] شکیب
چو آگاه شد شاه دلدل رکاب / که صلصال دارد به میدان[6] شتاب
به اسب [نبرد][7] اندر آورد پای / بکردار آتش برآمد ز جای ۹۸۶۵
به صلصال گفت ایچت آزرم نیست / ز شاهان[8] عالم تو را شرم نیست
به دزدی شب از بهر خون آمدی / که دزدیده امشب برون آمدی
ببردی سران سپاه مرا / بزرگان لشکر پناه مرا
کدامین[9] سیه بخت بد روزگار / تو را بد بدین کرده[10] آموزگار
بدین کار نامت فروشد به ننگ / که دزدی نکو ناید از مرد جنگ ۹۸۷۰
بدو گفت صلصال کاندر نبرد / به میدان چو مالک[11] تو را نیست مرد
از او کین دیرینه دارد دلم / روان را به سختی همی بگسلم
ز تیمار چندان گرامی پسر / که بودند فرزانگان پدر
همه کشته افکنده بر خاک و خون / یکی بی سر و دیگری سرنگون
سپاهم پراکندهٔ جنگ اوست / شکستم ز گرز گرانسنگ اوست ۹۸۷۵
شبانگه بدین کینه بردم ورا / به سختی به زندان سپردم ورا
بر آن داردم کین او هر زمان / که بستانم از وی[12] به سختی روان
ولیکن نخستین به شمشیر تیز / به آوردگه بر[13] تو دارم ستیز
تو را چون برانداز‌م از دهر نام / بخواهم از او کین شاهان قام
بگفت این و چاچی کمان را به چنگ / بمالید و بگشاد تیر خدنگ ۹۸۸۰
عقاب سه پر چون بگسترد پر / به روی اندر آورد حیدر سپر

---

۱. د: بسیار.
۲. د: چه باید نشستن در این.
۳. د: چنین.
۴. د: یال.
۵. د: مرد جنگی.
۶. د: رفتن.
۷. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.
۸. د: ز شاه دو.
۹. ب: کدامی.
۱۰. د: کردن.
۱۱. د: چو مالک به میدان.
۱۲. د: از وی بستانم.
۱۳. ب و ج و د: با.

چو مرغ سه پر بر سپر برنشست | خلل بر رخ ماه انور نشست
گذر تنگ شد بر عقاب سه پر | نکرد از سپر نوک پیکان گذر
بزد نعره‌ای شاه دلدل سوار | کشید از نیام آتش آبدار
۹۸۸۵ به[1] نیروی آن تیغ آیینه تاب | بشد رنگ[2] از آیینهٔ[3] آفتاب
بزد تیغ صلصال را بر میان | نه سود آمد این را نه آن[4] را زیان
نبد کارگر تیغ سندان گذار | زننده[5] برآشفت بر ذوالفقار
بخندید صلصال کای پهلوان | همین بُد تو را تاو و توش و توان
برآشفت از او حیدر نامدار | به سرپنجه بر سنگ زد ذوالفقار
۹۸۹۰ فرو رفت ده گز به سنگ سیاه | بدو اندرون خیره [شد][6] چشم شاه
بدو آفرین کرد کای شیر جنگ[7] | که بزّید[8] هرگز به پولاد سنگ
چنین تیغ را از چه پرداختند | بدین ساز کوهی کجا ساختند[۲۱۵-ر]
هزار آفرین بر چنین دست و تیغ | چنین تیغ باشد به هر کس دریغ
بگفت این و شمشیر خود را ستود | هنرهای خود را همی[9] آزمود
۹۸۹۵ بزد بر سر سنگ[10] شمشیر تیز | به یک زخم او تیغ شد[11] ریز ریز[12]
زننده خجل شد ز بازوی خویش | نبود آن زمان جای رفتن ز پیش
بدو گفت خندان همانگه علی | که اینت برو چنگ و یال[13] یلی
نبرده سواران به میدان جنگ | به شمشیر از اینسان[14] گشایند چنگ
از این تیغ و بازو تو را شرم نیست | میان بزرگانت آزرم نیست
۹۹۰۰ بدو گفت صلصال تیغ تو سنگ | همی بزّدای شیر پولاد چنگ
ولی زان بریدن تو را چیست سود | که بر من زیانی نیارد نمود
علی گفت کز گردش آسمان | همانا هنوزت نیامد زمان[15]
وگرنه نهاد تو از سنگ نیست | ز پولاد و آهن تو را جنگ[16] نیست
چو عمرت سرآید به پولاد تیز | چو سنگ سیاهت کنم ریزه‌ریز

---

۱. ب و ج و د: ز.	۲. ب و ج و د: تاب.	۳. د: سینه.
۴. ب و ج: او.	۵. د: ز تندی.
۶. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.	۷. ب و د: چنگ.
۸. د: ببرید.	۹. د: بسی.	۱۰. د: تیغ.
۱۱. د: حمله شد تیغ او.	۱۲. ب و ج و د: ریزه ریز.	۱۳. د: بال و چنگ.
۱۴. د: این جا.	۱۵. ب و ج و د: زبان.	۱۶. ب و ج و د: چنگ.

بدو گفت صلصال استاده‌ام — میان را ز بهر تو نگشاده‌ام ۹۹۰۵
ز نیک و ز بد هرچه[1] خواهی بکن — که کارت نخواهد گشاد از سخن[2]
برآشفت از او شیر خنجرگذار — فرو هشت[3] بر ترک[4] او ذوالفقار
نبد تیغ بر ترک او کارگر — نه ترک دلاور برید و نه سر
بشد خشمگین حیدر نامدار — یکی بانگ زد تند[5] بر ذوالفقار
چنین گفت کای[6] تیغ سندان شکاف — بریده سران را سراندر مصاف ۹۹۱۰
تو آنی که با[7] طوق حرّان به جنگ — به یک ضربت او را ندادی درنگ
بریدی سر و سینهٔ ذوالخمار — دو نیمه زدی سنگ را چون خیار[۲۱۵-پ]
سر عمرو و[8] یاران عنتر به هم — به یک تیغ[9] کردی به میدان قلم
کنونت چه افتاد با من بگوی — که صلصال را نیستی چاره‌جوی
چه بودت که بر وی نه‌ای کارگر — ز خفتان و جوشن نداری گذر ۹۹۱۵
پس از[10] ما بگویند مردان جنگ — که آری علی را به میدان جنگ،
بسی رفت با کافری روزگار — که تیغش بدو برنمی‌کرد کار
بینداخت از دست شمشیر تیز — سری پر ز کین و دلی پر ستیز
چو عمرو امیه چنین[11] دید کار — بیامد دوان تا بر ذوالفقار
مرآن تیغ را برگرفت از زمین — همی خواند[12] بر کردگار آفرین ۹۹۲۰
بدان تیغ سیمابگون بنگرید — چو سیمابش از بیم لرزنده[13] دید
ز خشم علی تیغ سیماب رنگ — چو سیماب لرزنده[14] بر[15] دشت جنگ
چو صلصال از او خشمناکی بدید — از آن چاره باز گشتن گزید
عنان را ز میدان بپیچید شاه — به لشکرگه آمد[16] ز آوردگاه
شمامه نبُد در میان سپاه — سراپرده از وی تهی دید شاه ۹۹۲۵
بیامد[17] پرستندگان سرای — که بانو به شهر اندرون جست جای
برون رفت صلصال از آن انجمن — به شهر اندر آمد به دنبال زن

---

۱. ب و ج: آنچه.
۲. د: گشاید زبن.
۳. د: کوفت.
۴. د: فرق.
۵. ب و ج: تند زد بانگ.
۶. د: کاین.
۷. د: در.
۸. د: واو ندارد.
۹. د: ضرب.
۱۰. د: «از» ندارد.
۱۱. ب و ج و د: چنان.
۱۲. د: کرد.
۱۳. ب و ج: لرزیده.
۱۴. ب: لرزیده.
۱۵. د: در.
۱۶. ب و ج: آورد.
۱۷. ب و ج: میان.

فغان کرد کای بانوی مهربان[۱] که در تن به مهر تو دارم روان[۲]

مرا خیره بگذاشتی با سپاه به شهر اندرون ساختی جایگاه

۹۹۳۰ بیا تا از این جا به نیروی بخت به آتشکده برفرازیم[۳] رخت

چو دولت برون آی و با من بساز مگر کایدم دولت رفته باز

مبینم بدین روز افتادگی به یاد آور از عهد نوزادگی

شمامه بدو گفت فرمان شاه بسی بر من افزون ز گردون [و][۴] ماه

ولی با تو امشب نیایم برون همین جا بباشم به شهراندرون

۹۹۳۵ از ایدر[۵] چه خوانی مرا سوی کوه رها کن مرا در میان گروه

تو چون شهر بستانی از سرفراز بباشیم با هم به شادی و ناز

بدو گفت صلصال شاید رواست[۶] بگفت این و از جای بر پای خاست

به آتشگه آمد به هنگام خواب ببرد از پی بندیان نان و آب

به خواب دیدن امیرالمؤمنین علی پیغمبر ـ علیهماالسلام ـ

وز آن روی دیگر ز[۷] میدان جنگ به لشکرگه آمد علی بی‌درنگ

۹۹۴۰ همه روز تا شب ز[۸] تیمار و تاب دلش را نبد جای آرام و خواب

شب آمد ز غصّه نخفت و نخورد[۹] همه شب ز اندیشه[۱۰] اختر شمرد

سحرگه زمانی فرو شد به خواب بیاسود[۱۱] تا شعله زد آفتاب

به خواب اندرون مصطفی را بدید به شب آفتاب صفا را بدید

چنین گفت با او گزیده رسول که از غم چنین چند باشی ملول

۹۹۴۵ چرا این چنین تنگدل بینمت در اندیشهٔ دلگسل بینمت

چرا تیغ را بر زمین افکنی در ابرو از این خشم چین افکنی

که بیرون[۱۲] فرمان پروردگار همانا که برگی نیفتد ز بار

---

۱. د: سروران. ۲. د: توان. ۳. د: فروزیم.
۴. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد. ۵. د: این بهر.
۶. د: کان سرتر است. ۷. د: به. ۸. ب و ج: به.
۹. ب و د: نخورد و نخفت. ۱۰. د: بیداری. ۱۱. د: نیاسود.
۱۲. ب و ج و د: بیرون ز.

اگر رنجه گشتی ز دهر سپنج / بیابی به پاداش آرنج[1] گنج

تو این کوشش از بهر دین می‌کنی / نه از بهر ناموس و کین می‌کنی

به خون‌ریز صلصال بستی میان / سپردی بسی راه سود و زیان ۹۹۵۰

بر او گر نشد تیغ تو کارگر / هنوزش زمانه نیامد به سر

بیندیش از آن شب که هفتاد بار / ابوالمحجن گرد را ذوالفقار

زدی بر برو[2] تارک و ترک او / ولیکن نبود آمده[3] مرگ او

چو او را زمانه نبود اسپری / نبُد کارگر ضربت حیدری

مخور غم دل خویش را[4] شاد کن[5] / روان راز بند غم آزاد کن[5] ۹۹۵۵

که فرجام کار تو پیروزی است / ز[6] پیروزیت روز بهروزی است

بگفت این و بیننده بیدار گشت / گزارنده ز او ناپدیدار گشت

سپاه انجمن شد به جای نماز / سراینده بنشست و بگشاد راز

بدیشان همه خواب دیده بگفت / همه گفته‌های شنیده بگفت

دلیران بدان خواب خرّم شدند / نمودند شادی و بی‌غم شدند[۲۱۶-ر] ۹۹۶۰

[رسیدن هفتاد پسر صلصال به خدمت پدر][7]

چو با گوی خورشید و چوگان ماه / شه روم[8] بنمود زرّین کلاه

کمر بست شیر و ولیّ خدای / برافراخت[9] کوس و بزد کرّه‌نای

همی خواست بردن سپه را[10] به جنگ / که شد روی کشور چو دریای زنگ

یک گرد تیره برآمد ز راه / وز آن گرد شد روی کشور[11] سیاه

پراکنده شد بر چپ[12] دست و[13] راست / ندانست کس کان غبار از کجاست ۹۹۶۵

زمین نیلگون و هوا آبنوس / وز آن گرد عالم پر آوای[14] کوس

---

۱. ب و ج: آن رنج؛ د: این رنج.
۲. ب و ج و د: سر.
۳. ب: آن زمان.
۴. ب و ج و د: تو آسودگی جوی و دل.
۵. د: دار.
۶. د: نه.
۷. اساس: ب و ج: عنوان ندارد، با توجه به د افزوده شد.
۸. ب و ج: شب تیره.
۹. د: برافروخت.
۱۰. د: سپه را همی خواست بردن.
۱۱. ب و ج: گردون.
۱۲. ب و ج و د: چپ و.
۱۳. کذا در اساس؛ ب و ج و د: واو ندارد.
۱۴. ب و ج: بر آواز؛ د: پر آواز.

به عمرو امیّه علی گفت رو / ببین تا کدامند و[1] پاسخ شنو

همانا که دیگر سپاه آمده است / ز نو لشکری کینه‌خواه آمده است

بشد که عمرو و آمد به تنگ[2] سپاه / زمین دید از انبوه[3] لشکر سیاه

۹۹۷۰ به گرد اندرون دشت و هامون و غار[4] / زمین جنب جنبان ز نعل سوار

برآمد یکی باد و[5] بزدود گرد / ز دیدن همی خیره شد چشم مرد

هوا از درفش و سنان تیره دید / ز بینندگی دیده را[6] خیره دید

فزون دید هشتاد پیکر علم / از آن[7] هر یکی را دگرگون رقم

ز ساز سواران به زرّین لگام / هوا[8] همچو بستان دارالسّلام

۹۹۷۵ ز ترک[9] و ز خفتان و بر گستوان / ز آرایش ساز و رسم گوان[10]

فرو ماند عمرو امیّه چو دید / همی هر زمان لب به دندان گزید

یکی را زبان گیر کرد از سپاه / خبرها بپرسید و آمد به راه

بر حیدر آمد خلیده روان / بدو گفت کای بر جهان پهلوان

یکی لشکر آمد چو[11] دریای آب / وز ایشان همه دشت و دریا خراب

۹۹۸۰ ز صلصال هشتاد جنگی پسر / جدا هر یکی با سپاهی[12] دگر

رسیدند با گرز و زوبین و تیغ / وز[13] ایشان جهانی پر از گرد و میغ

سپه را نگه کردم از هر کنار / کناره ندیدم ز اسپ و سوار

مبادا که ما را بدین[14] رزمگاه / شکستی رسد زان دلاور سپاه

به پاسخ علی گفت دل بد مکن / مپرداز با هیچ کس این سخن

۹۹۸۵ مگر دلشکسته نگردد سپاه / ز انبوه لشکر بدین[15] رزمگاه

که فردا من این جا به شمشیر تیز / برآرم ز صلصالیان رستخیز

وز این روی چون لشکر اندر رسید / ز جنگاوران دشت شد ناپدید

ز بس خرگه و خیمه بر[16] دشت و راغ / زمین شد سراسر بکردار باغ

کهستان شد از خیمه هامون و دشت / نماند ایچ بر دشت[17] جای گذشت

---

۱. د: واو ندارد.
۲. د: به نزد.
۳. د: آشوب.
۴. د: هامون غبار.
۵. ب و ج: دود.
۶. د: دیدها.
۷. د: وز آن.
۸. د: همه.
۹. ب و ج: برگ.
۱۰. د: رسم و سازکیان.
۱۱. ب و ج: ز.
۱۲. د: سپاه.
۱۳. د: از.
۱۴. د: بر ما از این.
۱۵. د: در این.
۱۶. د: خیمه و خرگه از.
۱۷. ب و ج: خیمه.

درفشی درفشان به هر گوشه‌ای / نو آیین سپاهی و نو توشه‌ای ۹۹۹۰

شمامه چو دانست کآمد سپاه / پذیره برون رفت و بسپرد راه

بیامد سپه را همه بنگرید / گرانمایگان را یکایک[1] بسدید

بگفت ای جگر گوشگان با[2] سپاه / شما را بدین آمدن چیست راه

کجا می‌روید[3] از کجا آمدید[4] / که اندر دم اژدها آمدید[4]

بدین آمدن چیست رای شما / بدین بد که بد رهنمای شما ۹۹۹۵

شما را اگر رای جنگ علی است / ز کم دانشی و ز بی‌حاصلی است

جهان گر[5] سراسر بگیرد سپاه / به مردی ندارد کس آن[6] دستگاه

که با او بتابد به میدان جنگ / که آهو ندارد نهاد نهنگ

کس اندر جهان مرد این مرد نیست / ز مردان کس او را هم‌آورد نیست

اگر دور از ایدر[7] کند جنگ تیز / برآرد به شمشیر دست ستیز، ۱۰۰۰۰

ز چندین دلاور به هنگام کار / بر این دشت زنده نماند سوار

مرا دال از این روز داد آگهی / نبینم در این[8] جنگ روی[9] بهی

همی ترسم از گردش روزگار / دریغ آیدم نیز چندین سوار

که بر دست این مرد کشته شوید[10] / به خاک و به خون در سرشته شوید[10]

به جنگ از پی ما نیامد علی / به کین جستن این جا نیامد علی ۱۰۰۰۵

سوی شهر زر می‌رود با سپاه / بر او برگرفته است صلصال راه

کنون راه فرمان[11] من بسپرید / ز فرمان و پیمان من مگذرید[12]

مبندید با او به کینه میان / کز او می‌نماید شما را زیان [۲۱۶- پ]

جگر گوشگان جمله برخاستند / ز هر گوشه‌ای پاسخ آراستند[13]

که بر هر چه فرمان دهی بنده‌ایم / زمین‌وار[14] پیشت سرافکنده‌ایم ۱۰۰۱۰

شمامه هم اندرزمان بازگشت / خرامان به شهر آمد از پهن دشت

از آن پس خبر شد به نزدیک شاه / که چندین دلاور پسر با[15] سپاه

---

۱. د: سراسر.
۲. د: «با» ندارد.
۳. د: می‌روی.
۴. د: آمدی.
۵. ب و ج: را.
۶. د: این.
۷. د: این در.
۸. د: از این.
۹. ب: روز روی؛ د: روز روز.
۱۰. د: شدند.
۱۱. د: پیمان.
۱۲. ب و ج: این بیت و بیت قبلی را ندارد.
۱۳. ب: زبانها به پاسخ بیاراستند؛ ج: زبان را به پاسخ بیاراستند.
۱۴. ب و ج: زمین را به.
۱۵. ب و ج: که آورد چندین دلاور.

رسیدند با نیزه و تیغ و تیر — وز ایشان هوا[1] گشت برسان قیر
فرود آمد از کوه صلصال و گفت — که از خارخواری مرا گل شکفت
۱۰۰۱۵ به لشکرگه آمد سپهدار قام — پذیره شد او را بزرگان تمام[2]
چو صلصال مر بچگان را بدید — یکی باد سرد از جگر برکشید
که ای شیر مردان لشکر پناه — پناه من و پشت چندین سپاه
نبید[3] آگه از کار در گشته‌ام[4] — نه[5] بخت بد و روز برگشته‌ام
به پیرانه سر تیره شد آب من — فرو رفت روز جهان تاب من
۱۰۰۲۰ همه خویش و پیوند من کشته شد — همان بیست فرزند من کشته شد
چو نور این و سام و گیو دلیر — چو گودرز و سربال و نوزاد شیر
بیامد یکی مرد تازی نژاد — که دوران ندارد چون او مرد یاد
پدید آمدم[6] دشمنی چیره دست — که در جنگ مردان نبیند شکست
شمامه یکی گشت با او به هم — گشاد آن بد اندیش دست ستم
۱۰۰۲۵ سپه را از این کشور آواره کرد — مرا در جهان زار و بیچاره کرد
اگر دیرتر می‌رسید این سپاه — جهان کرده بودند بر من سیاه
چو این داستان را به سر برد شاه — برآمد به زاری خروش از سپاه
ز گفتار صلصال گریان شدند — بر آتش تو گفتی که بریان شدند
همه افسر از سر بینداختند — ز سر ماتمی[7] نو بپرداختند
۱۰۰۳۰ به صلصال گفتند کامشب[8] سپاه — زمانی بر آساید از رنج راه
سپیده دمان گرزها بر کشیم — وز این دشت یکسر سراندر کشیم
تو فردا نظاره کن از تیغ کوه — که شمشیر بارد ز هر دو گروه
ببینی بد اندیش را بسته دست — به کوپال بالای او کرده پست
به کام دل شاه و بخت بلند — به خمّ کمان [و][9] به خام کمند
۱۰۰۳۵ بخواهیم خون[10] دلیران قام — ز خیدر به گیتی نمانیم نام
تو آسوده بر دژ[11] نگهدار جای — ببین رزم گردان[12] جنگ آزمای

---

۱. د: زمین.
۲. د: سپهدار قام.
۳. ب و ج: نیند.
۴. د: سرگشته‌ام.
۵. ب و ج و د: ز.
۶. د: آید از.
۷. د: ماتم.
۸. د: کآمد.
۹. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.
۱۰. ب و ج: کین.
۱۱. د: در.
۱۲. د: مردان.

کسی را که چندین پسر با سپاه — به میدان مردان بود کینه خواه
پدر را نشاید سر افراختن — به آسودگی بایدش ساختن
چو بشنید صلصال دل شاد کرد — روان را از اندیشه آزاد کرد
چو شامی بیفکند زرّین کلاه — بزد گوی زرّین به چوگان ماه ۱۰۰۴۰
کمر بست صلصال و شد سوی کوه — به آتشگه آمد ز پیش گروه
دو لشکر طلایه برانگیختند — به شب گَرد عنبر همی بیختند
به عمرو امیّه علی گفت راه — نگهدار از آن[۱] سوی صلصال شاه
مبادا که آن دیو ناسازگار — به شبخون[۲] فرود[۳] آید از کوهسار
شبانگه اگر جنبش آرد ز جای — تو باشی مرا سوی او رهنمای ۱۰۰۴۵
برون رفت عمرو از میان گروه — همه شب همی گشت بر گرد کوه

رزم سپاه صلصال با امیرالمؤمنین علی ـ علیه السلام ـ

چو ترک مرصّع قبا با کلاه — به[۴] اورنگ زرّین برآمد پگاه
به جنبش درآمد سپاه از دو سوی[۵] — دو لشکر شد از هر دو رو رو بر وی
برآمد خروش سواران قام — کشیدند شمشیر آیینه فام
سپاه انجمن گشت سیصد هزار — ز گرد سواران هوا شد چو قار ۱۰۰۵۰
ز صلصالیان مرد هشتاد بود — که از پشت صلصال بیداد بود
جدا هر یکی کوس بنواختند — درفشی دگرگون برافراختند
زمین گشت جنبان ز نعل سوار — بر افتاد تب لرزه بر دشت و غار
ز آسیب شست و گشادگوان — کمان پشت گردون چو پشت کمان[۶]
درخشیدن[۷] تیغ آتش عذار — به رخشنده خورشید برزد[۸] شرار ۱۰۰۵۵
ز کوپال گردان بازو نمای — زمین پست افتاده در زیر[۹] پای [۲۱۷-ر]
دم نای بر بسته[۱۰] بر نای دم — خروشان شده زیر از آوای[۱۱] بم

---

۱. ب و ج: زان؛ د: از این.
۲. د: شبیخون.
۳. ج: فرو.
۴. د: بر.
۵. د: روی.
۶. ب و ج: این بیت و بیت قبلی را ندارد.
۷. د: ز رخشیدن.
۸. د: بر شد.
۹. د: دست و.
۱۰. ب و ج: نای بسته؛ د: بر سینهٔ.
۱۱. ب و ج: آواز.

غریویدن رعد غرّنده کوس — همی کرد بر رعد غرّان فسوس

کس آمد به حیدر که صلصالیان — ببستند خون ریختن را میان

۱۰۰۶۰ چو بشنید حیدر بر آمد ز جای — کمر بست بر یاد و نام خدای

بفرمود تا دلدل خوش خرام — بیاراست قنبر به زین و لگام

نشست از برِ کوه پولاد سم — نهان زیر پولاد سر تا به دم

نقیبان ز هر گوشه برخاستند — چپ و راست لشکر بیاراستند

به عمرو امیّه علی گفت راه[1] — نگهدار از آن سوی صلصال شاه[2]

۱۰۰۶۵ گرایدون که او جنبش آرد ز کوه — خبر ده مرا در میان گروه

بشد عمرو و آمد بدان دیدگاه[3] — که دارد مر آن اژدها را نگاه

شمامه چو از لشکر آگاه گشت — بد اندیش با لشکر از راه[4] گشت

به یاد آمدش داستانهای دال — ز دوران شاهان دیرینه سال

بپوشید درع و سپر برگرفت[5] — کمان را به زه کرد و ره در گرفت[6]

۱۰۰۷۰ بیامد برِ حیدرِ نامدار — چو سرو سهی بد به خنگی[7] سوار

به زیر اندرون تازیی تیز گام — کشیده یکی تیغ آیینه فام

خروشید کای مرد بارای و هوش — گذشتم به لشکر گه قام دوش

نمودم همه رای و فرمان[8] خویش — بپرداختم پند[9] و پیمان خویش

بر آن[10] بود پیمان که با تو سپاه — نجویند[11] جنگ و نپویند[12] راه

۱۰۰۷۵ کنون رزمگه را بسیجیده‌اند — ز فرمان من سر بپیچیده‌اند

تو دانی و ایشان و شمشیر تیز — ز چنگ[13] زمان نیست کس را گریز[14]

من ایدون یکی دست بیرون کنم — ز خون خاک برسان جیحون کنم

مر این قامیان را به شمشیر تیز — نمایم یکی دستبرد از ستیز

دهم کودکان[15] را یکی گوشمال — کز آن باز گویند بسیار سال

۱۰۰۸۰ بگفت این و بر جنگ بگشاد چنگ — میان را ببست از پی جنگ تنگ

---

۱. د: راز.
۲. د: صلصال را بر فراز.
۳. ب و ج: رزمگاه.
۴. ب و ج و د: آنگاه.
۵. د: درکشید.
۶. د: برکشید.
۷. اساس: بر خدنگی؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.
۸. د: فرجام.
۹. د: رای.
۱۰. د: چنین.
۱۱. د: بجویند.
۱۲. د: بپویند.
۱۳. اساس: جنگ (با یک نقطه).
۱۴. د: نمایم یکی دستبرد از ستیز.
۱۵. ب و ج: گردنان.

دو لشکر به یک جا بر آویختند / به تیغ و سنان خون همه بیختند[1]

بزد نعره‌ای شاه تازی نژاد / برانگیخت تازی بکردار باد

سپاه از نهیبش همه رم[2] گرفت / کز[3] آواز او کوه را دم گرفت

همانگه به شمشیر بگشاد چنگ / یکی شد سپه را شتاب و درنگ

ز کشته چنان شد همه دشت فام / که شد روی کشور به خون لعل فام ۱۰۰۸۵

ز آسیب شیران پولاد چنگ / دریده دل شیر و هوش پلنگ

عقاب سبکرو پر[4] افراخته[5] / عقاب از نهیبش پر انداخته

کمند اژدها فش گشاده دهان / شده حلقه بر حلق گردنکشان

دو زاغ گمان کرده منقار باز / خروشان چو زاغان ز منقار باز

ز سر کوبی گرزهای گران / سراسیمه بر خاک مغز سران ۱۰۰۹۰

سر نیزه گستاخ با سینه‌ها / برون برده از سینه‌ها کینه‌ها

کشیده سپهدار دین ذوالفقار / برون برده از مغز گردان خمار

ز آسیب آن تیغ سیماب رنگ / چو سیماب لرزان شده مرد جنگ

ز ناگه شمامه بدانجا رسید / نگه کرد حیدر مر او را بدید

به دست تهی چون دمنده پلنگ[6] / که بر غرم زور آورد روز جنگ ۱۰۰۹۵

گشاده دو بازوی شمشیر زن / سپهر آفرین گوی[7] آن شیر زن

گرفتی کمرگاه مردان کین / به آسانی اندر کشیدی ز زین

زدی[8] بر سر دیگری پیکرش[9] / نگونسار کردی بلند اخترش

چو دیدند صلصالیان جنگ او / تنومندی و زور و آهنگ او

تنی ده برفتند نزدیک شاه / خروشان و جوشان و فریاد خواه ۱۰۱۰۰

همه باز گفتند کار نبرد / که از ما شمامه برانگیخت گرد

چو شاهین که اندر رباید چکاو / رباید سواران به نیرو[10] و تاو[11]

بجز بازوی شاه فریاد رس / هم‌آورد بازوی او نیست کس

فرود آی از این کوه و بگشای چنگ / مگر باز داری مر او را ز جنگ

---

۱. ب و ج و د: همی ریختند. ۲. د: دم. ۳. د: که.
۴. ب و ج: سبک پر بر. ۵. د: پر انداخته. ۶. د: نهنگ.
۷. د: خوان. ۸. ب و ج: بزد. ۹. د: افسرش.
۱۰. ب و ج: تیزی. ۱۱. د: نیروی تاو.

۱۰۱۰۵ از آن تند بالا بجنبید شاه / همی کرد عمرو امیّه نگاه
از آن دیدگه مرد روشن روان / بر حیدر آمد که ای[1] پهلوان [۲۱۷ـ پ]
بجنبید صلصال از آن سوی[2] کوه / مبادا که آید میان گروه
برو تا بگیری بر آن دیو راه / مگر باز ماند ز رزم سپاه
چو بشنید حیدر برانگیخت بور / سیه کرد میدان به[3] نعل ستور
۱۰۱۱۰ شمامه بدو گفت کای شیر مرد / همین جا نگهدار جای[4] نبرد
نگهدار پشت سواران به جنگ / هم ایدر تو را بهتر آید درنگ
که تا من بگیرم سر راه شاه / نمانم که آید به سوی سپاه
بگیرم بر او راه و جنگ آورم / مگر دست او زیر سنگ آورم
سر اسپ سرکش بپیچید زن / برون رفت از آن نامدار انجمن
۱۰۱۱۵ بیامد به نزدیک صلصال و گفت / که هوش و خرد شاه را نیست جفت
تو را پیش از این بیش از این گفته‌ام / سخن هر چه بایست ننهفته‌ام
که با این دلاور ستیزه مکن / که ویران کنی دودمان کهن
همی نشنوی رای و فرمان من / به یاد آیدت پند و پیمان من
کجا می‌روی تیغ برداشته / سنان را به ابر اندر افراشته
۱۰۱۲۰ بدو گفت صلصال کای شوم زن / نگه کن بدین نامدار انجمن
ز دست تو فریاد خواه آمدند / ز بیداد تو داد خواه آمدند
کنون آمدم تا به شمشیر تیز / بر آرم ز تو شوم زن رستخیز
شمامه بدو گفت کای شور بخت / که بر تو بگرید همی[5] تاج و تخت
همانا که نشنیدی آن[6] داستان / که دهقان[7] زده است از گه باستان[8]
۱۰۱۲۵ که هر کاو سر از سوی[9] بالا کند / به خیره تفو بر هوا افکند
ز آزرم روی خودش شرم باد / تفو بر رخ آن کم آزرم باد
تمامت نبود آن که روز نخست / گرفتی به سختی همه کار سست
بدادی سپه را به شمشیر تیز / برآوردی از بچگان رستخیز
کنون دیگران را به کشتن دهی / نبینم تو را روی[10] روز بهی

۱. ب و ج: یا. ۲. د: روی. ۳. د: ز.
۴. د: همین جایگه گیر کار. ۵. ب و ج و د: همه. ۶. د: این.
۷. ب و ج: دانا. ۸. د: ز انفاس پاکان و از راستان. ۹. ب و ج: کوی.
۱۰. د: روی و.

بدو گفت صلصال در رزمگاه — علی را نمانده است چندان سپاه ۱۰۱۳۰
مرا همچنان دشت پر لشکر است — به هر کشورم[۱] لشکری دیگر است
بگیرم علی را به نیروی بخت — برآید به آسانی این کار سخت
شمامه به سوگند بگشاد لب — به رخشنده روز و به تاریک[۲] شب
که از خود نمی‌گویم این داستان — خبر دارم از گفتهٔ راستان
مرا دال از این جمله[۳] آگاه کرد — چو از داوری دست کوتاه کرد ۱۰۱۳۵
که من شهر زر چون بپرداختم — مر آن[۴] را ز بهر علی ساختم
چو آید بدین کشور این[۵] مرز و بوم — به دست آید او را چو یک مهره موم
مرا گفت با او ستیزه مکن — کنون بر همانم که آمد به بن
به نفرین بدو گفت صلصال شوم — که نفرین بر این مرز و آباد[۶] بوم
برفتی و با دشمنم ساختی — دلت را ز مهرم بپرداختی ۱۰۱۴۰
چنانت به بازوی زور آزمای — ببرّم به شمشیر سر تا به پای
که از شهر زرّین نیابی نشان — سپارم تنت را به مردم کشان
بگفت این و بگذارد شمشیر تیز — شمامه در آمد ز راه ستیز
گرفت آن سر[۷] دست خنجر گذار — برون کرد تیغ از کف شهریار
بگفت ای بد اندیش بد روزگار — تو را دیو بد گوهر آموزگار ۱۰۱۴۵
علی را کجا دیده‌ام پیش از این — خرد کار بند و[۸] بیندیش از این
چه باشد مرا با علی ساز و رام — تو را ای ستمگر سیه باد کام
مرا هر چه ز این پیشتر دال گفت — نمودم تو را آشکار و نهفت
تو این پند خواهی ز من گوش کن — و گر خواهی از دل فراموش کن
مرا با علی دست نیرنگ نیست — میان من و او دگر جنگ نیست ۱۰۱۵۰
بدو گفت صلصال چون راه من — گرفتی[۹] به پشتی بد خواه[۱۰] من
تو باری رها کن سپاه مرا — به هم بر مزن رسم و راه مرا
بیا تا برانیم از[۱۱] این دشت جنگ — که امروز روز اندر آمد به تنگ

---

۱. د: کشوری.
۲. د: به روز سفید و سیاهی.
۳. د: کار.
۴. د: من او.
۵. د: کشور و.
۶. ب و ج و د: آباد و.
۷. د: سرو.
۸. د: فرما.
۹. د: بهشتی.
۱۰. د: همراه.
۱۱. ب و ج: «از» ندارد.

بمانیم[1] با یکدیگر سوی کوه — در دژ[2] ببندیم دور از گروه

۱۰۱۵۵ یک امشب بباشیم با یکدیگر — که فردا ندانم چه آید به سر

بگفت این و برگشت و آمد به کوه — به آتشگه آمد ز پیش گروه [۲۱۸ـ ر]

[شمامه همی رفت با او به هم — همی گفت[3] هر گونه‌ای بیش و کم

چو آمد سپهبد به جای نشست — میان را گشاد[4] و در دژ ببست

فرستاد زندانیان را طعام — به سر برد شب با می لعل فام[5]

۱۰۱۶۰ همه شب شمامه ورا پند داد — ز اندرز پیشین همی کرد یاد

وز آن روی دیگر علی با سپاه — بکوشید تا شب در آن رزمگاه

بیفکند چندان دلاور ز قام — که گر بر شماری نگردد تمام

ز صلصالیان بیشتر کشته شد — سر بخت جنگاوران گشته شد

سپاه علی را بر[6] آن پهن دشت — ز هر ده دلاور بکشتند هشت

۱۰۱۶۵ چو عنقای مشرق به مغرب رسید — فرو رفت بر کوه و شد ناپدید

سپاه دو کشور زهم بازگشت — ز کشته نبد جای بر پهن دشت

زمین شسته از خون گردنکشان — که داد این چنین رزم هرگز نشان

چو بنشست حیدر به آرام جای — دلاور کم آمد به پرده سرای

به پیش آمدش عمرو و فریاد کرد — ز دیده ببارید خوناب زرد

۱۰۱۷۰ که اسلامیان را سر آمد زمان — ز چندان دلاور هزبر دمان

نیامد ز هر ده یکی باز جای — تهی ماند خرگاه و پرده سرای

تو جاوید مانی که لشکر نماند — کسی جاودان زنده ایدر[7] نماند

بماند[8] از سپاه عرب[9] شش هزار — بر این ز این[10] همه کشته گشتند زار

سران را سراسر سرآمد زمان — چه از نو مسلمان چه از تازیان[11]

۱۰۱۷۵ چو بشنید حیدر بشد[12] تنگدل — ز خون مژه خاک را کرد گل

چو بگریست بسیار و زاری نمود — به عمرو آن زمان گفت اکنون چه سود

جهان را چنین است آیین و رای — کسی جاودانه نماند به جای

به دین و به دانش دل آباد کن — ز فرجام پیشینگان یاد کن

---

۱. د: برانیم.
۲. اساس: دز (با یک نقطه).
۳. د: سخن رفت.
۴. د: میان باز کرد.
۵. ج: لعل جام.
۶. د: در.
۷. ج: اندر.
۸. د: نماند.
۹. د: علی.
۱۰. د: برون زان.
۱۱. ج: ما زبان.
۱۲. د: بید.

بیندیش تا در سرای فریب　　که را باشد آرام و جای شکیب
بر این خان ویران که دلخواه توست　　منه دل که منزلگه راه توست　۱۰۱۸۰
دو روز اندر این منزل آرام گیر　　به روز سیم راه فرجام گیر
در این خان که آمد که بیرون نشد　　که را ز این شد آمد جگر خون نشد
سر تخت جمشید و تاج قباد　　که بودند شاهان فرخ نژاد
که دارد[1] نشستن بر آن تخت عاج　　که بر سر نهاد آن گرانمایه تاج
سرای فریدون و جای پشنگ　　که داند که اکنون که دارد به چنگ　۱۰۱۸۵
کجا رفت کیخسرو تاج بخش　　سیاوخش[2] و رستم خداوند رخش
کجا تخت زرّین افراسیاب　　بزرگان و شاهان با جاه و آب
کجا بیژن و طوس[3] و گودرز و گیو　　چو فرهاد و گرگین و بهرام و[4] و نیو[5]
سکندر کجا رفت و دارا کجاست　　سر تخت شاهان ایران کجاست[6]
کجا طاق و ایوان نوشین روان　　کجا خسروان دودهٔ خسروان　۱۰۱۹۰
بزرگان جهان آن خود[7] داشتند　　هم آخر گذشتند و بگذاشتند
کنون گر بخواهی[8] از آن سرکشان　　بجز خاک توده نیابی نشان
تو نیز ار به گردون رسانی کلاه　　بمانی به دیگر کس آن دستگاه
ز خاکی[9] تو ای آب آتش نهاد　　غباری است خاکت به چنگال باد
چو اول سرشتت ز خاک آمده است　　ز آلایش آن خاک پاک آمده است[10]　۱۰۱۹۵
چنان زی که چون باز خاکت برند　　ز آلودگی جمله[11] پاکت برند][12]

[شکسته شدن لشکر اسلام][13]

[چو خورشید دامن به خون در کشید　　جهان جامهٔ قیر در برکشید

---

۱. د: داند.　۲. د: سیاووش.　۳. ب و ج: هوس؛ که مغلوط می‌نماید.
۴. ج: واو ندارد.　۵. د: چه فرهاد و بهرام چو بین و نیو.　۶. د: که راست.
۷. د: آبخور.　۸. د: بجویی.　۹. د: خاک.
۱۰. د: بعد از این بیت، دو بیت زیر آمده است.
تو چون خاک باش ای برادر مدام　　که آخر همان خاک گردی تمام
مکن ای برادر هوا را طلب　　که تا دایما باشی اندر طرب
۱۱. د: جامه.　۱۲. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد.
۱۳. اساس: ب و ج: عنوان ندارد، با توجه به د افزوده شد.

به لشکرگه آمد علی با سپاه / تهی دید ز[1] اسلامیان جایگاه[2]

بسی خرگه و خیمه بی‌مرد دید / سپه را همه دل پر از درد دید

۱۰۲۰۰ ز جنگاوران نامور سی هزار / که آورد با خود ز دریا کنار

سراسر به جنگ اندرون کشته بود[3] / سران را سر از جنگ برگشته بود[3]

ز خنجر گذاران تازی سوار / نبد زنده افزون‌تر از شش هزار

برون ز این شمار ار کسی زنده بود / بر[4] آوردگه خسته افکنده بود

نشستند جنگاوران دلگسل / ز تیمار آن کشتگان تنگدل

۱۰۲۰۵ همه دشت پر زاری و ناله بود / به چشم اندرون آب چون لاله بود][5]

همه دل پر از خون و دیده پر[6] آب / کسی را نبد یاد آرام و خواب

همی مویه کردند بر یکدگر / یکی بر پسر دیگری بر پدر

چو حیدر سپه را بر آنگونه دید / به آرام پرداختن رو ندید

به عمرو امیّه نگه[7] کرد و گفت / که امشب نشاید مرا خواب و خفت

۱۰۲۱۰ بدین کینه امشب شبیخون کنم / به جای یکی خون دو صد خون کنم

برانگیزم آتش ز دشت نبرد / نمانم ز صلصالیان نیز[8] مرد

بریدم دم[9] از خورد و آرام و خواب / سرم را به کین جستن آمد شتاب

من امشب بر این دشت کاری کنم / که تا جاودان یادگاری کنم

براندام من موی چون دشنه شد / به خون تیغ سیراب [من][10] تشنه شد

۱۰۲۱۵ چو آتش به اسپ اندر آورد پای / بکردار دریا بر آمد[11] ز جای

بیامد به نزدیک صلصالیان / گشاده در[12] جنگ و بسته میان

سپه دید خفته همه دشت و راغ / نه مشعل فروزان نه روشن چراغ

فرو داشت دلدل زمانی به جای / گشاد آنگهی چنگ خیبر گشای

دو گرده به سر پنجه بگرفت گرد / روان را به فرمان یزدان سپرد

۱۰۲۲۰ چنان نعره‌ای برکشید از جگر / که در بیشه خون شد دل شیر نر

ز آواز او لشکر آسیمه گشت / سران را سراسر سرآسیمه گشت

---

۱. د: از.
۲. د: بارگاه.
۳. د: دید.
۴. د: به.
۵. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد.
۶. د: پر ز.
۷. د: نظر.
۸. د: زنده.
۹. ب و ج و د: دل.
۱۰. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.
۱۱. ب و ج و د: در آمد.
۱۲. د: ره.

کما بیش از آن کافران ده هزار   بمردند زان نعرهٔ مردوار

جهانی سپاه اندر آمد ز جای   همی سر ندانست جنگی ز پای

سراسیمه از خواب برخاستند   سراسر خروشیدن آراستند

گرفتند مر یکدگر را به تیغ   همی زد پسر بر پدر بی‌دریغ   ۱۰۲۲۵

ندانست کس خویش و پیوند خویش   برآویخت خیره به فرزند خویش

برانگیخت تازی سپهدار دین   بدرید از[1] آسیب نعلش زمین

در آمد به میدان[2] سواران قام   به چنگ اندرون آب آیینه فام

دو دستهٔ به شمشیر بگشاد دست   سرسرفرازان همی کرد پست

اگر برزدی بر سر سرفراز   به دو نیمه کردیش با[3] اسپ و ساز   ۱۰۲۳۰

چو شمشیر برگردن افراختی   چو گویی سر از تن بینداختی [۲۱۸- پ]

وگر برزدی بر میان[4] سوار   دو نیمه زدی مرد را چون خیار

ز خون دلیران به دشت اندرون   چو دریا زمین موج زن پر[5] ز خون

دمنده نهنگان پولاد نعل   ز سم تا به دم غرقه در آب لعل

همه روی صحرا سرو[6] دست و پای   به زیر سم اسپ جنگ آزمای   ۱۰۲۳۵

ز بر نیمه در زیر نعل سوار   به خنجر بریده میان چون خیار

چو دیدند یاران حیدر که تیغ[7]   چو باران همی خون فشاند ز تیغ

بجنبید از آن دشت تازی سپاه   دو لشکر یکی شد بدان[8] رزمگاه

یکی رستخیز از میانه بخاست   همی گفت هر کس که امشب بلاست

شبی بود مانند روز شمار   زمانه چو قیر و زمین همچو قار   ۱۰۲۴۰

فرو بسته[9] عنقای خورشید پر   شب تیره مانده به یک جای بر

سپهر بلند افسر انداخته   خروس سحرگه پر انداخته

بر این گونه تا روز بنمود چهر   تو گفتی همی تیغ بارد سپهر

چو پیراهن شب بدرّید روز   فروزنده شد شمع گیتی فروز

بکردند گردان[10] به میدان نگاه   ز کشته ندیدند بر دشت راه   ۱۰۲۴۵

ز هشتاد فرزند صلصال کس   که بودند بر[11] جنگ فریاد رس

---

۱. ب و ج و د: ز.
۲. ب و ج و د: میان.
۳. د: کردی به.
۴. د: سر آن.
۵. ب و ج و د: شد.
۶. د: پر از.
۷. د: که حیدر به تیغ.
۸. ب و د: در آن.
۹. د: فرو هشته.
۱۰. ب و ج: مردان.
۱۱. د: در.

از ایشــان نــبد زنــده یک تـن بـه جـای ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ فکـــنده هـمه بـی‌سرو دست و پـای

ز لشکــر هــم از صــد یکـی مـانده‌ای[1] ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ز مــــردان جــنگ انـدکی مـانده‌ای[1]

پـــراکـــنده گشـــتند صـــلصالیان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نـــبستند بـــر کـــینه دیگــر مـیان

۱۰۲۵۰ ســــــپاه عــــلی روی بـــرتافتند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بـــه لشکــر گـه خـویش بشـتافتند

چــو خـورشید بـر ظلمت[2] افکـند نـور ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نگـه کـرد عـمرو امیه ز دور [۲۱۹-ر]

عــــلی را بـدید انــدر آن دشت جـنگ ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ پـر از خـون بـرو یـال و بـازو و چـنگ

هــمه تـرک و جـوشن هـمیدون قبای ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ به خـون انـدر آغشـته سـر تـا بـه پـای

گـــمان بــرد عـمرو امـیّه چــو دیــد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کـه او را بـه تـن بـر جـراحت رسـید

۱۰۲۵۵ فـــغان بـــرکشید از مـــیان سـپاه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ خـــروشان بـــغلتید بـــر خـاک راه

بــه هـم بـر هـمی سـود دست دریـغ ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ســتایش هـمی کـرد از آن دست و تـیغ

مــــیان دو لشکـــر هــمی شـد دوان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بـــــر حـــیدر آمـــد خـــلیده روان

چــو دانست کـاو تـندرست است و شـاد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بـــزد نـــعره‌ای عــمرو تـازی نـژاد

بــمالید بـر خـاک صـد بـار[3] سـر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ســـتایش هـــمی کــرد بـر دادگـر

۱۰۲۶۰ بـــپرسید کآلایش خـــون ز چـیست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کز این خون همی چشم من خون گریست

گمان بردم ایدون که [این][4] خون توست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کـــه خـفتان و بـرگستوان را بشست

چـــنین داد پـــاسخ کـــه آلودگـیم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نـــبود از تـــباهی و فـــرسودگیم

ز چـــندان دلاور کـــه مـن کشـته‌ام ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بـدین سـان بـه خـون انـدر آغشـته‌ام

هـــمی کـــرد عـمرو امـیّه سـپاس ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ز تـــوفیق یـــزدان نـــیکی شـناس

۱۰۲۶۵ وز آن روی صـــلصال بـا درد و غـم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بـه سـر بـرد شب بـا شمامه بـه هـم

ز کـــار شـــبیخون نـــبودش خـبر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کـه مـر لشکرش را چـه آمـد بـه سـر

هــمه شب شـمامه بـه دسـتان و بند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بدو[5] بـر همی خـوانـد افسـون[6] و پـند

ســحرگه کس آمـد بـه نـزدیک شـاه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کـه شـد کـار حـیدر سـراسـر تـباه

نــماند از ســپاهش ز هـر ده یکـی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ز بســـیار مـــردم نـــماند انـــدکی

۱۰۲۷۰ همیدون کسی کـاو[7] بـه جـان رسـته‌انـد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ز شـــمشیر صـلصالیان خسـته‌انـد

چــو بشـنید صـلصال دل شـاد کـرد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ز انـــــدیشهٔ بـــد تـــن آزاد کـــرد

---

۱. د: مانده بود.
۲. د: ظلمت بر.
۳. ب و ج: صد بار بر خاک.
۴. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.
۵. د: بشد.
۶. د: دستان.
۷. ب و ج و د: گر.

به سوی شمامه نگه کرد و گفت | که ما را گل کامکاری[1] شکفت
شوم هم کنون پیش زندانیان | به خونریز مالک ببندم میان
سر نامداران به شمشیر تیز | ببرّم که دارم سری پر ستیز
برایشان[2] دل خویشتن خوش کنم | ستودان[3] ایشان پر آتش کنم ۱۰۲۷۵
شمامه بدو گفت ناید صواب | به هر کار بهتر درنگ از شتاب
نخستین ز حیدر بپرداز جای | بدین[4] بر یک امروز و فردا بپای
گرایدون که او را به چنگ آوری | نماند تو را در جهان داوری
خود این بستگان زیر دست تواند | به بیچارگی پاییست تواند
شمامه در این بد که فریاد خواه | بیامد بسی نامور داد خواه ۱۰۲۸۰
همه جامه بر تن به شمشیر چاک | خروشان و جوشان و سر پر ز[5] خاک
به صلصال گفتند باز آر هوش | که از لشکر امشب بر آمد خروش
شب آورد بر ما شبیخون علی | گشادند بازو به[6] تیغ یلی
ز خنجر گذاران روز نبرد | بر آن دشت زنده[7] نماندند مرد
همیدون ز هشتاد فرزند شاه | که بودند شیران لشکر پناه ۱۰۲۸۵
نماندند زنده یکی را به جای | سپردند مر جمله را زیر پای
چو بشنید صلصال بی‌توش گشت | به خاک اندر افتاد و بی‌هوش گشت
شمامه به ناخن بخست ارغوان | ز سر در کشید افسر خسروان
همه جامه بر خویشتن کرد چاک | خروشان به سر بر همی ریخت خاک
همی گفت زارای دلیران من | ستوده سواران و[8] شیران من ۱۰۲۹۰
همه کشته و من به درد و دریغ | ز دیده همی خون فشانم چو میغ
چه آمد به پیرانه سر بر سرم | نزادی مرا کاشکی مادرم
چنین روز تیره مبیناد کس | در این غم مرا کیست فریاد رس
چنین روز برگشته هرگز که دید | چو من صد پسر کشته هرگز که دید
چو هوش اندر آمد به صلصال باز | کمر بست سالار گردن فراز ۱۰۲۹۵
نشست از بر بارهٔ بارکش[9] | به گردن بر آن گرزهٔ گاوفش[10]

---

۱. د: شادمانی. ۲. ب و ج: پریشان. ۳. ب و ج: دل و جان؛ د: جگر بند.
۴. ب و ج و د: بر این. ۵. د: زیر. ۶. ب و ج: بازوی.
۷. د: کینه. ۸. د: واو ندارد. ۹. د: باربر.
۱۰. د: گاو سر.

شمامه برون رفت با او به هم ز نرگس به گل بر همی ریخت نم
رسیدند نالان به دشت نبرد دو دیده پر از خون و رخسار زرد
بگردید صلصال گرد سپاه ز کشته به هامون نمی‌یافت راه
۱۰۳۰۰ فرود آمد و ماتم[1] اندر گرفت خروشیدن و زاری از سر[2] گرفت
شمامه خروشان و دیده پر آب بر حیدر آمد هم اندر شتاب [۲۱۹-پ]
فغان کرد کای نامور پهلوان مرا زنده بگذاشتی بی‌روان
ندانم[3] چه بد دیده بودی ز من که آن نا[4]پسندیده بودی ز من
ز بهر تو شمشیر برداشتم همی دوست را دشمن انگاشتم
۱۰۳۰۵ بکشتم فراوان دلاور ز قام بدان تا بر آید تو را نام و[5] کام
بیازردم از خویشتن شاه را نبردم به فرمان او راه را
کنون هر چه کردی سزای من است مکافات این[6] کرده‌های من است
بکشتی مرا صد گرامی پسر نکو می‌بری عهد با من به سر
یکی را از آن زنده نگذاشتی چنین جنگ را چون بود آشتی
۱۰۳۱۰ که از دیگران[7] یادگارم بدی به گاه غمان غمگسارم بدی
بدو گفت شب بود و تاریک[8] ماه ز هر سو به من روی کرده سپاه
همی کرد از آن هر یک آهنگ من میان بسته تنگ از پی جنگ من
مرا بی‌محابا زدندی به تیغ همه شب همی تیغ بارید[9] میغ
من ایدون محابا اگر کردمی ز هر یک جدا طعنه‌ای خوردمی
۱۰۳۱۵ چو شب بود و روی محابا نبود به گرد اندرون مرد پیدا نبود
بکشتم من آن را که آمد برم همی از ره راستی نگذرم
شمامه بدو گفت کای شیر مرد بیندیش از این کار ناخوب کرد
نترسیدی آخر که یارانت را بدین کینه جنگی سوارانت را
به خنجر سر از تن جدا کردمی مکافات این کرده‌ها کردمی
۱۰۳۲۰ علی گفت کز گردش آسمان کس اندر زمانه نیابد زمان[10]
کسی را که آید زمانه فراز به پرهیز کردن نیابد جواز

---

۱. ب و ج: ناله. ۲. د: اندر. ۳. د: ندیدم.
۴. د: این بد. ۵. د: واو ندارد. ۶. د: آن.
۷. د: روز دگر. ۸. ب: تاریک و. ۹. د: بارد ز.
۱۰. ب و ج و د: امان؛ که بر متن ترجیح دارد.

و گر زان که ناید کسی رازمان | چه باک از دم اژدهای دمان
شمامه که بود و که باشد ز بُن | که با من به تهدید راند سخن
به دارندهٔ آسمان و زمین | که فرمان برندش همان و همین
که گر یک سر موی از آن پنج مرد | کنی کم برآرم به خورشید گرد ۱۰۳۲۵
بکوبم تنت را به نعل ستور | به بازوی مردی و چنگال زور
به گردن رسن کرده صلصال را | بر او بسته بازو و چنگال را
کشانش به سوی مدینه کشم | وز او اندر آن[1] شهر کینه کشم
به خویشان ایشان سپارم ورا | به تیمار و سختی بدارم ورا
بدین کینه بی‌تاو و توشش کنند | مهین پاره بر قدر گوشش کنند ۱۰۳۳۰
شمامه بدو گفت احسنت[2] زه | بر این رشته محکم فکندی گره
من از خون چندین گرامی پسر | به خون ریز با تو نبستم کمر
تو ناکرده خون قصد خونم کنی | بدین خیره گفتن زبونم کنی
اگر من شوم شاه را دستیار | چو حیدر بباید جهانی سوار
بگفت این و برگشت و بنمود پشت | زبان بر زگفتارهای درشت ۱۰۳۳۵
بیامد به نزدیک صلصال و گفت | که ای مهربان یار و انباز و جفت
دل از مهر حیدر بپرداختم | به هر نیک و بد با تو در ساختم
بیا تا به تیمار چندین پسر | ببندیم دامن یک اندر دگر
به جنگ علی دست بیرون کنیم | یکی چارهٔ بخت[3] وارون کنیم
به اسپ اندر آورد صلصال پای | بجنبید چون کوه آتش ز جای ۱۰۳۴۰
زن و شوی با یکدگر ساختند | به جنگ علی سر برافراختند
خبر شد علی را که صلصال و زن | کمر بسته آمد بدین انجمن
سپهبد ز لشکرگه آمد برون | به دست اندرون دشنهٔ آبگون
شمامه در آمد بسان پلنگ | به شمشیر بر شیر بگشاد چنگ
همیدون بر آویخت با او علی | گشادند بازو به زخم یلی ۱۰۳۴۵
بکردند ده حمله بر یکدگر | نمودند هر دو به[4] بازو هنر
چو بسیار شد در میانه[5] ستیز | شمامه برآورد شمشیر تیز

---

۱. ب و ج: اندرون. ۲. د: احسنت و. ۳. ب و ج: سخت.
۴. ب و ج و د: ز. ۵. ب و ج: زمانه.

علی دست بر سرش کرد و[1] سپر — کمرگه گرفتش به دست دگر
ز زین اندر آورد و زد بر زمین — همی خواست کشتن مر او را ز کین
۱۰۳۵۰ شمامه بنالید و زنهار خواست — که کارش به زنهار او گشت راست[2]
سرافراز از او دست کوتاه کرد — به کین جستن اندیشهٔ شاه[3] کرد [۲۲۰- ر]
فرود آمد از اسپ صلصال و چنگ[4] — بیازید برسان جنگی پلنگ[5]
بر آن کوه دامن بسی[6] سنگ بود — به چنگال سنگی از آن در ربود
به بالای سر برد و بر پای خاست — به سوی علی دست بگشاد راست
۱۰۳۵۵ بینداخت بر وی به نیروی چنگ — دلاور به یک سو شد از پیش سنگ
چو آن سنگ خارا از او در گذشت — به خاک اندرون ناپدیدار گشت
دگر باره بگشاد صلصال چنگ — خم آورد بالا[7] به آهنگ سنگ
زمین را به چنگال کندن گرفت — ز هر گوشه سنگی فکندن[8] گرفت
از آن هر یکی شصت و هفتاد من — کز او کوه را بود بیم شکن
۱۰۳۶۰ همی کوفت بر تارک و ترک شیر — به زیر[9] سپر می‌گرفت آن دلیر
چو صلصال را دست و بازو[10] و چنگ — بفرسود از آسیب و نیروی سنگ
بیاستاد بر جای و خیره بماند — ز افکندن سنگ تیره بماند
نود سنگ بر حیدر افکنده بود — به چنگال از آن کوه برکنده بود
بزد نعره‌ای حیدر سختکوش — خلل یافت در مغز صلصال هوش
۱۰۳۶۵ کمربند صلصال بگرفت تنگ — به خود در کشیدش[11] به نیروی چنگ
فرو ماند در[12] پنجهٔ شیر گور — پس پشت خود کرد صلصال زور
رها کرد حیدر مر او را ز دست — ز پس باز رفت و بیفتاد پست
بر او حمله آورد شاه[13] یلی — همی خواست بستن مر[14] او را علی
شمامه چو صلصال را دید پست — به شمشیر بر شیر بگشاد دست
۱۰۳۷۰ سر نامور گشت از او پر ستیز — بر او حمله آورد با تیغ تیز
شمامه گریزان شد از پیش تیغ — همی خورد صلصال بر وی دریغ

---

۱. ب و ج: دست چپ پیش کرده؛ د: دست چپ پیش کرد و.
۲. د: به سوی علی دست بگشاد راست.
۳. د: راه.
۴. د: گفت.
۵. د: که در باغ دولت مرا گل شگفت.
۶. ب و ج: یکی.
۷. د: بازو.
۸. د: گرفتن.
۹. د: روی.
۱۰. د: بازوی.
۱۱. ب و ج: در گرفتش.
۱۲. د: از.
۱۳. د: شاه از.
۱۴. د: تا بندد.

پس پشت او تیغ حیدر براند | دگر داوری در میانه نماند
بزد تیغ بر پشت بانوی قام | جراحت شد آن تختهٔ سیم[1] خام
روان شد عقیق از بلور سپید | شمامه شد از خویشتن نا امید[2]
بیفتاد و صلصال بر پای خاست | به دل گفت کامروز روز بلاست ۱۰۳۷۵
چو زن را چنان خسته [و][3] بسته دید | ز آب مژه روی خود شسته دید
روان شد سوی کوه با داغ و درد | ز آب مژه کرد رخسار[4] زرد
بدو[5] بانگ برزد سپهدار دین | که از من چرا میگریزی چنین
به رفتن چرا کردهای پای تیز | که از چون تو مردان[6] نیاید گریز
[بگفت این و برگشت با در دو خشم | به لشکر گه آمد پر از آب چشم ۱۰۳۸۰
بپرسید از او عمرو کاین گریه چیست | تو را این پریشانی از بهر کیست][7]
بگفت از شمامه مرا درد خاست | ز تیمار او گر بگریم رواست
زنی کاردان و خردمند بود | سخنهای او سر به سر پند بود
تنش را به زخمی[8] گران خستهام | تو بشتاب کان زخم نابستهام
گذر کن یکی سوی آن خسته دل | که دارم به تیمار او بسته دل ۱۰۳۸۵
ببر نوشدارو و زخمش ببند | مگر کز تنش بازداری گزند
بشد عمرو و آمد بدان رزمگاه | تن نازنین دید بر خاک راه
مز عفر شده چهر[9] گلنار گون | همه جامه آغشته در خاک و خون
ببارید عمرو از مژه آب زرد | سلیح از سر زخم او باز کرد
ز خون پاک کردش همه کتف و دوش | ببست آن جراحت به داروی نوش ۱۰۳۹۰
بدو گفت مندیش[10] از این خستگی | که بهبود یابی از این بستگی
شمامه علی را ستایش گرفت | که از مرد مردی نباشد شگفت
مرا این جراحت که بر تن رسید | اگر راست خواهی[11] هم از من رسید
گرفتار گشتم به چنگال او | به جان رستم از تیغ و[12] کوپال او

---

۱. ج: نیم. ۲. د: ز آب مژه روی خود شسته دید.
۳. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخهها افزوده شد. ۴. ج و د: رخساره.
۵. د: بر او. ۶. د: مردی.
۷. اساس: این دو بیت را نداشت، با توجه به ب و ج و د افزوده شد. ۸. ب و د: زخم.
۹. ب و ج: چهره. ۱۰. ب و ج: میندیش. ۱۱. د: خواهم.
۱۲. ب و ج: واو ندارد.

۱۰۳۹۵ چو بار نخستین امان یافتم / دوم بار رفتم زیان یافتم

بشد عمرو از آن جاو بسپرد راه / بر حیدر آمد به سوی سپاه

بگفت آنچه با او[1] شمامه بگفت / همه یاد کرد آشکار و نهفت

وز آن رو شمامه بدان رزمگاه / همی بود تا گشت عالم سیاه

شبانگه به درد از بر زین نشست / گرفتش[2] عنان پیشکاری[3] به دست

۱۰۴۰۰ بیامد به نزدیک صلصال باز / در دژ گشادند و شد برفراز

چو صلصال روی شمامه بدید / سرشکش به رخسارگان بر چکید[4]

خروشید کای مهربان یار من / به هر نیک و بد پشت و غمخوار من

دلم خستهٔ خستگیهای توست / نخواهم تو مجروح و من تندرست[۲۲۰ـ پ]

ز تیمار تو کار من مشکل است / تو را زخم بر تن مرا بر دل است

۱۰۴۰۵ بیا تا بمالم بر آن زخم چشم / مگر کز دلم کم شود درد و خشم

بفرمود تا جامهٔ زرنگار / بگسترد در پیش او پیشکار[5]

شمامه بخفت از بر تخت زر / به بالینش صلصال پرخون[6] جگر

بدو گفت شاها چه گویم سخن / همان است کان با تو گفتم زبن

نگفتم ستیزه مکن با علی / سخن بشنو از من اگر مقبلی

۱۰۴۱۰ تو اندر گذشتی زپیمان من / برون رفتی از راه فرمان من

بدادی گرانمایگان را به باد / دریغ آن دلیران فرخ نژاد

سخن هر چه رفت[7] آشکار و نهفت / از این پیشتر دال با من بگفت[8]

مرا گفت مرگ تو در چنگ اوست / تو را همچنان سر پر از جنگ اوست

کنون آشکارا شد امروز راز / از این پس ندانم چه آید فراز

۱۰۴۱۵ همی گفت و[9] صلصال[10] خون می‌گریست / شمامه چه گویم که چون می‌گریست

همه شب شمامه به تیمار و درد / نیاسود و بر خویشتن مویه کرد

چو زلف شب تیره ببرید روز / پدید آمد از[11] چهر گیتی فروز

شمامه به صد درد بر پای خاست / سلیح از بر خویشتن کرد راست

---

۱. د: من. ۲. ب و ج: گرفته. ۳. ب و ج: تکاور.
۴. د: بردوید. ۵. د: آشکار. ۶. د: خونین.
۷. ب و د: گفت. ۸. اساس: نگفت؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.
۹. د: واو ندارد. ۱۰. د: صلصال و.
۱۱. اساس: از؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

به صلصال گفت ای خداوند تخت — همی تیره بینم تو را روی بخت
به سوی علی بر مرا زاین پناه[1] — از این دژ برون آی با من به راه ۱۰۴۲۰
بدو گفت کان اژدهای دمان[2] — بترسم که بر تو سر آرد زمان
کنون بردن[3] آن جا تو را روی نیست — از این تیره‌تر آب د رجوی نیست
شمامه بدو گفت کای[4] تاج بخش — به یخ پای بر نانهاده ملخش
تو مندیش کاو را جفا پیشه نیست — زمرد و فاجای[5] اندیشه نیست
نهادش جوانمردی و راستی است — نه سرمایهٔ کژی و کاستی است ۱۰۴۲۵
از او بد نیاید تو دل بد مکن — برون آی و گفتار من رد مکن
کمر بست صلصال با درد[6] و غم — شمامه برون رفت با او به هم
رسیدند نزدیک تازی سپاه — بزرگان همه باز دادند راه
شمامه بیامد به نزد علی — سخن گفت با او به روشندلی
چو آن خسته دل را علی خسته دید — جراحت برانـدام او بسته دید ۱۰۴۳۰
سرش را گرانمایه بالین نهاد — به زیر اندرش فرش زرّین نهاد
بپرسید کای بانوی شهر قام — چه بودت بدین آمدن رای و[7] کام
به جنگ آمدی[8] با دلی پرزخشم — مرا از تو هرگز نه این بود چشم
شمامه بدو گفت بد کرده‌ام — چنین بدنه بر جای خود کرده‌ام
چو بی راه کردم به راه آمدم — از آن کرده‌ها عذر خواه آمدم ۱۰۴۳۵
نگه کرد حیدر به صلصال و گفت — که باری چه داری تواندر نهفت
تو باری چرا آمدی پیش من — که دانم که هستی بداندیش من
بدو گفت صلصال تا زنده‌ام — زهر سو به کین تو تا زنده‌ام
اگر یار باشد مرا زندواست — کنم گردنت را به شمشیر پست
علی گفت از این خوی بد بازگرد — مر این فرش بیداد را در نورد ۱۰۴۴۰
بیا تا عنان در عنان آوریم — ره آشتی در میان آوریم
بدو گفت صلصال هرگز مباد — که جز کینه باشد مرا با تو یاد
بکشتی مرا صد دلاور پسر — کز [این][9] آتشم دود بر شد به سر

---

۱. د: سپاه. ۲. اساس: دهان؛ مغلوط می‌نمود، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.
۳. د: رفتن. ۴. د: ای. ۵. جفا زاودر.
۶. د: ذل. ۷. ج: واو ندارد. ۸. د: آمدن.
۹. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.

پـراکـنده کـردی سـپاه مـرا بـیفکندی از سـر کـلاه مـرا
۱۰۴۴۵ بـخستی زنـم را بـه شـمشیر تـن همی[1] آشتی چشم داری زمـن[۲۲۱ـ ر]
وگـر بسـپرم راه فـرمان[2] تـو هـمان عـهد بـندم بـه پـیمان[3] تـو
مـرا سـرزنش بـاشد انـدر جـهان بـر ایـن کـار بـر مـن بـخندد مـهان[4]
کـه صـلصال بـا آن چـنان پـایه‌ای زبـون شـد بـه دست فـرومایه‌ای
تـو را گـر بکشـتم رسـیدم بـه کـام بـرآرم زمـرگت بـه خـورشید نـام
۱۰۴۵۰ اگـر[5] کشـته آیـم مـرا بـاک نـیست کـه فـرجام مـردم بـجز خـاک نـیست
بـه سـر بـرده‌ام روزگـاری دراز بسـی دیـده‌ام کـامرانـی و نـاز
چـو روز جـوانـی بـه پـیری رسـید مـرا روزگـار اسـیری [رسـید][6]
بگـفت ایـن و دامـن زره راز روی بـرافکـند و بـنمود رخسـار و مـوی
نگـه کـرد حـیدر بـه[7] ابـروی او فـرو هشـته تـانیمهٔ روی او
۱۰۴۵۵ شـده چشـم از ابـروی او نـاپدید زمـویش سـمن رسـته بـر شـنبلید
در ابـروی او[8] چشـم حـیدر[9] بـماند هـمی هـر زمـان نـام یـزدان بـخواند
دگـر بـاره گـفت ای گـوسالخورد بسـی دیـده[10] انـدر جـهان گـرم و سـرد
بـبخشای بـر پـیری خـویشتن بـیندیش از ایـن مـوی همچون سـمن
مـبادا کـه یکـباره کشـته شـوی بـه خـون خـود انـدر[11] سـرشته شـوی
۱۰۴۶۰ بـدو گـفت کـوتاه گـردان سـخن چـو سـوسن چـنین ده زبـانی مکـن
مـیان مـن و تـو بـجز تـیغ نـیست مـرا بـا تـو کـاری دگـر بـیغ نـیست
سـران سـپاه تـو را[12] بسـته‌ام روان را بـه کـین تـو پـیوسته‌ام
وگـر بـر[13] مـنت دست بـاشد بـه خـون زتـیغ تـو گـردد سـرم سـرنگون،
از آن[14] پس تـو دانـی و یـاران خـویش بـه کـام دل دوسـتداران خـویش
۱۰۴۶۵ وگـر دست بـاشد مـرا روز جـنگ نمایم به یـاران تـو زور چـنگ[۲۲۱ـ پ]
[بگـفت ایـن و آمـد زلشکـر بـرون یکـی تـیغ رخشـان بـه دست انـدرون

۱. د: کنون. ۲. د: بیداد. ۳. د: فریاد.
۴. اساس: جهان؛ مغلوط می‌نمود با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد. ۵. ب و ج و د: وگر.
۶. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد. ۷. د: در.
۸. د: در آن ابروی و. ۹. د: خیره. ۱۰. د: دیدی.
۱۱. د: به خاک و به خون در ۱۲. د: سراسر سپه را همه. ۱۳. د: با.
۱۴. د: این.

بیامد گریزان به نزد سپاه همه ویژگان را خبر کرد شاه
که ما را در این مرز لشکر[1] نماند به تاراج شد تخت و افسر نماند
کنون بودن این جا مرا نیست روی وزاین کار مرگ آمدم آرزوی
هر آن کس که باشد نکوخواه من بباید کمر بسته همراه من ۱۰۴۷۰
بگفت این و چون با دبسپرد راه بهشتی به گامی یک آماجگاه
برآمد شتابان به بالای کوه به[2] دنبال او ویژگان هم گروه
به پیش اندرون با بزرگان قام روان کرد زندانیان را تمام
سوی حصن شیطان فرستادشان زهر نیک و بدآگهی دادشان
خود از پس برون رفت و برداشت راه سوی حصن شیطان روان شد سپاه ۱۰۴۷۵
چو صلصال از آن مرز لشکر براند شمامه به نزدیک حیدر بماند
چنین گفت فتاح کامروز من برون رفتم از پیش این انجمن
ستمکاره صلصال و بهری سپاه به آتشکده برگرفتند راه
مبادا که زندانیان را گزند رساند که دارد دلی[3] مستمند
سپهبد تنی چند را برگرفت پیاده ره کوه آذر گرفت ۱۰۴۸۰
چو فتاح و چون عمر و افسون[4] نمای فراوان دلیران جنگ آزمای
به باره برآمد در دژ بدید نه کس دید بروی نه آواشنید
در دژ فرو بسته بودند سخت به تاراج از او برده بنگاه و رخت
زدربند دژ بند برداشتند سپه را به باره[5] برافراشتند
ندیدند زندانیان را به جای بجستند بر کوه سر تا به پای ۱۰۴۸۵
همه غل و مسمارشان کنده بود به زندان پراکنده افکنده بود
بسی از چپ و راست بشتافتند بجستند بسیار و کم یافتند
بر آن کوه سر برنجنبید مور نبود اندر او جای زاری و زور
چو حیدر چنان دید غمگین ببود کف دستز[6] اندیشه بر هم بسود
بباریدباران زچشمش چو میغ همی خورد بر جان یاران دریغ ۱۰۴۹۰
به لشکر چنین گفت کان دیوسار بداندیش و بدخواه و[7] بد روزگار

---

۱. د: دشت کشور. ۲. د: ز. ۳. د: دل.
۴. د: دستان. ۵. د: باره. ۶. ج: از.
۷. ج: واو ندارد.

مبادا که آن بدرگ بدگمان | برایشان سر آورده باشد زمان
بدو گفت عمر وای جهان پهلوان | به اندیشهٔبد مرنجان روان
زبیم تو صلصال را زهره نیست | وز این کارش اندر جهان بهره نیست
۱۰۴۹۵ تو دل را بدین بدگمان زد مکن | مندیش بسیار و دل بد مکن
من این راز را بر تو پیدا کنم | چنان چون بباید هویدا کنم
همه قام را زیر پای آورم | سران را سراسر به جای آورم
اگر در رود شاه در چشم مور | برون آرم او را به نیرنگ و[1] زور
بگفت این و پس بازجای آمدند | از آن کوهپایه به پای آمدند
۱۰۵۰۰ به سوی شمامه علی رفت باز | بپرسید از او آشکارا و راز
بدو گفت بگریخت[2] صلصال شوم | کجا رفته باشد از این مرز و بوم
سران سپاه مرا بر دو رفت | ندانم کجا دارد آرام و خفت
کنونش بجویم به بیراه و راه | زدنبال اوبر نشانم[3] سپاه
شمامه بدو گفت کای شیرمرد | سرآمد تو را روزگار نبرد
۱۰۵۰۵ سپردی همه قام را زیر پای | نماند اندر او مرد جنگ آزمای
برون[4] از جفا پیشه صلصال شوم | تو را نیست دشمن در این مرز و بوم
چه بر خیزد از دست آن بدسگال | یکی ناتوان پیر فرسوده سال
بیا تا ببندیم زرّین کمر | برانیم از این جا سوی شهر زر
چو شاه آگهی یابد از حال ما | چو سایه بیاید به دنبال ما
۱۰۵۱۰ همان جا بیابی زیاران خبر | همیدون گشاده شود شهر زر
خوش آمد علی را سخنهای او | به رفتن صواب آمدش رای او
بفرمود تا کارسازی کنند | به رفتن همه سرفرازی کنند
به سر بردم این داستان را تمام | گرفتم به تیغ سخن شهر قام][5]
کنون روی در شهر زرّین کنم | سمند سخن سنج را زین کنم
۱۰۵۱۵ شبی بودم ازفکر سودای زر | سراسیمه اندر تمنای زر
خیالی همی بستم از خویشتن | پریشان زتیمار و دل پرشکن
طرازی زهر طرز می‌ساختم | در این پرده لعبت همی باختم

---

۱. د: واو ندارد. ۲. د: بدبخت. ۳. ج: برفشانم.
۴. ب و ج: به روز. ۵. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد.

پــراکــنده چـون زلف خـوبان دلم — نــه بــیش از پــریشانیی حـاصلم
زشــیرین زبــانی هــمه تـن روان — زبــــا ریک بــینی خـمیده روان[1]
چـو زر گشــته از بـی زری روی من — بـه تـن بـر زبان گشته هرموی من ۱۰۵۲۰
هــمی گــفتم ای چـرخ بـخشنده کـام — جــهان را بــر آرنــدهٔ کـام و نـام
بــزرگی و دیــهیم و اورنگ و تــخت[2] — تــو دادی بــه شـاهان پـیروز بـخت
یکــی را بــرآری بــه ابــر بـلند — یکــی را بـه خـاک افکـنی مسـتمند
بــه بـیداد و داد و بــه داد وسـتد — بـه تـو بـاز گـردد هـمه نـیک و بد
چـرا مـن زبـخش تـو کـم روزیـم — هــمه ســاله تـیمار و غـم روزیـم ۱۰۵۲۵
مــرا چــند داری بــه امـید و بـیم — چـو سـیماب لرزان بـه سـودای سیم
بــرآیـد بـه زر در جـهان کـارها — زر آســان کـند جـمله دشـوارهـا
بـه زرکـار مـردم چـو زر مـی‌شود — بـه نـاکـام بـی زر بـه سـر مـی‌شود
جـــهان زرد در آرد بــه زیـر نگـین — بــرآیـد بـه زر کـار دنـیا و دیـن
بــه زر مــی‌توان جســتن آرام دل — بــرآیـد بــه زر مـرد را کـام دل ۱۰۵۳۰
بــه زر ســر درآرد بت سـیم بـر — کـه پـولاد چـون مـوم گـردد بـه زر
بـه زر دشـمنان را تـوان کـرد دوست — چو بی زر بود دوست خود دشمن اوست
بــه زر شــاید آزاد را بــنده کـرد — کـه زر بـنده را نـیز فـرخـنده کـرد
گــدایــی کـه بـاشد مـرا او را درم — بــه نـزدیک شـاهان بـود مـحترم
چـو مـفلس شـود شاه و[3] بـی‌احـترام — گــدایش نگــوید جــواب ســلام ۱۰۵۳۵
هــر آن کس کـه او زر نـدارد چـو مـن — ازیـن در سـخن مـی‌شمارد چـو مـن
چـو در خـانه بـا زر بـود کـدخدای — نـهد بـا نـوش چشـم[4] در زیـر پـای
وگــرنه گــدازاده خــوانـد و را — کــجا کـند خـدا زاده خـوانـد و را
بــه زر پــادشاهی تــوان یـافتن — بـه زر آنـچه خـواهـی تـوان یـافتن
چـو خـورشید را زر بـود در کـمر — بگــیرد جـهان را بـه یک بـدره زر ۱۰۵۴۰
گـرت نـیست بـاور در ایـن داستان — بــیا بــنگر از گــفتهٔ راســتان
بــخوان داســتانهای دســتان دال[5] — زتــاریخ شــاهان دیــرینه سـال
کـه او شـهر زر بـر چـه آیین نـهاد — کـه رحـمت بـر آن ارج و آیـین و داد

---

۱. ب و ج: میان ۲. د: بخت. ۳. د: واو ندارد.
۴. د: دیده. ۵. اساس: زال، که مغلوط می‌نمود، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

آغاز داستان[1]

چـــنین گـــفت دانـــای تـــازی سـرای — کـه چـون حـیدر آن شـاه کشـورگشای
۱۰۵۴۵ بـه قـام انـدرون جـای و[2] آرام یـافت — سـپاه انـدر او[3] فـر اسـلام یـافت
یکـی را از آن قـامیان بـرگزید — کـه او را سـزاوار و شـایسته دیـد
ولایت بـدو داد و خـود بـر نشست — مـیان از پـی شـهر زرّیـن بـبست
بـرون رفت بـا نـامور شش هـزار — هـمیدون شـمامه بـیاراست کـار
از آن دشت لشکـر سـرانـدر کشـید — سـر مـاه پـیکر بـه مـه بـرکشید
۱۰۵۵۰ سـه روز و سه شب چـون بـپیمود راه — رسـیدند در پـای کـوهی سـیاه
شـمامه بـه سـوی عـلی بـنگرید — کـه ایـدر شب آرام بـاید گـزید
هـمین جـا بـباشیم تـا آفـتاب — بـرون آرد از سـنگ یـاقوت نـاب
شب از کـوه دامـن نشـاید[4] گـذشت — بـرانـیم فـردا بـه هـامون و دشت
سـپه را هـمان جـا فـرو داشـتند — گـذشتن شب از کـوه نگـذاشـتند
۱۰۵۵۵ چـو بـنهاد سـیمرغ طـاووس پـر — سـر زال زر بـرفراز کـمر
شـمامه بـیامد بـه سـوی[5] عـلی — کـه ای آفـتاب سـپهر یـلی
بـر ایـن تـند بـالا یکـی بـر خـرام — وزایـن دامـن کـوه بـرتر خـرام
بـیا تـا شگـفتی نـمایم بـه تـو — در گـنج دانش گشـایم بـه تـو
ره[6] شـهر زرّیـن بـبینی زدور — چـو در ظـلمت تـیره تـا بـنده نـور
۱۰۵۶۰ سـپهبد بـرآمـد بـه بـالای کـوه — نگـه کـرد هـر سـوز آلای[7] کـوه
از آن سـوی کـوه[8] انـدر آن پـهن دشت — که آسان نیارست از آن سوگذشت[۲۲۲ـر]
زقـطران سـیه تـریکی آب دیـد — کـناره[9] نـه پـیدا و بـن نـاپدید
بگـفت ای شـمامه چـه آب است آن[10] — کـه گـویی مگـر قـیرناب است آن
شـمامه بـدو گـفت از آن سـوی آب — بـرابـر نگـه کـن زراه[11] صـواب

---

۱. د: عنوان چنین آمده است: رفتن حضرت شاه ولایت به شهر زر. ۲. د: واو ندارد.
۳. د: اندرون. ۴. د: نباید ۵. د: نزد.
۶. د: در. ۷. د: والای. ۸. د: کوه سر.
۹. د: کرانه. ۱۰. د: این. ۱۱. د: برای.

نگه کن بر آن تیغ بالا و تند — که اندیشه را فهم از او هست کند ۱۰۵۶۵

بدین[1] شهر زرّین چو یکباره نور — چو خورشید تابان زنزدیک و[2] دور

نگه کرد حیدر یکی کوه دید — درازا[3] و پهنای او ناپدید

گرفته سر کوه را شهر زر — چو خورشید رخشان[4] به خوبی و فر

شمامه بدو گفت کز شهر نور — چو بر ژرف دریا بتابد زدور

ز نیروی رخشیدن زرّ ناب — چو قطران نماید همه روی آب ۱۰۵۷۰

علی گفت دور است از این کوه شهر — و یازود او[5] می‌توان یافت بهر

شمامه بدو گفت دوراست راه — برانیم یک روز دیگر سپاه

شبانگه بباشیم بر جای خویش — از آن پس یکی مرغزار است پیش

دگرروز بر دامن شهر زر — گشاییم آسودگی را کمر

فرود آمد از کوه و برداشت راه — همی راند تا شب درآمد سپاه ۱۰۵۷۵

شب تیره آرامگه ساختند — چو شد روز رایت برافراختند

براندند تا شد[6] بلند آفتاب — همی کرد حیدر به رفتن شتاب

چو خورشید تابان بگسترد فر — رسیدند بر دامن شهر زر

یکی مرغزاری چو خرم بهشت — بدیدند چون باغ اردیبهشت

چمن بر چمن بید و سرو[7] و سمن — به پای چمن لاله و نسترن ۱۰۵۸۰

ز سر سبزی شاخه‌های درخت — زمین چون شبستان به[8] پای درخت

به زیر چمن بر شبستان باغ — شقایق فروزان بسان چراغ

بنفشه سر افکنده در پای سرو — رخ ارغوان شسته خون تذرو

درختان چمن بر[9] چمن گونه‌گون — زباد بهشتی به رقص اندرون

سمن پای کوپان میان چمن — چنار از کنار دگر دست زن ۱۰۵۸۵

گل از نغمهٔ بلبل خوش نهاد — به دست صبا داده گل[10] را به باد

صبا از چمن[11] بر[12] چمن مشکسای — سر زلف سنبل کشان زیر پای

زدلتنگی غنچهٔ تنگدل — دریده گریبان گل سنگدل

---

۱. ب و ج و د: ببین. ۲. د: واو ندارد. ۳. د: درازای.
۴. د: تابان. ۵. د: آن.
۶. اساس: شب؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد. ۷. ب و ج و د: سرو و بید.
۸. د: «به» ندارد. ۹. د: در. ۱۰. ب و ج و د: دل.
۱۱. ب و ج و د: سمن. ۱۲. د: پر.

درختــــتان چـــو مــــریم ز[1]آبستنی پـــــدید آمــــده مــــایهٔ رســــتنی

۱۰۵۹۰ صـــــبا را دم عــــیسوی در دهـــــن لیــحیی بــه الارض خــوان بــر چــمن

چــــنین مــــرغزاری بــــدین خـرمی کــــز او تــــازه گــــردد دل آدمـــی

بــــدان مــــرغزار انــــدر آمــد سـپاه بــــبستند بــــر دامـــن کـــوه راه

شـــــمامه بــــه اسپ انــدر آورد پـای رهــــا کــرد جنگاوران را بــه جــای

بــــدو گـــفت حـیدر چـرا مـی‌روی زنــــزدیک لشکـــر کـــجا مـی‌روی

۱۰۵۹۵ شـــمامه بـدو گـفت ازایـدر[2]نـه دور یکـــی شــهر دارم هــمه جـای سـور

از آن شـــهر نــزلی بــه چــنگ آوریــم کــه شــاید کــه این جـا درنگ آوریـم

بــه پــاسخ عــلی گــفت شـاید رواست شمامه روان شد بدانسـان کـه خـواست

بـــه عـــمر و امـــیه عـلی بـنگرید کــه او را بــه هــر کــار شایسته دیـد

کــز ایــدر بــرو[3]بـا شــمامه بــه هــم نگــه کــن بـدو نــیک او بـیش و کـم

۱۰۶۰۰ بـــبین تـــا کــجا مــی‌رود بـی‌سپاه کــه تــنها نــهاده است سـر سـوی راه

مــــبادا کــــه یــــابد زپــیمان گــذر زبـــانش دگــــر بـــاشد و دل دگــــر

شــمامه چــو انــدر گــذشت از سـپاه زدنـــبال او عـــمر و بـــرداشت راه

شــــمامه روان گشت بـــا او بـــه هــم هــمی گــفت هـر گونه از[4]بیش و کـم

دو مــیل انـدر آن دشت چـون ره بـرید بـــه آبـــاد آن شـــهر خــرم رســید

۱۰۶۰۵ پـــذیره شـــد او را بـــزرگان شــهر[5] بــرون آمــد از شــهر مـردم دو بـهر

شــــمامه نگــــه کــرد سـوی سـپاه کـه صلصال از این سو نیامد بـه راه

نـــــمودند کـــای[6]مـــایهٔ فــرّهی هـــــمانا نـــداری زشـــاه آگـــهی

بـــیامد زخـــاک عـــرب لشکـــری[7] فـــــراوان دلاور زهـــر کشـــوری

ســـپهبد یکـــی مــرد بـارای و کـام کـــه او را زمـــانه عــلی کـرد نـام

۱۰۶۱۰ کنون شاه بـا او بـه جـنگ است و رزم[8] کــه آیــین شــاهان بـود رزم وبــزم[9]

شـمامه چـنین گـفت[10]پس بـا سـپاه که صلصال را بخت گم کرد راه [۲۲۲-پ]

جــهانجوی را صـد پسـر کشـته شـد ســـر نـــامداران هـــمه گشــته شـد

ســـپاهش زکشـــور پـراکــنده گشت هـــمه بـوم و بـنیاد او کـنده گشت

---

۱. د: به. ۲. د: گفت ایدر. ۳. د: برون.

۴. د: گونه‌ای. ۵. ب و ج: دهر. ۶. د: نمود اندکی.

۷. د: مهتری. ۸. د: بزم. ۹. د: بزم و رزم.

۱۰. ب و ج: بدو.

کنون حیدر آن مرد لشکر پناه	سوی شهر زر می‌رود با سپاه	
یکی پیشکش باید آراستن	بباید بدین کار برخاستن	۱۰۶۱۵
زنزلی[۱] که باشد گرانمایه‌تر[۲]	چه از خام و پخته چه از خشک و تر	
چنین پاسخ آمد که فرمانبریم	بدانسان که گفتی به پایان بریم	
زنزلی که دانی سزاوار هست	بجز می که آن بر نیاید زدست	
شمامه چنین گفت با مهتران	که از می مدارید[۳] سرها گران	
حرام است در دین ایشان شراب	شما را نباید نمودن شتاب	۱۰۶۲۰
بسازید[۴] سازی[۵] به هنجار خویش	سزاوار او یا سزاوار خویش	
چنین گفت پس با شمامه سپاه	که ما نیز در پیش گیریم راه	
ببینیم کاین مرد تازی نژاد	چه دارد سرشت و نشست و نهاد	
چو نزلی[۶] که باید بپرداختند	چنانچون ببایست بر[۷] ساختند	
شترها کشیدند در زیر بار	همه دشت شد سر به سر پرقطار	۱۰۶۲۵
کشیدند پیش علی پیشکش	شد اسلام [را][۸] دل بدین کار خوش	
علی را چو دیدند و آلای او	سر و سینه و سفت[۹] و بالای او	
ز دیدار حیدرعجب داشتند	که او را دگرگونه پنداشتند	
بگفتند کاین مرد پولاد چنگ	که صلصال ازاو می‌گریزد به جنگ	
به بالا[۱۰] و پهنای صلصال نیست	فزونیش بر یال[۱۱] و چنگال نیست	۱۰۶۳۰
هزار آفرین بر چنین مرد باد	رخ بدسگالان او زرد باد	
سراسر پذیرای ایمان شدند	علی را همه زیر فرمان شدند	
نگه کرد سوی شمامه علی	بدو گفت کای[۱۲] مایهٔ مقبلی	
یکی را بفرمای تا زاین سپاه	بجوید نشانی زصلصال شاه	
مگر آگهی یابم از کار او	ببینم که بر چیست هنجار او	۱۰۶۳۵
مبادا که آن ریمن بدسگال	دهد سروران مراگو شمال	
شمامه بدوگفت کان بدگمان	پس ما بیاید زمان تا زمان	

۱. د: بذلی. ۲. د: سزاوارتر. ۳. ب و ج: بدارید.
۴. د: بیارید. ۵. ب و ج: باری. ۶. د: بذلی.
۷. د: بباید به بر. ۸. اساس: ندارد، باتوجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.
۹. د: بال. ۱۰. ب و ج: بالای. ۱۱. ب و ج: بال.
۱۲. د: ای.

تو اندیشهٔ کار یاران مکن[1] | دل آزردهٔ دوستداران مکن
که صلصال از ایشان نجسته است کین | ندارد به خون ریز ایشان کمین
۱۰۶۴۰ تو مشتاب کاو رانباشد درنگ | از او آشتی جست باید نه جنگ
گر او آگهی یابد از شهر زر | بباید دوان پای کرده زسر

نمودن شمامه شهر زرّین را با امیرالمؤمنین علی ـ علیه‌السلام ـ

به سوی شمامه علی کرد روی | که از شهر زر آنچه دانی بگوی
خبر ده ز نا ایمنی‌های راه | بگوی آنچه بشنیدی از دال شاه
شمامه بدو گفت کای[2] پهلوان | تو هم خود ببینی به روشن روان
۱۰۶۴۵ بیا تا زمانی نظاره کنیم | بر این کوه دامن گذاره کنیم
ره شهر زرّین ببینی درست | چنانچون نمودم تو را از نخست
برفتند با یکدیگر سوی کوه | همیدون بسی نامدار از گروه
بگشتند لختی به بیراه و راه | رسیدند نزدیک سنگ[3] سیاه
شمامه برآمد[4] به بالای سنگ | به سوی علی کرد اشارت به چنگ[5]
۱۰۶۵۰ چو حیدر برآمد به سنگ سیاه | شمامه همی کرد هر سو نگاه
به انگشت اشارت بدان کوه کرد | به حیدر چنین گفت کای[6] شیر مرد
ببین شهر زرّین به بالای کوه | که از دیدنش دیده گردد ستوه
نگه کرد حیدر به بالای تیغ | همی تافت‌چون برق رخشان زمیغ
زمانی[7] به کوه اندرون بنگرید | ره شهر زرّین سراسر بدید
۱۰۶۵۵ رهی دید روشن‌تر از آفتاب | بکردار ماری همه پیچ و تاب
سه منزل رباط اندر آن راه دید | ازاو دست اندیشه کوتاه دید
ره از دامن کوه تا شهر زر | همه نردبان بود و تیغ[8] و کمر
به سوی شمامه علی بنگریست | بدو گفت دیگر در این راه چیست

---

۱. د: بکن. ۲. د: ای. ۳. ب و ج و د: سنگی.
۴. د: بیامد. ۵. د: جنگ. ۶. د: تاخت.
۷. اساس: زمین؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد. ۸. د: کوه.

بــــدیدم هــــمه زیــــر وبــــالای او هــــمیدون درازا و پــهنای او [۲۲۳ـ ر]
شــــمامه چــــنین پــاسخ آورد بـاز کــه کــاری است دشـوار و راهـی دراز ۱۰۶۶۰
از ایـــن پــیشتر دال تــا زنــده بـود بـــدو بـــخت را روی نـــازنده بـود
بســـی رفــتم ایـن کـوه را بـرفراز کـــه نـــامد بـــلایی مـــرا پـیشباز
پس از وی نـهادم بـر ایـن کـوه پـای از ایـــن جــا نـیارست رفـتن زجـای
رســـیدم بــه سـوی ربـاط نـخست شـــد ازرفــتنم پـای انـدیشه سست
یکـــی ابـــر تـیره بـرآمـد سیاه بـپوشید از آن ابـر خـورشید و مـاه ۱۰۶۶۵
وزآن ابـــر آتش دمـــیدن گـــرفت زبـــانه سـوی مـن کشـیدن گـرفت
بـــترسیدم[۱] از آفت کـــار خـــویش ره بـــازگشتن[۲] گـــرفتم بـــه پـیش
از آن آتش انـــدر ســـرم مـــاند دود نـدانـم کـه آن ابـرو آتش چـه بـود
چـنین گـفت بـا مـن سـرافـراز دال چـو پـذرفت خـورشید عـمرش زوال
کـز ایـن پس کسـی را سـوی شـهر زر بـــر ایـن کـوه دامـن نـباشد[۳] گـذر ۱۰۶۷۰
ره از شـــهر زرّیـــن بـــپرداخـتم[۴] ســـه مـنزل ربـاط انـدر او سـاختم
بـــدان هـــر یک انـدر بـلایی بـود دگـــرگونه افســـون نـمایی بـود
هـــمیدون بـــپرداخـتم ده طـلسم کـه آن را نـدانـد کسـی سـاز و جسـم
عـلی گـفت کـاین[۵] جـمله ویـران کنم کـــنام پـــلنگان و شـــیران کـنم
بـبودند[۶] تـا شب در ایـن گـفت و گـوی[۷] نـمودند[۸] هـر گـونه‌ای جست و جـوی[۹] ۱۰۶۷۵
شب از کـــوهپایه[۱۰] بـه پـای آمـدند بـــه خـرگاه وپـرده سـرای آمـدند
چـــو خـورشید بـنمود تـیغ از کـمر پـــدید آمـــد از کـــوه زرّیـن سـپر
ســـپهدار حـــیدر سـپر[۱۱] بـرگرفت مـــیان بست و راه کـــمر بـــرگرفت
بـــزرگان لشکـــر فـــراز آمـــدند هـــمه ســـروران پـــیشباز آمـــدند
بـــه فـــریاد گـفتند کـای سـرفراز کـــجا مـــی‌روی بـــاز بگشـای راز ۱۰۶۸۰
چـــه انـــدیشه زد دست در دامـــنت نـــخواهـــیم رفـــتن ز پـــیرامـنت
عـلی گـفت تـا شـهر زرّین بـه چـنگ نـــــیارم نـــیارم بـــدینجا درنگ

---

۱. اساس: بترسید، که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد. ۲. ب و ج: باز رفتن.
۳. د: نیابد. ۴. ب و ج: برانداختم. ۵. ب و ج: کان.
۶. ب و ج: نمودند. ۷. د: گفت و گو.
۸. اساس: نمایند؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد. ۹. ج: جست و جو.
۱۰. د: کوه دامن. ۱۱. د: سپه.

به آوازهٔ شهر زر می‌روم — که با تیغ سوی کمر می‌روم

بزرگان بگفتند کای پهلوان — بدین رنج و سختی مرنجان روان

۱۰۶۸۵ مکن کار کوتاه برخود دراز — سوی شهر زرّین چه داری نیاز

ره شهر زرّین بلا بر بلاست — به پیش بلا باز رفتن خطاست

ببخشای بر ما که بیچاره‌ایم — پریشان و دلتنگ و غمخواره‌ایم[1]

تو دانی که جز تو نداریم کس — که ما را بود پشت[2] و فریاد رس

اسیرند گرد نکشان سپاه — وزایشان نشانی نیامد به راه

۱۰۶۹۰ سپاهی که آمد زساحل به قام — به جنگ اندرون کشته آمد تمام

هم از نامداران تازی سوار — نمانده است افزونتر از شش هزار

کنون شهر زرّین چه باید[3] تو را — بدین کوه رفتن نشاید تو را

مرو در دم اژدها بهر زر — بمان گنج و از رنج او درگذر

همه گنج خاور زمین آن توست — زمین سر به سر زیر فرمان توست

۱۰۶۹۵ همان گنج ساحل زحصن برنج — که دیدی در آن کار بسیار رنج

چو شهر مرصّع که در وی ز گنج — زمین آید از بار گوهر به رنج

تو را [این][4] بس است ار بجویی همی[5] — بر این تند بالا چه پویی همی[5]

گرایدون که صلصال یابد خبر — بیاید به آوازهٔ[6] شهر زر

بگیرد سپه را در این مرغزار — بر این دشت زنده نماند سوار

۱۰۷۰۰ علی گفت از این رفتم چاره نیست — شما را بدین جای بیغاره نیست

زصلصال اگر هستتان[7] جای بیم — به بودن مدارید دلها دو نیم

به برگشتن خویش چاره کنید — به کشتی زدریا گذاره کنید

برانید از این جا به ویران حصار — بجز عمر و با من نماند سوار

بباشید با شاه پیروز بخت — مگر بر من آسان رود کار سخت

۱۰۷۰۵ چنین داد پاسخ مرا و را سپاه — که بودن تباه است و رفتن تباه

اگر باز گردیم[8] از این مرز و بوم — بباید به[9] دنبال صلصال شوم

نیاریم[10] رستن زچنگال او — که دارد زما تاو کوپال او

---

۱. د: آوارهایم. ۲. د: یار. ۳. د: بباید.
۴. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد. ۵. د: همه.
۶. د: دروازهٔ. ۷. ب و ج: تا. ۸. د: گردم.
۹. د: ز. ۱۰. د: نداریم.

بخندید حیدر که اینت سپاه / نه مردان بودن نه مردان راه
من این عقده[1] را چون[2] گشایم گره / اگر چند هستم به دانش فره[۲۲۳ـ پ]
ز تدبیر این کار تنگ آمدم / یک امروز دیگر درنگ آمدم ۱۰۷۱۰
مگر کز جفا پیشه صلصال شوم / بیابم[3] نشانی در این مرز و بوم

آگاهی یافتن امیرالمؤمنین علی ـ علیه‌السلام ـ از صلصال

خبر یابم از کار یاران خویش / که آن بندیان را چه آمد به پیش
سپهبد در این بود کز راه قام / درآمد یکی مرد چابک خرام
به پیش شمامه به زانو نشست / سخن گفت با او به آوای[4] پست
سوی گوش او برد حالی دهان / به گوش اندرش گفت رازی[5] نهان ۱۰۷۱۵
بپرسید حیدر که این رازچیست / بگوی[6] آشکارا که پنهان زکیست
شمامه بدو گفت کای سرفراز / که پنهان نباشد مرا از تو راز
جفا پیشه صلصال از آن سوی[7] کوه / که مادوش رفتیم از او هم گروه
نشسته است[8] با نامبردار چند / به چنگال و باز و کمان و کمند
بدان[9] است کامشب شبیخون کند / کسی با چنان ناکسی چون کند ۱۰۷۲۰
علی گفت من باز گردانمش / وز آن[10] کار ممتاز گردانمش
بپوشید درع سواران جنگ / میان را به زیر زره کرد تنگ
به لشکر چنین گفت کز جای خویش / نباید نهادن کنون پای پیش
مدارید[11] ایمن تن از بدسگال / من و تیغ و میدان صلصال دال
نشست از بر اسب پولاد سم / برآمد خروشیدن گاو دم ۱۰۷۲۵
روان شد بدان سوکه صلصال بود / که با تیغ و زوبین و کوپال بود
دو فرسنگ چون در گذشت ازگروه / به رفتن پس پشت خود کرد کوه
جفا جوی را دید چون پیل مست / کمانی به بازو وگرزی به دست

---

۱. ج: عقد. ۲. د: کی. ۳. د: بیابد.
۴. د: آواز. ۵. د: راز. ۶. ب و د: بگو.
۷. د: روی. ۸. د: نشستند. ۹. ب و ج و د: برآن.
۱۰. د: وزاین. ۱۱. ب و د: بدارید.

خــروشید کــای ریــمن بـدسگال / نگـونسار و[1] بـدبخت و شـوریده‌فال[2]

۱۰۷۳۰ ز[3] دنـبال مـا از چـه راه آمـدی / چـرا ایـن چـنین بـی‌سپاه آمـدی

بـه جـان رسته بـودی زشـمشیر مـن / بـرون بـرده بـودی سـر از زیـر مـن

اجـل پـایبند گـریز تـو شـد / قـضا دسـتیار سـتیز تـو شـد

کـنون آفـتابت بـه زردی کشـید[4] / دم گـرم تـو سـر بـه سردی کشـید[4]

مـیان بسته‌ای بـر شـبیخون مـن / بـدان تـا بـریزی بـه شب خـون مـن

۱۰۷۳۵ مـن امـروز بـر تـو شـبیخون کـنم / زمـین را بـه خـون تـو گـلگون کـنم

بـپالود[5] صـلصال را خـون زچشـم / بکـردار آتش بـرآمـد ز[3] خشـم

بـدو گـفت مـرد شـبیخون نـیم / خـداونـد دسـتان و افسـونـنیم

مـرا نـنگ بـاشد کـه شـبخون کـنم / بـه مـردم مـخوان گـر شـبیخون کـنم

بگفت این و چاچی کمان را بـه چـنگ[6] / بـسالید و بـبسود[7] تـیر خـدنگ[8]

۱۰۷۴۰ بگـفت ای عـلی بـر چـه بستی مـیان / نگـه کـن یکـی راه سـود و زیـان

بـدین آمـدن رای و کـام تـو[9] چـیست / بدین روز بـر تـو کـه خـواهد گـریست

عـلی گـفت مـن بـر تـو گـریم کـنون / چو باشد تـو را بستر از خـاک و خـون

زمـین را بـه خـون تـو خـندان کـنم / هـوا را بـه مـرگ تـو گـریان[10] کـنم

بـدو گـفت صـلصال روز نـبرد / زبـان را بـبند و سـخن در نـورد[11]

۱۰۷۴۵ بر ایـن خـاک خـون تـو یـا[12] خـون مـن / بکـردار در یـا شـود مـوج زن

بگـفت ایـن و بگشـاد یک چـوبه تـیر / بـدو گـفت تـیر سـواران بگـیر

بـه روی[13] انـدر آورد حـیدر سـپر / بـبند بـر سـپر تـیر او را گـذر

بـرانگـیخت دلدل هـمانگه زجـای / بـرآویـخت[14] بـامرد جـنگ آزمـای

گـرفتند مـر یکـدگر را بـه تـیغ / تـو گـفتی هـمی تـیغ بـارد زمـیغ

۱۰۷۵۰ هـمه جـامهٔ رزم شـد زیـر خـاک / بـه زخـم چکـاچاک شـمشیر چـاک

از آن پس سـوی نـیزه بـردند چـنگ / سـپرها بـه سـر در کشـیدند تـنگ

بـه نـوک سـنان مـوی بشکـافتند / ولی نـوک مـویی نـمی‌یافتند

---

۱. ج: واو ندارد. ۲. د: حال. ۳. د: به.
۴. د: رسید. ۵. ب و د: بیالود. ۶. د: برکشید.
۷. ب و ج: می‌سود. ۸. د: خود گوشه‌ها را بدید. ۹. ب و ج: فرجام.
۱۰. ب و ج: خندان. ۱۱. د: چه بندد کسی در نبرد. ۱۲. اساس: با؛ که مغلوط می‌نماید.
۱۳. ب : رو. ۱۴. د: برآهیخت.

همانگه کشیدند گرز گران / زمین گشت دکان آهنگران
چو از نیزه و تیغ و کوپال و تیر / فرو ماند بازوی صلصال پیر
به حیدر بگفت ای[1] سرافراز مرد / به لشکر که خویشتن باز گرد ۱۰۷۵۵
چو دانی کز این آمدن سود نیست / زرزم منت روی بهبود نیست
چرا رنجه گشتی به پیکار من / پی کار خود گیر از آزار من [۲۲۴-ر]
به پاسخ علی گفت خیره مگوی / فرو ماند دستت بهانه مجوی
کنون کآزمودی کما بیش من / همی خیره بگریزی [از][2] پیش من
بر اینگونه از من[3] نشاید گریخت / که دست زمان بر سرت خاک ریخت ۱۰۷۶۰
بران تا برانیم با یکدگر / که من رفت[4] خواهم سوی شهر زر
بدو گفت صلصال من در نبرد / همانا که نگریزم از چون تو مرد
بگفت این و با حیدر نامدار / بیامد شتابان بدان مرغزار
شمامه چو صلصال را دید[5] گفت / که بر کم خرد خرده نتوان گرفت
کجا می‌روی از[6] کجاآمدی / که اندر دم اژدها آمدی ۱۰۷۶۵
تو را با علی پنجهٔ جنگ نیست / به دست تو جز رنگ و[7] نیرنگ نیست
بدادی سپه را به خیره به باد / نیامد ز پند منت نیز یاد
دوبارت بیفکند و برخاستی / نمودی بسی کژی و کاستی
دگر بار باز آمدی بهر جنگ / فرو شد بدین کار نامت به ننگ
چو بشنید صلصال خشم آمدش / بدانسان که خون درد وچشم آمدش ۱۰۷۷۰
بگفت ای شمامه تو را شرم نیست / زآزار من هیچت آزرم نیست
چنین با علی خیره در ساختی / طریق وفا را برانداختی
زهر گونه نیرنگ و رنگ آورید / که تا شهر زرّین به چنگ آورید
شما را بود بهره از شهر زر / من آواره در عالم از بهر زر
به صلصال حیدر نگه کرد وگفت / که شاه جهان را خرد باد جفت ۱۰۷۷۵
تو را گر تمنای زر در سراست / کنون شهر زرّین تو را د رخور است
من این[8] شهر بگشایم از بهر شاه / زمانی گرم رفت باید به ماه

---

۱. د: بگفتا به حیدر.
۲. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.
۳. د: ما.
۴. د: رفته.
۵. ب: دیدو.
۶. د: وز.
۷. ب: واو ندارد.
۸. د: آن.

هر آن[1] زر که از وی به دست آورم — چو این[2] باره با خاک پست آورم

بیارم سپارم[3] به شاه جهان — همه[4] نیک و بد زا و ند ارم نهان

۱۰۷۸۰ و لیکن به شرطی که پیمان من — به جای آورد شاه پیمان شکن

به یک سو نهد خشم و آزار و کین — نباشد زیاران من خشمگین[5]

رهایی دهد بندیان مرا — رهاند زتیمار جان مرا

بر این گونه گرشاه پیمان کند — به سوگندخود را گروگان کند

بدو بخشم این[6] گنج ناکاسته — که گردد بدو کارش آراسته

۱۰۷۸۵ چنین پاسخ آورد صلصال باز — که کوتاه شد رنجهای دراز

اگر هر چه گفتی به جای[7] آوری — سر کینه را زیر پای[8] آوری

من آیین کین برگرفتم زپیش — چه[9] سوگند خواهد[10] زآیین و [11] کیش

ولی بند بر پای یاران تو — بدارم بدین شرط و پیمان تو

بباشند در بند[12] من بسته پای — که تا هر چه گفتی بیاری به جای

۱۰۷۹۰ علی گفت ترسم که ایشان طعام — نیابند و [13] باشد همه کار خام

بخندید صلصال کای پهلوان — نباید که باشی خلیده روان

من آن بندیان را که بسپرده‌ام — زهرگونه‌ای خوردنی برده‌ام[14]

بود نام مردی بر آن کس حرام — که ازگرسنه باز دارد طعام

چو شد در میان عهد و پیمان درست — به شرطی که آن رانگیرند سست

۱۰۷۹۵ ببودند تا شب د رآن پهن باغ — سراپرده و خیمه بردشت و راغ

به خواب دیدن امیرالمؤمنین علی پیغمبر ـ علیهماالسلام ـ

چو عنقای زرّین بیفکند پر — به خون شفق بال و[15] منقار تر

---

۱. د: همان.
۲. د: چنین.
۳. اساس: سپاهم؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.
۴. د: به هر.
۵. ب و ج: خشم و کین.
۶. ب و ج: آن.
۷. ب و ج: جا.
۸. ب و ج: پا.
۹. د: تو.
۱۰. ب و ج و د: خواهی.
۱۱. د: واو ندارد.
۱۲. د: دست.
۱۳. د: که.
۱۴. د: خورده‌ام.
۱۵. د: کرد.

علی عمر و یل را بر خویش خواند   سخنهای رفته همه باز راند

بدو گفت با مرد جنگی هزار   طلایه بیارای[1] شب زنده‌دار

سپه را زصلصال ایمن مدان   که بر بد دراز است دست بدان[2]

برون رفت عمر و از میان سپاه   سپهبد بیامد به آرامگاه   ۱۰۸۰۰

همه شب خدا را پرستش نمود   به سر بود شب در رکوع و سجود

سحرگه فرو رفت لختی به خواب   فرو هشت[3] بینندگان را نقاب

حواس از برون خانه پرداز گشت[4]   خیال از درون محرم راز گشت[4]

رخ مصطفی دید چون آفتاب   بر او سایبان بسته از مشک ناب

ز[5] عنبر مسلسل دو مشکین رسن   برآن روی نیکو به وجه حسن[۲۲۴- پ]   ۱۰۸۰۵

علی را چو دید آفرین کرد و گفت   که ای با خرد مغز و هوش تو جفت

زمین را تو کردی پر از داد و دین   برانداختی رسم بیداد و کین

ولی نیک مشمر بداندیش را   زصلصال ایمن مدان خویش را

فریب است پیمان و پیوند او   سراندر نیاری به سوگند[6] او

هم آخر به دست تو یابد زمان   زمان چون بیاید نیابد امان   ۱۰۸۱۰

بگفت این و زاو ناپدیدار گشت   سپهبد بجنبید و بیدار گشت

همه خواب را با شمامه بگفت   زصلصال بود این خبر در نهفت

چنین گفت پس حیدر نامدار   که رفتن نشاید به زرّین حصار

از این جا چو ما پیش گیریم راه   زصلصال ایمن نباشد سپاه

شمامه بدو گفت دشوار نیست   وزاین بهتر اندر جهان کار نیست   ۱۰۸۱۵

دو روزه بدینجا حصاری است سخت   زآباد شاهان پیروز بخت

سپه را در آن شهر محکم کنیم   روان را زتیمار بی‌غم کنیم

بگفت این و لشکر همه بر نشاند[7]   دو روزه[8] سپه برگرفت و براند

سپه را برون برد از آن[9] پهن دشت   بدان شهر بسپرد و خود بازگشت

وزآن جا بر حیدر آمد زراه   دل آسوده ایمن زکار سپاه   ۱۰۸۲۰

---

۱. ب و ج: بیارای و ؛ د: بپیرای و.   ۲. د: جهان.   ۳. د: فرو بست.

۴. د: شد.   ۵. ب و ج: چو.   ۶. د: فرمان.

۷. اساس: فشاند؛ مغلوط می‌نمود، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

۸. اساس: روز؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.   ۹. د: رانداز.

بـرآن جا[1] عـلی مـاند وصـلصال وزن چـو عـمر و امیّه کـه بـدرایـزن

رفتن امیرالمومنین علی ـ علیه‌السلام ـ به شهر زرّین

بـبودند آن روز و آن شب بـه جـای سـحر گـه سـوی کـوه کـردند رای
بـرفتند بـا یکـدگر هـر چـهار نهادند سر سوی زرّین حصار[۲۲۵ـ ر]
چـو بگـذشت حـیدر زسـنگ سـیاه سـوی شـهر زرّیـن هـمی جست راه
۱۰۸۲۵ شـمامه بـدو گـفت کـای سـرفراز چـو زایـن کـوه دامـن شوی بـرفراز
یکـی ابـر تـیره شـود آشکـار جـهان را زآتش کـند پـرشرار
شـمامه در ایـن بـود کـز سـوی راست بـه کـوه انـدرون نـالهٔ رعد[2] خـاست
یکـی ابـر تـیره بـرآمـد چـوقار سـیه گشت تـا اوج زرّیـن حـصار
بـبارید آتش زابـر سـیاه هـمی کـرد صـلصال خـیره نگـاه
۱۰۸۳۰ عـلی گـفت کآتش فشـان گشت ابـر هـم ایـدر[3] زمـانی بسـازید صـبر
بـباشید تـا مـن بـه نـام خـدای بـر ایـن کـوه دامـن بـجنبم زجـای
بـر ایـن[4] ابـر آتش فشـان در روم وزایـن دامـن کـوه بـرتر روم
چـنین آتش افـروختن ریـونیست وگـر[5] هست جـز حـرفت دیـو نـیست
رهـا کـرد مـرهمرهان را بـه جـای درآمـد بـر[6] آن ابـر آتش نـمای
۱۰۸۳۵ چنین گفت صلصال از آن پس بـه زن کـه شـد حـیدر امـروز پیمان شکـن
رهـا کـرد مـا را و شـد سـوی کـوه بـدان تـا از او دور مـاند گـروه
بـه تـنها هـمه گـنج بـر دارد او وزآن جـا بـه مـا هـیچ نگـذارد او
مـن او را نـمانم کـه تـنها بـود هـمان بـه کـه هـمراه بـا مـا بـود
بـیامد بـه نـزدیک آتش فـراز درافـتاد آتش بـدان کـینه‌ساز
۱۰۸۴۰ زآتش مـجال گـذشتن نـبود طـریقی[7] بـه ازبـازگشتن نـبود
بـدو گـفت عـمرو ای سرافـراز شـاه چـرا در نـرفتی بـه ابـر سـیاه

---

۱. ب و ج و د: بدانجا. ۲. د: ناگهی ناله. ۳. د: همیدون.
۴. ب و ج: بدین. ۵. د: اگر. ۶. د: در.
۷. ب و ج: طریق.

ندیدی علی را به راه[1] اندرون / تو چون آمدی زابرو[2] آتش برون

بدو گفت خود راندیدم گذر / نه نیز [از][3] علی بود جایی اثر[۲۲۵- پ]

همانا که آتش مرا و را بسوخت / که این کوه یکبارگی برفروخت

روایت کند عمر و تازی نژاد / که چون حیدر آن شاه با دین و داد ۱۰۸۴۵

روان شد به سوی فراز از نشیب / شد از ابر تیره هوا پرنهیب

چنان ابر آتش فشان درگرفت / که صحرا همه دودو[4] آذر گرفت

چنان گشت عالم زابر سیاه / که ماخویشتن را ندیدیم راه

در آن ابر و آتش[5] سپهدار دین / همی خواند بر کردگار آفرین

همی گفت کای داور رهنمای / ازاین ابرو آتش مرا ره نمای ۱۰۸۵۰

تکاور همی راند بر ساز خوش / همی خواند قرآن به آ واز خوش

چو یک میل حیدر زسنگ سیاه / بر آن کوه دامن بپیمود راه

رباط نخستین پدیدار شد / وزاو آتش و ابر بسیار شد

خروشی بر آمد زبام رباط / که آسان گذشتی زراه صراط

چو حیدر به نزدیک آن خان رسید / بدو بر ز[6] آهن دری بسته دید ۱۰۸۵۵

فرا کرد دست ولایت نمای / نهاد ازبر دژ[7] به نام خدای

در بسته از هم گشاده ببود / سپهبد زدلدل پیاده ببود

درون رباط اندر آمد علی / سپهر ولایت مکان یلی

یکی شخص پیش آمدش زان[8] حصار / گذشته بر اوسالیان[9] بی‌شمار

زمین را ببوسید و کرد آفرین / بمالید رخسارگان بر زمین ۱۰۸۶۰

بدو گفت ازاین راه چون آمدی / که سالم زآتش برون آمدی

هزار آفرین بر تو بادای علی / به[10] جز تو ندارد کس این پردلی

از این پس به کام تو گردد سپهر / به مهر تو تا بدفروزنده مهر

علی گفت کای پیر دانش نمای / چه شخصی و ایدر تو را چیست رای

---

۱. ج: ره. ۲. د: واو ندارد.
۳. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد. ۴. ب و د: واو ندارد.
۵. اساس: ابروانش؛ که مغلوط می‌نمود، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.
۶. د: به. ۷. ب و ج و د: در. ۸. د: از.
۹. د: سالها. ۱۰. د: که.

۱۰۸۶۵	چه دانی تو آغاز و انجام من	همان از که آموختی نام من
	بدو گفت من بنده مولای تو	تو خورشید و من سایه در پای تو
	منم چاکر دال شاه جهان	نمایم تو را آشکار و نهان
	مرا او بدین جایگه برگماشت	گرامی‌تر از من کسی را نداشت
	زنام تو داد او مرا آگهی	کنون من برآنم که فرمان دهی
۱۰۸۷۰	بپرسید[1] حیدر که بنمای راست	که این آتش و رعد وابر[2] از کجاست
	رباطی بدوگفت کاین[3] داستان	نپرداخت با من کس از راستان
	و لیکن شگفتی نمایم به تو	از این در[4] دری برگشایم به تو
	علی را به سوی یکی خانه برد	بدو گفت کای[5] شیر با دستبرد
	یکی اندر این خانه با من درآی	نگه کن بدین سنگ آتش نمای
۱۰۸۷۵	نگه کرد حیدر یکی سنگ دید	که چون دوزخ آتش از او می‌دمید
	بسان تنوری همه تف و تاب	کشیده سر شعله تا آفتاب
	رباطی بدو گفت بگشای دست	گر این سنگ را می‌توانی شکست
	ازاین ابرو آتش نماندنشان	چنین یاد دارم زگردنکشان
	علی گفت کای‌خواجهٔ سالخورد	بسی دیده‌اندر جهان گرم و سرد
۱۰۸۸۰	بدین‌راز پنهان مرا راه نیست	تو دانی و[6] جز تو کس آگاه نیست
	همانا که از داستانهای دال	تو را یاد باشد زدیرینه سال
	رباطی چو بودش زکار آگهی	بدو گفت کای من تو را چون رهی
	نگه کن بدان سوی سنگ سیاه	کز آن سنگ بیرون توان برد راه
	طلسمی بدو بر نبشته شگفت[7]	در او آشکار است راز نهفت
۱۰۸۸۵	ولیکن از آن خط مرا بهره نیست	وز این بیش گفتن مرا زهره نیست
	در آن خانه سالار لشکر پناه	بیامد به نزدیک سنگ سیاه
	به عبری طلسمی بر آن سنگ دید	کز انسان ندید ونه هرگز[8]شنید
	چو ازروی سنگ آن نبشته بخواند	بخندید وبرجای خیره بماند
	بزد چنگ و برکند سنگ سیاه	به زیر اندرون کرد حیدر نگاه

۱. ب و ج: بدو گفت؛ د: بفرمود.
۲. د: دود.
۳. د: این.
۴. د: ره.
۵. د: ای.
۶. د: که.
۷. د: نوشته درست.
۸. د: از کس.

برون کرد صندوقی اززیر سنگ | به قیر و به آهن سرش کرده تنگ ۱۰۸۹۰
سر تنگ صندوق را برگشود | تو گفتی زدوزخ یکی در گشود
برآمد یکی تیره دود سیاه | که بر چرخ گم کرد خورشید راه
چو ازقلهٔ کوه بگذشت دود | تو گفتی که آن ابرو آتش نبود [۲۲۶-ر]
همه آتش و ابر شد ناپدید | جهان را زنوروشنایی رسید
رباطی بر او آفرین کرد سخت | که دایم برومند بادی زبخت ۱۰۸۹۵
طلسمات این دژ تو خواهی گشود | هنرهای مردان تو خواهی نمود
مرا از تو این آگهی داد دال | بدانگه[۱] که این گنج بنهاد دال
که مردی زخاک عرب رزمخواه | بدین مرز با ارز راند[۲] سپاه
همه قام را آورد زیر دست | نه آتش بماند نه آتش پرست
گشاید طلسمات زرّین حصار | بر این دژ نباشد جز او کامکار ۱۰۹۰۰
من این گنج خانه بپرداختم | بدین محکمی بهر او ساختم
بدو گفتم ای شاه خورشید فر | گر آید سپاهی و شاهی دگر
مرا گفت آتش[۳] بسوزد برش | نه او ماند ایدون و نه لشکرش
برون از علی هیچ کس را دگر | سوی شهر زرّین نباشد گذر
کنون در تو بینم نشانهای دال | زتاریخ شاهان دیرینه سال ۱۰۹۰۵
علی را شگفت آمد این داستان | که دانا نمود از لب راستان
بپرسید کای پیر بسیار[۴] سال | زکی بازت ایدر[۵] نشانده است دال
هزار و صد و بیست سال است گفت | که دارم من این جایگه خواب و خفت
بر اینگونه تنها به چندین نکال | به سر بردم این جا به سوگند دال
علی گفت دیگر در این راه چیست | وزاین[۶] داستان جز تو آگاه نیست[۷] ۱۰۹۱۰
رباطی بدو گفت کای خوب کیش | دو منزل رباط دگر هست پیش
گرامی برادرم در یک رباط | فکنده است بر دیدبانی[۸] بساط
از او بگذری در رباط دگر | نشسته است همچون برادر پدر
چو از دیده آن تیرگی دور شد | ز خورشید عالم پر از نور شد

---

۱. د: از آنگه. ۲. د: راند بدینجا. ۳. ب و ج: کاتش.
۴. ب: دیرینه. ۵. د: این جا. ۶. د: کزاین.
۷. ب و ج: کیست. ۸. د: دیده‌بانی.

۱۰۹۱۵ سپهبد برون آمد ازدیدگاه[1] برون برد با خویش سنگ[2] سیاه
رسیدند صلصال و یاران زپس به پیش اندرون عمر و مشکین نفس
نگه کرد حیدر به صلصال شاه بدو گفت چون باز ماندی به[3] راه
چرا بازگشتی[4] ز دنبال من همانا که صعب آمدت حال من
بدو گفت کز آتش افروختن بترسیدم از هیبت سوختن
۱۰۹۲۰ علی گفت چون آمدی برفراز نگه کن بدین سنگ و بگشای راز
بیامد جهانجوی و آن خط بدید شگفتی بدو اندرون بنگرید
نبشته چنین بد که ابر سیاه کز او آتش افروختی سال و ماه
طلسمی[5] است افکنده در زیر سنگ یکی خوب صندوق سربسته تنگ[6]
چو صندوق را در گشاده شود طلسمات آذر[7] گشاده شود
۱۰۹۲۵ علی گفت کاین[8] سنگ را من زجای بکندم به بازوی زور آزمای[9]
گشادم[10] طلسمات آتش فشان کسی دیگر از وی نیابد[11] نشان
نگه کرد صلصال سوی فراز بدید آن در بسته را پهن باز
به خان اندر[12] آمد سرافراز شاه زمانی همی کرد هر سو نگاه
رباطی بیامد مر اورا بدید شگفت اندر او ساعتی بنگرید
۱۰۹۳۰ گرفتند مر یکدگر را به بر به آب مژه دیده کردند[13] تر
بدو گفت صلصال کای بی‌همال فزون شد هزار و صد و بیست سال
که ما را به دیدارت آمد نیاز کجا بودی این روزگار دراز
بدو گفت دالم بدینجا بداشت به رهبانی ایدر مرا بر گماشت[14]
بدو گفت صلصال کای پهلوان به هر کار دانا و روشن روان
۱۰۹۳۵ گرامی برادرت را با پدر بگو تا زدوران چه آمد به سر
به جایند یا جای پردخته‌اند در این[15] دور بیدار یا خفته‌اند
رباطی بدو گفت کای شهریار پدر بر پدر شاه و فرمان گزار

---

۱. د: جایگاه.
۲. د: سنگی.
۳. ج و د: ز.
۴. ب و ج و د: باز ماندی.
۵. د: طلسم.
۶. اساس: سنگ؛ که مغلوط می‌نماید.
۷. ب و ج: آن دژ.
۸. د: این.
۹. د: خیبرگشای.
۱۰. ب و ج: گشایم.
۱۱. د: نداند.
۱۲. د: به خانه در.
۱۳. د: چهره را کرد.
۱۴. د: همین جا بداشت.
۱۵. ب و ج: وزاین.

برادرم بند[1] است و ایدون پدر چو من هر یکی در رباط[2] دگر

چو در پرده این داستان گفته شد گهرها زهرگونه‌ای سفته شد ۱۰۹۴۰

رسیدن امیرالمؤمنین علی ـ علیه‌السلام ـ با رباط دوم

دگر باره هر پنج برخاستند سوی کوه رفتن بیاراستند

چو یک میل دیگر برفتند راه شد از صاعقه روی کشور سیاه[۲۲۶ـ پ]

برآمد بخاری بر[3] آنگونه سرد که خورشید تابنده را کرد گرد[4]

زسرما چنان شد همه کوه و[5] شخ که آب دهان را همی کرد یخ

بپیوست ابری سیه تر زقیر که باران او بد همه زمهریر ۱۰۹۴۵

زدم سردی ابر کافور بار بکردار کافور شد کوه و غار

زمشک سیه لؤلؤتر بریخت زکان شبه درّ و گوهر بریخت

زسرما مجال گذشتن نماند همان نیروی بازگشتن نماند

دگربار[6] یاران بماندند باز روان[7] شد به پیش اندرون سرفراز

هوا چون شب تیره تاریک بود به پیش اندرون راه باریک بود ۱۰۹۵۰

چو از دامن کوه برتر کشید رباط دوم را به ره بر بسدید

دری دید ز[8] آهن فرو بسته تنگ زسرما نبد روزگار[9] درنگ

بیامد به دست ولایت نمای در بسته بگشاد و شد در سرای

بدو[10] اندرون دید شخص[11] دگر نگهبان آن کوه زرّین کمر

رباطی علی را چو از دور دید که بگشاد از آنگونه در[12] بی‌کلید ۱۰۹۵۵

زمین را ببوسید و بر پای خاست همه یادش آمد نشانهای راست

بگفت ای علی چون گذشتی صراط[13] که بدمرتو را رهنمون رباط[14]

---

۱. د: زند.
۲. د: رباطی.
۳. د: از.
۴. ب و ج و د: زرد.
۵. د: واو ندارد.
۶. د: باره.
۷. د: دوان.
۸. د: از.
۹. د: نیارست کردن.
۱۰. د: در او.
۱۱. د: شخصی.
۱۲. اساس: دژ؛ که مغلوط می‌نماید.
۱۳. ب و ج: رباط؛ د: گذشت از رباط.
۱۴. ب و ج: کز آتش بگسترد بر ره بساط.

از ایــــن[1] راه آتش بــــرون آمـــدی شگــفت آمـدم تـا تـو چـون آمـدی
نـــــدیدی[2] بــرادرم را در ربــــاط کـــز آتش بگســـترد بـر ره بســاط
۱۰۹۶۰ عـــــلی گــفت آری و را دیـــده‌ام وز او راز ایـــــن راه[3] پـــرسیده‌ام
بگـفت او چـرا بـا تـو هـمراه نیست مگــر کـاو زکـار تـو آگـاه نـیست
عــلی گـفت مـی‌دانـد او حـال مـن پـیاپی بـیامد بـه دنـبال مـن
کـمر بسـته بـا هـمرهان مـن است روان بــر[4] پــی‌پیروان[5] مـن است
زســـرما بــدین راه مـــانند بـاز بــــیایند تــا بـنگری بـرفراز
۱۰۹۶۵ ربــاطی بـدو گـفت کـای شـیر مـرد مـبادا تـو را در جـهان رنـج و درد
بـــدین آمـــدن شـــاد کـردی مـرا تـو[6] زایـن مـحنت آزاد کـردی مـرا
مـن ایـن جـا زبـهر تـو بـودم بـه پـای ازایـــن[7] پس بـپردازم آرام و[8] جـای
عـلی گـفت کـاین صـاعقه از کـجاست یکـایک خـبر گـوی و[9] بـنمای راست
عـــلی را یکـــی خــانه بـنمود پـیر بر او[10] گفت از این خانه انـدازه[11] گـیر
۱۰۹۷۰ بــدو انـدرون هست دیـوی سـترگ نشســـته بکــردار کـوهی بـزرگ
بـــخار و غـــبار از فسـون وی است که گـاهی تـموز است و گـاهی دی است
بـــه خـــانه در آمـد هـمانگه عـلی بـــه پـــاکـیزه رایـی و روشـن دلی
بکـــردار کـــوهی یکـی شکـل دیـد درازا و پـــــهنای او نـــاپدید
بـدو گـفت کـای دیـوافسـون نـمای کـه دادت در ایـن خـانه آرام و[12] جـای
۱۰۹۷۵ چـه بـودت کـه پـیوسته افسـون کـنی بـــلا را زبـــهر چـه افـزون کـنی
چـنین داد پـاسخ کـه راه حـصار بـبستم بـه افسـون بـادو بـخار
بــدان تـا نـیاید بـدین راه کس گشـــایندهٔ دژ تــو بـاشی و بس
کـنون مـن بـه[13] روی تـو خـرم شـدم وز[14] این مـحنت آزاد و بـی‌غم[15] شـدم
عـلی گـفت کـای[16] دیـو نـیکی شـناس بـر ایـن[17] کـرده‌ها از کـه داری سـپاس
۱۰۹۸۰ بـدین جـا کـه فـرمود بـودن تـو را بـه افسـون بـخاری نـمودن تـو را

---

۱. د: وزاین. ۲. د: بدیدی. ۳. ب و ج: شهر.
۴. د: در. ۵. د: همرهان. ۶. ب و ج و د: و.
۷. د: آن. ۸. ب و د: واو ندارد. ۹. ج: واو ندارد.
۱۰. ب و ج و د: بدو. ۱۱. د: اندرز. ۱۲. ب و ج و د: واو ندارد.
۱۳. د: ز. ۱۴. د: در. ۱۵. د: آباد بی غم.
۱۶. د: ای. ۱۷. د: بدین.

به پاسخ بدو گفت دال بن دال — که از پادشاهان نبودش همال

مرا کرد ساکن بدین جایگاه — که راه از برای تو دارم نگاه

مرا دال سوگند ها بی کران[1] — که پیمان شکستن نباشد در آن[2]

بداد و بدین جا مرا بند کرد — دلم بستهٔ بند سوگند خویش

بدو گفت کز راه پیوند خویش — که را یاد کردی به سوگند خویش ۱۰۹۸۵

بدو گفت کای مرد باهوش و رای — دو سوگند خوردم به نام خدای

یکی از سلیمان علیه‌السلام — که گردانم این دیده بانی تمام

یکی دیگر از دال شاه جهان — کز او آشکار است چندین[3] نهان

مرا چون بدین دید که راه کرد — زنام و نشان تو آگاه کرد

کنون کردم این دیدبانی[4] تمام — روانم به چهر تو شد شاد کام ۱۰۹۹۰

بگفت این و شد در زمان ناپدید — چو پردخته ماند او زگفت و شنید

جهان شد بکردار خرم بهار — زروی هوا در گذشت آن بخار[5] [۲۲۷-ر]

رسیدن امیرالمؤمنین علی -علیه‌السلام- به رباط سوم

چو کار رباط دوم شد تمام — دل‌پیر از آن کار شد شادکام

برون رفت با حیدر نامدار — روان شد سوی کوه زرّین حصار

زدنبال او بود صلصال وزن — پیاده همی راند با انجمن ۱۰۹۹۵

رباطی و حیدر چو از دیدگاه — یکی میل دیگر برفتند راه

رباط سیم بر گذرگاه بود — به رفتن علی را بر او راه بود

رسیدند نزدیک آن دژ فراز — در آهنین را گشادند باز

به خان اندر آمد علی بنگرید — یکی پیرمردی کمان پشت دید

کشیده یکی ریش تا جای[6] ناف — چو برگ سمن تازه روی و شفاف ۱۱۰۰۰

بدو[7] گفت کای پیر بسیار سال — الف وار قدت بکردار دال

---

۱. ب و ج و د: سوگندهای گران.
۲. ب و ج: روان.
۳. د: راز.
۴. د: دیده‌بانی.
۵. د: غبار.
۶. د: پیش.
۷. د: علی.

	در این خان[1] ویران چه سازی بساط	که آرامگه را نشاید رباط
	به اکرام او پیر بر پای خاست	ز[2] کوژی بسان کمان گشته[3] راست
	بر او آفرین کرد و بستود و گفت	که در راه بسیار دیدی شگفت
۱۱۰۰۵	گذر کردی از آتش وزمهریر	رسیدی به نزدیک این[4] مرد پیر
	من این جا تو را کمترین بنده‌ام	ز بهر تو اندر جهان زنده‌ام
	بسی شد که در انتظارم تو را	یکی کو توال حصارم تو را
	نشسته چنین بر[5] گذرگاه تو	بدین دیدگه[6] دیده در[7] راه تو[۲۲۷-پ]
	رهانیدی از دیدبانی[8] مرا	گشادی در شادمانی[9] مرا
۱۱۰۱۰	ندانم که چون باشد انجام کار	گذشتن تو را سوی زرّین حصار
	بسی رنج پیش است و راه دراز	ازاین پس ندانم چه آید فراز
	روان تو زان رنج بی رنج باد	خراب تو آباد از[10] آن گنج باد
	علی گفت کای[11] پیر بسیار دان	به هر نیک و بد در جهان کاردان
	مرا سوی این کوه بنمای راه	از آن پس تو از دور می‌کن نگاه
۱۱۰۱۵	من این کوه را زیر پای[12] آورم	زبردستی خود به جای[13] آورم
	نگهبان برون آمد از دیدگاه	که نتوان برون برد از این کوه راه
	از این پس یکی ژرف چاهی است پیش	تو دانی[14] بدو کرد سامان خویش
	فرو رفت باید به تاریک چاه	کز آن چاه بیرون توان برد راه
	همانا که افزون‌تر از صد هزار	به چاه سیاه اندرون هست مار
۱۱۰۲۰	گذر گه بر این چاه و ماران بود	اگر بگذری کار کاران[15] بود
	یکی دیو پیش آیدت بر[16] گذر	بلوری[17] تو را آورد در نظر
	بگیر آن درفشان بلورسپید	که تابنده باشد بکردار شید
	بدو شهر زرّین توانی گشاد	چنین دارم از دال فرخنده یاد
	از آن[18] پس برون آی از این چاهسار	که خواهد به کام تو شد روزگار

۱. د: جای. ۲. د: به. ۳. ب و د: گشت.
۴. ب: من. ۵. د: در. ۶. د: دیده‌گه.
۷. ب: بر. ۸. د: دیده‌بانی. ۹. ب و ج: شادکامی.
۱۰. د: «از» ندارد. ۱۱. د: ای. ۱۲. ب و ج: پا.
۱۳. ب و ج: جا. ۱۴. ب و ج: توانی. ۱۵. د: راه کاران.
۱۶. د: ره. ۱۷. ب و ج: بلورین. ۱۸. ب: از این.

بگفت این و آمد به نزدیک چاه	علی را بدان چاه بنمود راه	۱۱۰۲۵
همی گفت پیر این سخن بیش و کم	رسیدند صلصال و یاران به هم	
چو آن پیر فرزانه او را بدید	به نزدیک شاه[1] آمد و بنگرید	
به خدمت زمین را ببوسید و گفت	که باشادکامی دلت باد جفت	
گرفتش در آغوش صلصال تنگ	بپرسیدش از روزگار درنگ	
بدو گفت کای[2] خواجهٔ سرفراز	برآمد کنون روزگار[3] دراز	۱۱۰۳۰
که بی بهره بودم زدیدار تو	زاندیشه و[4] رای بیدار تو	
بدو گفت شاها به فرمان دال	بدین جا به سر بردم این چند سال	

رفتن امیرالمؤمنین علی ـ علیه‌السلام ـ در چاه و سنگ افکندن صلصال

چو فرزانه بر چاه بنمود راه	بیامد سپهبد به نزدیک چاه	
فرود آمد از دلدل تیزگام	برون کردش از سر فسار و لگام	
زمانی به گوش اندرش راز گفت	همه بودنیها بدو باز گفت	۱۱۰۳۵
همی گفت تا چون شود کار من	چه پیش آورد رنج بسیار من	
بیامد به نزدیک آن چاه وگفت	که نتوان شب گور در خانه خفت	
فرو هشت در وی کمند[5] دراز	همی گفت یارب تویی کارساز	
سر رشته را داد در دست شاه	فرو رفت از آن پس به تاریک چاه	
علی را چو صلصال در چاه دید	زجنگ خودش دست کوتاه دید	۱۱۰۴۰
دوان[6] شد سوی کوه و بگشاد چنگ	یکی سنگ پانصد من افزون[7] به سنگ	
بدان ژرف چاه اندر افکند و گفت	که تا جاودان ماندی اندر[8] نهفت	
یکی سنگ دیگر به بالای چاه	برافکند و بر ژرف[9] بگرفت راه	
دل پیر فرزانه آمد به درد	بببارید پنهان زچشم آب زرد[10]	

۱. د: چاه.
۲. د: ای.
۳. ج و د: روزگاری.
۴. د: واو ندارد.
۵. ب و د: کمندی.
۶. د: روان.
۷. اساس: افسون؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.
۸. د: باد حیدر.
۹. کذا در اساس؛ ب و ج: بر چاه؛ د: از چاه.
۱۰. د: سرد.

۱۱۰۴۵ بدان دیده بانان چنین گفت شاه | که نتوان گذشتن زبالای چاه
بکشتم علی را به نیروی سنگ[1] | ازاین پس گشایم به پولاد چنگ
شوم لشکرش را کنم تار و مار | برانگیزم از کوه و دریا غبار
از آن تند بالا روان شد به شیب[2] | خروشان همی رفت با صد نهیب
به ره عمرو را با شما مه بدید | که از دامن کوه سر برکشید
۱۱۰۵۰ بپرسید عمرو امیّه که شاه | چرا باز گشته است تنها به راه
بدو گفت صلصال کای شوربخت | یکی کارت افتاد دشوار و سخت
فکندم علی را به چاه اندرون | بدانسان که دیگر نیاید برون
کنون می‌روم تا به شمشیر تیز | برانگیزم از لشکرش رستخیز
چو بشنید عمرو این سخن خیره گشت | جهان بر جهان بین او تیره گشت
۱۱۰۵۵ یکی آتش افتادش اندر جگر | کز آن آتشش دود بر شد به سر
خروشی بر آورد با داغ و درد | به چشم اندر آورد خوناب زرد [۲۲۸-ر]
جهان را پر از زاری و ناله کرد | زخون مژه روی چون لاله کرد
همی گفت و احسرتا ای دریغ | از آن دست و بازو و[3] کوپال و تیغ
دریغا علی شاه دلدل سوار | دریغا علی شیر پروردگار
۱۱۰۶۰ دریغ آن بر و چنگ و یال[4] قوی | دریغ آن سر[5] و سینهٔ پهلوی
دریغ آن سواری و مردانگی | دریغ آن همه فرّ و فرزانگی
دریغ آن دل و زهره و تاوتوش | دریغ آن جوانمردی ورای و هوش
دریغ آن دو بازوی شمشیر زن | دریغ آن سپهدار لشکر شکن
دریغ آن برو چنگ خیبرگشای | دریغ آن بر[6] و سفت زورآزمای
۱۱۰۶۵ دریغ آن سرافراز و[7] سالاردین | که بی او مبادا زمان و زمین
دریغ آن گشایندهٔ مشکلات | که مشکل توان یافت بی او نجات
دریغ آن به دانش جهان علوم | زمین وفا آسمان علوم
دریغ آن کف دست دریا کرم | ک اندر کفش خاک بودی درم
دریغ آن زبان فصاحت نمای | دریغ آن بیان بلاغت گشای[8]

---

۱. ب و ج: چنگ.
۲. ب و ج: نشیب.
۳. د: واو ندارد.
۴. ب و ج: بال (با یک نقطه).
۵. د: بر.
۶. ب و ج و د: سر، که بر متن مرجّح است.
۷. د: واو ندارد.
۸. د: نمای.

همی گفت از اینسان و خون می‌گریست / که داند کز آن درد چون می‌گریست ۱۱۰۷۰

درآمد بدو[1] شاه بیداد گر / بدان تا مر او را بگیرد مگر

ز نزدیک او عمر و تازی نژاد / بر آن کوه دامن دوان[2] شد چو باد

زدنبال او نیز صلصال شوم / دوان شد به آباد و ویران[3] و بوم[4]

بکوشید کاو را به چنگ آورد / بدو بر جهان را به تنگ آورد

رسیدن نبودش بدو یارگی[5] / فرو ماند بی جان[6] زبیچارگی ۱۱۰۷۵

بدان کوه دامن بکردار کوه / بیفتاد و گشت[7] از دویدن ستوه

بدو گفت عمر و ای سیه کام[8] شوم / بر آتش گدازنده بادی[9] چو موم

چرا کردی این کردهٔ ناپسند / نمی‌ترسی[10] از روزگار گزند

گذشتی زپیمان و پیوند خویش / شکستی همه عهد و سوگند خویش

گرفتی[11] علی را به چاه اندرون / از آن پس بر او دست بردی به خون ۱۱۰۸۰

نباشد کمین کردن آیین مرد / به مردی همی کرد باید نبرد

بدین کینه من با تو کاری کنم / که از خویشتن یادگاری کنم

بر آشفت[12] صلصال کای یاوه گوی / بدین یاوه گفتن مبر آبروی

مگر نیستی آگه از کار من / نمی‌ترسی از تیغ خونخوار[13] من

همی خیره گویی تو با من سخن / زبان را نگهدار وگرمی[14] مکن ۱۱۰۸۵

که گر چون تو عیّار باشد هزار / زتیغم نیابد یکی زینهار

همی کرد عمر و امیّه خروش / رمیده از او دانش و رای و هوش

به صد درد بر سر همی ریخت خاک / گریبان به تن بر همی کرد چاک

بدو گفت صلصال اکنون چه سود / علی از میان رفت[15] و[16] بود آنچه بود

کنون لشکرش را کنم تار و مار / نمانم زاسلامیان یک سوار ۱۱۰۹۰

شما مه بیامد دو[17] رخسار زرد / به نزدیک آن راهداران به درد

بپرسید از این آشکارا و راز / بدو آنچه دیدند گفتند باز

---

۱. د: زدر. ۲. د: روان. ۳. ب: ویران و آباد.
۴. د: ویرانه بوم. ۵. ب و ج و د: بارگی.
۶. چنین است اساس و دیگر نسخه‌ها، کلمه بصورت «پیجان» هم قابل تامّل است. ۷. د: شد.
۸. د: کام‌و. ۹. د: باشی.
۱۰. اساس: همی ترسی؛ که مغلوط می‌نماید. ۱۱. د: فکندی.
۱۲. ب و ج: بدو گفت. ۱۳. د: خونبار. ۱۴. د: تندی.
۱۵. ب و ج: گذشت آنچه بگذشت. ۱۶. د: واو ندارد. ۱۷. ب و ج: به.

شمامه زنرگس بسبارید آب / زنسرین شقایق بشست ازگلاب

بیامد به نزدیک صلصال و گفت / که شاه جهان را خرد باد[1] جفت

۱۱۰۹۵ تو را پیش ازاین با علی کینه بود / ولی باسپاه ویت کین نبود

علی بود مرد تو روز نبرد / که [بودی][2] همآورد همچون تو مرد

چو او را بکشتی رسیدی به کام / کنون بازگرد ای سپهبد به قام

نشاید که با لشکرش[3] جنگجوی / شوی خیره روی[4] اندر آری به روی

که مشتی پریشان و بیچاره‌اند / زآباد و مرز خود آواره‌اند

۱۱۱۰۰ بمان تا بدین روز بیچارگی / برانند از این جا به یکبارگی

سرو[5] کار چون با زبونان بود / زبون کشتن آیین دونان [بود][6]

پلنگ ار زبونی به جنگ[7] آیدش / بپرهیزد از وی که ننگ آیدش

بدو گفت صلصال کای شوم زن / همه[8] مکر و دستان نمایی به من

همی تا علی در جهان زنده بود / روانت بدو شاد و نازنده بود

۱۱۱۰۵ کنون پشتی لشکرش می‌کنی / جوانمردی دیگرش می‌کنی

به فرخنده زردشت آتش پرست / به نور و به نار و به زند و به است[۲۲۸-پ]

که از لشکر حیدر نامدار / اگر دست یابم نمانم سوار

از آن پس به آتش بسوزم تورا / چو کوه آتشی بر فروزم تو را

زگفتار او عمر و شد تنگدل / همی کرد نفرین بر آن سنگدل

۱۱۱۱۰ زهرگونه اندیشه‌ای می‌نمود / به تدبیر اوحیله‌ای می‌فزود

دگرباره صلصال برجَست چُست / چنانچون نمودم تو را از نخست

دوان شد سوی عمر و برسان باد / گریزان از او مرد تازی نژاد

همی شد زدنبال ا وبی‌درنگ / به امید آن کآرد او را به چنگ[9]

چو صلصال باز از دویدن بماند / تو گفتی روان را همی بر فشاند

۱۱۱۱۵ بدو گفت کای مرد دستان نمای / به دستان نیارد کسی با تو پای[10]

شنیدم که اندر عرب مرد هست / که آهو پیاده بگیرد به دست

نبود این سخن تاکنون باورم / هم اکنون بدیدم به چشم سرم

---

۱. د: نیست.
۲. اساس: ندارد، با توجه به ب و ج افزوده شد؛ د: بود او.
۳. د: لشکر.
۴. د: رای.
۵. د: واو ندارد.
۶. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.
۷. ب و ج و د: چنگ.
۸. د: همی.
۹. ب و ج: جنگ (با یک نقطه)
۱۰. د: رای.

تـو آنـی کـه آهـو بگـیری بـه تگ[۱] پـی ا ز بـاد داری نـه از خـون و رگ
بگـفت ایـن و بـربست سـاز نـبرد نشست از بـر کـوه هـامون نـورد
هـمی شـد فکـنده بـرابـر و گـره مـیان بسـته در زیـر رومـی زره ۱۱۱۲۰

کورکردن عمرو امیّه چشم صلصال را

شـمامه بـیامد بـر عـمرو و گـفت کـه صـلصال بـدخواه بـیداد زفت
روان گشت ازایـدر بـه سـوی سـپاه سـوی مـومنان بـرگرفته است راه
اگـر دست یـا زد بـه شـمشیر تـیز بـرآرد زاسـلامیان رسـتخیز
پـراندیشه شـد عـمر و روشـن روان بـدو گـفت کـای افسـر بـانوان
تـبه شـد مـرا دانش و هـوش و رای نـدانـم هـمی تـا چـه خـواهـد خـدای ۱۱۱۲۵
تـو گـر چـاره‌ای مـی‌توانـی بگـوی که هستی تو بر نیک و بد چـاره جـوی
شـمامه بـدوگفت کـای رهـنمای کـه بـودن در ایـن جـا مـرا نـیست رای[۲]
بـیا تـا بـه هـم پـیش گـیریم راه پـرانـیم از ایـن جـا بـه دنـبال شـاه
بـبینیم تـا بـر چـه رفت از نـخست همان بر چه شد رای و عـزمش[۳] درست
بـه هـم هـر دوان[۴] راه بـرداشـتند پـی مـرکب شـاه بـرداشـتند ۱۱۱۳۰
بـدان شـهر خـرّم گـرفتند راه کـز او[۵] پـیشتر بـرد[۶] نـزل[۷] سـپاه
چـو صـلصال بـدگوهر آمـد بـه شـهر پـذیره شـد او را بـزرگان دهـر[۸]
از آن شـهر هـر گـونه‌ای خـوردنی بـبردند بـا فـرش و گسـتردنی
زحـلوا و بـریان و مـرغ وشـراب[۹] سـرایـندهٔ[۱۰] چـنگ[۱۱] و نـای و ربـاب
شب آن جا به عشرت به سـر بـرد شـاه بـه پـیش انـدرون مـهتران سـپاه ۱۱۱۳۵
بـه شـهر انـدرون عـمر و بـی تـوشه‌ای نـهان گشت دلتـنگ در گـوشه‌ای
چو صلصال را سر گـران شـد ز خـواب سـرایـنده بـرداشت چـنگ از[۱۲] ربـاب
بـیامد بـه بـالین او عـمرو و گـفت که بر تو سر آرم کـنون خـواب و خـفت

---

۱. د: تنگ.
۲. د: جای.
۳. ب و ج و د: عزم و رایش.
۴. ب: هر دو آن.
۵. د: کزان.
۶. ب و ج و د: بود.
۷. د: لختی.
۸. د: شهر.
۹. د: مرغ کباب.
۱۰. ب و ج: سراینده و.
۱۱. د: سراینده چنگی.
۱۲. د: و.

و لیکن سر نیزه و تیغ و تیر — نباشد بر اندام او جای‌گیر

۱۱۱۴۰ نشد کارگر بر تنش[1] ذوالفقار — که بر جوشنش تیغ را نیست کار

زآهن یکی سیخ بگرفت تیز — بیفشرد دندان زراه ستیز

بزد سیخ را بر یکی چشم شاه — که در مغز او سیخ را داد راه

چو زخمی[2] چنان یافت صلصال مست — سراسیمه از خواب بر پای جست

برآورد چون رعد غرّان غریو — کز آواز او خیره شد مغز[3] دیو

۱۱۱۴۵ فغانش جهان را پر از شور کرد — که عمر وامیه مرا کور کرد

سپاه انجمن شد به بالین شاه — برون رفت عمرو ازمیان سپاه

به صلصال گفتند شاها که بود — که بر چشم تو[4] این دلیری نمود

فغان کرد صلصال چون بیهشان — زدیده به رخسار بر خون فشان

که این جا یکی دزد عیار بود — کز او این هنر کمترین کار بود

۱۱۱۵۰ بگیرید و[5] زودش به چنگ آورید — چه باید که چندین درنگ آورید

سواران به هر گوشه بشتافتند — بجستند بسیار و کم یافتند

پزشکان[6] ببستند چشمش زخون — کشیدند سیخ از درونش برون

همه شب به تیمار و زاری و درد — خروشید وبر خویشتن مویه کرد

چگونگی حال امیرالمؤمنین علی ـ علیه‌السلام ـ در چاه و بیرون آمدن

وز آن رو چو بگشاد بدخواه چنگ — به چاه اندر افکند صلصال سنگ

۱۱۱۵۵ چو آگاه شد حیدر زرمساز — به بالای سر برد دست از فراز[۲۲۹ـ ر]

گرفت از هوا سنگ و خم داد[7] دست — به زیر قدم برد وبنهاد پست[8]

همانگه نگه کرد در زیر پای — زماران نبد پای را نیز جای

همه چاه پرمار پیچیده دید — بن چاه از ایشان شده ناپدید

علی را چو دیدند و[9] بشناختند — بن چاه یکسر بپرداختند

---

۱. د: بر تنش کارگر.
۲. د: زخم.
۳. د: چشم.
۴. ب و ج و د: شاه.
۵. ب: واو ندارد.
۶. ب و ج: بزرگان.
۷. د: کرد.
۸. د: بروی نشست.
۹. د: واو ندارد.

چو حیدر زماران تهی دید چاه — پس و پیش خود کرد نیکو نگاه ۱۱۱۶۰

بدید اندر او راهی[1] آسان گذار[2] — همی شد زمانی در آن چاهسار[3]

چو بگذشت لختی زپایان چاه[4] — یکی دیو پیش آمد او را به راه[5]

چو چشمش به روی علی برفتاد — نیایش[6] کنان خاک را بوسه داد[7]

بگفت ای علی بر تو چون بود راه — چگونه گذشتی زماران چاه

نکرده است جز تو کس این جا گذر — تو خواهی گشادن در شهر زر ۱۱۱۶۵

بگیر این بلور گرانمایه را — که روشن کند عکس او سایه را

از این جا چو رفتی سوی شهر زر — به مسمارها بسته یا بیش در

به سرپنجه بگشای بازوی زور — بزن بر در شهر زرّین بلور

که آن شهر را در گشاده شود — فلک پیش اسبت پیاده شود

فزون است سال از هزار و دویست — که جز چاه تیره مرا جای نیست ۱۱۱۷۰

زبهر تو ماندم در این ژرف چاه — که راه تو دارم زدشمن نگاه

کنون روز آزادی من رسید — سر آمد غم و شادی من[8] رسید

ولی دشمن بدنهادت به سنگ — سر چاه را بر تو کرده است تنگ

چو بر باز گشتن تو را نیست راه — زمانی گذر کن در این قعر[9] چاه

ببینی یکی چاهسار[10] دگر — که سر می‌کشد سوی کوه و کمر ۱۱۱۷۵

بدان چاه از این چاه بیرون خرام — که کارت بدین کارگردد تمام

چو بشنید حیدر بپیمود راه — بیامد بیابان[11] تاریک چاه

یکی نردبان بسته از سنگ دید — زبالای او چاه را تنگ دید[۲۲۹-پ]

بر آن نردبان [پایه][12] صد بود و شصت — کز آن خوبتر نردبان کس نبست

سپهبد نها داز بر پایه پای — بسیار است لب را به نام خدای ۱۱۱۸۰

صد و شصت پایه چو بسپرد راه — تو گفتی زماهی برآمد[13] به ماه

چو از حلقهٔ چاه سر برکشید — بر آن کوه سر شهر زرّین بدید

---

۱. ب و ج: راه؛ د: آن راه. ۲. د: گذر. ۳. د: چاه سر.

۴. د: در آن چاه سر. ۵. د: پس و پیش می‌کرد هر سو نظر. ۶. د: ستایش.

۷. د: قبل از این بیت، بیت زیر آمده است:

یکی دیو در گوشه بنشسته بود — در خرمی بر جهان بسته بود

۸. د: شادمانی. ۹. ب و ج: آب. ۱۰. د: چاهساری.

۱۱. ب و ج و د: به پایان. ۱۲. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.

۱۳. د: برآمد زماهی.

چو حیدر برآمد زتاریک چاه — شگفتی همی کرد هر سو نگاه

وزآن[1] چاه دامن یکی شخص دید — بدو اندرون ساعتی بنگرید

۱۱۱۸۵ کشیده یکی تیغ الماس رنگ — که بودش به نرمی[2] زالماس ننگ[3]

چو حیدر نظر سوی آن مرد کرد — اشارت به سوی علی کرد مرد[4]

علی سوی آن شخص[5] برداشت راه — بجنبید با تیغ شکل سیاه

همی خواست کز جانب[6] پردلی — فرود آورد تیغ را بر علی

از آن جا علی بازپس رفت زود — بدانجاکه آن شخص اشارت نمود

۱۱۱۹۰ چو قطران یکی سنگ دید او سیاه — بزد چنگ و برکندش از جایگاه

زآهن یکی چرخ بد زیر سنگ — کز آن چرخ بدجنبش مرد جنگ

چو آن چرخ حیدر به هم بر[7] شکست — طلسم اندر افتاد بر جای پست

به صد پاره شد شکل هیبت نمای — وز[8] آن جا بجنبید حیدر زجای

بر آنسان همی رفت تا شب رسید — شبانگه همان جا فرود[9] آرمید

۱۱۱۹۵ در شهر زرّین نمی‌یافت باز — همان جا به سربرد شب در نماز

وزآن روی چون عمر و با داغ و درد — شب تیره صلصال را کور کرد

سپاهی زدنبال اوبرنشاند — فراوان سوار و پیاده براند

سواران پی عمرو برداشتند — زهر سو بر او[10] دیده بگماشتند[۲۳۰-ر]

رسیدند در پای کوهی[11] سیاه — که عمرو اندر او کرد خود را پناه

۱۱۲۰۰ گرفتند آن کوه را د رحصار — همه دامن کوه شد پرسوار

پیاده زدنبال او همگروه — فراوان بر آمد به بالای کوه

سوار و پیاده به هر سو شتافت — کسی گرد نعلین او در نیافت

ببودند تا شب د رآن جست و جوی — همی رفت هر گونه‌ای گفت وگوی

شبانگه برفتند نزدیک شاه — گروهی ببستند بر کوه راه

۱۱۲۰۵ بگفتند بسیار بشتافتیم — که گردی زدنبال او یافتیم

گرفتن خود او را نیارد کسی — که ماآزمودیم از این در بسی

برآشفت صلصال ودشنام داد — که چندین دلاور من از بامداد

---

۱. ب و ج و د: برآن. ۲. ب و ج و د: تیزی. ۳. د: که بردی زتیزی زالماس رنگ.

۴. د: مرد کرد. ۵. د: مرد. ۶. د: غایت.

۷. د: در. ۸. د: از ۹. ب و ج: فرو.

۱۰. ب و ج و د: بدو. ۱۱. د: کوه.

بـه دنـبال یک تـن فـرسـتاده‌ام / وزآن دزدشـان آگـهی داده‌ام

همی خیره گویند با من سخن / نه سر بینم این داستان را نه بن

گر اورانیارید[۱] فردا پگاه / کنم بر شما روز روشن سیاه ۱۱۲۱۰

سپه بازگشتند یکبارگی / پریشان از آن روز بیچارگی

شب تیره تا خور برآمد زکوه / همی گشت بر گِرد کوه آن گروه

دگر روز صلصال با درد چشم / دلی پرزکین و سری پر ز خشم

زدنبال عمر و امیّه سپاه / بیاورد[۲] بر کوه بگرفت راه

بکردند آن کوه را گرد پیچ / ندیدند از وی بجز گرد هیچ ۱۱۲۱۵

وزآن روی دیگر چو حیدر بدید / که خورشید تابان[۳] علم بر کشید

ادا کرد حیدر همانگه نماز / کمر بست تا بر شود برفراز

نگه کرد ناگه بدان سوی کوه / که می‌گشت بر گِرد عمر و آن گروه

گرفته سواران همه دشت و در / پیاده دونده[۴] کمر بر کمر

بزد نعره‌ای حیدر نامدار / بجنبید از آواز او کوه و غار ۱۱۲۲۰

پس[۵] نعره گفت این نگون اختران / بداندیش و بدخواه و بدگوهران

چه افتاد گویی که چندین سوار / یکی مرد را گیرد اندر حصار

نه این رسم مردی و مردانگی است / نه آیین فرهنگ و فرزانگی[۶] است

سیه بخت صلصال بی[۷] داد و دین / که بر من براینسان گشاید کمین[۸]

چو آواز حیدر برآمد زکوه / سراسر سراسیمه گشت آ ن گروه ۱۱۲۲۵

بیفتاد صلصال و زاو رفت هوش / درونش چو دریا برآورد جوش

چو صلصال باز اندکی[۹] هوش یافت / همیدون توانایی و توش یافت

برآورد آهی به زاری و درد / زدیده ببارید خوناب زرد

دو رخساره از دیده در خون فشاند / به جای نم از دیدگان خون فشاند

به دل گفت روزاندر آمد به تنگ / وزاین کار بر من بیفزود[۱۰] ننگ ۱۱۲۳۰

سه نعره بزد حیدر ازتیغ کوه / به هر سو پراکنده گشت آن گروه

زشادی لب عمرو پرخنده گشت / توگفتی دلش مرده بدزنده گشت

---

۱. ب: نیارند. ۲. د: بیاورد و. ۳. د: عالم.

۴. د : دویده. ۵. د: پس از. ۶. د: آزادگی.

۷. د: با. ۸. ب و ج: گشایید کین؛ د: بدینسان گشاده است بر من کمین.

۹. د: بازندگی. ۱۰. اساس: نیفزود؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.

بیامد به نزدیک صلصال[1] و گفت — که خورشید راکس نیارد نهفت
علی زنده و تندرست است و[2] شاد — تو بر خیره جان را بدادی به باد
۱۱۲۳۵ ازاین پس نیابی توزا و[3] زینهار — سرآمد تو را روز و[4] برگشت کار
بدو گفت صلصال از آن گونه سنگ — که برروی فکندم در آن چاه تنگ
گمان بردم او را که بسپرد جان — کنون زنده می‌بینمش این زمان
کسی را کز این بدرهایی بود — چنین کار کار خدایی بود
شوم زاوکنون عذرخواهی کنم — نشاید که دیگر تباهی کنم
۱۱۲۴۰ روان شد شتابان و بسپرد راه — بر حیدر آمد به بالای چاه
علی گفت کای شوم پیمان شکن — به پیمان و[5] مردی نه مرد و نه زن
شکستی همه عهد و پیمان خویش — از این بد نیاید تو را نیک پیش
در آن حلقهٔ چاه تاریک و تنگ — سوی من فکندی بر آن گونه سنگ
بدو[6] گفت صلصال بد کرده‌ام — نه این کرده بر جای خود کرده‌ام
۱۱۲۴۵ کنون عذر خواهم زکردار خویش — پشیمانم از بیهده کار خویش
جفا راه و رسم لئیمان بود — وفا خوی و خلق[7] کریمان بود
نکویی نمودن به جای بدان — نباشد شگفت از ره بخردان
به بد کردن اندر گناهم مبین — زبان و دل عذر خواهم ببین [۲۳۰ـ پ]
کسی کاو به جای کسی بد کند — تو هم نیک دانی که با خود کند
۱۱۲۵۰ بدی را مکافات کردن بدی — نباشد جوانمردی وبخردی
بداندیش را خاک[8] خواری بس است — نگونساری و شرمساری‌بس است
به پاسخ علی گفت بگذاشتم — چنین کرده ناکرده انگاشتم
خبر گوی تا چشم زخمت زکیست — که بر زخم چشم تو باید[9] گریست
بدو گفت عمر و این چنین زور کرد — شب تیره آمد مرا کور کرد
۱۱۲۵۵ بیامد به هنگام مستی و خواب — به صد درد بر من نهاد این عذاب
به چشمم فرو زد یکی سیخ تیز — برآوردم از درد آن رستخیز
علی گفت چون عهد بشکافتی — مکافات کردار خود یافتی

---

۱. د: او عمرو.
۲. ج: واو ندارد.
۳. د: نیابی ازاو.
۴. ب و ج: واو ندارد.
۵. د: واو ندارد.
۶. د: چنین.
۷. ب و ج: خلق و خوی.
۸. ب: خاک و.
۹. ج: زخم چشمت بباید؛ د: چشم زخمت بباید.

وگـرنه کـجا عـمر ومـرد تـو بـود / کـز ایـنسان دلیـری تـوانـد نـمود

وزآن روی عـمر و امـیّه بـه کـوه / بـرآمـد[1] چـو آواره دیـد آن گـروه

بـدوگفت صـلصال چـون آمـدی / دگـرباره از بـهر خـون آمـدی ۱۱۲۶۰

بکـردی مـرا کـور دیگـر چـه مـاند / کـز ایـن درد خـواهـم روان بـرفشاند

چـو عـمر وامـیّه عـلی را بـدید / زشـادی سـرشکش بـه رخ بـر چکـید[2]

رسیدن امیرالمؤمنین علی ـ علیه‌السلام ـ به در شهر زرّین

بـپرسید حـیدر مـر او را خـبر / بگـفت آنـچه او را چـه آمـد[3] بـه سـر

وزآن جـاره شـهر بـرداشـتند / گـذشتند و گـفتار بگـذاشـتند

بـه پـیش اندرون شاه خـاور گشـای / گشـاده زبـان را بـه نـام خـدای ۱۱۲۶۵

چـو بـر دامـن شـهر زرّیـن رسـید / زمـرمر یکـی نـردبان بسـته دیـد

بـر آن تـند بـالا زراه کـمر / نـبد مـرغ را روزگـار گـذر

کـمر بسـته آمـد یـل سـرفراز / بـدان نـردبان پـایه شـد بـرفراز

چـو از نـردبان در گـذشت و کـمر / پـدیدار شـد بـارهٔ شـهر زر

بـه در[4] بـر یکـی بـرج بـی‌در پـدید / چپ و راست بـر گـرد او بـنگرید ۱۱۲۷۰

هـمانگه بـرآورد صـلصال سـر / گـذر کـرد از آن نـردبان و کـمر

بـپرسید از او حـیدر نـامدار / کـه ایـدر نـبینم دری آشکـار

در شـهر زرّیـن پـدیدار نـیست / از ایـن ژرفـتر د رجـهان کـار نـیست

تـو زایـن پـیشتر دیـده‌ای راه شـهر[5] / از این شهر چـون بـر تـوان داشت بـهر

در شـهر بـنمای تـا بگـذریم / چـنین بـیهده راه را نسـپریم ۱۱۲۷۵

بـدو گـفت صـلصال کـای سـرفراز / بـرآمـد بـر ایـن روزگـار[6] دراز

کـه دال ایـن گـذرها هـمه بـند کـرد / دلم را بـدین [پـند][7] خـرسند کـرد

نـدانـم کـه بـند و گشـادش کـجاست / فـراز و نشـیب و نـهادش[8] کـجاست

---

۱. د: بیامد. ۲. د: بردوید. ۳. د: آمد مرا ورا.
۴. د: دژ. ۵. د: شهر زر. ۶. د: روزگاری.
۷. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد. ۸. د: نهانش.

برآمد علی گرد زرّین حصار / بگردید تا شب بر[1] آن کوهسار

۱۱۲۸۰ چو سیمرغ زرّین بیفکند پر / برآورد زاغ سیه بوم سر

نگه کرد حیدر به صلصال و گفت / که امشب تو را باید ایدر بخفت

همین جا که هستی نگهدار جای / بیارام و[2] تا من نیایم میای

بدوگفت صلصال کای پهلوان / برآید زسرما بدینجا روان

بترسم که چون یخ فسرده شوم / زسرما بر این کوه مرده شوم

۱۱۲۸۵ علی گفت از این جا نشاید گذشت / نباید[3] تو را این زمان بازگشت

بمان[4] تا بر آید بلند آفتاب / شود روی کشور چو دریای آب

بگفت این و با عمر و مرد دلیر / از آن[5] نردبان پایه آمد به زیر

بیامد به نزدیک آن سار[6] چاه / که آن جا نخستین برون برد راه

همان جایگه[7] مرد نیکی شناس / بیاسود و عمر وش بنمود[8] پاس

۱۱۲۹۰ چو از شب یکی نیمه بگذشت شاه / سراسیمه آمد به نزدیک چاه

شب تیره عمرو امیّه چو دید / که صلصال ناگه بدانجا رسید

سر حیدر از خواب بیدار کرد / وزآن دیوسارش خبر دار کرد

بدو بانگ بر زد سپهدار دین / کجا می‌روی گفت تنها چنین

بدو گفت دارم حدیثی شگفت[9] / بگویم گرم[10] هست فرمان گفت

۱۱۲۹۵ چو شب تیره شد باد وابری بخاست / جهان شد پر ازصاعقه چپ و راست

رسیدند ده زنگی دیو[11] رای / من از بیم ایشان بجستم زجای[۲۳۱-ر]

گرفته همه شیر پیکر عمود / که شکلی بدان[12] شکل و هیبت نمود[13]

مرا چون بدیدند گرز گران / گشادند[14] بر من کران تا کران

به سوی یکی دست کردم دراز / که او را به مردی شوم چاره ساز

۱۱۳۰۰ یکی اژدها گشت آتش فشان / که داد این چنین شکل هرگز نشان

من از بیم آتش گریزان شدم / چو باد سحر خفت و[15] خیزان شدم

رسیدم به پیش تو ای پهلوان / بدینسان که بینی خلیده روان

---

۱. د: در.
۲. د: واو ندارد.
۳. د: بباید.
۴. ب و ج: بدان.
۵. ب و ج: از این.
۶. د: پایه.
۷. ب و ج: که بد.
۸. ب و ج: بپیمود، د: همی داشت.
۹. د: درست.
۱۰. د: گرت.
۱۱. د: تیره.
۱۲. ب و ج: برآن.
۱۳. ب و ج و د: نبود.
۱۴. د: کشیدند.
۱۵. ب و ج: واو ندارد.

چنین داد پاسخ که[1] همچون تو مرد — نشاید که بگریزد اندر نبرد

که را در جهان تاو[2] گرز تو بود — کجا بردی آن هفتصد من عمود

بدو گفت صلصال فرسوده‌ام — زبس خون که از دیده پالوده‌ام ۱۱۳۰۵

شب تیره خوابم نیامد[3] همی — نیاسودم[4] از درد چشمم دمی

بدو گفت حیدر هم ایدر بپای — همین‌جا که هستی[5] نگهدار جای

چو شد داستانهای رفته تمام — همان جا ببودند تا وقت بام

چو خورشید با تیغ و[6] زرّین سپر — نهاد ازبر کوه زرّین کمر

بدو گفت صلصال کای[7] پهلوان — که ما را به سختی برآمد روان ۱۱۳۱۰

شب از درد چشمم دمی خواب نیست — به بی‌خوابیم بیش از این تاب نیست

سوی شهر خواهم گذشتن همی — که تا زخم[8] خود رانهم مرهمی

به پاسخ علی گفت آری رواست — تو دانی برو گر تو را این هواست

سوی کوه دامن روان گشت شاه — از[9] آن تند بالا بپیمود راه

به عمر و امیّه علی گفت رو — نگه کن همه کار او نو به نو ۱۱۳۱۵

ببین تا کجا می‌رود بدسگال — چه دارد سگالش بدین انفصال

زدنبال او عمر و برداشت راه — بدان تا بداند بدو نیک[10] شاه

وزآن جا علی بازپس گشت زود — بیامد بدانجا که شب رفته بود

بگردید هر سو نشیب و فراز — در شهر زرّین نمی‌یافت باز

همانجا برابر یکی میل بود — به زیرش یکی آب چون نیل بود ۱۱۳۲۰

مزرّد[11] یکی میل گوهر نگار — همی[12] گرد بر گرد او زر نگار

چو قطران یکی آب در پای میل — خروشان و جوشان چو دریای نیل

چو بر میل زرتافتی آفتاب — چو قطران نمودی همه روی آب

به میل اندرون ماند حیدر شگفت — جهان آفرین را ستایش گرفت

زمانی بر آن آب دامن بماند — همی هر زمان نام یزدان بخواند ۱۱۳۲۵

همانگه ندایی رسیدش به گوش — که ای مایهٔ دانش و رای و هوش

---

۱. ب و ج: به پاسخ علی گفت.
۲. د: تاب.
۳. ب و د: نیاید.
۴. د: نیاسایم.
۵. ب: هستم.
۶. د: واو ندارد.
۷. د: ای.
۸. ب و ج: چشم.
۹. د: وز.
۱۰. د: کجا رفت.
۱۱. د: فرو زد.
۱۲. ب و ج و د: همه.

سر میل اگر زیر پای[1] آوری — همه کامهٔ خود به جای[2] آوری

ره شهر زرّین گشاده شود — نهادی[3] دگرگون نهاده شود

چو بشنید حیدر ببد[4] شادمان — به نزدیک میل آمد اندر زمان

۱۱۳۳۰ به آغوش میل اندر آورد تنگ — بیازید و[5] بروی بیفشرد چنگ

زنیروی بازوی زورآزمای — به یکبار میل اندر آمد زپای

چو آن میل را سرنگونسار گشت[6] — در شهر زرّین پدیدار گشت

مرصّع دری[7] بسته چون آفتاب — کشیده همه روی او زرّ ناب

بزد بر در شهر زرّین بلور — جهان شد بکردار تابنده هور

۱۱۳۳۵ گشاده شد آن در به نام خدای — نهاد اندر ایوان دروازه پای

از آن درگذر کرد چون بنگرید — برابر دو صورت همانجا بدید

کشیده دو شمشیر الماس رنگ — سپرها به روی اندر آورده تنگ

چنان یکدگر را زدندی به تیغ — که تیغ آتش افروختی همچو میغ

همی کرد حیدر در ایشان نگاه — که بر[8] پیش او بسته بودند راه

۱۱۳۴۰ علی را چو دیدند مردان جنگ — نمودند بر جای هر یک درنگ

بهشتند مر یکدگر را به جای — یکی زان دو تمثال هیبت نمای

به سوی علی دست بگشاد و تیغ — یکی تیغ زد بر سرش بی‌دریغ

به روی اندر آورد حیدر سپر — نشد تیغ و بازوی او کارگر

سوار دوم[9] بر علی حمله کرد — از آن جا که بد بازپس رفت مرد

۱۱۳۴۵ دگر باره بر یکدگر بی‌دریغ — یکی حمله کرد آن[10] دو صورت به تیغ

نگه کرد در آستانه علی — بدان تا چه بیند سوار یلی[۲۳۱-پ]

[در آن آستانه یکی سنگ دید — گذر کردن از پیش آن تنگ دید

درآمد[11] بدان سنگ و[12] بگشاد چنگ — بکندش به بازوی پولاد چنگ

زآهن دو چرخ اندر آن زیر بود — که نیروی مردان و شمشیر بود

---

۱. ب: پا. ۲. ب: جا. ۳. د: نهاد.
۴. ب و ج: بشد. ۵. ب و ج: واو ندارد. ۶. د: کرد.
۷. ب و ج: در. ۸. د: برو. ۹. د: دگر.
۱۰. اساس: از؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد. ۱۱. د: همانگه.
۱۲. د: واو ندارد.

بزد دست و آن ساز بی‌ساز کرد   وزآن جایگه رفتن آغاز کرد ۱۱۳۵۰

طلسم دلاور بیفتاد پست   دو صورت به یکبار بر[1] هم شکست

بر اینگونه ده شکل صورت نمای   درآورد حیدر یکایک[2] زپای

از آن[3] جا چو بگذشت مرد دلیر   زهر سو نگه کرد بالا و زیر

همه باره و برجها را تمام   بدید آن دلاور که بود از رخام

همه بام و دیوارش از سنگ دید   گذرها به شهر اندرون[4] تنگ دید ۱۱۳۵۵

به دل[5] گفت حیدر که خام است کار   رخام است بارو و برج حصار

شمامه همی پخت سودای خام   نه شهر زر است این که هست این[6] رخام

کشیدم زهر گونه سختی و رنج   خود این شهر رنج است نه شهر گنج

به گفت شمامه برفتم ز راه   بدین رنج از او دید باید گناه

مرا او بدین کوه شد رهنمای   یکی زان خبرها نیامد به جای ۱۱۳۶۰

همی گشت برگرد زرّین حصار   که تا زاو چه خواهد شدن آشکار

به هر گوشه‌ای ساعتی بنگرید   که عمرو امیّه بدانجا رسید

بدو گفت کای شیر لشکر شکن   رسیدند نزد تو صلصال وزن

در این بود کآمد شمامه فراز   که ازشهر زرّین همی گفت راز

بدو گفت پس حیدر نامدار   که اکنون رسیدم به پای حصار ۱۱۳۶۵

همه برجها از رخام است و سنگ   بسی کردم این جا شتاب و درنگ

ـراین شهر را شهر زرّین که گفت   نگویی مرا تا تو را این که گفت

شمامه بدو گفت[7] کای پهلوان   نگو تا نباشی[8] خلیده روان

رخام است بیرون زرّین حصار   درونش دگرگونه دارد نگار

همه شهر نیز از رخام است و سنگ   تو دل را چه داری بدین کار تنگ ۱۱۳۷۰

در[9] کاخ و ایوان و میدان دال   که او را زشاهان ندانم همال

همه از زر ناب پرداختند[10]   هم اکنون ببینی که چون ساختند[11]

از آن پس نهادند در شهر پای   شمامه به پیش اندرون رهنمای

رسیدند از اول به میدان دال   به فرّهمایون فرخنده فال

---

۱. د: در.
۲. د: سراسر.
۳. د: وز.
۴. د: اندراو.
۵. ج: بدو.
۶. د: از.
۷. د: بخندید.
۸. د: نگر تا نداری.
۹. د: در و کاخ.
۱۰. د: پرداخته.
۱۱. د: ساخته.

۱۱۳۷۵ نگـه کـرد حـیدر بـه مـیدان او / بـه آرایش[1] کـاخ و ایـوان او
بـه مـیدان دال انـدرون صـد سـوار / بـدیدند بـا طـوق و بـا گـوشوار
سـر[2] افسـر و پـیکر از زرّنـاب / درفشـنده چـون پـیکر آفـتاب
مـیان بسـته هـر یک بـه زرّیـن کـمر / فکـنده بـه مـیدان درون گـوی زر
هـمه[3] گـرد مـیدان هـمی تـاختند / بـه چـوگان زرگـوی مـی‌باختند
۱۱۳۸۰ سـواری مـیان سـپاه انـدرون / بـه بـالا زدیگـر سـواران فـزون
سـلیحی بـراو بسـته اززرّ نـاب / کـه از عکس او تـیره گشت آفـتاب
سـر نـامور زیـر زرّیـن کـلاه / سـر و افسـر انـدر کشـیده بـه مـاه
ز چـوگان او گـوی سـرگشته بـود / خـور ازبـهر اوگـوی زر گشـته بـود
از آن گـوی بـازان بـه مـیدان او / نـبد هـیچ کس مـرد چـوگان او
۱۱۳۸۵ فـرو مـاند حـیدر زدیـدن شگـفت / بـه سـوی شـمامه نگـه کـرد وگـفت
بـپرسید کـاین پـیکر زرنگـار / هـمان پـیکر و شکـل چـندین سـوار
چه چیز[4] است این را که پـرداخـته است / خرد خیره گردد که چـون سـاخته است
بـدو گـفت بسـیار دیـدی طـلسم / ولیکـن بـه ظـاهر بـدارنـد[5] جسـم
به قـد آن کـه افـزون تـر است از سـپاه / نشـانی است از پـیکر دال شـاه
۱۱۳۹۰ هـمان صـد دلاور سـوار دگـر / کـه هسـتند بـا طـوق زرّیـن کـمر
نـمودار شکـل غـلامان اوست / سـر جـمله در طـوق فـرمان اوست
دو نـوبت زنـوبتگه شـهریار / به نوبت برون آیـد[6] ایـن صـد سـوار][7]
چـو خـورشید گوی افکـند بـر سپهر / زمـانه بـیارایـد از مـهر چـهر
سـواران بـه چـوگان در آرنـد گـوی / بگـردند بـر گـرد مـیدان و[8] کـوی
۱۱۳۹۵ چـو گـرمی پـذیرد هـوا زآفـتاب / نـمایند بـر بـازگشتن شـتاب
بـه آیـین پـیشین نـماز دگـر / بـبندند بـر گـوی وچـوگان کـمر
چـو شـام آیـد از بـهر خـفتن سـپاه / شـتابند دیگـر بـه آرامگـاه
بـماندند لخـتی بـدانـجا شگـفت / وزآن جـا شـمامه ره‌انـدر گـرفت
زمـیدان بـه ایـوان نـهادند روی / چـنانچون بـود چشـم را آرزوی

---

۱. د: آرایش و. ۲. د: سرو ۳. د: همی.
۴. د: کدام. ۵. د: ندارند. ۶. د: آمد.
۷. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد. ۸. د: چو.

شمامه سواری به حیدر نمود / که مانند او[1] شکل دیگر نبود ۱۱۴۰۰

کشیده سر اندر سپهر بلند / گذشته زاندازهٔ چون و چند

یکی هیبت انگیز شکل[2] سیاه / نیارست کردن به سویش[3] نگاه

سراپای آن شکل بود از رخام[4] / که او را نیارست دیدن تمام

چنین گفت کاین[5] شکل هیبت نمای / که یک[6] ذرّه جنبش نیارد[7] ز جای

نگهبان زرّین حصار است این / بدین هیبت ایدر[8] به کار است این ۱۱۴۰۵

از آن جایگه در گذشتند باز / رسیدند نزدیک ایوان فراز

چو حیدر بیامد به ایوان شاه / شگفتی همی کرد هر سو نگاه

یکی بارگه دید پرداخته / در و بام و[9] ایوان به زر ساخته

همه چاوشان دید پیکر به زر / به خدمت همه دستها بر کمر

تو گفتی مگر[10] آدمی زاده‌اند / چنان از پی خدمت استاده‌اند ۱۱۴۱۰

چو حیدر به نزدیک ایوان[11] شاه / طلسمات بیرون سراسر بدید

همه چاوشان سر فرو داشتند / به خدمت تو گفتی که خود داشتند

تواضع کنان از ره مردمی / چنانچون تواضع کند آدمی

نگه کرد حیدر در ایوان شاه / دری دید بروی چو قطران سیاه

از آن در گرفته جهان بوی مشک / که عطرش همی مغز را کرد خشک ۱۱۴۱۵

بگفت ای شمامه ازا ین در سخن / بپرداز و با من همه یاد کن

سیاهی و خوش بویی[12] و دلکشی / چه چیز است گویی به چندین خوشی

بدو گفت برسان باغ بهشت / دری مشک بوی است و[13] عنبر سرشت

زمعجون عنبر شد این در تمام / که عطرش پر از مشک دارد مشام

در آن چاوشان عمر و خیره[14] بماند / که هر یک به خدمت همی سرفشاند ۱۱۴۲۰

بگفت این و شاقان[15] زرّین کمر / بدین سان طلسمند یا جانور

علی گفت هستند جمله طلسم / ندارند جان چون ندارند جسم

---

۱. د: آن.
۲. د: شکلی.
۳. د: رویش.
۴. د: او بود سنگ رخام.
۵. د: ای.
۶. د: یکی.
۷. د: ندارد.
۸. د: اندر.
۹. ب و ج: واو ندارد.
۱۰. د: همه.
۱۱. ب و ج: ایشان.
۱۲. د: خشنودی.
۱۳. د: واو ندارد.
۱۴. د: تیره.
۱۵. د: خموشان.

در این بود حیدر که ازسوی راست / خروشیدن کوس زرّین بخاست
زمیدان شاهی برآمد غریو / که خیره همی گشت از او مغز دیو
۱۱۴۲۵ شمامه چو بشنید آواز کوس / هوا دید برگونهٔ آبنوس
بگفت آن[1] سواران به میدان درند / که گوی از خم چرخ گردان برند
بیایید تارای میدان کنیم / تماشای آن گوی و چوگان کنیم
برفتند از آن جا به میدان شاه / زانبوه لشکر ندیدند راه
به میدان دال اندرون صد سوار / برآورده ازگوی و چوگان غبار
۱۱۴۳۰ زچوگان چابک سواران بگوی / بماندند سرگشته برسان گوی
چو برسان زرزرد گشت آفتاب / برفت آ ن سواران زرّین رکاب
به سوی شمامه علی بنگرید / کز اینگونه هرگز که دید و شنید
چنین شکل و صورت که پرداخته است / که چندین طلسم اندر او ساخته است
بدو گفت مردی به والا نه نام / زساحل حکیمی به دانش تمام
۱۱۴۳۵ چنین شکلها سازو پرداز اوست / در این پرده این صنعت ازساز [اوست][2]
بدو بر علی آفرین کرد و گفت / که از آدمی باشد اینها شگفت
وز آن جایگه باز جای آمدند / به نزدیک زرّین سرای آمدند
برآمد دگرباره آواز کوس / شد آن شهر برسان چشم خروس
برآمد خروش از درون سرای / در و بام شد جمله صورت نمای
۱۱۴۴۰ علی گفت کاین شور و آشوب چیست / سپه را چنین جنبش از بهر کیست
شمامه بدو گفت بنگر به بام / که شد خواب بر پاسبانان حرام
همه شب چنین پهلوانی کنند / به شهر اندرون پاسبانی کنند[۲۳۲-ر]
علی گفت چون شب علم بر کشید / به خط سیاهان قلم برکشید
هم ایدر بمولیم تا آفتاب / برون آید اززیر مشکین نقاب
۱۱۴۴۵ شب آن جا گزیدند[3] آرام و جای / بخفتند در پیش زرّین سرای
همه شب شمامه زراه سپاس / به گرد سواران همی گشت[4] پاس

---

۱. د: این.
۲. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.
۳. د: بگیرند.
۴. ب و ج: بگردید؛ د: همی داشت.

رفتن امیرالمؤمنین علی ـ علیه‌السلام ـ در سرای دال

چو خورشید بر تیغ زرّین کمر — به آفاق بنمود تیغ و سپر

سپهدار حیدر زآرام جای — بیامد به ایوان زرّین سرای

دری دید زرّین به صد زیب و فرّ — بر آن در نهاده یکی قفل زر

به سوی شمامه علی بنگرید — که این قفل زر را بباید کلید ۱۱۴۵۰

شمامه بدوگفت کای سرفراز — که شد کار کوتاه بر ما دراز

کلید در شهر زرّین سرای — که از ما[1] نشانی نیامد به جای

به حصن طلسمات دال اندر است — که چون قفل زرّین کلید از زر است[2]

علی گفت چون من به فرخنده فال — گشادم حصار طلسمات دال

یکی خوب صندوقم آمد به دست — چو گنجی به زیر زمین کرده پست[3] ۱۱۴۵۵

سر تنگ صندوق بشکافتم — کلیدی بدو اندرون یافتم

کنون با خود آورده دارم کلید — بیارم به یاران سپارم کلید

شمامه چو بشنید دلشاد گشت — بدو گفت غمها همه باد گشت[4]

علی آن کلید از کمر بر کشید — همان بود مر شهر زر را کلید

در قفل زرّین گشادند باز — بدیدند هر سو نشیب و فراز ۱۱۴۶۰

در ایوان زرّین نهادند پای — رسیدند بر فرش[5] زرّین سرای

سرایی بدیدند زرّین تمام — چه دیوار و ایوان چه سقف و چه بام

بدو اندرون صفّه از زر چهار — زهر صفّه تا صفّه گامی هزار

همه صفّه‌ها رابه زر ساخته — در او فرشها از زر انداخته

به هر صفّه بر تخت زرّین به پای — چو خورشید تابنده طلعت نمای ۱۱۴۶۵

به هر تخت بر پیکری زرّ ناب — که ازعکس او رشک برد آفتاب

سر و افسر اززر و پیکر[6] ز زر — سراپای صورت سراسر به[7] زر

---

۱. ب و ج و د: وی.
۲. د: چنینم به فکر و خیال اندر است.
۳. ب و ج: بست (با یک نقطه).
۴. د: کرد.
۵. د: در پیش.
۶. د: به.
۷. د: ز.

کمر بستگان پیش هر یک به پای | به پیش اندرون ویژگان سرای
سرایی و شاقان زرّین کمر | سلیح از زر و ترک و افسر ززر
۱۱۴۷۰ بپرسید پس حیدر نامدار | از آن صفّه و[1] تخت زرّین‌چهار
همان چارپیکر بر آن چار تخت | نمودار شاهان بیدار بخت
چنین چارصورت که را ساختند | بر اینسان به نام که پرداختند
شمامه بدو گفت کاین هر چهار | که‌هستند بر تخت گوهر[2] نگار
نمودار دال است و بالای او | سرو افسر کشور آرای او
۱۱۴۷۵ هم اکنون زمانی در این خانه‌ها | گذر کن یکی سوی کاشانه‌ها
بیا تا ببینی[3] که شاه جهان | چه پرداخته است آشکار و نهان
شمامه د رخانه‌ها باز کرد | به شادی سوی حیدر آوازکرد
به هر خانه کاندر نهادند پای | ز[4] تنگی نیارست رفتن زجای
زغلّه بد[5] آکنده انبارها | به اندازه افزون زخروارها
۱۱۴۸۰ همه دانهٔ غلّه اززرّ ناب | کز آن خوبتر کس نبیند به خواب
زهر میوه‌ای کآیداندر شمار | به زر کرده زاو خانه‌ای[6] آشکار
زنار و زبادام و سیب و بهی | ندیدند د رخانه جایی تهی
بماندند بینندگان در شگفت | همی[7] هر یکی لب به دندان گرفت
شمامه بیامد میان سرای | که او بود بر هر طرف رهنمای
۱۱۴۸۵ زیک[8] سو دری بسته شد[9] آشکار | رسیدند نزدیک آن هر چهار
در بسته را پهن کردند باز | که تا زاو به دیدن[10] چه آید فراز
یکی باغ دیدند همچون بهشت | همه خاک آن باغ عنبر سرشت
درختان زرّین و مرغان زر | گشاده همه بال و منقار و پر
چو طاووس وطوطی و قمری و قاز | چو شاهین و کبک و چو تیهو و باز
۱۱۴۹۰ همیدون برو بار[11] شاخ درخت | به زر ساخته شاه پیروز بخت[۲۳۲ـ پ]
[سپاهی به باغ اندرون کرده جای | همه از زر ناب سر تا به پای

۱. ب و ج: وز.
۲. د: زرّین.
۳. ب: چه بینی.
۴. د: به.
۵. د: پر.
۶. د: دانه‌ها.
۷. د: جدا.
۸. د: زهر.
۹. د: دید.
۱۰. ب: بدید آن.
۱۱. ب و ج: بارو.

دلیران به باغ اندرون آمدند — زحیرت که داند که چون آمدند
برابر یکی شهریارا نه تخت — بدیدند در پای زرّین درخت
نشسته بر آن شاه[1] زرّین کمر — به پیش اندرون چند کرسی زر
بزرگان لشکر به پیش[2] اندرون — که باشند[3] بر[4] نیک و بد رهنمون ۱۱۴۹۵
غلامان زرّین کمر ساده وش[5] — به خدمت همه دست کرده به کش[6]
سراینده مه[7] پیکران سرای — به صد دست چون زهره دستان نمای[8]
طرازنده چنگی به صد گونه ساز — نوازندهٔ نغمه‌ای دلنواز
به هر گوشه‌ای مطربی[9] خوش سرای — به زخم ترانه ترنّم نمای
نواهای مطرب برآوای عود — برآورده ازساز داوود دود ۱۱۵۰۰
زبس گونه گون نغمهٔ دلپذیر — دماغ خرد سفته زآوای[10] زیر
به پیش اندرون ساقی گل عذار — به گردش[11] درون جام گوهر نگار
می اندر صراحی شامی[12] مثال — چو سوزنده آتش در آب زلال
روان باده در کاسهٔ آبنوس — چوچشم خروشان زحلق خروس
خروشان خروسان طاووس پر — روان آب زر بر بر آب زر ۱۱۵۰۵
زبس ناله و نغمهٔ نای و نوش — خرد را زدیدن خلل یافت هوش
بر اینگونه در باغ زرّین نهاد — همه حرکت انگیز و جنبان زباد
علی در شمامه نگه کرد و گفت — کز این برتر اندازه نتوان[13] گرفت
همانا که آن شکلها زنده‌اند — کز اینسان به خدمت سرافکنده‌اند
شمامه بدوگفت از آن[14] سوی باد — نگه کن بدین بام زرّین نهاد ۱۱۵۱۰
بدو بر دریچه است بسیار باز — چه اندر نشیب و چه اندر فراز
چو باد اندر آیدز[15] سوراخها — پرآواز[16] گردد همه کاخها
کنون ساز ایشان بجز باد نیست — کسی را طلسمی چنین یاد نیست
از آن جا که بد شاه تازی نژاد — گذر کرد سوی گذرهای باد

---

۱. ب و ج: شهر.
۲. د: خواب.
۳. ب: باشد.
۴. د: براو.
۵. ج: کیش.
۶. ج: به پیش.
۷. د: همه.
۸. ج: سرای
۹. د: مطرب.
۱۰. د: آواز.
۱۱. د: به دستش.
۱۲. د: شقاقی.
۱۳. د: اندرز باید.
۱۴. د: این.
۱۵. د: به.
۱۶. د: آوازه.

۱۱۵۱۵ زهرگوشه بر باد بگرفت راه — زساز و نوا باز ماند آن سپاه

رها کرد حیدر گذرهای باد — شد آن سازها بر نخستین نهاد

از آن جا به پایان زرّین درخت — بیامد به نزدیک زرّینه تخت

یکی تخته بر گوشهٔ تخت دید — شگفتی بدو اندرون بنگرید

بدو بر نبشته خطی چند بود — به شکلی که آن را نشاید گشود

۱۱۵۲۰ بگفت ای شمامه بخوان این طلسم — که جان هست گویی در این شکل جسم

شمامه بدو گفت دانا نه‌ام — من این خط چه خوانم که خوانانه‌ام

ولیکن بدین دانشم بهر هست — در این کوه دامن یکی شهر هست

بدو اندرون موبدی سالخورد — بسی دیده اندر جهان گرم و سرد

به دانایی این خط بداند درست — چو او را بخوانی بخواند درست

۱۱۵۲۵ به عمرو امیّه علی گفت زود — بباید در این کار چستی نمود[1]

برو سوی[2] آن پیر[3] دانش پژوه — بیار آن خردمند را سوی کوه

از آن کوه سر عمر و برداشت راه — روان شد بدانجا که فرمود شاه

شمامه بگفت ای علی برنگر[4] — گرت هست بر بام زرّین گذر[5]

یکی بر سر بام زر[6] بر خرام — وزاین دامن باغ برتر خرام

۱۱۵۳۰ یکی نردبان دید حیدر ز زر — بر او پای بنهاد و بر شد به سر

بگردید بر بام زرّین سرای — زحیرت لبش گشته[7] انگشت خای

همه شرفهٔ بام او دید زر — بجز زر نمی‌آمدش در نظر

بر ایوان زرّین بسی دید مرد[8] — همه صورت جوهر ازّزر زرد

به نوبتگه شاه بسته کمر — نهاده به پیش اندرون طبل زر

۱۱۵۳۵ فروماند حیدر زدیدن شگفت — همان جا مژه کرد بر آب و گفت

که دوران این چرخ پرگار[9] گرد — بسی را چو پرگار سرگشته کرد

به مردم نماند جهان جهان[10] — نهان است بر ما نهان جهان

اگر زان که بودی جهان پایدار — بماندی بر این شهر و این شهریار

که چندین هنرها بپرداخته است — چنین شهری[11] اندر جهان ساخته است

---

۱. د: این بیت و بیت قبلی را دارد. ۲. د: پیش. ۳. د: مرد.
۴. د: کنار. ۵. د: گذار. ۶. د: سر.
۷. د: گشت. ۸. ب و ج: زرد. ۹. د: زرنگار.
۱۰. د: نهان. ۱۱. د: شهر.

فـــرود آمـد ازبـام زرّیـن بـه بـاغ / فـــروزان دل روشـنش چـون چـراغ ۱۱۵۴۰

هـمانگه بـه نـزد شـمامه رسـید / مـیان بـتان نـوش لب را بـدید

بـدانـجا کـه آن مـطربان ساز داشت / بـه صـد مـویه در گریه آ واز داشت

بـپرسید حـیدر کـه ایـن گریه چیست / بـه هـنگام شـادی چـه باید گریست

شـمامه مـژه کـرد پـر آب و گـفت / کـه ازگـریهٔ مـن نـباید[1] شگـفت

هـمی یـادم آمـد زدوران دال / کـه دوران چـنین سـاختش پـایمال ۱۱۵۴۵

یکـی روز بـافر[2] فـرزانگـی[3] / زمـانه کـمر بسـته در بـندگی

مـن و دخـتر دال بـا تـاج زر / بـر ایـن تـخت بـودیم بـایکدگر

پـرستندگان پـیش تـختم بـه پـای / گـل انـدام[4] خـوبان بـلبل سـرای

هـمی زد بـه هـر سو شکـر خـنده‌ای / زتـنگ شکـر بـر شکـر خـنده‌ای

به جای خـود است ار بگـریم بـه هـای[5] / کـز ایشـان نـبینم یکـی را بـه جـای ۱۱۵۵۰

سـزد گـر بگـریم بـر ایـن بـوستان / کـه پـردخته مـاند از چـنین[6] دوسـتان

بـر آن روز گـریم کـه بـی‌تاج و تـخت / جـهاندار زایـن[7] بـاغ بـرداشت[8] رخت

چـرا خـون نگـریم بـر ایـن درد و داغ / کـه در بـاغ نآیـد خـداونـد بـاغ

بگـرید هـمی بـانوی[9] انـدر سـرای / چـو ایـوان[10] تـهی بـیند از کـدخدای

عـلی گـفت کـای افسـر بـانوان / بـدین غـم چـنین چـند بـاشی نـوان ۱۱۵۵۵

روان را ز انـدیشه آزاد کـن / ز[11] فـرجـام گـیتی یکـی یـاد کـن

بـه یکسـان نـماند مـدار جـهان / بـبیندیش لخـتی ز کـار جـهان

از ایـن پـیشتر خسـروان بـوده‌انـد / کـه بـا فـرّ و بـخت جـوان بـوده‌انـد

فـریدون و ضـحاک تـازی و جـم / چـو کـیخسرو و بـیژن و گسـتهم[12]

بـه سـر بـر نـهادند تـاج مـهان / نـدیدند جـز خـود کس انـدر جـهان][13] ۱۱۵۶۰

هـم آخـر از او رخت بـرداشـتند / دل از تـاج و از تـخت بـرداشـتند

بـرفتند شـاهان بـیدار بـخت / بـهشتند بـر دیگـران تـاج و تـخت

---

۱. د: نباشد.
۲. ج: فرو.
۳. د: فرخندگی.
۴. د: گل‌اندام و.
۵. د: به جای.
۶. د: چنان.
۷. د: از این.
۸. د: بر بست.
۹. ج: بانو.
۱۰. د: خانه.
۱۱. د: به.
۱۲. کلمه در نسخهٔ ب بصورت «گشتنم» هم خوانده می‌شود.
۱۳. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد.

تو ز این بیش مخروش و مخراش دل / دل آزاد کن ز این غم دلگسل

روان را بدین پند خرسند کن / تن از پند دانا تنومند[1] کن

۱۱۵۶۵ کسی کش خرد باشد آموزگار / نجوید وفاداری از روزگار

شمامه بدین پند[2] خرسند گشت / نهال شکیبش برومند گشت

همانگاه[3] عمرو امیّه ز شهر / بیاورد پیری ز پیران دهر

ببردند تخته به نزدیک پیر / نگه کرد دانای روشن ضمیر

نبشته چنین بد که بس روزگار / که بودم من اندر جهان شهریار

۱۱۵۷۰ سرم افسر از شقّهٔ[4] ماه داشت / همه روی کشور مرا شاه داشت

جهان را به دانش بیاراستم / خدایم بداد آنچه می‌خواستم

به دولت سپردم بسی روزگار / که هر روزم از روز به بود کار

سپاه جهان پیش من بنده بود / فلک در پناهم سرافکنده بود

کمر بسته هفتصد هزارم سوار / همه نیزه ور بود[5] خنجر گذار

۱۱۵۷۵ چو هر روز هنگام بارم بدی / میان بستهٔ صد هزارم بدی

ز هفتصد[6] هزارم سخن رفته بود / که بنیاد آن هفت بر هفته بود

کمر بسته از سبزپوشان سوار / بدی روز شنبه مرا صد هزار

به یکشنبه هم صد هزار دگر / همه[7] زرد پوش آمدی در نظر

همان صد هزار دگر سرخ پوش / دو شنبه به خدمت گرفتیم گوش

۱۱۵۸۰ سه شنبه همان صد هزار دگر / همه آسمانی قبا و کمر

چهارم همان نامور صد هزار / قباها سفید و کمر زرنگار

به پنجم درون[8] صد هزار دگر / منقّش قبا و کلاه و کمر

به آدینه جنگاوران صد هزار / ملمّع قباهای گوهر نگار

به آباد و ویران و[9] فرمان و گنج / به هیچم نبود از جهان هیچ رنج

۱۱۵۸۵ به اختر شناسی و دانشوری / بدانستم آیین دین پروری

به هر نیک و بد در سطر لاب راز / بدانستم از هر نشیب و فراز

بدیدم تو را ای ستوده علی / همه روشنم شد به روشندلی

---

۱. د: برومند. ۲. د: کار. ۳. د: همانا که.
۴. ب و ج: شعه. ۵. ب و ج: بود و. ۶. د: هشتصد.
۷. ج: همان. ۸. د: همان. ۹. د: ز.

که خواهی گشود این طلسمات را / نمانی در او زرق و طامات را
مرا کز هنرها چنین بهره بود / نمودم به عقل آنچه باید نمود
ولیکن چو مرگ اندر آید ز در / نبد هیچ سودم ز بخت و هنر ۱۱۵۹۰
ستمکاره صلصال خونم بریخت / که از نکبت و مرگ نتوان گریخت
بدانستم این راز لیکن[1] چه سود / که با گردش چرخ درمان نبود
کنون ای علی شهر بگشای و گنج / که بردم ز بهر تو بسیار رنج
ببخش و ببخشای و دل شاددار / غم روز ناآمده باد دار
چو برخواند پیر این نبشته تمام / دل دوستان گشت از او شادکام ۱۱۵۹۵
به سوی علی کرد صلصال روی / بدو گفت کای بخرد نامجوی
همی بینم این جا نبشته درست / که مرگ من امروز در دست توست
چو من دوستم کشتن از[2] بهر چیست / بر این روز تیره بباید گریست
بگفت ار ز فرمان[3] من بگذری / همان راه پیمان من بسپری[4]
همی خیره خود را به کشتن دهی / مگر سر در آری و گردن نهی[5] ۱۱۶۰۰
بگفت این و حیدر برون [شد][6] ز باغ / همیدون شمامه دلی پر زداغ
علی گفت از این جا یکی نیکخواه / فرستاد بیاید به سوی سپاه
بدان تا بیایند اسلامیان / ببندند بر زر کشیدن میان
شمامه بدو گفت دو راست راه / بدین آمدن دیر ماند سپاه
از این جا بدین شهر در پای کوه / فرستم که از وی بیاید گروه ۱۱۶۰۵
بیارم زنام آوران سه[7] هزار / هم از استر و اسپ چندین قطار
خود این جا ببندم به مردی کمر / نگهدارم از دزد و تاراج زر
هر آن زر که آید ز بالا فرود / نگهدارمش بر لب آب و[8] رود
چنین گفت صلصال کز درد چشم / مرا هست جانی به آزار[9] و خشم
من از شهر زرّین شتابم به پای / بر آن کوه دامن نجنبم ز جای [۲۳۳-ر] ۱۱۶۱۰
هر آن زر که بر من گذارد[10] سپاه / بر آن آب دامن بدارم نگاه

---

۱. د: اینک. ۲. ب: کشتنم. ۳. د: پیمان.
۴. ب و ج و د: نسپری. ۵. د: فرمان دهی.
۶. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد. ۷. د: شش.
۸. ب و ج و د: واو ندارد. ۹. ب و ج و د: پر از درد. ۱۰. د: نزد من آرد.

نگهدارم آن[1] را به تیمار و رنج / بجز من نشاید نگهبان گنج

علی گفت شاید بیارای کار / هر آن زر که آید فرود از حصار

نگهبان آن زر تو باشی و بس / بجز تو ندارد کس آن[2] دسترس

۱۱۶۱۵ شمامه فرستاد از آن جا به شهر / بگفت این سخن با بزرگان دهر

از آن شهر نام آوران سه[3] هزار / برون رفت با اسپ و استر[4] قطار

برفتند بر کوه زرّین کمر / ز باره به باره کشیدند زر

سه روز و سه شب زر کشید آن[5] سپاه / بر آن کوه دامن همی بود شاه

علی با شمامه به بالای کوه / ببودند و زر می‌کشید آن گروه

۱۱۶۲۰ سیم شب بیاسود لشکر ز رنج / شد آکنده هامون و[6] وادی ز گنج

شب تیره صلصال چون بنگرید / که لشکر بدانجا فرود[7] آرمید

به شب خواب را کرد بر خود حرام / به آب اندر افکند زرها تمام

چو روز دگر شد ز باره سپاه / سوی زر کشیدن گرفتند راه

خبر شد علی را ز بالای کوه / که آن زر که بردند در پای کوه

۱۱۶۲۵ از آن کوه دامن ببردند پاک / چو بشنید حیدر شد اندیشه ناک

بیامد به نزدیک صلصال و گفت / که بر تو سر آمد کنون خواب و خفت

کجا بردی آن زر چه کردی بگوی / بجز بر ره راستکاری[8] مپوی

بدو گفت صلصال کز چشم درد / نه آرام بودم نه خواب و نه خورد

سه روز است تا من به تاب ایدرم[9] / بدین گونه بی خورد و خواب ایدرم[9]

۱۱۶۳۰ زمانی بخفتم بدین درد دوش / به خواب اندر آمد مرا چشم و گوش

سحرگه پریشان بجستم ز خواب / به بیداری آمد سرم را[10] شتاب

از آن زر به جایی ندیدم نشان / چه گویم من ای شاه گردنکشان

مگر دزدی اندر کمینگاه بود / ز خواب گران خیزم آگاه بود

چو لختی من آسوده گشتم ز رنج / به تاراج داد[11] این گرانمایه گنج

۱۱۶۳۵ برآشفت از او حیدر نامدار / به پاسخ بدو گفت کای خیره سار

سه روز و سه شب زر کشید این[12] سپاه / شد از گنج هامون و وادی سیاه

---

۱. د: او.
۲. د: این.
۳. د: سی.
۴. ب و ج: اشتر.
۵. د: کشیدی.
۶. د: واو ندارد.
۷. د: فرو.
۸. د: رستگاری.
۹. د: اندرم.
۱۰. ب و ج: سرم را به بیداری آمد.
۱۱. د: رفت.
۱۲. د: کشیده.

به یک شب کس این گنج را چون برد ... چنین گفته باور ندارد خرد
شمامه بیامد به نزدیک شاه ... که شد روی خورشید عمرت سیاه
نگوید کس این را ز در گوش خر ... تو چون خر خرف گشتی ای خیره سر[1]
بگو راست تا[2] راستگاری بود ... که اندر کژی شرمساری بود ۱۱۶۴۰
بدو گفت کز چشم بیمار خویش ... نبود آگهی هیچم از کار خویش
چو با درد چشمم فرو شد به خواب ... برآمد به بیداریم[3] آفتاب
از این زر نشانی ندیدم به جای ... سپردم همه دشت را زیر پای
علی گفت عمرت به پایان رسید ... از این پس ندانم چه خواهی کشید
ز مرگ تو ای ریمن بدسگال ... به جای[4] آمد آنها که می‌گفت دال ۱۱۶۴۵
بفرمود پس حیدر نامدار ... که از گنج خالی کنند آن حصار
همه فرش زرّین سرای ... همیدون طلسمات صورت نمای
ز هر زر که باقی بر[5] آن کوه بود ... که بر گرد او لشکر انبوه بود
کشیدند یکباره در پای کوه ... ز هر سو بر او انجمن شد گروه
ببخشید زرها علی بر[6] سپاه ... وز آن جا سوی شهر جستند راه ۱۱۶۵۰
مسلمان شدند آن سپه سر به سر ... بیفزود اسلام را زیب و فر
نگه کرد حیدر به صلصال باز ... که بر خود مکن رنج کوته دراز
خبر گوی تا زر چرا برده‌ای ... وز این کوه دامن کجا[7] برده‌ای
اگر راز این زر بماند نهان ... نمانم تو را زنده اندر جهان
بسی رفت از اینگونه تهدید و بیم ... نمی‌شد به لاحول دیو رجیم ۱۱۶۵۵
ببودند تا شب در این جست و جوی ... بسی رفت اندر میان گفت و گوی

گریختن صلصال از امیر المؤمنین علی ـ علیه السلام ـ

چو عیّار شب افسر آفتاب ... نهان کرد در زیر نیلی نقاب
همانجا به نزدیک دریا کنار ... به سر برد شب حیدر نامدار [۲۳۲ـپ]

۱. د: خربتر. ۲. د: چون. ۳. د: بیماریم.
۴. د: جا. ۵. د: در. ۶. د: با.
۷. د: چرا.

چو خورشید بنمود زرینه تاج ‌ ‌ ز عیار شبرنگ بستد خراج

۱۱۶۶۰ سر نامداران برآمد ز خواب ‌ ‌ نمودند بر بازگشتن شتاب

ندیدند صلصال را هیچ کس ‌ ‌ بجستند بسیار[1] از پیش و پس[2]

علی گفت صلصال از این جا گریخت ‌ ‌ زمانه به سر برو[3] را خاک بیخت[4]

کنون رفت باید به دنبال او ‌ ‌ ندانیم تا چون شود حال او

بفرمود تا دلدل تیزگام ‌ ‌ برفت و بیاورد عمرو از کنام

۱۱۶۶۵ سپهبد به اسب اندر آورد پای ‌ ‌ شمامه به پیش اندرون رهنمای

سوی مؤمنان برگرفتند راه ‌ ‌ به شادی پذیره شد او را سپاه

بر او یک به یک آفرین خوان شدند ‌ ‌ ز سیمای او سیم دندان شدند

فرو داشت حیدر همانجا سپاه ‌ ‌ برانگیخت مردم به دنبال شاه

کس از وی نشانی ندادند باز ‌ ‌ دو روز اندر آن شهر بد سرفراز

۱۱۶۷۰ کس آمد سیم روز و[5] کردش خبر ‌ ‌ که صلصال بی‌مال و بی‌سیم و زر

سوی حصن شیطان بپیمود راه ‌ ‌ کنون اندر آن کوه دارد پناه

وز این سو[6] رباطی و هر دو پسر ‌ ‌ به امید و[7] آوازهٔ شهر زر

به نزدیک حیدر گرفتند جای ‌ ‌ بگفتند کای شیر کشور گشای

تویی[8] مایهٔ جود و کان هنر ‌ ‌ به دست عطایت[9] چه خاک و چه زر

۱۱۶۷۵ جوانمردتر دستت از آفتاب ‌ ‌ بریزد گفت آبروی سحاب

زبان تو از نوش گوارنده[10] تر ‌ ‌ گفت در سخا ز ابر بارنده‌تر

چنین گفت ما را جهاندار دال ‌ ‌ که او را به گیتی نباشد همال[11]

در خانهٔ گنج[12] بشکافتی ‌ ‌ وز او آنچه[13] می خواستی یافتی

ندادی از آن گنج چیزی به ما ‌ ‌ اشارت نکردی پشیزی به ما

۱۱۶۸۰ علی گفت کان[14] گنج صلصال شوم ‌ ‌ پراکنده کرد اندر این مرز و بوم

همان اندکی زر که باقی بماند ‌ ‌ از آن یک درم نیز باقی نماند

---

۱. ب و ج و د: بسیارش.
۲. اساس: بیش و بس (هر دو با یک نقطه).
۳. ب و ج: بسی مرد؛ د: به سر مرد.
۴. ب و ج: ریخت.
۵. ب و ج: واو ندارد.
۶. ب و ج: وز آن رو؛ د: از این رو.
۷. د: واو ندارد.
۸. د: تو ای.
۹. ب و ج: سخایت.
۱۰. د: نوش داروی.
۱۱. ب و ج: این بیت و بیت قبلی را ندارد.
۱۲. ب و ج: در گنج خانه چو.
۱۳. ب و ج: هر چه.
۱۴. ب و ج: ز این.

بدادم بدانها که از شهر[1] گنج   بدان زر کشیدن کشیدند[2] رنج

کنون تا رسیدم بدین[3] مرز و بوم   خبر یافتم زان بد اندیش[4] شوم

شوم تا مر او را به چنگ آورم   بدو[5] کوه و[6] دریا به تنگ آورم

به دست آرم آن گنج ناکاسته   ببخشم شما را از آن خواسته   ۱۱۶۸۵

بگفت این و با نامور شش هزار   روان گشت بر دشت و[7] هامون و غار[8]

رباطی هر دو پسر در رکاب   دوان در پی سایهٔ[9] آفتاب

دونده بر آنگونه[10] بر دشت و غار[11]   کز ایشان به تک باز ماندی[12] سوار

به فرزانه، حیدر نگه کرد وگفت   که اندر دویدن تو را نیست جفت

همانا که از راه سود و زیان   بسی رفت بر سر تو را[13] سالیان   ۱۱۶۹۰

بدو گفت من عمر خود را شمار   ندانم چو اندر گذشت از هزار

ز صلصال صد سال افزون ترم   شماری جز این نیست در دفترم

هم آخر به آخر رسد کار من   سرآید چنین[14] عمر بسیار من

ز گفتار او ماند حیدر عجب   ز حیرت به دندان بخایید لب

که با آن چنان سال و عمر دراز   هنوزش نبد دست کوته ز آز   ۱۱۶۹۵

بر اینگونه یک روز و یک شب سپاه   سوی حصن شیطان بپیمود راه

دوم روز لشکر همه هم گروه   چو دریا رسیدند در پای کوه

نگه کرد حیدر به بالای تیغ   که تیغش همی سود بر فرق میغ[15]

ز خارا یکی کوه یک لخت دید   درازا و پهنای او سخت دید

سرا پرده زد حیدر نامدار   فرود آمد اندر یکی مرغزار   ۱۱۷۰۰

چو از دیدگه دیده بانان راه   بدیدند[16] کآمد علی با سپاه

ز باره همه سر برافراختند[17]   از آن دیدگه[18] کوس بنواختند

بپرسید[19] صلصال از آواز کوس   که این بر فریب[20] است یا بر[21] فسوس

نمودند کآمد علی با سپاه   ببستند بر دامن کوه راه

---

۱. ب و ج: بهر.
۲. ب و ج: بدانجا کشیدند بسیار.
۳. ب و ج و د: بدان.
۴. ب: بد اندیش و.
۵. ب و ج: بر او؛ د: بر آن.
۶. د: واو ندارد.
۷. د: کوه.
۸. ب و ج: شیطان حصار.
۹. ب و ج: سایه چون.
۱۰. د: کوه و.
۱۱. ب و ج: دشت و بر کوه غار.
۱۲. ب و ج و د: ماند.
۱۳. ب و ج: شد ز عمر تو بر.
۱۴. د: همه.
۱۵. ب و ج: همی برق سازد ز میغ.
۱۶. د: نمودند.
۱۷. ب و ج: برافراشتند.
۱۸. د: دیده گه.
۱۹. ب و ج: بترسید.
۲۰. ب و ج: فسون.
۲۱. د: است و آن.

۱۱۷۰۵ فرو داشت لشکر به گرد[1] حصار — سرا پرده و[2] خیمه شد مرغزار

همانگه بخندید صلصال و گفت — که سندان نشاید به پولاد سفت

کس این باره هرگز نیارد به چنگ — نباشد کسی مرد این خاره سنگ

بمانند چندان در این پای کوه — که گردد سپاه از نشستن ستوه [۲۳۴ـر]

سرانجام روزی به بیچارگی — برانند از این جا به آوارگی

۱۱۷۱۰ وز این روی چون حیدر نامدار — بیاراست لشکر به جنگ[3] حصار

بشد یک سواره ز پیش گروه — کمر بسته آمد به پایان[4] کوه

چو بر دامن کوه خارا رسید — خروشی چو شیر ژیان برکشید

خبر شد به صلصال کز مرغزار — بجنبید حیدر به جنگ[1] حصار

برون آمد از باره صلصال شاه — نشست از بر سنگ بر دیدگاه

۱۱۷۱۵ چو از کوه دامن علی بنگرید — سرو تارک و ترک صلصال دید

فغان کرد و[5] گفت ای بلا جوی شوم — که تاراج گشت از تو آباد[6] بوم

ببردی همه مال زرّین حصار — نشستی چو غرم از بر کوهسار

شکستی همه بند[7] و پیمان من — برون رفتی از راه فرمان[8] من

خرد بر تو خندد بدین داستان — که کژّی نمایی تو با راستان

۱۱۷۲۰ از این پس مبر نام فرزانگی — مزن لاف مردی و مردانگی

به دستان نیابی ز دستم گریز — کنی[9] خیره با چرخ گردان ستیز

بجوشید صلصال را مغز و هوش — چو آواز حیدر رسیدش به گوش

کمان را به زه کرد و بگشاد چنگ — بپیوست یک نیزه چوب[10] خدنگ

چو از تیغ بالا علی رابدید — کمان را خم آورد و اندر کشید

۱۱۷۲۵ بدو گفت چند از درنگ و شتاب — به پیکان تیرت بگویم جواب

بینداخت صلصال تیر خدنگ — نهان شد به زیر سپر مرد جنگ

از آن تند بالا به پیش سپاه — فرو رفت تا پر به خاک سیاه

به گردان علی گفت کاین[11] شوم دست — چو اکنون بر این گونه بگشود شست[12]

به تیر و کمان است تدبیر او — بباشید دور از سر تیر او

---

۱. ب و ج و د: پای.
۲. ب و ج: سراسر همه.
۳. ب و ج: پای.
۴. ب و ج: مگر چست آید به بالای.
۵. ب و ج: واو ندارد.
۶. ب و ج: این مرز و.
۷. د: عهد.
۸. د: راه و پیمان.
۹. ب و ج: مکن.
۱۰. ب و ج و د: یک چوبه تیر.
۱۱. د: این.
۱۲. ب و ج: این بیت را فاقد است.

در این بود کز شست آن زشت کیش — یکی تیر دیگر فتادش به پیش ۱۱۷۳۰

ز نیزه علی گفت کم نیست تیر — که از چرخ چاچی برآرد نفیر

بر آنگونه ده چوبه تیر خدنگ — بینداخت صلصال پولاد چنگ[1]

برآشفت از او حیدر نامدار — فرود آمد از دلدل راهوار

پیاده سوی کوه برداشت راه — همی کرد دشمن ز بالا نگاه

سیه گشت بر چشم صلصال کوه — ز پیکار و[2] کین جستن آمد ستوه ۱۱۷۳۵

به نیروی چنگال[3] از آن کوه سر — یکی کوه پاره بکند[4] از کمر

از آن تند بالا چو بگشاد چنگ — همی خیره شد مغز از[5] آواز سنگ

کمر بر کمر سنگ بر سان[6] دود[7] — از آن تند[8] بالا چو آمد فرود

چو حیدر نگه کرد و[9] آن سنگ دید — گذر کردن از پیش او تنگ دید

همانجا[10] به مردی نگه داشت جای — سپر کرد بر[11] پیش آن سنگ پای ۱۱۷۴۰

خروشنده[12] از تیغ بالا کمر — چو آمد سوی حیدر نامور

کف پای کرّار جرّار چنگ[13] — فرو رفت تا کعب در خاره سنگ

فرو داشت سنگی[14] چنان را به جای[15] — در او خیره شد مرد زور[16] آزمای

نگه کرد[17] حیدر ز[18] دنبال سنگ — گذر کرد[19] بر ریزهٔ سنگ تنگ

همه کوه سنگ خروشنده دید — کمرها چو دریای جوشنده دید[20] ۱۱۷۴۵

نهان شد زمانی به زیر کمر — چو از سنگریزه تهی شد کمر[21]

بر آمد به بالای تند و[22] دراز — بدان تا ز پستی شود برفراز

دگر باره صلصال بگشاد چنگ — چو باران ز باره همی ریخت[23] سنگ

بزد نعره‌ای حیدر نامدار — بجنبید از آواز او کوهسار[24]

به صلصال گفت این چه بد گوهری است — بدین داوری[25] بر تو باید گریست ۱۱۷۵۰

---

۱. ب و ج: بر مرد جنگ.
۲. د: واو ندارد.
۳. ب و ج: بازو.
۴. ب و ج: پاره برکند کوه.
۵. ب و ج: مرد ز.
۶. د: مانند.
۷. ب و ج: رود.
۸. ب و ج: سوی.
۹. ب و ج و د: واو ندارد.
۱۰. ب و ج: همانگه.
۱۱. ب و ج و د: در.
۱۲. ب و ج: خروشید.
۱۳. ب و ج و د: جنگ.
۱۴. د: سنگ.
۱۵. ب و ج: سنگ جفا بر به پای.
۱۶. د: جنگ.
۱۷. د: بگردید.
۱۸. د: به.
۱۹. ب و ج: دید از؛ د: دید بر.
۲۰. ب و ج: این بیت را ندارد.
۲۱. د: گذر.
۲۲. د: واو ندارد.
۲۳. د: ببارید.
۲۴. ب و د: کوه و غار.
۲۵. ب و ج: روز.

چـو بـا مـن بـه مـردی نـبودی پسند / کـنون دست بـردی[1] بـه دسـتان و بند
تـوْ را مـن بـدین سـنگ[2] بـی‌جان کـنم / زمـرّد ز[3] خـون تـو مـرجـان کـنم
یکـی سـنگ دیگـر رهـا کـرد شـاه / از آن سـنگ بگـذشت و بگشـاد[4] راه
بـر ایـن گـونه تـا زرد گشت آفـتاب / گـهی بـا درنگ و گـهی بـا شـتاب
۱۱۷۵۵ بکـوشید صـلصال بـا مـرد جـنگ / زمـانی بـه تـیر و زمـانی بـه سـنگ
چـو خـورشید بـنهفت زرّیـن کـلاه / شب تـیره بـنمود چـتر سـیاه
دو جـنگی شـد از جـنگ جستن ستوه / نـهادند سـر سـوی هـامون و کـوه
طـلایه بـرون شـد ز هـر دو سـپاه / ببستند بر کوه و بر دشت[5] راه [۲۳۴-پ]

[کشته شدن صلصال به دست حضرت شاه مردان علی -علیه السلام-][6]

دوم روز بـرسان روز نـخست / دو جـنگاور از یکـدگر کـینه جست
۱۱۷۶۰ بـر اینگونه[7] یک هـفته بـا یکـدگر / نـمودند از زیـر و بـالا هـنر
بـه هـفتم کـمر بست مـرد دلیـر / بـر آن کـوه دامـن بـرآمد چـو شـیر
بـد انـدیش را بـر سـرسنگ دیـد / مـیانش بـه بـند کـمر تـنگ دیـد
خـروشید کـای دیـو[8] پـولاد چـنگ / چه مـویی[9] کـه روز انـدر آمـد بـه تـنگ
بر این کوه خارا[10] بـه سـختی و گُـرم[11] / چـنین چـند بـاشی بکـردار غـرم[12]
۱۱۷۶۵ بـرون آی تـا رای مـیدان کـنیم / بـرآورد گـه جـنگ مـردان کـنیم
یک امـروز دیگـر بکـوشیم سـخت / بـبینیم تـا چـیست فـرجـام بـخت
فـغان کـرد صـلصال کـای پـهلوان / مـرا خـود بـه سـختی بـرآمـد[13] روان
نـخفتم شب تـیره از درد چشـم / ولی دارم از چشـم پـر درد و خشـم[14]
تو بر مـن چـه دانـی کـه چـون مـی‌رود / بـه جـای نـم از دیـده خـون مـی‌رود

---

۱. ب و ج: کردی. ۲. ب و ج: بدین سان که ۳. د: به.
۴. ب و ج: بنمود؛ د: بگذاشت. ۵. ب و ج: بر دامن کوه؛ د: دشت و برکوه.
۶. اساس، ب و ج: عنوان ندارد، با توجه به د آورده شد. ۷. د: بدان‌گونه.
۸. ب و ج: شیر؛ د: مرد. ۹. د: مولی. ۱۰. ب و ج و د: بالا.
۱۱. د: رنج. ۱۲. د: نگهبان گنج. ۱۳. ب و ج: برآید.
۱۴. ب و ج: آزرده از درد چشم.

سحرگه ز بس رنج و سختی و تاب فرو رفت چشمم زمانی به خواب ۱۱۷۷۰
بر آن سان یکی خواب دیدم شگفت نبودی مرا کاشکی خواب و خفت
از آن خواب نیکو هراسنده‌ام[۱] که فرجام خود را شناسنده‌ام[۲]
بدیدم یکی ژرف دریای آب من افتاده در وی به صد رنج و تاب
زمانی در او آشنا رفتمی ندانستمی تا کجا رفتمی
نبردم به بیرون شو[۳] خویش[۴] راه شد آن آب روشن چو قطران سیاه ۱۱۷۷۵
به آب اندرون چشم من خیره گشت[۵] که آن آب روشن گل[۶] تیره گشت[۵]
فرو رفتم آخر به آب سیاه گل تیره بر من فرو بست راه
بدو گفت روزت به پایان رسید[۷] بلند آفتابت به زردی کشید[۸]
همی تیره بینم تو را روی بخت نه امیّد تاج است نه[۹] روی تخت
بلا جوی بگشاد تیر خدنگ دلاور سپر در سر آورد تنگ ۱۱۷۸۰
نبد کارگر ناوک درع سوز[۱۰] هنر عیب گردد چو برگشت روز
علی[۱۱] گفت کای بدرگ شوم پی نگهدار لختی بر این بوم پی [۲۳۵-ر]
من امروز تیری گشایم به تو گشاد سواران نمایم به تو
بمالید چاچی[۱۲] کمان را به چنگ بنالید چرخ از گشاد خدنگ
به شست اندر آورد یک چوبه تیر نبشته بر او نام صلصال پیر[۱۳] ۱۱۷۸۵
قضا گفت گیر و قدر گفت ده ز هر گوشه برخاست آوای[۱۴] زه
چو تیر از کمانش برون برد راه بزد بر میان دو ابروی شاه
زره دامن از[۱۵] تارکش بر درید به مغز اندرش تیر شد ناپدید
ز تیرش کمان پشت شد بدسگال خروشی برآورد صلصال دال
بگفت ای سپهبد رسیدی به کام به مرگ جهاندار و سالار قام[۱۶] ۱۱۷۹۰
گریزان سوی[۱۷] کوه بنهاد سر خروشان همی شد کمر بر کمر
سپهبد برآمد به بالای کوه خروشیدن آمد ز آلای کوه

---

۱. ب و ج: هراسیده‌ام. ۲. ب و ج: شناسیده‌ام. ۳. د: سوی.
۴. ب و ج: شدن هیچ. ۵. د: شد. ۶. ب و ج: شب.
۷. ب و ج: در آمد به تنگ. ۸. ب و ج: سپهر بلندت نیامد به چنگ.
۹. ب: و نی؛ د: و نه. ۱۰. ب و ج و د: دوز. ۱۱. ب و ج: همی.
۱۲. ب و ج: حیدر. ۱۳. ب و ج: میر. ۱۴. ب و ج و د: آواز.
۱۵. ب و ج: «از» ندارد. ۱۶. ب و ج: این بیت و بیت قبلی را ندارد.
۱۷. ب و ج: در آن.

به سر پنجهٔ بازوی دیو[1] بند — در از بارهٔ حصن شیطان بکند

به حصن اندر آمد سرافراز شیر — ز هر سو نگه کرد بالا و زیر

۱۱۷۹۵ همه مردم دژ مسلمان شدند — یکایک بر او آفرین خوان شدند

بپرسید حیدر زاحوال گنج — که برد اندر آن کوه[2] بسیار رنج

نمودند کز گنج زرّین حصار — پشیزی ندیدیم با شهریار

بدینجا نیاورد صلصال گنج — کز او ما[3] ندیدیم جز درد و رنج

بپرسید حیدر ز یاران خبر — بدو باز گفتند سر تا به سر

۱۱۸۰۰ که بوالمحجن[4] و مالک نامدار — همان سعد و قاص و زنهار خوار

همان[5] نامبردار[6] شاه[7] سمک — به مردی خداوند نان و نمک

به زندان صلصال دال اندرند — بجز رنج و سختی همی نشمرند[8] [۲۳۵-پ]

سپهبد بیامد[9] به زندان سرای — سران را[10] همه بند بر دست و پای

همه گردن و دست و بازوی مرد[11] — ز آهن شده زرد و زنگار خورد[12]

۱۱۸۰۵ همه موی کالیده و مستمند — میان سوده از تنگ[13] زنجیر و بند

هم اندر زمان شاه مشکل گشای — طلب کرد سوهان پولاد سای

همه بند از[14] ایشان علی برگرفت — جدا هر یکی را به بر در گرفت

بزرگان لشکر ز جان آفرین — گرفتند بر پهلوان آفرین

که ما را گشایش ز فرّ[15] تو بود — ز[16] فرسودگی از تو دیدیم سود

۱۱۸۱۰ بدین سختی از جان بکندیم دل — به چاه بلا درفکندیم دل

از این بد نوید رهایی نبود — وز این بند امید جدایی نبود

تو دادی ز بیداد صلصال داد — از این غم به ارج تو گشتیم شاد

علی گفت هرگز که داد این نشان — از این سرفرازان و[17] گردنکشان

که تا من گشادم به شمشیر چنگ — بکشتم بسی اژدها و نهنگ

---

۱. ب و ج: زور.
۲. ب و ج: گنج.
۳. د: که ما ز او.
۴. ب و ج و د: ابوالمحجن.
۵. ب: همه.
۶. ب و ج: تاجداران به.
۷. د: نامور شاه حصن.
۸. ب و ج: به رنج و به سختی به سر می‌برند.
۹. د: برآمد.
۱۰. د: سراسر.
۱۱. ب و ج: بازو به بند.
۱۲. ب و ج: چنین است آیین چرخ بلند.
۱۳. ب و ج: میل.
۱۴. ب و ج: «از» ندارد.
۱۵. ب و ج: ز بند از؛ د: ز بند.
۱۶. د: به.
۱۷. د: واو ندارد.

نمودم هنرهای مردان بسی — که با من پسنده نیامد کسی ۱۱۸۱۵

در آفاق با هر که کردم نبرد — ندیدم به بازوی صلصال مرد

شما را همیدون کجا بد گمان — که از شیر[1] جنگی و پیل[2] دمان

تواند[3] نمودن کس این دستبرد — نباید گرفتن چنین کار خرد

که چون مالکی را به میدان جنگ — تواند گرفتن کسی[4] بی درنگ[5]

بپرسید پس مالک نامدار — که چون رستی از رزم[6] آن[7] دیو سار ۱۱۸۲۰

که با این چنین رنج[8] بسیار[9] من — فزون بود بهر تو تیمار من

سراینده بنشست و بنیاد کرد — همه کرده‌ها را بر او یاد کرد

بگفت آنچه از شهر زرّین حصار — چه دید از شگفتی بدان کوهسار

از آن چاه تاریک و صلصال و سنگ — ز دشمن گهی آشتی گاه جنگ

از آن پس چنین گفت کاندر نبرد — برآوردم از مغز بدخواه[10] کرد ۱۱۸۲۵

بر این کوه دامن به پیکان تیر — بسفتم سر و مغز صلصال پیر

هم اکنون برون[11] رفت باید دمان — به دیدن که او را سرآمد زمان[12]

ببستند گردان سلیح نبرد — برون رفت با حیدر آن پنج مرد[13]

بیامد بدانجا که صلصال پیر — گریزان شد از زخم پیکان تیر

بدان خون که رفت از سرو مغز شاه — ز دنبال آن[14] برگرفتند راه ۱۱۸۳۰

بر آن کوه سر بر[15] یکی غار بود — که چون طاق گردنده پرگار بود

به[16] خون سوی آن غار بردند پی — رسیدند نزدیک سالار کی

جهانجوی را چون یکی پیل مست — به غار اندر افتاده دیدند پست

ز ابروی او خون روان گشته بود[17] — وز آن تیر پشتش کمان گشته بود[17]

---

۱. ب و ج: پیل. ۲. ب و ج: شیر. ۳. ب و ج: توان ره.
۴. ب و ج: پی.
۵. د: بعد از این بیت بیت زیر آمده است:
نمودم هنرهای مردان بسی — که با من پسنده نیامد کسی
۶. ب و ج: جنگ. ۷. د: این. ۸. د: درد.
۹. ب و ج: رنج و آزار. ۱۰. ب و ج: صلصال. ۱۱. ب و ج: مرا.
۱۲. د: روان.
۱۳. د: قبل از این بیت، بیت زیر آمده است:
که آن زخم کاو دارد از شست من — عجب کاو برد جان هم از دست من
۱۴. د: او. ۱۵. ب و ج: کوه دامن. ۱۶. د: ز.
۱۷. ب و ج: دید.

۱۱۸۳۵ بـه غـار انـدرون نـالهٔ زار داشت ز خـونش هـمه غـار آغـار داشت
چـو او را بـدیدند بـر پـای جست نـیارست رفـتن بـیفتاد پست[۱]
عـلی گـفت کـای[۲] ریـمن بـد سگال بدین خوابگه بر تـو چـون است حـال
تو را پیش از ایـن بیش از ایـن گفته‌ام سـخن هـر چـه بـایست نـنهفته‌ام
تـو انـدر گـذشتی ز فـرمان[۳] مـن نـپذرفتی انـدرز[۴] و پـیمان[۵] مـن
۱۱۸۴۰ ز هـر گـونه‌ای بـودمت[۶] رهـنمای نـیاوردی از شـور بـختی بـه جـای
کـنون هـر چـه دیدی سزاوار تـوست چـنین بـد مکـافات کـردار تـوست
بـراو[۷] گـفت صـلصال کـای بدمنش[۸] بـدین روز بـر مـن مکـن سـرزنش
اگـر زاد سـر[۹] انـدر آمـد بـه خـاک جـهان را ز آیـین خـود نـیست بـاک
مـبینم بـدین روز افـتادگی مـبر نـام مـن جـز بـه آزادگـی
۱۱۸۴۵ بـدین زیـر دستی مـبین سـوی مـن[۱۰] تـو خـود دیـده‌ای زور بـازوی[۱۱] مـن
نـمودم بـه مـردی بسـی زور چنگ هـم آخـر نـه پـولاد بودم نـه سـنگ
چـو امـیّد عـمرو از زمـانه نـماند زمـانه سـر آمـد بـهانه نـماند
از ایـن پـیش اگـر[۱۲] پـند بشـنودمی نـفرسودمی[۱۳] بـلکه بـرسودمی
ولیکـن چـو یـارای بـختم نـبود[۱۴] حـوالت جـز ایـن روز سـختم نـبود
۱۱۸۵۰ اگـر رخت بـیرون کشم ز ایـن سـرای کسـی جـاودانـه نـماند بـه جـای
بـه سـر بـرده‌ام روزگـاری دراز بسـی دیـده‌ام کـامرانـی و نـاز
مـرا در جـهان هـیچ بـاقی نـماند سرانجام دامن بباید فشـاند[۱۵] [۲۳۶ـ ر]
کـنون از جـهان رخت بـرداشـتم جـهان را بـه دست تـو بگـذاشـتم
بـرآمـد بـه مـردی تـو را نـام و کـام از ایـن پس جـهان را بگـیری[۱۶] تـمام
۱۱۸۵۵ چـو کـردی مـرا ایـنچنین پـایبست بـه مـردی کـمربند و بگشـای دست
خـبر شـد بـه سـوی شـمامه کـه شـاه تـو را مـی‌سپارد کـیانی کـلاه[۱۵]
شـمامه بـیامد بـه صـد داغ[۱۷] و درد ز نـرگس دوان بـر سـمن آب زرد

---

۱. ب و ج: این بیت و بیت قبلی را ندارد.
۲. د: ای.
۳. ب و ج و د: پیمان.
۴. ب و ج: آیین.
۵. ب: ایمان؛ د: فرمان.
۶. ب و ج: بود حق.
۷. ب و ج و د: بدو.
۸. اساس: پرمنش؛ که مغلوط می‌نمود، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.
۹. د: سرو.
۱۰. د: مبین تو بدین زیر دستی به من.
۱۱. د: روزکین کین.
۱۲. د: اگر پیش از این.
۱۳. د: به فرسودگی.
۱۴. د: نماند.
۱۵. ب و ج: این بیت و بیت قبلی را ندارد.
۱۶. ب و ج: بگیری جهان را.
۱۷. ب و ج: رنج.

نهاد آن سر خسته را بر[1] کنار / به زاری همی گفت کای[2] تاجدار
نمودم تو را پیش از این راز خویش / که ناید تو را این چنین روز پیش
مرا دال از این داستان هر چه گفت / نمودم تو را آشکار و نهفت ۱۱۸۶۰
نبودی پذیرای گفتار من / به خیره همی جستی آزار من
از آن پس بر او مویه آغاز کرد / ز هر شیوه‌ای شیونی[3] ساز کرد
همی گفت کای[2] پادشاه مهان / به ارج[4] و به دولت پناه جهان
جهان در پناه تو آسوده بود / به دَور تو جوری نپیموده بود
ز دادت[5] ستم دست کوتاه داشت / سرت افسر[6] از شقهٔ ماه داشت ۱۱۸۶۵
ز بیداریت فتنه در خواب بود / زمین ز ابر تیغ تو سیراب بود
خرابی درآمد به کار جهان / برآمد به هم روزگار جهان
سرتخت[7] شاهانه بی‌شاه ماند / فروزنده خورشید بی‌ماه ماند
از این پس من و سوگواری و[8] درد / لب خشک و چشم تر و آه سرد
زمانه چو مهر تو یاد آردم / به جای نم از دیده خون باردم ۱۱۸۷۰
برآنگونه بارم به درد[9] تو اشک / که باشد ز من ابر نیسان به رشک
سزد گر بگریم بر این تاج و تخت / که بگذاشت سالار بیدار بخت
از این پس به جای تو ای تاجدار / که بر سر نهد تاج گوهر نگار
از آن صد پسر یادگاری نماند / ز شهزادگان شهریاری[10] نماند
سرت سیر می‌گردد از تاج زر / که را می‌سپاری کلاه و کمر ۱۱۸۷۵
گرانمایگانت همه رفته‌اند / به ترک کلاه پدر گفته‌اند
جهان در جهان باکه کرد این ستم / که را یاد باشد چنین بیش و کم
که با داغ و تیمار چندین پسر / بباید نهادن سرانجام سر
مرا با تو خوش روزگاری گذشت / خرابی[11] رسید و بهاری گذشت
هم اکنون بدین روز پیری مرا / فکندی به روز اسیری مرا ۱۱۸۸۰
مرا بی‌تونه کاخ باید نه باغ / که چون لاله دارم دلی پر زداغ
مرو یاد سرو و مبو یاد گل / به بزم تو در کاسه خون با دمل

---

۱. د: در.
۲. د: ای.
۳. د: شیونی شیوه‌ای.
۴. د: اوج.
۵. د: ز داد و.
۶. د: سرو افسر.
۷. د: همه تاج.
۸. د: به.
۹. د: یاد.
۱۰. د: یادگاری.
۱۱. د: خزانی.

گل سرخ چون غنچه دلتنگ باد / ز خون جگر بر رخش رنگ باد
خزان باد برطرف باغ بهار / پرآتش دل نرگس آبدار
۱۱۸۸۵ بنفشه سرافکنده در پیش باد / زمان تا زمان حسرتش بیش باد
همی گفت از اینسان به صد داغ و درد / همی ریخت بر سرخ گل آب زرد
ز درد شمامه علی با سپاه / بشستند ز آب مژه خاک راه
بزرگان دین ناله برداشتند / به رخ بر ز خون لاله می‌کاشتند[1]
علی گفت کاین بودنی کار[2] بود / ندارد کنون درد و[3] تیمار سود
۱۱۸۹۰ گر این روز را من بدانستمی / نمی‌کشتمش تا توانستمی
ز بهر شمامه وفا کردمی / بدوزنده او را رها کردمی
شمامه چنین گفت با آب چشم / که نرمی نباشد[4] به هنگام خشم
تو آن کز تو آید[5] ز فرزانگی / نمودی ز مردی و مردانگی
ز اندرز و پیمان و از پند[6] خوب / نمودی بدو راه و پیوند خوب
۱۱۸۹۵ به پیمان سراندر نیاورد شاه / ز تندی و تیزی نیامد به راه
مرا هر چه رفت آشکارا و راز / از این پیشتر گفته بد دال باز
اگر داد بینم ز چرخ[7] ارستم / نماند به کس شادمانی و غم
چو شد کشته بردست صلصال دال / مرا تیره شد بخت هفتاد سال
همه ساله با چشم گریان بُدم / چو برآتش تیز بریان[8] بدم
۱۱۹۰۰ سرانجام با او به هم ساختم / ز تیمار دل را بپرداختم
برفت آن غم و شادمانی رسید / شد آن نکبت و کامرانی رسید
بسا روزگاران که با هم بدیم / به شادی به شادی به غم غم[9] بدیم [۲۳۶-پ]
غم آن[10] گذر کرد و[11] شادی این / چنانچون بماند[12] نماند چنین
شمامه براین گونه تا شب رسید / به گریه سخن گفت و[11] پاسخ شنید
۱۱۹۰۵ شبانگه که بر سوگ خورشید، ماه / بپوشید مشکین پرند سیاه
به سوی شمامه علی بنگرید / که صلصال خواهد سراندر کشید

---

۱. ب و ج: این بیت و بیست و هشت بیت قبلی را ندارد. ۲. ب و ج: گرد پیکار.
۳. ب و ج: روز. ۴. ب و ج: نیاید. ۵. د: چیز باید.
۶. د: پیوند. ۷. د: به دهر.
۸. اساس: گریان؛ که مغلوط می‌نمود، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد. ۹. به هم شاد و بی‌غم.
۱۰. ب و ج: او. ۱۱. ب و ج: واو ندارد. ۱۲. ب: نماند.

به نرمی سخن گوی با مرزبان — که ناگه ز گفتن ببندد زبان

بپرسش یکایک خبرهای زر — نهفته مگر با تو گوید خبر

از آن زخم صلصال برسان زیر — همی کرد زاری ز پیکان تیر

شمامه بدو گفت چون تاج بخش — به رفتن ز گیتی روان کرد رخش ۱۱۹۱۰

سزدگر بگوید[1] که آن زر کجاست — نهفته ندارد خبرهای[2] راست

چنین داد صلصال پاسخ به زن — که دانم که نزدیک شد مرگ من

ولیک[3] این خبرها نگویم به کس — که باشد علی را بر آن دسترس

چو او باز گردد به بنگاه[4] خویش — بگویم که ما را چه آمد به پیش

علی با بزرگان لشکر پناه — ز بالا به هامون گرفتند راه ۱۱۹۱۵

چو آمد سپهبد به سوی سپاه — سواران پذیره شدندش به راه

ز دیدار یاران ببودند شاد — ز کار نخستین گرفتند یاد

بخفتند با شادمانی و کام — تن آسوده از رزم[5] سالار قام

به سر برد شب حیدر اندر نماز — بگسترد سجّادهٔ سجده باز

وز آن روی صلصال با زخم تیر — عقیق یمانی روان بر زریر ۱۱۹۲۰

چو از پیش او حیدر نامدار — برون رفت بر وی دگر گشت[6] کار

زبان را مجال گشودن[7] نماند — ز نابودن امیّد بودن نماند

دو رخساره چون زعفران گشت[8] زرد — برآمد روانش به زاری[9] و درد

شمامه به رخ بر[10] کشیدش نقاب — جهانجوی[11] را سر فروشد به خواب

چنین است آیین گردنده دهر — گهی نوش یابیم از او گاه زهر ۱۱۹۲۵

جهان را یکی مار خونخوار[12] دان — همی[13] آدمی خوردنش کار دان

تو اندر دم هفت سر اژدها — چرا می‌کنی تکیه بر اژدها

به افسانهٔ چند افسون نمای — تو با اژدها کرده آرام و[14] جای

زمانه چنانت به خط در کشید — که نتوانی از خطّ او سرکشید

---

۱. ب و ج: بگویی. — ۲. د: سخنهای. — ۳. ب و ج: ولی.
۴. ب و ج: پیکار. — ۵. د: رنج. — ۶. ب و ج: بگردید.
۷. ب: نمودن؛ ج: گذشتن. — ۸. ب و ج: ارغوان کرد؛ د: زعفران کرد. — ۹. د:تیمار.
۱۰. د: در. — ۱۱. ب و ج: جفا جوی. — ۱۲. ب و ج:نامور خوار.
۱۳. ب و ج و د: همه. — ۱۴. د: واو ندارد.

۱۱۹۳۰ ز پـرگار ایـن سـقف نـه پـنجره نـخواهـی بـرون رفت از ایـن دایـره
قـدم آن کـه بـر فـرق گـردون نـهاد از ایـن دایـره پـای بـیرون نـهاد
تـو خـود را چـنان کـردهای پـای بست کـه نـیکو نـمیدانـی از پـای دست
رهـا کـردهای عـالم جـان و دل فـرو رفـته در عـالم آب و گـل
ز طـوفان آبـی حـذر کـن حـذر چـه پـایی کـه بگـذشت آبت[1] ز سـر
۱۱۹۳۵ زمـین زلزله است و شکسـته رواق چـرا خـفتهای زیـر آزرده طـاق
زمـانه تـو را مـیفریبد بـه مـهر تـو مـفریب خـود را بـه گـردان سـپهر
جـهان گـر بگـیری بـه بـازوی زور بگـیرد جـهانت بـه زنـدان گـور
سـرت گـر بـه گـردون رسـانده کـلاه هـم از جـاه[2] روزی در افـتی بـه چـاه
جـهان آسـیایی است پـر کـیمیا[3] کـه بـر خـون[4] هـمی گـردد آن آسـیا
۱۱۹۴۰ دو سـنگ زبـر زیـر او را بـبین یکـی آسـمان است و[5] دیگـر زمـین
تـو بـیچاره انـدر مـیان دانـهای بـیندیش اگـر زان کـه[6] فـرزانـهای
چـو بـر سـر بگـردد بسـی آسـیا کـند اسـتخوان تـو را[7] تـوتیا
پس آن تـوتیا را بسـان غـبار بـبیزد بـه[8] پـرویزن روزگـار
غـباری کـه بـرخـیزد از تـند بـاد ز خـاک فـریدون بـود یـا قـباد
۱۱۹۴۵ چـو بگـذاشت صـلصال تـاج مـهی[9] سـرآمـد بـر او روز فـرماندهی
شمامه هـمه شب بـر او خـون گـریست شب تـیره بـر روز و اورن گـریست
چـو خـورشید بـنمود والای[10] زرد نـهان شـد دواج[11] شب لاجـورد
سـپهدار دیـن بـا سـران سـپاه ز هـامون سـوی دژ[12] گـرفتند راه
رسـیدند نـزدیک بـاره فـراز دلیـران درِ دژ گشـادند بـاز
۱۱۹۵۰ وز آن جـا بـه سـوی شـمامه سپاه سـوی غـار دامـن گـرفتند راه[13]
بـر آن گـونه[14] صـلصال افتاده بـود بـه زاری در آن غـار جـان داده بـود
شـمامه بـیامد خـلیده[15] جگـر بگفت آنچه او را چه آمد[16] به سـر [۲۳۷ـر]

---

۱. ب و ج: چه نامی که آبت گذشت. ۲. ب و ج: همانگاه. ۳. ب و ج: دیوان کیا.
۴. ب و ج: خود. ۵. ب و ج: واو ندارد. ۶. ب و ج: اهل و.
۷. ب و ج: استخوانهای تو. ۸. د: به نیروی. ۹. د: بهی.
۱۰. ب و ج: دیبای؛ که بر متن ترجیح دارد. ۱۱. ب و ج: رواج.
۱۲. ب و ج: سوی غار دامن. ۱۳. ب و ج و د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.
۱۴. ب و ج: کوه. ۱۵. ب و ج و د: پر از خون. ۱۶. ب و ج: آمد مر او را.

به مالک علی گفت کای[1] پهلوان / نگه کرد باید به روشن روان

بد اندیش را بخت وارون کنید / از او جامهٔ رزم[2] بیرون کنید

ببینید تا جامهٔ رزم شاه / که شمشیر بر وی نمی‌یافت راه ۱۱۹۵۵

بدان[3] ساز و رسم[4] از چه پرداختند / نخست از چسان بود و چون ساختند[5]

دلاور کمر بست و[6] بگشاد چنگ / ز صلصال بگشاد خفتان جنگ

ز گرگان بر او پنج تو پوست بود / همی هر یک آن[7] را به دیگر نمود

بکردند یک تو از آن جامه باز / جهان پهلوان مالک رزمساز

ز بهر سپر پاره‌ای برگرفت / وز آن هر یکی بهر دیگر گرفت ۱۱۹۶۰

دوم پوست کز جامه برداشتند / بدو اندرون دیده بگماشتند

بدیدند بر جامه از هر کران / نبشته بر او نام پیغمبران

علی گفت از این جامه شد آشکار / که شمشیر بر روی نمی‌کرد کار

چو بد حرز از او[8] نام پیغمبران / بر او[9] بر نبد زخم تیغ بُران[10]

مر[11] آن جامه را[12] بهر خود ساز کرد / ز روی دگر جامه‌ها[13] باز کرد ۱۱۹۶۵

سه تو جامهٔ دیگر از وی بماند / سران سپه را سراسر بخواند

از آن هر یکی گوشه‌ای یافتند / ز هم جامه را پاک[14] بشکافتند

شمامه بیاورد مشک و گلاب / بیاکند مغزش به کافور ناب

به دیبای شاهی[15] سراپای شاه / شمامه بپوشید و آمد به راه

بفرمود تا هیزم از هر کنار / کشیدند مقدار صد پشته وار ۱۱۹۷۰

نهادند بر گرد صلصال شاه / بدان هیمه بر وی ببستند راه

به کردار کوه آتش افروختند[16] / بر آنگونه صلصال را سوختند[17]

وز آن[18] جایگه باز جای آمدند / از آن کوهپایه به پای آمدند

شمامه رخ از بهر زر کرد زر / کز آن گنج او را نیامد خبر

---

۱. د: ای.
۲. ب و ج: جنگ.
۳. د: مر آن.
۴. د: رزم.
۵. ب و ج: چه بود و چه پرداختند.
۶. ب و ج: واو ندارد.
۷. ب و ج: او.
۸. د: آن.
۹. د: بدو.
۱۰. ب و ج: روان؛ د: من کامران.
۱۱. ب و ج: چو.
۱۲. ب و ج: از.
۱۳. د: جامه‌ای.
۱۴. ب و ج: باز.
۱۵. ب و ج: شامی.
۱۶. ب و ج: آتشی بر فروخت.
۱۷. ب و ج: تن بسوخت.
۱۸. د: از این.

۱۱۹۷۵ علی گفت از اندیشه آزاد باش / بدینسان[1] غم زر مخور شاد باش

چنین را ز کس ماند اندر نهان / که آگاهم از کار کارآگهان

به خواب دیدن امیرالمؤمنین علی حضرت پیغمبر ـ علیهما السلام ـ

چو شب افسر زر به سر بر نهاد / جهان ساز[2] و آیین دیگر نهاد

فرو داشت حیدر همانجا[3] سپاه / دل آسوده از رزم[4] صلصال شاه

بفرمود بر بازگشتن شتاب / سپه را همه سر فرو شد به خواب

۱۱۹۸۰ ز شب نیمهٔ حیدر نامدار / به طاعت به سر برد در مرغزار

سحرگه به خواب آمد او را نیاز / فرو شد زمانی به جای نماز

به شب آفتابی به خواب آمدش / بدانسان که در دیده آب آمدش

رخ روشن مصطفی را بدید / به شب آفتاب صفا را بدید

چو گل در سحر گه تبسّم کنان / بکردار بلبل ترنم کنان

۱۱۹۸۵ علی را چو دید آفرین در گرفت / به مهر دلش تنگ در بر گرفت

که بسیار دیدی ز هر گونه رنج / بیابی به پاداش آن رنج گنج

بسی رفتی اندر پی کار دین / کشیدی بسی رنج و تیمار دین

جهان آفرین از تو خشنود باد / به سوی منت آمدن زود باد

مرنجان روان را و مفزای رنج / دل آسوده دار از پی کار گنج[5]

۱۱۹۹۰ تو آن گنج کز بام زرّین حصار / فرستاده بودی به دریا کنار

به آب اندر افکند صلصال دال / تو را من بسم سوی آن مال دال

چو بر دامن شهر زرّین حصار / رسیدی نگه کن به دریا کنار[6]

بدانجا که برخیزد از آب جوش / چو آن جا رسیدی نگهدار هوش[7]

برانگیز غوّاص و[8] از آب زر[9] / برون آر و[10] بر رفته‌ها غم مخور

---

۱. د: از اینسان.
۲. ب و ج: رسم.
۳. ج: همینجا.
۴. د: رنج.
۵. ب و ج: این بیت را فاقد است.
۶. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.
۷. ب و ج و د: گوش.
۸. ب و ج: واو ندارد.
۹. ب و ج: نور.
۱۰. د: واو ندارد.

بگفت این و از دیده شد ناپدید   از آن[1] خواب بیننده سر بر کشید ۱۱۹۹۵

از آن شادمانی چو گل بر شکفت   مر[2] آن خواب را با شمامه بگفت

شمامه ز گفتار او شاد گشت   چو سرو سهی از غم آزاد گشت

دگر روز حیدر سپه برنشاند   همی تا بدان آب دامن براند

چو آمد به نزدیک زرّین حصار   فرو داشت لشکر به دریا کنار [۲۳۷-پ]

بدان جایگه کآب پر[3] جوش بود   نشان پیمبر به یاران نمود ۱۲۰۰۰

شمامه ز دریا شناسان سوار   بیاورد صد مردم از هر[4] کنار

ز دریا کشیدن گرفتند زر   پر از گنج شد دشت و[5] هامون و در[6]

سه روز اندر آن [کار][7] بردند رنج   همه دامن آب شد کان گنج

از آن گنج یک نیمه شاه یلی   جدا کرد بهر شمامه علی

وز آن نیم[8] نیمی دگر بر سپاه   ببخشید بر رسم و آیین راه ۱۲۰۰۵

همیدون کسی کاندر آن مرز بود   کجا پیشه‌ور یا کشاورز بود

به زر جمله را خرّم و شاد کرد   جهان را به بخشیدن آباد کرد[9]

همان راهداران زرّین سریر   به زر هر سه را کرد منّت پذیر

چو لختی بر اینگونه ایثار[10] کرد   ز باقی[11] شتروارها بار کرد

به سوی شمامه یکی[12] بنگریست   بگفت ای شمامه مراد تو[13] چیست ۱۲۰۱۰

هر آن آرزو کان تو را در دل است   بفرمای کز من همه[14] حاصل است

ز اسپ و سلیح وز گنج و سپاه   ز آباد و[15] مرز آنچه خواهی بخواه

اگر کشته آمد جهاندار پیر   بدان کشتن آزار در دل مگیر[16]

چنین بُد[17] جهانجوی را سرنبشت   بباشد[18] همه بودنی خوب و زشت

شمامه بر او آفرین کرد و گفت   که بر من عیان بود راز نهفت ۱۲۰۱۵

مرا دال از این آگهی داده بود   چو بهر تو این گنج بنهاده بود

کس از گردش آسمان نگذرد   به نیک و به بد روز را نشمرد

---

۱. ب و ج: چو از.
۲. د: شه.
۳. ب و ج: بدانجاکه آن آب را.
۴. ب و ج و د: صد چند مرد از.
۵. ب و ج: روی.
۶. د: این بیت را فاقد است.
۷. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها فزوده شد.
۸. ب و ج: نیمه.
۹. ب و ج: این بیت و بیت قبلی را ندارد.
۱۰. ب و ج: انبار.
۱۱. ب و ج: زمانی.
۱۲. ب و ج و د: علی.
۱۳. ب و ج: تو را رأی.
۱۴. ب و ج: تو را.
۱۵. د: واو ندارد.
۱۶. ب و ج: این بیت و بیت قبلی را ندارد.
۱۷. د: شد.
۱۸. ب و ج: نباشد.

مـــن[1] ایـــن آرزو دارم از پـــهلوان | کـه ایـن گـنج شـاهان روشـن روان
پـــذیری و قسـمت کـنی بـر سـپاه | چـنانچون تـو دانـی بـه آیـین و راه
۱۲۰۲۰ عـلی گفت لشکر چنان شد به[2] گنج | کـز ایـن پس نـبیند کسـی نیز[3] رنـج
زر آن تـو و گـنج و شـهر آن تـوست | هـمه قـام یکسـر بـه فـرمان تـوست
جـز ایـن آرزو هـر چـه رای[4] آیـدت | تـو در خـواه کـز مـن بـه جای[5] آیـدت
بـدو گـفت چـون دال شـاه جـهان | مـرا خـواسـتاری نـمود از مـهان
بـه سـاحل زمـین بست کـاوین[6] مـن | بـپرداخت بـر رسـم و آیـین مـن
۱۲۰۲۵ چـو تـهماس بـنهاد بـر سـرکلاه | در آن کشـور او را بـیفزود جـاه
بـه سـاحل زمـین بـازبست آن خراج | بـه خـورشید تـابان رسـانید تـاج
گـرایـدون کـه بـدهی از او داد مـن | بـه مـن بـاز فـرمایی آبـاد مـن
بـدین کـار تـا در جـهان زنـده‌ام | بـه لشکـر عـطای تـو شـرمنده‌ام
عـلی گفت دیگر چـه خـواهـی بـجوی | تـو را هـر چـه انـدر دل آیـد[7] بگـوی
۱۲۰۳۰ شـمامه بگـفت ایـن تـمام است و بس | بـدین کـار اگـر بـاشدم[8] دسـترس
تـو نـیز از مـن ای نـامور پـهلوان | اگـر خـواهشـی مـی‌کنی مـی‌توان
عـلی گـفت کـز رای[9] مـن نگـذری | چـو خـواهش نـمایم بـه جـای[10] آوری
بـدو گـفت اگـر خـواهش از جـان بـود | دلم بـا تـو دربـند فـرمان بـود
عـلی گـفت آیـین مـن در پـذیر | رهِ کـفر بگـذار و اسـلام گـیر
۱۲۰۳۵ شـمامه پـذیرای اسـلام گشت[11] | بـه فـرمان یـزدان دلش رام گشت[11]

بازگشتن امیرالمؤمنین علی ـ علیه السلام ـ از قام الرقام به ساحل

ز اسـلامش اسـلامیان شـاد شـد[12] | هـمه رنـجهای کـهن[13] بـاد شـد[12]
بـفرمود پس حـیدر نـامدار | کـه بـر بـازگشتن بسـازند کـار

۱. ب و ج: پس.
۲. ب و ج: ز.
۳. د: درد و.
۴. د: یاد.
۵. د: داد.
۶. ب و ج و د: کابین.
۷. د: آمد.
۸. د: باشدت.
۹. د: راه.
۱۰. د: جا.
۱۱. ب و ج: شد.
۱۲. ب و ج: گشت.
۱۳. ب و ج: دگر.

شمامه بدو گفت کای نیکخواه   نگهدار یک روز دیگر سپاه

که تا من دهم[1] توشهٔ راه ساز   کز این کشور آسان توان گشت باز

ز کشور به کشور به[2] هامون و دشت   بسی کوه و دریا بباید گذشت   ۱۲۰۴۰

شمامه برون رفت با صد سوار   به آیین رفتن بپرداخت[3] کار

بیامد سوی شهر و[4] بگشاد دست   میان از پی بازگشتن ببست

ز اسب و سلیح و کلاه و کمر   هم از خوردنیها ز خشک و ز تر

بیاورد و نیکی بسی یاد کرد   سپه را به بخشیدن آباد کرد

وز آن جا به جنبش درآمد سپاه   سوی بازگشتن گرفتند راه   ۱۲۰۴۵

جهان پهلوان مالک نامدار   کمر بست با میر زنهار خوار

ابوالمحجن گرد و شاه سمک   دلیران و جنگاوران یک به یک [۲۳۸ـر]

سرافراز قنبر غلام علی   چو سعد دلاور سپهر یلی

براندند شادان ز آباد[5] بوم   برون رفت لشکر ز قام الرّقوم

رسیدند نزدیک دریا کنار   ز جنگاوران مرد با[6] شش هزار   ۱۲۰۵۰

ره از سوی دریا بیاراستند   در او پنج کشتی بپیراستند[7]

به یک کشتی اندر علی کرد جای   سپه را به هر داوری رهنمای

به دیگر درون مالک نامدار   همان نامور میر زنهار خوار

سه دیگر ابوالمحجن گرد بود   به نزدیک او مهتران خرد بود

چهارم شمامه که در مرز قام   به دینداری و دانش آمد تمام   ۱۲۰۵۵

به پنجم درون سعد با عمرو[8] گرد   بر این گونه چندان که نتوان شمرد

به هر کشتی اندر هزار و دویست   تو گفتی که دیگر در او جای نیست[9]

---

۱. د: کنم.   ۲. ب و ج و د: ز.   ۳. ب و ج: بیاراست.

۴. ب و ج: واو ندارد.   ۵. ب: آباد و.   ۶. ب و ج: نامور؛ د: بد.

۷. اساس: بیاراستند؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد؛ ب و ج: بعد از این بیت، ابیات زیر آمده است:

یکی خود به دولت درون رفت زود   دگر یک به مالک حوالت نمود

یکی دیگری را اشارت بکرد   ابوالمحجن گرد رغبت بکرد

به عمرو و به وقاص رو کرد شاه   شما هم به ساحل بگیرید راه

یکی بانوی قام و بهری سپاه   که شاه سمک بود لشکر پناه

۸. د: عمرو با سعد.   ۹. ب و ج: این بیت و پنج بیت قبلی را ندارد.

رسیدن امیرالمؤمنین علی ـ علیه السلام ـ به ساحل زمین

ز خشکی به آب اندر آمد سپاه ‌‌ ‌‌ ز دریا به ساحل گرفتند راه

وز این روی بر گِرد ویران حصار ‌‌ ‌‌ به[1] ساحل بدین سوی[2] دریا کنار

۱۲۰۶۰ کمر بسته[3] سالار و پیروز بخت ‌‌ ‌‌ بدانجا همی داشت بنگاه و رخت

گذرهای دژ بسته بد بر سپاه ‌‌ ‌‌ که دشمن[4] به بیرون نیابند راه

شهنشاه جمشید در بند او[5] ‌‌ ‌‌ گرفتار پیمان و سوگند او[5]

شب و روز تهماس با او به[6] جنگ ‌‌ ‌‌ زمانی به نیرو[7] زمانی به سنگ

برآمد بر این روزگاری[8] دراز ‌‌ ‌‌ زمانه دگرگونه بنهاد ساز

۱۲۰۶۵ به بند اندرون شاه خاور سپاه ‌‌ ‌‌ چنین گفت روزی به پیروز شاه

که ای در خور تاج و[9] زیبای[10] تخت ‌‌ ‌‌ مرا چند داری در این بند سخت

نه آخر من و تو بسی روزگار ‌‌ ‌‌ به خاور زمین دوست بودیم و یار

از این بند پای من آزاد کن ‌‌ ‌‌ ز دوران عهد کهن یاد کن

بیا تا بسازیم با یکدگر ‌‌ ‌‌ ببندیم بر رسم پیشین کمر

۱۲۰۷۰ ز ساحل زمین تا به خاور زمین ‌‌ ‌‌ جهان را پر آشوب سازیم و کین

به مردی بکوشیم و جنگ آوریم ‌‌ ‌‌ سر تخت ساحل به چنگ آوریم[11]

وزاین جا[12] به خاور شتابیم باز ‌‌ ‌‌ مگر ارج[13] رفته بیابیم باز

ز نو باز خاور به دست آوریم ‌‌ ‌‌ بر این دشمنان بر شکست آوریم

از آن پس بیابی ز من تاج و گنج ‌‌ ‌‌ زمانه بر آساید از درد و رنج

۱۲۰۷۵ به جای برادر تو باشی مرا ‌‌ ‌‌ سپهدار لشکر تو باشی مرا[14]

چو حیدر بدین آمدن دیر ماند ‌‌ ‌‌ همانا که اندر دم[15] شیر ماند

---

۱. د: ز.
۲. ب و ج: روی.
۳. ب و ج: بست.
۴. ب و ج: کز آن جا.
۵. ب و ج: بود.
۶. ب و ج: می‌کرد.
۷. ب و ج و د: تیر و.
۸. د: روزگار.
۹. ب و ج: واو ندارد.
۱۰. د: دیبای.
۱۱. د: این بیت را فاقد است.
۱۲. ب و ج و د: آن جا.
۱۳. ب و ج: آنچه.
۱۴. ب و ج: این بیت و بیت قبلی را ندارد.
۱۵. د: دلم.

گمانم که از جنگ صلصال شاه نه او زنده آید برون نه[1] سپاه
به پاسخ بدو شاه پیروز گفت که رای تو باراستی نیست جفت
نپذرفته بودی از این پیشتر که از راه پیمان[2] نجویی گذر
چو زن بازیابی و[3] پیوند خویش به جای[4] آوری عهد و سوگند خویش ۱۲۰۸۰
کنون بر همانت نبینم همی به جز بدگمانت نبینم همی
دماغت همانا خلل یافته است خیالی به سوی تو بشتافته است
بدانگه که بودت هزاران هزار دلاور کمر بستهٔ کارزار[5]
همه مرز خاور بدادی ز دست که بر دشمنانت نیامد شکست
تو دانی که اکنون به تنها تنی سپاه جهانجوی را نشکنی[6] ۱۲۰۸۵
نباشد علی را ز صلصال بیم که از عوج غالب‌تر[7] آمد کلیم
تو را من بدارم در این بند سخت ببینم که بر چیست فرجام بخت
وز این[8] روی تهماس بر اوج کوه همی بود تا شد زبودن ستوه
چو بسیار شد روزگار درنگ به دژ اندرون خوردنی گشت تنگ
فرستاد کس پیش[9] پیروز شاه بدو گفت برخیز و[10] بگشای راه ۱۲۰۹۰
بمان تا از این کوه خارا و سخت به حصن مرصّع گذاریم رخت
گشایم در گنج ساحل زمین ببندم در جنگ و بیداد و کین
بیابی ز من تاج شاهی و تخت به آیین شاهان پیروز بخت
تو را خلعت خسروانی دهم به لشکر برت پهلوانی دهم
از این پس به امید حیدر مناز همانا که او را نیابی تو باز[11] [۲۳۸-پ] ۱۲۰۹۵
که دانم که از رزم[12] صلصال شاه نه او رست خواهد[13] نه جنگی سپاه
برآشفت سالار گردن فراز فرستاده را پاسخ آورد باز
بدو گفت نزدیک تهماس رو به پاسخ بپرداز گفتار نو
بگویش که ای بدرگ بدسگال سخن چند رانی[14] ز صلصال دال

---

۱. ب و ج: نه او رسته باشد نه جنگی. ۲. ب و ج: فرمان. ۳. ب و ج: بازبینی.
۴. ب و ج: به یاد. ۵. ب و ج: این بیت و بیت قبلی را ندارد.
۶. ب و ج: بلا جوی را بشکنی؛ د: جهانجوی را بشکنی. ۷. ب و ج: بر.
۸. ب و ج و د: وز آن. ۹. ب و ج: را به. ۱۰. ب و ج: واو ندارد.
۱۱. ب و ج: که فرسوده گشت او ز راه دراز. ۱۲. ب و ج: جنگ.
۱۳. ب و ج: رسته باشد. ۱۴. ب و ج و د: گویی.

۱۲۱۰۰ به جایی که حیدر بود جنگجوی / تو از رزم صلصال و لشکر[1] مگوی

مرا می‌فریبی به تاج و به تخت / که آسان شود بر تو این کار سخت

فریب تو اندر نگیرد به من / نیم مرد دستان و نیرنگ و فن

مرا از تو نه تاج باید نه گنج / نبینی تو از من بجز درد و رنج[2]

اگر[3] خود برآری تو چون مرغ پر / به شهر[4] مرصّع نیابی گذر

۱۲۱۰۵ من این جا به فرمان حیدر سپاه / بدارم که بر تو بگیرند راه

به هر کار تا در جهان زنده‌ام / به فرمان حیدر سرافکنده‌ام

فرستاده نومید از او گشت باز[5] / بیامد به تهماس بنمود راز[6]

به لشکر چنین گفت پیروز بخت / چو بگزارد زاین[7] گونه پیغام سخت

که ده اسپ دارم که اندر جهان / بدانسان ندارد کسی از مهان[8]

۱۲۱۱۰ ببخشم مر آن را که بندد کمر / به سوی من آرد ز حیدر خبر

دو مرد جهاندیده برخاستند / بدین کار زورق بیاراستند

ز دریا به زورق به فرمان شاه / سوی مرز صلصال بردند راه

به ره بر یکی زان دو تن باز ماند / یکی سوی مرز سرافراز راند

شتابان همی شد[9] به آباد بوم / کمر بسته آمد به قام الرّقوم

۱۲۱۱۵ نهفته ز هرکس خبر باز جست / بدان تا بیابد نشان درست

نمودند با او که در مرز[10] قام / به مردی برآورد صلصال نام

علی را به چاه اندر افکند و کشت / زمانه بر آن نامور کرد پشت

در آن روز پرسید مرد این خبر / که بد رفته حیدر سوی شهر زر

به چاه اندرون مرد پولاد چنگ / فکنده بر او بود صلصال سنگ

۱۲۱۲۰ در آن کشور افتاده بود این[11] خبر / کز آن چه علی را چه آمد به سر

چو در گوش پرسنده افتاد راز / به نومیدی اندر زمان گشت باز

بیامد جگر خسته و روی زرد / خروشنده[12] چون سوگواران به درد

چو آمد به نزدیک پیروز شاه / بغلتید بر خاک پیش سپاه

---

۱. ب و ج: هرگز.
۲. ب و ج: این بیت و بیت قبلی را ندارد.
۳. د: وگر.
۴. ب و ج: حصن.
۵. ب و ج و د: بازگشت.
۶. ب و ج: همراز گشت؛ از راه دشت.
۷. ب و ج و د: این.
۸. ب و ج: ندارد بدانسان کس اندر جهان.
۹. ب و ج: ز دریا شناسان.
۱۰. د: شهر.
۱۱. د: آن.
۱۲. ب و ج و د: خروشید.

دو دیده پـر از آب و پـر خـون جگـر | بـه فـریاد و زاری بگـفت ایـن خـبر
نگـون شـد سـر شـاه پـیروز بـخت | بـه خـاک انـدر آمـد[1] ز بـالای تـخت ۱۲۱۲۵
هـمه[2] جـامهٔ خسـروی کـرد[3] چـاک | خروشان به سر بر هـمی ریـخت خـاک
بـرآمـد ز لشکـر سـراسـر خـروش | نـماند آن زمـان بـا سـرافراز تـوش[4]
سه روز و سه شب زاری[5] و نـاله بـود[6] | به چشـم انـدرون آب چـون ژاله بـود[6]
چـهارم کس آمـد ز تـهماس شـاه | بـدو گـفت[7] کـای[8] پـهلوان سـپاه
اگـر رفت حـیدر بـقای تـو بـاد | تـو بـاید کـه پـیروز بـاشی و شـاد ۱۲۱۳۰
مخور غـم[9] کـه مـن نـیک دانـم[10] تـو را | هـمه گـنج و لشکـر سـپارم تـو را
نگـفتم[11] عـلی مـرد صـلصال نـیست | بـه دسـتان او رسـتم زال نـیست
تـو ایـن گـفته بـاور نـمی‌داشـتی | هـمه جـنگ جسـتی گـهِ[12] آشـتی
ولیکـن مـخور غـم کـه یـار تـوام | بـه هـر نـیک و بـد غـمگزار تـوام
بـده شـاه خـاور زمـین را بـه مـن | کـه تـا دور مـانم سـرش را ز تـن ۱۲۱۳۵
از آن پس جـهان را بگـیرم[13] بـه تـیغ | نـدارم ز تـو آنـچه خـواهـی دریـغ
ز گـیتی مـرا هـر چـه کـردی[14] درست | ز هـر کشـوری نـیمه‌ای آن تـوست
بـرآشـفت از او شـاه پـیروز بـخت | یکـی بـانگ زد بـر فـرستاده سـخت
بـدو گـفت بـرگرد از ایـن مـرز و بـوم | جـوابـی بـر از مـن بـه تـهماس شـوم
بگـویش کـه ای ریـمن بـد کـنشت[15] | کـه بـا تـو نـخواهـم مـن انـدر بـهشت ۱۲۱۴۰
مـیان بسـته‌ام بـهر رنـج تـو مـن | کـه بـیزارم از شـهر و گـنج تـو مـن
بـه مـرگ عـلی شـادمانی مکـن | بـه بـیغاره[16] بـر مـن چـه رانـی سـخن
بـدین کـینه تـا در جـهان زنـده‌ام | ز تـیغ آتش کـین فـرو زنـده‌ام
بـر ایـن کـوه دامـن بـدارم سـپاه | کـنم تـنگ بـر مـور و بـر پشـه راه
وز[17] ایـن جـا بـه یـثرب فـرستم سـوار | برانگیزم از دشت و هـامون غـبار [۲۳۹-ر] ۱۲۱۴۵
دهـم مـصطفی را ز کـار آگـهی | بـه کـار آورم فـرّ[18] فـرماندهی

---

۱. د: اندرون شد.
۲. د: به خود.
۳. ب: کرده.
۴. ب و ج: هوش.
۵. ب و ج: گریه.
۶. ب و ج و د: کرد.
۷. ب و ج: بگفتند.
۸. د: ای.
۹. ب و ج: بخواهم.
۱۰. ب و ج و د: دارم.
۱۱. ب و ج: بگفتم.
۱۲. ب و ج: تو نی.
۱۳. د: بگیرم جهان را.
۱۴. د: گردد.
۱۵. ب و ج: سرشت.
۱۶. ب و ج: ز پیکار.
۱۷. د: از.
۱۸. د: فرو.

	بدین کین مدد خواهم از مصطفی	جفا را مکافات سازم[1] جفا
	ز یثرب برآغالم[2] اعراب را	برآرم به هم آتش و آب را
	کنم روی کشور ز لشکر سیاه	ز دریا و خشکی بیارم[3] سپاه
۱۲۱۵۰	نه تهماس[4] مانم نه ساحل نه قام	کنم خواب و آرام بر خود حرام
	ز ساحل زمین تا به قام‌الرقوم	نه آباد مانم نه ویران نه[5] بوم
	گهی جنگ چون سوگواران کنم	که از دیده طوفان باران کنم
	وز این جا به مغرب گذارم سپاه	کنم دشت و دریا ز لشکر سیاه
	سواران ز یثرب به مغرب کشم	همه خاک مغرب به یثرب کشم
۱۲۱۵۵	بکوبم زمین را به سم ستور	بگیرم جهان را به بازوی زور
	مگر کین عم زادهٔ مصطفی	ز دشمن بخواهم به تیغ[6] جفا
	شهنشاه خاور زمین شاد گشت	که از کشتنش گردن آزاد گشت
	فرستاده چون باز برد این خبر	فرستنده را گشت پر خون جگر
	به لشکر چنین گفت کان[7] شوم پی	نخواهد نهادن از این بوم پی
۱۲۱۶۰	مگر رایض مغربی با سپاه	کمر بسته آید بدین رزمگاه
	به نیروی بازوی کشورگشای[8]	برانگیز این بدگمان راز جای
	به مغرب یکی نامه فرمود شاه	سوادی[9] معطر ز مشک سیاه
	که رایض کز او شیر نالان بود	نشستنگهش کوه والان بود
	بداند[10] که آمد بلا بر سرم	به تاراج شد کشور و لشکرم[11]
۱۲۱۶۵	بیامد یکی مرد تازی نژاد	همه مرز ساحل به تاراج داد
	وز این[12] جا سوی قام شد با سپاه	کمر بست بر جنگ صلصال شاه
	یکی مرد خودکامه پیروز[13] نام	به ساحل رها کرد و شد سوی قام
	بلاجوی با لشکری[14] نامدار	مرا بند دارد به ویران حصار
	به قام اندرون کشته شد مرد جنگ	برآورد صلصال مغزش به سنگ

۱. ب و ج: باشد. ۲. د: برانگیزم. ۳. د: در آرم.
۴. د: صلصال. ۵. د: ویرانه. ۶. د: کین.
۷. د: کاین ۸. ب: مرد آزمای؛ د: زورآزمای.
۹. اساس: در «سواری» هم خوانده می‌شود. ۱۰. د: بدان دم.
۱۱. ب و ج: لشکر و کشورم. ۱۲. ب و ج: آن ۱۳. د: پرویز.
۱۴. د: لشکر.

کنون نامبردار پیروز شاه / شب و روز بر من گرفته است راه[1] ۱۲۱۷۰

تو ما را از این بد[2] به فریاد رس / به[3] جز تو امیدی ندارم[4] به کس

چو این کار کردی ز گنج و سپاه / بدین پایمزد آنچه خواهی بخواه[5]

چو نامه به سر شد همه خوب و زشت / به عنوان برش نام رایض نبشت

[شبانگه نوشته به مغرب زمین / روان کرد تهماس بی داد و دین

وز این روی دیگر به پیروز شاه / چنین گفت سالار خاور سپاه][6] ۱۲۱۷۵

که پای من از بند بگشای[7] دست / که در عهد مردان نبینی شکست

گرت حاجت افتد به جنگ[8] و سپاه / تو را یار باشم بدین رزمگاه

بدو گفت پیروز[9] در بند باش / به زنجیر پولاد خرسند باش

مرا تا نگردد خبرها درست / نگردانم از بند پای تو سست

گمانم که هست این خبرها دروغ / نمی‌بینم این گفته‌ها را فروغ ۱۲۱۸۰

سپهدار دین شاه دلدل خرام / نرفته است تنها به اقصای قام

اگر کشته شد حیدر نامدار / به جان رسته باشد مگر یک سوار

خبرهای رفته بباید درست / نباید گرفتن چنین کار سست

بر اینگونه ده روز پیروز شاه / همی داشت خود را ز دشمن نگاه

شب و روز با گریه و ناله بود / ز خون مژه بر گلش لاله بود ۱۲۱۸۵

همی گشت روزی به دریا کنار / خروشنده[10] چون ابر و گرینده زار

برآمد یکی زورق از روی آب / همی کرد بر سوی ساحل شتاب

به زورق درون شاه چون بنگرید / دو بیگانه مرد شتابنده دید

رها کرد تا بر کنار آمدند / ز دریا سوی مرغزار آمدند

بیامد به نزدیک آن هر دو تن / به جایی که آگه نبود انجمن ۱۲۱۹۰

بپرسید و گفت از کجا آمدید / ز بیگانه یا آشنا آمدید

ندادند نیکو جواب سخن / سراسیمه پاسخ فکندند بُن

نهفتند در دل همی راز خویش / ببستند از پاسخ آواز خویش[11]

---

۱. د: چنین گفت سالار خاور سپاه. ۲. ب و ج: کس. ۳. ب و ج: که.
۴. ب و ج: ندارم مرادی. ۵. د: این بیت را فاقد است.
۶. اساس: این دو بیت را نداشت، با توجه به نسخه‌های ب و ج افزوده شد. ۷. ب و ج: بگشاو.
۸. ب و ج و د: گنج. ۹. د: پرویز. ۱۰. ب و ج: خروشید.
۱۱. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد.

	دل شـــاه پـــیروز شـــد بـــدگمان	کـه گـفتن[۱] نـدید انـدر آن[۲] مـردمان
۱۲۱۹۵	یکـــی را بـه شـمشیر زد بـر[۳] دو نـیم	دگـــر یک[۴] بـه زانـو درآمـد ز بـیم
	بـــدو گـفت مشـتاب تـا راز خـویش	بگـــویم ز انـجام[۵] و آغـاز خـویش
	از ایـــن مـــرز مـا را بـه مـغرب زمـین	فرستاد تهماس بی داد و دین [۲۳۹-پ]
	ســـوی کـوه والان بـه دریـا کـنار	کـــه هست انـدر او لشکـر زنگـبار[۶]
	کـــه تـا رایـض از کـوه والان سـپاه	بـیارد بـــه یـاری تـهماس شـاه
۱۲۲۰۰	پـــیامی کـــه فـرمود نـنهفته‌ام	بـه رایـض هـمه یک بـه یک گـفته‌ام
	بـه مـغرب چـنین بـود فـرمان شـاه	کـه چـون پـهلوان بـرنشاند سـپاه
	بـــیاید بـــه کـین بـدانـدیش مـن	بـرانگـیزد ایـن لشکـر از پـیش مـن
	ز ســاحل زمـــین هـرچـه آبـادتر	بـــه فـرمان تـو[۷] انـدر آرنـد سـر
	کـــنون رایـــض مـغربی بـا سـپاه	بـیاید زمـان تـا زمـان کـینه خـواه
۱۲۲۰۵	چو رایض به مغرب درون[۸] مرد نیست	بـه گـیتی[۹] کس او را هـم‌آورد نـیست
	جـــفاجوی را کـــار[۱۰] تـــالان بـود	نشســـتنگهش کـوه والان بـود
	چـــو گـفتار گـوینده آمـد بـه پـای	بـرآمـد بـه هـم مـرد کـار[۱۱] آزمـای
	جـــهان پـــهلوان را فـــرو رفت[۱۲] دم	هـــمی گـفت بـر غـم بـیفزود غـم
	بـه دل گـفت دشـوار شـد کـار مـن	فزون شد غـم و رنـج[۱۳] و تـیمار مـن[۱۴]
۱۲۲۱۰	ز بـــار گـــران گـردنم بـود پست	به سرباری[۱۵] این بار بر سـر[۱۶] نشست
	ولیکـن کـنون جـای گـفتار نـیست	کـه بـا چـرخ گـردنده پـیکار نـیست
	چـــو ایـن کـار بـی‌اخـتیار اوفـتاد	نـباید فـتادن چـو کـار اوفـتاد
	بـــه لشکـــرگه آمـد دلی پـر ز داغ	ز تـیمار و انـدیشه رخ چـون چـراغ
	بـه گـردان لشکـر نـمود ایـن خـبر	هـمی گفت تـا خـود چـه آیـد بـه سـر
۱۲۲۱۵	هـــمانگه ز دریـا بـرآمـد[۱۷] سـپاه	ز کشـــتی بـــه خشکـی گـرفتند راه
	چـو رایـض بـرآمـد[۱۸] ز دریـای آب	جـهان گشت از انبوه[۱۹] لشکـر خـراب

---

۱. ب و ج و د: گفتی. ۲. ب و ج: ندیدند زان. ۳. د: برزد.
۴. ب و ج: را. ۵. ب و ج: سرانجام. ۶. ب و ج: بی‌شمار.
۷. اساس: کلمه مخدوش می‌نماید، بصورت «او» هم خوانده می‌شود. ۸. ب و ج: زمین.
۹. ب و ج: به کین. ۱۰. ب و ج: جفاکار را رسم. ۱۱. ب و ج: جنگ.
۱۲. د: برافروخت. ۱۳. ب و ج: درد. ۱۴. د: فراوان شده رنج بسیار من.
۱۵. د: سربار. ۱۶. ب و ج: وی. ۱۷. ب و ج: برآید.
۱۸. ب و ج: بیامد. ۱۹. ب و ج: آشوب.

زوالانیان دشت شد پر سوار
گرفتند بر گرد ویران حصار

خبر شد به تهماس کآمد سپاه
پذیره برون آمد او را به[1] راه

ببوسید رایض به خدمت زمین
گرفتند بر یکدگر آفرین

سراپرده زد رایض نامدار
فرو داشت لشکر به پای حصار ۱۲۲۲۰

بپرداخت تهماس گفتار خویش
بگفت آنچه او را چه آمد به پیش[2]

بدو گفت رایض که دل شاد دار[3]
غمان کهن را همه باد[4] دار[3]

همه لشکر امروز فرسوده‌اند
ز رنج رسیدن[5] نیاسوده‌اند

بمولم[6] یک امروز و فردا سپاه
به جنبش در آرم بدین رزمگاه

بگیرم من آن را که بدخواه توست
تو پیروز گر باشی و تندرست ۱۲۲۲۵

کنم روز بی روز را لاجورد
برآرم به پیروزه خرگاه گرد

به پیروزی بخت شاه بلند
به شمشیر و تیر و کمان و کمند

بر این کوه دامن نمانم سوار
پر از خون کنم دست و دریا کنار

بر او آفرین کرد تهماس و گفت
که همواره با کام دل باش[7] جفت

امید بزرگان ساحل به توست
مرا دیده و دانش[8] و دل به توست ۱۲۲۳۰

برآید به پیکار تو کار من
سرآید به بخت تو تیمار من

وز آن روی اسلامیان مستمند
ز بهر علی سوگوار و نژند

همه شب به تیمار دل زیستند
شب تیره تا روز بگریستند

رزم رایض مغربی با سپاه امیرالمؤمنین علی ـ علیه‌السلام ـ

چو بر لشکر زنگ زد شاه روم
بپرداخت زاغ سیه بوم بوم

برانگیخت سالار مغرب سپاه
به بالای سر بر درفش سیاه ۱۲۲۳۵

دلیران والان کشیدند تیغ
ز گرد سواران هوا بست میغ

بزد رایض مغربی کرّه نای
چو دریا بجنبید لشکر ز جای

---

۱. د: ز.
۲. ب و ج: این بیت و بیت قبلی را ندارد.
۳. ب و ج: کن.
۴. د: یاد.
۵. ب و ج: بیابان.
۶. ب و ج: بباشم.
۷. د: باش و.
۸. د: دانش و دیده.

ز سوی دگر شاه پیروز بخت   همی[1] دل قوی کرده بر جنگ سخت

بدانجا که[2] رایض بیاراست صف   گرفتند شمشیر و نیزه[3] به کف

۱۲۲۴۰ سپه را برابر فرو داشتند[4]   همه چشم بر چتر او داشتند

به لشکر چنین گفت پیروز بخت   که ما را یکی رزم پیش است سخت

بکوشیم تا چون شود کار ما   به پیروزی بخت بیدار ما

اگر سر ببریم[5] از این دیو سار   از آن پس چه باک از جهانی سوار

وگر[6] تن بدین خاک باید سپرد   کس اندر جهان بی[7] بهانه نمرد[8]

۱۲۲۴۵ به بازوی مردی برآریم کام   وگر کشته گردیم باری به نام [۲۴۰ - ر]

مرا فرّهٔ[9] ایزدی یار باد   سر شاه مغرب نگونسار باد

وزآن[10] روی رایض درآمد ز جای   ز قلب سپه ناله برداشت نای

دو لشکر به یک جا برآویختند   چو آب روان خون همی ریختند

ز گرد سران[11] آسمان تیره گشت   ز گرز گران مغزها خیره گشت

۱۲۲۵۰ رمنده[12] ز آسیب گردان نهنگ   گریزان ز شمشیر شیران پلنگ

عقابان خونخوار چابک طراز   چو زاغان به خون کرده منقار باز

[چو گیسوی خوبان ز جعد کمند   به حلق اندرون حلقه‌های کمند

سنانها زبان کرده هر سو دراز   ز تیزی به سینه همی گفت راز][13]

به گرز گران رایض شوم دست   سر گردنان را همی کرد پست

۱۲۲۵۵ ز اسلامیان خون روان شد به[14] جوی   سر مرد گردان بکردار گوی

سواران والان گشادند چنگ   ز[15] اسلامیان پیرهن گشت تنگ

به قلب اندرون رایض شوم پی   فروزنده چون آتش از برگ نی

چو پیروز بدخواه را چیره دید   همی[16] روز روشن شب تیره دید

سوی نیزه آورد پیروز چنگ[17]   بکوشید با خصم پیروز جنگ

---

۱. ب و ج و د: همه.
۲. ب و ج: سپهدار.
۳. ب و ج: زوبین.
۴. ب و ج: برافراشتند.
۵. ب و ج: ببردیم؛ د: برآریم.
۶. د: اگر.
۷. ب و ج: چه.
۸. ب و ج: شمرد.
۹. ب و ج: دولت.
۱۰. ب و ج: وزاین.
۱۱. ب و ج: سپه.
۱۲. ب و ج: رمیده.
۱۳. اساس: این دو بیت را نداشت، با توجه به نسخه‌های ب و ج و د افزوده شد.
۱۴. ب و ج: چو.
۱۵. ب و ج و د: بر.
۱۶. د: همه.
۱۷. ب و ج: جنگ.

زوالان[1] بیفکند چندان سوار | که از کشته شد پشت هامون و غار ۱۲۲۶۰
هم آخر بر او زخم بسیار گشت | به چنگال دشمن گرفتار گشت
ببستند بازوی پیروز شاه | به پیروزی رایض کینه خواه
چنین گفت پس مغربی با گروه[2] | که شد دشمن از رزم جستن[3] ستوه[4]
هم اکنون ز کشتن[5] بدارید دست | به تاراج و تالان برآرید دست
سراپرده و خیمه تالان کنید | وزاین[6] جایگه رای والان کنید ۱۲۲۶۵
سپه را همه جامه ها برکشید | وز این[7] دشت[8] یکسر سراندر کشید
بجستند از[9] جای والانیان | ببستند از بهر تالان میان [۲۴۰ - پ]
سراپرده و خیمه و تاج و تخت | به تاراج دادند[10] بنگاه و رخت
همه جامهٔ مؤمنان را ز تن | بکندند چون مردگان[11] بی‌کفن
پس آن[12] مغربی شاه جمشید را | سر افراز[13] پیروز نومید را ۱۲۲۷۰
مر[14] آن هر دو را بند کرد استوار[15] | به والان روان کرد با صد سوار
بدو گفت تهماس کای پهلوان | یکی رنج پیش است اگر می‌توان
سه روزه بدان سوی[16] دریا کنار | یکی شهر دارم چو خرم بهار
بدو اندرون گنج ساحل زمین | بسی رنج بردم بر او پیش از این
کنون حیدر آن شهر بستد زمن | بسی کشته شد مرد شمشیر زن ۱۲۲۷۵
چو آورد آن مرز را زیر پای | یکی مرزبان را در او کرد جای
جهانجوی را هست سیاف نام | که تیغش دل شیر دارد نیام
اگر نیک بیند همی[17] پهلوان | نرنجاند از گفتن[18] من روان
به کشتی بدان مرز راند سپاه | کند روز روشن برایشان سیاه
چو بگشایی[19] آن شهر آباد من | بدادی به بازوی خود داد من ۱۲۲۸۰
از آن گنج چندان که باید تو را | بگیر آنچه خواهی که شاید تو را
بدو گفت رایض که فرمان شاه | فزون است بر من ز خورشید و ماه

---

۱. ب و ج: دلاور.
۲. ب و ج: سپاه.
۳. د: کردن.
۴. ب و ج: ما کینه خواه.
۵. ب و ج: دشمن.
۶. ب و ج و د: آن.
۷. ب و ج: وز آن؛ د: در این.
۸. ب و ج: دست.
۹. ب و ج: بجنبید زان؛ د: بجنبید از.
۱۰. د: بردند.
۱۱. ب و ج و د: را.
۱۲. د: از.
۱۳. اساس: سرافروز؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.
۱۴. ب و ج: پس.
۱۵. ب و ج: فرمود خوار.
۱۶. ب و ج و د: روی.
۱۷. ب و ج: دل.
۱۸. ب و ج و د: گفتهٔ.
۱۹. د: بگشادی.

شـــوم گـــرزهٔ ســـر گـــرای آورم — ســـر گـــرد نـــان زیـــر پـــای آورم

ز جـــنگاوران نـــامور شش هـــزار — رهـــا کـــرد دریـــای ویـــران حـــصار

۱۲۲۸۵ خـــود و سرکشان سـوی دریـا کشید — ســـر بـــادبان بـــر ثـــریا کشـــید

چـــو یک روزه ره مـــاند بـدخواه را — کـــز آن[1] آب بـــیرون بـــرد راه را

کس آمـد ز دریـا بـه سیّاف و[2] گفت — کـه چـون فـتنه بـیدار گـردد مـخفت

عـلی را بـه قـام انـدرون کشته‌انـد — ســـپه بـــی‌سپهدار و سـرگشته‌انـد

یکـی لشکـر آمـد بـه ویـران حـصار — کـــمابیش جـــنگآوران ده هـــزار

۱۲۲۹۰ ســـواران جـفاجوی و[2] والا نـــیند[3] — بـــدانـدیش و خـونخوار و تـالانیند[4]

گـــرفتار شـــد شـاه پـیروز بـخت — بکـــندند[5] بـــنیاد بـــنگاه و رخت

هـــم اکـــنون بـــیایند والانـــیان — هـــمه بســته از بـــهر تـالان مـــیان[6]

بـــرفت از ســـر مـــیر سـیّاف هـوش — بکـــردار دریـــا بـــرآورد[7] جـوش

خـروشان بـه زاری و گـریان بـه درد — کـــمر بست و بـربست سـاز نـبرد

۱۲۲۹۵ بـــفرمود تـــا در بـــبستند تـــنگ — بـه بـاره بـرآمـد بـر[8] آیـین[9] جـنگ

چـــو روز دگـر شـد ز دریـا سـپاه — بـــه شـــهر مـــرصّع گـــرفتند راه

چـو آن مـغربی شـهر در[10] بسته دید — هـــمه بـاره مـرد کـمر بسته دیـد

بـرانگـیخت لشکـر بـه آیـین جـنگ — تـــو گـــفتی بـــجنبید دریـای زنگ

هـــمه دامـــن شـــهر لشکـر گـرفت — ز پـیکان بـه[11] سـنگ آتش انـدر گـرفت

۱۲۳۰۰ بـه تـیر و کـمان بـرد سـیّاف دست — بـه پـیکان هـمی[12] سـنگ خـارا بـخست

شد آن بـیشه از خـون یکـی مـیستان[13] — ز شست ســـواران هـــوا نـــیستان

بـر ایـن گـونه تـا آسـمان تـیره گشت — ســـر جـنگجویان هـمی خـیره گشت

چـــنین گـــفت والانـــی شـوم پـی — کـه نـنهاد[14] بـاید از ایـن بـوم[15] پـی

مـن ایـن را کـه بـا مـن بـرآورد دست — کـــنم گـردنش را بـه شـمشیر پست

---

۱. ب و ج: که از.
۲. ب و ج و د: واو ندارد.
۳. د: تا لاینند.
۴. ب و ج: تالانیند؛ د: والایند.
۵. ب و ج: بیفکند.
۶. د: بعد از این بیت دو بیت زیر آمده است:

مـــن از لشکـــر نـامور حـیدرم — زدی بـــاز هـــمراه آن لشکـــرم

چـــو دادم شـما را ز کـارآگـهی — بـــبینید تـا چـیست روی بـهی

۷. ب و ج: برآمد به.
۸. ب و ج: به.
۹. د: به آهنگ.
۱۰. د: شهر و دژ.
۱۱. ب و ج: ز پیکار.
۱۲. ب و ج: همه.
۱۳. د: نیستان.
۱۴. د: بنهاد.
۱۵. د: شوم.

بسوزم من این لشکر شوم را ... به مغرب کشم خاک این بوم را ۱۲۳۰۵

جدا افتادن کشتیها و رسیدن مالک به حصار ویران

وز آن روی دیگر سپهدار دین ... همی راند کشتی به ساحل زمین

تن آسوده از رزم[1] و دل گشته شاد ... به بازوی مردانگی داده[2] داد

به[3] شادی به آب اندرون با سپاه ... همی راند یک هفته بیگاه و گاه[4]

به هفتم برآمد یکی باد سخت ... بدانسان که از بن بکندی[5] درخت

جدا کرد هر پنج کشتی ز هم ... زمانه به شادی بدل کرد[6] غم ۱۲۳۱۰

یکی سوی چپ رفت دیگر به راست ... چپ و راست باد مخالف بخاست

به هر گوشه‌ای کشتی آواره گشت ... همی هر کس از چاره بیچاره گشت

نبد جای لشکر فرو داشتن ... نیارست لنگر فرو[7] داشتن

سه روز و سه شب شورش باد بود ... همی برد[8] کشتی بکردار[9] دود

سیم روز مالک به ویران حصار ... ز[10] کشتی برآمد به ساحل کنار[11] [۲۴۱-ر] ۱۲۳۱۵

ز دریا برآمد یکی باژ[12] خواه ... به تهماس گفتند[13] کآمد سپاه

جهانگیر مالک برآمد ز آب ... ز[10] کشتی بدین سوی دارد شتاب

تو گر می‌توانی سر خویش گیر ... چو پای گریز است ره پیش گیر

مبادا که بدخواه پیروز چنگ[14] ... بگیرد سر راه بر شاه تنگ[15]

همه دودمان[16] را برانگیخت شاه ... چو آتش به آب اندر آمد سپاه ۱۲۳۲۰

روان کرد لشکر به حصن سپید ... تن از بیم لرزان چو از باد بید

وز این روی مالک برآمد ز آب ... به لشکرگه آمد سری پر شتاب

سراپرده و خیمه‌ها کنده دید ... فراوان دلاور سرافکنده دید

---

۱. ب و ج: از رنج آزاد
۲. د: داد.
۳. د: ز
۴. د: بی راه و راه.
۵. د: برکندی از بن
۶. د: بدل کرد شادی به.
۷. ب و ج: لشگر نگه.
۸. ب و ج: همی گشت.
۹. ج: به گرداب.
۱۰. ب و ج: به.
۱۱. ب و ج: دیار.
۱۲. د: داد.
۱۳. ب و ج و د: بنمود.
۱۴. ب و ج: جنگ؛ د: بخت.
۱۵. د: بخت.
۱۶. ب و ج: مردمان.

ز والانـیان نـامور شش هـزار ... کمر بسته[1] بر گرد ویران حصار

۱۲۳۲۵ سواران اسلام بر خاک راه[2] ... برهنه تن افکنده پیش سپاه[3]

چو دیدند کآمد جهان پهلوان ... برافروخت اسلامیان را روان

خروشان و گریان به زاری و درد ... همه باز گفتند کار نبرد

جهانجوی را گشت پر آب چشم ... بکردار آتش برآمد ز خشم

به لشکر چنین گفت کاندر نهید ... بر این دشت کشتی به خون بر نهید[4]

۱۲۳۳۰ به گرز گرانسنگ بگشاد چنگ ... برآویخت با لشکر شاه زنگ

ز والانیان مرد جنگی هزار ... بگشت آن دلاور به دریا کنار

شکست اندر آمد به مغرب سپاه ... گریزان به والان گرفتند راه

پراکنده شد دشمن شوربخت ... برفتند بی مال و بنگاه و رخت

ز یک روی لشکر هزیمت گرفت[5] ... سپاه از دگر سو غنیمت گرفت

۱۲۳۳۵ بفرمود پس مالک رزمساز ... که این[6] بستگان را گشادند باز

ز تن جامهٔ کشتگان برکشید ... سراسر به اسلامیان درکشید

سپه را ز کار علی مژده داد ... گذشته خبرها همه[7] کرد یاد

شبانگه کمر بسته با یک سوار ... بیامد دمان[8] تا به ویران حصار

به آواز گفت ای دلیران شاه ... منم پشت گردان ساحل سپاه

۱۲۳۴۰ برادر منم قبط آزاده را ... کمر بسته‌ام سر و افتاده را

به کین برادر به ساحل سپاه ... کشیدم به نزدیک تهماس[9] شاه

کنون شاه با رایض نامدار ... به کشتی روان شد به ساحل کنار[10]

مرا سوی این دژ فرستاد شاه ... که این مرز دارم ز دشمن نگاه

چو از کار مالک خبر یافتم ... سر کشتی از راه برتافتم

۱۲۳۴۵ پس پشت دشمن به دریا کنار ... به کشتی رسیدم به پای حصار

از آن پیش کآید بلا بر سرم ... بباید گشودن بزودی درم

در دژ گشادند ساحل سپاه ... همه گوش دل سوی پیغام شاه

برآمد به دژ مالک نامدار ... به گردن برآن گرزهٔ گاوسار

---

۱. د: بست.
۲. ب و ج: خوار و تباه.
۳. ب و ج: بر خاک راه.
۴. د: در نهید.
۵. د: نمود.
۶. د: آن.
۷. د: همی.
۸. د: دوان.
۹. د: صلصال.
۱۰. د: زرّین حصار.

به دژ بر کمابیش صد مرد بود | که هر یک به مردانگی فرد بود

چنین گفت پس مالک رزم ساز | که هرچند بودن شد این جا دراز ۱۲۳۵۰

هم آخر گرفتم مر این بوم را | گشادم مر این قلعهٔ شوم را

منم مالک اشتر[1] نامدار | پسنده منم با جهانی سوار

که دارد کنون تاو کوپال من | که می‌آورد نیروی بال من

کس آمد بر کوتوال حصار | سخنهای پنهان بگفت آشکار

حصاری کمر بر میان بست تنگ | به جنگ سرافراز بگشاد چنگ ۱۲۳۵۵

بیامد به شمشیر بگشاد دست | همی برخروشید چون پیل مست

برآورد مالک به کوپال یال[2] | عمودی بزد بر سر کوتوال

به صندوق سینه فروشد سرش | همه استخوان خرد شد در برش

دلیران بر او حمله بردند سخت | برآشفت سالار بیدار بخت

به گرز گران جمله را کرد خرد | از آن صد تن از وی یکی جان نبرد ۱۲۳۶۰

فرستاد از آن پس چنانچون سزید | همه مؤمنان را سوی دژ کشید

رسیدن شمامه به شهر مرصع و گریختن ریاض مغربی

به دل گفت چندان نباید شتاب | که حیدر برآید ز دریای آب

به هر نیک و بد گردش روزگار | خردمند را باشد آموزگار[۲۴۱-پ]

مشو تند اگر چرخ رام تو نیست | مرنج ار زمانه به کام تو نیست

چو بر[3] نیک و بر بدنهان است راز | به نیک و به بد با زمانه بساز ۱۲۳۶۵

بداند هر آن کس که دانا بود | که در نیک و بد مصلحتها بود

اگر داد بینی ز چرخ ار ستم | مکش بر بد و نیک دوران رقم

بسا بستگی کآزمایش بود | وز[4] آن بستگی صد گشایش بود

چو هر پنج کشتی از آن تندباد | بشورید و از هم جدا اوفتاد

---

۱. د: اژدر.
۲. ب و ج و د: بال (با یک نقطه).
۳. د: در.
۴. د: در.

۱۲۳۷۰ شمامه سه روز و سه شب با سپاه / همی راند کشتی به بیگاه و گاه

هم آخر به شهر مرصع رسید / ز دریا برون رفت و خشکی بدید[1]

سواران والان پر از کین و قهر / به تنگ اندر آورده بودند شهر

شمامه چو آمد بدان رزمگاه / یکی را زبان گیر کرد از سپاه

بپرسید کاین شور و آشوب[2] چیست / خداوند این جنگ و بیداد کیست

۱۲۳۷۵ بدو گفت کز کوه والان سپاه / برانگیخت رایض بدین[3] رزمگاه

نخستین چو بگشاد[4] بنیاد خویش / به ویران دژ آمد به[5] آباد خویش

فراوان سوار از سپاه علی / بکشت آن دلاور به تیغ یلی

یکی خاوری بود پیروز نام / دلیر و سبک سر به مردی تمام

سرافراز را بند بر پای[6] و دست / به والان روان کرد و خود برنشست

۱۲۳۸۰ وز آن جا بدین کشور آمد به جنگ / بدین شهر کار اندر آورد تنگ

به شهر اندرون مرزبان علی است / که با تیغ مردی و فرّ یلی است

شمامه برآهیخت گرز گران / به جنبش درآمد سپاه از کران

به لشکر چنین گفت کامروز رزم / برآنم که آسان گزارم چو بزم

شما دست و شمشیر بیرون کنید / به کوپالها کوه هامون کنید

۱۲۳۸۵ زوالان نمانم بر این دشت[7] کس / بسم من بدین جنگ فریادرس

چو او را بدیدند والانیان / بدان قدّ و بالا و یال و میان

بگفتند کاین دیو یا اژدهاست / ندانیم تا این بلا از کجاست

یکی گفت کاین را شمامه است نام[8] / هم آغوش صلصال و بانوی قام

خبر شد بر رایض بدسگال / که آورد بر ما زمانه زوال

۱۲۳۹۰ کمر بسته آمد شمامه ز قام / کند خواب و آرام بر ما حرام

چو بشنید رایض بترسید سخت / به[9] کشتی به آب اندر افکند رخت

گریزان به والان زمین کرد رای / رها کرد لشکر همانجا به جای

شمامه به گرز گران برد دست / بسی را سر و یال بر[10] هم شکست

دلیران کشیدند شمشیر تیز / برآمد ز والانیان رستخیز

---

۱. د: برید. ۲. د: فریاد. ۳. د: درین.
۴. د: بگذاشت. ۵. د: ز. ۶. د: پا.
۷. د: در این شهر. ۸. د: شمامه به نام. ۹. د: ز.
۱۰. د: در.

بکشتند چندان زوالان سپاه | که از خون نیارست رفتن به راه ۱۲۳۹۵
هزار از دلیران والان بماند | دگر هر که بد نامهٔ مرگ خواند
یکایک به زنهار پیش آمدند | همه چاره پرداز خویش آمدند
شمامه بگفت آن که مؤمن شود | ز شمشیر تیز من ایمن شود
مسلمان ببودند[1] والانیان | گشادند از آن جنگ و کینه میان
شمامه سراپرده بر پای کرد | همانجا به آرامگه رای کرد ۱۲۴۰۰
سپه را رها کرد و آمد به شهر | شده نوش در کام بدخواه زهر
به دروازه‌بان گفت بگشای در | که آواره شد رایض کینه ور
بدو گفت دربان که نامت بگوی | پس آنگه مرادی که داری بجوی
شمامه منم گفت بانوی قام | برآورده در دین اسلام نام
علی آمد و کُشت صلصال را | هم از شهر زر بستد آن مال را ۱۲۴۰۵
از آن سوی دریا همه هم گروه | به کشتی نهادیم سر سوی کوه
به دریا در از هم جدا مانده‌ایم | همه در بلا مبتلا مانده‌ایم
من اینجا ز دریا برون آمدم | نمودم[2] کز این آب چون آمدم
بیایند گردان ز دنبال من | به پیروزی اختر و[3] فال من
شمامه چو این داستان یاد کرد | دل مؤمنان از غم آزاد کرد ۱۲۴۱۰
در شهر بروی گشادند باز | بسی گفته شد آشکارا و راز
روان کرد سیّاف نزل سپاه | شمامه شد آسوده از رنج راه
به دل گفت تا حیدر نامدار | نیاید[4] همینجا بسازم قرار [۲۴۲ - ر]

رسیدن امیرالمؤمنین علی ـ علیه‌السلام ـ در دریا به تهماس

وز آن روی دیگر ز آشوب باد | چو حیدر ز یاران جدا اوفتاد
به کشتی درون با دلاور[5] هزار | همی راند کآید به ساحل کنار ۱۲۴۱۵
یکی کوه پیش آمدش برگذر | ز دریا به گردون برآورده سر

۱. ب و ج: بگشتند. ۲. د: ندانم. ۳. د: واو ندارد.
۴. د: بیاید. ۵. د: دلاور درون با.

چو کشتی بدان کوه خارا رسید — یکایک ز رفتن فرو آرمید

نجنبید کشتی به رفتن ز جای — در او خیره شد شاه خاور گشای

به دریا شناسان نگه کرد و گفت — که چیزی همی بینم اندر نهفت

۱۲۴۲۰ همانا بلایی دگر هست پیش — که کشتی نمی‌جنبد از جای خویش

بفرمود تا لنگر[1] انداختند — هم از بادبان چادر انداختند

چو زاین کار یک ساعت اندر گذشت — یکی تند کشتی پدیدار گشت

رونده به کردار مرغی به پر — ز کشتی برافراشته چتر زر

بدو اندرون لشکر انبوه بود — سپه را گذر سوی آن کوه بود

۱۲۴۲۵ جهاندار تهماس با آب و جاه — همی شد به آب اندورن با سپاه

گریزان همی شد به حصن سپید — دل از جان و جان از جهان ناامید

چو کشتی برآمد بر آن کوه تند — رونده همانجا فرو ماند کند

دو کشتی چنان شد که از یگدگر — توانند جستن دلیران خبر

نگه کرد پس حیدر رزمساز — خبرهای کشتی بپرسید باز

۱۲۴۳۰ گمان برد تهماس گم کرده راه — که از کوه والان رسید آن سپاه

بفرمود تا پاسخ آراستند — همیدون ز کشتی خبر خواستند

بگفتند تهماس شاه است این — خداوند ساحل سپاه است این

ز ویران به حصن سپید آمده است — که او راز دولت نوید آمده است

سپهدار والان زوالان سپاه — بیاورد بر جنگ پیروز شاه

۱۲۴۳۵ به هم بر زد آن بوم و بنگاه را — به والان روان کرد بدخواه را

علی گفت کز کار حیدر خبر — چه دارید و او را چه آمد به سر

بگفتند بر دست صلصال شاه — به قام اندرون کشته شد کینه‌خواه

به پاسخ علی گفت کای خوش خبر — سزد گر سخن بازگویی ز سر[2]

به اسلامیان گفت کاین[3] شوم تن — خبرهای خوش می‌گزارد به من

۱۲۴۴۰ هم اکنون بر او روز ناخوش[4] کنم — دهان خبر خوان پر آتش کنم

خبر خوان نمانم در این بوم و بر — که دیگر نخواند کسی این خبر

به زورق خود و نامور صد سوار — بر آن[5] کشتی آمد به کف ذوالفقار

---

۱. اساس: لشکر؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.
۲. ب و ج: خبرهای رفته بگو سر به سر.
۳. د: ای.
۴. د: روشن.
۵. ب و ج و د: بدان.

به تهماس بر زد یکی بانگ سخت | که ای بدکنش ریمن شوربخت
همی خیره ایدر فراز آمدی | به خود مرگ را پیشباز آمدی
به دستان همی رفتی از دست من | چو تیر آمدی باز در شست من ۱۲۴۴۵
برآورد شمشیر و اندر نهاد | به بازوی خود دادمردی بداد
دلیران کشیدند شمشیر تیز | برآمد به آب اندرون رستخیز
همه کشته شد خویش و پیوند شاه | نماند از دلیران یکی رزمخواه
ز بس کشته بر هم فکنده نگون | ز خون بود دریا به کشتی درون
ببستند تهماس را یال[1] و چنگ | بدو بر سر آمد شتاب و درنگ ۱۲۴۵۰
وزیرش همیدون گرفتار شد | بر او روز روشن شب تار شد
وز آن جا سپهدار دین با گروه | برون شد ز کشتی و بر شد به کوه
به باره برآمد به حصن سپید | بداندیش گشت از جهان ناامید
ز باره بدو[2] بر ببارید سنگ | به دروازه آمد یکی[3] تیز چنگ
در دژ بکندند و بینداخت پست | از آن پس به شمشیر بگشاد دست ۱۲۴۵۵
سواران دژ دار مردی هزار | برافروختند آتش کارزار
گشادند پنجه بسان پلنگ | همه جنگ را تیز کردند چنگ
چو از نامداران بسی کشته شد | سر جنگجویان همه گشته شد
سرانجام لشکر مسلمان شدند | ز آیین پیشین پشیمان شدند
ز قلعه برون شد علی با سپاه | ز دریا به کشتی بپیمود راه ۱۲۴۶۰
برون برد لشکر[4] به ساحل کنار | وز آن جا بیامد به ویران حصار [۲۴۲-پ]
به مالک خبر شد که آمد علی | پذیره شد او را به روشندلی
گرفتند مر یکدگر را به بر | ز آب مژه چهره کردند تر
ز نیک و بد و آشکارا و راز | خبرهای رفته بگفتند باز
چو یک روز حیدر بدانجا بماند | ز دنبال رایض سپه برنشاند ۱۲۴۶۵
ببردند تهماس را بسته دست | سواران به رفتن میان را ببست
سپهدار حیدر هم اندر شتاب | به آب اندرون رفت و بگذاشت آب
به شهر مرصّع برون برد راه | از این سو پذیره شد او را سپاه

---

۱. د: بال. ۲. ب و ج و د: بر او. ۳. ب و ج و د: یل.
۴. ب: کشتی.

سپهبد بیامد به پرده سرای	دلیران نشستند هر یک به جای
۱۲۴۷۰ شمامه خبرهای رفته بخواند	سخنهای رایض همه باز راند
فرود آمد آن جا علی تنگدل	ز بیدادی رایض سنگدل

رسیدن ابوالمحجن به سپاه رایض و بازگرفتن پیروزبخت و جمشید

ز بوالمحجن و سعد و عمرو[1] آگهی	همی جست هر روز از [هر][2] رهی
وز آن رو چو طوفان بادی بخاست	ابوالمحجن افتاد بر سوی راست
همی راند کشتی به آب اندرون	بدان تا کجا رفت خواهد برون
۱۲۴۷۵ ندانست کان راه چون می‌رود	کجا ز آب دریا برون می‌رود
همه روز تا شب سری پر شتاب	چو آتش همی راند کشتی بر آب
همیدون شب تیره تا بامداد	سراسیمه کشتی همی برد باد
چو رخشنده گوهر برآمد ز آب	زمرّد برون داد یاقوت ناب
یکی کشتی آمد و را پیشباز	سپاهی[3] بدو اندرون کینه ساز
۱۲۴۸۰ چو بوالمحجن از دور کشتی بدید	فرو داشت تا لشکر اندر رسید
در این ژرف دریا کدامید گفت	سخن هرچه باید[4] نباید نهفت
بگویید تا لشکر کیستید	بدین رفتن اندر پی چیستید
بگفتند هستیم والانیان	چنین بسته از بهر تالان میان
سپهدار مغرب زوالان سپاه	برانگیخت از بهر تهماس شاه
۱۲۴۸۵ سپاهی که تهماس از او کینه داشت	که اندر میان خون دیرینه داشت
سرافراز رایض پراکنده کرد	ز کشته همه ساحل آکنده کرد
کسی را که بد پهلوان بر سپاه	یکی نامور نام پیروز شاه
جهانجوی رایض اسیرش گرفت	به چنگ[5] اندرون دستگیرش گرفت
کنون می‌بریمش به والان سپاه	چنین داد فرمان سرافراز شاه[6]

۱. ب و ج و د: عمرو و سعد. ۲. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.
۳. اساس: سپاه؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد. ۴. د: باشد.
۵. د: جنگ. ۶. د: سری پر ز خشم و دلی کینه خواه.

برآشفت ابوالمحجن از کارشان | برانگیخت لشکر به پیکارشان ۱۲۴۹۰
همی راند تا پیش والان سپاه | سری پر ز خشم و دلی کینه خواه
به والانیان گفت کامروز من | نمانم یکی زنده زاین انجمن
بدین کینه من دست بیرون کنم | به خون چهرهٔ آب گلگون کنم
منم بر سپاه علی پهلوان | به تدبیر پیر و به دولت جوان
ابوالمحجن گُرد نام من است | سپهر ارچه تند است رام من است ۱۲۴۹۵
ز خاور زمین تا به دریای قام | به مردی به هر جای گسترده نام
بگفت این و بگرفت نیزه به دست | میان از پی کینه جستن ببست
بفرمود تا کشتی از جایگاه | براندند[1] نزدیک والان سپاه
وز آن رو ستمکاره والانیان | ببستند از بهر تالان میان
دو کشتی چو اندر رسیدند تنگ | دلیران سوی نیزه بردند چنگ ۱۲۵۰۰
ابوالمحجن گرد نیزه به دست | خم آورد پشت و ز کشتی بجست
چو شیری که یابد به نخجیر راه | درآمد به کشتی والان سپاه
به نیزه نبرد آزمودن گرفت | دلاور ز هر سو[2] ربودن گرفت
به کشتی درون بود صد نامدار | همه گرد و شایستهٔ کارزار
به نیزه به آب اندر انداختشان[3] | همه طعمهٔ ماهیان ساختشان[4] ۱۲۵۰۵
چو مر جمله را برگرفت از میان | تهی گشت[5] کشتی ز والانیان
بیامد بر شاه پیروز بخت | بزد چنگ و بگشاد از او بند سخت
گرفتند مر یکدگر را به بر | بپرسید هر یک ز دیگر خبر
شهنشاه جمشید را بسته پای | ببرد و براندند کشتی ز جای [۲۴۳-ر]
ز دریا به ساحل گرفتند راه | به شهر مرصّع برون[6] شد سپاه ۱۲۵۱۰
به حیدر کس آمد ز دریا کنار | خبرهای[7] رفته بگفت آشکار
که بوالمحجن و شاه پیروزبخت | ز دریا به خشکی کشیدند رخت
ز درگاه حیدر برآمد خروش | سپاه اندر آمد چو دریا به جوش
پذیره برون شد سراسر سپاه | نبد پای پوینده را جایگاه

---

۱. د: براند. ۲. د: ز هر سو دلاور. ۳. د: اندختشان.
۴. د: سختشان. ۵. د: ماند. ۶. د: روان.
۷. د: سخنهای.

۱۲۵۱۵ رسیدند گردان بر یکدگر گرفتند مر همگنان[1] را به بر
سخن رفت هرگونه‌ای بیش و کم زمانی به شادی زمانی به غم
وز آن جا به آرام جای آمدند خرامان به پرده سرای آمدند

باز ماندن کشتی به گرداب و خواب دیدن سعد

ز سعد وز عمر و امیّه خبر نبد هیچ کس را به خشکی و تر
چو سعد و چو عمرو امیّه ز راه بدان باد ماندند باز از سپاه
۱۲۵۲۰ براندند کشتی به بیچارگی[2] همه دل نهاده به آوارگی[3]
به ره بر یکی تند گرداب بود که چون چرخ گردنده دولاب بود
فرو ماند کشتی در آن[4] آب گرد ندانست بیرون شو[5] کار مرد
بسی ناخدا جهد و کوشش نمود ولی با خدا جهد و کوشش چه سود
بکوشید تا ز آب بیرون رود نخواهد ناخدا چون رود
۱۲۵۲۵ دلیران نهادند بر مرگ دل بجستند هر یک به دیگر[6] بحل
یکی کشتی دیگر آمد پدید سراسیمه ناگه بدیشان رسید
زوالانیان بخت برگشته‌تر ز گردنده پرگار سرگشته‌تر
به گرداب دریا فرو ماندند همه نامهٔ مرگ بر خواندند
به عمرو امیّه چنین گفت سعد که از مرکز خاک تا بانگ رعد
۱۲۵۳۰ بدین شکل و هیبت ندیدم کسی اگر چند دیدم دلاور بسی
ندانم که اینها سپاه که‌اند بدین کشور اندر پناه که‌اند
بدو گفت کز راه سود و زیان نمانند[7] باری به اسلامیان
یکی قامی آن جا زبان برگشاد که گر راست خواهی مرا هست یاد
من ایدون[8] گمانم که ولانیند جفاجوی و خونخوار و تالانیند
۱۲۵۳۵ همانا که از بهر خون آمدند ز والان به تالان برون آمدند

---

۱. د: یکدگر. ۲. د: آوارگی. ۳. د: بیچارگی.
۴. د: بدان. ۵. ب و ج: شود؛ د: شد. ۶. ب و ج: ز دیگر؛ د: مر یکدگر را.
۷. د: نمایند. ۸. د: اکنون.

بدو گفت سعد ای پسندیده مرد   فرو مانده زینسان بدین آب گرد
چه کار است ما را به والان سپاه   گشاده است اگر می‌توانند راه
بگفت این و بر چهره افشاند نم   فرو رفت لختی به تیمار و غم
چو در خواب شد مرد روشن روان   یکی پیر پیش آمدش کای جوان
به کشتی درون رایض سرکش است   که در رزم[1] سوزنده چون آتش است   ۱۲۵۴۰
زوالان به تالان اسلامیان   برفت این جفا جوی بسته میان
بسی را بکشت و بسی را ببرد   جهان را به تیمار و بسختی سپرد
همه مال ویران به تالان براند   به شهر مرصّع سپه برنشاند
شمامه ز دریا بدو باز خورد   گریزان از او[2] روی برتافت مرد
کنون می‌گریزد به بیراه و راه   به والان زمین می‌رود بی‌سپاه   ۱۲۵۴۵
چو اندر کمند تو آمد سوار   بگیرش کز او به نیابی شکار
یکی تیر بنمای و بگشای دست   که پنجاه از او را بدوزی به شست
چو این دیو را برگرفتی ز راه   ز گرداب بیرون[3] روی با سپاه
چو بیننده بگشاد از آن خواب چشم   شدش ز آتش دل پر از آب چشم
بر عمرو بنشست و بنیاد کرد   همه خواب دیده بر او یاد کرد   ۱۲۵۵۰
به قامی چنین گفت کای رهنمای   یکی سوی رایض مرا ره نمای
ز کشتی شتابنده بر پای[4] خاست   اشارت بدو کرد و بنمود راست
بدو گفت بنگر بدان دیو سار   که چون او به والان ندانم[5] سوار
دلاور چو بر رایض افکند چشم   بکردار آتش برآمد ز[6] خشم
به تیر و کمان چارهٔ خویش کرد   هدف سینهٔ مرد بد کیش کرد   ۱۲۵۵۵
چنانش بزد ناوکی بر جگر   که پیکان ز پشتش برون کرد سر
سر شاه مغرب شد از تن نگون   بغلطید رایض به کشتی درون
خروشی بر آمد[7] ز والانیان   ببستند بر کینه جستن میان
ز والان کما بیش ده مرد بود   زیان کرده هر یک به سودای سود
به تیر و کمان برگشادند چنگ   بشورید[8] دریا ز آشوب جنگ   ۱۲۵۶۰
برآورد سعد سپهبد سپر   کمان را بمالید و بگشاد بر

---

۱. د: جنگ.   ۲. د: بر آن.   ۳. شد از.
۴. ب و ج: شناسنده بر جای.   ۵. د: نمانم.   ۶. د: به.
۷. د: بر آمد خروشی.   ۸. ج: بشوریده.

به هر تیر کز شست او شد برون / یکی مغربی شد ز کشتی نگون[1]
به ده تیر ده مغربی کشته شد / سر بخت والانیان گشته شد
برآمد همانگه یکی تندباد / ز گرداب کشتی به یک سو[2] فتاد
۱۲۵۶۵ چو کشتی برون شد ز گردنده آب / نمودند بر سوی ساحل شتاب
به شهر مرصّع فراز آمدند / دلیران همه پیشباز آمدند
بزرگان لشکر ز شادی و غم / ز دیده فشاندند بر چهره نم
فراوان سخن در میان رفته شد / خبرهای دریا همه گفته شد
سران را ز بد هرچه آمد به سر / همه باز گفتند با[3] یکدگر
۱۲۵۷۰ از آن پس همه کار ساحل زمین / بپرداخت حیدر به داد و به دین
به هر کشوری سروری برگماشت / بر این کار یک هفته لشکر بداشت

کشتن امیرالمؤمنین علی - علیه‌السلام - تهماس را

یکی روز حیدر هم از بامداد / نشست و بزرگان نشستند شاد
چو بوالمحجن و مالک نامدار / چو سعد و چو سیّاف زنهار خوار
همان نامبردار پیروز شاه / که آمد ز[4] خاور زمین با سپاه
۱۲۵۷۵ شمامه که بد بانوی شهر قام / چو قنبر که بود او علی را غلام
همیدون سرافراز شاه سمک / به مردی خداوند نان و نمک
چو عمرو و چو فتّاح خالوی او / به دانش نشسته به پهلوی او
چو حیدر گرانمایگان را بدید / که بر جای هر یک فرود[5] آرمید
بفرمود تا بندیان را به پیش / ببردند و بنشاند نزدیک خویش
۱۲۵۸۰ به جمشید گفت ای سرافراز شاه / سزاوار[6] تختی و زیبای[7] گاه
بسودی بسی بند و زنجیر سخت / به تاراج دادی همه تاج و تخت
کنون بر توأم جای بخشایش است / تو را زاین پس امیّد آسایش است

---

۱. د: یکی رایضی غرقه گشتی به خون. ۲. خشکی. ۳. ب و ج: بر.
۴. ب: به. ۵. ب و ج و د: فرو. ۶. د: سرافراز.
۷. د: دیبای.

و لیکن به امیّد[1] من کار کن زبان را و دل را به هم یار کن

بیارای لب رابه نام خدای بیار آنچه گفتم[2] سراسر به جای

مپیچان سر از دین پیغمبران که روشن شد[3] آیین پیغمبران ۱۲۵۸۵

بویژه محمّد علیه السّلام که دور نبوّت بر او[4] شد تمام

بدو گفت جمشید پذرفته‌ام همان است پیمان[5] که خود گفته‌ام

ولی دودمان مرا باز جوی زن و خان و مان مرا بازجوی

به تهماس حیدر نگه کرد و گفت که برخیز وبگشای راز نهفت

زن و ویژهٔ شاه را باز ده یکی آشتی در میان ساز ده ۱۲۵۹۰

بدو گفت تهماس هرگز مباد وگر داد خواهی سرم را به باد

جهان در سرو کار او کرده‌ام[6] چه خونابه کز بهر او خورده‌ام[7]

بجز من کسی را بدو کار نیست از این در تو را جای گفتار نیست

به تهدید بگشاد حیدر زبان نپذرفت فرمان او مرزبان

بفرمود کاین[8] را شکنجه کنید[9] به چوبش بکوبید[10] و رنجه کنید[9] ۱۲۵۹۵

نهادند بر وی بسی رنج و درد کشید و بکوشید و پیدا نکرد

علی گفت مر خواهرش را به پیش بیارید تا بازگردد ز کیش

پری را به زنجیر زر[11] بسته پای ببردند در پیش پرده سرای

علی گفت دیگر شد آیین پیش تو برادر ایمان و بگذار کیش

برادرم گفت ار[12] مسلمان شود همه کارم[13] از وی به سامان شود ۱۲۶۰۰

توانم من اندر پذیرفتّ دین ز دل دور کردن همه خشم و کین

ولی تا برادر نفرمایدم زبان اندر این گفت نگشایدم

علی روی را سوی تهماس کرد زبان را به گفتن چو الماس کرد

بدو گفت کز راه دانش درآی عنان را ز کم دانشی برگرای

مسلمانی و[14] راستی پیشه کن ز فرجام کار خود اندیشه کن [۲۴۴-ر] ۱۲۶۰۵

اگر بشنوی پند و پیمان من همان سر درآری به فرمان من

---

۱. ب و ج و د: گفتار. ۲. ب و ج و د: گفتی. ۳. د: شد روشن.
۴. ب و ج و د: بدو. ۵. ب و ج: پذیرای آنم. ۶. د: کرده‌ایم.
۷. د: خورده‌ایم. ۸. د: کاو. ۹. ب و ج: کنند.
۱۰. ب و ج: بکوبند. ۱۱. ب: از؛ ج: در. ۱۲. ب و ج: برادر مرا گر.
۱۳. د: کار. ۱۴. ب و ج: مسلمان شو و.

بـــر آیـد تـو را کـار دنـیا و دیـن | ز دولت بـــیابی هـــمان و هـــمین
بـدین گـیتی[1] آبـاد گـردی بـه گـنج | بـدان گـیتی آزاد گـردی ز رنـج
بـدو گـفت تـهماس هـرزه[2] مگـوی | بـه جـوی من این آب هـرگز مجوی
۱۲۶۱۰ فـنون[3] تـو انـدر نگیرد بـه مـن | فـریب تـو کـی دل[4] پـذیرد ز مـن
سـیه بـخت را روز بـرگشته بـود | چـو بـخت بـد خـویش سـرگشته بـود
نشـد پـردهٔ کـفرش از روی[5] بـاز | کـه در پـرده بـا او دگـر بـود راز
هـدایت چـو انـدر بـدایت بـود[6] | روانش[7] قـرین عـنایت بـود[6]
بـه مـالک عـلی گـفت کز[8] پـیش مـن | بـرون بـر مـر ایـن را و گـردن بـزن
۱۲۶۱۵ بـیندیش کـاین شـوم بـی داد و دیـن | چـه کـرد از[9] خـرابـی بـه خـاور زمـین
ز تـیمار آن کشـتگان یـاد کـن | روان بـزرگان دیـن شـاد کـن
بـرون بـرد مـالک ورا بسـته دست | نشـاندش بـه زانـو و چشـمش بـبست
بـزد تـیغ از آن پس بـه گـردن بـرش | بـیفکند[10] آسـان ز گـردن سـرش
بـغلتید[11] بـر خـون تـن شـهریار | سرآمد بـر او روز و[12] بـرگشت[13] کـار
۱۲۶۲۰ چو بیداد جـوی[14] از جـهان درگـذشت | فـلک فـرش بـیداد او[15] درنـوشت
ز بـی‌دادیش[16] فـتنه آبـاد بـود | نـهادش خـرابـی و بـیداد بـود
بـرفت و از او رسـم و راهش نـماند | سـرشت و نـهاد تـباهش نـماند
جـهان بـرگرفت از زمـین بـار او | زمانه شد آسوده[17] از کار او[15] [۲۴۴-پ]
[از خـاک سـیه سـاخت چـرخ افسـرش | پـذیرفت پسـتی بـلند اخـترش
۱۲۶۲۵ جـهان از جـهانداریش سـیر گشت | که بختش چو تختش زبر زیـر گشت][18]
[اجـل دست بگشـاد و پـایش بـبست | در خـورمی بـر سـر آتش[19] بـبست][20]
[خـزان از بـهارش بـرآورد گـرد | بـزد بـر چـراغش دم بـاد سـرد
عـلی شـادمانی ز بـاغش بـریخت | خـیال سـری از دمـاغش بـریخت][20]

۱. ب و ج: دنیی.
۲. د: خود این.
۳. ب و ج و د: فسون.
۴. ب و ج: در.
۵. ب و ج: پیش.
۶. ب و ج و د: نبود.
۷. ب و ج: چو آتش.
۸. د: از.
۹. د: آن.
۱۰. ب و ج: بیفکند از.
۱۱. د: در.
۱۲. د: واو ندارد.
۱۳. د: برگشته.
۱۴. د: بیداد و کین.
۱۵. ب و ج و د: را.
۱۶. د: بیداد او.
۱۷. د: آباد.
۱۸. اساس، ب و ج: این دو بیت را نداشت با توجه به د افزوده شد.
۱۹. د: سرایش.
۲۰. اساس: این دو بیت را نداشت، با توجه به ب افزوده شد.

[سپهرآتش نیستی برفروخت سراپردهٔ هستیش را بسوخت
برآمد طراقی ز بالا و پست که طاقش چو ایوان کسری شکست ۱۲۶۳۰
بیا ای که کارت همه سرسری است سرت را هوای جهان داوری است
بخفتند شاهان بیدار[1] بخت بهشتند بر دیگران تاج و تخت
چه باید بنایی[2] بر افراختن که مرگش ز سر[3] خواهد انداختن
کلاهی که صد دشمنش در قفاست از او مرد اگر ترک جوید رواست
گر ایوان بر این طاق مینا کشی سری از ثری تا ثریا کشی ۱۲۶۳۵
هم آخر زمانه فراز آیدت[4] به زیر گل تیره بسپاردت
چو هنگام بیرون شود[5] کار سخت چه بر تخته[6] مردن چه بر روی[7] تخت
الا[8] تا نبندی دل اندر جهان کز او آشکار است راز[9] نهان
جهان نو عروسی است با صد نگار ولی[10] یاد دارد چو تو صد هزار
مبینش به خوبی و زیبندگی که زرقی است مکر و فریبندگی ۱۲۶۴۰
چرا سرکشی همچو شمشاد شاه نمی‌آیدت روز مردن به یاد
چو گل می بپوشی به صد جامه تن که بر سنبلت رست برگ سمن[11]
به آزادگی[12] آن کس آورد[13] نام که چون سرو با راستی شد تمام
ره راستان جوی اگر راستی رها کن حدیث[14] کم و کاستی
چو پیغمبران راستان بوده‌اند همه راست است آنچه فرموده‌اند ۱۲۶۴۵
فرستادگان را همه راست‌دار کز آن[15] راستکاری شوی رستکار][16]

[مسلمان شدن جمشید][17]

[به دین محمد دل آباد کن روان را زاندیشه آزاد[18] کن

۱. د: پیروز. ۲. د: به تاجی. ۳. د: مرگ از سرت.
۴. د: فرود آردت. ۵. د: مردن بود. ۶. د: تخت.
۷. د: پای. ۸. د: دلا. ۹. د: چندین.
۱۰. د: دمی. ۱۱. د: این بیت و بیت قبلی را ندارد. ۱۲. د: آزادی.
۱۳. د: برآورد. ۱۴. د: طریق. ۱۵. د: کزاین.
۱۶. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد.
۱۷. اساس، ب و ج عنوان ند ارد، با توجه به د افزوده شد. ۱۸. د: به آیین او شاد.

درودی که باشد سزاوار او بر او باد آیین مختار او

چو تهماس را تیره شد روزگار نپذرفت آیین آموزگار

۱۲۶۵۰ چو خواهر برادر بر آنگونه دید جهان را به یکبار[1] وارونه دید

بسی خورد بهر برادر دریغ هم آخر مسلمان شد از بیم تیغ

ز ساحل[2] یکی مرد فرزانه بود که دستور دانا و مردانه بود

بد او شاه ساحل زمین را وزیر به فرمان او شاه فرمان پذیر

خردمند مردی بطل نام بود[3] زمانه[4] ز هر نیک و بد رام بود[3]

۱۲۶۵۵ مسلمان شد آن مرد[5] دانش پذیر علی شادمان شد ز کار وزیر

بدو گفت کای مایهٔ راستی نخواهم ز تو کجی[6] و کاستی

زن و ویژهٔ شاه خاور زمین کجا برد تهماس بی‌داد[7] دین

بدو گفت آری بگویم درست خبر دارم از روزگار نخست

بدین آب دامن حصاری است سخت ز آباد شاهان بیدار[8] بخت

۱۲۶۶۰ چو فردوس قصری[9] بدو اندرون رسیده بر این طارم نیلگون

چو بشکست تیغ تو بدخواه را بدان برج بسپرد[10] آن ماه را

یکی گل عذاری است با او به هم که از دل ز داید به رخسار غم

خردمند[11] سروی دل افروز نام هلال ابرویش همچو ماه تمام][12]

برآورد سعد دلاور خروش که با من نه دل ماند گویی[13] نه هوش[14]

۱۲۶۶۵ بتابد مگر بر من آن ماه من به دست آید آن یار[15] دلخواه من

فرستاد کس حیدر نامدار بدان قصر خرّم بر اوج حصار

که مه را ز برجش برون آورند چو گوهر ز درجش برون آورند

سپردند فرمانبران راه را ببردند فرمان مر آن شاه[16] را

زن شاه با ویژگان سرای از آن قصر سنگین[17] تهی کرد جای

---

۱. د: تو گفتی که.
۲. د: از آن پس.
۳. د: او.
۴. د: به.
۵. د: هر دو.
۶. د: نخواهیم از تو کم.
۷. ج و د: بی‌داد و.
۸. د: پیروز.
۹. د: دژی.
۱۰. د: بسپردم.
۱۱. د: خرامنده.
۱۲. اساس: تا این جا نداشت، با توجه به ب افزوده شد.
۱۳. ب و ج: این دم.
۱۴. اساس: جوش؛ که با توجه به بی و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.
۱۵. ب و ج: ماه.
۱۶. ب و ج: فرمانبران ماه؛ د: فرمانبران شاه.
۱۷. د: سنگی.

برون آمد آن آفتاب از کسوف | که نیکو نباشد مه اندر خسوف ۱۲۶۷۰
همیدون دل افروز با او به هم | ز دوده به[1] شادی ز رخ گرد غم
همه سوی لشکر فراز آمدند | پری پیکران پیشباز آمدند
ز گوهر طبقها بر انگیختند | چو گل بر چمن زر همی ریختند
پری پیکر آمد به نزدیک شاه | به خدمت پری پیکران گرد ماه
دل خسرو اندر بر[2] آرام یافت | که در بر بر آنسان[3] دلارام یافت ۱۲۶۷۵
سر بدره‌های درم باز کرد | به شکرانه بخشیدن آغاز کرد
همه[4] بینوایان نوا یافتند | همی[5] پیش برد آنکه[6] بشتافتند
از آن پس علی شاه را پیش خواند | بدو گفت خندان[7] که دیگر چه ماند
سپردم به تو دودمان تو را | زن و ویژه و خان و مان تو را
چو من گفتهٔ خویش بردم به پای[8] | تو نیز آنچه گفتی بیاور به جای ۱۲۶۸۰
بدو گفت جمشید تا زنده‌ام | به پاداش این رنج شرمنده‌ام
بکندم دل او ویژه و خان و[9] مان | نبود ایچ در دل مرا این گمان
چه گویم به پاداش کردار تو | ز من هیچ ناید[10] سزاوار تو
از این پس چو قنبر غلام توأم | کمر بستهٔ مولای نام توأم
گواهی دهم پیش این انجمن | گواهی بده بر گواهی من ۱۲۶۸۵
که بیزارم از کفر و از[11] کافری | پذیرفتم آیین پیغمبری
خداوند عالم خدای[12] من است | محمّد بدو[13] رهنمای من است
فرستادگانش همه راستند | که از ما همه راستی خواستند
علی گفت با من برادر شدی | به شاهی سرافراز[14] افسر شدی
بسی[15] خواند بر شهریار آفرین | بدو داد منشور خاور زمین ۱۲۶۹۰
چنین گفت پس حیدر نامدار | که بر بازگشتن بسازید[16] کار
شمامه بدو گفت کای پهلوان | بدین درد ما را بخستی روان

---

۱. ب و ج: ز. ۲. د: تن. ۳. پرده ز انسان.
۴. ب و ج: چو آن. ۵. د: همه. ۶. ب و ج: بردش چو.
۷. ب و ج: حیدر. ۸. ب و ج: جای. ۹. د: واو ندارد.
۱۰. ب و ج: نبود. ۱۱. ب و ج: آن. ۱۲. ب و ج: گواه.
۱۳. د: شه و. ۱۴. د: سزاوار. ۱۵. ب و ج: همی.
۱۶. د: بسازند.

چو بر بازگشتن ببستی کمر — گرامی سپاری سر تخت زر
بدو گفت چون مرز ساحل زمین — تو را بود از این پیش زیر نگین
۱۲۶۹۵ از این مرز نیمی سپارم تو را[1] — همه گنجها بر شمارم تو را[1]
دگر نیمه گلنار را در خور است — که تهماس را دو ده[2] و خواهر است
ببندید با هم به شاهی[3] کمر — مجویید هر یک ز دیگر[4] گذر
همان کشور قام و آباد او — تو دانی همه داد و بیداد او
به دین و به دانش دل آباد کن — جهان را سراسر[5] پر از داد کن
۱۲۷۰۰ به هر[6] شهر محراب و منبر بساز — که اندر دو گیتی شوی سرفراز
چنان کن[7] به آزادگی بندگی — که فردا نباشد سرافکندگی
شمامه پذیرفت و کرد آفرین — شد آراسته کار دنیا و دین
علی سوی شاه سمک کرد روی — که ایدر[8] تو را هیچ هست[9] آرزوی
زمین را ببوسید شاه سمک — که ای صاحب تیغ و نان و نمک
۱۲۷۰۵ دلم ز این زمین[10] شهریم خواسته است — بدین آرزو جانم آراسته است
علی گفت شاید و لیکن خراج — شمامه ستاند که او راست تاج
تو از رای و فرمان او سر متاب — بدو باژ بفرست از[11] سوی آب
بدو گفت فرمان پذیر ندهام — من آن بر همین شرط گیرندهام[12]
نگه کرد حیدر به پیروز شاه — کز[13] آباد و کشور چه خواهی بخواه
۱۲۷۱۰ چنین داد پاسخ که حصن برنج — که بردند شاهان بر آن[14] مرز رنج
من آن قلعه را زیر پای آورم — به فرّ تو فرمان به جای آورم
شمامه بود شاه فرمان گزار — من از دست او کوتوال حصار
به سوی شمامه علی بنگرید — نگه کرد تا زاو چه آید پدید [۲۴۵-ر]
شمامه بدو گفت شاید رواست — به پیروز بخش آنچه او را هواست[15]
۱۲۷۱۵ چو منشور ساحل زمین شد تمام — رسیدند گردان سراسر به کام

---

۱. ب و ج و د: به تو.
۲. ب و ج: ویژه.
۳. ب و ج: شادی.
۴. ب و ج: با هم ز هر یک.
۵. ب و ج: به دانش.
۶. ب و ج: همه.
۷. ب و ج: جهانی.
۸. ب و ج: این دم.
۹. ب و ج: چیست هم.
۱۰. ب و ج: راهمین.
۱۱. ب و ج: از آن.
۱۲. ب و ج: من این را بدین شکل بگزیدهام.
۱۳. د: که.
۱۴. د: این.
۱۵. ب و ج: بخشش که او را سزاست.

بزرگان لشکر به هنجار خویش		ره بازگشتن گرفتند پیش
ز شهر مرصّع شتر ده قطار		ز بار گرانمایه کردند[1] بار
هم از شهر زر صد شتروار زر		بسی تاج زرّین[2] زرّین کمر
بزرگان علمها برافراشتند		به شادی همه راه بگذاشتند[3]
شمامه سه منزل بیامد به راه		نمی‌کرد بر بازگشتن نگاه	۱۲۷۲۰
هم آخر به آب مژه بازگشت		به قام و به ساحل سرافراز گشت
به خاور زمین برد حیدر سپاه		ببودند یک هفته مهمان شاه
زن مالک از قلعهٔ صول باز		به پیش پدر رفت و بردش نماز
پدر شد به[4] دید ار او شادمان		همی گفت کای دولت آبادمان
ز گنج گرانمایه بگشاد بند		به فرّ همایون و بخت بلند	۱۲۷۲۵
ز دیبا و دینار و لعل و گهر		ز اسپ و پرستنده‌و سیم و زر
بدو داد چندان[5] ز هر گونه چیز		که اندر شمارش سخن نیست نیز[6]
بر اینگونه فرزند را بی‌نیاز		به نزدیک مالک فرستاد باز
ابوالمحجن گرد را نیز شاه		جز او هر که بد[7] پهلوان سپاه
سزاوار هر یک فرستاد چیز		سران را سراسر بسی داد چیز	۱۲۷۳۰
گرانمایه‌تر گنجی[8] آراسته		فراوان بدو اندرون[9] خواسته
ز بهر پیمبر بپرداخت شاه		از آن پس که پردخته ماند[10] از سپاه
به بخت سرافراز بر تخت خویش		نشست و بزرگان نشستند پیش
عیان[11] خردمند را بازْ جست		که گفتارش آمد سراسر درست
همان رایزن نامور[12] کامکار		که بودی به تدبیر او کام کار	۱۲۷۳۵
همانگه زن شاه صندوق زر		بیاورد با چند گونه[13] گهر
به حیدر سپرد آن گهرها[14] و گنج		کز این[15] گنج بسیار دیدی تو رنج
مر این تحفه را با هزاران سلام		به زهرا رسان تا شوم شادکام[16]

---

۱. ب و ج: بکردند بار گرانمایه.
۲. ب و ج: دیبا.
۳. ب و ج: بشتافتند.
۴. ب و ج: ز.
۵. ب و ج: هدیه.
۶. ب و ج: نبد هیچ چیز.
۷. د: را.
۸. د: گنج.
۹. د: اندر آن.
۱۰. د: بود.
۱۱. ب: عنان.
۱۲. د: نامور رایزن.
۱۳. ب و ج: رشته‌های.
۱۴. ب و ج: گهرهای؛ د: گرانمایه.
۱۵. د: کز آن.
۱۶. ب و ج: با هزاران پیام.

پــذیرفت از او حــیدر نـامدار / وز آن جـا بـه رفـتن بـیاراست کـار

۱۲۷۴۰ هم اندر زمان شاه پیروز بخت / بیامد که ما بر نهادیم رخت

خرامم سوی مرز آباد خویش / ببینم بر و بوم و بنیاد خویش

روانت ز من بنده خشنود باد / به خدمت رسیدن مرا زود باد

بر حیدر آمد ببوسید خاک / سر شک از دو دیده همی کرد[1] پاک

به دلتنگیش[2] تنگ در برگرفت[3] / ز آب مژه چهره در زر گرفت[3]

۱۲۷۴۵ بکردند مر یکدگر را درود / گشادند از دیده هر یک دو رود

ابوالمحجن و مالک نامدار / برفتند یک میل با شهریار

هم آخر به بنگاه باز آمدند / سوی[4] حیدر سرفراز آمدند

همانگه[5] سرافراز زنهار خوار / بیامد بر حیدر نامدار

زدیده بسبارید بر چهره نم / فرو رفت لختی به تیمار و غم

۱۲۷۵۰ بدو گفت تا در جهان زنده‌ام / چو قنبر تو را کمترین بنده‌ام

مرا خاک راهت به از افسر است / پناه تو افزون[6] ز صد کشور است

و لیکن برآمد[7] بسی روزگار / که دورم ز پیوند و خویش و تبار

خراب است بنگاه[8] آباد من / برو کشور و شهر و[9] بنیاد من

همه دوده‌ام دل پر از آتشند / خوشم من ولی دوستان ناخوشند

۱۲۷۵۵ ندانند تا مرده یا زنده‌ام[10] / سرافراز یا خود سرافکنده‌ام

چه گویی چه بینی چه فرمان دهی / بفرمای و بنمای[11] راه رهی

به پاسخ علی گفت دل شاد دار / به دین و به دانش دل آباددار

گذر کن سوی شهر[12] و آباد خویش / چنان کن که پیدا کنی کار[13] خویش

کمر بست پس میر زنهارخوار / به سوی صبا شد ز خاور دیار

۱۲۷۶۰ سپهدار حیدر سپه برگرفت / به سوی مدینه ره اندر گرفت

دو مهد مرصّع بیاراستند / چنانچون بباید بپیراستند

یکی از پی دخت جمشید شاه / که تابش نیابد[14] ز خورشید [و][15] ماه

---

۱. د: ریخت.
۲. د: بدان نیکیش.
۳. د: کشید.
۴. د: بر.
۵. د: همان جا.
۶. ~~ب و ج: بهتر.~~
۷. د: برآید.
۸. ب و ج: همه کار.
۹. ب و ج: بوم.
۱۰. ب و ج: تا زنده یا مرده‌ام.
۱۱. ب و ج: فرمای.
۱۲. ب و ج: مرز.
۱۳. ب و ج: راز؛ د: بیداد کن داد.
۱۴. ب و ج: نیاورد؛ د: نیامد.
۱۵. اساس: ندارد، با توجه ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.

یکی از پی دختر کامکار / که تا از[1] خزان نشکند نو بهار [۲۴۵ـ پ]

چو حیدر به رفتن برافراخت کوس / ز خاک سیه چرخ گشت[2] آبنوس

شهنشاه خاور دو منزل به[3] راه / همی راند با ویژگان سپاه ۱۲۷۶۵

هم آخر به خاور زمین بازگشت / بر[4] آیین پیشین سرافراز گشت

برون برد حیدر ز خاور سپاه / بر آن جا[5] یکی خاوران بود شاه

پشنگ و[6] فریبرز را پیش خواند / به شاهی[7] به جای پدر برنشاند

ولایت برایشان به دو نیم کرد / جهان را ز بیداد بی‌بیم کرد

وز آن مرز منزل به منزل سپاه / همی راند شادان به بیگاه و گاه ۱۲۷۷۰

چو آمد بدانجا که سیّاف بود / همی خواست کردن مرا ورا درود

بدو[8] گفت کاین[9] بوم و بنگاه[10] توست / چه گویی بدینجا[11] چه[12] دلخواه توست

چنین داد پاسخ که تا زنده‌ام / روان را به مهر تو آکنده‌ام

مبادا سرم ز آستان تو دور / جناب تو جان[13] را سرای سرور

بیایم که مشتاق پیغبرم / ز نعلین او تاج یابد سرم ۱۲۷۷۵

سپهبد بر او آفرین گسترید / وز آن[14] دشت لشکر سراندر کشید

خرامان و شادان از آن جا سپاه / بر آسود یک منزل از رنج راه[15]

ابوالمحجن آمد به پای حصار / پذیره شد از دژ فراوان سوار[16]

ببردند نزلی که شایسته بود / سپهدار حیدر سران را ستود

یکی را بر آن انجمن شاه کرد / وز آن جایگه روی در[17] راه کرد ۱۲۷۸۰

چو آمد به حصن ضمان با سپاه / برآسود[18] یک منزل از رنج[19] راه

دل افروز آمد به جای پدر / بدر[20] برد مال از سرای پدر[21]

سپه را بسی پیشکش برد پیش / گزیدند هر یک سزاوار خویش

از آن مرز[22] شبگیر برخاستند / همه کار رفتن بیاراستند

---

۱. ب و ج: که باد.
۲. د: شد.
۳. ب و ج: زمین چند.
۴. ب و ج: به.
۵. ب و ج: بدانجایگه.
۶. ب و ج: واو ندارد.
۷. ب و ج: به شادی.
۸. ب و ج: همین.
۹. د: این.
۱۰. ب و ج: بوم بیناد.
۱۱. د: بدین جا چه خواهی.
۱۲. ب و ج: بدانی که.
۱۳. د: ما.
۱۴. د: وزاین.
۱۵. ب و ج: سوی حصن پولاد بردند راه.
۱۶. د: شدندش بمین و یسار.
۱۷. ب و ج: سر سوی.
۱۸. ب و ج: بیاسود.
۱۹. ب و ج: گرد.
۲۰. ب و ج: برون.
۲۱. د: پدر برد نزل از سرایش بدر.
۲۲. ب و ج: در آن دژ به.

۱۲۷۸۵ برانـدند بـا شـادکامی و نـاز بـریده بـیابان و راه دراز

گرفتار شدن عمرومعد یکرب بر دست مالک

چـو لشکـر درآمـد[1] بـه خـاک عـرب خـبر شـد بـر عـمرومعد یکـرب
کـه حـیدر ز خـاور زمـین بـا سـپاه خـرامـان بـدین[2] کشـور آورد راه
ز بـار گـرامـی و اسپ و شـتر چـو دریـا هـمه دشت را کـرده[3] پـر
زمـین کـوه تـا کـوه مـال است و گـنج ز نـعل هـیون[4] گـاو و[5] مـاهی بـه رنـج
۱۲۷۹۰ چـنین گـفت پس عـمرومعد یکـرب کـز ایـن رشک بـر مـن سـرآمـد طـرب
یکـی امشب بـه ره[6] بـر درنگ آورم وز آن مـال چـیزی بـه چـنگ آورم
شـبانگه شـباهنگ را بـر نشست یکـی گـرزهٔ گـاو پـیکر بـه دست
بـه آهـن بـپوشید سـر تـا بـه پـای بـرانگـیخت چـون کـوه‌آهن ز جـای
کـمین کـرد بـر گـوشه‌ای شـاه راه کـه تـا کـی پـدید آیـد از راه شـاه
۱۲۷۹۵ چـو از تـیره شب نـیمه‌ای درگـذشت خـروش تـبیره بـرآمـد ز دشت
زمـین آمـد از نـعل اسپان بـه جـوش درای شـتر کـرهمی کـرد گـوش
بـه پـیش انـدرون بـود سـالار بـار کشـیده قـطار شـتر را[7] مـهار
چـو عـمرو دلاور بـه ره بـر بـدید[8] کـه بـار و قـطار و شـتر در رسـید[9]
بـیامد بکـردار و دیـوی[10] سـیاه فـرود آمـد از اسپ پـیش[11] سـپاه
۱۲۸۰۰ بـه خـنجر بـرید از دو بـختی مـهار جـدا کـرد مـر هـر دو را از قـطار
پس آنگـه بـه پـولاد سـم بـرنشست گـرفته مـهار هـیو نـان مست[12]
ز بـیمش نـزد بـار سـالار دم هـمی بـود بـر جـای لخـتی دژم
چـو بگـذشت دیـو سـیاه از سـپاه خروشان بر مـالک آمـد ز راه [۲۴۶ـ ر]
[بـدو گـفت کـامد یکـی دیـو سـار دو بـختی گـرفت و بـبرد از قـطار

۱. د: بیامد
۲. ب و ج: سوی.
۳. ب و ج: کرد.
۴. ب و ج: فرس.
۵. ب و ج: واو ندارد.
۶. ب و ج: بر او.
۷. ب و ج و د: شترها.
۸. ب و ج: درآمد ز راه.
۹. ب و ج: فرود آمد از اسپ پیش سپاه.
۱۰. د: دیو.
۱۱. ب و ج: این بیت را فاقد است؛ د: پیش اسپ.
۱۲. ب و ج: به دست.

فــــرو مــاند مــالک هــمانگه شگـفت — بــر حــیدر آمــد هــمه بــاز گـفت][1] ۱۲۸۰۵

هــمی[2] گــفت کــاین کــار انـدر عـرب — نکــرده است جـز عـمرومعد یکـرب

بــــرانگـــیز اسپ از فــضای سـوار — مگـــر بـــاز بـــازآوری بـــا قـطار

بــــجنبید[3] بـــا گــرز مــالک ز جـای[4] — بــرانگـیخت[5] خــارای پـولاد سـای[6]

ز دنـــــبال عـــمرو دلاور بـــتاخت — کـه[7] نـیرنگ و دسـتان او مـی‌شناخت[8]

چــو یک تـیر[9] وار از سـپه درگـذشت — ســــوار دلاور پـــــدیدار گشت ۱۲۸۱۰

خــــروشید کـــای بـــد رگ نـــابکار — چه مردی است بر سـفره کـردن شکـار

بــدین خـیرگی چـیره دسـتی کـنی — کــه بــا هــوشیاران تــو مســتی کـنی

نـدانـم تـو ایــن مــال را چـون بـری — شــتر از قـــطار کــه بـیرون بـری

مــن ایــن مــال را از تـو پـیچان کـنم — تــنت را بـــه کــوپال بـی‌جان کـنم

چـــو آگـــاه شــد عــمرومعد یکـرب — کـــه آمـــد جـــهان پــهلوان عـرب ۱۲۸۱۵

عـــنان را[10] بــپیچید و بـفشرد پـای — فـــرو داشت پـیل دمـــان را بــه جــای

بـــدو گـــفت نـیروی[11] کــوپال مـن — تــــو را بـــاز دارد ز دنـــبال مـــن

بـــرفتی تـــو بـــا حـیدر رزمـخواه — ز یـثرب بـه مـغرب کشـیدی سـپاه

سـر تـخت شـاهان[12] خـاور زمـین — عـــرب را درآمـــد بـــه زیـر نگـین

چـو بـا گـنج و پیروزی و[13] دسـتگاه — بـــدین مـرز بـاز آمـدی بـا سـپاه ۱۲۸۲۰

گـــرفتم ســـر راه ســـالار بـــار — دو بـختی بـریدم بـه تـیغ[14] از قـطار

بـدین مـایه بـا[15] مـن بـه تـنگ آمـدی — کــه انـدر پس[16] مـن بـه جـنگ آمـدی

کـــنون زخــم گــرز مـرا پـای دار — که سرمی خورد بر تنت زینهار [۲۴۶ـ پ]

بگـفت ایــن و[17] بــا گــرزهٔ سـرگرای — یکــردار کـــوه انــدر آمـد ز جـای

بـه زور دو سـر پـنجه چـندان کـه بـود — فــرو هشت بـر تـرک[18] مـالک عـمود ۱۲۸۲۵

بـــه روی انـــدر آورد مـــالک سـپر — نـهان کـرد زیـر سـپر تـرک و سـر

تـبد[19] کـــارگر زخـم گـرز گـران — جـــــهانگیر مــــالک بــیفشرد ران

---

۱. اساس: این دو بیت را نداشت، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.
۲. ب و ج: بدو؛ د: علی.
۳. د: بر انگیخت.
۴. ب و ج: به هم.
۵. د: بجنبید.
۶. ب و ج: سم.
۷. ب و ج: به.
۸. ب و ج: می‌شتافت.
۹. د: تیره.
۱۰. ب و ج: عنان باز.
۱۱. د: مردی و.
۱۲. د: تاجداران.
۱۳. د: واو ندارد.
۱۴. د: چو تیر.
۱۵. د: باب از.
۱۶. ب و ج و د: پی.
۱۷. ب و ج: چنین گفت.
۱۸. د: فرق.
۱۹. د: نشد.

برآورد گرز آن سوار عرب / بزد بر سر عمرومعد یکرب
نجنبید برکوههٔ زین سوار / که بازوش چون کوه بود استوار
۱۲۸۳۰ گرفتند مر یکدگر را به گرز / شد آزرده از تاوشان[1] یال و برز[2]
چو بازوی جنگاوران گشت پست / گشادند سر پنجه شیران مست
دوال کمرها گرفتند تنگ / کشیدند مر یکدگر را به چنگ
سرانجام مالک به نام خدای / درآورد پیل دمان را ز پای
چو کوهی ز زین کوهه برداشتش / ز پستی به بالا برافراشتش
۱۲۸۳۵ بینداخت شیر ژیان را به[3] جای / همانگه ز اسپ اندر آورد پای
دو دستش ببست[4] از پس پشت پست / به پیش اندر افکند و خود بر نشست
ببردش بر حیدر نامدار / بر او انجمن شد ز هر سو سوار
چنین گفت کاین را به پیش سران / بکوبیم به پولاد گرز گران
علی گفت سوی مدینه بکش / مکش عمرویل را [و][5] کینه مکش
۱۲۸۴۰ گر این مرد عادی مسلمان شود / مسلمانی از وی به سامان شود
از[6] آن جا به جنبش درآمد سپاه / به سوی مدینه گرفتند راه
چو دیبای زربفت بنمود روز / نهان کرد چرخ[7] سیم اطلس دوز
به پیش اندرون عمرو داشت راه / ز لشکر چو بگذشت و بگذاشت[8] راه [۲۴۷ـر]
به یثرب درآمد بکردار باد / نبی را ز کار علی مژده داد
۱۲۸۴۵ چنین گفت کآمد علی با سپاه / رسیدند گردان لشکر پناه
پیمبر بدین مژده دلشاد گشت / همی گفت غمها همه باد گشت
برون آمد از شهر با دوستان / رخش تازه همچون گل بوستان
حسین و حسن هر دو با یکدگر / خرامان به امّید روی پدر
همه همگنان پیشباز آمدند / بزرگان ز هر سو فراز آمدند
۱۲۸۵۰ وز این روی گرد سواران ز راه / برآمد[9] که تنگ اندر آمد سپاه
برون آمد از گرد سالار دین / رسیدند گردان با آفرین
ابوالمحجن گرد و مالک به هم / به پیش اندرون مهد و طبل و علم

---

۱. د: گرزشان. ۲. ب و ج: بال و پرز. ۳. د: ز.
۴. د: به ضرب. ۵. اساس: ندارد، با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها افزوده شد.
۶. ب و ج و د: وز. ۷. د: رخ. ۸. ب و ج: یک دشت.
۹. د: درآمد.

چـو چشم علی بر نبی اوفتاد / فـرود آمـد از دلدل شیرزاد
بـه نزدیک پیغمبر آمد دوان / تـو گـفتی همی برفشاند روان
گـرفتند مـر یکدگر را بـه بـر / ز آب مـژه چـهره کـردند تـر ۱۲۸۵۵
پـیمبر عـلی را فـراوان سـتود / نـمود آن تـلطف کـه بـاید نـمود
عـلی دست شبّیر و شبّر[1] گـرفت / چـو جـان هـر دو را تـنگ در بـرگرفت
جـدا هـر یکـی را نـوازش نـمود / هـمه دودمـان را غـم از دل زدود
از آن پس بـزرگان پـیاده شـدند / بـه شـادی هـمه دل گشـاده شـدند
سران سـر بـه سـر، سـر قـدم سـاختند / بـه پـای رسـول انـدر انـداختند ۱۲۸۶۰
پـیمبر سـران را سـرافـراز کـرد / در خـرمی بـر هـمه بـاز کـرد
جـدا هـر یکـی را بـه آواز نـرم / بـه بـر درگـرفت و بـپرسید گـرم
چـو از خـرمی بـهر[2] بـرداشـتند / بـه شـادی ره شـهر بـرداشـتند
بـه یـثرب درآمـد عـلی بـا سـپاه / از او مـؤمنان را بـیفزود جـاه
بـیامد سـوی خـانه زوج بـتول / بـدو شـاد شـد دودمـان رسـول ۱۲۸۶۵
حسـین و حسـن هـر دو خرّم شـدند / هـمه خـاندان شـاد و بـی‌غم شـدند
پـیمبر غـنیمت بـبخشید و مـال / هـمه مـفلسان را نکـوگشت حـال
فـقیران از آن سـیم بـا زر شـدند / هـمه تـنگدستان تـوانگـر شـدند
بـه شـادی بـه پـای[3] آمـد ایـن داسـتان / کـه بـر خـوانـدم از نـامهٔ بـاستان
سـخن خـتم شـد بـر سـخای رسـول / نـیم نـاامـید از عـطای رسـول ۱۲۸۷۰
چـو هـر بـی‌نوایـی از او بـا نـواست / مـرا گـر ثـوابـی رسـد هـم رواست
چـنان چشـم دارم ز اکـرام او / کـه بـا بـهره بـاشم ز انـعام او
شـفیعم بـود روز فـردای مـن / بـرآیـد ز لطـفش تـمنّای مـن
بـه خـاک رهش آشـنایی دهـم / از او دیـده را روشـنایی دهـم
بـبوسم رکـاب ره انـجام او / مـزیّن کـنم نـامه از نـام او ۱۲۸۷۵
مـرا خـود کـجا بـاشد ایـن یـارگی / مـن و دست و دامـان بـیچارگی
کـه بـاشم مـن[4] کـمترین خـاک او / کـه دسـتی رسـانم بـه فـتراک او
کـه در جـنب قـدرش بـدان پـایه‌ام / کـه او آفـتاب است و مـن سـایه‌ام

---

۱. اساس: شپیر و شپر (هر دو با سه نقطه).
۲. د: بهره.
۳. د: پا.
۴. ب و ج و د: من این.

و لیکن نباشد ز خورشید دور — اگر گستراند بدین سایه نور
۱۲۸۸۰ اگر باشد این دولتم[1] رهنمای — همه کارم آید ز دولت به جای
خدایا به اعزاز این پنج تن — نبی و ولی و دو فرزند و زن [۲۴۷ـ پ]
که در دین و دنیا مرا پنج کار — بر آری به لطف خود ای کردگار
یکی حاجتم را نمانی به کس — برآرندهٔ آن تو باشی و بس
دوم روزی من[2] ز جایی رسان — که منّت نباید کشید از کسان
۱۲۸۸۵ سیم چون به مرگم اشارت بود[3] — به الّا تخافوا بشارت بود[3]
چهارم چنانم سپاری[4] به خاک — که باشم ز آلودگی گشته پاک
به پنجم چو تن بگسلاند کفن — رسانی تنم را بدین پنج تن

گفتار در ختم کتاب

بدین روز پیری و افکندگی[5] — چو روز جوانی به فرخندگی[6]
به پایان رسانیدم این داستان — به سر بردم این نامهٔ باستان[7]
۱۲۸۹۰ گل تازه کشتم به باغ سخن — معطّر شد از وی دماغ سخن
اگر بگذری بر گلستان من — گل و لاله بینی به بستان من
بهاری چو باغ ارم تازه روی — چو فردوس فردوسی از رنگ و بوی
چو فردوسی آمد در این بوستان — بهشتی بهشت از پی دوستان
مرا نیز اندیشه شد رهنمای — بدین روضهٔ خرّم[8] دلگشای
۱۲۸۹۵ ز مشک سیاه و[9] حریر سپید — کشیدم[10] بسی نقش بیم و امید
بدین نامه آراستم خامه را — به عنوان رسانیدم این نامه را
سپاس از نگارندهٔ خوب و زشت — که نگذاشتم نامه را تا نبشت[11]
به پای آمد این نامهٔ نامدار — بر[12] نامداران ز من یادگار
چو بر سال هشتصد بیفزود سی — شد این نامهٔ تازیان پارسی

---

۱. د: دولتی. ۲. د: روزیم را. ۳. ب و ج: رسید.
۴. ب و ج: رسانی. ۵. د: افتادگی. ۶. د: و آزادگی.
۷. ب و د: راستان. ۸. ب و ج: خرم و. ۹. د: سیه بر.
۱۰. ب و ج: کشیده. ۱۱. د: نانوشت. ۱۲. د: مرا.

مر این نامه را خاوران نامه نام — نهادم که در خاوران شد[1] تمام ۱۲۹۰۰

تو این نامه را نامهٔ شاه دان — و را برد گر[2] نامه‌ها شاه‌دان

پس از من برآید بسی روزگار — کز او دانش آموزد آموزگار

نمیرد دل پاک ابن حسام — که زنده است او را بدین نامه[3] نام

اگر خاک گردد تنم زیر خاک — چو نام مرا زنده بینی چه باک

اجل گرچه بر ره گشاده است دام — نمرد آن که او را نمرده است نام ۱۲۹۰۵

کس از دستبرد اجل جان نبرد — و لیکن نمرد آن که نامش نمرد

نمیرند مردان بیدار بخت — کشند از خرابه به آباد رخت

خرامان ز جایی به جایی روند — به فرخنده تر ز این سرایی روند

به[4] آباد خرّم ز ویرانه‌ای — ز گلخن سرایی به کاشانه‌ای

من این نامه را برکشیدم به ماه — طراز سخن بسته برنام شاه ۱۲۹۱۰

اگر طوسی از شاهنامه سخن — به آرایش رستم افکند بن

سخن در بلندی به جایی رساند — که اندیشه از درک آن باز ماند

ولی نامهٔ من به نام علی است — می صافی من ز جام علی است [۲۴۸-ر]

ز هر نقش کآوردم اندر خیال — غرض زان خیالم علی بود و آل

من این جا سرافکندگی کرده‌ام — چنین شاه را بندگی کرده‌ام ۱۲۹۱۵

مرا خود چه یارای این گفتن است — خرد را از این گفتن آشفتن است

کسی کش ستاید خداوند پاک — چه بستاند او را یکی ذره[5] خاک

زبان تا نشویم به مشک و گلاب — بود نام او گفتنم ناصواب

جنابش[6] جبین سای روح‌الامین — سر آسمان پیش او بر زمین

من بی‌بضاعت بدان آستان — کنم پیشکش تحفه این[7] داستان ۱۲۹۲۰

ولی شرم دارم که این پیشکش — کشم پیش آن شاه خورشید فش[8]

کسی قطره هرگز به عمان نبرد — ملخ پیش تخت سلیمان نبرد

چراغ ار چه دارد بسی نور و تاب — چه تاب آورد در بر آفتاب

اگر بنگرد سوی این تحفه شاه — سرم برفرازد ز ماهی به ماه

---

۱. ب و ج: بدانگه که کردم. ۲. ب و ج: بود کز. ۳. د: نیک.
۴. د: ز. ۵. د: خداوند. ۶. د: چنانش.
۷. د: این چنین. ۸. د: وش.

۱۲۹۲۵ مگر در پذیرد که شرمنده‌ام / و گر رد کند من همان بنده‌ام[1]

بسی رنج بردم بر این داستان / که آوردم آن را بدین آستان

چه شبها که تا روز نغنوده‌ام / که خون دل از[2] دیده پالوده‌ام

ز بیدار بودن به شبهای تار / ستاره بسی کرده دارم شمار

چو انجم فروزان شدی بر سپهر / نگونسار کردی علم ماه و مهر[3]

۱۲۹۳۰ زبانم شدی ترجمان قلم / سخن دادی اندر زبان قلم[4]

که از مه به خوبی رقم می‌زدم / گهی با عطارد قلم می‌زدم

گهی چنگ ناهید بنواختم / به صد نغمه خنیاگری ساختم

گهی دم زنا قوس ترسا زدم / چو پروانه بر شمع عیسی زدم

گهی بر کشیدم چو بهرام تیغ / چو برق فروزنده از تیره[5] میغ

۱۲۹۳۵ گهی در شرف خانهٔ مشتری / در انگشت مه کردم[6] انگشتری

گهی بر سر بام کیوان شدم / بر این سقف پیروزه ایوان شدم

به هر گوشه‌ای روی کردم به سیر / زمانی به مسجد زمانی به دیر

بکردم همه زیر و بالا نگاه / چه بر پشت ماهی چه بر روی[7] ماه

گهی خضر بد محرم راز من / در این پرده دمساز با ساز من

۱۲۹۴۰ مرا خضر تا[8] رهنمایی نکرد / دلم در سخن پادشاهی نکرد

گر از جام خضرم نبودی شراب / سخن بر زبانم نرفتی چو آب

سخن بین که تن را روان می‌دهد / روانی به آب روان می‌دهد

من این حجله از نو بپیراستم / عروس سخن را بیاراستم

ز آرایش طبع جادو خیال / کشیدم بسی بر رخش خط و خال

۱۲۹۴۵ ز باغ سخن دادمش رنگ و بوی / به صد رنگ پیرایه بستم به روی

کنون جلوه اندر جهان دادمش / وز این حجله بیرون فرستادمش

گرانمایگانش گرامی کنند / به دیدار او شادکامی کنند [۲۳۸-پ]

---

۱. د: که خون از دل و دیده افکنده‌ام. ۲. د: از دل و.

۳. د: بعد از این بیت، بیت زیر آمده است.

قلم بر زبانم همی داشت گوش / بدان تا بماند ز گفتن خموش

۴. د: بعد از این بیت، بیت زیر آمده است.

زبانم چو گشتی ز گفتار ست / قلم باز کردش به آزار چیست

۵. د: نیزه. ۶. د: کردم من. ۷. د: پشت.

۸. د: تا خضر.

سخن پروانش به جان پرورند | که هر نکته از وی به جانی خرند
سخن تا سخندان نیابی مگوی | بلندی ز کوتاه بنیان مجوی
سخن پیش دانا نماید بزرگ | به نزدیک نادان چه یوسف چه گرگ ۱۲۹۵۰
چه داند هنرمند را بی‌هنر | بر گاو طبعان چه عیسی چه خر
تو[1] گر زان که بر قدر آلای من | نیابی خریدار کالای من
عزیزی[2] چو یوسف خریدار خویش | نمی‌یافت بر قدر بازار خویش
ستمهای اخوان و زندان[3] و چاه | کشیده ز هر یک بسی سال و ماه
من آن یوسفم کز عزیزان دور | ندیدم[4] بجز رنج و[5] و خواری و جور ۱۲۹۵۵
مه سال و مه روی در گوشه‌ای | قناعت نمایم به کم توشه‌ای
به یک قرص جو تا شب از بامگاه | قناعت نمایم چو خورشید و ماه
شکم چون به یک نان توان کرد سیر | مکش منت از سفرهٔ اردشیر
بساز ای جوانمرد با آب جوی | ز جلاّب طایی برو دست شوی
تو را چون متاع سخن داده‌اند | مجوی[6] آنچه بهر تو ننهاده‌اند ۱۲۹۶۰
متاع مرا روز بازار کو[7] | سخن دارم امّا خریدار کو[5]
مگر در زمانه فتوّت نماند | به جز نام هیچ از مروّت نماند
همانا کرم زیر افلاک نیست | و گر هست باری در این خاک نیست
در این خطّهٔ پر خطر نام جود[8] | ندانم کنون نیست یا خود نبود
گرفتم کرم در زمانه[9] نماند | امید کرم در میانه[10] نماند ۱۲۹۶۵
اگر دست بخشندگان بسته‌اند | زبانها هم از مردمی شسته‌اند
نگوید مرا هیچ کس کای فلان | که باری[11] چه نسبت تو را با فلان
زمین گر[12] ز داد و ستم پاک نیست | چو این هر دو با هم بود باک نیست
مرا دایه‌ای[13] داد دوران پیر | ز پستان بستان نداده است شیر
کرم گویی اندر قهستان نبود | که در وی بده[14] بود و بستان نبود ۱۲۹۷۰

---

۱. د: و. ۲. د: حریری. ۳. د: زندان و اخوان.
۴. د: ندانم. ۵. د: واو ندارد. ۶. د: مجو.
۷. د: کوی. ۸. اساس: خود؛ که با توجه به ب و دیگر نسخه‌ها تصحیح شد.
۹. ب و ج: درم در میانه؛ د: درم در زمانه. ۱۰. ب و ج: زمانه.
۱۱. د: یاری. ۱۲. ب و ج: چون. ۱۳. د: دانه‌ای.
۱۴. ب و ج: مده.

دلا بـا کـه داری تـو ایـن گـفت و گـوی | زبان رانگهدار از این جست و جوی[1] [۲۳۹ـر]
[طـمع را بـرو خـاک بـر لب بمال | کـه کـام طـمع جسـتن آمـد مـحال
طـمع سـازد آزاده را خـاک کـوی | بـریزد طـمع مـرد را آب روی
طـمع نـام آزاده را بـنده کـرد | طـمع سـروران را سـرافکـنده کـرد
۱۲۹۷۵ زبـان طـمع در کشـیدن بـه کـام | بـه از خـواری نـا رسـیدن بـه کـام
چـو خـواهـی کـه مـرهم نـهی داغ دل | نـهال طـمع بـرکن از بـاغ دل
طـمع تـا نسـازد تـو را پـایبند | بـه دست قـناعت کـنش پـای بـند
طـمع تـا نـبندی کـه بـندت کـند | قـناعت کـنی سـر بـلندت کـند
مـبادت بـه شـهد کسـان دسـترس | کـه پـایت[2] بگـیرد چـو دست[3] مگس
۱۲۹۸۰ چـو مـرد از طـمع گـردن آزاد کـرد | بـه نـزد سـران اینت[4] آزاده مـرد
چـو انـدر طـمع بـندخواری بـود | طـمع مـایهٔ شـرمساری بـود
بـیا تـا طـمع را بـبندیم دست | نـباشیم در بـند او پـایبست
ز سـربفکنیم ایـن کـلاه غـرور | بـه امـید تـاج سـرای سـرور
مگـر پـیشتر زان کـه خـاکی شویم | به پاکی بـر ایـن خـاک خـاکی[5] شـویم
۱۲۹۸۵ چـو خـاک انـدر ایـن ره ز[6] افـتادگی | بـه پـاکـی گـرایـیم و افـتادگی[7]
جبین سـای[8] پـاکـان از آن گشت خـاک | کـه افـتاد در پـای مـردان پـاک
زمین پاک از آن شد کـه او[9] بـی‌فسوس | کـند رهـروان را هـمی[10] پـای بـوس
چـو بـر دامـن خـاک پـاکـی بـود | خـوش آن پـاک دامـن کـه خـاکی بـود
دریـغا کـه مـا دامـن آلودهایـم | نـه خـود کـردهایـم آنـچه فـرمودهایـم
۱۲۹۹۰ تـو ای خـاک رعـنای دامـن کشـان | از ایـن دامـن خـاک دامـن فشـان
چـو سـرو تـو از روزگـار نـخست | در ایـن بـاغ مـنظر ز خـاکی بـرست[11]
چـو سـوی عـدم بـاز گـردد وجـود | هـم آخـر هـمان خـاک گـردد کـه بـود
چـو مـا روی در روی خـاک آوریـم | سـهی سـرو را در مـغاک آوریـم
بـه جـان تـو ای سـرو چـالاک مـن | کـه چـون افکـنی سـایه بـر خـاک مـن

---

۱. د: بریزد طمع مرد را آبروی.
۲. د: دستت.
۳. د: پای.
۴. د: است.
۵. د: پاکی.
۶. د: راه.
۷. د: آزادگی.
۸. د: جبین‌های.
۹. د: کز آن.
۱۰. د: به ره.
۱۱. د: خوش منظر از جای رست.

زمانی بیارام و لختی بپای	من آیم به جان گر تو آیی به پای	۱۲۹۹۵
گیارسته بینی ز[1] بالین من	فرو رفته سر تا به بالین[2] من	
چو خاک زمین کرده زیر مغاک	وجود من خاکی خاک خاک	
ز سر تا به پایم همه[3] ریخته	سراپای من با هم آمیخته	
چو برگ سمن ریخته سنبلم	دمیده گل از خار و خار از گلم	
ز خلقت شمیمی بر این خاک بیز	ز نرگس گلابی بر این خاک ریز	۱۳۰۰۰
به نیکی روان مرا یاد کن	بدان یاد کردن مرا شاد کن	
کجا یادت آید از این ناتوان	بگویی که آسوده بادش[4] روان	
ز خلق تو گر[5] یابم آسایشی	تو را باشد امید بخشایشی	
خدایا چو ماند[6] نفس با یکی	مران بر زبان من الّا یکی	
در آن دم که آن دم[7] گسسته شود	زبانم به نام تو بسته شود	۱۳۰۰۵
چو خفتم به نام تو در خاک خوش	به نام تو بر من بود خاک خوش	
چو خوابم به نام تو باشد مگر	به نام تو بردارم از خواب سر][8]	

---

۱. د: به.
۲. د: پایین.
۳. د: ز هم.
۴. د: بادت.
۵. د: ز خلقت اگر.
۶. د: آید.
۷. د: دمم.
۸. اساس: تا این جا نداشت با توجه به ب افزوده شد.

بسمه تعالی

ب ۴۱. اشاره دارد به اعتقاد قدما که معتقد بودند در زیر زمین ماهی‌یی وجود دارد که بر روی آن گاوی شاخدار قرار گرفته و زمین بر روی دو شاخ گاو مستقر است. بدین جهت در نظر قد ما «ماهی» مشبّه به پایین‌ترین حد و «ماه» مشبّه به بلندترین نقطه‌ها می‌باشد.

گفتنی است که ابن حسام در جای جای خاوران نامه‌اش با کلمات «ماه» و «ماهی» بازی کرده و موضوع فوق‌الذکر را مد نظر قرار داده است.

(برای اطلاع بیشتر ر.ک به مقدمهٔ همین اثر به بخش «اشاره به اعتقاد قد ما»)

ب ۵۵. «خضر» نزد مسلمانان نام یکی از انبیاست که موسی را ارشاد کرد و نزد صوفیان نیز مقامی ممتاز دارد. به موجب روایات اسلامی وی یکی از جاویدانان است. هم اوست که به همراهی اسکندر به طلب آب حیات در ظلمات می‌روند و خضر توفیق می‌یابد که از آن آب خورده و جاویدان شود.

در ادب فارسی بویژه در متون عرفانی «خضر» همواره راهنمای گم گشتگان دریاست و در مقابل او «الیاس» راهنمای گمشده‌های بیابان و صحراست.

ب ۷۳. مصراع دوم یعنی شیر با همهٔ قدرت و شجاعت نمی‌تواند در مقابل او (ابوالمحجن) دم از رشادت بزند.

ب ۸۷. بیت اشاره دارد به اعتقاد قدما به بخت و تقدیر و سرنوشت محتوم که در لوح ازلی محفوظ بوده و در انتظار انسان است.

ب ۱۸۰. بیت وصف فرا رسیدن شب و بیان شاعرانه و خیال انگیز تاریکی است یعنی: وقتی که آفتاب کشتی روان خود را از صحن دریاگون آسمان به ساحل غروب کشید (یعنی روز به پایان رسید) شب تیره و سیاه رنگ زورق کوچک خود (ماه) را به روی آبی آسمان انداخت. (یعنی شب و تاریکی آغاز شد.)

در عین حال از نظر زیبا شناختی بیت نباید از وصف خورشید به صورت «کشتی» بزرگ و توصیف ماه به صورت «زورق» کوچک، غافل بود.

ب ۱۸۲. [؟] معنی بیت کاملاً مفهوم نشد. «آهن روز» و «الماس شب» هر دو اضافه تشبیهی هستند. یعنی وقتی که شب با زایل شدن خود روز را روشنایی بخشید بواسطهٔ الماس شب (شاید ماه) تیغ روز را روشن کرد.

ب ۲۱۸. بیت حاوی مبالغه و اغراق است می‌گوید که: از شدت کوبندگی سم اسپان جنگی و از گرد و خاک

بلند شدهٔ لشکریان، ماهی زیر زمین به ناله و زاری افتاد و ماه بالانشین از شدت ترس گریخت.

ب ۲۲۰. بیت بویژه مصرع دوم آن متضمن اغراق است می‌گوید: هوا از صدای بلند و گوش خراش سرناهای جنگی ساکت و خاموش شد گویی پشت هوا (و توسعاً آسمان) از شدت ترس و اضطراب خمیده و گوژ گشت.

از نظر زیبا شناختی بیت مصراع دوم آن بیانگر نوعی حسن تعلیل تواند بود یعنی شاعر علت خمیدگی پشت آسمان را از شدت ترس و اضطراب و شنیدن صداهای مخوف و بوق و کرنای میدان کارزار دانسته است.

از نظر لفظی تکرار واژهٔ «دم» در مصراع اول قابل توجه است. در عین حال ترکیب «دَم گرفتن» به معنی سکوت و توقف کردن جالب توجه است.

ب ۲۳۴. یعنی از شدت نعرهٔ حضرت علی(ع) لشکر سر زمین قهرمان به هیجان و اضطراب دچار شد و با این کار مرگ هزاران پهلوان فرا رسید.

ب ۲۵۸. یعنی تو آن پهلوان شجاع و رشیدی هستی که با حضور تو در میدان جنگ پلنگ تیز چنگ و سهمگین از آهوی ناتوان هم ضعیفتر نشان می‌دهد.

ب ۲۷۹. ما بین واژگان «قهر و قهرمان» جناس زاید و میان کلمات «خواب و بیدار» نوعی تضاد وجود دارد. «سر فتنه» اضافهٔ استعاری است.

ب ۳۱۳. دانندهٔ خوب و زشت یعنی عالم به همه چیز، اساساً دو چیز متضاد افادهٔ معنی عام می‌کند مانند: شب و روز یعنی تمامی اوقات؛ سفید و سیاه یعنی همهٔ رنگها؛ زمین و آسمان یعنی همه جا و...

مراد از بیت این است که: عالم سخندان و دانشمند از قول سخن‌پرداز عرب تبار چنین می‌گوید.

ب ۳۱۵. وقتی که دل (ضمیر و باطن با شعور انسان) آموزگار و معلم زبان انسان باشد چنین شخصی در مدت زمان اندکی صاحب عقل و کمال و حکمت می‌شود.

گفتنی است که در این بیت تأکید شاعر بر روی واژهٔ «دل» است که کلمهٔ مزبور در ادب فارسی کاربردهای گوناگون و معانی مختلفی به خود گرفته است از جمله: ۱. خاطر و ضمیر ۲. جان و روان ۳. محل تفصیل معانی، نفس ناطقه ۴. مخزن‌الاسرار حق، قلب ۵. لطیفهٔ ربانی و روحانی، و آن حقیقت انسان است و مدرک و عالم و عارف و عاشق است.

ب ۳۱۹. بیت یادآور سخن سعدی در گلستان است که می‌گوید:

اوّل اندیشه وانگهی گفتار	پاییست آمده است و پس دیوار

ب ۳۳۳. عقاب: استعاره از اسب پیامبر (براق) است.

ب ۳۸۵. یعنی دژ بالا بلند و مرتفعی که سر بر آسمان می‌سود بلندایش به قدری بود که عقاب بلند پرواز هم نمی‌توانست بالاتر از آن به پرواز درآید. در این بیت به کار بردن «کجا» به معنی «که» به تبعیت از متون قدیم و بویژه شاهنامهٔ فردوسی قابل توجه بوده و از لحاظ سبکی حائز اهمیت می‌باشد.

ب ۳۹۶. میر زنهار خوار از پهلوانان و فرماندهان خاوران در شهر صبا است که در رویارویی با علی(ع) مسلمان شده و بعداً از سران لشکر علی(ع) به شمار می‌رود.

ب ۴۰۰. در آغاز مصراع نخست شاید کلمه بصورت «اَبَر» باشد در این صورت معنی چنین می‌شود که: دست و بازوی من بر گرز سنگین و پتک آهنین هم زورآوری کرده و غلبه می‌کند، ایهاماً یعنی بزرگی و نیروی گرز در مقابل قدرت بر و بازوی من چیزی نیست.

ب ۴۰۱. در مصراع دوم بیت «واوها» از نوع ملازمه و معیت است یعنی من همراه کوه خارا و ملازم رزم پلنگ هستم.

ب ۴۲۰. یعنی لب او در شیرینی، ارج و قدر بار شکر را می‌شکست و رخسار او در زیبایی و کمال ماه بدر و گردش زیبای آن را از رونق می‌انداخت.

در مصراع دوم ترکیب «دور قمر» از ترکیبات مورد عنایت شعراست و قمر بیشتر به عنوان مشبّهٌ‌به زیبایی و کمال مطرح است حافظ هم می‌گوید:

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار — در گردشند برحسب اختیار دوست

ب ۴۶۱. در مصراع نخست بیت نوعی تشبیه ضمنی وجود دارد می‌خواهد بگوید که: روی او همانند بخت من سیاه است.

در مصراع دوم ما بین کلمات «سست» و «سخت» تضاد واژگان وجود دارد.

ب ۴۶۴. طوطی مشبّهٌ‌به زیبایی و ظرافت و خوش زبانی است و زاغ مشبّه به کدورت و ناپاکی و بد یمنی است مطابق داستان در این بیت طوطی استعاره از «سمنبر» و زاغ استعاره از «مهتر آدمی خوارگان» است. در مصراع دوم «مردن چراغ» به معنی خاموش شدن آن قابل توجه است.

ب ۴۶۶. در مصراع نخست بیت «بر» زاید می‌نماید.

در این بیت کلمات «پری» و «دیو» قابل توجه است. «پری» در این بیت در معنای مثبت آن به کار رفته، به معانی فرشته، زیبارو، زن زیبا. «پری» در اصل واژهٔ پهلوی است (PARIK) و در آن عصر به معانی: جّن،

روح پلید و دیو، به کار می‌رفت که به تدریج و بنا به تحول و دگرگونی واژه معنی مثبت به خود گرفته است.

«دیو» هم در اصل واژهٔ پهلوی است (dév′) و آن موجودی متوهّم است که معمولاً از آن به عنوان مشبَّهٌ به شر و شرارت و زشتی و پلشتی یاد می‌کنند.

ب ۴۹۱. در مصرع نخست «بار» یعنی اجازهٔ حضور نزد شاه یا امیر؛ توضیح مطلب این که در قدیم سلاطین به مردم عادی یا رعیت اجازهٔ حضور می‌دادند و بدین سبب آن را «با رعام» می‌گفتند در واقع یک نوع پذیرایی عمومی و انجمن عام بود در مقابل «بار خاص» که ویژهٔ اعیان و خدم و حشم شاه بود و در واقع پذیرایی خصوصی و انجمن خاصی به شمار می‌رفت.

ب ۵۰۸. [؟] مصراع دوم بیت معنی چندان مشخصی ندارد شاید با توجه به ابیات پیشین و قرینهٔ معنوی بیت مراد شاعر این باشد که: لشکریان خیمه‌ها و سرا پرده‌های نم و خیس خود را در کنار رودردیف کرده و برافراشتند که از شدّت خیس بودن آنها آفتاب هم نم کشید. بیت بیانگر نوعی مبالغه است.

ب ۵۰۹. مصراع نخست بیت در ارتباط با مصراع دوم آن، دست کم دو معنی به ذهن متبادر می‌کند:

۱. همانند مشام و بینی که از بوی مشک نوازش می‌یابد. ۲. همانند مشام تری که از بوی مشک خشک می‌شود.

ب ۵۱۰. طاس رخشنده استعاره از خورشید است سرنگون شدن طاس رخشنده یعنی غروب خورشید «بلور خور» اضافهٔ تشبیهی است خورشید به جهت درخشندگی و تلألؤ به بلور تشبیه شده است.

معنی بیت: وقتی که این خورشید درخشان نگونسار گردید و آفتاب بلور مانند در سرخی شفق فرو رفت و...

در مصراع نخست نسخه بدل «د» ظاهراً بهتر به نظر می‌رسد.

ب ۵۲۴. مابین واژگان «گشاده» و «فرو بسته» تضاد و بین کلمات «زبان» و «لب» تناسب وجود دارد.

ب ۵۳۷. مابین کلمات «در گاه و کوس» «نفیر و صفیر» و «چکاو و خروس» نوعی تناسب یا مراعات نظیر وجود دارد.

ب ۵۳۹. در این بیت شاعر برای وصف طلوع آفتاب و برآمدن خورشید «حسن تعلیل» جالب توجهی به کار برده است می‌گوید: علت قرار گرفتن خورشید بلورین در کف این فلک لاجوردی رنگ، فریب و عشوه دادن آفتاب است به عبارت دیگر اگر خورشید با انوار دلربا و فریبندهٔ خود فلک را فریب نمی‌داد طلوع و درخششی هم در کار نبود.

ب ۵۵۱. مصراع دوم یعنی: با اشکهای مروارید مانند خود رخسار زیبایش را زینت داد.

ب ۵۷۰. در مصراع نخست «گربه» از باب تحقیر برای شیر به کار رفته است مصراع دوم بیت این معنی را به تأیید می‌رساند.

ب ۵۸۷. پهلوی در این جا یعنی پهلوانی و قهرمانی.

مصراع نخست یعنی علی(ع) خیمهٔ پهلوانی را برافراشت. فردوسی نیز در شاهنامه گوید:

ز مژگان سرشکش به رخ برچکید　　　همه جامهٔ پهلوی بردرید

ب ۵۸۹ و ۵۸۸. در این دو بیت صور خیال جالب توجهی به کار رفته است، شاعر شب را به یک شخص شعبده باز یا تردستی مانند کرده که خورشید بلور مانند را در صندوقچهٔ شعبده‌اش نهان کرده است. این دو بیت وصف زیبایی از به پایان رسیدن روشنایی روز و فرا رسیدن تاریکی شب است.

ب ۵۹۱. در مصراع دوم «بلور» استعاره از خورشید است که در مصراع اوّل ذکر شده و «کان بیجاده» همان خاستگاه خورشید است که به جهت درخشندگیش به این تعبیر وصف شده است.

ب ۶۱۱. مصراع اول به کنایه یعنی: او به هیچ وجه از پیش دشمن نمی‌گریزد در مصراع دوم «گر» به معنی «یا» می‌باشد که در شاهنامهٔ فردوسی هم «گر» و «اگر» در این معنی کار برد زیادی دارد.

ب ۶۱۸. مصراع دوم یعنی من با خدا چنین عهد و پیمان بستم و سوگند خوردم

ب ۶۱۹. مصراع اول به کنایه یعنی وقتی که فردا ماهیّت اعمال آشکار شود به عبارت دیگر یعنی فردای قیامت.

ب ۶۳۷. «کمند» و «ماهی» هر دو استعاره از گیسوان و «ماه» استعاره از رخسار زیبا می‌باشد.

ب ۶۴۰. در این بیت تشبیه مرکب زیبایی به کار رفته است. شاعر دسته موی پیشانی و گیسوان فرو هشته بر رخسار زیبا رو را به نیلوفر پیچیده برگرد درختچهٔ ارغوان مانند کرده است. مصراع نخست مشبهٌ و مصراع دوم مشبّهٌ به است، وجه شبه مورد نظر شاعر پیچیدن دستهٔ سیاهی برگرد شئ سرخ می‌باشد.

ب ۶۴۳. بیت و بویژه مصراع نخست آن شاید به نوعی مبیّن اعتقاد موهومی قدما باشد که جایگاه موجود افسانه‌ای «پری» را در کنار چشمه و آب می‌دانند «پری» در این بیت در معنی استعاری آن یعنی «زن زیبا» به کار رفته است هر چند که در معانی مختلفی همچون جن، روح پلید و دیو هم به کار رفته است.

ب ۶۷۸. آیت ستر اشاره است به آیهٔ ۹ سورهٔ یس:

وَ جَعَلْنا مِنْ بَیْنِ اَیدیهِم سَدّاً و مِنْ خَلْفِهِمْ سدّاً فَاَغْشَیْناهُم فَهُمْ لا یُبصرون.

ابن حسام در جاهای دیگر خاوران نامه نیز به این مورد اشاره دارد از جمله:

چو حیدر براینگونه پاسخ شنید بخواند آیت ستر و برخود دمید...

... چو شیر خدا اژدها را بدید بخواند آیت سترو برخود دمید

ب ۶۸۲. در مصراع نسخت مابین واژگان «پر» و «پری» جناس زاید و ما بین واژگان تیغ و کوه و کمر در مصراع دوم مراعات نظیر یا تناسب وجود دارد.

ب ۶۹۳. در مصراع اول این بیت صنعت «تشخیص» به کار رفته «خورشید» به انسانی زورمند مانند شده که برگنبد آسمان زور می‌آورد. مصراع دوم اشاره به روشنی سپیدهٔ سحری و درخشندگی و تلألؤ آفتاب است.

ب ۶۹۹. تند و دراز یعنی مرتفع و بلند و با شیب تند.

ب ۷۰۴. این بیت از ابیات مشابه شاهنامه است در بیان ناپایداری روزگار و نوسان دهر که گاهی از او نوش می‌خوریم و گاهی نیش می‌بینیم.

ب ۷۲۵. ما بین واژگان رنج و راحت «تضاد» وجود دارد.

ب ۷۳۲. در این بیت و بیت بعدی آن اغراق یا مبالغه وجود دارد.

در مصراع دوم «پست گشتن کوه از آواز کسی» یک مبالغه است.

ب ۷۷۲. مابین واژگان این بیت نوعی مراعات نظیر یا تناسب وجود دارد.

ب ۷۷۴. «ابوالمحجن» از یاران نزدیک و از فرماندهان سپاه علی(ع) می‌باشد «مالک» همان مالک اشتر معروف از اصحاب خاص امیرالمؤمنین علی(ع) است فرزند حارث بن عبد یغوث که در سال ۳۷ هجری به توطئهٔ ابوسفیان مسموم شده و به شهادت می‌رسد.

در مورد میر زنهار خوار ر.ک توضیحات بیت ۳۹۶.

ب ۷۷۹. «یک نیزه بالا نشستن آفتاب» شاید به معنیٰ به اندازهٔ یک نیزه بالا آمدن یا اندکی بلند شدن آفتاب باشد.

ب ۷۹۸. «سلیمان» پسر و جانشین داوود است و در اسلام از انبیای بنی اسرائیل محسوب می‌شود؛ مطابق روایات مذهبی حضرت سلیمان قریب هفتصد سال سلطنت کرد و تورات را نشر نمود و برای تعمیر بیت‌المقدس اقدام کرد در روایات، وی حاکم بر جنّ و انس شناخته شده و انگشتری سلیمان نیز که اسم اعظم بر آن نقش شده بوده مشهور است.

«فرّ سلیمان» اشاره به همین سلطنت و پادشاهیش بر جنّ و انس می‌باشد در مصراع دوم «دیو» اشاره‌ای دارد به «صخر جنّی» که انگشتری سلیمان را ربود و مدتی به نیروی آن انگشتری بر ملک او سلطنت

کرد تا بار دیگر انگشتر به دست سلیمان افتاد و سلطنت از دست رفته را به دست آورد.

در مورد سلیمان رجوع شود به قرآن، سوره‌های: «ص» آیات ۳۴ و ۲۹، «نمل» آیات ۱۸ و ۱۷ و ۱۶، «سبا» آیهٔ ۱۲.

«فرّ» (Far (r)[= فرّه = خرّه] طبق مندرجات ز امیادیشت (اوستا) فرّ چنین تعریف می‌شود: «فرّ فروغی است ایزدی، به دل هر که بتابد از همگنان برتری یابد. از پرتو این فروغ است که شخص به پادشاهی می‌رسد، شایستهٔ تاج و تخت می‌گردد... و نیز از نیروی این نور است که کسی در تمایلات نفسانی و روحانی کامل گردد و از سوی خداوند به پیامبری برگزیده شود.»

معمولاً «فرّ» را به گونه‌های «فرّ ایرانی»، «فرّ ایزدی» و «فرّ کیان» منقسم می‌دارند.

ب ۸۰۵. «قُل هُو الله» قسمتی از سورهٔ اخلاص است ولی در این جا توسّعاً به معنی کل قرآن و پناه بردن به انوار معنوی قرآن و درنهایت التجا به خداست

ب ۸۰۷. بیت اشارهٔ ضمنی به داستان حضرت ابراهیم جدّ اعلای بنی‌اسرائیل دارد که به جهت دعوت مردم به خدای یگانه توسط نمرود (پادشاه کلده) به آتش افکنده شد ولی به فضل خدا آتش بر ابراهیم به گلستانی تبدیل شد. آیهٔ ۶۹ سورهٔ انبیاء اشاره به همین ماجراست:

«یا نارُ کونی برداً و سلاماً علیٰ ابراهیم»

ب ۸۰۸. مضمون بیت به نوعی یادآور بیت مشهور حافظ می‌باشد:

خلوت دل نیست جای صحبت اضداد — دیو چو بیرون رود، فرشته درآید

ب ۸۲۶. ما بین واژگان «دستگیر» در مصراع نخست با «دست‌گیر» در مصراع دوم جناس مرکب تامّ وجود دارد.

ب ۸۳۵. بیت تلمیحی دارد به داستان موسی و راهنمایی او توسط خضر. در این مورد رجوع کنید به توضیحات بیت ۵۵.

ب ۸۸۵. در مورد این بیت ر.ک به توضیخات بیت ۶۷۸

ب ۹۸۴. بیت اشاره است به مسلّط بودن حضرت سلیمان بر باد و حرکت کردن تخت پادشاهی او توسط باد.

ب ۹۹۰ و ۹۸۳. «چهار گوهر» همان عناصر اربعه یا چهار آخشیجان می‌باشد که عبارتند از: آب، خاک، باد، آتش.

ب ۹۹۷. در مصراع نخست «یاقوت شب» و «لعل هور» هر دو اضافهٔ تشبیهی و در مصراع دوم «یاقوت رخشان» استعاره از سرخی شفق و «بلور رخشان» استعاره از خورشید تابان می‌باشد. بیت بیان اتمام روز و فرارسیدن شب است

ب ۱۰۰۱. شب به جهت سیاهی و کدورت به افعی سیاه رنگ مانند شده است ما بین واژگان «مهره» و «افعی» و نیز ما بین کلمات: کان، زمرد و بلور، تناسب یا مراعاة نظیر وجود دارد.

ب ۱۰۳۹. مصراع دوم بیت در مقام تمثیل به کار رفته است مراد شاعر این است که انسانهای جفا پیشه و گرگ صفت شایستگی حکومت و رعیت پروری را ندارند.

ب ۱۰۵۲. «کلاه کیانی» یعنی تاج پادشاهی و سلطنت. در مصراع دوم بیت ما بین «دانه‌ها» و «یتیم» در ارتباط با «کلاه کیانی» در مصراع نخست ایهام تناسب زیبایی بکار رفته است.

توضیح مطلب این که مراد شاعر از «دانه‌های یتیم» اشک یتیمان است ولی در ارتباط با کلاه کیانی به معنی دانه‌های مروارید و جواهر گرانبها می‌باشد که همین امر باعث زیبایی و بلاغت ادبی بیت شده است.

ب ۱۰۵۶. در مصراع دوم بیت ما بین واژگان «رستم» و «زال» ایهام تناسب وجود دارد.

ب ۱۰۸۲. «را» در مصراع دوم بیت بدل از کسرهٔ مضاف می‌باشد.

ب ۱۱۰۸. اشاره دارد به حدیث مشهور: الدّنیا مزرعةُ الاخرة

ب ۱۱۳۱. مصراع دوم یعنی قد و بالای متوسطی داشت.

ب ۱۱۳۶. اشاره دارد به: اِنَّ مِنَ البیانِ لَسِحراً و مِنَ الشِّعر لَحِکمةً.

ب ۱۱۵۱. فردوسی هم درموارد متعددی از شاهنامه از منبع مورد استفادهٔ خود با تعبیر «نامهٔ باستان» یاد می‌کند؛ معلوم می‌دارد ابن حسام یک منبع قدیمی در دست داشته است.

ب ۱۱۸۱. «سعد وقاص» از یاران و پهلوانان لشکر حضرت علی(ع) است که علی(ع) به هنگام رفتن به شهر قهرمان حفاظت شهر خاوران را به او می‌سپارند.

ب ۱۲۲۰. «تهماس»: پادشاه ساحل زمین و فرمانده کافران که عاقبت به دست علی (ع) کشته می‌شود.

ب ۱۲۲۷. در مورد جمشید ر.ک به توضیحات بیت ۲۰۵۲

ب ۱۲۶۵. ساحل یا ساحل زمین جایی که تهماس شاه در آن جا حکومت داشته است. در مصراع دوم بیت نوعی اغراق یا مبالغه وجود دارد.

ب ۱۲۶۸. در مصراع نخست بیت «مبالغه» وجود دارد. در مصراع دوم «روی بخت» اضافهٔ استعاری

است. ما بین واژگان «گریان» و «خندان» تضاد وجود دارد.

ب ۱۲۷۶. «شتاب و درنگ» یعنی جنگ و گریز، کارزار، اصولاً دو چیز متضاد افادهٔ معنی عام می‌کند مانند کرّ و فرّ به معنی جنگ و نبرد.

ب ۱۳۰۲. «عمرو امیّه» از فرماندهان رسول اکرم (ص) و از یاران نزدیک حضرت علی (ع) می‌باشد که با جادوگری و عیاری خود ضربات مؤثری بر سپاه کفر وارد می‌کند.

ب ۱۳۴۲. ترکیب «کوه تا کوه» توسّعاً به معنی همه جا. در این بیت شرط انکاری به کار رفته است. چون هیچ وقت سپاه از کوه تا کوه را نمی‌گیرد و هیچ وقت از ابر سیاه تیغ نمی‌بارد.

ب ۱۳۴۶. وصف سیاهی شب است در مصراع دوم بیت «کافور» استعاره از روشنایی روز و «عنبر» استعاره از سیاهی شب است.

ب ۱۳۵۱. مصراع نخست بیت بیان سکوت فراگیر شب و مصراع دوم بیان سیاهی شب می‌باشد. در مصراع دوم از لحاظ زیبا شناختی بیت، تشبیه زیبایی به کار رفته است؛ هوا در تیرگی به دل کافر تشبیه شده است یعنی همچنانکه دل کافر از روشنایی ایمان و معنویت دور بوده و کدورت کفر و الحاد آن را فراگرفته است هوا هم‌چنین تیرگی و کدورتی به خود گرفته است.

ب ۱۳۵۶. در این بیت و بویژه در مصراع نخست آن نوعی «ضعف تألیف» وجود دارد.

ب ۱۳۷۷. درمورد این بیت ر.ک به توضیحات بیت ۴۱.

ب ۱۴۴۷. صنعت «تکرار» در بیت جلب توجه می‌کند. واژگان «چپ» و «راست» تکرار شده است.

ب ۱۴۸۱. پرگشادن خورشید یعنی طلوع و برآمدن آفتاب. «لاجورد» یعنی آسمان تیره «آب زر» استعاره از انوار طلایی خورشید می‌باشد.

ب ۱۵۴۸. در مورد این بیت رجوع کنید به توضیحات بیت ۴۱.

ب ۱۵۹۵. در مصراع دوم «شتاب» به کنایه یعنی اقدام به جنگ و «درنگ» به کنایه یعنی جنگ نکردن و مصالحه و آشتی کردن.

ب ۱۶۲۸. قرطاس: حاجب و پرده‌دار خاص و داماد تهماس که بعداً در جنگ بوسیلهٔ علی (ع) کشته می‌شود.

ب ۱۶۴۴. «مرّهٔ منذر» از پهلوانان و فرماندهان تهماس شاه می‌باشد

ب ۱۶۸۲. «قیروان»: [معرب کاروان] شهری است در تونس، این شهر را عقبة بن نافع تأسیس کرد.

ب ۱۶۸۳. «ایران»: علاوه بر کشور جغرافیایی ایران در شاهنامه و برخی متون حماسی در مقابلِ «توران زمین» قرار دارد و توران سرزمینی است بر آن سوی آمودریا (جیحون) یعنی ماوراء النّهر در کتب متأخر ناحیت ترک و خزر و چین و ماچین و تبت و شرق را به تفاوت خاک تور و ممامک روم و روس و آلان و مغرب را خاک سلم دانسته‌اند در شاهنامه توران به مملکت ترکان و چینیان اطلاق شده که بواسطهٔ جیحون از ایران جدا می‌گردد.

«برکوش» شاید همان «بزگوش» باشد که محلی است در مازندران. در شاهنامه آمده:

و از آن روی بزگوش تا نرم‌پای چو فرسنگ سیصد کشیده سرای

«دریای چین»: در کتب فارسی مراد از دریای چین «رود آمویه» (جیحون) است.

ب ۱۷۰۶. یعنی به محض این که شب چتر نقره‌ای ماه را به نمایش گذاشت (ماه و مهتاب نمود و ظهور پیدا کرد) خورشید انوار طلایی خود را پنهان نمود

مابین کلمات شب و ماه و سیمین و زرین و نیز خورشید و ماه، نوعی تناسب یا مراعاة نظیر وجود دارد.

ب ۱۷۱۸. مشعل نیمروز استعاره از خورشید است در نظر شاعر خورشید همانند مشعلی نورانی است که وسط روز می‌درخشد

ب ۱۷۷۲. در مصراع نخست «زنگ» استعاره از شب یا سیاهی شب و «رومی» استفاده از روز یا روشنایی روز می‌باشد.

ب ۱۷۷۸. «گنجور گنجینهٔ باختر» یعنی خداوند؛ «درج پیروزه» استعاره از آسمان لاجوردی و «قفل زر» استفاده از خورشید.

مراد بیت: وقتی که خداوند آن صاحب گنج گنجینهٔ مشرق زمین بر این آسمان پیروزه وش لاجوردی رنگ قفل زرین آفتاب را زد (وقتی که خورشید طلوع کرد...)

ب ۱۷۹۸. «صایم بربری» نام مستعار عمروامیه است که در پیش تهماس شاه و اطرافیانش خود را با این نام معرفی می‌کند.

ب ۱۸۳۹. سگسار: نام قومی افسانه آمیز که سرشان مانند سر سگ بود و شهر آنان را نیز سگسار می‌نامیدند بعضی محققان برآنند که اصل سگسار (سک = Saka + سار = سر) است منسوب به قوم «سکه» سرزمین سکه‌ها.

قیروان: در مورد این کلمه ر.ک به توضیحات بیت ۱۶۸۲.

ب ۱۸۹۵. در مصرع دوم بیت ما بین واژگان (سر و یال و بند و سرون) تناسب یا مراعاة نظیر وجود دارد.

ب ۱۹۲۹. مصرع دوم: یعنی باید امروز کار و جنگ را سامان داد و به اتمام رساند

ب ۱۹۶۱. «زورق آفتاب» اضافهٔ تشبیهی است «دریای آب» استفاده از آسمان نیلی‌نگ می‌باشد.

ب ۱۹۸۲. ما بین واژگان نیرنگ همچنین ما بین پرده و بی‌پرده جناس زاید وجود دارد معنی بیت: وقتی که به حیله و نیرنگ شعبده‌بازی آغازد آشکارا با صد پرده و حجاب شعبده‌بازی می‌کند.

ب ۲۰۱۷. بیت وصف غروب خورشید است «غواص دریای چین» استعاره از خورشید و «چشمهٔ آتشین» استفاده از سرخی شفق به هنگام غروب آفتاب می‌باشد یعنی شبانگاهان که این خورشید غواص مانند در آسمان دریاسان و آبی رنگ به چشمهٔ سرخ رنگ شفق فرو رفت...

ب ۲۰۵۲. «جمشید خورشید» اضافهٔ تشبیهی و «خرگاه نیلی» استفاده از آسمان لاجوردی است. در این بیت ما بین واژگان جمشید و تاج و خرگاه تناسب یا مراعاة نظیر وجود دارد.

جمشید: در «ودا» Yama(جم) پسر خورشید و نخستین بشری است که مرگ بر او چیره شده، بر دوزخ حکومت می‌کند. در داستانهای ملی ما نیز وی یکی از پادشاهان سلسلهٔ داستانی پیشدادی است. به قول اوستا او نخستین کسی است که اهورا مزدا دین خود را بدو سپرد. به گفتهٔ شاهنامه جشن نوروز از رسوم اوست و عاقبت ضحاک او را برانداخت.

ب ۲۰۸۸. مصراع دوم بخشی از آیه ۱۳ سورهٔ الصّف (۶۱) می‌باشد که می‌فرماید:

وَ اُخریٰ تُحبّونَها نَصرٌ مِنَ الله و فتحٌ قریبٌ وَ بَشِرِّ المؤمنینَ

ب ۲۰۹۱. «برج شیر» یکی از بروج دوازده‌گانه و برج پنجم است برابر با ماه مرداد فارسی و تموز سریانی در نجوم از صورتهای فلکی است که در میان سرطان و سنبله قرار دارد و آن را بصوت شیری توهّم کرده‌اند. برجهای دوازده‌گانه به ترتیب عبارتند از: حمل، ثور، جوزا، سرطان، اسد، سنبله، میزان، عقرب، قوس، جدی، دلو، حوت.

ماه: قمر زمین اولین و نزدیکترین سیّاره از سیّارات هفتگانه نسبت به زمین. سیارات هفتگانه عبارتند از: قمر، عطارد، زهره، شمس، مریخ، مشتری، زحل.

ب ۲۱۳۰. مصرع دوم بیت تعبیر دیگری از مثل معروف: «دست بالای دست بسیار است» می‌باشد

ب ۲۱۳۹. یعنی: اگر چه همآورد و حریف جنگ با من نیستی ولی با اینهمه وقتی که گرد و خاک نبرد از دشت جنگ برخیزد و حرکتی به نشانهٔ کارزار از جانب تو دیده شود بناچار من هم وارد جنگ با تو می‌شوم.

ب ۲۱۴۰. در این بیت «بخوابم» و «بسوزم» هر دو در معنی متعدی به کار رفته‌اند یعنی بخوابانم و بسوزانم.

ب ۲۱۶۶. بین «دستبرد» در مصراع نخست با «دست برد» در مصراع دوم بیت جناس مرکب تام بکار رفته است.

ب ۲۱۶۸. در بیت صنعت «تکرار» در واژهٔ «سر» به کار رفته است.

ب ۲۱۷۱. در این بیت صنعت «حسن تعلیل» به کار رفته است. شاعر علت تمایل نیزه به سوی سینهٔ دشمن را در خوردن خون جگر می‌داند.

ب ۲۱۷۵. در این بیت صنعت «مبالغه» بکار رفته است. در مصراع نخست «زبان سنان» اضافهٔ استعاری می‌باشد. مصرع دوم یعنی: سر نیزه‌ام به آسمانها می‌رسد و با ستارگان همدم می‌شود

ب ۲۲۰۰. موی باز کردن یعنی بریدن و ستردن مو.

ب ۲۲۰۱. ما بین «زنان» و «زنان» در مصراع نخست بیت «جناس تام» وجود دارد

ب ۲۲۱۹. در این بیت ما بین کلمات «نوان» و«بانوان» جناس زاید بکار رفته است.

ب ۲۲۶۰. «سنجاب روز» و «سمور شب» هر دو اضافهٔ استعارهٔ مصرّحه هستند خورشید به جهت درخشش و روشنائیش به سنجاب و ماه به جهت تیرگی و کدورت به سمور مانند شده است.

مراد بیت: وقتی روز روشن فرا رسید و خورشید طلوع کرد شب تیره و ماه از صفحهٔ آسمان رخت بربست.

ب ۲۳۲۸. در مصراع نخست ترکیب «طعن نیزه» ترکیب جالبی است چون «طعن» به معنی «نیزه زدن» نیز می‌باشد هر چند که در این جا به معنی «ضربت نیزه» به کار رفته است.

ب ۲۳۵۰. «چرخ چاچی» یعنی کمان ساخته شده در شهر چاچ، کمان سخت.

«زحل» یکی از سیارات هفتگانهٔ منظومهٔ شمسی که پس از مشتری از همهٔ سیارات منظومه بزگتر است این سیاره دارای هشت قمر (ماه) می‌باشد و حلقه‌ای نورانی دور آن را فرا گرفته است. زحل یا کیوان بعنوان نحس اکبر شناخته می‌شود.

در مورد دیگر سیارات ر.ک به توضیحات بیت ۲۰۹۱.

در مصراع دوم بیت ما بین واژگان زحل و تیر ایهام تناسب وجود دارد.

ب ۲۴۴۸. مصراع دوم بیت حاوی ضرب‌المثل است که بنده در منابع دیگر این مثل را نیافتم.

ب ۲۵۱۰. در این ابیات بین واژگان «ماهتاب» و «ماه‌تاب» و «شیردل» و «شیردل» جناس مرکب تام وجود دارد.

ب ۲۵۶۷. در این بیت بویژه در مصراع دوم آن نوعی حسن تعلیل به کار رفته است شاعر سیاهی ظلمانی شب را علت درنگ کردن فلک شمرده است

ب ۲۵۶۸. شب به جهت سیاهی و کدورت ذاتی که دارد به «دیورای» بودن وصف شده است.

«دیو» dIV [پهلوی.dev]: موجودی افسانه‌ای و متوهم که او را بصورت انسانی بلند قامت و تنومند و زشت تصور کنند که دارای دو شاخ و دم است. دیو در ادب فارسی مشّبهٌ به زشتی و شرارت و گجستگی می‌باشد، در مصراع دوم «را» از نوع بدل از کسرهٔ مضاف یا فک اضافه است.

ب ۲۶۲۱. مصراع دوم بیت حاوی اغراق یا مبالغه است.

ب ۲۶۳۹. «با» در مصراع بیت بای مقابله یا تقابل می‌باشد. مصراع دوم یعنی پولاد در مقابل تیغشان مومی بیش نیست.

ب ۲۶۴۹. مصراع دوم یعنی فرستادگان و رسولان را با سرعت روانهٔ راه کرد.

ب ۲۶۸۴. «عیّار» در این جا یعنی زیرک و چالاک.

ولی مصراع دوم بیت از اشاره‌ای تاریخی خالی نیست «عیاران» طبقهٔ خاصی از طبقات اجتماعی قدیم بوده‌اند که از اواخر قرن دوم هجری وجود داشته که به تدریج با تصوف آمیخته و بصورت فتوّت درآمده است.

ب ۲۶۸۵. در مصراع دوم بیت صنعت «تنسیق الصّفات» به کار رفته است.

ب ۲۶۹۱ تا ۲۶۸۹. در مورد این ابیات ر.ک به توضیحات بیت ۲۶۸۴.

ب ۲۷۳۹. مصراع نخست یعنی کار را واژگونه و برعکس انجام داده‌ای.

ب ۲۷۴۰. در این بیت صنعت «تکرار» در واژهٔ «سر» جلب توجه می‌نماید.

ب ۲۷۵۳. در این دو بیت «تعقید» و یا نوعی «ضعف تألیف» وجود دارد.

ب ۲۷۶۹. به نظر می‌رسد که کلمهٔ «درخشیدن» در مصراع نخست مناسب مقام نباشد این کلمه از نظر معنی نیز با مفردات دیگر بیت ارتباط چندانی ندارد شاید «زرخشیدن» بهتر و صحیح‌تر باشد.

ب ۲۷۹۳. مصراع نخستین بیت ضعف تألیف آشکاری دارد اصولاً باید می‌گفت کرد که «بسا گنجها کاو به رنج اندر است» ولی با اینهمه باید چنین توجیه کرد که: بسیار رنجهایی که به گنج منتهی می‌شود.

ب ۲۸۳۱. مصرع دوم بیت ترجمهٔ بخشی از سورهٔ اخلاص است: «لَمْ یَلِد و لَمْ یُولَدْ و لَمْ یکن لَهُ کفواً احد»

ب ۲۸۴۵. مصرع دوم یعنی از ریزش خون زیاد زمین همانند پشت پلنگ خالدار شد.

ب ۲۸۵۰. عنان گران کردن یعنی توقف کردن سوار.

ب ۲۸۹۵. یعنی: اگر آفتاب بخت و اقبال من رو به زردی گذاشته است چرا باید به جای شتاب نبرد، درنگ و توقف روا دارم.

این بیت و بویژه مصراع اول آن از ابیات مشابه شاهنامه می‌باشد.

ب ۲۹۱۶. مراد از مصراع اول یعنی من از چنان توانی بر خوردارم که هم می‌توانم بنده و افسار به دست و پای دشمن بزنم و هم می‌توانم افسر پادشاهی بر سر کسی بنهم.

ب ۲۹۵۴. مراد از بیت یعنی زمانی که شب فرا رسد.

ب ۲۹۷۴. مصراع دوم یعنی همانند چشم مست خود، سر مست از شراب شده بود

ب ۳۰۲۵. ترکیب «باد دریا شتاب» جالب توجه است شاید به معنی موج شدید و سهمگین دریا باشد.

ب ۳۰۵۱. مصراع نخست یعنی وقتی که خورشید طلوع کرد

ب ۳۰۸۶. شاعر در ذهن خود سطح آبی دریا را به آسمان نیلی‌رنگ مانند کرده و در مصراع دوم تعمّداً صنعت «تجاهل العارف» به کار برده و «کشتیهای روان بر روی آب» را بطور ضمنی به «ستارگان آسمان» تشبیه نموده است.

ب ۳۰۹۸. در این بیت صنعت «تنسیق الصفات» بکار رفته است.

ب ۳۱۰۸. بیت مبیّن نوعی استفهام تقریری است. مراد از بیت یعنی: هرکس که سر بر آستان درگاه او بساید بدون شک تاج پادشاهی بر سرش می‌نهند. «نهاد» در مصراع اول و دوم هر دو فعل ماضی در معنی مضارع محقق‌الوقوع می‌باشد.

ب ۳۱۱۵. «پشت اسلام» اضافهٔ استعاری است. ما بین واژگان بیفزود و بکاست و شادی و محنت «تضاد» وجود دارد

ب ۳۱۱۸. یعنی وقتی که سر نیزهٔ تو با فلک زور آزمایی و قدرت نمایی کند به چهرهٔ آفتاب خلل و آسیب وارد می‌کند.

بیت حاوی مبالغهٔ یا اغراق است.

ب ۳۱۱۹. «بالا شتابی کردن» یعنی با سرعت و شدت بالا رفتن.

«همرکابی کردن» یعنی همراهی کردن.

معنی بیت: وقتی که عنان و افسار اسبت با سرعت به جانب بالا رود به اندازه‌ای عروج و صعود می‌کند که ماه نو با تو همراهی می‌کند.

در مصرع دوم بیت نباید از شباهت «ماه نو» به «رکاب» و ارتباط این دو کلمه با یکدیگر غافل بود.

ب ۳۱۴۹. در مصراع دوّم لفّ و نشر مشوّش به کار رفته است.

ب ۳۲۴۱. ر.ک به توضیحات بیت ۱۳۴۲.

ب ۳۳۱۳. مصراع اول یعنی وقتی که خورشید طلوع کرد و سپیدهٔ سحری دمید. «کافور» استعاره از خورشید «خم نیل» استعاره از آسمان لاجوردی است.

ب ۳۳۸۳. «گر» در مصراع نخست به معنی «یا» به کار رفته است در شاهنامهٔ فردوسی برای این نوع کاربرد شواهد زیادی می‌توان یافت. «و» در میان مصراع دوم واو ملازمت می‌باشد.

معنی بیت: یا باید آن اسب به دست من برسد و یا من راه آوارگی را خواهم پیمود.

ب ۳۵۰۴. مصراع دوم یعنی زمین از بسیاری لشکر و تجهیزات جنگی گویی باج و خراج خورشید را پس داد و یا به عبارتی زمین از انبوه سپاه و سلاح می‌خواست قیمت و بهای خورشید را بپردازد.

ب ۳۵۱۱. ر.ک به توضیحات بیت ۴۱.

ب ۳۵۱۵. «کوه هامون نورد» استعاره از اسب تندرو و چالاک پوی است.

«نعل» مجازاً به معنی یا علاقهٔ آن «ملازمت» می‌باشد چون پای اسب همواره ملازم با نعل است.

قافیهٔ مصرع دوم ظاهراً صحیح نمی‌نماید شاید «درد» بهتر و صحیح‌تر باشد.

ب ۳۵۳۳. در مصراع نخست «با» از نوع مقابله و تقابل است یعنی تیغ و شمشیر در مقابل استخوان نمی‌توانست تاب و دوام بیاورد.

ب ۳۵۷۵. در مصراع نخست اگر پس از کلمهٔ «ده» واو اضافه کنیم معنی بهتری به ذهن متبادر می‌کند هر چند که به همین صورت هم به نوعی قابل توجیه است.

ب ۳۵۹۳. در مصراع دوم بیت ما بین واژگان: چشم، ابرو، رخسار و سر، تناسب یا مراعاة نظیر وجود دارد.

ب ۳۶۰۴. دو بیت صنعت «اغراق» به کار رفته است

ب ۳۶۱۱. مصراع نخست یعنی وقتی که خورشید قائم بر آسمان شد به عبارت دیگر وقتی که زمان ظهر فرا رسید.

ب ۳۶۱۹. ما بین «کارزار» درمصراع اول و دوم جناس مرکب تام به کار رفته است.

ب ۳۶۲۲. ابن حسام در این بیت و چند بیت بعدی ترکیب «پس پشت» را التزام کرده است.

ب ۳۶۳۵. به کار بردن فعل مفرد برای فاعل جمع بنا به ضرورت شعری و از خصوصیات سبک این کتاب است.

ب ۳۶۶۰. «پای امل» و «دست اجل» هر دو اضافهٔ استعاری است.

ب ۳۶۶۸. «آیین مختار» یعین شریعت نبوی، اسلام، سنت و سیرهٔ پیامبر.

ب ۳۷۳۹. منظور از «روم» روشنایی روز است. «روم» مشبّهٌ به سپیدی و روشنی است. «دارا» همان داریوش نام چند تن از شاهنشاهان هخامنشی است ولی اغلب داریوش اوّل مد نظر می‌باشد در این جا مطلقاً به معنی پادشاه به کار رفته است منظور از «دارای زنگ» شب یا سیاهی شب می‌باشد.

مراد از بیت یعنی وقتی که شب فرار رسید و تاریکی شب ماه روشن را در آغوش گرفت.

ب ۳۷۴۰. «عروس سراپردهٔ نیل فام» استعاره از ماه و مراد از «ایوان بام» آسمان است که بام زمین محسوب می‌شود. این بیت با بیت قبلی موقوف المعانی است. معنی بیت: در آن وقت ماه این عروس خرگاه نیلی‌رنگ (آسمان) در ایوان بام آسمان تجلی و درخشش پیدا کرد.

ب ۳۸۲۷. «نهنگ دلاور» استعارهٔ مصرّحه از پهلوان مورد بحث و «شیر» استعاره از اسب پهلوان و «اژدهای دلیر» استعاره از شمشیر می‌باشد. ما بین واژگان «نهنگ» و «شیر» و «اژدها» تناسب وجود دارد. در این بیت صنعت «تشخیص» به کار رفته است به کار بردن واژهٔ «اژدها» برای شمشیر از باب تشخیص است.

ب ۳۸۲۹. یعنی پهلوان دلاور از بس که از دشمنان خون می‌ریخت گویی جامی از خون به دست گرفته بود و با تیغ جام مانند خود روی زمین را همانند یاقوت سرخ و خونین کرده بود.

ب ۳۸۳۴. در این بیت بویژه درمصراع دوم آن مبالغه یا اغراق به کار رفته است.

ب ۳۸۳۸. مابین واژگان «آیینه تاب» در مصراع اول و دوم جناس مرکب تام به کار رفته است.

ب ۴۱۰۶. بیت بیانگر این است که در قدیم آینه را از آهن درست می‌کردند که می‌گویند برای نخستین بار «اسکندر مقدونی» دستور داد تا از آهن آینه بسازند.

ب ۴۱۹۳ و ۴۱۹۱. در این دو بیت «تشبیه مرکب» به کار رفته است که به ترتیب مصراع اول مشبّه و مصراع دوم آنها مشبّهٌ به می‌باشد.

مراد از دومین بیت این است که او را چنان به خم کمند و ریسمان می‌بندم که گیسوی دراز و پر خم زیبا رویان دل عاشق مستمند را گرفتار کرده و به خود می‌بندد.

ب ۴۲۵۳. در مصراع دوم بیت نوعی ضعف تألیف وجود دارد «خواهم» که معین فعل اصلی «رفت» می‌باشد قبل از فعل اصلی قرار گرفته است.

ب ۴۳۰۰. مصرع دوم به کنایه یعنی ضربه و آسیب از جانب خودم به من وارد شده است.

ب ۴۳۰۹. مصراع نخست بیت ضعف تألیف آشکاری دارد «ز نوْ صد مسلمان» به جای «ز صد نو مسلمان» از این لحاظ قابل توجه است.

ب ۴۴۸۰. «آب حیوان» یا آب حیات نام چشمه‌ای است در ناحیه‌ای تاریک از شمال که موسوم به ظلمات است. آشامیدن آن آب، زندگی جاودانی بخشد گویند اسکندر به طلب آن شد و نیافت ولی خضر پیغمبر بدان رسید و از آن آب آشامید و جاوید گشت. نامهای دیگر آن عبارتست از: آب زندگی، آب زندگانی، آب بقا، آب خضر.

مصرع دوم بیت تلمیحی دارد به داستان جادوگران بابل و دو فرشتهٔ هاروت و ماروت که به زمین بابل نازل شده و مرتکب گناه گشته و در چاه بابل آویخته شدند. هاروت و ماروت به خاطر اینکه برای آموختن سحر به مردم جهت آشکار کردن مفاسد آنان به زمین آمدند و برای آزمایش و تنبیه دیگر فرشتگان معذّب شدند، مشهورند. از این جهت سرزمین بابل مشبّه به جادو خیزی و سحرانگیزی است.

ب ۴۷۲۴. در لغت به معنی فرخنده، ولی در اصل پرنده‌ای است از راستهٔ شکاریان روزانه. هما در طبقه‌بندی جزو پرندگان شکاری است که غذای آن فقط استخوان است قدما این مرغ را موجب سعادت می‌دانستند و می‌پنداشتند که سایه‌اش بر سر هر کسی افتد او را خوشبخت می‌کند.

سعدی در وصف هما گوید:

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد — که استخوان دارد و جانور نیازارد

ب ۴۸۷۵. در مصراع دوم بیت برای فاعل جمع مفرد به کار رفته است که از لحاظ سبکی حائز اهمیت است.

ب ۴۸۷۶. «هندوی شب» و «ترک روز» هر دو اضافهٔ استعاری است.«هندوی شب» استعاره از ماه و «ترک روز» استعاره از خورشید می‌باشد.

ب ۴۹۸۳. «رومی» استعاره از خورشید و «دارای زنگ» استعاره از ماه می‌باشد.

ب ۵۱۳۷. در این بیت «واج آرایی» در صامت در «س» وجود دارد.

ب ۵۲۷۴. بیت بیانگر اعتقاد قدما به قضای محتوم و سرنوشت ناگزیر انسان می‌باشد. معمولاً قضا را در فلسفه چنین تعبیر می‌کنند: علم حق است به آنچه می‌آید بر احسن نظام و آن عبارت از حکم الهی است در اعیان موجودات بر آن نحو که است از احوال جاری از ازل تا ابد.

ب ۵۴۴۲. «هفت کشور» یا هفت اقلیم: هفت قسمتی که منجّمین قدیم در ربع مسکون فرض کرده‌اند و هر یک از آن قسمتها را اقلیمی می‌گفتند. و معتقد بودند که هر یک از این اقالیم با سیارات ارتباط دارد. در کتب

جغرافیای اسلامی به نام هفت اقلیم یا اقالیم سبعه، هفت ولایت و هفت کشور شهرت دارد.

در این بیت مراد از هفت کشور کل کرهٔ خاکی و به عبارت دیگر ربع مسکون زمین است.

ب ۵۶۳۵. در این بیت صنعت «تشخیص» به کار رفته است «نهنگ» به معنی پتک و «اژدها» به معنی شمشیر از این لحاظ قابل توجه می‌باشد

ب ۵۶۹۲. بیت اشاره است به سحر و افسون مردی از قوم موسی (بنی اسرائیل) که آنان را فریفت و به پرستش گوسالهٔ زرّین واداشت. نام سامری را روات، موسی بن طلف (یا موسی بن ظفر)نوشته‌اند.

و نیز بیت اشاره دارد به قسمتی از آیهٔ ۱۴۸ سورهٔ اعراف که می‌فرماید: عِجْلاً جَسَداً لَهُ خُوارٌ.

ب ۵۷۶۶. «آفت آباد مردم فریب» استعاره از این دنیای پر آفت و فریبنده است

ب ۵۸۴۹. جام کیخسرو: همان جامی است که طبق گفتهٔ فردوسی کیخسرو احوال بیژن در چاه را بوسیلهٔ آن می‌بیند این جام به «جام کیخسرو» مشهور بود تا اینکه در قرن شم به مناسبت شهرت جمشید و یکی دانستن او با سلیمان، جام مزبور را به جمشید انتساب دادند و «جام جم» و «جام جمشید» گفتند.

فردوسی گوید:

پس آن جام بر کف نهاد و بدید	در او هفت کشور همی بنگرید
ز کاروان نشان سپهر بلند	همه کرد پیدا چه و چون و چند...

ب ۵۸۹۱. «قاف»: کوهی افسانه‌ای که نام آن در قرآن آمده است و مفسّران آن را کوهی می‌دانند محیط بر زمین و گویند از زبر جد سبز است و سبزی آسمان از رنگ اوست و آن اصل و اساس همهٔ کوههای زمین است. این کوه در ادب فارسی طرف توجه خیلی از شعرا بوده و آن را بعنوان مستقرّ سیمرغ (مرغ افسانه‌ای) می‌انگارند.

ب ۵۹۰۱. «دارالقرار» یکی از باغهای هشتگانهٔ بهشت است. هشت باغ بهشت عبارتند از: خلد، دارالسلام، دارالقرار، جنت المأوی، جنت النعیم، فردوس، عدن، علیین.

ب ۵۹۰۶. مراد از «ارم» باغ ارم، مشهور به «ارم ذات العماد» است که به دستور شدّاد ساخته شد و آن را بهشت شدّاد دانسته‌اند گویند شهری بوده در عربستان جنوبی در موضعی در عدن، که سنگهای آن از زر و سیم و دیوارهای آن به احجار کریمه مرصّع بود چون شدّاد دعوت هود پیغمبر را نپذیرفته بود به هنگام دخول در آن باغ قبض روح شد و همراه باغ مذکور در زیر ریگ مدفون گردید.

«باغ ارم» در ادب فارسی مشبّهٌ به زیبایی و کمال و ظرافت است.

ب ۵۹۲۹. ر.ک به توضیحات بیت ۸۰۷.

ب ۶۱۰۵. «دارالسّلام» یکی از ابواب هشتگانهٔ بهشت، برای اطلاع بیشتر ر.ک به توضیحات بیت ۵۹۰۱.

ب ۶۴۱۳. در این بیت «جناس تام» و هم «ردّ لعجز عَلَی الصّدر» به کار رفته است.

ب ۶۴۴۶. در این بیت عناصر اربعه یا چهار آخشیجان مدّ نظر شاعر بوده و التزام شده است که عبارتند از: آب، باد، آتش، خاک.

ب ۶۶۶۳. دراین بیت صنعت «تجاهل العارف» به کار رفته است.

ب ۶۸۹۸. بیت اشاره است به آیهٔ ۲ سورهٔ مبارکه الرّعد: اللّٰهُ الَّذی خَلَقَ السَّمٰواتِ بِغَیرِ عَمَدٍ تَرونَها...

ب ۷۰۵۹. همهٔ پهلوانان نامبرده طبق داستان پسران صلصال شاه می‌باشند ولی از میان اینها نامهایی همچون «گیو» و «سام» «گودرز» و «تهمتن» از نامهای شاهنامه اقتباس شده است. «گیو» در شاهنامه پهلوان ایرانی، پسرگودرز و پدر بیژن است. «گودرز» در شاهنامه پهلوان ایرانی، پسر کشواد و شاه اصفهان است «تهمتن» در شاهنامه پهلوان زابلی، فرزند زال و رودابه می‌باشد.

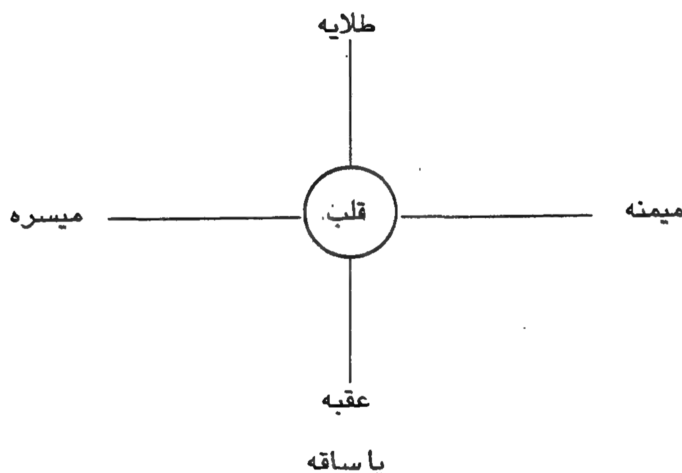
ب ۷۲۵۰. مصراع دوم بیت از اشعار حکیم فردوسی است که به ذهن ابن حسام متوارد شده است در شاهنامه در داستان رستم و اسفندیار و از زبان رستم چنین آمده است:

که گفتت برو دست رستم ببند نبندد مرادست چرخ بلند

که همین بیت مد نظر ابن حسام قرار گرفته است.

ب ۷۳۸۵. در این بیت صنعت «ارسال المثل» به کار رفته است. مصراع دوم بیت یک مثل است

ب ۸۱۵۸. «قلب»: میان و وسط لشکر، در آرایش نظامی قدیم «قلب» وسط لشکر، «میمنه» سمت راست، «میسره» سمت چپ «طلایه» قسمت جلو لشکر و «عقبه» یا «ساقه» دنباله و قسمت پایانی لشکر است به مجموع «یمین» و «یسار» جناحین لشکر گویند.



ب ۸۳۴۸. بیت اشاره دارد به رسم سوزاندن مردگان که در قدیم در برخی آیین‌ها وجود داشته امروزه هم همین رسم در هندوستان میان بودائیان و برهمائیان طرفداران زیادی دارد.

ب ۸۵۶۱. در این بیت اغراق نسبتاً تندی به کا رفته است.

ب ۸۵۹۸. «نای نای» و «گلوی درای» هر دو اضافهٔ استعاری است. علاوه بر این میان هر دو «نای» در مصراع نخست جناس تام وجود دارد.

ب ۸۶۰۰. در مورد «نصرٌ مِنَ اللّه» ر.ک به توضیحات بیت ۲۰۸۸.

ب ۸۶۵۰. در مصراع دوم بیت در ترکیب «بدوبر» نکتهٔ سبکی وجود دارد و آن آوردن دو حرف اضافه برای یک متمم است که از خصایص سبک خراسانی است.

ب ۹۵۴۳. در مورد مصراع اوّل بیت ر.ک به توضیحات بیت ۷۹۸.در مصراع دوم «سکندر» یا اسکندر یک شخصیت قابل توجه است گفتنی است که اسکندر یک شخصیت تاریخی دارد و آن همان پادشاه روم است که ایران و هند را به تسخیر خود در می‌آورد و در ۳۲ سالگی وفات یافته و در شهر بابل مدفون می‌شود. طبق روایات شاهنامه اسکندر پسر داراب و مادر او دختر قیصر روم است که نزد پدر بزرگ مادری خود تربیت می‌یابد. از کارهای خارق‌العادهٔ اسکندر آینه هست که بر فراز منار اسکندریه تعبیه کرده بود و بوسیلهٔ آن از فاصلهٔ زیادی وضع کشتیها و ممالک اطراف را می‌دید. شخصیت.دیگر اسکندر شخصیت مذهبی اوست و علیرغم گجسته (ملعون) بودن او قبل از اسلام، در دورهٔ اسلامی شخصیتی بسیار خوب دارد و حتی او را از پیامبران هم شمرده‌اند.

برخی از اهل تفسیر «ذوالقرنین» را همان اسکندر می‌دانند که در قرآن ذکر شده است و همان است که برای دفع شر قوم یأجوج و مأجوج سدّی بنا می‌کند. گویند اسکندر همراه خضر نبی به ظلمت آب حیات یا آب حیوان در ظلمات رفت ولی برخلاف خضر به آب دسترسی پیدا نکرده در ادب فارسی عرفان «آیینهٔ سکندر» کنایه از دل انسان است که مرکز توجهات و عنایات حضرت حق است.

ب ۹۵۶۸. مصراع دوم بیت حاوی یک مثل است به کنایه یعنی این راز برای همگان آشکار و هویدا شده است

ب ۹۷۷۳. بیت یادآور سخن معروف «العبد یدبّر و اللّه یقدّر» می‌باشد.

ب ۱۰۱۹۴. در این بیت عناصر اربعه یا چهار آخشیجان التزام شده است.

ب ۱۰۵۸۹. بیت اشاره است به آبستنی حضرت مریم که روح‌الامین در وجود او دمید و حاصل آن حضرت عیسی مسیح شد. در این باب ر.ک به سورهٔ مریم آیات ۱۵ به بعد.

در مصرع نخست بیت ما بین «درختان» و «مریم» ایهام تناسب وجود دارد و نیز یاد آور درخت خرما (جَذعِ النَّخلة) است که حضرت مریم از درد زایمان به آن پناه می‌برد. در این مورد ر.ک به آیات ۲۳ و ۲۵ سورهٔ مریم.

ب ۱۰۵۹۰. بیت در بیان حیات بخشی باد صبا است. «دم عیسوی» اشاره به نفس حیات بخش حضرت مسیح است که گویند اگر بر مردگان می‌دمید زنده می‌شدند.

مصراع نخست اشاره است به بخشی از یهٔ ۴۹ سوره آل عمران:

وأُبرئُ اَلاکْمَهَ و لَابَرصَ و اُحیِ الموتیٰ بإذنِ اللّهِ

و مصراع دوم اشاره دارد به آیهٔ ۲۵ سورهٔ الرّوم: وَ مَنْ آیاتِهِ یریکُمُ الْبرقَ خوفاً و طمعاً و ینزّلُ مِنَ السّماء ماءً فیُحیی به الارضَ بعد موتِها إنَّ فی ذلکَ لَآیاتٍ لقومٍ یَعقلونَ.

ب ۱۱۱۵۱. «کم یافتند» یعنی اصلاً چیزی نیافتند.

ب ۱۱۶۶۷. ما بین کلمات سیما و سیم جناس زاید وجود دارد.

ب ۱۱۷۷۶. در این بیت صنعت تضمین وجود دارد. مصرع نخست بیت از مصراعهای شاهنامه است که بر ذهن فردوسی متوارد شده است قبلاً ذکرش گذشت که بعضی از ابیات شاهنامه ناخودآگاه بر ذهن و زبان فردوسی توارد می‌کرده است.

یکی از مصادیقش همین بیت است، فردوسی در یکی از ابیات شاهنامه می‌گوید:

قضا گفت گیر و قدر گفت ده   فلک گفت احسنت مه گفت زه

ب ۱۱۹۲۰. مصراع دوم بیت یعنی از زخم تیر، خون سرخ و عقیق مانند بر چهرهٔ زرد وزریر مانند صلصال روان بود.

ب ۱۲۳۹۶. مصراع دوم به کنایه یعنی همه کشته شدند و از بین رفتند.

ب ۱۲۷۶۸. «پشنگ» غیر از این متن، از نامهای شاهنامه است که اسم چهار شخص با هویت جدا از هم می‌باشد یکی داماد ایرج و پدر منوچهر، دوّمی شاه توران و پدر افراسیاب و دیگری از بزرگان ایران و داماد طوس می‌باشد.

«فریبرز» غیر از این متن در شاهنامه پسر کیکاووس، که پس از کشته شدن سیاوش رستم حکومت چین و ختن را به او می‌سپارد.

ب ۱۲۸۱۱. مصرع دوم بیت متضمن «مثل» است «سر سفره شکار کردن» یک مثل می‌باشد.

ب ۱۲۸۷۶. در مصراع دوم بیت واوها «واو ملازمت» هستند، یعنی: من و دستم باید ملازم دامان

بیچارگی باشیم.

ب ۱۲۸۸۵. مصراع دوم اشاره است به سورهٔ فصّلت آیهٔ ۳۰: اِنّ الّذین قالوا رَبُّنا اللّه ثُم استقامُوا تَتَنَزَّلُ عَلَیهِم و الملائکةُ اَلّا تَخافوا و لا تحزنوا و اُبشروا بالجَنَّةَ الّتی کُنتم توعَدونَ.

ب ۱۲۸۹۹. در مصرع دوم بیت «شد» یعنی به اتمام رسید. این بیت مسلّم می‌دارد که «خاوران نامه» در سال ۸۳۰ هـ ق به پایان رسیده است. گذشته از این مراد از مصرع دوم بیت این است که «خاوران نامه» در اصل به زبان عربی و یک مثنوی بلند تازی بوده است که توسط ابن حسام به زبان پارسی در می‌آید.

ب ۱۲۹۲۴. در این بیت دو مورد تمثیل یا ارسال مثل به کار رفته است. در مصراع اول بیت «قطره بـه عمان بردن» و در مصرع دوم «ملخ پیش تخت سلیمان بردن» هر دو مثل است.

ب ۱۲۹۲۶. مضمون این بیت، بیت معروف فردوسی و رنجهای او را فرا یاد می‌آورد که می‌گوید:

بسی رنج بردم بدین سال سی — عجم زنده کردم بـدین پـارسی

ب ۱۲۹۳۸ تا ۱۲۹۳۱. در این چند بیت سیارات هفتگانه به ترتیب بیان شده است یعنی:

مهر (ماه)، عطارد (تیر)، زهره (ناهید)، شمس (خورشید)، مریخ (بهرام) مشتری (برجیس) زحل (کیوان)، که از میان این سیارات، قدما برخی را سعد و برخی را نحس می‌شمارند مثلاً مشتری یا برجیس را سعد اکبر و زحل یا کیوان را نحس اکبر می‌شمارند علاوه بر این هر کدام از این سیارات مشبّهٌ‌به یک ویژگی هستند مثلاً قمر یا ماه مشبّهٌ‌به زیبایی و کمال، عطارد یا تیر دبیر فلک، ناهید یا زهره خنیاگر فلک، شمس یا خورشید معراجگاه حضرت عیسی(ع) بهرام یا میخ جنگجوی فلک، مشتری یا برجیس سعد اکبر می‌باشد.

ب ۱۲۹۵۰. بیت تلمیحی دارد به داستان یوسف و گرفتار شدن و عاقبت به فـرمانروایـی رسـیدن او.
یوسف: فرزند یعقوب پیغمبر (ص) و مادر او «راحیل» است. به جهت علاقهٔ بیش از حد پدرش، برادرانش بدو حسد بردند و به صحرا برده و به چاهی درافکندند که کاروانیان مصر او را از چاه درآوردند و در مصر فروختند.
عشق زلیخا به یوسف مشهور زبانهاست تاوان عشق زلیخا و صداقت یوسف زندانی شدن او بود که عاقبت پس از تحمّل مشقّات فراوان به فرمانروایی (عزیزی) مملکت مصر نایل شد.
مصراع دوم بیت اشاره به همین داستان است. در ادب فارسی «یوسف» مشبّهٌ‌به زیبایی و جمال است.

واللّهُ یوَفّقُ بِما یرضیٰ و یُرید

لغات و ترکیبات

آ:

آب گرد:

گرداب. ۱۲۵۳۶

آبنوس:

درختی است که در هند و ماداگاسکار و جزیرهٔ موریس روید. چوب آن سیاه، سخت، سنگین و گرانبهاست. مجازاً یعنی سیاه، اغبر ۱۴۵۴، ۳۰۵۶ و ۳۴۴۸.

آذرگشسب:

همان آذر گشنسب، یکی از سه آتشکدهٔ مهم عهد ساسانی که در شیز آذربایجان ـ تخت سلیمان کنونی ـ واقع بوده و به شاهان و جنگجویان اختصاص دارد ۱۵۵۵.

آلا:

نعمتها، نیکیها، نیکوییها جِ الیٰ ۵۲۵۹.

الف:

ادبار:

نگون بختی، سیه روزی، بدبختی ۶۶۱۴.

ارغنون:

سازی است که یونانیان و رومیان می‌نواختند، ارگ ۸۳۵۸.

ارغوان:

درختی به رنگ سرخ مایل به بنفش، که در ارتفاعات پایین می‌روید و برای زینت نیز کاشته می‌شود. مجازاً یعنی قرمز رنگ و آتشگون ۴۶۰.

ازدر:

سزاوار، لایق، برازنده ۷۱۱۸. فردوسی در شاهنامه گوید:

فرستاد بر میمنه سی هزار
گزیده سوار از در کار زار

استا:

اوستا، کتاب مقدس ایرانیان باستان و زردشتیان که شامل پنج بخش است: یسنا، یشتها، و یسپرد، وندیداد، خرده اوستا ۹۸۱۲.

اعور:

یک چشم ۸۶۰.

القاس:

شاید انقاس: جِ. نقس: مدادها و مرکبهایی که با آن چیز نویسند، دوده‌ها ۶۴۲۲.

اورنگ:

تخت، سریر ۹۵۴۰.

ب:

باختر:

در اوستا و در زبان پهلوی «اپاختر» به معنی شمال آمده است در زبان فارسی اغلب به معنی مغرب استعمال می‌شود ۱۸۴۷.

بددلی:

یعنی بددل بودن، ترسو و بیمناک بودن، بدگمانی و کینه توزی که در این جا معنی نخست مراد است؛ مق نیکدلی ۱۰۵.

بدرگ:

بد طینت، بد ذات، بد اصل ۱۲۸۱۱.

بدسگال:

بداندیش، بدخواه؛ مق. نیکوسگال ۱۱۶۶، ۱۲۰۹۹.

برآمیختن:

درهم شدن، ممزوج گشتن، اختلاط امتزاج ۴۰۲.

برز:

بلندی و ارتفاع، قد و قامت ۲۹۳۲.

برگستوان:

زره جنگی پهلوانان، پوشش اسب ۳۷۲۲.

بشولیده:

آشفته و پریشان، بر همزده، بشوریده، درمانده ۸۲۷۶.

بلارک:

[= بلالک] یعنی شمشیر بسیار جوهر، نوعی فولاد جوهردار ۸۶۵۴.

بناگوش:

نرمهٔ گوش، شقیقه، پس گوش ۸۹۰۳.

بنفریدن:

تنفر و دوری پیدا کردن ۳۴۷۵، ۶۱۵۵.

بنه:

بار و اسباب، زاد و توشه ۸۱۵۸.

بور:

سرخ، قرمز رنگ، اسب سرخ ۲۱۱۰.

بوم:

زمینهٔ آماده شده اعم از پارچه و غیره که بـر روی آن نقاشی کنند ۹۰۴۰.

بوم و زاد:

سرزمین و ناحیه، زادگاه، منزل و مأویٰ ۴۳۴.

بیجاده:

نوعی از احجار کریمه، شبیه به یاقوت، کهربا ۱۲.

پ:

پالیزدار:

نگاهدارندهٔ پالیز، دهـقان صـاحب کشت، پـالیزبان ۲۳۶۷.

پایاب:

ته آب، بن آب مجازاً بـه مـعنای قـدرت و مـقاومت ۷۰۸۷.

پایست:

گرفتار، اسیر ۱۶۴۱.

پتیاره:

مخلوق اهریمنی، دیو ۶۵۱.

پذیره شدن:

استقبال کردن، به پیشباز کسی رفتن ۱۴۸۳.

پرگارگرد:

دورزننده مثل پرگار، سرگردان ۱۱۵۳۶.

پرند:

جامهٔ ابریشمی ساده، حریر ساده، پرنیان ۶۳۱۸.

پرویزن:

غربال، آردبیز، پالونه ۸۰۴۵، ۱۱۹۴۳.

پری:

[پهـ . parIk] ۱. جن ۲. روح پلید، دیو ۳. استعاره از زن زیبا. در این جا معنی اخیر مراد است ۶۴۵.

پشیز:

پول کوچک مسین یا برنجین کم بها ۱۱۶۷۹.

پلاس:

نوعی از جامه‌های کم بها؛ گلیم درشت و ستبر، پشمینهٔ ستبر که درویشان پوشند ۳۹۰.

پهلوی:

در اینجا یعنی پهلوانی، قهرمانی ۵۸۷. فردوسی در این معنی گوید:

ز مژگان سرشکش به رخ برچکید
همه جامهٔ پهلوی بردرید

پیل زور:

آن که چون پیل قوت و نیرو دارد، بسیار قوی و نیرومند ۶۷۹. فردوسی می‌گوید:

چو آتش بیامد گو پیل زور
چو کوهی روان کرد از جا ستور

پیل‌وار:

باریک فیل، پیلبار، مجازاً یعنی بسیار بسیار ۲۱۵۴.

ت:

تازیان:

دوان دوان، تاخت کنان، تازنده، دونده ۱۲۸۹۹.

تاوتوش:

توانایی، تاب و توان ۲۵۷.

تبیره:

دهل، کوس، طبل، نقاره ۱۸۶۶.

ترسا:

ترسنده، بیم‌دارنده، نصرانی، مسیحی که در این جا معانی اخیر مراد است ۱۲۹۳۳.

تف و تاب:

حرارت، گرمی، روشنایی، نور ۱۰۸۷۵.

تکاور:

دونده، تند رونده، اسب تندرو ۲۱۰۹.

تگ:

ته، بن، پایین، قعر ۱۸۱۶.

تموز:

نام ماه اول تابستان و ماه دهم از سال رومیان مجازاً یعنی گرمای سخت ۱۰۹۷۱.

تنگ (تنگ شکر):

بار، حمل، (تنگ شکر یعنی بار شکر) ۴۲۰.

توبره:

کیسهٔ بزرگ، کیسه‌ای که مسافران و شکارچیان لوازم کار و توشهٔ خود را در آن گذارند ۱۷۷۶.

توفیدن:

فریاد کردن، غریدن ۷۰۰.

ج:

جادو:

در این جا یعنی جادوگر، افسونگر ۹۷۵.

جانور:

جان‌دار، ذوحیات ۱۱۴۲۱.

جبهٔ صوف:

لباس پشمینه، بالاپوش پشمی ۱۱۳۰.

جبین سای:

پیشانی ساییده، سجده شده ۱۲۹۸۵.

جریده:

جماعتی از سواران بدون پیاده، تنها، مجرد ۳۹۹۸.

جلاّب:

گلاب ۱۲۹۵۹.

جمازه:

شتر تیزرو، هیون ۳۶۵.

جنیبت:

یدک، اسب کتل، بالاد ۶۵۲۲.

چرب دست:

چابک، چالاک، ماهر، زبردست ۸۳۴۹.

چرخ چاچی:

کمان سخت منسوب به شهر چاچ (تاشکند کنونی) ۲۳۵۰.

چنبر:

حلقه، حلقه مانند ۷۴۱۸.

ح:

حریف:

هم‌زور، هم‌آورد (در این جا) ۴۶۸.

حقه:

ظرف کوچکی که در آن جواهر یا اشیاء دیگر گذارند قوطی، صندوقچه. ج. حُقق ۳۳۵۰.

خ:

خافقین:

تثنیهٔ خافق یعنی: شرق و مغرب، خاور و باختر ۶۶۱۱

خالو:

دائی، خال، برادر مادر ۱۲۵۷۷.

خام:

کمند ریسمانی بلند (در این جا) ۲۸۴۸.

خاور:

معنی پهلوی و قدیمی آن: مغرب، ولی در متن به تداول امروزه یعنی: شرق و مشرق، به کار رفته است ۵۹۱.

خفتان:

قسمی جامهٔ کژ آگند که به هنگام جنگ می‌پوشیدند کژ آگند، قزآکند ۶۸۳۲.

خنجر گذار:

آن که خنجر را فرو کند، خنجر زن ۲۴۶.

خِنگ:

اسب سفید موی، اسب سفید رنگ؛ در این جا مطلقاً به معنی اسب به کار رفته است ۴۲۷۷، ۸۱۷۵.

خوشاب:

آبدار، تر و تازه ۲۱۲۲.

خیک:

ظرف چرمین که در آن آب، روغن، شیره و جز آن کنند، مشک ۹۶۹۲.

د:

داد و دهش:

عطا کردن و بخشش، انعام ۱۱۸۸.

دارا:

داراب، داریوش اول پادشاه هخامنشی پسر دیشتاسپ ۳۷۳۹.

دارالسلام:

یکی از ابواب هشتگانهٔ بهشت؛ ابواب هشتگانهٔ بهشت عبارتند از: خلد، دارالسلام، دارالقرار، جنةالمأوی، جنةالتعیم، فردوس، عدن، علیین ۶۱۰۵.

دارالقرار:

یکی از ابواب هشتگانهٔ بهشت ۵۹۰۱.

درع داوودگار:

زره ساختهٔ داوود، مجازاً زره مرغوب ۱۲۱۳.

درعه:

[=درع] جامهٔ جنگی که از حلقه‌های آهن سازند، زره ۹۷۱.

درقه:

سپری که از پوست گاو یا گاومیش یا کرگدن سازند گاوسپر؛ ج. دَرَق ۴۶۸۸.

دستبرد:

قدرت، دلیری، چیرگی، پیروزی ۳۹۵.

دست‌کش:

چیزی که بدان دست کشند؛ در این‌جا بمعنی تربیت شده و رام، دست کشیده شده ۳۵۵۵.

دستگاه:

قدرت، توانایی، جاه و جلال ۱۸۱۷.

دقیق:

باریک، پارچهٔ نازک و نرم، هر چیز ظریف و نازک ۸۰۴۵.

دم عیسوی:

نفس حیات‌بخش حضرت عیسیٰ که بوسیله آن مردگان را زنده می‌کنند ۱۰۵۹.

دوشینه:

منسوب به دوش، دیشبی (شب گذشته) ۹۳۶۶.

دهره:

نوعی حربهٔ دسته دار که دسته‌اش آهنین و سرش مانند داس است ۶۸۶۵

دهقان:

مالک زمین، صاحب زمین ۲۳۶۷.

دیبه:

دیبا، پارچهٔ ابریشمی رنگین ۸۰۱۳.

دیزه:

چارپایی که رنگش سیاه باشد، اسبی که پاهایش سیاه باشد ۲۰۹۵.

دیو:

موجودی متوهّم، او را بصورت انسانی بلند قامت و تنومند و زشت و هولناک تصور کنند ۱۱۰۲۱.

دیهیم:

تاج پادشاهی، کلاه مرصع.

ر:

رزمساز:

سازکنندهٔ رزم، آماده کنندهٔ مقدمات جنگ ۷۳۷.

زریر:

گیاهی است دارای ساقهٔ کوتاه و گلهای زرد رنگ و برگهای زرد مایل به سفیدی و بدان جامه رنگ کنند ۱۲۰۲.

رعیت:

عامهٔ مردم، گروهی که دارای سرپرست و راعی باشند، اتباع پادشاه، تبعهٔ یک کشور ۱۰۴۲.

رغیف:

گردهٔ نان، گلولهٔ حمیر؛ ج، ارغفه، رغفان ۸۰۴۵.

رفرف:

فرش، گستردنی، بالش، پارچهٔ دیبای نازک ۹۳۷۰.

رقم زدن:

تحریر کردن، نوشتن، نقاشی کردن. که در این جا معنی اوّل مراد است ۱۱۱۶.

رواق:

پیشگاه‌خانه، پیشخانه، سایبان ۲۷۱۲.

روح‌الامین:

جبرئیل ۱۰۶۸.

رودبار

جایی که در آن چند رود جاری باشد، رودخانهٔ بزرگ ۲۹۴۵.

روضه:

باغ، گلزار؛ ج. ریاض، روضات ۳۹۸۸.

روی برگاشتن:

روی برگرداندن، اعراض ۱۴۶۹.

ره برداشتن:

به راه افتادن، طی کردن راه، قطع طریق ۳۹۸۵.

ز:

زبان‌بندی:

نوعی افسون که به وسیلهٔ آن زبان کسی را ببندند تا سخن نگوید و راه خلاف نپیماید ۲۲۷۶.

زبرنیمه:

نیمهٔ بالایی، نیمهٔ فوقانی ۲۱۵۵.

زرق و طامات:

نفاق و دروغ، تزویر و ریاکاری ۵۵۷۵.

زره دامن:

پوشش زره، دامن زره، انتهای زره ۲۹۰۰.

زُفت:

ستیزه‌خوی، خشن، ترشروی، گرفته ۲۲۸۲، ۹۶۳۸.

زمهریر:

سرمای بسیار سخت، شدت سرما ۶۲۹.

زند و است:

[= زند و اوستا] اوستا (کتاب دینی زردشت) و زند (تفسیر و گزارش آن در زبان پهلوی) ۸۳۶۴.

زنهارخوار:

عهدشکن، پیمان‌شکن، خاین در امانت، خیانتگر. مق. زنهاردار ۴۱۵.

زوبین:

نیزهٔ کوچکی که سر آن دو شاخه بود و در جنگهای قدیم آن را به روی دشمن پرتاب می‌کردند ۲۴۱۹.

زورق:

کشتی بسیار کوچک، قایق، کرجی ۲۵.

زیب:

زینت و زیور، آرایش ۷۶۶۷.

زیر:

صدای پست و نازک؛ مق. بم ۱۲۱۶.

س:

ساوباج:

[= ساووباج] وجهی که پادشاهان قوی و مقتدر از پادشاهان ضعیف و امرا می‌گرفتند. باج، خراج ۴۱۰۹.

سبک‌پای:

تند رونده، تیزرو، گریزپا ۲۶۸۵.

ستودان:

چاهی در گورستان زردشتان که استخوان مرده را پس از خورده شدن گوشت وی توسط لاشخوران، در آن می‌اندازند، گورستان زردشتیان، گورستان ۱۰۲۷۵.

سرگران:

غضبناک، خشمگین، متکبر، خودپرست ۲۱۷۴.

سرگرای:

آنچه قصد سوگند (تیغ و شمشیر و گرز) ۸۲۵۸.

سره:

خوب، نیکو، بی‌عیب، مق. ناسره ۶۵۷۶

سطرلاب:

[= اسطرلاب] ابزاری است که برای اندازه‌گیری موقع و ارتفاع ستارگان و دیگر امور فلکی به کار می‌رفت ۱۱۵۸۶.

سقلاط:

[= سقرلاط] نوعی پارچهٔ ابریشمی زردوزی شده که آن را در بغداد می‌بافتند و شهرت بسیار داشته است. پارچه‌ای نفیس به رنگ سرخ یا کبود ۳۸۳۱.

سمند:

اسبی که رنگش مایل به زردی باشد، زرده ۸۹۶۰.

سنجاب:

پستانداری است از راستهٔ جوندگان که دارای دمی نسبتاً طویل و پرپشم می‌باشد ۲۲۶۰.

سنجق:

علم، درفش، رایت؛ ج. سناجق ۹۰۴۲.

سودای خام:

فکر و اندیشهٔ باطل ۷۱۴۲.

سهیل:

ستاره‌ای از ثوابت قدر اول در صورت فلکی «سفنیه» که در آخر فصل گرما طلوع کند و میوه‌ها در آن وقت می‌رسند و چون در یمن کاملاً مشهود است آنرا سهیل یمانی می‌خوانند ۴۷۵۸.

سیماب:

جیوه، زیبق ۲۱۶۲.

ش:

شباهنگ:

ستارهٔ صبح، شعریٰ، کاروان‌کش ۷۰۰۷.

شب‌چره:

آجیل و میوه که در شب‌نشینی صرف کنند، تنقّل ۶۵۷۶

شبدیز:

اسب خسروپرویز که وی بدان بسیار علاقه داشت و به مناسبت سیاهی رنگ آن را شبدیز می‌گفتند ۶۷۸۸

شرفه:

کنگره، هر یک از مثلثها یا مربعهایی که نزدیک به هم در بالایٰ قصر یا دیوارگرد قلعه و شهر بنا کنند؛ ج. شرفات ۹۶۱۲.

شعر:

موی ۶۲۲۳

شقّه:

پاره‌ای از چیزی، نیمهٔ چیزی ۸۵۹۹.

شکوه:

ترس و بیم (از مصدر شکوخیدن) ۱۹۸۵.

شمیم:

بوی خوش ۶۶۶۰

شنگرف:

جسمی است سیاه بصورت توده که گردش سرخ یا قهوه‌ای است، سولفور معدنی جیوه ۶۲۹۰، ۵۷۸۱.

ص:

صباح:

بامداد، صبح، اول روز؛ مق. مساءِ ۸۰۵۶.

صبوحی:

شرابی که بامداد نوشند؛ شراب خوردن به وقت صبح ۸۰۵۶.

صراحی:

ظرفی شیشه‌ای با شکمی متوسط و گلوگاهی تنگ و دراز که در آن شراب یا مسکری دیگر ریزند، آوند شراب ۸۰۵۶.

ط:

طراز:

نگار جامه، زینت پارچه؛ در این جا به معنی مطلق زینت به کار رفته است ۱۰۵۱۷.

طعن نیزه:

نیزه زدن، نیزه زنی ۲۳۲۸.

طلایه:

جلودار، پیشرو لشکر ۹۳۲۸، ۳۸۷۷.

ع:

عبیر:

نوعی مادهٔ خوشبوی مرکب از مشک، گلاب، صندل، زعفران و غیره ۲۱۹۸.

عسس:

شبگردان، پاسبانان؛ ج: عاس ۹۳۳۱.

عقبه:

راه دشوار در کوه، گردنه ۵۳۲۱.

عنّاب رنگ:

سرخ‌رنگ، به رنگ عنّاب ۵۷۰۷.

عنان‌تاب:

برگشت‌کننده، روگرداننده عنان تابنده از جنگ ۹۶۶۸.

عنقا:

سیمرغ، مرغ افسانه‌ای و موهوم ۱۰۱۶۵.

عیّار:

تردست، چالاک، جوانمرد، طرّار، تندرو ۱۰۸۶، ۲۰۱۲.

غ:

غبرا:

مؤنث اغبر؛ گردآلود، گرد رنگ، خاک رنگ، خاکی ۲۰۱۱.

غربل:

غربال ۸۰۴۵.

غُرم:

میش کوهی، قوچ جنگلی ۶۱۸۵، ۷۲۸۲.

غریویدن:

غریو کردن، فریاد زدن، نالیدن و گریستن ۱۰۰۵۸.

غیبه:

تیردان، ترکش، کیش، جعبه ۲۸۸۴.

ف:

فال همایون:

شگون خجسته ۶۹۸۸.

فروهشته:

آویزان کرده، آویخته ۴۰۵۶.

فرهنگ:

ادب، تربیت، دانش، علم، معرفت ۷۱۰۱.

فرّهی:

دارای فرّه بودن، شأن، شوکت ۴۴۷۴.

ق:

قربوس:

کوههٔ زین، زین کوهه؛ ج: قرابیس ۲۷۹۹.

قطران:

مایع روغنی شکل و چسبنده که غالباً از جوشاندن خشک چوب درخت صنوبر یا دیگر درختهای رنگ دهنده به دست می‌آورند رنگ قطران غالباً تیره و سیاه‌رنگ است ۱۱۱۹۰.

قندیل:

چراغ، چراغدان، شمعدان ۸۷۴۵، ۷۵۷۱.

ک:

کالیده:

درهم شده، آشفته، پریشان ۱۱۸۰۵.

کرّه‌نای:

نوعی نفیر دراز که در قدیم در رزم به کار می‌رفت و اینک در ولایات شمال ایران مخصوصاً گیلان به ندرت دیده می‌شود ۲۷۷۲.

کمابیش:

اندازه و حدود، کم و بیش ۴۱۵.

کم بودگان:

انسانهای دون و ضعیف؛ ج. کم بوده ۳۲۱۵.

کمیت:

اسب سرخ‌یال و دم‌سیاه، کهر ۷۵۶۱.

کنگره:

دندانه‌های بالای سر دیوار کاخ یا قلعه، شُرفه ۹۶۱۲.

کوه قاف:

کوهی افسانه‌ای که نام آن در قرآن آمده و مفسران آن را کوهی می‌دانند محیط بر زمین و گویند از زبرجد سبز است و سبزی آسمان از رنگ اوست ۹۱۶۴.

کیوان:

یکی از سیارات منظومهٔ شمسی که گرد خورشید می‌گردد قدما آن را هفتمین سیاره و نحس اکبر می‌دانستند ۲۲۸۷.

گ:

گاودم:

نای رویین که به شکل دم گاو بود و در جنگ آن را به صدا درمی‌آوردند؛ کرنای کوچک، نفیر ۲۰۷۷. فردوسی گوید.

بدرّید کوه از دم گاو دم
زمین آمد از سم اسبان به خم

گبری:

پیرو آیین زردشت بودن، زردشتی، آتش پرستی ۶۳۶۰

گرده:

میان دو شانه، پایین گردن از پشت ۳۶۳۲.

گُرم:

غم و اندوه، دلگیری ۷۲۸۲.

گریغ:

گریز، فرار، هزیمت ۲۸۷۱.

گزاره:

بیان، اظهار، شرح، تفسیر ۱۰۷۰۲.

گیرودار:

غوغا و همهمهٔ جنگجویان؛ جنگ، رزم ۳۵۶۴.

لابه:

اظهار نیاز، تضرّع، التماس ۳۸۰۳.

م:

مدبر:

کسی که دنیا از او برگشته، بدبخت؛ مق. مقبل ۹۵۵۵.

مزّرد:

[ع. ← تزرید] حلقه حلقه ۸۰۴۶.

مزعفر:

زعفرانی، زرد رنگ ۳۹۲۵.

مسلّم:

در امان مانده، به سلامت مانده و سالم ۴۹۹۹.

مشربه:

آنچه بدان آب نوشند، ظرف دراز دهن گشاد دسته‌دار که در آن آب ریزند ۲۰۴۷.

مشک:

ماده‌ای است معطر مأخوذ از کیسه‌ای مشکین به اندازهٔ تخم‌مرغی یا نارنجی کوچک که در زیر پوست شکم آهوی ختایی وجود دارد ۲۱۹۸.

مصقّل:

صقیل داده شده، تیز و آماده شده ۹۶۳۱.

مطبخ:

جایی که در آن خوراک پزند، آشپزخانه ۸۰۴۴.

معجز:

عاجز کننده، خرق عادت آورنده، اعجاز آورنده ۲۰۷۳.

معجون:

سرشته شده، خمیر کرده، دارویی مرکب از چند دوا که با هم مخلوط کرده باشند؛ ج. معاجین ۱۱۴۲۱.

مغاک:

جای فرو رفته و گود، گودال ۵۵۵۷.

مغربل:

غربال شده، کشتهٔ آماس کرده ۸۰۱۶.

ملاف:

(از لافیدن) یعنی لافه گویی، یاوه سرایی ۸۲۱۹.

منجوق:

گوی و قبه‌ای که بر سر رایت (درفش) نصب می‌کردند، ماهچهٔ علم؛ رایت، درفش، پرچم ۹۰۳۵.

موبد:

روحانی زردشتی، بزرگترین درجهٔ دین زردشتی ۶۸۵۲

موزه:

نوعی پای افزار که تا ساق پا و زیر زانو را فراگیرد، چکمه ۲۵۵۵.

موم:

مادهٔ نرم و جامد و غالباً زرد رنگی که از منابع مختلف گیاهی یا حیوانی و معدنی بدست می‌آید ۱۸۲۴.

موی باز کردن:

بریدن مو، ستردن زلف و گیسوان ۲۲۰۰.

مویه کردن:

گریستن، گریه کردن به زاری ۱۰۲۰۷.

میسره:

جانب چپ لشکریان و میدان جنگ، مق. میمنه ۳۵۰۲.

میمنه:

جانب راست لشکریان و میدان جنگ، مق. میسره ۳۵۰۱.

ن:

نابکار:

بدکار، بدکردار، شریر ۲۰۷۳.

ناکاسته:

کامل، هر چیز بی‌نقص و عیب ۱۹۵۹.

ناموس:

شریعت، احکام الهی، قانون، قاعده ۹۹۴۹.

ناوک:

تیر؛ نوعی تیر کوچک که آن را در غلاف آهنین یا چوبین گذارند و از کمان سردهند تا دورتر رود ۹۴۲۹.

نزل:

رزق، روزی؛ آنچه پیش مهمان نهند از طعام و جز آن ۱۰۵۹۶.

نکبت:

مصیبت، رنج، خواری، ذلت ۶۶۲۲.

نوشدارو:

تریاق، پادزهر؛ مق. زهر؛ معجونی که قدما می‌پنداشتند که بوسیلهٔ آن می‌توان زخمهای صعب‌العلاج را معالجه کرد و مریض مشرف به موت را نجات داد ۱۰۳۸۶.

نهالین:

[= نهالی ← نهال] بستر، تشک ۴۵۸۵.

نیک پی:

خجسته پی، مسعود، میمون، خوش و نیکو ۱۹۹۵.

و:

وجه ادرار:

پولی که به عنوان مستمری و مواجب بگیرند ۷۶۱۳.

ولایت:

حکومت کردن، تصرف کردن ولی در این جا به معنی حاکم یا والی به کار رفته است ۵۶۴۲.

ه:

هفت کشور:

هفت اقلیم، در کتاب دینی برهمنان هند زمین دارای هفت کشور است. در کتب اسلامی نیز زمین به هفت اقلیم تقسیم شده است ۱۹۸۴.

هماورد:

حریف در جنگ، مبارز، رقیب ۲۰۱۱.

هماویز:

هماورد، حریف جنگی، رقیب ۷۷۱۴.

همال:

قرین، نظیر، همتا، شریک ۳۱۳۶.

همزاد:

فرزندی که با فرزند دیگر توأماً زاده شده، دو قلو، توأمان ۸۳۷۳.

همسنگ:

هم وزن، هم شأن، هم رتبه ۳۳۵۳.

هم‌عنائی:

حرکت پهلو به پهلوی هم (سواره یا پیاده)، برابری ۳۵۶۱.

هندوی:

زبان هندی، راه و رسم هندیان ۳۲۷۰.

هیونان:

شتران جمازه، هر حیوان بزرگ در این جا مطلقاً به معنی اسب به کار رفته است ۷۹۳۴.

ی:

یازی کمند:

کمند یازنده، قصد کننده با کمند ۲۱۷۳.

یک رکیب:

آنکه با دیگری بر یک مرکب سوار باشد ۲۲۹۵.

آ

الف:

ب:

خ:

د:

ذ:

ش:

ص:

ض:

ط:

ع:

غ:

ف:

ق:

ک:

ن:

۱. لغت‌نامه، دهخدا.

۲. فرهنگ فارسی، دکتر محمد معین، چاپ هشتم، تهران ۱۳۷۱.

۳. المنجد فی‌اللغة لویس معلوف، انتشارات پرتو، بهمن ۱۳۷۱.

۴. حماسه‌سرایی در ایران، دکتر ذبیح‌الله صفا، چ ششم، تهران ۱۳۷۴.

۵. شاهنامهٔ فردوسی، به تصحیح ژول مول، آذر ۱۳۴۵.

۶. تاریخ ادبیات فارسی، هرمان اته، ترجمهٔ رضازادهٔ شفق، انتشارات بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران ۱۳۵۶.

۷. تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی، سعید نفیسی، چاپ ۱۳۴۴.

۸. شعر در عهد شاهرخ، دکتر احسان یارشاطر.

۹. تاریخ ادبیات ایران، ادوارد براون، ج ۳.

۱۰. دیوان محمدبن حسام خوسفی، به تصحیح احمد احمدی بیرجندی و محمدتقی سالک، انتشارات سازمان حج و اوقاف خراسان سال ۱۳۶۶.

۱۱. حدودالعالم، انتشارات دانشگاه تهران، چ ۱۳۴۰.

۱۲. تذکرة‌الشعرا، تألیف دولتشاه سمرقندی، به تصحیح محمد عباسی، تهران سال ۱۳۳۷.

۱۳. مجالس‌المؤمنین، قاضی نورالله شوشتری انتشارات کتابفروشی اسلامیه تهران، سال ۱۳۶۵.

۱۴. تاریخ ادبیات در ایران، ذبیح‌الله صفا، ج ۴.

۱۵. تاریخ حبیب‌السیر فی اخبار افراد بشر، تألیف خواندمیر، ج ۴، انتشارات خیّام.

۱۶. طرایق‌الحقایق، محمد معصوم شیرازی (معصومعلیشاه) به تصحیح محمدجعفر محجوب ج ۳.

۱۷. بهارستان، شیخ محمد حسین آیتی، تهران ۱۳۲۷.

۱۸. دیوان خاقانی، چاپ عبدالرسولی.

۱۹. مجلهٔ هنر و مردم، مقاله «خاوران‌نامه»، از یحیی ذکاء، ش خرداد سال ۱۳۴۳.

۲۰. هفت اقلیم امین احمد رازی، به تصحیح و تعلیق جواد فاضل، ج ۲.

۲۱. گنج سخن، ذبیح‌الله صفا، چاپ دوم، سال ۱۳۳۹.

۲۲. نشریه دانشکده ادبیات و علوم انسانی مشهد، چ ۱۳۷۴، مقالهٔ «ابن حسام خوسفی و برخی از احوالش» از احمد احمدی بیرجندی، ش دوم، سال نهم.

۲۳. شاهنامهٔ فردوسی، به تصحیح ژول مول، ج ۱.

۲۴. نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز، مقالهٔ «پهلوان غالب و مغلوب خو» از دکتر امین‌پاشا اجلالی، زمستان ۱۳۶۹.

۲۵. مجله یغما، مقالهٔ «روش علمی در نقد و تصحیح متون ادبی» از دکتر عبدالحسین زرین‌کوب، ج ۱۰، ش ۶، شهریور ۱۳۳۶.

۲۶. راهنمای نگارش و ویرایش، تألیف دکتر محمدمهدی ناصح و دکتر محمد جعفر یاحقی، انتشارات آستان قدس رضوی، سال ۱۳۷۴.

۲۷. مجلهٔ نشر دانش، «نکته‌هایی در باب تصحیح متون» احمد سمیعی، ج ۴، ش ۱۲.

۲۸. نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی تبریز مقالهٔ «روش تصحیح متون فارسی» تقی بینش، ج ۲۷، ش ۱۱۶ (زمستان ۱۳۵۴).

۲۹. مجلهٔ گوهر، مقالهٔ «روش علمی برای تصحیح متون»، مسعود فرزاد سال دوم، ش دهم (دی ماه ۱۳۵۳).

۳۰. مجله راهنمای کتاب، مقالهٔ «تحقیق در کتب خطی» دکتر محمد التونجی، ج ۲۰، ش ۸ـ۱۰ (آبان ـ دی ۱۳۵۶).

۳۱. راهنمای آماده ساختن کتاب، میرشمس‌الدین ادیب سلطانی، تهران، ۱۳۶۵، انتشارات انقلاب اسلامی.

۳۲. مجموعهٔ مقالات تحقیقی، علمی (فرخنده پیام) جلوه‌هایی از زندگی و هنر شاعری محمدبن حسام خوسفی، انتشارات دانشگاه فردوسی مشهد، شماره ۷۴، سال ۱۳۷۶.

۳۳. مجلهٔ کیهان فرهنگی، مقالهٔ «ابن حسام خوسفی شاعری حقایق‌شناس اما ناشناخته» سال دوم، شماره هفتم، مهرماه سال ۱۳۶۴.

۳۴. مجلهٔ یغما، مقالهٔ «اهمیت تصحیح» عبدالحسین زرین‌کوب، ش ۱۱۰، سال دهم، شهریور و مهر سال ۱۳۶۶.

۳۵. نقد ادبی، دکتر زرین‌کوب، انتشارات امیرکبیر، تهران سال ۱۳۷۳.

۳۶. مرجع‌شناسی و روش تحقیق در ادبیات فارسی، دکتر غلامرضا ستوده انتشارات سمت تهران ۱۳۷۳.

۳۷. کتاب پاژ، مقالهٔ «خاوران‌نامهٔ ابن حسام»، عباس سلمی زیر نظر دکتر محمدجعفر یاحقی.

۳۸. مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی مشهد مقالهٔ «اهمیت تصحیح» از احمد سمیعی، سال چهارم، ش دوم، بهمن و اسفند سال ۱۳۶۲.

۳۹. قرآن کریم، ترجمهٔ مهدی الهی قمشه‌ای، انتشارات اسوة، وابسته به سازمان حج اوقاف و امور خیریه سال ۱۳۶۹.

۴۰. المعجم المفهرس، تألیف محمد فؤاد عبدالباقی، دی ماه ۱۳۷۲، انتشارات اسلامی.

۴۱. فرهنگ جامع نامهای شاهنامه، محمدرضا عادل، چاپ ۱۳۷۲، انتشارات صدوق.

۴۲. نقد و تصحیح متون، نجیب مایل هروی، فروردین ۱۳۶۹، بنیاد پژوهشهای اسلامی آستان قدس رضوی.

۴۳. مجله‌نامه آستان قدس، مقالهٔ «خاوران‌نامه»، احمد احمدی بیرجندی، ش اول، دورهٔ هفتم، سال ۱۳۳۸.